









The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2009



NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.









فصل في وصف  
الزنبق



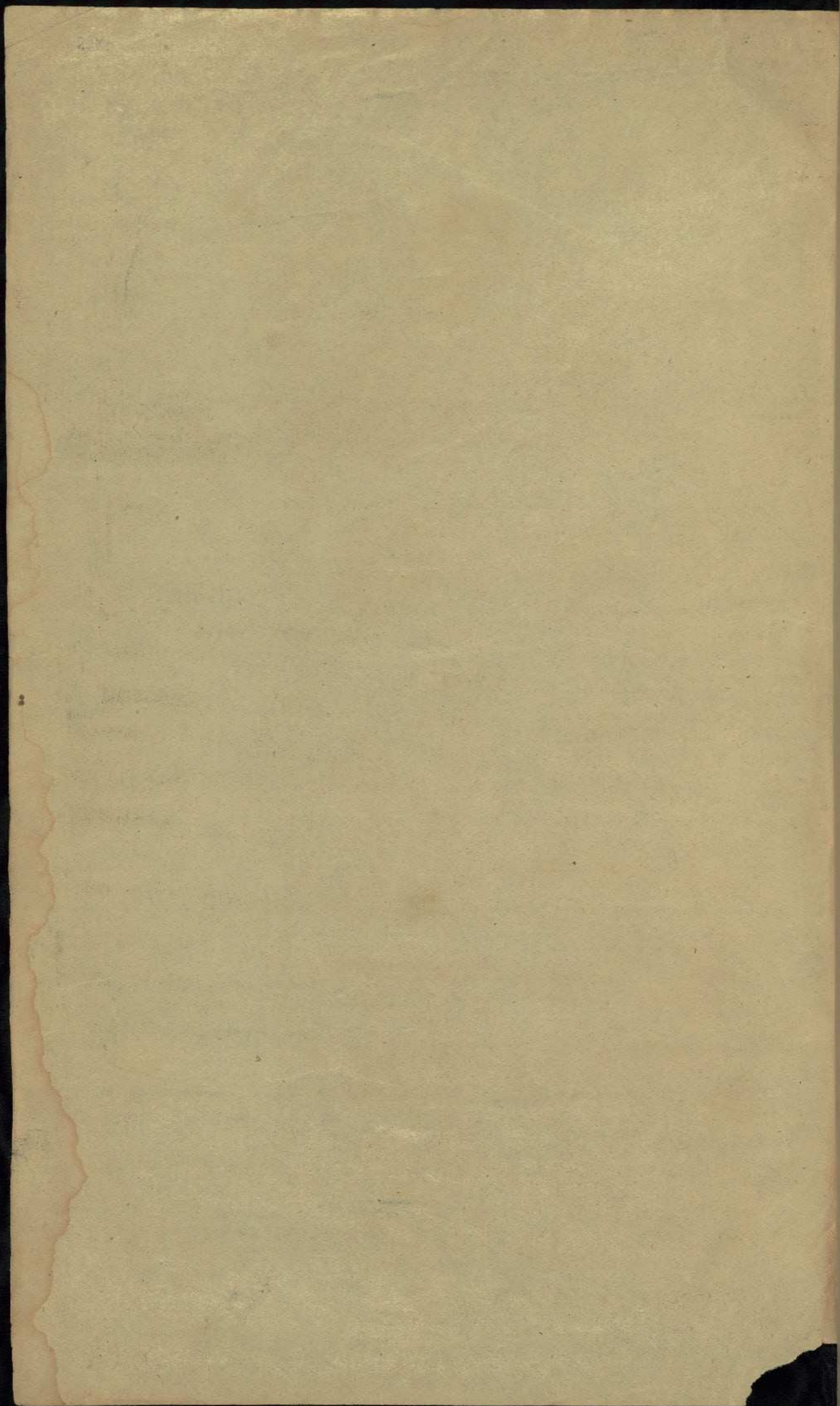
اگر شاه را شاه بودی پدر  
بهر بخشادی مرا تاج زر



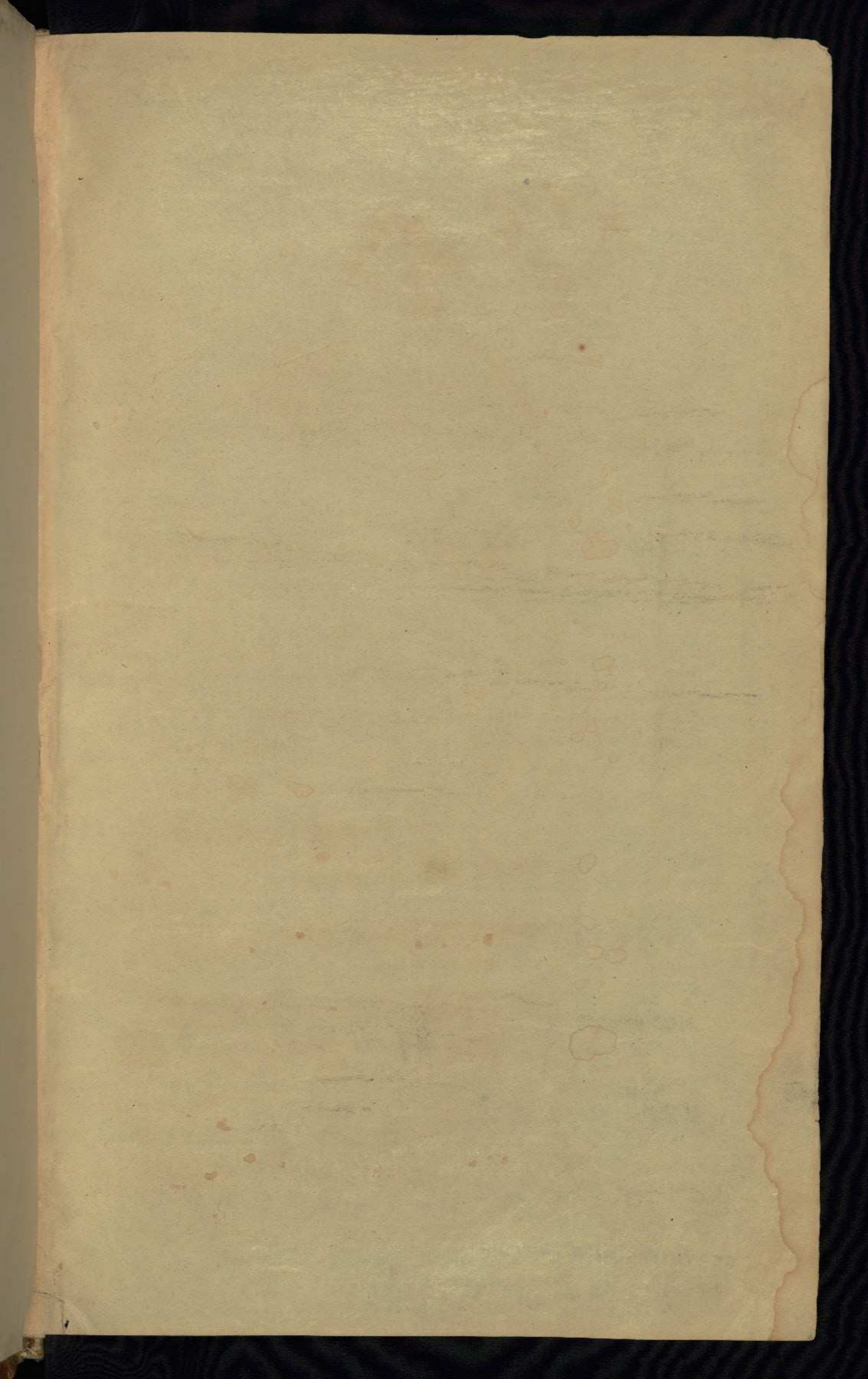
























تاج شاهان سپید آسم

شیرینی که در سبزه دشت

کعبه که در گنجینه

که عماره که در گنجینه

از دود و دوشش از آن میزد

بنام که از دشت و دشت

بنام که از دشت و دشت

که در دشت و دشت

دشت و دشت و دشت

شیرینی که در سبزه دشت

کعبه که در گنجینه

که عماره که در گنجینه

از دود و دوشش از آن میزد

بنام که از دشت و دشت

بنام که از دشت و دشت

که در دشت و دشت

دشت و دشت و دشت

دشت و دشت و دشت

شیرینی که در سبزه دشت

کعبه که در گنجینه

که عماره که در گنجینه

از دود و دوشش از آن میزد

بنام که از دشت و دشت

بنام که از دشت و دشت

که در دشت و دشت

دشت و دشت و دشت

دشت و دشت و دشت

شیرینی که در سبزه دشت

کعبه که در گنجینه

که عماره که در گنجینه

از دود و دوشش از آن میزد

بنام که از دشت و دشت

بنام که از دشت و دشت

که در دشت و دشت

دشت و دشت و دشت

دشت و دشت و دشت



سپوگانش بشکر بند	که آن مرید با سخت و آفرید	که قار شده سر در جنگ او	برایش آشتی آن غیر
چرخه بختی بر خیزد	پیر بر سر پیر بنیست	از رخسار کس در نماند	هر یک پیش از آن بخند
وز کای بران دود نه کشد	دل ارستن شاه پر گزند	که نهین دود باد و دگر گزید	له او را بهریش از دنیا
بیاختن زید و آل ماه	بنیاده ز این شایخ راه	شد پیش در جهان نماز	که یکسید و دود نه کشد
که کار به پیش کردیز	دور از دلش نپوشد و دور		در این هم بر سر اندک غیر
خود زانجان شاه پیکار	از این پیش نیندیم که چاکر	می بود که تا دود کشد	ز چرخ که در دود کشد
جوامی بی که برین کی بود	ازین مکی بی هیچ نداشت بود	نگو و آنگی که یک کی بود	بی ره بجام آمد پدید
مزاران در دود و دودارانش	مجدد ز ما در مصطفی	به کشت سال از بیم شمشیر	فوز شمشیر در دود نه کشد
کمن کشیه این نام پستان	هفت کتابت چهار		ز کفار و کرداران رستان
بخت نوا هزارین شادان	که با کاه راست از آن کشتان	بود پست شمشیر بر سر مزار	نخستین شمشیر پیکار
بش پر الون و صد پاری	برافرودم این نام پاری	که گر باز جوی در دست به	همانکه باشت که از چرخ
جمل لاری خنجرها را بند	بخواند با پیچید و نه	در جودش در دست مرم	که بر دل لاری در شلم
شسته از کعبه خدایان	بامید آنکه کم کشد دایان	از آن نام شمشیر دایان	صدی که طبع هم به فرخنده

جایگاه که هر یک از این  
مردمان در این کتب



میز روی و آتش را می نو

بل آتش شایان کنی آرزو

بدر خیم سر مو در شام

که اکنون بار بار بدین خاک

نخستین در شمشیر کین

سر این سپید روی بود کین

دو پستان چو برین روی

ببرید تا اندام بر جای

زنی بکشد بر اندر پشت

که دیگر نگر و دستان درشت

بقلاب و دمانها چو کشید

بدان کله سرش اندر زیند

دو پستان بر سپیدی کین

چو آن ناله را ز آتش درشت

بهر جا و نه بود آید بجای

بهر جا و نه آید که آید بجای

لب و کوهن نمی چو کین

که این بانو بدین خاک کین

بفرمود و کین بدین کیم

بخواهد تا خوش آید کیم

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

تو که می شوی کیم برین کین

بفرمان طیار برستم ز کین

بفرمان طیار برستم ز کین

بفرمان طیار برستم ز کین

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

کشتن چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای

چو کین ز دور و دجای



جوشید پرن را بشوخت  
به و کف بر سام کی سخت  
جوشید پرن سپه بر کف  
طلایه پاکر آید سپاه  
پسر را نه پشیمان باد و بان  
ز بسج شش و دو زین سپر  
غنی شد برار صنی بر کشید  
تبر سید ماسوازان قصبه  
بر سام فرود کرد قصبه که  
بیتزی بر جوشم از برادر  
سمی آتش تازد و ریکه فرب  
را و بار یک فرب و زینت  
جوشد ز دماوی بر سام زو  
فرود آمد و مرد و دشمن بیت  
بر سام گفتند کن ای مبر  
همانکه پرن رسید انگی  
جوشید پرن لاشا کوشت  
خوشی بر آورد و پرن دید  
جو او را بدیدند ترکان راه  
کنه کار چون وی سپه پناه  
به و کف پرن ای بر ترا  
چو بر پدر شاه خود مهر یا  
چنین او پانچ که از بد کش  
تبر سید کش پوت پرو کشته  
چنین او پانچ که ای و کهن

کز تیره شد شاه را روخت  
سرکه بران تخته بر تاج کوخت

چون گفت که بخت شهر یار  
دران شهر تا زمار داشت

ملک کشید پرن از ملک با همی بود

پادشاه کی کند اندر زن  
ربن تیره و کز زینش و بر  
سوا نیکو شد و زمین  
خروشان شد از میان سپاه  
پیکو که از آنجه وادی سپاه  
که با او دو گز کوه داریم کار

جوماهی سوری سپه زار  
شتر بار با نیز بر اشتران  
جو پرن سپه را همه رست کرد  
نیکو کرد و پرن درفشش ندید  
ناید که با سوری سوزنی جنگ  
جو بر سام جبینی درفش ندید

کرش تمام کرد با همی بود

بزد خنجر کاه و دستش بود  
یش انداختند و خنجرش  
سم ای زن کردش رکذر  
که بر سام گرفت ان پی  
بمخندید از اندیشه از او کشت  
جو شیر زیان نغز بر کشید  
فرادان کشید زایران سپاه  
خروشه ز نغمه سپه شایه  
پرستار چون تو کسی را به  
ز پوشش روان جهان یگا  
نیایم بگرشتن سر ز نش  
شش را کونپ رود چون کشته  
مگر گینا ز سینه پرن کهن

مگر نه گرفت او را ز زین  
همانکه رسیدند یاران  
چنین او پانچ که این انیت  
جماهی سوری شورید پیش  
شانه بر سام بر یک نیم  
سکالید و بر یکد کز خسته  
تباراج بر دندار و بنه  
شده از پشم سپهر تن بی روان  
جرگشتی کن او کز شاه  
سر تا جداران شاه جهان  
بیس بر کون کرون من پرن  
نمانش به است شاه یار  
تو ای بی سر مرد شور و نیت

که دانی کون در جهان یگا  
خاند شاه و زار است پرن  
زکی رجاست بر گرفت  
بر کی کند ساز و می زدم کاه  
تو کشتی که جان از برش بر پرید  
ز شکر سینه بد بیکر کان  
بماهی سوری کس جز تو کده  
بدانست کوراه خواهد کرد  
کز یان شود از برم نیک  
پسر را سر سیکو کشید  
پراژنگ رخ پر زوشام  
رکاش کرای کرد و اندر زشت  
بر آورد و اندک و بر زین  
زما سمر راه به گفت و گو  
انیر تا حق پرن کی نهیت  
خرخر رخ از خد او نهیش  
پاده سمی خفت باهی گرم  
بره خنجرش تن از خسته  
کشته ندماهی را برهنه  
پسر پر را کند یک روان  
خدا و نیم سپه دوی کاه را  
بگفت را و بود و بدل جهان  
میندازد پیش این سخن  
پانچ زانی می بود و میر  
ز نپای قاجی و لای شست



جهان را سر بر بخت گرفت  
سر انگشت که بر بخت بر گرفت  
زیر اندر آمد سر استی  
جوش که ز او ان شد و خد  
ز لشکر بی بیدار کرد  
یکی سو پیش او اندرون  
حیث که مار سر شد و ج  
ز پیش بخت بر بخت کین  
کمون سوی چون نه و تری  
پسید پیش که مهرش داد  
بد و کشت بر سام کای پیر  
پا و روم از چپان بخت  
تر کشت من تاج مستان  
از ایدر سپاسی بخت نشاند  
جوش با بختان شد پرخود  
دیگی اسپا بود بر بخت  
جوش و خروش و خروش  
تر کشت بر بخت زرین او  
بر و اندرون زرم کردم زو  
مندانم که چون کردش خد  
دل انگه و سدر و بر بخت  
بخت او خد و اندر او چنان  
ز ترک کسی پیش که زشت  
جوش که شد پادشاهی کشت  
جوش خد و چکی به بالین سید

بدان که از کمر بد نبرد  
پیدا آمد از سر سوی کاستی  
دل روی بر شد از استی  
بران که بخت که چرخ نبرد  
جهان دید و نام او کرسون  
بیاید جان و هم کشت  
که زو تیره شد بخت شایین

خردمند را سر بخت گرفت  
بهر سپهر و ادب و مری  
سپهر را در دم داد و کاید  
ابا لشکر جنگ سازان  
بهر بخارا نهاد و زو  
بهر شاه جهان زو و جرد  
چین به پیش سید انگی

اگر کسی پیش از کار و نامش نبرد

زمن درم جان چنان  
بخت زو و ازین کایت  
جوش که فرستی زسم نهان  
بر و اندرون شاه رایان  
بر سید از لشکرش برسد  
در و شد نهان شاه خد  
بدان مهرش که کشتی  
محل مایه که سر انگشت  
جوش که جوش و خروش  
خد و خد و بخت و بی  
مرا خد و کشتی به دست  
چنان پادشاهی پیران  
کر و آن اندر ان کشت  
بدین که پادشاهی کشت  
چنان تر با سپاه اگر سید

چنانکه رسید به یکدیگر  
از ایدر بخت کشتی  
ساخت زو و بختی  
کرفت نه انکه را درین  
کر زبان بخت ازین سپاه  
جز یافت ماموی سوزی  
و و به و ازین نام نیک  
سماج و کشتی زسم نهان  
شد مکتدل زرم کردم  
جوش که خد و خد و خد  
بر و اندرون بخت و کد  
سواری که کشتی میان سپاه  
خدیو ماموی ان کشت  
طلایه می که یک سپاه  
کل خدی ماموی ان کشت

ساره قطار و بر بخت  
باز ابدان تنه سالار کرد  
باید و از سر سوی شکر  
سر و دوشش پاد کرد  
طلایه پیش اندرون پیش  
چنان ساخت که کشتی  
کسالا رید و اندر بخت  
که ماموی گرفت بخت می  
بختان بخت کشت جوی  
چین کرد از ان که بر سام  
زما بخت از و یک لب  
دلیران که بخت کشت  
ترا بخت اندر جهان تری  
نزدت گرفتند ایران  
سرخین بخت اندر  
فست ماموی که در لایا  
سواران بخت کشت  
ترا بخت اندر جهان کشت  
جوش که بخت اندر بخت  
پا و روم و بی بخت  
بخت که کرد بخت  
همی بر کد و سر بخت  
سماج و کشتی زسم نهان  
کد بخت و کد بخت  
جوش که بخت اندر بخت



ز پشیمانی بود پر زور و  
بهرش و مانی و خرنامیک  
می آور که این وزه من نهان  
تکمل که امپال برسان  
تکمل که پادشاه بر سر کرد  
کس که مایه سوری کفت  
سکو باو پیش و میان  
رختش به بر نهام  
چین کشت مایه بهشت  
بکشد و تا رنج کرده مرز  
یکی تاج با دبه و مهر شاه  
به سر کشت ای جهان دیده  
بر انکشتی زیور و دست نام  
نخود اندام و اندیشه  
مهرش به اندیشه پر خون  
کون به زنجیر کس را خویش  
جهان دیده که ز امد کرد کن  
جود است که ز کشت پیا  
تو این تاج و کشتی را بدار  
تو زین بر دشمن بر ده کاین  
بسی که در غم و غم  
مهره از انکشتی بخواند  
یکی پادشاه کشت کی است  
به خشنیدی و این بهین  
و جنگ پیش و با کرد

بنویش بر روزی و با کرد  
ازین خند که فی نخوی و لیک  
چین بود تا بود بر کشت  
مهره بر تهر و در ان کمرک  
سایر و روان شریزد

و خروفت باز کن بر نهاد  
کین تا تو آینه ز کردار  
مرا و غل و حرد و ابر بریدی  
در کشت دم و نیم و کوشید  
که پیدای که زنده بود

کشتی امپال بر سر کرد

تن شاه بر اندازان کشت  
که ایران اندیش ازین پیش دم  
چین بود مایه ای که موز  
شبان داده را از زود  
فراز که از شک روز  
بشمیر من زبکر و نذر  
بر مهر آرام گیر و سپاه  
جهان داده اند که من  
گر گیتی آن پسته زنا خویش  
زبان تیر کرد و ان بیک کشت  
جوش تیره شد مهر و انشا  
بود روز کین مهر و ان کجا  
کنده از این پس ای  
که اند که این است بیدار  
ازین به جندی سخت نماند  
جو او رفت امر و زبانت  
منم کشت با مهر شاه جهان

یکی جنب کرد و اندازان  
دشت ما و تهر که آن کشت  
از این کبر جهان بکشد  
مهره از و از انش ازین  
نکشت بهین نام و زار  
مهره ایران و رانده اند  
بخرین بود و انچه اند  
بدان ای کشت کون کشت  
کون و به خنده و رنج کشت  
چین کی کشت تاج و کشت  
مهر کشت جود است بکشت  
ر امنیت جود حشری و جهان  
مهره از این تاج و انش  
جوش تیره شد مهر و انشا  
مهره از این تاج و انش  
مهره از این تاج و انش

کشتی امپال بر سر کرد

اگر خود میانی و با کرد  
زین و انش کشتی و با کرد  
زمانه را چون بر او بریدی  
به پستیان بر او و به خنج  
سزد که خورم با ده کی کشت  
کشت جهان شک و انش  
مهره کولاران کین مرز و بوم  
مهره از این کشتی و رنج  
مهره از این کشتی و رنج  
نخین هر چه بود و انش  
مهره از این کشتی و رنج  
اگر خویشش و کین کشت  
جود حشری و انش  
ازین کین کشت کون کشت  
مهره از این کشتی و رنج  
بهره از این کشتی و رنج  
تو و پستی و کین کشت  
به شدی و رنج و رنج  
مهره از این کشتی و رنج  
ازین مرز و انش  
سپهر و رنج و انش



سکوها و بهمان و موبدوش  
کس از تاجداران دنیا  
بپروردگار برش این کس  
در لغت آن سرخس از پیش  
که در اسپ میاه روی ترا  
سنانا که آنک پرماند  
گفته بهین کس از پیش  
برهنه تن شهریار جوان  
بیاض اندرون و خند ساخته  
بیدار شد شن میانی  
جگه کشاکش که نمایه بهمان  
یکی کشاکش که خند اند  
و گشت از او و نامخوان  
و گشت از شاه مالت  
مکونو پیایان پست کار  
همی سرگشتی باج بهشت  
روان ترا سوخت ایرد  
و گشت کای شهریار جوان  
تو چکاری جان بکار اندر  
اگر دست بکار کشان  
ترا و بهشت شمع نیست  
و گشت باندگان تو ایم  
بگفته و تابوت برداشند  
چنین از خزانم بریز و جز  
کرت بگفت ای کای

بر اندر دوش یک یک خوش  
ز پیش مساجد کس کشید  
کرت یک یک ساموئی نگرید  
در لغت آن سوار و سیر  
جهاندار همیشه جوی ترا  
روانش بر پرور کایان  
برهنه تن پشیز نرون  
بشتاد ز خون آب روان  
سرس زابا بر اندر خستند  
و قعب زیر و بالاش برآورد  
که بهشت بالای آن را و سوز  
جهان را که از در و سوز  
کرتی اسپند و بخور  
نه پند می تاج و تخت نیست  
بختی می شمشیر کوی  
روانش بر پندوشی گشت  
تن بختش از کز دین بود  
و خستی سپار باشد روان  
سرمه کات بکار اندر  
روانش بخت اندر کوشان  
زمین اکنون بر دیگر گشت  
سایه گمان کجای ایم  
زمانه سوس و خنده کشید  
و گشت خزانم از سخت کرد  
باید ای را بهزد امپای

خوشی از جهان بر آمد برد  
که بر شهریار کس کشید  
در لغت آن سوار و سیر  
شومند بودی خرد و بار  
پشته جگر کای بخت کشید  
خروشان شود و خند و خیر  
سکوها به اندر سواران  
بختی کشید از آن کس  
سرمه زخم پر کز دند شک  
می شک و کافور و کافور  
که بختش از کوشش و در مان  
ماند مرا و از فرزند  
سرمه اسپت به پند و نام  
نه مهر و پر شده و پاک  
و گشت کز فرب کشا را  
و گشت زیوان و شیر  
کون و بهشت باز را  
بختش جان بخت کس  
مکون و روان کز زبان  
و گشت کای می بر دار کس  
و گشت کس از او و گشت  
که این بخت پر لاله و ران  
بدان خاکی رفت نکا شای  
اگر و ندانم کس کس  
که گشتی می بر تو بر کرد

کای تاج برش کای  
سپک بزرادی پر کشید  
در لغت آن سوار و سیر  
بردی بر زمین بخت  
برهنه تن بخت کس  
که کشید کس کس  
برهنه تن اندر کس  
همی بوی کز دند و شیر  
بق و بقیر و کج خور و کس  
سکوها به پند و رجا  
که خستند و پر و شوی  
نار و جرخ کوی و زرد  
نرمه زدنش و جاد  
نیکو ز داب و شمشیر  
تپایش به پند و رجا  
مشت را برین سواران  
بوزخ و دند و رجا  
مشت رفت و نام و نام  
نیا و جان کس کس  
نورستی و کز دند و شیر  
بختی می و کز دند و شیر  
ترا جای و خست و نام  
سرمه و ران و کس  
در انیسوی و خزان  
زمانه نفس را می کشد

بختی می کشد



نرم بران سپاه از دیر سپهر  
اکر شاه ایران بود و شمشیر  
جب در است رنجت اندوخت  
سپاه آید او را ز ما چنین  
که از دهن می در کشی  
بکشش شدی پس لنگه که نیز  
جوشید از و آسایان  
شما که جوشش رخت  
سواران در ستاد همدی  
تا میگردد بر سر کوه نشین  
میگفت که یک پروردگار  
بر شاه شد دل پراز شرم پاک  
شد بدی شاه نشین کرد  
بجاک او آمد سر و آفرش  
خودیت با هیچ کرد این  
ز پروردگار این گفت که  
سواران ماموی شوز نیز  
کشی و ندید بجای خورش  
نکند تر شاه ایران بخاک  
تو بجای شاه دمانی گزین  
همه میدان پاک بر خواست  
نفرمود که راهی هم خواب  
باب اندر آفتاب و لیل  
جوشش روز شد مردم آمد  
بگردید بر میدان آن می

نزدان اندر اندر نه فرمود  
از و برسد بی کان شمشیر  
نکونین آید بایت کرد  
ازین شد شک برافراز  
تا با سپاهت زمین کشند

چنین او پانچ خود سهند  
و کز او آدم برزی برست  
بر کشش ای باب فخته در  
تو این چنین و کاری من  
جوشش ماموی بی شرم

سپاهان ز دیر سپهر

مکند به دماج و تخت مکار  
بس سپاهان کرد و اردو  
جوبی جان شود جامه پر کینه  
تویی بر تار که در کس رودگار  
و تارش پراز آب و رخ کرد  
دشمن و فارغ ز دیر و جود  
همان تره به پیش اندر  
نه بداشود هیچ خورش  
کند بچشم که تیر زود  
جود بدندکان خروانی در  
سپاهان و طوق و زر کشش  
پراز خون و پهلوشی عاک  
باز ام بر رخت شامی نش  
زبانها بنفین پارس شد  
از اینجا که بکشند اندر  
سرش که ز برود که می نیز  
دومر که انامی انجی رسید  
خزوب بر سو که ارا رسید

زور که ماموی من سرور  
بفرمود که تاج واک سوار  
نه سپاهان و دیر و پارس  
دین پسندید و فرمان  
نزدیک شاه اندر یکدوش  
یکی و شش ز دیر یکدوش  
اگر از جود کسی این جهان  
بپسندی ز کردار و هر دم  
برین که بر تاجداری فرود  
رخت و زار که آریه  
زین شمشیر و بر شمشیر  
ماموی بختند که می فرا  
شینه ندون این سخن بدان  
که ماموی را با دین چنین  
سپاهان شد اندر شمشیر  
بگرداب زلف اندر خفته  
ترش و دیدند غده در آب  
بختند از آن سو که اراکی

که این بدختن نایت کرد  
که این شاه او در جهان آید  
جودش که بر پیر و از جاس  
جودش که بر پیر و از جاس  
بدان سپاهان سر کشش  
سواران بر خون دشمن بریز  
نه سر و دیر و پارس  
و دیر و پراز آب و رخ  
سواران بر خون دشمن بریز  
جوشش که پیر و از جاس  
هم اکنون می چنان او جان  
جانی که می از کوه کوش  
بر اندن سبکی و از شاه  
نمار و خرو و سنج اندر  
سواران بر کشتی زنی بخت  
که از شکرش میواری در  
بشد روی او سر کسی را  
و راز برین غار بکند آید  
شاه شاه از خشم می  
شاه از دیر و خوشان و دیر  
پراز خون فکند برین  
ترش و از آن سپاهان  
کس از نامی که شسته شسته  
که خدا در اسم اندر شسته  
عالم هر که بد و پست از



اگر شنه آید نرو پیکار  
جو مایه پهلوان در کشته شد  
جها بازی و دیگر امکنه  
کجا از ایران در انجمنه کرد  
گرفت دشمنان این پیکار  
بیشتر از روان و جسم و مال  
مکرمه پهلوان پیرانیم کرد  
ز کینه دلاورشن مانی رنگ  
نیاسایا چرخ کرد که در  
زمانه زمانی بهین غنم دو  
مذانی که دیت فریادی  
از نیان که گفتی مکر و انحراف  
روز انجا که نرم دشمنان حج  
به خواهی از ترک بنده واد  
انکه کی می جلد با خود کنی  
ز نو شیر و ان شاه تار و شیر  
که سخت آفید و کلاه و نمکین  
جنا ان که او دشمنان است  
ز راه خود جی شست می  
که اف زمانه بیا در نیت  
دشمن و نو داشت را می بین

[illegible]

اگر کشتن شکمی از درو  
 پدید آمد اندر جهان گیتی  
 کشت نیز از اندر لکالت  
 کز نجیبش کد بدون کرا  
 که سبب با کرد و بر میان  
 بیتی جان شوم و درشت  
 که ریزند خون را بر سبب  
 جویر و فرشت با سپکا  
 بهی ز اینست با بکار  
 کمن فل بکهار و دیوانه  
 کمن تره آن کج کستی نور  
 جو بنده و او را بدکاره شو  
 جو کهار و اندک و بشی  
 سرت را برافراخت و از بکار  
 که جوی از نهم و کمر میان  
 جهان را همین بود تا جور  
 که بر تو سپرد از درو این  
 با نذیر و دل کمن تره  
 و رانید آن میان سخت بود  
 یکی از کشت خوار و از درو  
 ز سر در بی مونی و در راه  
 بنده و کیوان گفت که  
 شمار باید شد ای بخود نه  
 پایدی می بود از کشت  
 ز سر و بد و کشت اندک کرد



بدو گشت کای یاور اسما  
دو ابرو دکان و دوزخ گشتم  
سز در جانی از دور گشت  
بنام که این بدتر از دلیسید  
سبک همت را و را بر دی پیر  
چنین او پانچ که ای شهریار  
دو در کس چو سزا بهر کس  
چو خورشید گشت زان کس  
پرازد که مرنا بدوده سرش  
چو ماهی اول پاز در کرد  
دگر نه ام کون برم دست  
شینه در این چرخ تهرن  
یکی بر جوی بود و او دنی نام  
سماوی کفای بر اندیشد  
جانان که شای به سپری  
دگر آنکه شکی بجای تو کرد  
سخن ازین بر تو آید که نه  
برهنه شود زین خشت  
یکی دنیو بود و دزدان پرت  
سماوی گشت ای شمشیر  
تو نمید و به مغزی جانان  
همی نیکانیت ما خوش بود  
شهنشاه را کار زار آمدی  
تو که نه به خون شمشیر  
چو گشت کریان به خورش

نیش گند اوری بر کب  
دنان پر ز باد و برون بر رخ  
برسم می بلج خواهم گرفت  
یک بشنو که مرگ تو  
سزا دار تا پیش ماهوی  
ز تو باج خواه آمد و ز تو  
سما جاز شب گشت ساس  
خورش و دنان و فرش کما  
دخشان و پای و می برش  
بانست که نیت خیز و جرد  
نمغم کسی نده از که مرست  
بزرگان پدار و گند اوردن

بالا بگرد و ارسروسی  
یکی گند غانی مناده به پیش  
بدو گشت قمر کرانید بر پی  
بر او ز دت غار بر و ارسرو  
پر سید ما و ارن بر ج  
در استیاد کثودم بختم  
همی باد شمشیر آید از پی  
مر آنکس که او ز و ارن  
نهادست کوی کل انبشت  
و آنکس شمشیر را بخن  
جود که مرگش گشت مرگش  
مهر آنکس گشت از و ز ختم

پند و اندرز مردان ماهوی

دو که مر بود و یک انگری  
خویشش می کل کند پاک کرد  
بهر زمان می گشتند  
بسر مدرو و بعد از گشت  
که مرگش بودی به پاد و دت  
چنین از دیک نیز داند  
می دود اکس کی خواستار  
اگر بگذری رست اکس بود  
سخن حق و قصور یا را کدی  
که نغزین بود و بر تو مار پیچ  
پراز و دینا مل و با خورش

ازین دوی را اگر بشکی  
نکوتا جوی سپر سینه ازین  
که بارش گشت آید و بر کل  
عاقبتین ز دانی نین تها  
که مرگش بود و دینا مل  
همی تیر و پیچ و دل و خوش تو  
ترا ز جهان مرگش نم آید  
نیش و برخواستن گشت  
ازین تیر یا کس می نیستند  
بکشتان و نیش کریان  
سماوی گشت ای به برادر

به دیار خورشید باغی  
جوی نان و تره سزا و ارن  
چنین هم با سوری سوری  
که به باشد او را زراد و کمر  
که برسم کرانجامی کنونی  
تو گشتی که خورشید و نیم ختم  
همی نیش آید از پی  
باید گشت سسک سید  
بالای او سر و دینا مل  
هم کون جاکن و دینا مل  
پراز و دینا مل و دینا مل  
زبان پر ز شمشیر و دینا مل  
بجان خود بر نماند و کلام  
جواد چشم ترا بر کرد  
روان خود را نکال انکس  
شود با جان فاسدین  
ز دوی بر خوش سپر کون  
همی بر تو ویران کند تاج و کلاه  
بدین از و دینا مل  
همی کور پیچ و دینا مل  
بر گشت سنج و کرم و کداز  
سماوی گشت این لیری سزا  
که مرگش گشت شمشیر  
پراز و دینا مل و دینا مل  
کند راه فرجام دانی تو



خوشی را بدیم اندر زمان  
بهیدار خاقان و حضور  
رده بر کشیدند برتر و خوش  
جوشید و درنده کی حیدر  
جو برکش ما بوز شاه جهان  
شهنشاه در جنگ سردی  
ز ترک نسی در پیش او  
خود را عازر اسب شاه جهان  
از دماغه اسب زین تمام  
منار شاه و خانه اسب  
مرا که کیدار به تخت او  
جندی نال اندر سرای فرس  
او مان جریه و دیده پر آب  
فرمایید چید و مقام  
کوی دید بر میان سر بلند  
دو چشمش کوز بر دیال شیر  
جواد و پیخ و دلش خیره  
جوجای نشست تو بود اسب  
زیر انارم بدو گفت شاه  
بدو اسب یابان به تو گفت  
پارم خزانیت چیزی گشت  
بدو گفت شاه آنچه دارم  
ز برسم شایسته شد راه  
برهتر زلف نه از کنار  
به سوختن دماهی کس

پادشاه سوار سپیده  
پیشش می برست از زمین  
بهیدار از این را بود و خوش  
بس پشت او در نماند هیچ  
بدانت نیک او در زمان  
دلیری شدی و گوی نمود  
یکی کی می شاد درشت او  
زنده خواه در اسب شاه جهان  
بناشت شیر زین تمام  
بیش از سر خنجر خنجر  
مرد و کشتید می شاد  
جوجای کوش از درون کباب  
می بود تا گشتید کباب  
ز خوشی ز کام و زخیر و زنا  
نشته بر خاک برستند  
نشدید و از دیدن شیر  
بر این که نامزد انگشت  
پراگندم و خاک و بر کجا  
نزدیک که تو را سپا  
که خنجر نوالی از دست رفت  
خوشش بود و در شکست  
خوش ساز و برسم با و کجا

که ماهی کوی که آمد سپاه  
بر اسفت و جوش پر شید  
به پیش سپاه اندر آمد چو  
مهرش بر بنا سوخت  
چنین بود ماهی را راه و راه  
لقب از درون نهان گشت  
تسویه قیامت بر روی  
سواران چنین نهاد روی  
موا را جان و فرودشان  
چهارت سم ساری فریب  
کون اسب یابی پادشاه  
نمی خنجر خنجر گشت  
کشت و اسب یابان در کجا  
خوشی از ان اسب یاخته  
یکی فیض روی بر سرش  
که لعل بر کفش زین نایب  
بدو گفت کای فر شید  
جود رویی فریاد بر جبر  
اگر خردانی مت اندر نان  
اگر ناخشی کم ای کجا  
سر روز آن جهان را اینجا  
تسویه قیامت بدو تراود

اگر می داند اسب یابان از دیر و دماهی

از ان اسب یابان پسیدم

ز ترک کنون بر جوشید  
فر از انداز و دلاور سپا  
زمین شد بگردار و دمای شل  
میان سوارانش کید گشته  
که آید گشت کیهان را  
جوجای ترکش نهشت  
یکی اسب یابی را کس  
مهر زرم او گشت بر کف کوی  
بدان ساز و کای اسب یاخته  
فر از مندرست و زینت  
زندهش فراد از فرود آمد  
خوشی را که بدو گشت  
به پشت اندر شین و خوشی کجا  
بکاری و کردل نه خسته  
دخشان ز دپای روی برش  
ز خوشاب تر استین قیام  
بهی اسب یابی سیدی کوی  
که خنجر تو چند ماه سپهر  
پادشاه سپهر را سپهان  
و کربان از دماهی چار  
بند و چو پادشاه غلبه خرد  
بر شتر و دمان جو بر نهاد  
سجای کوی بود اندر و باج غم  
که برسم کوی و کدو گشت  
که برسم کراخ ای و دماهی

به کنگر کای دماهی



بشع کی مار خورشته شد  
چو نه لهر اندازد و رشا  
از انجا که گشتند نکوس  
جرباقت ماموی سوری کشا  
پزیرد شش سپاه کران  
باید و ساز اسب ماموی  
زین با سپید بر دوش ساز  
داین را از ترا و کین  
را رفت بامیدی سوری  
هر کشت ماموی شهریا  
فوج را و سر هزاران برکا  
شمار ایملر دشت گزرو  
کی سپوان بود پسر دهم  
چو ماموی بدخت و دکه شد  
کرای سپوان او و سپکر  
کشا و جان بی سپاه است  
ز کین یکا کن لایو کن  
به تهر کشت ای سر استن  
بن بر کشته شاد جندی موس  
چش و او دستر پانچ پز  
بر سام فرمای تا با سپاه  
چن کشت پرک این تیه  
بر و اردو ساز جنگ آورد  
سپاه از بخار او پراش مرد  
شیر و مگام ملک خرو

بار چش و زور گشته شد  
فرستادری تهرال سپاه  
ممنون و داران جوش و دن  
شسته و سپاه کیهانود  
می بود پیش نانه دار  
سیر دم را به بند می  
دایم که کی ستم کتاج کی  
را هجوا نی به جوم بهار  
سوی ده اندک به فراسا  
در کشته برای باین و غ  
زادش رخمان پیش نام

درد و خوار کم از ار نمود  
میداشتند و نهجوی و سوار  
چو پادشاهان خود اورنگ ش  
ما و میرفت بر خاک گرم  
شسته کفش کای پر سر  
خانی که بادی بود بهر  
کرم فرساده و انرا کرد  
پزیرتم این بنا را ترا  
بدین کینه کشته جندی  
تغیش ماموی بهار کرد  
نیشش بهر سمرقند بود

اکمل ماموی سوری پیش زرد مرد

نام ماموی سوری پیش ترک بقصد زرد

زرم زرد مرد باز کان ضرورت او

کسی که زده سیم مایو کرد  
پای برش نام شهریار  
ز شهرش باور شد سوی طوس  
بموی دستان بر اندر زار  
رفش زکی و خندان سپا  
دوید و پراز اسکر و دشمن  
فرستادم از پیش تو خبر  
و که خود بتای بر و بر سر  
شاز جنگ این را خواست  
سر دشمن اکر م بهار ترا  
جدا شد ز مغرب اندیش مهر  
پرسیدن شاه و شکار کرد  
دران مرز جیش پوزند بود  
ازان ز دوش پر کینا شد  
کی زرم پیش کت سوزند  
ماں کج و یکسر سپاه  
جهان پیش ماموی و دکه  
بر انم شود که رم لیر تیه  
تبر سید از و رک زبرد  
بیاری ماموی پیش ش  
بچکان و از اندام رنگ  
نزد و سواران خمر کد ار  
کوتاه ایران جنگ آورد  
پای سگفته تهر زرد  
که ماموی سوری پیش به خواه بود

شسته و از ان دلی که بود



زبان شاه جهان شکر  
شود و خوار سر کس که بود از چند  
بهر کسوری بر ستمگره  
کنون ما بستر ری نهی  
به نینم تا که دشمن روزگار  
فرود آمد از زمین پرست  
کنون کشت تو را نیایم  
نشینیم این روزگار گرفت  
جوان جو سدره و سنگل  
چینش که کش ما که دست  
زمر که کفیم و پروا خیم  
ز پامای چری که آمد بدست  
ز رویش و جان ناریه  
بهر خور و کی که تیرش  
حال از دست نه و ناز  
از خمار و زشت که نزار  
کمان هزده که کشت نزار  
پایه کی بود یه باکو  
ازین خنجه باید به نهان  
مانا به ان ران و کوه بلند  
خرومند پاکیزه دست  
یکی خوب سر نه سپر بزر  
بس که کسی که بود زیر دست  
یک روی نامزدان پاک  
نور و این هم برار است

فادای بیدان او کیست  
فرود آمد از دست و بلند  
پدید آمد از دست و بلند  
حال پهلوانان کشته ز کمان  
چو بند و جین بند است  
به پست کی نریم و دست  
سایه بر ما بین بارگاه  
بلندی و پست گشتی رنوت  
ز غمی نرود آنچه بود شمل  
بر سنگ در زشت است  
سراجی که کسیر بین خیم  
ز طعاج و از قیوال هر گشت  
ز چری که از انشاید  
سیک یوز و باز و میون  
پار میگویدی کاروان  
بیونان بندی پانزده  
حال بند و خشک و غمبار  
زک بشتیران از کوه  
یکی نامور که نزار  
بر کمان ناریه که کند  
بفرماید اکنون که خورما  
پایه به جام از ان رنج  
که بران در محک است  
که امید از وقت ز تو  
و چشم بزرگان پانزده

کنون غاب پانچ آمد به  
پراکنده که در دمی در جهان  
نشان شب تیره آمد پدید  
بسی خراسان و دیم روی  
بس که زهر کمانک طوس  
سیا ز بستم کون رنج  
بگفت که بایز زشتی  
سه و دهن دندان نیز با خنجر  
این که شد و از باز  
نشینیم و گفتیم بارانی  
که از تاج و از شفت هر گشت  
مهر جواد را پراکنده  
هم از خور و دنیا و کوه پزار  
زک و ان که در کوشان پل  
خنجر و ارا را بن سپار و کمان  
دو و دو نزار انکین خنجر  
حال شکار ان پانزده  
مانی پیران و قوس کمان  
و کوه و پاید پانزده  
شمار این روزگار سر  
مرا که پس که این انداز  
برین و زک تبه و دم  
ازان شصت بر سر شش  
و کوه و پاید و سپر و مهر  
چو رستم سوار کیستی بود

ز باخت کردن بخت  
کند آتش کار او غمی نهان  
ز باخت فرخ بخت  
بر مرزبانان پر خا شری  
ببین که بشیدم ز بالاکشی  
که با تاربان اندر اکیم روی  
هم از بند کی نهم با کسی  
وز لاجوردی بهر سب  
بر دهنده سکه را شری  
مد سپه بان شده بخت  
مان عام روی و کشتی  
اگر شستی که افکند  
که را بساید بر دوزخ  
برنج آو زدن را کار زار  
بر فیم تاجر که در خاک  
بزرگشتیدانی که کیش  
خنجر و از لفظ آو زدن تار  
بزرگان که و کوشی کمان  
بزرگان که با شش بخت  
یکی است با شبر و زک  
فرستم و را با سپهر مهر  
پایه ز کجور ما هم دم  
پایه زشتی که خواند یک  
زین بار و کشت زهر  
نه کوش خرومند سر نشود

نمایان که کشته



و پر جهان دیده در آتش خواند  
 یکی نام نوشت با درد و رنج  
 سخت آتش کرد بر کوه کار  
 کتب انجمن از جبهه آمد بود  
 دست یکی صد و قاص نام  
 در تالار کت زرم را ساکن  
 بدو ایم کس خستیم برین  
 دست داده و کرا از این  
 یکی نام نوشت دیگر بر پس  
 سخت آتش کرد بر دوا کرد  
 بخشک چمن و شک انبار  
 دشت جهان زیاده و زک  
 زخم زک از دوا شد  
 سوی زمان کج و کاه  
 کعبان با پروردگار  
 همانا نشسته در کشتن  
 بر اثر زاده شد اما کج  
 سارا دل از زنده شهر فرخ  
 که امید و کینه زون و کبر  
 همارا که اند شاعر  
 کج و دست و نام و زما  
 جان ما زواران بی گناه  
 انوشیروان دیده بود این  
 جان و دیگر کار زیا صد هزار  
 هم آتش بودی که بشکست

دل اندوه و شمع بر شمع

خوشان کرد و با پایدار

ازین پادشاهی این ملک بود

ز بوم و زار و دوشش نام

سپه را بدین در هم که آید

شاهان کب و جفا چن

جهان را در کوه شکست کرد

نام زنده و دماهی سوری

کند و جهان از جبهه چهر

ز زخم کجاسته شد ز خاک

کون و کسیند و کشت

من اندیش بر کینه پیش

برایم را کین و دل تنه

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

نام زنده و دماهی سوری

با پی سوری کز ملک مرد  
 که آمد بر ویش از تلخ کج  
 که آمو کردی نایبش  
 ز قمار بر ما جهان شک  
 سان غافل و غافل  
 با شمع که رنج داشت پیش  
 که با شمع ازین دیدند  
 که زین که پنهان و دل  
 پرازدن دل رویی که  
 ساحت و دیم شامش  
 دم غیش بی مایه شد  
 کعبان و دوا زنده بود  
 فرو زنده باج و شفت  
 کلات از دوت و دیگر  
 ز پکار و اسیرین پر کرد  
 دل ما زرم همت و دما  
 ز دیم زما سر آمد  
 که ز خست ازین بکند  
 برین جهان بایش کم  
 زنده و دماهی سوری  
 که آمد برین پاشسته کرد  
 شکم که رسد و دیم جری  
 و که کرد و دماهی سوری  
 غامدی بین بوم و برادر  
 بر جمل برشته ی سیه و دود



و بار کشیدم که پوینده بود  
 اگر چند بیایه و بی تن است  
 که پرسینه از آن کی که بگذرد  
 به به که مران بر پس این شو  
 جو پروردگار شرفیاب آفرید  
 چنگشت شایان نبرد و پادشاه  
 بدین زن که در تخت کلاه  
 نزدیکی این سر پر زده  
 بر و بر میخیزد از دست  
 که با بوم که بکند استیم  
 شست و شوی که پازار که  
 همه باز که دیدیکه سر بیست  
 خوشی بر اندر لشکر زیار  
 خوشی بر شهریار آمدند  
 دل و دوا بوم آرام که  
 همه بوم آید و نشسته زندگانی  
 شمشاد پرورد و پر آب چه  
 شاپاک پروردگار که رسید  
 به بند تار می کرد آن پسر  
 از آن باز نشسته بود و چون  
 مرا که کس ایام نیرفتند  
 ازین فتح شاد و سپاس  
 میرفت با ناله و دروشتا  
 و منزلت نبال سپاه بر سر  
 زری روی که کن بر آمدند

سرانیده و کرد و گویند و بود  
 با و رود و بارگاه مست  
 که او را به پوده آرزو  
 که این یکی دست سازت  
 تو بر بند زدن او کشید  
 که این زایش در روزان

جوی از زانامه و اویم وار  
 ز سوزشیدم پستم این سال  
 بر این دار امید که راهبر  
 اگر چند به که مراندو کشی  
 ز بهان پسند زنگ آرد  
 زلف و راه خراسان گشت

**کیش یزدیم داز سید و قاس**

کسبے تو مباد که و کین  
 جهان در پناه تو پند استیم  
 چنگشت با ناله را آمد  
 که باز یک در این کیلای  
 دینار و از زمین شریک  
 همه شمشاد و آید  
 که در بدو شاد و بی روی شاد  
 به اینم با تو که رسیدیم پنج  
 یکی پنج آورده و او هر  
 حال از پر ریا که رسید  
 و فرماید و بر که تا به به  
 به تار با ناله و چنگشت  
 زور و غم و پنج کس و بود  
 غمی که کسیر شد از طرب

زایران که به هر یک  
 که در دل شوق فانی  
 که کسیر به زان استا کشید  
 اگر باز پنجم شمار او کرد  
 از ایشان هر که که در مقام  
 که چند با ناله و ایم  
 بهاد که چنان شد و چنگشت  
 همه با تو که رسیدیم پنج  
 همانرا چنگشت که هر که  
 شخو اتم که آید شمار کرد  
 شماس که رسید به با ناله  
 شد سعد و قاصد ناله  
 اگر زنگشت از زور و غم  
 فتح را و هر مرد لشکر براند

**آمد یزدیم دهنش بر پست**

میرفت که میفرماید شاد و شاد

و که که پاد سوزی است

کف زنگ سپان و مردان  
 که بر خواند از کشته بستان  
 سواران و سپاه بر سپر  
 که خوشی کش از شرف پرور گشت  
 از این میان که در دنیا  
 همه رنج و دل اسکان گشت  
 بروی قتل آنجا که پنا  
 بخت با ناله و آواز و مرد  
 بخاک سپید بر ناله و خرد  
 زایران سوی هر زور و ان  
 تایش در او و کسید  
 شود و در واده و کسیر  
 زایران پشت و لیل و بند  
 تن و جان بهر که کسید ایم  
 زمانه خود آید به تخت  
 به با ناله که باز کرد زار  
 سخن خبر برین گونه سر کرد  
 به شمشاد با ناله و پارسند  
 که زنگشت بر که در شاد و  
 همه کس و ملک شتاب و دو  
 جدا که در شاد و اندر پیش  
 زایران به ناله و کسیر  
 سپید بر شاد و زور و پنا  
 بود و بر آسود و بار و دوی  
 پادشاه و چرخ و دلا

دی که پند و پند  
 دی که پند و پند



سوی شاه ایران سپاه  
جورسم جنگ اندر کشته شد  
سپاه محمد پس اندرون  
بکشته باد که رستم نماند  
از آنجا بکج اندام  
یکی یک زلفه دیر و شنه  
بر آورد از درون که رش مار  
بکن اندام کی محمد  
فرخ ز اشرف بر یک شاه  
مد و کف جنید جانی می  
توی کیش و شنت صد نمر  
ازین حکم چون فرمود و بد  
اگر در زینشت بر کاه  
یکی بکن کرد به جسد و ان  
چو پند گفت اندر این  
بیل چشده کون تو ماند  
شمار سپه ای که کشت  
بزرگان ایران سپاه  
مرا جنگ و شرف ایدین  
بزرگ کمران هم بفرمان شاه  
بزرگان و خوانده فرزند  
همه از چپین رخ آورده  
کران و فزادان و لشکر است  
به ان بکون با پیشی کیم  
کنازک مردیت مایوی تر

شب تیره و روز تازی اه  
سرمه اراک کشته شد  
مید بگرد و باد و دوان  
از ان غم بدین اندرون

ماکنه برکت سعد از نبرد  
جای یک شنه ز ایران سپاه  
بعث را بود و انکی بچرد  
کشدی جندان ایران سپاه

**رزم سرخ را و با سعد و قاص**

سپاه سرخ را و شتر تاز  
که از نبرد و اراک نماند  
پرازد و با انکث از نگاه  
بخت کین بر جبهه نازی می  
سیا چن کس کارزار  
جوشش کی که بر سپاه

سم آخر نریت پذیرفت  
نمایا به زان که گاه شد  
فرود آمد و بر دشمن ساز  
ز شرم کین پس بفرمودند  
بر و تا سر پشه مار و ن  
فرخ را و کف و شنه شنه

**رای نزل بر جسد و بزرگان ایران**

چو در میداد از که بستان  
سپاه می سپه بیک راند  
ما و کف کشته کشته  
مردوم آباد و شنت و ک  
یکی بستان و درین شک  
مردیک و اندام او بخت  
کفی و سب و اکلا و کین  
کران و نیک کرد و مدد تاه  
بسی سپاه و کنا و کت  
یکی بستان و از غمی کیم  
مرد و سواران سپاه و خیر

فرخ را و کید که با ان  
جوش کران و او را و داز  
شنتا کف تیر و شنه  
مرد و شمن با نماند  
که و شمر و مسکنه و پند  
شنتا و باید که کیم و شنه  
کک که که اکنون و زمان می  
سمان که سوی خلسه شنه  
بزرگان و تران و خاقان  
بایر سپاه سپاه و کران  
کجا شکر و شنه با نماند

برکت خورشید شنه کرد  
جای که برکت را و ک  
که او سپاه اندر آمد کرد  
در آن کشته زان و ک  
سم از پاری سمل و نازی  
سوی رزم سعد مایوی شنه  
سوی رز و خرد و جند و کشت  
سپاه جوب ز کین و شنه  
دو دیده پرازد و ک  
که با تاج برکت باید  
جسین شنه و بر تران  
یکی تاز و اندیشه کیم  
بسر و نماند و کیم  
بزرگان و سپاه و ک

مرد و کین سپاه و ک  
میکر تو ان که کشته شد  
مرد و دل و اندیشه و ک  
سرخ و کیم و نماند  
جوشش و کیم و ک  
نماند و کیم و ک  
جوشش و کیم و ک  
میکر تو ان که کشته شد  
مرد و دل و اندیشه و ک  
سرخ و کیم و نماند  
جوشش و کیم و ک  
نماند و کیم و ک



خودش را که ز دستم چو بر برایست رسم و کسب و تیغ سماخه سعد و لا و بر تیغ بالید و دیار دستم ز کرد	یکی شخ زو بر سر سب سعد بدان نامید و را سپیخ بخت سب سپیخ کوشیک بشدند ناکسای بسد	که اسب نرواندر آمد بهر مینخواست از تنش را بید فرد و آمد از اسب زین پاک یکی شخ زو بر سر سب	چرا گشت از و سپهر خاشاک ز کرد سپهر چشم و ناپید نزد و برگرد امن پیک که خون اندازد ز کشتی نو
---	---	--	---



چو دیدار دستم چو بر چو دستم بخاک اندوان همی جیت در پناز سپا نزدیک گرفتند از نایان	جهاجی آفری بر و غیر گشت سجود خدا کرد و مسکرتان رفتند تا پیر کرد و گشت نه از گشت شد و نه نایان	در گشت زو بر سر و کشت سپاه از دور و کشت بدر گشت از دور و کشت بسی تند بر زین و کشت	بخاک از فکند و کشت کسی اسب و کشت سپاهای کرد و کشت کشت از جبار و کشت
--	--	--	--

بسی تند بر زین و کشت



یکی شمع باریک در کدورت  
ز زرقعت چمنی شید منخ  
بکسی ز در صد و شصت  
عالم طوق داران با کدورت  
میرفت بر خاک برای غار  
برستم چن گفت کای نیکم  
از و نایستد بخوانند او  
چو بشیند آن کشته صد پاک  
به می می گزیده بخت را  
اگر صد با تاج ساسانی  
هر اگر محمد بی پیش رو  
تو اکنون من شرفی از کرد  
چو شبنم زرد یکا و گشت با  
بفرمود تا بر کشیدند ای  
بر آن یکی ابرو بر شد خروش  
می نیده بر شرف آب دار  
لباس بگرفت و چو کشید  
به در صلاح کران داشتند  
ببر شمع شمشیری  
خروشی آید در عجب  
جواز شکران بر دوستانه

پدید آمده جاکست  
سپاه اندر آمد بر مورخ  
نقشه کردان روز نبرد  
سر پرده ارسته شاهوار  
ز شمشیر کردی کی استوار  
اگر دین بری بر دیت سلام  
سخن بد کرد و غر اندوید  
پنداخت آن را در اگر و جاک  
دلت از زور و دشت  
ما از زم و دینم دی گانی  
زین کین کیم مین نو  
کجای من نیست کاه نبرد

هر رستم بخار او بکیرد  
نهادند زمین کی زیر کاه  
ابا استر و جامه های من  
چو شنبه بالای پرده طری  
نشت از خاک و پس نامه  
به دو کشت ستم که دل دود  
به سجد رستم ز کف راو  
چند او پاسخ که او را بگو  
نچی ز دو اندک نشد  
ولیکج به خستد و پخت  
مکان کز بود کای کین شست  
کوشش که در خاک مرد نام

دو سپاه را رده بر کشید  
نشت از برین پهلوان سپاه  
ایامی اندرون کرده ز کین  
بر آمد جان نه دیا سپاه  
سوی پهلوان سپاه بکیرد  
به انش و ان کی دود  
بر و نا شن رستم شد اگر راو  
کند شیر یاری نه و بهیم جی  
ترا اندر راه دیدار نیت  
جو کیم که امر و زور و کای  
بخوابد عیجت بر ما شست  
ما از زنده دشمن بود شکام  
پدر افرمود تا کرد سپاه  
سپاه اندر آمد بر مورخ  
تاره است کویا شب گار  
بچینه جی ق و آمد جود  
بایرانیا آب بر شک بود  
کل تجور و کفت ایوب بود

گشتن حدود علی رستم در فرود

میگشت که مردم کین کوش  
یاد ز چشم اندرون تا بار  
بدان سخنان شمع کشید  
هم او در دین و ران شد  
ز بهشت اندر دین کای  
زین دین سپهر زان دی  
زیر کین شمع بر داشتند

سنانهای المپس لای  
وزا سپاه سرفراز شد  
پدر و زاده را یک شکت  
جان شک شد و ز کای  
شمار شکی بر دین کای  
بر نقشه در ز قیب سپاه  
می نشتند از ران ز کای

سنانهای المپس لای  
وزا سپاه سرفراز شد  
پدر و زاده را یک شکت  
جان شک شد و ز کای  
شمار شکی بر دین کای  
بر نقشه در ز قیب سپاه  
می نشتند از ران ز کای

می نشتند از ران ز کای  
بر نقشه در ز قیب سپاه  
می نشتند از ران ز کای



سواری فرستم که شاه  
نبرد جهاندار نوشیروان  
جهان را کن بر نغز تیغ  
خداوند او را گسترده اند  
چو ماه بجهان را که باد  
مرد غرق در این بزم  
بشید فرو و آمد از زمان  
سوی صد و قاصد شد  
بگفت پیغام برستم بد  
دو دنیا گوید در دانه  
بازی کنی با پنج و شش  
سران به دست بر داری  
کزین مرقع و ارض و سما  
مرا شاه او باشد و شهریار  
ز تازی سخن کوی اگر آوید  
ز قطران و از گشت و زبیر  
که ای شاه پذیر و این بر است  
شیخ از کجاست محمد بود  
ش زود و در جهان سلخ  
و چشم تو اندر سرای پنج  
جهان را کجاست شریک  
و کز نه کنش که آید بیک  
مانند که گیتی می کند  
فرستاده صد و قاصد  
زاریان کنی در داری بر راه

نخامم از و سر جو ای بخواه  
که با و داد پرستی آن  
می شود جهان اندر این غرض  
بهر خاستن او بود و نمون  
بهر و زشت و فرستاد  
سپهری زین و زین کمر  
ز لشکر پدید و از پهلوان  
ز لشکر ناما باشند باد  
جوشینند سعادتمندان  
نذر در بزم و زحمت نذر

تو جنگ چن اپشاست  
چو در پیر شاه و خود شهریار  
که شکت کنی چو نباشد  
نمکن کنی تا پسند من  
بر سعد و قاصد پهلوان  
مکل ز نواکت و اسب مرد  
هم از شاه و دوست و از کشت  
جوشینند سعادتمندان  
رو از برای بر پیکند و گفت  
مغنی پدید و نام بخوانند

جواب نامه رستم از قاضی

محمد که مقصود موجود بود  
بگیتی از شهریار است و بس  
ز دقت و متراک و عدو  
و کوه و از سنگ و زمین  
همان تاج و همان گوشتار  
که روی که پادشاهی است  
مستحق که و در جشن سور  
پس از پیوستی به شمع  
اگر شاه پذیر و این بر است  
بهشت اگر بگرد و جای او  
بهر طاس مهر عرب بر نه  
همان شمع بنی در و  
که آمد فرستاده به پیر

محمد که به حاتم است  
شهنشاه شهنشاه  
ز کشتار سپهر با شمشیر  
ز خد و ز صوان از شمشیر  
و عالم است ای شاهی را  
شیر و کباب سعد بود  
همان مرغ و ایوان سیدان  
خبر خیز گشت از پنج و کج  
نیز و در دال و داری بر  
نیز و در دال و داری بر  
نیز و در دال و داری بر  
نیز و در دال و داری بر  
نیز و در دال و داری بر  
نیز و در دال و داری بر

که فرجام از رخ آری بر  
زمانه زار و جواید کار  
بنا شد خداوند این و داد  
مکن چشم و کوش و خرابه  
زاریان به و خد سید جان  
سراسر بر و دران نذر  
زینا لا اسپدار و از لشکر  
خیزه شدش به سپاه کج  
که نایزه و شمع و در چوب  
پایان فراوان پشایان  
پیدا آورد و اندر و غلبه  
محمد و پیر و بنی رستم  
محمد که خوب و موجود  
که شاه و کوکب و فریاد  
از تند و از زسمانی  
ز طبع و شیر و می و کج  
محمد و بیت و زنگ و کج  
بناید باغ باغ و کج  
نختم به میار یک سو  
بن کج و کج و کج  
مکان شور و کج و کج  
که تاج و در و کج و کج  
در و در و کج و کج  
پادشاه رستم پهلوان  
ناسب سلاج و کج و کج

محمد بن محمد



دل من بر از غم شد درونی  
چون پنا کرد که در آن سپهر  
سمن شمع که در دل پیش  
بر کاشکی این غم نیستی  
کاشم که از پیش سپهر شد  
چو بخت بگذرد و روزگار  
که از قوسی که در کاه مست  
دودیه در شاه جهان شد  
چو نام بهر اندر آو گرفت  
فرستاد بخت چون بخت  
یک ناله بر سر رسید  
سعد ز بر روی در مهر و شاه  
سوی سعد و قاصد چه چنگ  
کزیت بر پای کرد آن سپهر  
به اراد بفرماید بخت  
سمن باز که می کند شاه گزیت  
ساقی تیریری و هم کرسنه  
بود شاه ایران نیز در جود  
ببالای او بخت شایسته  
بخت بهای سر تازیان  
سال به دشت نبرد و دران  
سک و دراز که پیشتر از آن  
زیر شتر خردن و سوار  
بر چرخ و این مهر و این بخت  
سحق می روی بر نام بخت

زبان خشک و در دل پاره بود  
درم کش و از مایه بر مهر  
ز بالا یک زخم آلوده  
که آگاه از روز نیستی  
از دشمنی و در جوش  
حاجه از درخ آلوده  
کن جوش خود و کلاه نیست  
نذاکن شجاعت و کارزار  
که پوینده را آخرین بخت  
باین سر تا یک شسته غرق  
جهان پهلوان پستم کینه خور  
پرازای مرد و انوشیروان  
سوداوشین است مهر  
خداوند شمع که آگاه و کس  
چو دردی و این و راه چیت  
پیل و نه سخت و باز و بند  
پاسن هزاران هزار کرد  
به دیار او و ننگ بخت  
که بخشش نکرده بخشش زبان  
نیازم خرد و از کران باکران  
که این شکر تازیان خرد  
چوب باجای سیدیکار  
مراحت و تاج آید تاز  
جهان به دور کرد و کوی بخت

که تا من شدم پهلوان و جهان  
مرا بهر پیکان کن گذار  
بر روی پست بر تازین  
برزکاک که از قاصدسی باشند  
ز راز سپهر کی گاه نیست  
ترا پی برادر تن آلوده  
چنین است راز سپهر بلند  
که زود آید این روز از منی  
که این نام نبرد را در برد  
خست سازد اسنود و زینو بخت  
بنوان پراز پور سر مرد شاه  
سرمه گفت از جهان را پاک  
از دبا و بر شهر یار نشین  
چو چش آید این پندیده کار  
بر تو که جلی می پستگاه  
که زود تازند کانی نیست  
که با پل و شیرت و تاج کرد  
مرا که که بر کاه خندان شود  
سک و روز و ناز و نود  
که او را بهار و سوز و بیک  
شمار به به درون شرم نیست  
که سخت عجب کند آرد  
جهان که با ناز و جلی می  
بدان با کوی که رای بخت

جهان تیره شد بخت ساسان  
بدان تن بر پشته نیایم  
دو شش زبان آدم بر زبان  
در شش با تازیان پشند  
نه اندک کین رخ که تانیت  
دل شاه ایران توشا و باد  
تو در لاهور و می اند بخت  
چو کرد و کن کرد و کن شمشیر  
بکوی چرخ این تانیه اندر خور  
در پست و در جوش و در جود  
نوشته زوشن بخت برین نوب  
سوی سعد و قاصد و سوی سپاه  
نیاید که با شیم بی تن باک  
که ز پای تاجست و بخت کین  
به پود و این رخ و ایرک زار  
بر من سپهر بر بند سپاه  
که تاج و کمر بهر دیگر گشت  
چو بر پند نام بر و ارشاد  
کش و لب و سیم دندان  
که بار بک زدن و پاکو سوار  
که در دشت بخت و بیک  
ز راه خرد مهر و آذر نم نیست  
تقدبا و چرخ کردان توف  
سحق بر کافه کوی می می  
بخت کین بخت کین کین

نام رستم بهر صدق



باردو پش بر ارامی مهر  
سختی که نیست به هر کوی  
جان و دل که اندر سرای  
جبردی بل ایچین رخ از  
که آید به شک اندرین کور  
میشیزد ان شای کشید  
من ایچیزم و سختی دم  
چو گیتی شود سنگ بر شهر  
ز کوشش کین هیچ پستی کا  
درین آن سر قی و آن بود  
که او را بداید تو سرش او  
تیر کرد این بچهای دراز  
حور و زامدایک سال از  
نهشت و نه تاج و نه زین  
شب آید کی چشم خاشاک  
ز چنان که بدند و از رخت  
کشا و زنجی شود بل کمان  
سنانی تیر و شمشیر شد  
شو و بند و پر شتر یار  
ز ایران و از ترک و از تار  
همه کجای زید و این شدند  
جان کش کرد و غم و زنجیر  
بر سپاه رگین سیم آورد  
باشد بهار از زستان مهر  
جو بسیار ازین استکان کفر

انکه کجری که کرد آن سپهر  
در دوش و دوش بر چشم و در  
کسی که نه کج بادست کج  
که از پشتر که نه و نیاز  
نه پند مران پس شیر  
جهان افرو است مایکند  
برنج و غم و شوی دم  
تو کج و تیغ جانک ایست  
ز نشان خرافت کس کا  
که نواشدن تخم آتش باد  
بشیر بسیار و جاره جو  
نیشی و از دست پیش از  
شودشان هر از دست بی  
نکو نه ز خست نه بر فرشت  
نه خه کی را خروشان شود  
کرامی بود کثی و کاستی  
زاد و زکای نه بندان  
دل شاه و نه شکست  
زاد و زکی نیاید بکار  
زاد و پدید آمد زمین  
بگویند و کوشش دشمن بند  
که رانل شکم مهرام کور  
پدر سم سپهر را به هم آورد  
نیاز به شکم مهرام بند  
کسی سوی آزا و کان شکرد

که زشت و دانی از و بایست  
که از کس نوا گویا کی  
ز کج جهان کج پیش آورد  
میشیزد ان پستی کرامی  
و تامل که از و دانه ما بود  
بگویند و بخت و بخت  
رناهی بی نام هر سحر نام  
ازین تخم نامدار از جند  
ز ساسان و یکا رست  
میشیزد ان پستی کرامی  
جو با بخت بهر بر گشتند  
نه سخت و نه دهم نام شهر  
پوشند از دنیا که می  
بر بختی و یکری بر خرد  
سایه روزشان کبریا  
پدید شود و دم راه جو  
ربا می این ازان کازیت  
بایدیش کرد و سپهر بر  
بگیتی کس را نه خروفا  
نه جهان ترکی نه تاری بود  
بود راه و دانی نه نام  
بخت و نه بخش و دانی کا  
زبان کمال از پی سود خویش  
ز پیشی پیشی هارند کوش  
بر زدن و ان پی غر استه

زمانی خزان و زمانی نیش  
مباش ازین کج رنجین بی  
ازان کج او دیکری بر خرد  
پراز و دلی سستی ای  
اگر پیرا کرد و انا بود  
که خرم کجی نماند سپهر  
فرشاید و شیر و ان  
مانندت خبر شهر مار غنید  
از این پند ازین نماند کس  
تو بد و رو باش جهاندار  
عمر یاد بود و کج شدند  
ز اخر عمر تا نیاز است  
ز و پانصد از بر سپهر کلاه  
مرا و و بخشش کجی کرد  
کمر بر میان کله بر بست  
سوارا که لاف از کوفت کرد  
ز نصیر نه انداز با آفرین  
پدر بچین بر پدر پسر  
زبان و روانها شود چرخ  
نخجا که در و ناری بود  
بگویند تا زنی که آید بلام  
همه کوشش و بخشش کج تمام  
بجویند و کین اندازند پیش  
فرش و ان کشید و پیشه کوش  
شود و روز کار بر آید استه

لکلی از این و آن روزی



برادر جهاندار مار و کار  
 جگر و شکران سن زود بود  
 بهر دو تا و بر سر زود  
 که رستم پیش نام و پیدار بود  
 رفت و کرانها گنج را برد  
 بدانت رستم شمار سپهر  
 صطلاب آورد و اختر گشت  
 و در راه فرخ را بدشت بود  
 سخت آفرین کرد بر کار  
 و کار انکار کردش آسمان  
 که این خانه از پا و تاشی  
 ز بهرام و زهره بود این گزند  
 چن بست و کار بزرگش  
 بایران از کار گران شوم  
 کزین پیش است از تهنان  
 از ایشان رستم داده آیین  
 از این پیش گنج بدنه  
 پذیریم دیشان و جگر آن  
 جیت کشار و کردار نیت  
 ز رکن که به گنج اندر  
 جود وی سوری آن تهنان  
 اگر فرزند اندا کزیک بود  
 نه اندکی از کردان سپهر  
 مکر که نیست سر به  
 حیدر و اگر چه داری آ

باید پس نبه را کرد کار

بهر از او بنده را برانیست

### در ستایش زود بود رستم و در احکام جنگ

خود دست در کار و جهاندار  
 مگر پیش که بود و پیدار  
 که بایز و جودت نماید  
 زود و بلا دست بر گرفت

### در رستم و زود بود فرخ و در جنگ

بژ و سنده مردم سپهر  
 رستم که مریزی بود  
 نشاید که دشمن فرج بند  
 می سپر که دودل از جان  
 ز ساسانیان نیز بریان  
 ستاره کرد و مکر بران  
 سخن رفت سر کونه در سخن  
 بهدی گنجایت زارگاه  
 بخویند و بهیم کند آوران  
 بجزایت که بهر گرفت  
 بکشار ایشان می شکند  
 که کوپال و از نو کرد ز کران  
 بکر و بشیر ز پست  
 که دیگر شدت آن با بر سر  
 پر سنده و جاکه نیت  
 بر سوی گنج را و ز کشت

جزا و جان و دهر و کار نیست  
 زهر سپاه اندر کار کرد  
 به سپاه و بر کار آید سپاه  
 بکشار رسید نهاد و دود گوش  
 می رزم جبهه بر قادی  
 ره آب شاه اندر بر نیست  
 نوشت و جبهه نامه یاد  
 که با کز و شمشیر زود بود  
 کرد و دید نیک و بد بود  
 از ابرار گرفت را میرم  
 بکبار و بکبار  
 از و خاشاک بر کز نیم می  
 در نعل زارکی و از نیت  
 کزین شکسته کی سپهر  
 زمین و جیشیم بر شهر یار  
 بایشان فرونی و جیشیم  
 که از ما بخوابد که و کایم  
 گشت ته شود و صد شهر یار  
 بکند بایشان سرینی  
 بایران بایران داران خرم  
 بدین جهان ملک و تاراکم  
 بر اندازد و بر سر و کشت  
 بجای ز رکن و از و کای  
 مرا کس که آیند ز ما خرم

سار و خبر بود و بیا ریش  
 برین کوزه تا و بکشت  
 می کشت کین زهر را و نیت  
 یکی نامه سوی برادر بود  
 گفت کار کرد ز زمانه  
 جبار می بگوید آفتاب  
 همان تیر و کیوان را بر نیت  
 نه بهیمینا بهیم نمی  
 در نعل سرو تاج و از و کشت  
 بدین سالیان عرصه بگذرد  
 که از قادی تلب جویار  
 بدان فرستیم هر کز نیم  
 شهنشاهان تیر فرمانیم  
 برین جکی بود و سر زمان  
 جو کل می طبر می جویان  
 می سر سنده از نیک شایان  
 بکشیم و مری که را و کم  
 به نامه بخوانی تو با تهر ان  
 بر و تار و از ربا و کان  
 ز زابلستان کز زار یار



کجاست که بخت ساسانی  
 بخورم جوداری نافرمانی  
 مرا که که روز تو اندر گذشت  
 جو بخت شاه شهید بود  
 جاکش آنکه کی مرده لب  
 که باری نژادی مرا درم  
 راز روز بزرگی روز نیاز  
 پادشاهی بر پاهای جام  
 دولت را به تیار جبین بند  
 تو به جان شوی و ما بماند روز  
 جوی خنده افغان بود  
 کون بر لبه کرد  
 جو خنود بر خنبت شاه  
 چنین گفت که در جرج روان  
 پر بر پر پادشاهی مرا  
 جو بر گشتی نماند بکلی کم بخت  
 سنی نام جاوید یایم و کام  
 بزرگان بد و خست بر اندند  
 جوی که بود شاه را داد او  
 جو شد پادشاهی او بر بخت  
 بس آنکه کی مرده فرار غلب  
 عا که به دست ترا میر  
 که کردین برفت کشته پیا  
 جو بخت عیب بر عجم چه شد  
 میرز شربت و میر غزنیست

جو سو و از دلیری ایرانیان  
 که فردا که دیگر آید شای  
 نناده مرده با و کرد و بخت  
 کجاست که بخت ساسانی  
 که بختی به پند از برم  
 نماندی بر کس بر دراز  
 ز تیا کجاست بر سرخ نام  
 خود این که بر سر بخت  
 حدی در از دست جبین ساز  
 جو کا و پس جانش نزدان بود  
 بگویم جاج بن یزد جرد  
 عروج و کج پای مرا  
 بزرگی و دیم و شای بخت  
 بیند از کام و بر جمن از نام  
 و راسته یازین جی اندند  
 ز ناشن به پنا را از فرخ  
 پیژده و اخلاق بی نظیر  
 و کرد بر یزد نزنش برابر  
 همه بخت ساسانیان شه  
 بند راه و دوزخ پیدار بخت

چنین است که کزنده دهر  
 تو ز بخت و هر دشمن  
 جو بختی به پند از برم  
 کجاست که بخت ساسانی  
 که بختی به پند از برم  
 زمانه زمانیت جین بگری  
 که کز شاه که دی سر انجام جو  
 جو باطل و با شیر بازی کند  
 تو از آنکه دی و فرشته  
 بر زنی که تابنا جسد کرد  
 زار از دم و از خنبت شهریار  
 بزرگی که کم که بخت بود  
 بخیم عیبی و دیرانک  
 ز نامت تا جاویدان بخت  
 پنهان جسد پسر و فرشته  
 براغم که تا زنده ماند شرم  
 یکتا به بخت بر یزد جو  
 کزین صدق و صواب پنا  
 را در و از ایشان جبار پنه  
 و کرد که نه بخت جردان چو

که کن که بخت داری تو  
 جو ز بخت و هر دشمن  
 به تار و پوت با شربت  
 جو بختی به پند از برم  
 که از کوش روز بخت سیر  
 بگویم که خفا شمی نیست  
 زار و کسالت و ادوی  
 جو افغان که است انجام جو  
 جان و آن که از بیازی کند  
 جو پر و با بخت افغان  
 جو کرد این را فرشته شکر  
 بدان بخت شیر و جود شکار  
 کلاه بزرگی سپر بر بند  
 منم پاک خنود و شیر و ن  
 نیارم از آن که بخت بود  
 جان نرم مدی و روانی  
 که است شرم و کلاه بزرگی  
 خداوند و کین و کلاه  
 بر و بخت به از جان کم  
 سپار بخت بر و کز بخت  
 که از شمع او و بخت شوی  
 سپاه عیب هم هار کرد  
 دست و تار و پوت پیدار  
 نماند شرم و پیدار  
 ز سپاسیان پاک بر بخت

**دکلمش روزگار کیم**

**پادشاهی یزد و پادشاهی**

**فستاد و سرود و صی**

جو بختی به پند از برم  
 که از کوش روز بخت سیر



چنین تابد و بر بدید جسم  
میداشت تو را چنان بر  
یکی مفت بهار گشت و بدید  
کنده جود و دواها کاک مکار  
یکی و خردی داشت از نرم نام  
پایه بخت کی زبشت  
مکه که برود و آید گنبد  
کسی که دستان بکند و  
می بود بخت بهار ماه  
شده آن نیز آن تخت نشانی  
زهرم شمع و اورانده  
حزینت ریخت که دافون  
منم گفت فرزند است شایان  
مرگش که جود بدل است  
کسی که بود از پی مانج  
بدان از گنم سیریزین  
پروانه گیر بد و آفرین  
یکی توده بود شمع سردی  
یکی پستار او و دوش  
پانی من بران خواسته  
نوخ زابشینه و در تابش  
جو یکدشت کشته زان که  
دگر به روزی ندمت شایان  
می کرد و بودش از دیر  
بد و داد کشته زانست

میرفت عونی از برش گرم  
ز نانش سر آوردن که سپر  
و با خوش نام یکی برود

سر انجام جان آجاری بود  
خوش ماه بگذشت بکار  
چنین است آیین جی رون

پادشاهی از نرم دخت چهار ماه بود

کرشمی ارجح از بخت  
کین بر بخت بلبل کند  
بر سجد ز این و راه خود  
به پنجم بخت اندر آمد بکند  
بحکم دل مرد بدخواه ماند

نخستین بخت کای بخود  
مرامش که باشد از دست  
روید به سرشن ابرام بود  
ز آن گدستی بی از نرم  
مکه کار کرد و ندهد جی این

پادشاهی شمع زاد پیر می بیا بود

نخاستم بخرامی و جبن  
ندارد و داد اندرون کس  
مکافات آن پنج بخت  
جو توبه کند ز دیگر مکن  
کس به تو بیا و از نین  
ابا خلی و زیب و با فری  
نبا که روزی بد و بکشد  
بکوسر کتمت از پسته  
ز اند و دین و دین و دین  
که پست پایش نندان کرد  
از و شاه و عسکر کو تاید  
کشتن او و دین و دین  
مرامش که بشینه بر کوی

یکی که پیکس که جود کند  
بدارش می جان ک جمن  
مرد و دست سازا که می  
مرد و دست سازا که می  
جو یکا که بگذشت بخت او  
چشم بد نام آن بی من  
پستار که کشتن او  
پستار بشتینه و پانچ  
چشم داند بر پای کرد  
از و شاه و دین و دین  
می جت از کینه بر شاه  
مرامش که بخت و دین  
همان پادشاهی نمایان سید

جای می از کار سپرد و  
بیدار کرد و بیک را  
تواند به کار و مانا توان  
مرا و زنت خجستیار  
ز تیغ بزرگ شده شاه کام  
جهان دیده و کار کرد و رون  
جانم من او را که پرو و کار  
نخستین بختی مرا و راتبار  
برقن بکستی نیک بخت  
ز پرو و دینش پیکر بی  
بدان بخت شیش شایان  
بیاران از جهان آفرین  
جو من شاه به ششم ناستم بند  
نجومیم بران کی گزندان کند  
همان از جانی که می  
اگر دوستدار اند از شمع  
بخاک که اندر بخت او  
که چون او و مانا و کرد و کرد  
که با من کی بکشی کرد  
نزد و شمع زان و لیک و دین  
زندان درون و دین و دین  
جو یکا که بگذشت بخت او  
چشم بد نام آن بی من  
پستار که کشتن او  
پستار بشتینه و پانچ  
چشم داند بر پای کرد  
از و شاه و دین و دین  
می جت از کینه بر شاه  
مرامش که بخت و دین  
همان پادشاهی نمایان سید



شورش کری تیر بر زده برب  
جوان تریش از ش پیرون  
می این را ن پستی کی این  
بسی خسته بود و بسی خوشه  
فروان بانه ندی شهر یار  
کجی از کجی که بدهی سپر  
حواز شمشاد برینداید  
که مار اوجو جاره اغزین  
جگونه بود زندگانی برش  
ازین پس هرگز نکوزند و آس  
بلکه گریستی نیروان میله  
اگر خرابه او کوه ایوان کند  
سرمیکشک ز آفرینش  
سراج نام مردم که گزینجاست  
جوان شمشاد پسرین  
بیران تخم کجی خوشه  
بدان تخت شمشین نشاندند  
چنین گفت آگاه تو را کن  
بسا و کبستی کی مستمند  
نشانی ز پیر و ز خضر و حجت  
فرستاد با او کز آرمندگان  
رکابی که کردی پای خضر  
ز آفرینش یک که ز دوست  
جوان که شد ناویده زرن  
که ناکرده او را می چستی

جوشد غرق کجا نیشها بهشت  
سراپن از ناف کی کشت  
یکی باغ خفین کی فستین  
سوار و سواره بر کشته  
نیامد کی تاج راه پستار  
بر آواره از دست پلور  
نیز در شاهی پیشان نید  
که بی پاوشه کشت ایران  
شی را که ز دور باسد پست  
بشای تاید مد استپان  
نشایت کردن که در و ک  
و کز یزید ان با کست  
خداوند خاندن از زندگان

بر وزیر ناکه بر پشت او  
پیر شکار شینه پاک  
جوشد از آن دور و زرنک  
پراکنده که کشتن سپاه بزرگ  
بجسته فرزند شان بسی  
خود را که بود پنهان  
نیز یک بر بدشند از آن  
بدشای خنچ اورد و پیر  
که نیشک و سر و دهریا  
موجید چرخ که دهنه کن  
که هر چه اندر دست آید  
کس از او جوجج آب گاه  
را بهر چندان نرسد

**پادشاهی دوران هفت شش ماه بود**

بیتا و تازانه از شت او  
برآمد شب تیر دازد شت خاک  
بشکوه و صحرای چشک  
جوشش که دیدند و دمار کرک  
نیز از آن نام ابران کجی  
پراکنده هر کجی کجی  
بکشتند با او شخ و زین  
که شمشاد تیر از هر یو  
شود سر زش ش ناید کجا  
که گوید که نغزین بر از آفرین  
جان کرده او کز دکن  
سوی کشته او ترار نیست  
که جان خسر و دمر بر کز  
اگر امینی خواص را بهت  
سوی خست را نیک بکشد  
جزان شاد که رانک شام  
بفستند نزدیک کجا  
تو انکه گنم پس غم رخ  
باکن شادان نهم راه را  
ز شکری نامور بر گزید  
بدو گفت کای مرگ کینه جو  
که بر شت ساز و و کرک نجن  
خنده بکردن چشک  
بفرار که کرد و کینه  
میان که بر بود و خند آفرین



میراثش تا شد با هار ویشتر  
بیونی بر آفت ز دگر از  
بیاوردش از دم جدها  
ز دگر نیارست کس دم زدن  
فرامی نایج کی بزباد  
باز بند کی تو شدت بل  
منانی بدو گفت بهتر میر  
جوانم شهریار کنی  
سرافرازش پایست کج  
بر دو بکج این جهان ابد  
عوض را دیوان شایسته  
بدو شد از کج شاه ویشتر  
بمطقت زیر وین ی  
دوشت ویشتر دوشت دین  
نماند از ایران کسی دوستار  
مرد روز ختم هر جستی  
بر شش نام بهما پار است  
کنیده سواری ز شهر صخر  
دیر اما گفت کای تهران  
مرد زنده دید پارس  
چنین او پاسخ راورد سپا  
بدین چنین گفت مرد داز  
هم اکنون بنیروی ز دکان  
میرش کارموز یار توایم  
راکنش از جوی آب سیما

همه کج شد ز شمشیر  
یکی نایست با او دواز  
که بر روز و بر شب کشت

میدار پرو چسب و بدند  
دوستا و چون شمشیر کج  
می تاخت چون دلاور کج

**میدار پرو چسب و بدند**

میگفت چو کیش آمد پاد  
راورد و پنج و فرد و دیل  
که مارا کردی پدر تا جور  
پاد تو ایدر نیاشی بی  
جو کج ناشی ناشی پنج  
ز ایدر زما در کجی شهریار  
پدر اسر اسر بر کج  
نماند از نهانی کی بر تیر  
مرد فرشتا کس کج  
یکی را بنده یار و فریاد رس  
شکست اندر آمد بدان دور  
جهان ابد نیار بدو جستی  
مرد بر سر کجا و خوشه

چین کشت شای کجی کج  
بس از سر بر نشیند کج  
بشاش این کج کج کج  
از این چنین گفت پیر  
فریون که به آتش پر  
در او شتر آمد ز کج  
شب تیر و زور نیار  
مرا که کردی می سوی باغ  
شب تیر و سوار کردی  
مرد شب بی غم و دل آید  
فرامی جان با جگر دشت  
میر سخت خون سر کج  
شب تیر و سر دشت کج

اگر فوجان و اگر گو بدند  
بر خورشید شد با کج  
پیش مرد و دست شمشیر  
نماند از شهر مرد و دزد  
نیش برین شست بر شای  
منبر بر این جزو ان کج  
همان شد کج کج کج  
که اگر کج کج کج  
مردا که بدش ز دج  
بهر چنین گفت حامی کن  
بششت نماند از او داد  
بوزی بخیرت غیر جلیغ  
بیا نیر با کج کج  
دل مهران بد پر از کج  
ابی داد و دل بخش ز جگر  
از این بر آشت بروی سپا  
نخند می گفت جندی برار  
که او تیر از ابد و بد و فخر  
جراشه چنین غم و دل شک  
بزرگ درین شش پال شد  
که بردار و دل این شرا  
کج کج از او مرد و دزد  
که تو رب و اگر ایدر زبان  
یکی نیر و لا و پکان دست  
کج در بر کج در سر کشید

**میدار پرو چسب و بدند**

شای روزگار نشد  
بجو بر خورشید می پرز شک  
که جو کج کج کج  
که اگر کج کج کج  
مرا و از شت اندر کج  
کرت زیر کج کج  
میدار کج کج

میدار و او تیر از شک  
برین دشت کج کج  
نیکس ای کج کج  
کج کج کج کج  
چین و او پاسخ ز این کج  
جو کشید از این کج  
کج کج کج کج

میدار و او تیر از شک  
برین دشت کج کج  
نیکس ای کج کج  
کج کج کج کج  
چین و او پاسخ ز این کج  
جو کشید از این کج  
کج کج کج کج



که کرد بر کون خود بزد  
کون پادشاهی شاه ارشیر  
ز پیش از تخت شاه ارشیر  
پس نهادن کشته کهن  
زبان بر گشت و بر و شیر جوان  
با کین شایان پیشین دیم  
پرستگار بر میر کشیم  
بهر روز خمر و سپهر آسپان  
که چاشنی به بویج کوفار باد  
چو خمر و کمر حشم و دل بکوبد  
ببین کاسه آید ز کمر آرد  
سارکار ز ایران سیرج بهر  
برانم کون با سپاه کون  
جان بر کینم چو اوزان  
در کون آتشک به کرد  
مکبره دانی تو این تاجش  
در زان پیشانی کس که خوش  
مس از دم چنان سپاه آورم  
ناید که کردی بخیر و پاک  
چو سپهر و خمر و خبان ناهید  
ورا خواندی سر زمان اردشیر  
پادشاهی خیره کون با زیت  
چو سپهر و خمر و سپاه برش  
چو عینی زان تیره شب در کشید  
مبادیش داران و داران

از ان پادشاهی چو نایب فرده  
یکیتی بی تیران که نیست  
**پادشاهی اردشیر کبیر**  
بدان با کج و بر سر آید سخن  
چنین کشت کای که رویه کون  
همان از پیش فرده وینیم  
سنگ که زانچون در کشیم  
که از او شاد است و شادان  
سرخنده او کون پارسا  
نه پند او نیز یک شهوا  
کز دو چهره و کرم و کداز  
نخاستم که بر روی سدا و شهر  
ز روم و ایران کز آید و سر  
کین پس زانده زشتی سخن  
بهر روز خمر و کوی ناهید  
زمر کون اندیشه سافش  
شوی این شاد از رام خوش  
که گیتی بخیر سپاه آورم  
زشت بزرگی کوی سوغی ک  
مهرش پس راه و پاک  
که کونید مردی به دیار کسیر  
می رومش و جرب کشتار  
تو گیتی کون برانده سرش  
سید می کینی در کشید  
چو از سپاه سپهر و خمر و دار

برش بهشت از سر سوی  
مرا کس که بر کاه شای نشست  
ز زوان یکی دشمن و دیا  
بسوی کس بجارش آرام نیست  
فستاد کونیده را بر دم  
که دانت سر که سر و بند  
چو شوی را شهر نیاری به  
چو اوردت شاه و شاه ارشیر  
بنو دم می که ز پر ویز شاه  
به پنم تانگیت این کلهای  
نژدی برهنه کون بایان  
که شد تیره این تخت شاهنشاهی  
بجولی بی بار بر ناهید  
که اید و کد این از پر وین به  
به شوی کس دار کشتار  
پیشانی که تر نیست بود  
دل و شش نامور شد سپاه  
براسای و پست و بوی را  
نشته با یوان غیث اردشیر  
بعضو و تاجر کشیدند رود  
شده دست یاران شاه ارشیر  
چنانچه از پیش خیر و محبت

مهری بر تر از عمر کون نیست  
بگویم که پیش آدم ناکزیر  
انایران فرستد بر ناهید  
همان ناهاری و مهر پندی  
کشتاد و زبان با و زوان  
سنگ را رو کرد و ارباب و باد  
از آرام او مرگی کام نیست  
که در خاک نایج شیر و شوم  
بیان از یک یافت خوا کون  
سرم از شهر یاران بخاری به  
از ان فرستد بر ناهید  
بکشتار کون بدین شایان  
که ناید پسند شایان  
بزرگ بران یاران سپاه  
چو دانی باید که بند و سب  
جهاز پر دانی زار و دیر  
همی خنجر کنده را خون به  
مباد که کار ایدت کون  
که شمشیر من سر کنده رود  
که تا کون کند به بدان پادشاهی  
همان نیز کج و بوی را  
شایان با و زوان  
شاید یاران و پر و ناکس رود  
خاندن و شکر و یاد و کیر  
بشاه بگرفت ناکسیت

مهرش شاه ناهید



چو آمدیم کشتن شادگان	ز پیش بزرگان و آزارگان	هر سینه بدین بند و بر بک	ز داده مرد و بیم دادوی
رخ نه نه و جسد آزار کرد	بدان چو پسته بند را کش کرد	در کمر جو پوش بر ویش داد	بدان کور را خوشین پیش داد
بنجیه جنبی آبشکده	جبر جای نور و زین سپید	در کمر خانی که دیران بدی	رباطی که آرام شران بدی
مرد جهان را چرخ و بداد	بسکی روان در کار دشت	پادشاهان بیغ بختا دوری	نیش از رخاکی پرنک بدی
چنگ کشا زانین بک بند	که سر کس است از شاهی کنز	مهر کوشه از یه کشتار من	ز سپید کنی ز دیدار من
مکوبید کمر خراز استی	بناید زواندگان کاستی	بر سید از داور داد خا	فرو زنده آخته و سوز
کرانین کسین شمره بدم	میشوی زین او نو بدم	سربازان بودم و فرشته	از این سپید اشک زین
بناید سخن هیچ کش بر و	چو روی آید از رزن جاره	مهر کمر از خای بر نو است	ز با جاسا سخ سپار است
که ای نامور بانوی بانوان	سخن کوی و دانا و روشن	نزدان که سرگز ترا پس	ز تیزار پس روده او شنید
مانند مقام خوش شک ناز	چو تو نیست بر شخت باز	مهر خا و مان در پشته ک	جبار و پیدار دل نیک
با و از کشتن کس می خوراز	سود و بدم و چرخ طراز	که یار و سخن کش از تو پدید	هری کردن از تو تنی کی نیز
چنگ کش شیرین که ای کیش	که جوج بندش کس سر زین	پیر را بخت اندکی تاج بخت	گزین من و جنت من بخت
مکرک را پیر یار کرد	که جان پر و جهان ار کرد	پای خشت از نیک من	که یار یک شادان نیک من
بد و کشتن من که تازه من	جهان ازین ابل بند من	پدیدار کردم سر از زین	پازور و بودم ز جوار
پس از من کس بر سپید من	روانش کبر سر کزین	مهران که شانه بوده مرا	شادان و از من کشاده مرا
ز کشتار و ویژه کرای من	چو از دور و پیر و زین	چو خسته کونین کان ز دشت	نشیند و جنت از ان کجانه
بر سپید شیر و کی کیش	سرد که چرخ است از زو	فرستاد شیرین شیر و کس	که اکنون کی از زین
کشیایم در خسته شاه باز	بیدار او آید ستم نیاز	چنگ کش شیر و کس کس	بیدار او و هراسان
کنان در خسته را ناکرد	زین پارسا و یار ناکرد	شهر بر چرخه و نهاد	کشته سخن همه کرد یاد
هم انچه زمره طالع خود	ز شیرین و نش بر آورد	پشته بر شاه پوشیده بودی	بش از یکی جادیک و زوبی
بد و از پیش نهاد و بدم	بر دو گیتی ستایش بدم	مزار فرسین باد برانکاد	سراجی م جوین در دشت کوی
چون غریب باشد و پارسا	مرا و را جهان کی شناسد	کرا و نه هر بانه بخاند	کمپتی زو نام نیکی بدم
چو بشیر و کس کیش	ز دیوار از پیر زین کشت	بفرمودگان و خمر کبر خند	ز شک و زک و خمر کبر خند
در خمر شاه کرد استوار	بسی بر نیامدین و زکار	که شمر و راز زنده نشد	جاس زو و شادان برانکاد
شوی ز او و شوی بدم	مهر کشت شامی سپر اسپر	کسی و شامی که نیست	بشمر زک و زوید م کلا



جان داد پاخ که نزد تو من  
دست ما و شریخی همد  
هر شیر شیدان که دو سیاه  
نشت از زرد و پا و شا  
کنون حبس می باش تا ز غری  
یک گفت شیر که دارم تخت  
بدو کش شیر می هدایت  
تو کشی کس بر من جاویم  
چون گفت شیر که از او کاند  
بسی سال با تو می لایان بدم  
بسی کس کشا من شهر نیست  
بگوید که کس که دید و شنید  
که چون از منی نیست از جهان  
به چرخ باشد زمانه ایست  
و گرفتار پیوسته از او  
بدانکه که در جنت خلد و شوم  
وز چون که از کجای می رسد  
چونست و چون شهریار بود  
و دیگر چنین است و دیگر است  
نودم در پشت آن که دوی  
ز دیدار پران فردمانند  
و در گفت خرد و نماند کس  
چرا جنت نخواهم جز منی  
بدو گفت شیر که من خرد  
بدین نامه اندر زنی خط و شمشیر

نیاید می بایک بهن  
بیاورد و دانست و سالورد  
بر پیشیده و آمد نزد یک ش  
جان من بود و مردم با سپا  
بدان تا کسی که ستم نکوی  
به کفتمی من شست  
که بر کوی که در جنت پستان  
ز پاک و از راستی کیوم  
که بود و در کاشن شادگان  
هر که رشت لبه انام  
بایران که دیدار بهر نیست  
هر که از این پنج که پی  
جبر کشکار از اندر نهان  
که بشند ز پایش شست می  
ز سخی خست پیغمبر اید  
بوشید کی در جهان نوشتم  
کس که در جهان آن ندید و شنید  
جو مردانه آن کج و جرح بود  
کی که در رفیت بنای دست  
نه از قبل و مکر از بد خویش  
نفس ز لبها بر افستند  
جو توجبت یابم ز ویرانم  
که تو نهان دشت منشی  
که بودم بر کیشور اسپه  
که نپاری از خرد او کم و ش

که باشند شوق و اندک  
وزان شیرین و پست ما  
بشدت بکاشن شادگان  
بزرگ و کس فرستاد شاد  
بدارم ترا هم پستان پی  
وزان پس با سپاهم از تخت  
زن قهر از پرده او و او داد  
بدو گفت شیر می بود و چنین  
که از من و دیدی شاد از دیدی  
بجتم شمشیر از راستی  
بایران که دیدار بهر نیست  
بزرگان که بود و در شکار  
چون گفت شیر کی ای همران  
کی که با شرم و با جسته  
سه دیگر که بالای درویش بود  
جو یک رو سپدل سپاه زروم  
وز وزیر فرزند بودم چپ  
بگفت این کجاست و جاد ز روی  
مرا از سر روی بد و جستن  
کس می بود و پش از این دید بود  
جو شیر می و خیار شیرین  
زن خوب رخ پا نچ و او با  
بدو گفت شیر می غم ترا  
ازین پس سپاری کای کایت  
بگردانید خرد و شیر و می

جهان دیده و خرد خواندگان  
که بر خرد و پیش کی و فریاد رس  
که به جای انست و از او کاند  
که از هر کس چپ و بر آمد رس  
وزان سینر نامی تر دم خبر تر  
ز و نان و رای و دل و رفت  
که شای بهر و زبانی شاد  
نیز می جو انان که می ندکن  
ز باری کشتی و با جردی  
ز من و در بد کشتی و کاستی  
مکر سایه و تاج چه ایام  
ز شیرین و چپ و نود و نه  
جهان دیده و کار دیدار  
سرای بزرگان بهر پسته  
بوشند کی خرد و خوش بود  
نشتن بود اندر و مژوم  
بدین جهان شاد و شهیار  
همه ماه روی و همه شبی  
که او را ندید کی در جهان  
نه مر که جان نیست نود و بود  
روانش و کفایتی تن بر بود  
که از دست و ایران نیم کای  
و کار از و آنچه خواست و ست  
مردش این مدار و انجن  
ز آن که از و با جیاسخ نمود

و انکه از کس



جودانی که گیتی و دنیا و کسرت  
 بر او ایستاده اند باز آید  
 همه را در فرخ چرخ کار کرد  
 جویشند سر در جوی کسرت  
 برادرش سر برشته دید  
 کسی از شمشیرش این دید  
 جویشند و بکشند آن کرد  
 خردمند که می دارد و بیا  
 سر آمد که در کار پرور شد  
 جو او در دامن و در ضرورین  
 مرا نکس که دار و بکشی سید  
 از دهر جایی بل کی پسند  
 جو نیک تر از پدرش یادست  
 بشیر نه ستاد و نه دیکس  
 به پیش میباشی شاه را  
 بر آفت شیرین پندام او  
 نه پنم سر آن کسشن از دود  
 در آن مرد و اندام از کرد  
 میباش آن سر به جوشین  
 نخنه که گیتی بکشت مباد  
 و کشته ازین زخم انداز کرد  
 در از پی فتنی داشتی  
 نه کشته ازین خشم مردم  
 به در پیانچ نیز بیک شاد  
 با و سمر تاج بار این

اباحکیم نیک که داشت  
 که خرد و بدی که بر شرب  
 دل شهیدان بر آزار کرد  
 از انبیا نماند دست  
 بشردی گفت آنچه دید  
 نه از اندام او این شنید  
 به روشنی کل بر رخصت  
 که در او سمر تاج و مژده

لی زاری در آستی بر این  
 همان بچکانان زندان شد  
 جهان را خری نه رسد کشت  
 بر آن تن که در کاش کشاد  
 به چه سر وید بر عیش  
 جان با پوششی آن و شکاف  
 بکشت با کمانی منشاخ  
 جهان را مزاج آن لا و نیک

**دست خرد و شیرین**

جویند خرد است از شلیخ  
 زاده و نیکه جان از خواهی کرد  
 و خوار می ز دوست مان بگشت  
 که ای بیخ دوستی سچسک  
 بجای روزه و آوری ماه را  
 در آن کج و داشت شام او  
 به سنگام با تمه کم خور  
 سحر جسته پیش او از کرد  
 میوه دخت سر و جمن کهن  
 دل جان بر بکشتیت شاد  
 که تخت می انداز جهان تازه کرد  
 که شکیر چون شمع بکشد آفت  
 نه بدین کس به شهر یار  
 بر آفت شیرین از آن بچاه  
 اگرست زینده کی ازین

جو بی برین که کم کرد و در  
 به من خویش را جبار نام او  
 جو چاه و سر و زیند کشت آن  
 مرد جادوی دانی و بد جوی  
 بر سر کشته کار و پیش کش  
 چنین گفت انگ کفن پدر  
 دیری پاد و راند و بری  
 میباش تختی صند و تنه  
 و ستاد و پانچ شیرین باز  
 که ای دج با دوی کس نام  
 که جاد و بی که مشکوی او  
 ز شکوی زین نه از هستی  
 ز دوا و رنگی و شش بکین  
 چنین گفت که اندک از نیت  
 جویشند شیرین بر آزار کرد

جو خدای که یاری بر او کزین  
 با دوا او شست و این شستند  
 میباش آن که از دوا نرفت  
 بهار و جمن از کنگ شستند  
 گفت چو از ترس آن بخت  
 که اندر جهان است پرور شد  
 نه بدوش عمره نه باغ و دج  
 بجایه جندان که کمر و شک  
 شد آن نامور تاج و تخت و کلاه  
 ز شیرین سر وید که کم سخن  
 بر و سپید و ششای سیاه  
 اگر دست من است ز کین  
 که کشته است آفت و با آفرین  
 بایران کشته کار و کشتی  
 با دوا چسب شاه این سیاهی  
 بریز و مباد آتش بالا و سر  
 همان پهلوی شاه و شری  
 که در شش نایت جیش شهر  
 که ای تاج و شاه که در فراز  
 شید پد و بدوشی کاک  
 بهید و بهیدی همان دوی او  
 بهیدار من دل سپاستی  
 به پیش کس اندر کوه این  
 جو تو در زمانه چون از نیت  
 به چه رنگ ز کس ز کشت



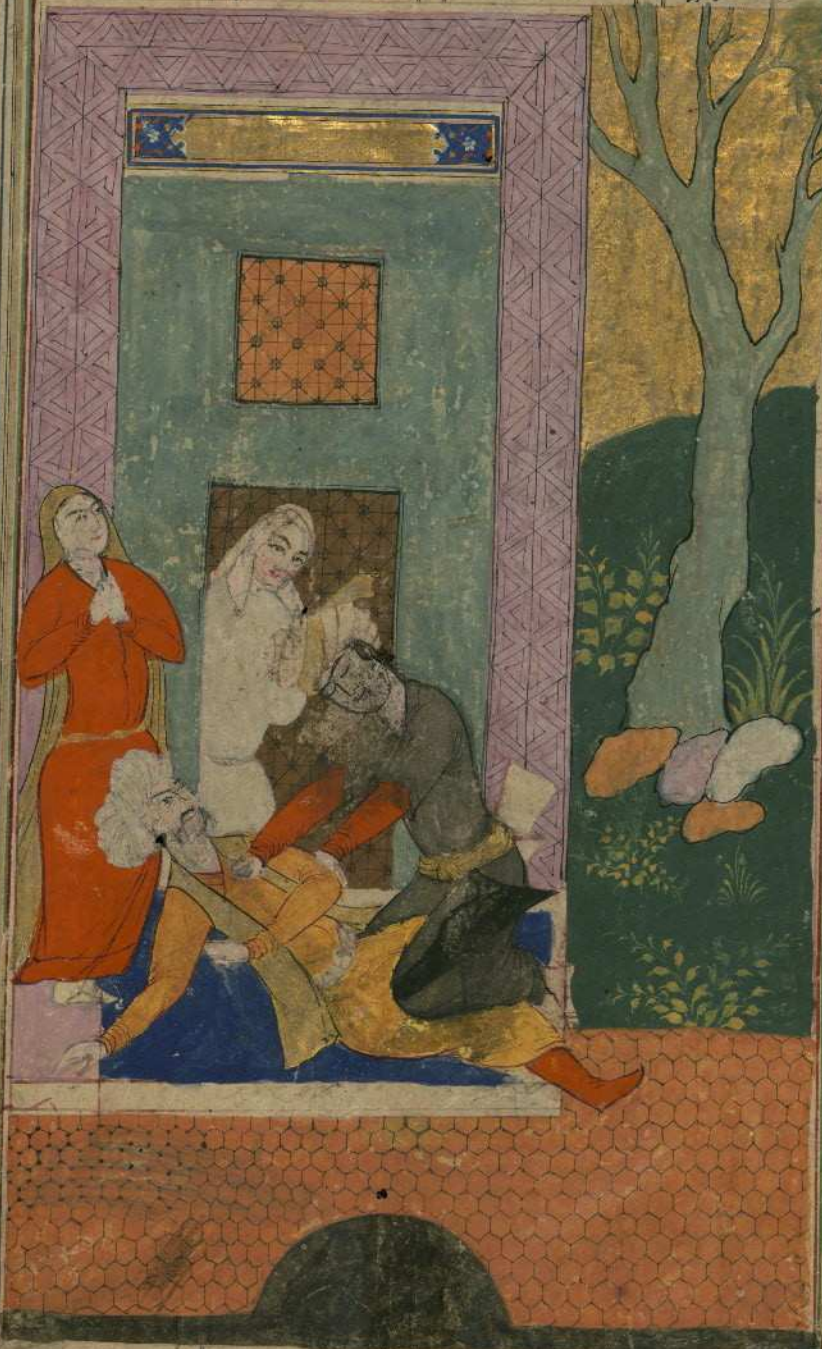


بر باد و پویشید شاه  
شد مهر بر او خنجریت

بر فرم می تو بر کردار گناه  
در خاندان پادشاه بخت

یکی جا در تو مهر در کشید  
سبک از مرغی ما بر کشید

بدان مرغی خالی سپیدان شد  
چو کاه شاه جوان بر درید



بهرین که ز کردار همیشه بهان  
اگر کجایی و کرد و در هیچ

می از نویش از تو دار دنیا  
باید شدن بر سر ای سپنج

سختی بی هیچ که کرد و گفت  
بس این سپیده رخ و این از بخت

نه چند ز کردار او را در جزا  
که فوجش از ترک با یکریت

در این کتابی که در این



بشرد کینه بی شرم شاه  
روان ترا داد و گرانبار باد  
گر دشت من نهی من نهی بود  
بر بهر انگاه انکشت خویش  
هر آنکس که بد کرد بهر یار  
جویر آید ترسند و خام بود  
بدانست مردم شمر کردید  
زود که میسر پیش نهاد  
نشد سچای کی بود شاه  
چنین داد پاسخ که دراز جان  
نه ایام اندر یک رسد پستان  
بجوید پاکت اندر جان  
کس از جهان نرود این شتاب  
ز سر سوخت بهر خواه شاه  
جویر پاک پای به شکم کرد  
بر زود دفع شد از زشت  
بد و کشت که یک کار زشت  
یکی برده وین را در تمام  
بر زید چیده و جو را بر این  
بد و کشت که بی شرم بود  
تسانه جانای شیرین  
بردم نهان می سپرد  
بر و طشت و آب و دست می  
پر شد بهشت کشتار شاه  
ابا جان و شکم کا کور

توان بدست از این شتابگاه  
سر به پکالت کوفت ربا  
ساز و زبان که سر آید هر دو  
بریده شد از دست و خویش

نابسته سپاه تو هم پایدار  
بزدان تپای شرم یار  
بوزم عیالکت خویش را  
جوید خانه شد آشی بر خیزت

### کشتی مهر مهر و خورشید و راه

کرده ز زردگان بخوابد  
از ان که رسد او در دنیا  
یکی که در دایره کی ز کلاه  
را آورد و نشاند که از دوا  
رن بر پس پیش و استان  
کر این پنج بهر سر آردن  
ز روی جان بر این شد  
چنین تپید بهر دمی بر راه  
بر مرد پیدا که بر سر  
که هرگز نپیدا دستم شد  
جویر کم کشید این کشتار  
جویر نه از دیار با شرم ترا  
نرسد نرسد کان پنج کپس  
جویر بر کفست کام موت  
نه از دم در کشتن میسج کام  
بکشتی خواند که می سپرد  
یکی که کلاه و لپ پذیر  
جوید است روی که می ارشاد  
میگوید چهره زردان شتاب

فرستد سر کی که بد کرده بود  
که کجا رفتیم این کی است  
جویشی نماید پس باید  
ساز بسوی خانه باید شد  
برتید شریزه ترنده بود  
کشته بهیبت بهر خواه شاه  
که خون چینه روی زنجی  
دو جفتش که دور و زینار  
ندانست کس نام او در جهان  
به زود دفع جوید در استان  
و را کشت رو کرد و آلی کین  
روان که کشت رفت نزدیک شاه  
ترا دل کای با آذر زمان  
مرا جوید زود دفع انکشت  
بدانست حشر کشتی که در زمان  
یکی که کشتی او بر پاسب  
با میر من زشت مانده است  
ز پیش سار پستار خرد  
جویر رسم بهر ما را که بداند

جویر خیزد از سر سوخت ز زار  
بوز و زهر و بهر خم بهار  
بدان نهیم به اندیش را  
مرات ساز که بر خیزت  
شب و روز ترسان بود  
همان کشتی اندر شرم  
سر خود ببند نام و کرده بود  
که شد و گداور و اوری در دست  
عربست که زایر اندر  
بهی از روی ای می زد و ن  
که در جفت جان کی بنده بود  
دران کشتن نهانی نهاد  
همان که بر کرد و انکشتی  
چنین شک پر روی لب بود  
سیان کسان میان جهان  
مبا که را و کشت مهر شاه  
ازین را کشتی که بر کشتن  
و را دید پند و رشک شاه  
که آمد و از اندک بی زمان  
غیرم درین شهری میار خوشب  
بدست فرمانیه بد کسان  
بریک کشتی گفت که بی نهی  
دستاده و جان تانده  
یکی طشت ازین بر شاه بر  
می که سخن بود و حسن کلام



خجرب را بکیم یز  
 چراغ شیشه نذر او شد  
 پیش بر خوانش نشسته  
 سرخوش از دست شیرین  
 بر شاه بودی بهر چه  
 نه دیش از آن که نکرده  
 کون شیون را بدو کن  
 چرا که شد بار بار گشته  
 هر چه ساد سوسو سیون  
 زمانی بود در پیش شاه  
 بیارید بشعر عار بهار  
 همه سوانی چه سود کرد  
 کعبان هر پاک کرایه  
 کجا آنکه دی و زور و زور  
 کجا آشتن و دشمنی  
 کجا آن سروافند و کوشار  
 کجا خورین زین زره  
 کجا آنکه مال و بسیار کج  
 کجا آنکه شیرین بان  
 ز هر چه شایسته مانده  
 پر خوستی با و دیار و دشت  
 نه شاه را نه دین و کاست  
 همه بوم ایران تو ویران  
 نه آنکه دین ایران  
 فروغین به کسی سپا

ز راه درشتی کو چیم  
 سوسو خانه زده است  
 خورشید حجب و شیرین  
 که شیرین جز دشت گلین  
 بهر بود و لرزان و پسته  
 بهر دختی ای که گم  
 پراخاک کشی نعل ز پودن  
 خروشان ساد سوسو بارگاه  
 کنارش زنده و دیکه  
 دشت زور و دود و چار و زور  
 جو بر آتش تیر بای شده  
 چهار امید آشتی بر پر  
 کجا آن در بارگاه و سران  
 کجا تحت زین کو سرکار  
 یک یک فکند بکو سرکه  
 اگر داوریه تو باد و دور  
 کجا آنکه و رای روشن  
 ز دقت حسین روز کی خوانده  
 کون از پر نبت اکبریت  
 جویای فرزند او گشت  
 کجا آنکه و شیرین  
 بر آنکه کاه و کمان  
 ز شک که آمدش فریاد

مکرش او کردیم زاندر زانو  
 بخاک اکران شاه شیر و گشت  
 برنده می بر و چیده و خور  
 بودی خرا و شاه را غم کرد  
 بر آمد بر یک راکب ماه با  
 همه و ساز بزرگ شستن  
 ساد و بان شاه او را بدید  
 بدل آتش مرا و بر خور  
 بسیار زنده با و زور  
 خبان به که زاندر شیشه  
 میکش شاه و چیده  
 کجا آنکه افرو و طوق و تاج  
 کجا آنکه و کانی و درفش  
 کجا اسب شیشه زین و کپ  
 کجا آن سواران و سپاه  
 کجا آنکه راه و وار اسپه  
 کجا آن سواران و سپاه  
 مباد اگر گشت تا جی بر  
 ز فرزند شاه و نیر و شتر  
 مرا که در بند خور و شود  
 سر تخم ساسان و شاه  
 شمشاد ایران چشیده  
 کرند آمد از پاسبان بزرگ

**شوق بار بخت و دورین بخت خود**

که بخت بر سر تر مرزا  
 که چری باید ز خضر و نهفت  
 ز چری که ویدی بخاک گرم کرد  
 هم او غم کرد و هم او بود  
 شب و روز و خور و بر و دو کرد  
 می یاد که و از کشت و دینه  
 سر هر چهار نفر او شستن  
 بهر او نیت از آن شستن  
 شده لعل خیار کان بر مرید  
 زانده و شتر و دلی او بخت  
 بر بطمی موی ز و با سپرد  
 هم آنکس کجا و اشت و رانده  
 بزرگی سر که کاه سپرا  
 کجا آن که مریده و دشت ج  
 کجا آن که تیرینای بخش  
 که زین تو آمد و بدی بکپ  
 که دشمنی تیرینای نیم  
 کجا آن که غری و نه بان  
 شده که و از بان و تیر  
 که زهرش فرو آمد از پانی سر  
 زین و زانده و نیل و پسته  
 کجاستی نباید که و خور  
 که جوی و نه پسند و کج  
 زمر و دیش و کمره  
 که از زنده و در پیش کرک

زانکه از پاسبان بزرگ



جوشتاب شامی که دیری  
شدن آن ز برکان دانند گنا  
زندان بر این نیست نبود  
برای راه و شکار کند اشم  
جوزین که نه بر سر آمد جهان  
خفته باید یکی جان پستان  
توبه دل راست روشن کنم  
که چون بخت بدار کرد و شب  
پایم من اینست سوی جهان  
هم استاده خرد برین کو  
ز کفار و دوشمنان شدند  
رفقه گریان پیش دیر  
یکایک بختند پیغام شاه  
جواز پیش بر خاسته کاش  
چو اندیشه شد بدل او دراز  
خود و آمد از تحت شای قباد  
از آن کریم و زاری شیریار  
یکایک کسیر کرد اندند  
چو بر زو سر از تیره که آفتاب  
رفتند کسیر سوی بارگاه  
چو هلال بارانگی یافت این

پذیرفت و زان تاز شد روی  
دل آن حبس کی خواند گنا  
اگر چه سالم به لا بود  
بسی شغل از پیش برد اشم  
عالم تیره کرد و میسر دهن  
که گویم به جهانم ساسان  
بی آزار نمی خویش شش کنم  
ز سر کوه دید باید زینب  
نزد کسان نبرد جهان  
نشیند بخت کم پیش رو  
طبع بجز بخت رکان نبرد  
پراز و دوشان چکان تیر  
شیروی بی مغولی دستگاه  
که او را امید داشتی ستود  
که می گشت سر دم بکار  
بدانین اسیر از شد باد  
شد آینه شکر کی کار  
ز خضر و بی استماندار

چو جامه بکازد رشار سپهر  
بیر و خستند این جهان فراخ  
جهان سپردم به تنگ بود  
توبه چهار کج منبت  
نماند بفرمان من بخت  
که شش لم بخواه بر لب  
در پست کشا زو حسد گنا  
چو روی بر کس بگذرد  
نماند بر دوشاید و شاد  
بر یکان لهر و دایم بخت  
بر بخت حاجا جاک شد  
نزدیک شیر و پست ندر با  
چو بشیند شیر و پست بخت  
بکهار ز رشت و خون پر  
از آن غم فرماندار جواب  
ز مکران می بدش حکم سید  
سران سپاه اندر آفشد  
که پرویزا که بر نشیند بگاه

معاللات بزرگان و مشهوریه از خرد

خویشند و ز شد ز تانیده مهر  
عابد و ایوان میدان کج  
من بود که روزی من بر سر  
کجا آب و خاکت بر منبت  
کرد و زشت و سر آمد بخت  
بزی پی نامه کل بود  
جهان دیده و پاک دانند گنا  
اگر نماند انداز و حسد  
بدل بر بدیها کسیر دیداید  
بسر بر زدن انگی هر دوست  
سر و دانا پار از خاک شد  
پراشک ز خسار و دل کداز  
و کشت ترسان از آن بخت  
چو از امید خستندی بکبر  
ز اندوه حسودان جان

رفتند که در کشتان شاه  
بدانست که شان از مراضند  
چو بکلین نباشد بر و پیر  
چنین یافت پاخیزد و کاه  
چنین داد سر و پیر پاخیزد

بر فرزان شده در زمان  
زبانان چسبید بر پر و کم  
کجا باشد از دین پر و دکان  
که او پود و تر باشد از پود پیر  
و کرا چسبندی بود و خواران

نشد بار و بیای دزم  
برین شکر است کای شیریا  
بناید که وار و بد و کس امید  
نواور ابدان بشو و زدن

نشد بار و بیای دزم  
برین شکر است کای شیریا  
بناید که وار و بد و کس امید  
نواور ابدان بشو و زدن



بریدند اریانان آنچه بود  
کشت که بدین کجور ما  
کجاست شک بر نه بر نه  
سایه و پای چینی نزار  
صدا بگرافایه باین  
در کشت در دو و پنج نزار  
بند زمره سیح و دور  
سکه در بر کرد و بخر دان  
کران و بر سپکا زردانی  
در آنکه کشی بند زندان  
جباره توان کرد ای خجور  
در پاخت این که زیند  
بزدان سپردم جاد و جاد  
سکه که زردان سپندیدم  
کسی که چوبان او دیکره  
جوزدان بود و فریاد  
که بر روز باشتی تما جاده  
شاهای که افی فرستادگان  
کنم آفرین بر جهان سپهر  
جوشنک و طرنگ  
زین و نفع که آواز چنان  
گیم آفرین جهان سپهر  
جوکا پس را بگین خانه کرد  
سایه و پای در بر  
کجاست ستم نال و اسفند یار

ترا از ایشان باید شنید  
همان بود یک دستور  
ز بشال هر مهر و سپهر  
ازان پست زینت کوکب  
سایه و پای خاص و زین  
بدوم بدان فرد کوکب  
نیز سپیدم بود از زار  
تر فیلد و در دو و پنج  
سرمه ز ما و زردانی  
بیدار حجت آن به کجور  
سعی هر که آید سعی کند  
زبان دل و دست می قیاد  
بردی بودیم این راه  
بی شور و تخی که می دیدم  
نیز بر سپاسی بد و بر بند  
نخاز و بنقرین با سپهر  
سرمه که ربابا و بخر دان  
سحق کی می پرمایا ناوگان  
که او را ندیدم چندی کند  
کران این بی بی چم و آید  
می دور کرد شکار و نثار  
که او را ندیدم چندی کند  
ازان که سیتی پرافساز کرد  
که گشتش بر ز جوانی دور  
کران این سخن نماند و کاه

مرا نیت چندی بایت کرد  
بها که دسار پر شیر کاه  
نیا طش را هر دو ادم  
که ای بر کی ادرم صد نزار  
مهراب باطل و پابند  
بزدیک قیصر فرستاد این  
سخت آمدم آنکه چون قیصر  
که زردان جاد و اندک تیر  
نرفتی خود از کج و ناکش  
در این جاد بودم اندرین  
در آنکه کشی که حجت بگو  
مرا تاج زردان سپهر بناد  
بزدان بگویم نه با کوکی  
مرا بودی و در کشت سال  
بدان پادشاهی که فرستاد  
بدان که دیک شاد و ناوگان  
نخای تو غور و بر غرور  
زمن مرد و بر و باشیند  
بمیرد گس که زردان  
که او را ندیدم فرماش بر  
جادرش که اندکی بفرستد  
بقا و آنکه اندر اسب ز کرد  
مهر و غنای بد بکوش  
کجاست که در دجای بیخ  
بر کرد زینت و پور کن

سجای نیا طش و زیند  
مهر و سرخ از دور کا زار  
زیادت سرخ و زیند  
بها که دسار پر شیر کاه  
که در دشت جاد و پابند  
از این بد و خواندم آفرین  
سرافراز روی و کند کوی  
در آن سخت و بیکشیر  
سجاست نیت از زین  
هر شذر زان می از این  
رو تو به کن راه زیند  
نیز رقم و شتم تاج شاد  
که نشاند از نیک و بد  
کسی از شهر یاران بودم  
که آگاه دار و بدنامان  
که در اکون تیر کشت بید  
بزدی سپهر و در کاه  
سخن فرستاده و کجور  
نه خرد که یاد آورد و کجور  
جور و زردان سر کجور  
جوهر و زردان شیر کجور  
مهر و چوب نثار شد بکوه  
زیادت زینت و پور کن  
ازان سرخ و بد و نیک  
در این میدان و شیر کین

و کجاست نیت از زین



همه قهرمان تر کسانند  
نماند کس اندر جهان رشتی  
همان پرگزندان که نژادند  
چو بودی خردمند نزدیکتی  
ایا پور کم بود که حسد  
هم که ایش و پشامی بود  
جهاندار بی کج عزم بود  
کرایه دگر از تو بدین رسد  
چو بی کج باشی نه سپاه  
و کار که گفتی کار سپاه  
از نیت تا رخ ازین رنج من  
چون تا بر ایام برین سخت باز  
جواز سر سوزی باز خوانی سپاه  
پراز نیک و ناز و سبب می  
سپاه سلامت دیوار او  
نکره تو دیوار او فک کنی  
زین کوک و بوم ایرانین  
مرا بدین شنیدم که حاجی  
که سر که سلاخ من دین و پیر  
همان کار بهرام و سر فرود  
ازین درخت نهاده کار بود  
بدان پانچ این باشد ان گنم  
چو قیصر که بلاغی پشت  
بدانکه که بهرام پسته میان  
شیند کز ایران اندک سپاه

بدانیش کسیر پاشان  
باید که کش ره خاشه  
که تیره دلند و بقصد تراند  
شدی روشن جان نایکته  
زبان از اندیشه اش بر  
که شبی درم تباهی بود  
ور سخت جوی نام بود  
محببت بدست برین سپه  
همان بر دست نخواهند شد  
که در بهر جهان ندم بجا  
بر آمد ز رفت این کج  
نشستم بزم و گرم و کد  
گشاده به پند و اندیشه  
چو پاکیزه و در و هم تپه  
چو بهجت بر نیزه خارا  
دل و پست ایران کشی  
بماند بهر دست و در میان  
همی مردم بهر اراوی  
همی خیش و ایون و پیر  
بفرجام بی سر و پای بود  
کز گفت بدایه ز کار تو بود  
نگویم این چنین که خرد  
بهردی چو زرد اما جوت  
اما او کی گشته ایرانین  
رفت و جهان کرد بر ساد

جانی شیندم ز جهان  
میگرد و خواب جهان گزید  
همی او خدایه سخت باد  
زادوت نبوی کسی ازین  
جانی که این کج پشت  
بودی درم شایه پاد  
بر بخش نماند و راه پست  
زیر و ان پسته پست  
سکاک به کوه انده پاد  
زلی و نیت این پسته  
ز کجایان شهر بستم  
سواران پاکنده که هم پیر  
که این را جو باغیت خرم بجا  
سبب باغ دیوار با کجند  
اگر بکسی خیره دیوار باغ  
از این بود عمارت و چش  
چو بی چنین بر تو بر کد  
چنان ان که نوش و ان و قضا  
که چون بهر خواند کش این کج  
و کار که دای قیصر پیر  
گونا باشد او بار من جفا  
تو دعوی کنی تم تو باشد کوا  
مر آنکس که گیتی بی پسر  
بروی سپاهی نایکته  
چون رزم نیران مرایا بود

جهان را بهر فرمان  
پراز دور و کوهی و ناسودند  
مدان تابانی ز کستی شود  
همی کجی کجست باز این  
زمانه کنون پاک و رشت  
تجارت را نیت با من  
فروکش خواند کجی  
و رانم و آواز و کجاست  
چو بر شش کنی و شش بود  
همی بدست راه سود و کد  
همه دشمنان را هم بر زوم  
پیدا آمد النون را زار از  
شکسته کل میوه دار و سبا  
همه شاخ و نار و بهی شدند  
چو باغ و جوش و جویا  
خروش سواران کین کش  
خود منم خواند ترا پیر  
ماند ز نام چنین که و باد  
بدانیش با و کند کار  
چو خواندی ده دل و خردم  
تو خود کجی شناسی جبار  
چین مرد و نشنند اردو  
بفرماندش هیچ باشد خرد  
باید روان یک با کوه  
سپاه جهان پیش فرار بود



جوانا و پند کج از خراج  
سید که بی گنج شای گند  
برادر که که باشد از مهرش  
جود حقان چاره از بیمش  
جوانان جهان کم شود تا جور  
مانندینی که دانا جگفت  
چنانهم که دانا که خدای  
اگر پند کج شای گندی  
با یوان ملک که اکو دشا  
میانها بربسته بود پیش  
که کا به پند آمد زری  
از دنیا روز که سر شاه بود  
بجز اکت کج خیری نماند  
برای و بگوشت پستیمین  
یکی این خراب کن که بخر  
بروم جبر شمشاقش  
مجموعه شمشاک که  
جکج و در چهار کسده شد  
در سال چون جبر شمشاک  
پراکنده به کجی صد هزار  
بجز به دیو و جگر کوشی  
بجز جوش و کز و کوبال شمش  
سرا که کج مارا بدی زیوت  
زمره و فراوان کشید و بجز  
فراوان نامش سخن را اندم

مانش که و کوش و سخت و ج  
نمک را بربست کی کند  
بخواهد جویند که ده درش  
درم بسته و از و بجز  
نیاید می بجز و حقان سپر  
جور را که کج و انوش  
بر پستی کج و کوشی  
براسی از خشم و کجی  
بهر کوشی بر نباشد سپر  
زمره و بستم بر پستاده  
جوانانیش به کوش و بستم  
زناوت و از جاکه زنگ  
نمک کجی که کج و بستم  
خود و نماند از این  
نمک و بستم و به بستم  
نیاست کج و کوش  
او در یک کشید و خدای  
بدین کج می کشید و شد  
زکو و پانصد به بستم  
نمانده به جی بر پستاده  
زمره و بستم و بستم  
که از کجی از بستم و بستم  
چین باره بر میون است  
بدان پراکنده از کج و بستم  
سراجم با و از بستم و بستم

بود ساد و اکو کجی شای  
بخواهد و بستم از بستم  
بخواهد کج و نباشد بستم  
زکو و بستم و بستم  
جوانانیش به کج و بستم  
سرا که کج و بستم  
او در یک کشید و خدای  
بدین کج می کشید و شد  
زکو و پانصد به بستم  
نمانده به جی بر پستاده  
زمره و بستم و بستم  
که از کجی از بستم و بستم  
چین باره بر میون است  
بدان پراکنده از کج و بستم  
سراجم با و از بستم و بستم

مانش که و کوش و سخت و ج  
نمک را بربست کی کند  
بخواهد جویند که ده درش  
درم بسته و از و بجز  
نیاید می بجز و حقان سپر  
جور را که کج و انوش  
بر پستی کج و کوشی  
براسی از خشم و کجی  
بهر کوشی بر نباشد سپر  
زمره و بستم بر پستاده  
جوانانیش به کوش و بستم  
زناوت و از جاکه زنگ  
نمک کجی که کج و بستم  
خود و نماند از این  
نمک و بستم و به بستم  
نیاست کج و کوش  
او در یک کشید و خدای  
بدین کج می کشید و شد  
زکو و پانصد به بستم  
نمانده به جی بر پستاده  
زمره و بستم و بستم  
که از کجی از بستم و بستم  
چین باره بر میون است  
بدان پراکنده از کج و بستم  
سراجم با و از بستم و بستم



بران را در یک شادانی	که تو می دانی	چهارتا به شایسته	چهارتا به شایسته	ستاره بدین که نه خاکی
که چون ماه آورده و روزی	چهارتا به شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	دخست کنی روزی
مر این سخن از زمانه	ز دل به بانی شایسته	برای روز شب بر خور کند	برای روز شب بر خور کند	از که در شیدن خست
بناشد در جنبه فروغ خرو	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	نمودم درم سیج این که بهر
بشرین سپردم به خواندم	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	برادوست بهشت توهم
که این دو نکته برای کسین	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ازین که دنا سوزی
و که اگر کشفی زندان	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	بزرگانی شایسته
اگر تو ندانی بود بکوی	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	و را در جهان ندانی
زندان من و تیره دیوان	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	با کز نیک آمدن
به این زمانه امید شتم	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ما را که به ترازو
از آن بخت که راز بی	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	تو اندک را بدین
بخشای بر هر که رخت	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	پیشی مرا در جانی
و که اگر از خسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	مرا که که او است
بسی گشت مرا که آن	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	نشان من در کار
بر و آن پیر شمع این	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	می و زکی که است
نیم در شمع در خور	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز بخشش که به کند
چو پس در کار جهان	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	به نیک و بد تو
ماں کپی آن که پیش	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	همایشان شود
ماں نه دسیم در زند	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	که مرا جانی
بخت را این سخن در	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز به خوانم این
ماں در میان دیکری	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	بخواند به
مهاجیان اندرین	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	که چنانکه
بزدان که کشتی	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	که از داین
که این شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	بزرگانی
دیوانه شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	ز دل به بانی شایسته	می پادشاهی



جواب نامه

سخن هر چه گشتی که شارت  
 بگو آنچه بدخواه او بشود  
 بگشای بر بوی نسیم گشتی  
 بناید که یابد بر تو نشت  
 ز دال مرا که بر پاست  
 پیارم که دل پاش این سر  
 نخیل که گشتی سر ز من  
 زانه نیده او اگر گشت  
 زانه نیده او کی نسیم بود  
 که کار بهرام که با سپاه  
 از این رخ و باره باز آمد  
 جاز که بر چندی رود اضم  
 خدا که در جازمه شین  
 بریدنند و بی دست پای  
 لغزین من که گشت شده  
 تو جو گشتی از مادر خود جدا  
 زنه ان که دم ترا که رنبد  
 باین شان پیشین هم  
 بزودی رسیدی را که نیاز  
 همان که گشت را شتر شمس  
 از این بنام و مشهری بود  
 تو دای باد که گشتی بی گمان  
 ز راهی رس تو تو نامه بود  
 باشی و پای ز غمت بود  
 بخوانش کی بر دست می پر

بگشای پوده شادان شود  
 زبان خود را پر از کوه گشتی  
 بگویم که در مشک رتبت  
 نهاده و بان که تمهید است  
 بدان که بوی بر پیش  
 بیست آن و ز کار کن  
 ز دال شایسته بی رده دم  
 بهر جتن از شاه را هم بود  
 بیارست و پیش من ز کار  
 دلا و بگشای فراز آمد  
 نخیل که در دستم  
 بر این باب من خوشین من  
 که که کرده و شاه تاریک  
 سخت خنجر کار که گشت  
 تا به گشت بر این  
 همان نیز جازی و پیم و کند  
 بنی که بر دیگر اکین هم  
 ز دنیا رو از کوه و دیو زانو  
 که را می از تو دای پس  
 بشیرین مردم مرا که گشت  
 اگر چه گشت بر زبان  
 که هر دو سر که گشت جاد  
 ز سر که گشت که سر نام بود  
 سخندان و گشت و دیو و کبر

نهانی که چندین از جی نسیم  
 کسی که گشت کار خود ترا  
 سیندین که بدینسان پیام  
 بدین گشت چه بی دروغ  
 چه که گشت بر تاده و درج  
 ز گشت که کو بی من پر  
 هر را جستم بر بکر خیم  
 شنیدم که بر شاه من بر رسید  
 از وزیر بکر خیم و ز خاک  
 مد کام بهرام ناکام گشت  
 چند وی که گشت غافل  
 عوفی پر بود و در بکر  
 که گشت شنیده ناپدید  
 دلا که گشتی تو از کار خوش  
 بدان که زنده من که بر  
 دران روزبان خوار گشتیم  
 ز خنجر و از کور و ران گشت  
 یکی کاخ که کرد زنده من  
 که از تو به کید بدین گشت  
 بشای چند سال پس گشت  
 ترانه که زنده دست  
 یکی که گشتی بی سپید  
 سویی که نام بر بر بند  
 جوان که را را می شنید می گشت

مبارات که بیانی و سر  
 که گشت با من سخن پرورد  
 از این جنبه دار خود ترا  
 که و شمشیر بر تو بر شاد  
 بر وزیر که گشتی فرغ  
 بدانی که از رخ من است  
 راست و شک و زنده وزیر  
 درام بلا دریا و خیم  
 زود و بر تو که گشت شین  
 جاز را نیا زانه می دم  
 همان که گشتی بی آرام  
 بهر گشتی بی مالان و  
 که ویم پستی سخن پر  
 یکی که گشت از جهان گشت  
 از این گشت زنه ان و بار  
 بناید که از بر سرش برسد  
 که گشت خود ز تو دوشتم  
 ز کاری که به دروغ و تملک  
 نمی پستی از روشا و کام  
 بنید اتم آخرت را گشت  
 سیان روزگار گشت  
 بنوم بد زنده است  
 خزان بود که گشتی سپید  
 زنده جویدم مرا گشت  
 پرا زدن و دیده می گشت



اگر باز خواهی بگویم مسر  
ولیکن مرا شاه ایران قباد  
مگر آنکه کشتار او بشنوی  
بیاسیت کاشن با او  
کفینش بر شیند بر پاچمی  
بدو گفت شاهانوشه بدی  
ببخندید خنود و او گفت  
که از منش باریا بدوست  
کوناست کرد و کیش در شو  
رفتند و بر او پیش نماز  
نمود و گوهر بر او بخش  
بسی و اناری کشته بیت  
جبال آفرین انان یا رخت  
بسی از باین می گفت  
و دناک بر زین این گرفت  
بسی انان و بر شاه درو  
مکانه سوی آسمان کرد و  
هزار دوده و شت شامی  
هم از پیش شتی خنود کرد کن  
بخواهد شت این دود  
سرافراز کرد کسی گوشت  
مرد و پستان زده و شت  
سخن بر شیندی او را بگو  
چناندا بر شیند کشتار  
بگویند کعب کپازا محوی

نزد و جب انداز شاه در  
بسی اندازانند و اندر دوا  
اگر پرسی که دنا پسر می  
سر کشتار در کنه او رود  
همه بنده بار بقر بر بست  
میشه ز تو دور دوست می  
که کشتار تو بخود باخت  
اگر که کج بود که راه برست  
بگوید و کشتار او بشنوی  
بودند نزد زمانی دراز  
یکجا که سر اندر در کشت  
در خمخت بر بجا کشت  
از ان شکی خوشتر که در است  
ز روی نانی بر کشت  
بمالید از خاک و بر سر گرفت  
بپای استاده می مرد و مرد  
خن گفت کاش او در رت که  
خم که برش و زشا کشت  
بدانید و تیره دل بنده کن  
نماندین تنه کشتار  
پار غم شود جان انگوخت  
بین دوده بدی می بر شت  
پاشش را که از آب جو  
را و رویی کنی با سپرد

کفینش کشتا چنانند و مرد  
که است مانی کن ز دروشت  
چیز کشت برین کاشی کام  
تا کنون خنود بر و با جوا  
بر شاه شد و دست کرد و کیش  
جبهت و خنود برین شاه  
که او شهر یارت بس می کشم  
پاد کفینش نزد جهان  
دور و خنود من پاکیزه گو  
چناندا بر شاه و ز روی ک  
نمایش در زین پای رود  
جویدان دور در کاشی  
باین مناد و آن ناز و می  
میرن کونه در شاه و روی می  
چناندا از دین بر کشت  
پانزده شد و اندر شیند  
که بر کید او را که کشت  
برین کفینت کج و داری هم  
همه بر کالنه ولی و شت  
سوی نماندین شود و شت  
ماند بر زکی کج و زنده ما  
نماند و شکار با کدایی  
کشت و دنا که یازان کن  
مدان انگوشت پانچ شت

که کوی خنودهای چن یاد کرد  
که کس پیش خنودت یارب  
من انده خانی اندازم پام  
چنانا بگویم سپت م شاه  
جان من را بد پرست و ش  
پام او زیند دران پاکه  
در شتک نماندین بر جیم  
بگفت آن شت کشت خنودان  
بست ما پنی بسته رو  
نپشته همه پکشت شت و کرک  
بست شت و پند لاجورد  
بدانانی اندر صی پام  
بدان پسر در بر و روی  
بیکشت تاشد بروی می  
جان کونه دینا بهی نگ بو  
نماندین سیج فانی می  
که پوند و از آن کوشی  
انان بی شت و کشت شتم  
زنی و شتی بره لی رشتند  
بتکه کرد و این خنودانی خشت  
نه در شت و شت پوند ما  
کبی سر شت و شت شتی  
سخن هر جند ز ناز و یاد کرد  
یکجا که بر روی پ لارو  
بجرا انگوشتانی از صی می

در اسب پیغام نرود به از شت



شمار باید بشد ز دشت  
دو دانه بر کام خوشه  
بدیشا چنین گفت کردل کین  
بگوید که زین بدین گناه  
یکی که پاک فو پر  
دو دیگر که چنان لیر و سوار  
در آنکه گیتی را ز کجاست  
در آنکه قصیر بی تو کرد  
نیواست و از بیجا بروم  
بفرزند ابغیر ز دشت  
ز چارگان هر آینه تین  
ز زوایا شناسان که گشت  
زندان از این بدین گناه  
زندان که گریه نیردان کرد  
ترا پر و دایره دشت  
جوش نین پیام او سرود  
ازان دشت تا دشت را رسد  
ابا جوش و دشت به میان  
بیکسان ازون که ز پولاد  
بکوشن بر چیت کزمان  
بر آورد و برین سخن نخت  
بایران توران از داکت  
کلینش گشت اچنانید هر  
بدر هر که فرین غایت  
بکاری کجا آمد پستی کوه

مکر ز شمشاد آید براد  
بخواند شکان را پاشد  
باید که شمشاد پاشد  
نارینا زانسان این کجا  
برین دشت پاک زاده پر  
که بود دایران مسه نادر  
رسیده بهر کتوری نخت  
مان در دو تیار کای ترود  
دایان شود بازه آنروز و بوم  
مردی گیتی بجز کای ربه  
ز تعزین برین تو آمد بری  
تو ازین نین شت کشت  
بخت که دایران شود کشت  
که او دست بر نیکی زنی  
ش و در زایش کشت  
بخت کیدل را ز داغ و  
که بود اندران شهر یار بند  
ما تازی سپاه بر کتیرا  
مان را ز کشتن بودا  
ز دیار ایشان تیه شادمان  
ز باز آید لیری شیت  
که شرویه بر شیت شیت  
بکام تو با هم که کرد  
مزای که کوه بر افشست  
بساخته پانچ زمین با جرج

مگوید پیش از باید سخن  
جو پاشد خاد و برین کشت  
پای بریدیم شمشاد پر  
توبه دهنده از دوی باغی  
بنا شد بهر نیر خد استان  
بوز دشتان و از فرزند دشت  
یکی سوی چن کی سوی دم  
پداده و خسته بهر نیر  
کنج توار و ایدیمی جبهه  
بفرزند و بند بر شستی  
مر کشته بند کردی خا  
بدان بکران بهب نتم  
کول پوشش آید با جری  
مکر ترا او بود دستیکه  
نیم تو کشته شدی نخت  
مهی در کوشه طینون  
نپشته برش بر کوشش بود  
بمکرش کسیر کشته  
جو پاشد خاد و برین کشت  
سجای که بایت بنشاند  
کلینش کشت شمشاد  
تو ازین دشت و دکر ز کشت  
که تیار بر دین ناکر تهم  
بنا شد بهر غوب کشتار تو  
چین گفت برین فرخ قبا

جواز خوب از دکر کین  
بفرمان شمشاد سرود با  
سخن بایکس میاز و در بر  
جواز نیکی روی بر تافتی  
پراز دور کرد و دل سپید  
ز بوم و بر پاک بپند خوش  
را که گشته بهر ز بوم  
مان کسج بی برنج و بیاض  
که جستی می دور تار بود  
بمجن بر نیر ز داغی  
خدا و از نیا کشتی ترا  
بدین نیر استانه ستم  
بدین تارارایان کوی  
ارین بجهای که آمد بیز  
بدین کشتی از تو ای کشت  
مردید بر کب و دل چرخ  
که گفتی من و پراز چرخ  
کشته هم شمشاد  
خود آمدن و دهر تار  
مان تهران سوز و اندران  
بکرام تاج کی برسد  
جوداری که باشد تار کج  
کجی آیین بود پر اسیم  
که داور با داز جهان یار  
بمجن و مرا خد پند داد

الکافانی کوه



مہا نپرام کون زور من  
 جو خستہ شود شاہ کا یاد  
 سخی کشت با بیل پسوی  
 بسخی خودیم فریاد رس  
 بدست فرمود از این قب  
 بنیاد با رام کی فرچہ  
 بدو نہ از راہ چلین  
 جو شال شایش برسی شست  
 کجا باد آذر بدور زوی  
 قباد کہ دلچ بر سر نہاد  
 جو اندوی انکار پیش کن  
 لبہ تا تو انی پسکاش کن  
 جو شیر و بہشت پرخت باز  
 تو خا میں ترانہ صیر خواہ شا  
 چن کشت شکر شیروی شاہ  
 بنام کیست فیض زہر تو  
 نہ نیم تاج و دان کہش  
 زایت تہ کرک را پیش مرا  
 کہ تا خوب کاری کہ اورایت  
 جو اورام کرد و دیکش زن  
 بجائی کو کا رینک کی کم  
 بدان انجیل کشکی گیت  
 بدانت شیر و یہ کی ریان  
 بدین چن کشت کی بجز  
 نہ از دم کا رہبان ز منج

کجی آخرستی امروز من  
بروند پس بر او دمان  
کرای کج کرد و شخض روی  
نمان باش و نهامی و دست یک  
کرنیج برجن کن نیسریاد  
بناید که دارید او را زرد  
بکوند پایش بر بند اندرون

**مادشای شری**

ببر انم شیت برشت شاد  
وز و زردن من ایش کن  
این مرد که تید بشت نهجن  
بسر بند او کجی فاج از  
بند زندگانیش فرجست ماه  
کرای در غور قاج و دیهم و کج  
ساعتی خوشن و پونه تو  
که نیکو بود او با خوش منش  
که افروز کنیشه و دیمر  
بید نام او و جبار است  
لی از او کرد و دل از کاز من  
دانه احمد خشن بر کج  
بایران حق ز پید اریست  
که از بر کند پاک از میان

کجا آنکه کمدم و آرا م  
بدان کو پیل نشست شاه  
مکن دوستی نیز با دشمنم  
جو شرد و از شاه آگاه شد  
از آنجای طبعی فتنش برید  
بدو بر موکل کشید استوار  
دو و پنج بودش کرای سپهر

**بخت ما بود**

چنین است رسم ساری خبا  
بد که کی از نوس سیدم بکیم  
جو کشته را در کار نیک گوئی  
ز این روید که در پست سپاه  
بختند که در این بازی زمین  
جانتانم که زودان راج داد  
چنین و این پنج پیشان قباد  
جانتانم ما را بریم با این  
پای فرستم خبر و پدر  
بزدان کند پوشش آن گمان  
بر پدر از کم که بجز جهان  
دو کس با یدم هر دو نیکو  
نمودند که در آن سر سحر شب  
جو استوار و خوار بر زمین

که بر تاج پادشاهی نام ما  
 ز باغش ساور و دشت گرايه  
 که امر و زور دست امر بنم  
 بر افشای سر بسوی ماه شد  
 بر افشای نموش برید  
 کلیوشن شایخ زن و دهنار  
 محمد بن که و پیش پدر  
 سیرت اعجاز جیح که که دشت  
 که با شش مرغ جرای می  
 بناید که چشم داری خفا  
 اگر کن که اگر کم نیت دوم  
 روز از انچه پیر است که کن  
 درم داد از کج کپالت  
 سر اسیر و خوانده اسیر  
 پیشی گرام بخت شد  
 که هموار و پیر و بخت شد  
 که خودم که در اسیر می  
 بگویم به و این سخن در  
 که ز این ره که دو بخت شد  
 بگویم به و این سخن در  
 که ز این ره که دو بخت شد  
 که خودم که در اسیر می  
 بگویم به و این سخن در

پادشاهی شریعتیه

بکارنم شپت برشت شاد  
 روز و زردی منی ایش کن  
 این مرد گوید بستان سخن  
 بسر بنداد کن کی فاج اگر  
 بنده زندگانین فرجست ماه  
 کرای در خورتاج و سیم و کم  
 سامه شویش ن و پونہ تو  
 کہ نیکو بود و ایا خوش منش  
 کہ افزون کنشہ ویر مرا  
 بید نام او و جہاز اہرت  
 ملی آزا کرد و دل از کا مرز  
 داند احمد بخشان بر کمر  
 بایرا حق ز سپدا کریت  
 کہ ابراز کند پاک از میان

چنین است رسم سداغی خبا  
 جگر کوی که زوس سیدم بکیم  
 جو کھنار و کر دار نیکی گوئی  
 زار آید و کر و پست سپا  
 بر خند کر و ارا را نین  
 جنانم که ز داق راج داد  
 چنین و او پانچ بدیشان قباد  
 جهان را دیداریم با ایست  
 پای فرستیم نرو و پدر  
 نیر و ارا کند پوشش آن کنان  
 بر پدر از کم بکر جهان  
 دو کس بایم مرد و نیکو  
 نمودند که ارا سر سحر شب  
 جو است تا و خرا و بر نین

بناید که چشم دارم  
 ای که کن کار گم نسبت دوم  
 روز از این پیر ای که کن  
 درم داد از کج یک پا  
 سر اسیر و خوانده از اسیر  
 پستی گرام بخت شد  
 که موار و پیر و بخت شد  
 که دیدم که وار اسیر  
 بگویم به و این سخن در  
 گزاینده که در بخت شد  
 بگویم به او آشکار شد  
 گویا و وارنده کار کرد  
 دوست مادر آنگاه شد  
 و دو دانی گویند و یاد

نخوش دشتاد و شویید بخیر

بهشت زمین کشت کای بخت  
نه ازید که ره بهانه از بخت

تعداد شریکین

جہاں مذکور ہوگی رکھ دو  
کہ از رنج باید سر ہنس



همی بود خرد و در آن رخسار  
بناغ اندرون میکی پای کار  
بدان شاخ بر بهر تاب و بونج  
بازار بر هر که گوشت خر  
سوی نواشد بسک باغبان  
بر و نذا و را بگوشت سر و ش  
چین شاخ در کج خنجر و بی  
سوی او فوج شده اند که مرد  
بیش و نیمه و زاپس که  
کنوی هم اکنون بر هم سرست  
ببالای سر و بونج و نبار  
نور و شتاب از شاخ زین پر  
زبازار نماند و نماند خوش  
زود که فست و صد و سوار  
جور و می نشاند و دیان پا  
که ماند که نیم خنجر و پست  
بشد از او فوج نزدیک شتاب  
بدو گفت اگر شاه بازم و  
بدو گفت خنجر و دیوانی که  
بدان که کشتی زنجی نزار  
پا تاجه خا بر نمودن سپهر  
که پیش می کشید خنجر می کشند  
که او را استوار چه کند و بود  
یکی که در زین یکی که سیم  
کون این ره چون بینت

درخت بلند از برش سایه دار  
کشت ناخچی چهره شهریار  
از کوه کرن کرده او را کرج  
و کرمان بی راهه بایه کند  
بدان شاخ زین از فوج است  
که این را ببا کج خنجر کوش  
بدین کوه در سال صد و بی  
با شاخ و با کوه و کوه کرد  
بریده بدان شاخ زین که  
مانا که سر ازین کوه است  
بهر چه نماند شهریار  
یکی که پیش او با کوه  
سم اکنون بستم جواد و زین  
جواد و دمان لب جو پار  
بمدار کشت که در آن راه  
بدان شاه نور و زو و کونوت  
زود که او بر و خنجر و پست  
بدین که دمان را رم و ده  
زاند که پدی بکانه بود  
سرای هم سیر کی از کجا زار  
مگر کینا با کرد و دهر  
بدین بر مگر کا مگر می کشند  
مگر کفایشان بر پشت بود  
نشته تو اندر میان پر زیم  
سیر آسمان بر سرینت

جو بگذشت نیمی روز و روز  
پرسیده را کشت خنجر می کشند  
چین گفت باغبان شیریا  
مران کوه را در دم صد و نزار  
بدو نوازد گفت کین ابا  
شنیده چون مهر تابان  
تو این کوه را از کوه زد و دید  
جوان کوه را از او فوج برید  
چین گفت شمرید باغبان  
بدو گفت شتاب باغبان اندرست  
سراسر بدین باغبان از و شتاب  
بجز این شاخ کوه و کوه کرد  
بدانست شیرید که کوه سر و شتاب  
جور و زو و دمان لب جو پار  
یکی که بر زو و فوج شده  
نیار و زو و کپس و نزار  
جور و دیک شتاب و پاد بود  
پادیم بگویم خنجر و پست  
چین گفت بدین از و شتاب  
مهر و نزار و شتاب  
بدو گفت خنجر و کازی و شتاب  
جور و نزار و شتاب  
که هر که تو باشد میان کوه  
زیر آسمان تو زین بود  
دو کوه این را کج نماند باغبان

جور و دیک شتاب و پاد بود  
کشتاخی بر زین کراستی که  
که این مهر تابان را یکی که  
بها بد کسی که کوه بودی بر کوه  
نوازم نزارش کوه و نزار  
بدو گفت کین که کوه و نزار  
که از نزار خنجر و پست  
سوی شتاب و نزار و نزار  
که کوه و نزار و کوه و نزار  
زور و پست و دیک کانی پست  
جور و شتاب و نزار و نزار  
جور و دیک کوه و نزار و نزار  
که دیدار او در زمانه نزار  
زود که کوه و نزار و نزار  
بدو کوه و نزار و نزار  
جور و نزار و نزار و نزار  
خز او را کج گفت و نزار و نزار  
دو کوه بگویم بگویم شتاب  
که دیک شتاب و نزار و نزار  
بدو کوه و نزار و نزار  
مهر این هم از نزار و نزار  
دش بدین نزار و نزار و نزار  
بدست کی نزار و نزار و نزار  
زین آهین نزار و نزار و نزار  
کوه و نزار و نزار و نزار



مروگفت بروی جزو کجاست  
اگر تو بدیگر رسیده است  
که نشانی مرکبش نشانی  
سازد و فسخ بدینگاه  
چو پشورده شد جادو اخطاب  
رفتند بیکسوی بارگاه  
بین سخن گفتن کاخ خوش  
بر او پانچ که ای و لیکنیم  
که زنده زیاده از زکات قضا  
چو او از او پس بانانینه  
ز او از او شاه پیدار شد  
بدو گفتند که کجای کوش  
چنین گفت که شب گذشته پیا  
با او از شیر و کفتم می  
زنده بود و آنکه بی کمان  
در میان افق کپیرم راه  
بدو گفت افق نیاید بکار  
بدو گفت شیر که نوشته بی  
چو روشن شود و شمع جادو  
سازد ترکش وین و زین سپر  
بلغ بزرگ اندر او درخت  
نشت از بزرگس و زعفران  
کجا یک بکشتند که درای  
مرد بکشد و دیده پیر  
اگر خود را دی مردمند

رنگی که در شکوه شمشیر  
نشان می دهد که گری این است  
مکروان خود و زنگاری  
سوی بود و پس اندا کی  
کرده اند کس پس جانی چو

چنین گفت باشا در او چهار  
یکی کم بود سید از سازده  
فروماند شیر و میرا یابی  
که اگر گذران سخن شریار  
بفرموده پس بانان شهر

**بند کردن شرویدیم جزو را**

و که کوثر کرد باید زدوش  
ز دل نام بر روی سپه و کینیم  
هر کسوری نام او باد یاد  
نمی گشت شادان شروید  
و شن آن سخن بر زیتا شد  
حزین شد بانان پیش  
بدیدیم که شاعر شمس  
و که نامش از نه تم می  
ندام چه باشد و مهر پیا  
نه فخر و خایم و جان سپا  
میکریم که شو و خوار  
میشه ز تو و در دست بی  
سند که کمان سوتی شاه  
یکی نداده که در فاشه  
بند شده را در جبین جانی  
یکی شمع در زین زانو کران  
توی شاه شمشیر جانی  
کرده بکار زمانه شتاب  
خودی و رار و زکی رنبرد

همه پس بانان نام قباد  
چو شاد و شیه که کون کرد  
شیر شاه جهان شه بود  
بدو گفت شاه شایر پیا  
بشیر چو گفت کای ماه روی  
چو خرو و با کون و اورا شنید  
که این نهان مان و در زار  
و رانام شیر و پیا شکا  
شب تیره باید شدن سوچنی  
از او خوار و تیره پیا  
افق و باخ و شه به کمان  
باش کجای جاده و شپاز  
نماند زده خاست از کج شاه  
شیر که کون اندر کمان باغ  
بیا و بخت از شاخ زین سپر  
چو خورشید بر زدن سنای  
بتاراج و او در کج و را  
چو جیم ازین کهنه لاجور  
نمیدی جهان از تبه بریدی

که از خردا کون بی غم دار  
بماند برادر ترا پانزده  
از او خاندنک بکندار پیا  
هر که در بر بی پرده دار  
مکنش که در کار و در شمشیر  
در این شادی و اگر امکا

میکرد باید بهر جای باید  
زنده می و لشکرش بر جوی  
که شیرین مالیش گفت بود  
برین دستمان چه باید کرد  
چو دیدی بجا سباز و نوا  
بخشار شد و کل نشسته  
نماند و رانام که دم قباد  
قباد و شمشیر اندا کی پیا  
و که سویی چنین و کمان بین  
نخنی و از زده حیر بود  
بشیرین که گفت کانداز  
بنا و اکاید پیش نیاز  
دو شیر سندی و سپه سیاه  
بدو گفت که بر خیزد از غاب باغ  
سجای که کرد و در بود کج  
سوی کج شد و شمشیر ساز  
مکروند و ایچ رنج و را  
که مکرز نیاسا میازکا کرد  
اگر به بدی مردا که کردی



هر کس که گشت بد از دین  
بشد از دفع خنجر و گشت  
بدانست خنجر و گشت که  
که چرخ بدست از پناه  
بدانست هم از دفع گشت  
پر بر می بود با سبکی  
میر اندر کس این است  
بر زانوی منجی می بود  
چنین گفت باز از دفع گشت  
کون یکی شهر یار می بود  
بگم که دایه که خنجر زند  
از این بکار و گریه پریم  
مراور از دمان سوی تخت  
که بر خوات کرد پناه  
رسیدند چون یک یک فرار  
چنین گفت لشکر بروی  
که بر سپاه اندر یکجانب  
بیاریم بی یک شیرازی  
آهش نزار از موده سوار  
اگر سخت پر ز کرد و جهان  
بگفت این و از جای بر کرد  
سپاه اندر او و یکجانب  
پاکند شد لشکر شریار  
اگر سخت پر ز کرد و جهان  
بدانست شیرازی کرد نزار

بدانست که بخت نوشین  
که لشکر میر بگشت و گشت  
می آب خون اندر آب جو  
و در آتش زان برده و دوزخ  
که بشکر می و شناسد گشت  
میکرد از این از مایش می  
شده اندر آن کار شده است

میر کس از جای برخاسته  
در این جانب که گشت و گشت  
نیم برادرش خنجر می گفت  
و از او دفع شد و داشت نیز  
نزدیک خنجر و سپاه بدر  
می داشت عماره با آن سپاه  
که شامی در گشت و گشت

خلاص کردن از دست خنجر و سپاه

نیزی نباید از دست کشید  
که دست بی راهی بودند  
همه شمشیر می کشیدیم  
بزرگش از این تاج زور  
همکاران را که گشت و گشت  
سخن رفتند از کارزار  
لیکند و از اندیشه می  
کنم بر این جان می  
خوابیده می را  
میر از آن پیکار را  
نماند باریان می پسند  
سخن گفت برسان اگر شب  
کعبان می از شب می زد  
پشت روز و گشت و گشت  
نماند باریان می پسند  
که آن یل بندها می شد بر زار

کاین بوم با دورا شود  
در آتش و بر تخت باید نشاند  
چو سپاه شیر می کشید  
می را می و دین می کشی  
پذیره شدن از دست خنجر  
بدوز از دفع زبان بر گشت  
پسند چنانچه او می کشد  
کرای این شهر می کشد  
سپه کعبان می از آن  
می کشد باز از دفع خنجر  
مکردار و او را بر جاده و بند  
بشد تا می می کشد  
سردشکر نامور گشت  
بزدان یک اندر آن خنجر  
بیشتری کرد گشت و گشت  
ز روی خواران می کشد

بشنام لب را پارسند  
بر پیغام و گشت و گشت  
میدانست آن استی  
پیرا می بروی و گشت  
مکردار و سپه می کشد  
بر چرخ می کشد  
که دوزخ و گشت و گشت  
که بدانش و می کشد  
همی از تو می کشد  
کاین بوم با دورا شود  
در آتش و بر تخت باید نشاند  
چو سپاه شیر می کشید  
می را می و دین می کشی  
پذیره شدن از دست خنجر  
بدوز از دفع زبان بر گشت  
پسند چنانچه او می کشد  
کرای این شهر می کشد  
سپه کعبان می از آن  
می کشد باز از دفع خنجر  
مکردار و او را بر جاده و بند  
بشد تا می می کشد  
سردشکر نامور گشت  
بزدان یک اندر آن خنجر  
بیشتری کرد گشت و گشت  
ز روی خواران می کشد

بر کس که گشت و گشت



شسته داند کمر که دلم	بدل دارد از من بی دوستی	جو قصه کند که دونه بدید	زشت که انانی بر کردید
دست و تازان نیز در کار	کران نیز دوش کرده بدین	کر ویران کنی تاج و کلاه مرا	بکس نبوی سپاه مرا
بزان با بخر کنج و ادب	نیامد مرا از توای بدتر	مرا دوستی با بخر روی	که سر کرم با دست بی دوستی
یقین من کنون که ایرانیاں	نخوتند شهنشیر ترا و کج	بایران نخواهند چکانه	نیز قصه ترا دی زنده زان
بغیر کسی که دوزش کران	که ای بی بی با بک دیوانه	ترا چند خاتم بدین بک	همی دورانی ز آیین در راه
کنون آن سپاهی که ز تو	بسیان با و دروغ و تو اند	برای بدل ز تو به قصه	نهانی نماند شمشیر دیگر
بر ما فرست که چیده اند	کسانی که از ما بی چیده اند	جوانان که از ما بی چیده	پراکنده شده که در دیوار
کران که از ما بی چیده	ز ایران و تران و دوزخ	میان مهران گفت کید	نخوتند مهران شهنشیر
باشید که چند ازین بک	کیمید که چند ازین بک	جوشم دست بشید یا بک	یک که که کس ندان بن برون
بر رفت تا خور و دوش	سر زکس که بود بر با و پر	کشته شد که بر با و پر	میان تاج و تاج و کلاه
جاکا شمشیر و از کار	بشد که زنده و در کار	بفرمود تا ز او فوج رفت	بزدیک آن لشکر شمشیر
چنین بود و چنان شد	که چون پیش بودی در این کار	بهر راه و دوشی که قصه	بیاد و دوش که بدین مژدم
بگویند که چنان که کرد	ز مردان و کردان و زبیر	که بود که از راه و زبیر	ز راهی و زبیر و زبیر
جوشیدند چنان خمر و سپاه	شد از خمر خشتی بک و ارکا	کسی را از سپاه راست کرد	بماند با و دوش و خمر و زبیر
همه یکی بد بدل با کراز	میداشت از با و دوش و زبیر	نماند با و دوش و زبیر	برافروخت جانهای آن
ترسید گفت ای زبیر	نماند از شما شکار کاخ	مباشید بفرمید که بک	مکوبید که کما که شد بک
که کشته شد زبیر یک جا ویم	بر دوشی که بک و کیم	ممان چون شنیدند کلاه	بدانت که ممتی را از او
ممان جد از جای برخاسته	ممان هم نشان رخ اگر شد	بر شاه شد ز او فوج رفت	سختی می شکرمه یاد کرد
و گرفت رویش ایشان بک	که اندر شاکت آن از او	که بفرست بر قصه شمشیر	بکسج و سلامت تاج و زبیر
زبیر یک ما او کشته شد	کران تاج و او زبیر	و سید کیم بدین بک	کسی که بود اندرین بک
و کشته شد و از پیش بد و فاج	زبیر که از او کشته شد	بشد ز او فوج رفت	بکسج و کشته شد بک
نیازت لب اکثرا و کس	پرازد و دوشش مانند بک	بک ز او فوج رفت	بکسج و کشته شد بک
کران سپاهی که بک	بکسج و کشته شد بک	شمارا جراتس بک	بکسج و کشته شد بک
زبیر که بکسج و کشته شد	بکسج و کشته شد بک	بکسج و کشته شد بک	بکسج و کشته شد بک
شمارا جراتس بک	بکسج و کشته شد بک	بکسج و کشته شد بک	بکسج و کشته شد بک



بیاد است بفریشتن کج تو  
جوانان لب لباق و لب تشنه  
کسی بر پشته نوبانش کراز  
جوش داد که شاه سپید او کرد  
یکی گشت با سحر زده کراز  
کراز پندگی تا کرد  
برون راز نه شیره ویرا  
نزد کوس وین و ذری بود  
بدانت کانت کراز  
شکست نهشت با تهران  
کراز تو پندیدم یکی کرد  
جوانان لب لباق و لب تشنه  
جوانان روی این روی شد  
زده که کی جاره که بر کرد  
جان کن که پندت روی کن  
چو رسد ترا اگر کی می گو  
توانی نام بر بند بر دست  
پاند جزو یک قیصر سید  
بدو گشت قیصر که خند و گیت  
بسجید گشت این ملاجی  
جوانان بر خواند مرد و پیر  
بدین لشکر و این غنیمت ساز  
را خاست آهنگ در دلم  
جوانان لب لباق و لب تشنه  
یکی نام نوشت با دو دم

شکر و آرزو و چرخ و  
زادان روی شهر و شمن شدند  
کرده و در بد خواب و آرامند  
بمیداد و بنهاد و اندیشه سر  
از کوه و کوه و پست راز  
بقیصر و این پند یکی کرد  
چو در بر ساز یک میرا  
شده پند بر زاریان بیاد  
یکی گشت با قیصر رزم ساز  
هر آنکس که بود زاریان مران  
سو دم تر پیش مردان  
بر اندیشه از دایمی یک  
شود در میان قیصر تبار  
شکل کوی و دانا چون نیرید  
بر بر سخن پرسد از تو می  
که پستم کی همه جا بر جو  
کراید و مکمل ستان از نور و آ  
یکی کار جوش بر به برید  
و کراید جان سخن کوی  
بدانیش یک ربه کوی  
سخن نامور شد بگردار قیصر  
دلی که دم من شمن شد از  
که تا یک با دال کلام  
که آن نامور شد سوی و دم  
که قیصر هر که در بر پستم

بر آرد جان شد رعیت  
هر آنکس که آن یک یافت  
بهی و عیث کنان روم  
مران و دوشن کنای  
شکست و راجه و کفر  
بدو گشت با قیصر و ایران سپه  
جوانان لب لباق و لب تشنه  
جوانان لب لباق و لب تشنه  
هر آنکس که بود زاریان مران  
سو دم تر پیش مردان  
بر اندیشه از دایمی یک  
شود در میان قیصر تبار  
شکل کوی و دانا چون نیرید  
بر بر سخن پرسد از تو می  
که پستم کی همه جا بر جو  
کراید و مکمل ستان از نور و آ  
یکی کار جوش بر به برید  
و کراید جان سخن کوی  
بدانیش یک ربه کوی  
سخن نامور شد بگردار قیصر  
دلی که دم من شمن شد از  
که تا یک با دال کلام  
که آن نامور شد سوی و دم  
که قیصر هر که در بر پستم

کر زبان از دور و ز کار و دم  
می نامک نفرین را بیشتر  
یکی و یو سرب و سپید و شوم  
نزد یک حسرت و کرامتی  
دل و فرخ و شکست نیز  
نخین من کی تر و اسپه  
فراز او که میاز لب زرم شد  
میداشت آن که دوشن ساز  
میداشت آن که میاز لب زرم شد  
یکی نام نوشت با دو دم  
سری قیصر که روی لب نشیب  
تو باش که خوش کنای  
همه رویان اسپه کوریم  
همی بر کرد و کار که گمان  
کرت ز زسلا رشت کرد  
یکی نام و ارم لب کراز  
باز و مران نام را که دند  
دو رخ زرد و بهل شده گار  
ز پیش پانچ درم کردی  
بدانیکه او کرده و دوشن بود  
که مارتا خاست کرد کراز  
کس از پیش گشت بداند شمار  
شادان از زور و دوشن پند  
سواری کرد از دلیه ان مرد  
هر که دی اند جان چار چو

شکست و راجه و کفر



از است کس کج او را شمار  
 در آن کج پرورش تاب بود  
 و اگر کج باد او را شخو اندند  
 و اگر نامور کج او را سیاه  
 کلید در کج او جل شتر  
 بر کاه او بدست ران نزار  
 سران بر نهاده بفرمان او  
 بگویم هر چه جاها باشد  
 و اگر کل کجی نزار و دودیت  
 و اگر آب کجی و دود و نزار  
 و دود و نزار استر کج  
 بتنه بشکستی جان شهریار  
 که یک و بداند جهان کند  
 در انجام جایت و خاک و  
 که از سخت وین فریاد کند  
 کین دست سار کز انصاف  
 بعد محمد علیه السلام  
 بختر و شنبه دین ناکد  
 همه دنیا که در مسوخر  
 و اگر بگذرد از من ای رتبه  
 حشمت هم ربا بر مهر زر  
 حد بر دو اندک کبر برید  
 فرستاد اندک خشم غضب  
 چنان داد که شایسته  
 زمر کس نمی رسد پستی

سها فروز بر پا قصد نزار  
 که بالاش یک تیر پر تاب بود  
 شایسته کس نیستند در مانده  
 که کس را نبوا و بشک و باب  
 مهربان با سر پر بود پر  
 به از بهر بخشنه و جبار  
 به خورشید روشن چای  
 بزاد و زون شو شمانه  
 تو کشتی کزان بر زمین نیست  
 تا مشن زوین بلام و نیا  
 عاری کس کام ز شفت  
 تو تیار بر غوشت خدی هار  
 زمانه و ماسی بشرد  
 مکن اندک خشم کجی شت  
 چگونه کج اندر آورده

نخیل کج نهاد کج عروس  
 و کر نام خضر امان و دان  
 و اگر که نامش کرب نری  
 و اگر کج بد نام او سوخت  
 ز شایین و باز و جرح و عقت  
 ز در اشکان کشت و بایید  
 بر شاه و بوندان و بزرگ  
 به کوی زرین و دود و نزار  
 قضا چنی اسب سیاه  
 و دود و نزار شتر سرخ می  
 ز شایان کس اندر جهان آن  
 تو بی رنجی از که ربا بر کزین  
 اگر شایان اگر کج و کج  
 ز پر و زنت اندیشه بایک  
 ز تاج و زو بهیم و نشتی

زین و ز بطایع از روم  
 سال نازین مو بر خرد  
 بخوانی و راجه نیست خردی  
 از آن کج بگو را خروست  
 ز شیر و پیک و دوزخ و دوا  
 که هر که بخت کند کفار  
 فراتر از اشکان ترک  
 کیزان بگردان جسم به  
 که با نین نین می سال  
 و دود و نزار و نزار  
 نزار سر کار و نزار  
 جوامی کجی و دوا و نزار  
 و کج و فرسو و نزار  
 نانی کجی و نزار  
 رختان و نزار

### الفصل در نکاح و نیکو

که پیغمبر من ز او ار فرد  
 بخود و جهر رسول عجب  
 بدو رخ با نبرج و عجب  
 نهاد و بختر و نزار  
 مران بکرفت از نزار  
 کجی نزار و یک شاه عجب  
 پیدا و کمر شاد کشت  
 می این جان نین بر زدی

حبیب خداوند و نزار  
 مرا بکس که بر دین کرد  
 که بر من ای خرم و نزار  
 جو خرم و نزار  
 مکن اندک زدن در ایوان  
 پیدا و بر و نزار  
 پیدا و نزار  
 نین و نزار

بگویم تو از ابد است پاید  
 بکستی بی شایسته و نزار  
 میر ز خلق نزار  
 عجب باید و نزار  
 که نام و کجی و نزار  
 ز تعظیم و نزار  
 نزار و نزار  
 نزار و نزار  
 نزار و نزار  
 نزار و نزار



مراد را یکی آب داد و دین  
 کس اند جهان خم جان می  
 فروشت ز دست زنجیر  
 بنور و زبون پیش چرخ  
 بر زمین های باران  
 فرو تیر بریده دی و شب  
 گمانی بر دست شاه جهان  
 ز سخت کمان زیر بکوبید  
 از این ترکشت کنار باره  
 مرا که در دین بودی شهر  
 پر از پیم بودی کینه کزین  
 کلامی بر منرا مور سر کشان  
 سکا لید کار و زار بن کشید  
 به منید تا از شمار گریست  
 و کمر کرد باز و چرخ کن  
 کون از زور کی چرخ سوخت  
 با آن ز بزرگی کسی و جهان  
 سر و کمر بگویم کی و دشمن  
 مشرب با او نیکو نه دوست  
 برای سخت بر رای رو  
 یکی اندر آید و کمر بگذرد  
 ز پر و زبون استانی سخت  
 کز این پیر نشود و در جهان  
 سال باج بر دهنه ز دیگش  
 بکج اندر و نش که از بزد

درم داد و دین کرد و دین  
 ناز نامور کار و دانا نشین  
 بهر مهره دشت نده کمر  
 بز و یکا و سو بکجاست  
 سپاس شدی بر رایگان  
 بسی شسته انچه دی سر جی  
 ساشید تیره دل بدنه  
 مرا که گشت بر و بشیر  
 نماندی کی نیز در بند شاه  
 که او را بودی نور و زهر  
 شد در و خمت پیدار  
 ریش جوید جانی شاد  
 دل مردم کم سخن شکند  
 که برشت بخت باید گریست

مرا که گشت کردی با یوان کاه  
 یکی حلقه زین می بخت  
 عورتی هشتاد بر خشت  
 فرو تر ز موبه چهارم بی  
 لود تر از رانی و دین  
 ز ایوان را پیش و دوش آید  
 مرا که گشت او سوی بالا کاه  
 بهر حال شکرتان کاپس  
 ز دنا این جامه وادی دین  
 بهر کاه این شش شادی  
 هفتاد می کردی راز و ده سر  
 سکا را نذر اندیشه با نخت  
 نینداخت باید بس کمر برید  
 مرا که گشت او را بدارد کاه

**تقی و زکی سپه و پرور**

در دین و دین و دین  
 که دانا بود نیز نه است  
 که بر کشت از دست دشمن  
 رو و دین کن دیگر از ز تو  
 خوشا آنکه او بگذرد با خود  
 ز من بشنوی با و با کینست  
 اگر چند پرسید که را گمان  
 بزنده روز و شبان سیه  
 چرخه و کی در زمانه بود

مرا که گشت او دست شاد  
 مبادا که گشت با شادی  
 میان هیچ بر کین او دوست  
 دور دارد این خانه را  
 جو برخیزد او از بطل جیل  
 که خدا ان سرافرازی و پو  
 ز تو روز و زین ز من و ز تو  
 عنام و پر شده از مردی  
 ز شام پیش که گفت هم

مرد روز رقی با یکا  
 از آن کار جرح اندر او خسته  
 بر او یکی بر زنجیر  
 بزرگ و روزی با نیک  
 کجا خور و ش از کوشش  
 خوشی کرد و لبش می  
 که کرد و اندیشه او تبا  
 ز این که او دست فریاد  
 سال سب و دینار و کمر  
 ز کجش در چهار فشت می  
 برقی که با کشتن سبی  
 بدان نشوید این شد است  
 سخنی می اندازد باید شنید  
 بنجد می شود و این شاد  
 بود خشم با بر سوی خود  
 بگویم کم تازه روز کن  
 ز کین من باید شاد  
 که از پای ز سرش فرو نشد  
 بدو در کین سبک نشد  
 ازین دور و آید روزان  
 بنی که اندر آید بر شمشیر  
 بزرگی و او ز ملک و نو  
 زمر کسوری کشت با و دوم  
 زور و زیادت و سر کمر  
 شوکت بند بچند و کی

نیند که گاه از آن



برو کشند نکرد و در آب فروردینا دوده شایه بودیوار ایدانش که بجای دشمنه میدون من با کوفه بریشم پا و روتا آخن جوبالای کتایب داده رستوی کتخ شمشه برد جوفان خرد بر و زو دیاب شوم پور خود را به پنجم برین خم خشت نباید بود باید که داری توین دست برافست کاری کری کجی شاید شد که رود انا پد چن کشت خرد و جو اگر نبود در کشت که ری کران آید به چاکل شت زان با زده تیهت است و اور اسپه سال یکی مرد پیدار با نسی بکوه جوی و اندر کشت بجویم بیا که رسن پوزشم می بود است و روی سن رسن باز بر دند ز کیش نیدوار مانندی طاق نکا رنا که دشتن زندان نه برین کشت و رور کشت	زبان و از برف و از آفتاب سان شاه رشن خج بر درش پاد بر چمن که خدای پسیده با مردم سیکو اه بناید بار یک برین سن به بود و پیش کس آخن اما هر کج خور اور اسپه بکیرم بدین که کرد شتاب جوباد اندر ایم با یوان مرا نیز رنجی نباید نشود بکیرم پورست نباید شت که عیب آور و مرد و انا پد خانه که انکس اور اید جوشن خرد و نونی فرود کج و شک و خشت کران آید مکش ل سوی او آید نید مذ که ری کران انا بجود و پند از و لکی که دوری نیک و دور اهرت بپوزش بجای کران زشم حال مرد و نیز با خویش بکشت که با او سپه راه نمن مانندی در شهر یار برین شت ای کران نه بند که در انا شاه را به نیاز	من پند پریشان از شاه ز شک و ز کج بود دنیا و کا که کشتا پسند یکی که رود بران دا و ز کج بود مردم که خور زبالای دیوار ایدان شاه به یک رسن یار شت از این سپه با یوان شاه چن روز با که ریشنه ام جوشن که زخم یوان به کشت خرد و کج خشت بفرمودتای سرارش دم که که و با حنم اوین شت جوشن خرد و کج خشت بفرمودتای سران بکیر بچشد کس که دیوار دید کران شهر که ری کران کجی بسی باید که دند از ان کا جو مانکا و روی سپه کج چن کشت و می که اهرت فرست و فرستند از ایدان به بود بالای که رود برش بروی چن کشت که زخم کا بدانست خرد و کج خشت مرا و رای کج و دنیا رود جوشن هفت سال که یوان	به کشت من ارم این کج چن خواهد که بود کج کد شت به دوسال ایدان برفت و دیوار و دیدند به بود تا کج که رود کا بهی است بالای کج که دیوار ایدان برادر به که کج که کج که بکیر مندی ایدان که کج بود جوانه ای از سر ای کج مرا و دند ایدان شت اکر شت که کج که کج کران سپه که کج بود مرا و دند از ان کج به بود و برش شت نمانه چن که ری کج بالا چن روم به کج به دشت کج که کج فرست و با کج استوار کران به است و با کج پاد و کج رسن شت بفرمودی بر سر ای شت کسی هستی ایدان بزدانان خیر بسیار پسندید خرد و کج رای
--	---	---	--



جدا نیده سرکش بر اندر کلا  
بیاورد و جامی در سیک  
که بچکار کردش می خوانند  
بعز و کین ایامی گوید  
نیز ندان چندی بخند و سرو  
بر آمد و کار به بکشد و سرو  
جوشید پرویز را پیوسته  
چنین گفت کین که در شمشیر  
بجوید و باغ تاین کجاست  
پادشاه باید بر خاک روی  
چو شمشیر را بشکند و آواز داد  
سر اسرگفت آنچه در شمشیر  
پادشاه را و شاه می در کشد  
بر سرش چو گفت کای پسر  
بشد پادشاه را شکران  
حال بر جهان و جهان کنیز  
مرا که در سال بهشت  
از این غیر می زندام  
کون از این سخن نو گویم  
چین گفت روشن دل ماری  
که چو زوشتا که بهار دم  
زایش را که گشت استاد بود  
از انهم دلا و کریمندی  
جدا نیده و از موده بهر  
بدو شاه گفت این مس در پند

که از بخت شاه این شمشیر  
جواز خرب رخ سبک آن شمشیر  
چنین نام ز او آواز دادند  
بمیان کیمیا پای و رید  
خرمان بریر کل اندر تود  
همان شمشیر که آواز دادند  
کیهان می بخشید اگای است  
ز شمشیر و ز جگر شمشیر  
بمیان کیمیا و دوست است  
به کف خرد و جگر می  
حال خوب گفتار و پندار  
که بود اندران کید و کیت  
همان مایه قوت اندر کشد  
تو در خنجر بار به جوش کرد  
حال مته کشی شمشیر  
فرمانده مردم چو خرم  
نیمه بود و مردم کیمیا  
چو شمشیر را پندام  
به بد و بخت با باد و بوم  
دشت و ز کیمیا و شمشیر  
از آن می روی می پایی  
بر خرد آمد به بندید  
سخن هر که گویم تو بکیمیا

که کرد و کل سرور شمشیر  
و کار آن تندر پارس است  
و آن آنکی گفت خرد و شمشیر  
بجشد بسیار در سوبان  
شمشیر و بر جام و کیمیا  
همه بر در سوبان کیمیا  
که بود اندران جام کیمیا  
کیمیای بر و شمشیر خرم  
و آن و بر شمشیر پندام  
چنین گفت شمشیر کیمیا  
خود و آمد از شمشیر سروی  
ز ویدار او شاد شد شمشیر  
ببین که نماند سوبان کیمیا  
جواز کردی تو او را ز شمشیر  
سر آمد کون قصه بارید  
بسی کیمیا و شمشیر کیمیا  
جوانی نماند آمد بید  
مرا که کیمیا و شمشیر را می پند

ساختن پرویز را یوان ماین

که جدا نیده و اندر شمشیر  
بر آورد و ناکه و بکشد  
پادشاه را و جام می در کشد  
بر دند زوشتا و جلال  
پادشاه را و شمشیر شمشیر  
ببین که نماند سوبان کیمیا  
پندام می روشن اندر کشد  
و کردید و بکیمیا شمشیر  
ببین و سوبان شمشیر  
میشد با و از تو نماند  
بمیرفت بارش و خرمی  
بماند کیمیا و شمشیر  
و نماند پادشاه و شمشیر  
در بیعت آمدت و او را ز شمشیر  
سبادا که باشد ترا بارید  
نخواهم از خواب کیمیا  
پیشور و کیمیا شمشیر  
پس از مرکب کیمیا شمشیر  
سخن را یوان چو گویم  
که بکشد سال ز شمشیر  
زمر کیمیا می که بد نامدار  
زایان و توران از کیمیا  
که چون و بند در جهان کیمیا  
بکشد کیمیا شمشیر  
می تا دو صد سال پند

پند کیمیا و شمشیر



منصف کوشد و بدیشان  
 بزرگ باشد حاجتشان  
 هر سال تو در خمر و دین  
 بگشود و روز نوا کرد را  
 همی آفرین خواندند پس که بود  
 همی میزبان شاه بر ترکش  
 بدل کف مرکب کشد جهان  
 اگر بتواند او را بر ابر کشد  
 جوشنید که از جوشید از  
 جوشنید سرکشش خفته  
 چه گوشت را بگری برتر  
 ز سرکش جوشنید در بان  
 نژادی و را با پلار بار  
 دران جهان است و این  
 سبک با بد زود و می شد  
 کون اگر زوار تو خدایم کی  
 که تاج و پادشاه در جبهه  
 جعفر و که که ایم بیاف  
 محمد و با پسر کرد  
 یکی سرو و بنر شاخ و زبر  
 زایوان پادشاه جوشنید  
 جهان را بستند که در کینه  
 زنده جهان سر و کشد  
 سمدی با و از خوش کشید  
 دین و دین و دین

ز دوم دوز ایران گردنشان  
جان جابر که ز بند در جهان  
پایه بر شاه ایران زمین  
رشد و جد که در آن ظاهر  
شدند و را داد و بخشنید  
خرد سال شایسته بر می داشت

شاه بوزارشاه بجا دوست  
 یمن در کی بود بد بی سال  
 بر و دکان خانه زو فیک ش  
 در این مجلس پارسه  
 بزرگان بدو کمر فش  
 کس را نه بدو رشک

دہستان ہارید ہار ہشکر

اگر چه بنوشد ز بختی نسیب ز  
 زخم سر و اندر و ز پیر پند  
 که ازین بیان منبر بر است  
 بر انگار ساد و بهر بخت راه  
 نیز ترش می رودی دست است  
 نه از دیدن رخسار شاه کام  
 سال روز بار و دم خوشی شه  
 که آن تن ز دیگ آتش آید  
 به نیم هفت کی بوی شاه  
 دل باین شد و روشن جان  
 امید است از بهر شک بنزد  
 میانی و سر بر حد کر  
 بیار است پالیز باغی شاه  
 ز جامه دوران می گذر کشید  
 می تا خنجر وانی سر و  
 که شش می داد که فیه  
 که جوید سر تا سر این جفت کاه

ز کوه رشید تا بهر کاه شاه  
 پیاد نیز یک سالار با  
 نایب کز دیک خسر و شود  
 جوشنی نیز دیک لایو با  
 جوشید بر گشت از ان بارگاه  
 در ان بلخ رفتی نور و نور  
 چن گفت با باجنان بار  
 جراید بدین باغ شاه جبن  
 بدو گشت مردو که او در کیم  
 بر بار بد شکفت لک شاه  
 رشید با جوی که چنر و بدی  
 در ان سر و شد بر بط اندر کاه  
 پیاد پری چهره میک  
 در ایام که غر شید بر کشند  
 یکی نوستان ز بو و خور  
 همانند میکسر محمد شکفت  
 فزاد ان کج شد و بار کاه

بدیدار کرد و همان سر کش  
 می یافت که آن سرکش  
 که آنرا می بیند برکشند  
 نوازند و در دو دو می خوشه  
 که فرزندش میخاندند  
 ز درگاه آگاه شد و بار  
 که نیت او را زده اشکان  
 تراب بر آن سرکش فرستد  
 بیک درم شکر از آن خانه  
 درم کرد و دوینار خدی نشاند  
 که بکشت کرد و دوینار  
 مش کار بدو دویم می داد  
 ابابکر آمد سوی باغ شاه  
 و در مشقه بودی در آن شب که  
 که گویی تو جانی و من کلبه  
 مرا راه دو تا به بنیم نهاد  
 دل تو را ندیده سپردن کنم  
 که آمد که آید برین شب که  
 برش زمان بچسبند  
 زمانی بود و تا شهر یار  
 یک جام برکش بر شهر یار  
 می بود تا کشتب لاجورد  
 که از خیزه شد در دم شاد و سخت  
 می هر کسی رای و دیگر گرفت  
 نیز دایک حسره و زار آمدند



بسی بفرودش حاجت بدخ  
بسی از آن رک نماند و نشد  
از آن تخت جانی شایسته  
وراد که از روم و چین  
ابا بر یکی بردها کردی  
جو بر پای کرد و نشست بند  
نشسته شاه و پیش بر  
همان در پرده صفت بود  
معه شرف و جام برنج پیش  
چون **خمشید** بر شیر کشت  
بسی میوه باغ بودیش  
بهری قبا داشتند از  
یکی نیمه از زعفرانی  
مقاله آن یکی پنج صد  
چون دست نهاد بر این  
از آن تختها چند زیر می  
معه که کهنه خواب بود  
بسی رخ که کوشش به  
زینت از بر تخت بر نیاید  
و کشت نام او لا جورد  
از آن میان تخت بودی  
سواران پاک روی بود  
جو بر تخت پرورده کشتی  
یکی جا گرفته بند رفت  
به در که پستان سپهر

ز نیم در و حاج و از بند  
مردت بدست میزدند  
میان آرزو سوسو میگردیدند  
ز کراغ بند و ایرانی  
رومی و هندوی از پاری  
و خنده در روی خجسته  
چنان که بر بار بودیش  
چنانی هر اسیر از تخت بود  
یکی با شغال بدی و شش  
هر آن تخت با سوسو او پشت  
بدان چای در سر میوه بودی  
نظر و سپهر از در شهر  
اگر ز کرد و آن سوی به  
کراش آن یکی بر جی رسد  
نه می بخیر سر خسته کرای  
معه جا که هر گین به  
کما پیش معاف و خوار بود  
نمانت کس باید و نه  
تا که بر سر پای بر نیاید  
که هر که نبودی بر و باد و کرد  
معه پای زمین و کوه سنگ  
شدی دایمی خسته لا جورد  
خود مندی بودی و تهرست  
برش می و بالاش چاه و هفت  
ز کوان بهرام و از ده مهر

مرا از اسپند همه تازه کرد  
بدین گونه تا که از دشت  
یکی تخت بهمانه انداختند  
نماد و صفت استاد  
نفرمود و دیگران نمی نهند  
برش بود از او و هفتاد  
بهر ماه سی روز بر باد  
به دفتر نویسد و جل نزار  
چون از رخ و نهادهای مرغ  
چون کاه تیر ماه آید  
نمانت که بودی که کشم  
چونیت سیمین و زیر نزار  
ستاره شمش و دود و شمش  
که یک نیمه از آن شمش می  
زینت بودی که خند کشت  
شمارش نمانت که در کس  
بسی نرنگد شمش بر شمش  
که روشن می و شمشیر به  
که تخت را نام بدیش سار  
به دیگر سر اسیر و سر بود  
مرا کس که در میان از بر تخت  
به پرورده بر جای کج بود  
جو می برستوری نهی  
که هر سر شمشها نیست  
ز نماند و پرورده تا نماند

ز مردانش بر لب اندازد کرد  
کجا شمش به شمش تانید  
بیاورد و استاد بر ناپ  
نکر و از آن شمش بیاورد  
به سال آن شمش بر نماند  
در از آن سر و صفت  
یکی شمش دیگر و بر نماند  
به پرورده و در و کوه سنگ  
بیش شمش بودی و در شمش  
که میوه شمش کاه آید  
بیا شمش بر کس نبودیم  
چون شمش می و شمش  
نمانت تا با بر جی کشت  
و کز و مردان شمش می  
بیا از بر جی خند کشت  
اگر خند بودیش شمش  
بسی کز این کوه نرنگد  
چون نماند شمش می به  
سر شمش بودی و بر نماند  
در و سر که دیدی و نماند  
و امیش سر بود جانی شمش  
که اندر خدایش و شمش  
که نماند شمش می و بر نماند  
ز شمش ز بر و شمش  
چون نماند و در و شمش



بست جیان جوان ترک  
جو بگشت برز دشتی و دین  
بیست دل بود از کار او  
ز فاش آمد بدو چنگ که  
که او را بطالع دین بد  
شد زو و بدو بگفت این  
ز کفایت مرد دستار شهر  
جوان پادشاهی سی سال  
پادشاه شد جان سال

ابا که میسر بودی و را  
مهر بر کشید یک شمار  
ز پیشدینها و از غورونی  
سی می نشست و در اشکان  
کون استکانی رود آن  
نوعی که شمی در تخت وین  
سر مایه انضاج بود  
یکی مرد بود و داند که  
کر شاه میزد و دین شاه  
مهر ساری اصل شد  
جواد شاه از دیون سپهر  
منوچهر بود و در کعبه  
بدین نشان تاهلر بسته  
سجده بگفت که ای پادشاه  
جواد باین نشانه بگید  
ایکوانه شش همتا به

بریده کی دیدن که ک  
سرش در بار نیل بر باز  
ز کردار پهلوان گفت او  
سر کار و ای جوان ترک  
ز دستور که نخواستند بود  
سمی داشت پسر و مرد او ک  
دشمنش پرورد و غنی بکر

کجا آید و تر بودی و را  
که در فزون آمد از می هزار  
زنجیری که در دست و دنی  
مهر کج و دنیا بر پیکر

که او پادشاه و دین پاک بود  
که شاهش جواد اشتهای کرد  
جوانخت و پرمایه و آزاد بود  
که بر مرز پستان و جوش  
دین پادشاهی بر فزون دین  
جواد و کس خیمه پاک زاد  
و کس خیمه پاک شتاب شد  
فزون جواد بر می بک کرد  
جواد آن که در کج و دینش کید  
دین تخت کرد و او نیز نشان

سر دی هر که میشتی بر است  
یک دهری دیدش اندر ش  
کشت آمدی بند و دند  
از اینش که و ک شور بخت  
سوی موند و مبدان کشت  
زوزانه خرد و خرد شد  
بمکنت کار و کار سپهر

همه که میست و او بدند  
مهر که خدایک انداز کرد  
بیا و افس میسر بار شد  
بمکنت شمش و غور بود

زکای گرفت آفرید و کرد  
کجا نام برزی بی نام او  
دوم و دوم هر راسی هزار  
بدانکه که ایران می سپهر  
مهر که که او بخت شاهی بود  
جواد که میخیزد بکشت  
جواد شتابان شد و کید  
یکایک بین تاجه و خانی فزود  
رو بر شمار سپهر بند  
چنین تاجه که پیکر رسید

بهر برزی هر زمان که خواست  
نوشته کلید دینش  
بیشتر بودی از مرد و آتش  
بکار زمانه غمی کشت بخت  
که بازیت با این کار خفت  
ز کار زمانه پر از زرد شد  
بکونه نماید بدین تیغ چهر  
که زرد و شیر و بر بفر جانشان  
بیاد است آنکه از زمانه

که راجی چش بر او بدند  
زندان که بد شاه را تار کرد  
پر شده و بر کان  
نکبت نشان جل مرز بود  
از آن پس پان کیان نشان  
که بناد پر و ز پر پس

از آن تاربان نام مردی تزد  
رسیده هر کشور کلام  
یکی تاج زین و دو کوشوار  
کرد و نامدارانش او بدند  
دین تخت و خیزد و زرد  
فزونان فزود و بالایش  
که کار برزکان شایسته  
بس از نرگس کی که فزود  
مهر کرد و پدید آمد و جود  
ز نشان هر آنکس که ایکن



ز کجی بخیه کسی را سپیدی  
دل غمی شد ز دیو پستری  
بایران اگران بودی جز  
نیکاش آن انشی است  
چون گفت موبد که خدایا  
دور درشت بیکر بنواشته  
ما زوشتان نیز پانچ نما  
سوم روزی فی الجمله بنواشته  
یکی طشت زرین کشتید  
چو خورشید رخساره پوشیده  
ازان طشت سر کس بر پیچی  
بایران گفت کین کشت  
می بر پاکه مشک و گل  
ز شیرین مای طشت شد برون  
بدان گفت موبد که نوشیدی  
چون گفت خضر که شیرین  
ز سر کشت بدنام شیرینخت  
بارش و همان پادشاه  
ببینان شد که تو به کنی  
از این فرود شد بر کاه شاه  
از مریم می بود شیرین برد  
ازان چاره اگر ندیدی کس  
چو شیر وید را سال بد برد  
پاور دلف زنده کار  
مراد را می داشت موبد کاه

کران استی بر کند کاستی  
که شد یار با شهر بزرگ  
که خضر به و خواندی افرین  
نمزدند یوا از چمن و آستان  
پاییم کیم به بان بکاه  
نمزدکی را پارس است  
شهنشاه پرو فرسخ نژاد  
به دیار شده دیدار اسپه  
بمیدان زش کرده درگاه  
یکایک بدان هتاران کشت  
مهر چو کشت پر کشت و کوی  
نماده به پیش من از بهرست  
ز خنده شد طشت بران قفا  
که آمد جلوه بجا کون جلون  
به دیار شده بیکوی از پی  
چون مکراین بر شش نشسته  
کون جت فجام جرجا  
نمزد و از شکونی سرین است  
به آن شکستی که تو نم کنی  
چو خورشید کشت از کجی نژاد  
بیشتر ز شکش و خضر نژاد  
هم او داشت کن از پی

چرا پاک و مادر بود پیر  
ترا دیوار و دنیا بیسب  
بودی جوشی شکوی او  
جوش کین خنهای بود باز  
مکر پنج شت و پانچم باز  
یکی گفت کین را بنا کشت  
موبد بدان بر گرفت نژاد  
بزرگان که نیند جانی شت  
چو موبد و مادر بود و شت  
طشت اندرون عینه فوکی  
نمزد و خیر و کس کاه  
دو گفت موبد که جل پیر  
ازان هر یکی هم برداشت  
موبد چو کشت خضر و کشت  
بفرمان تو کردی و دوزخ شت  
بدان که نیند ز کشت از نوبی  
چو موبد اگر ز زخم سیم است  
موبد قهران خواند از افرین  
که موبد و هم مهر و هم روی  
بفرمان او دخت قیصری  
بفرجام شیرین را نژاد  
برآمدی پال بریم برد

خداوند شیر وید

شب و روزش و ان طشت  
جان بد که میروز و نوبخت

چنان دان که پاک و مادر پیر  
که دیوانه را با نماند سیر  
به جای روشن شدی جوی او  
شهنشاه پانچ مای و پانچ باز  
که امرو را کد حن نماند باز  
دو گفت کین با خضر و خشت  
خامان بر نشد از پیش شاه  
پادکی نیند جوشی است  
موبد دست بردت کین  
چو بر کشت و طشت نماند  
موبد چو خیر از چشم شاه  
چو دانه کین طشت را پانچ  
چو زنده شد و ان کین شت  
مانا به نیند و کد کد کشت  
موبد کد کد کد کد کد کد  
که این شت ز رشت کد کد  
ز کد کد کد کد کد کد کد  
کد کد کد کد کد کد کد  
مان بر زمین فرود آید  
و کد کد کد کد کد کد  
شاه آن دخت قیصر کد کد  
شیتان بریم بشیرین سپرد  
ببالا زسی ما کد کد کد  
بدان شود نامور پر سیر  
چو بد نیند و خد و نوبخت

پاور دلف



شهرش انکس که باوی خوش که نه دور و نه گمان کرد باد مهر جامه سبزه و زر و نیش الما یزد و طوق و زرین کمر عربش شیرین که اندک پناه یکی زبش سبزه چای دم زاد او ان حسد هم برآمد بام جود وی و را و میر پانی حیات بگر کس کل رخوار شبست که شاه نامر بر آب سید تها کجا آنکه روز کرد دل شب ممکشت و از دیده غمناک دست و بالایی یسپتام از او یکدش برشت کشار بپشت او بین شهر و راه چنان خردی بر شاخ غنچه بوی چرخ گشت شاه از ناله را و را با کین شین بگذاشت که شیرین شکوی خرد رسید بکشد جوی همه فیض شربت بیا ز دم زکرا ز او گدا مرا گمش کرد و داشت از ختم بروز جان شدم شهریار که جو تخم تهر که گشته مکر ما در شش تهر ایترا کرد	میرفت بشک خدا گشت نشاند آن تاج مشرق شام شهنشاه با که دینش درش بر مهره درشت نده کمر پوش سپاه آه چنان شام همه پیکرش که در درم هم برای بهیچر و تمام مهر و زنبور بالایی راست که چار بزرگس کل درست نخست تاشیر و گردان دل دیده که این خندان دو میرفت بر جامه لا جورد ز روی چرخ و کیم م جو یوزان باز شش ایچا که شاه آمد از خجیر کاه بشهر اندر آمدند از جسد که بر من جبر جبر بیک جان که اکی سم و کین و بیکار است که هر دو که جان نور سید گشت اندر اید که گشت پرا اندیشتم غمناک یکایک بر بر غم و جشم بنی یک و دیده از کور بزرگی را از تخم پوده پسر اما که دکی حسیر کرد	شده ایش راه و راکب زن زنان بر باد و سبک میر اند با تاج و با که سوار بهینش شمشاد فرخ نژاد یکی ز و پراهن مشکبوی بسر بر نهاد و خنجر و می می بود تا خنجر و خنجر سید زبان کرد که با شیرین سخن بر آن آید ری و آن سیکلی کجا آنکه همه مهر و نونی شک کجا آنکه همه مهر و پونما بجشم اندر آورد از خنجر و که او و مشکبوی زرین بند میرفت شاد و کجی سبکی ز ناله ناله بیک سرود پادشاه شکوی شیرین مرا غیب رخ و جگر رسید از این جاک می اندر نشد همه شهر از آن که ز عین شد بهینش چرخ گفت که مرد بیمکشت سبزه ناز کس جو سوید جان و میر پانی است شیند می یک و دیده جوضی که تازگی شنه پر چنان ان که مرگ را می پسر	میان اندرون شاه و گردن میر اند با سوار شام زر بافت جامه شهریار سوی تهر شیرین خرامید شام پوشید و کلاه کردی روی کازش همه یک پناه شکس زمرگان رخ و چکد ممکشت از آن روزگار کین زبان بیکش و بر پیلوی که دیدار شیرین با و زار پش کجا آنکه همه مهر و سونما بزرده و خنجر گشت جوی سوی خانه که مرگین بر بند جواز دشت و خنجر و شام هوا گشت زاکو از ناله و پوشید بفرخاک پای اندر چنان را بپیش کرده نور سید بزرگ زمرگان با و پش پرا اندیشتم و در و نور سید سار اندیدم شدم تمه ز کشتن با نیا بپشت خنجر چنکشت که می دورا رک و زمرگان و کمرمان که جیشد راز و بد آمد پسر بنودست بازار سخن پر
---	---	---	--



بدان مری دانه صندل  
مران مری را بهاده نزار  
دکرا پند از دهن شایسته  
زنده وی چینی و از بربری  
نیز مری که خیزد ز مهر کوشی  
یکی گفت ای کز زلف کنی  
چنین هم شتر و آریا را کرد  
نزدیک قصیر زیاران هم  
کون و استمال کن تو کنم  
چیز گفت گوینده و چای  
غم و شادمانی باید کشید  
جویر و زلف پاک بود و جوان  
پندش نبودی خراور و جوان  
بشیرین در اسکا و شمرین  
ز بهرام چمن کزبان دگر  
بگرد جهان بی آرام بود  
ز شیرین نرود آشتی دل ز بهر  
بیاد است بر شاه شایسته  
نزار و صد و شصت خمر و پرت  
بس اندر زمان قصیر دایر  
ز پنجه شاد شیر و پیکر  
علاوه بر منقصه بود و سک  
زیر اندرون مری استری  
شتر و ویش اندرون چرخ  
دو صد مرد با باد و خیزان

بها و او به نامور شهر  
بها و او و نیاران شهر  
که مردانه نظاره لب بود  
علامه و گیلانی بر مری  
که جوش و خروش بند و یکی  
نزد تر ز خویشی و پیکر کنی  
ازان ده شتر بار و نیار کرد  
بر و د و پا و در و دم  
ز سرخ و سوری با چشید  
پر زنده و پور به پهلوان  
ز خزان از خوشتران جهان  
بماند نگه به دشت و راز جان  
سوی قصیر و مهنه پسر  
لکا رش هم زرم بهرام بود  
بش در و دگر کریان می پیچید  
که بودند از نو پشته و جهان  
پاده و میرفت زوین پند  
همان چرخ و شایسته بهر کجا  
بدیای چمن اندرون گنگ  
که بر دشت کمر کتی یک  
بسر به نهاده ز راه مری  
مکرده بر دغشان ناز و  
می باد پیران پس اندر دمان

پا و رسیه شتر سوخی  
زویای چینی صد و جل نزار  
صد و شصت و شصت جان  
دو صد به علامه کزبان هم  
دشت و پند شتر و آریا  
هم از جبهه و لب و زین تمام  
بر بخشید بر قیل و فان و دم  
نزد مهران جانند از قرن  
چین گفت و انداده با کمر  
بش اندرون هر شیرین می  
در آنکه که از ترس مهر و زینت  
جواکای گداز و رازش  
با آنکه که شد در جهان شهر  
جویر و دخت از جنگ بر لرم  
جان کور و ز کجند کاف  
دو صد به زلفانی تمام  
نزار و جل و شتر و دشت  
بختند شادان بر شای  
پنجه شیرین آموخته  
بس اندر از اسکران و نزار  
در کسی مکرده و پرده می  
دو صد به کجی و خمر و خمر  
بدان که بود و دانه تابا و

دستان خمر و شیرین

یستم او رسید و کام جی  
ازان خبر در رفت و کام جی  
بپنجه ده مردم کام جی  
نزد و داده آریا شمشیر نکم  
ز ایران قصیر ناز و  
ز سر و دنیا که بر و دیم نام  
بختند شادان ازان  
بدان بر سر شهر یارین  
سنگهای شیرین و خنده و کرم  
که مردانش را بود و ستیکه  
نیزندانی از مایش سر  
بر و رج و روش جهان پند  
سوی پاک از رخ آیت  
سوی شکت شد به نیکو  
ز شیرین صد و یک و یک  
به پوست انکا با کام دل  
همی از دگر و پنجه کاه  
بر و د با خمر و نکم  
نزد و پسر در زده زینت  
دو صد مرد و یک و دگر  
ز پنجه زین می و خمر  
مکرخت رود و دگر  
همان خمر و آخر و پاری  
همان عود و خمر و خمر  
ز سر که آید بر و نزار

نزد و پسر در زده زینت



از آید اجماع از دانی پاک	شمار ابر آورده بد بر خاک	که از چنین تسلای جلیخ و خور	وزان اجماع دان بودم
بدوی و دانش پر سر دین	زیر و ان شمار سپه آفرین	حکما را دیدم پیش یارم تو بیست	بر دانشی غلبه بر من یون
جان شاد مانم بی چون تو	برین بر سر پاک خزان تو	که قدر باشد بفرزند خویش	بروم و بود پاک بفرزند خویش
دل خندان پست بر کاشته	مرا در جهان خواب بگذاشته	تو شباهای مد بودیم	عنان از پدر پست بودیم
بنای می اندر پدیدست یا	در اندر در کامران صندلار	بنای می اندر دیدیم ترا	بکام دل اکنون کردیم ترا
ترهسبحان از کم کونکشان	پدر وار و از داده و نکاح	در هر چه گشتی نشیر دین	وزان پست پاک و زین دین
به پست و آفرین اندم	بدانین پاک دین اندم	در هر چه گشتی بپسند دین	شینه پست از دین دین
جبر و اندر با جاکب پر	نخندانی پست و پذیر	جهان از دین کهن گشت	بکین باز دین پست گشت
مرداد و دینی و شربت مهر	انکه کرد از اندر شمار سپهر	به پستی ز دین نیشتر	همیشه سوی او کوشا تر
نه انش از باز و پسند و جنت	نمود و نه انش از جنت	در اندر دین کهن خدای	به پستی او باشد مریخی
او گشت ز دین سپی سخن	پادشاه از روزگار کهن	درین کین که با ششم خدای	که از اندر دین و خور دین
کسی را جو خوانی می سوار	که کرد و نه چاره و ارشید	که گوید کفر زندان بود	بدان از کفر گشته خدای
جوشد پوزار و از سوی پر	تواند و این جوش بود	ز قیصر و پیاده آمد سخن	بخت دید زمانه مر دین
عاش و آید ز دین و رنج	کازان گشتی نه از رنج	ز ایران جوی فرستیم بر دم	بخت و بهایم بر دین
بودند که ترپ شد	که از هر دم که باشد	بر سپید آخر زو بدین	تو در سپی و روز کین
چنین گفت موبد کاین دین	نمود و نه باز و اندر	در آتش که بدینا ده باز	فرستادم انیک بنو با
در کار و جوش باید بخوا	سوار سوی کاشا پست راه	پسندیم این دیهائی نو	که از رنج بردی هر گونه چرخ
بیش و پشید این تیر و رنج	پلی بخت را و دین تیر و رنج	ز روم و ز ایران بر اندیم	بش تیر اندیشه شدیم
ترپم ز ترپ کرد و بند	رپ اندر دم و ز ایران بند	مکین اندر آید بر ستم ترک	جو سکه ز کینه و پر کرک
بکین تو کین دین کین	یک و ده جان تیر و دین	با خورش ازین گوید بود	که پایش شری سر تیر بود
یابد بشا نهی یک دین	ز دین شری آخر از دین	بر سپیم که در جهان تیر بود	که خوشی روان از او بود
نخند که بشید از دین و جنت	جهان ان که زمانه شد از دین	بکوشه بدین سپی می	ز کام سخن نیوشه می
باز آمد دست و چرخ	برین خروانی نو آید خرت	همیشه به اندر تیر بود	سر خسته اندر کاز تیر بود
نه اندر زمانه بر مهر شاه	عیدت خود بر دین کین	کین و نه از این رنج باز	کجا کرد که در روز دراز
نخین صد و شصت نیا دین	که بند اوسی خوانش دین	بکوشه پاکند بر یک دین	نه اندر بر یک دین



مهر نیا ز می و نیک اشک  
مهر برور و در او خند کج  
قبلا و در کشت و نو شیرین  
نیز کاش نه پشه مار و ن  
ز تازی پسندی و توریان  
ز میان ترک و سمرقند و طاج  
بر آن کوشا و دم کشتند  
جوشان تان تخم فریدون  
یکی از نو خراسان شهریار  
بر آمد بدین بایان باز  
یکیتی بر بختند ازین  
سنان نیز بر بلخ و ساهین  
شود فخر این چنین آیین  
بد و سو کولان بلند روی  
که بود از کافریه و نواز  
زن کوک و رویا بر ده  
در و جهان آفرین بر تو باد  
ازان نامه شد شا و خرم  
که نامه را جاکیه خشنه  
بیاید بدید آن کزین جایگاه  
بدین گونه میگذرد و یک شا  
سرمه شد نامه پانچ نوشت  
سرمه کرد آفرین جهان  
که آفرین بر خداوند هر  
نه استم شاه گشتم بیان

بزرگی و مردی و انبوس کر  
ازان و خند سر کز نیک سرخ  
که با و همیشه روانشان  
پرسه دلی سرخ گشت سخن  
بر پشته پیش کمر بر میان  
بزرگان با فر و از ملک و پنج  
اکثرش بود تیر که کاف  
ولی کسیر از او سپردن  
که او از نو و ز و دوست خا  
سرد کرد خست و جاشا و  
که با و مباد از مان رفیق  
و تنم نه یک آن سخن  
دخشان شود و در جهان تا  
بد و بر و اول پانیدی  
که به پدم و نوازند بر باز  
دل مان سر کوه از ده اند  
سنان آسمان زمین تو باد  
بد و تانه شد و زک و رهان  
یک ایوان خرم بر و خند  
از انیس می بود و یک شا

تو کشتی که زیوان شاه اسپد  
نه و نذر و دشمنان و چ و سپا  
که از زلف در بار آوردن  
ز دشمنان پر شد اند جهان  
ز و با یمن تا بر ز خضر  
مهر کشتان شود و مانده  
جهاندار جان فوخته کجا  
هر خشتی کنون که من کردم  
که در ارباب کجاست  
بدین از نو شهر یار جهان  
بدین من خند و پیرم سپاس  
پذیرد پذیرم سپاس  
سنان روز که پاک مگرد  
شود انکی بر دل و دست  
شود کوه اسوده از هشت  
بدین خشی جهان اکم  
جوانان نصیر اکبرین  
بسی است بر خاند بزنگی  
بر و خند چنی که بایت برد  
بخوان و خرم و شکار نشد

نامه و بهر زیستادن خرم و نصیر

ازان و کبری نام مردی بر  
به اندیشا و از کشتن کجا  
بر آن کوه و دیوار جهان  
مهر و انیس بر آن کجا  
و خور زمین تا در با خضر  
بر آن نیکان بر کوه و ده  
مرا اندر کشت پانچ  
بزرگی بدینش را و ده  
خویند و ایند کشتار  
که شاه دمانه کمان و ده  
نیایش کیمش زیوان سپاس  
میان چشم تو مار کشت  
ز و در پشته اند  
که از کیمش در و دست  
ز و کوه بد کیمش خاش  
مهر کاه سپود و بی کاش  
جهاندارش نیک کیمش  
بد و کشت بر کن پیکانی  
نزدیک آن بر و سپار کرد  
همی بود با شاه و خمر  
بود و شاه و ان و نیک  
سخنهای بر مغ و خرم  
از و در پشته و تر و ک  
بنام نو دی نیش مرا  
نخواهم که خند بر و پنج

اینها هم از زیوان پاک







ششم سال آمدن است حیض  
بروز از زمان سیم بک است  
نهانی کبشی کوش ازین  
جنبه که دل اندک نشاید  
چو دایه فرجام یکی است  
ازین که دلکاشیکه دین  
دلش بکین شازگارستان  
یکی نکره دوزبان مین  
پراغده شد ازین شهربار  
همه هراسش بود شدند  
چو بند بود شد بر دوش  
ز کھنادران مرداخرش  
چو آرد کجور و بودیدید  
کرایه کند با کار کرد و پیر  
چنانچون بکارم از بدردیم  
چو دانا شود و ترسد اول  
ز بود چو بند منروخی  
بقصر کی یافت بود شاه

جرمایکیند و پدیدش ناز  
 میخواند ای آشک را بر لب  
 پدید بخرد و آخرش نال  
 از رخ اثر چنانده چست  
 سخا سپاس شد بدوستان  
 از این سزای کجی متارسان  
 بنزد و ز رکای ایران زمین  
 در آن وقت کس نماندند  
 زمر کوی دوست نماندند  
 یکجای کبک استام پاد  
 ز گردون گرداندم بر سر  
 و شش شک شد غاشی بر گرد  
 و گردون فاید یکوینده چهر  
 بنیک و بدیهای و بکیریم  
 و زو که لبر است مود و زان  
 بخند و کوی نو نماندند

بکوشش کنی نام کشتی پر  
 بکوش مذر و گفت نام قبا  
 را ترش نایاب پریدش  
 چن و او پنج ستاره شمر  
 بکرد و هم از راه دوا نیز  
 چن گفت بدم و انده شا  
 میداشت آن خست بد بخ  
 ز پنجره زاری بکوشید  
 بدان آج شد مامور شاه را  
 چن او پانچ و خر اشتر مار  
 کبجو ز فرو دکان پر نیان  
 از افسر و کوفت زوان شا  
 بیتار کے باز کرد و زید  
 باید بدان بار دس  
 بخر شا کا میت سر کر مباد  
 دیر نیندہ را خواندیش

یکی بود که آمد هفت شاه  
 نهادی در کشک را در  
 میخامش روی مستخ ترا  
 مرا کس که دارد با خر خانه  
 که بر جرخ کرد آن که ماید کند  
 ازین شتر و بر مرایم چرخ  
 که بیزین خندان خلی را نکند  
 بدو بر بل مهر بست شاه  
 در آن جنگ روی او کس نیاید  
 که بر بست بر قهر ای راه  
 که من شکستم از روزگار  
 بیا و روان قفس اندر میان  
 که او بر تاز و این مرقع  
 چرخ کش از انگی کی سپرد  
 که بکین و پر خاشاک و داد و  
 سار کج کشتار ایشان سپارد  
 سخن گفت با او را اندر راه  
 که بر بنه او داشت و کج



از آن نادران ده و دوازده  
به پیش چمن کشت مرگزار  
بر آن تافت انداختن در نمان  
لشکر ده و دوازده در  
به پیش سپهر دانه می خنجر  
ده و دوازده در بر کرد  
که در روز پنهان از چمن  
به کوشی گنج آگند هست  
در گنج بشاد و جند می  
مرگش که او یار بندوی  
چرا ز کین و لغزین پروخت  
از این شب در روز و ماه  
از آن جازیک بهر سو به نمان  
چو در پوشای می نه می گشت  
دوم بهر شادی آشکران  
سیوم بهر که ریانش بی  
پناه شهرش او بر پناه  
همان تیرگیه بر جابر بهر  
در کبر به دشت و کوچه  
به پستی شهر اندر اکین رام  
سوم بهر که آسپس که دانده  
چهارم و ستاد که زاراد  
و ستاد و خفت و کی خوش  
چو بودی سر سال نو فرو  
چون شمع و پادشاه سال

سواران کردان حشمت کرد  
که در روز و ماه از آن  
خلایع بهر پیدار و روش  
ولا و روز ترکان بر خاست  
بر آن تافت انداختن در  
ز کردان جنگی جانی کینه  
بناید کسی بی سپهر  
که گشت با نمان در دست  
که بودی بر روز و ماه  
بزرگیک کتیم بهر کوی بود

نوبت تا و خبر دوسوی میزد  
که بهر بے راه و راه آورد  
چمن و در نیمه پاسبان  
بخواند دوسوی پناه داشت  
بر آن تافت انداختن در  
بهی خراسان ستاد داشت  
که با کوی و سپهر  
چو باید بهر آسپه  
باید که بایان بهر  
که در دشت دایان بود

### مختصر در روز و ماه را

که در روز و ماه بهر کوی  
زشت که از دم نیرود  
نشتن بارام باقران  
چو آن گشتن استایشی  
بماند بهر پنهان  
بخت و تاشاد باشد زمر  
از تار و کشتی و راکور  
مرگش که بودی و راکور  
فزانیه و چرخانند  
همخواند بهر نیک شاد  
زور یا خوشی که آرام خوش  
که رخشان شوی و دل چون

که در روز و ماه بهر کوی  
بک و دهن و او بر تانی  
چهارم شمار سپهر بلند  
از این بهر نیمی شب ویر باز  
از و بهر کوی و جوی  
مرگش که گشتی ز نخل باز  
که بهر بهر و نخل بودی  
بخت و راکور شاد  
نوشته تان نخل باز  
چون در زشت و راکور  
نماند که گشتی و نخل

### مختصر در روز و ماه را

نمندان کن مشغول با بوم  
این کعبه رو به جاده آورد  
بهر سو و نشتی که کار گشت  
براه الاغان و ستاد داشت  
که در روز و ماه بهر کوی  
بهی پناه و اندر زاده داشت  
روان پسته و او بهر پناه  
خودمند بهر پسته  
چو در ویش پوشید بهر پناه  
ز شمای ایشان که بر و سر  
به انش کی و کور نخل راه  
نشت بهر پسته و او بهر پناه  
بکیتی شاه آشکران  
که نشت بهر پسته و او بهر پناه  
چو آن گشتن استایشی  
بماند بهر پنهان  
بخت و تاشاد باشد زمر  
از تار و کشتی و راکور  
مرگش که بودی و راکور  
فزانیه و چرخانند  
همخواند بهر نیک شاد  
زور یا خوشی که آرام خوش  
که رخشان شوی و دل چون



بهر سو میرفت باد ستمی  
 بدان که برکشاند زخم  
 با شکیله او را ز روستی  
 جویدان بد و نادرانی بود  
 شد آن شهر گما بد کینه خراب  
 چنین تا پاید سیر دین  
 مدرا غنای محوشت پیک  
 جوحسرت ده در باغ بود  
 نیش در بزمه نمی باشد  
 بیاور و پس کرد ویرانی  
 بر آبی نشاند هستی  
 با تمام او اندرون منک  
 یکی پاک دست ساز نیکو میر  
 لب شاه ایران پا زنده  
 در چرخ کرد و در ویش ناز  
 زری بر مرکب شوم را ناز  
 زری و سیم مردم تاندر بود  
 بنجه یخسوز کفشار زن  
 زری باز خان آن اندیش  
 می ز ما نشخوون بخت  
 از پیش حرکت و ده شده  
 همه تا جدا نشکر شده  
 در کجانی کهن برکش و  
 بدان تا زوم اندازان پا

نهای کوی پیش او بر پاسب  
 در نشان بد شک بر سر خم  
 بند ز و بسته در زمانه یی  
 مدخنا اندر آینه سر  
 بر سر بستی قشای  
 بیاست کبر کزین  
 زمین بچو و پای و پی  
 همه شب باغ پر باغ دید

میکت اگر نادر آینه سجا  
 سجت جای که بد یکدم  
 مدخانه پر موش کبک شد  
 از آن جوبد که سوم پی  
 همه شهر از بود و پر و انجود  
 بر شک بر پر کشت  
 بازی در بکن بلخ کند  
 بفرمود تا ورمید بوقت

**خار و من کردید در سوری ملک می**

برین اندرون بند کز کبر  
 سزاند بسیار و بس شنگ  
 میار با پسته زین کمر  
 همه کمر افتاده را بدهت  
 چنین کف کای شاه کرد فرزند  
 در اشوم و پاک و بیضا  
 نیندیشد مرکب و شکی  
 بد کشت کای شونج کشکن  
 بران راه کبک در پیش را

نو ده شده از کوشی و کوشار  
 بدیده جوقا بر جوقا  
 فرشت تدراب زین خفاغ  
 باکر دیکت کز آرزو  
 بر بخش می را فر ویا کن  
 کز خانه کز کبر و کسند  
 بر سز و طغیلم او و کور  
 ترا و آدم شهر بار ستا  
 زمین را بوسید و بر شکار

**تپیری خسرو در سوری عالم**

همه کمر نشکر شده  
 که بناد پرورش شاه و قباد  
 بناید که کشور شود زوین

کزین کردار ایران بخش نزار  
 جهان از بخشید بر جابر  
 مان مری بر کند مرز خویش

به چمن و کرک به در سپر  
 خدا و نادر اگر نمی نسیم  
 دل ز بوم آید و بدو آید  
 که آمد در کا چنبره یی  
 کس اندر جبن و دین  
 همه که و نامون بر کز لالا  
 همه میش و اکبر باغ آید  
 بیاور و پیش به خلاق  
 بناد می روان را یار آید  
 که پیداکند کز باز کردی  
 بناخن پاز لاله کرد و بکا  
 جوی خور و چشم او خوار  
 می تاخت جوی کوی کردی  
 جوعای کوی نیکه  
 دل سخن از خشم آید کن  
 یکایک همه و او آید  
 که آید با تندی شهریار  
 تو بفرست اکنون کی پارسا  
 شاخ اندر بر شاه کردن فرزند  
 از آن تا جوحسرت وانی جز  
 ماسر جهان شد و آید خاله  
 جهان دیده و کرد و چکی سوا  
 یکایک همه ناز کرد و دهر  
 بداند سر مایه و از خوش

ازان نادران ده و ده هزار



برو مانده بدختر و اندک کشت  
 پانامه به منم که با جامه  
 هم از کرون و عروون نوشتم  
 بدو کشت خسروده و دوزار  
 سخا هم که گوید از اش سخن  
 شیدا این رخ کردی شکست  
 بشکوی شکست کشت و دار  
 شبی شاه می خور و با بچه دار  
 در ای پسر اندر یک جام بود  
 بفرمود تا جام نبد خستند  
 چنر کشت کالون بر بوم  
 کرانامه دستور یا شهریار  
 که باشد بر یک رعد است  
 به نور کشت از زمان شهریار  
 همان بر یک و سفید و سپید  
 همه بماند زده و در کشت  
 جان بد کرد و روی کی زشتا  
 بفرمود تا پیش شاه او کردند  
 پرسید خسر و عدا و را برید  
 چن او هیچ بخسیر برید  
 مر مایس در دخت و بن  
 ذکر دستد شهر شیری  
 سپاسی بر کنده اور اسپر  
 که به چکی نادوانی بام

به در زو بالا و بار کشت  
 می پستی و کشت پی  
 نند کردی هیچ بر کا پیش  
 مرا خوب رو نید با کولار  
 کسی بنده تو کرد و کهن  
 زینهاره دشمن ترا کشت  
 سر کشته اند زده و دوزار

چنر کشت با کردی شهریار  
 و کشت با هم می کاشند  
 به چشم دل شاه اندر پشت  
 ازین پس کیمیا نشان تو می  
 بخود خسته ز قصر مهرین  
 میرفت روی من را بری  
 بر آمد بدین چن که دراز

### سب خرابی کاک ری

ازان مری دلبر و خستند  
 بگو بنده ملاحت حبسکی پی  
 چنر کشت کای از کای کار  
 نباشد می بر زمین است  
 که کویشت چن با کار  
 سری پر کین ل دروغ  
 که تا با خسر و چن کشت  
 مایه کز کین نمرودی تب  
 جان کینش نزد شاه کون  
 که مات ج باشد بچا زید  
 که کز کونیه نیارم برید  
 سوی استی نیت و تب  
 باری خست و اکل نادر  
 رفت از دود و انم شمی  
 بکنه نیکر معاص و عام

گفتندی ازین بر لرم  
 همه دم از شهر پرو کشتند  
 که کز کین شهر کی کشت ری  
 کس از شهر یاران ایرانی  
 به یوم این اسبابی آوریم  
 و چشم کز و سبزه زده اند ک  
 میخت مر کین بر و جین  
 به یوم یارم ازین کس  
 به دند زانکوه مردی برش  
 به دانی کینش ز کردار بد  
 سخن جرب کوم در کونم  
 و کشت خسر و کد با خرت  
 به یوان خوشدند شوری  
 هر کد بری مرد با پاکت  
 از این پس همه کز کین کشت

که بی می از کوشش و در کشت  
 بخود دما از انسا که می خستند  
 به دوازده مهر با ناس کشت  
 که با پنج و تیا کینش تو می  
 تر بار و کد مات فرمان  
 می آفرین خاندن فرستادی  
 بخت اخر نامور خبر بر از  
 بزرگان و کای را زده و در  
 نوشته بد و نام بهرام بود

بدان طام دارنده جام بر  
 مردی سر سر جو با موس کشت  
 شاید که گو بنده پلان پی  
 بایرانین بر کز و چن  
 زمر جاکسی به نای کوم  
 بر او اندر و کز و کون  
 به بدنه کاکه در ضلع  
 بدان تا خستند خسر و  
 بخندید از و شاه و هم کشت  
 به داری پا و ر کشت بد  
 تن و جان سپند و ز کونم  
 نوشته به باد اجرای برت  
 به نام زیدان کس شوم پی  
 ز اول چنر کشت کس برش  
 دل کد خدایان از و شست







بمخند و گفت این پسر را بچ  
بنوازد آن طاس به برنجش  
در آفتاب کسب تمام شود  
چو در دستان بد و مروست  
چو اگر دانه سر در کرد  
مراد دمان نیز آید کند

ندارد و گش بود یا بچ  
منا داشت از نذر از نهن

ماند و گش بود یا بچ  
منا داشت از نذر از نهن

بمخند و گفت این پسر را بچ  
بنوازد آن طاس به برنجش

**کشتن کوه در حرم خور و دوا**

بر آشفست کویا ز باشت  
سپهر تباریک اندر مرد

چو آب تیره شد و نشانی  
بشهر اندرون آتش باد و هوا

لب شوی گرفت و بخت  
بهرین ملک و فریاد و خوا

چنان می پریشان شد



شیره ایرانی از نهن  
در سر کشان اند نه آفرین  
یکی نه بزرگتر و دیگر

نمندی آن گشته بندی بر نهن  
بدان شاه و آن کس را کین

بس آن شاه به بند و بستان  
دوات و قلم نداشت آن

ولی می شدی به بند و بستان  
آمارم بهشت باری آن  
لایه خواه و از مردم بکینه خواه

**نامه کوه و جبه و دجله و کاروان**



برگشت خنده فراوان پیا  
کون اندرین ای باکیت  
کون چاره پست زد یک سن  
که بس می دوست دارم  
کون روزگار سخت گفت  
که گستم از ریت یک آوری  
بزدیک سرشان بود و نه  
خود ای بی شک می زین  
بر که به سپه زبون  
توانی که معان فرزند  
بدی که فرستم نزدیک  
خواهم فرستم خورشید را  
بر آید بجا تو ای که زرد  
اجب نشیند به دل شاد  
یکی نه بنوشت برون  
جان من شکر کرد و سرود  
کینی بر نام پرونده شاه  
سرا سر گفت آنچه هر که  
مگر که جانشین از خود  
حجفت تو آید نزدیک  
مانا که خنده باز گشتم  
را در بخوابد اما که  
بر بنوشت آن نامه اندرین  
ز قمار و کربت پستان نامه  
بس آن نامه شوی با خط شاه

بمل نپست تا دهم که خواه  
که این رای آج و شمت گشت  
کون این سخن بر سپهر سخن  
هر که را تو یاری کنی  
که کردی را بجای گشت  
دل جان مرا آید آوری  
بهر جای که بنشیند خوار  
سرا و ده باشی هم کین  
باشی از دست و پودین  
بر و مدام و پودین  
از نشان کیم رای تاریک  
کشم در ازین به بادین

مخفته و پست باز آمدند  
چو برام بر پست کم کرد  
سوی که رویه نامه باید نوشت  
بر آمد بدین روزگار  
که تا جگر که کنی جاده را  
جوان کرد و باشی پستان  
که ای که خراشم دهم کثوری  
برین بر خرم خند سکینه  
بد و گفت کرد و انوشی  
بجای تو سر دهم بچرخ  
کی که خراشم دهم هر شاه  
که چنین سخن نیست چو کار

نامه خرد بکرویه

کل پستان سخن  
نویسنده بنوشت و زانو  
نماوش بر شک سیاه  
نمود و ده پیش چشم  
که در سیاهی  
که زانکه شسته تو با دهم  
نخواهد اگر جبهه تو شوی  
نماوش خط خنده و اندرین  
شید آن سخن نهانی دگر  
نماینده بود و او نبود

پراز و جهان سکت  
بر برکت خوان آن شک  
یکی نه بنوشت کردی نیز  
یکیش شیش آرد به دیوان  
که لغت ما زنی و دیم  
ز کفار را و پست حکم کرد  
شو جون برادر تو تیره روان  
نمایم با خود بهم دشمنی  
به چندان که او دشمن  
می تاخت آید پستان روان  
چو آن شیرین نامه شاد دید

پراز نامه جگر از آمدند  
بیش بدی کرد و نیک خواه  
چو جوی پراز می باغ شست  
زبان بر دلم هیچ گشت  
که کم کرد و آن شت پستان  
مان در جهان یک خواه  
که گشت و بدان کشت و اندر  
فرام بگوشت در بند نیز  
چو تپید در بر خورشید  
چو که چرخ نارنج دست  
مان نشسته چون در خنده  
پودره زنی که بود زنی  
بدین شکست بنام پستان  
مر بچهار دهن با داشت  
زمر کوه لایه و پستان  
یکی مهر نهاد بر روی شک  
بد و او از پند بیچاره  
مهاد ایشان از و گفت دگر  
ما و خدا چو آن کردیم  
چو کردی کنی بخت لاخورد  
کس شست بر شهر یار جان  
ز نام و پدر یاد کار منی  
زنی بود و بار می با کرف  
فوتاده رفت نزدیک  
تکلفی بروی من ناهید



بختی شای شاه جدم  
 سنان که بستم بشنیدن  
 سال کرد به سپاه بزرگ  
 جواک که شد و رفت پیش  
 پاد بر کرد و پر زور و  
 یلان سینه را دید و از کوش  
 تو کشی نه خواستش او بود  
 شمار به و چست کونل می  
 جواز و در پند یلان سینه را  
 از و سر که باشد چهره  
 درین پیش که خسر و شیری  
 کرانکه ناکه نشان بر زخم  
 نینه نیده از زدن چکس  
 پذیرش از و سر که بشنید  
 زکهار با که دیکش پست  
 جو کخته کای بر آمد برین  
 چنین دوا پنج که تا کوشش  
 ز فغان کرانه کردی نه برید  
 به و کشت شوی کران را  
 می و شش چون کی باز پست  
 مرا که که دیدی کشت سپا  
 چنین تا خبر ز و خسر و رسد  
 را شفت خسر و کرد و کشت  
 زان کس که زکهار اکهان  
 جوسانده کس شمع و شمع

### اکامی کستم از آمدن گردید

نشته با موی کشته طور ک  
 ابا سر دور و نامداران حش  
 فراوان بهرام تیار خود  
 نو و آرد و از و در کمال را  
 نه از بهرا و تن خون او بود  
 پنج کی کسی باز شایخ سپ  
 بر آست و از کین دیرینه  
 کوی و در خست خیز  
 هر یک زماش که از و نیر  
 ز سر و شش چون کیر نیم  
 بو و نعت کبر و نه بی  
 می جت هر یک زرا که  
 شد اندام شهاب و شش و شست  
 کپی بودش و ان که اند کین  
 بکشتا بر بار و دل جیش  
 کرد ای تو از او که را کرید  
 از و نعت مانده و پران  
 که اند ز بندی نه و شیب  
 پذیر و شدن سپه را بر شای  
 جک پستم دیدان سپه را بر  
 سده و دندوی او کجست  
 بکشتا که دندوی اشهر یار  
 شختن تیغ و پایش برید  
 شمار آمد تیر باران کند  
 سران سپاه و کو پهلوان  
 که اید بر پاشید با او هم  
 نشاند بر کرد و مان سالیان  
 یک سوی پشه اگر صد هزار  
 جوسان و اعلی کبر و جش  
 زین نیز با که و دیر کشت  
 بود و ند که نیر و یکا  
 یلان سینه را گفت کین شوی  
 یلان سینه با که دیکش نزن  
 جک کوی کستم علی شاه  
 یلان سینه را با یک پستم او  
 پای که اند ز و خسر و شیب

### زن کردن بستم گردید را

گر کستم با که دیکش خست  
 مرفش کشت آنچه به در زمان  
 زیک نه ایوان سپار اسپند  
 سوی نشاند ان بزرگ نزن  
 می کشت از کین که تیر کشت  
 نشاند کردوی و خسر و شیب

شبان بود بهرام و ایسان  
 که کجست ام که را بر آمد خضر  
 از ان پشه چون بود شکر لاند  
 بر کجست اب از میان سپا  
 به دوست تین نمرگان شست  
 تیر کرد و دند بر و زور کرد  
 بهشتان که از کور و نیر  
 بهشتان در و کشتا که نیر  
 نهان کین نده اندر جهان  
 ز نیر اندرین ای بر شین کم  
 نهان کین کای شین  
 سپاه اندر آمد شود کم  
 نهان نده اندر مرکز شین  
 که کرد و از بهرام میکرد  
 دوشان شدان ای کرید  
 جک کوی دیکش شوی کرد  
 بکشتی ترا وید و ام را نین  
 تو انکر سپه سری به سپا  
 دلا و کردوی و فوسج  
 به و زور کین ز شیب  
 پرا شمشیر و جان شاه  
 جک کستم را که وید بر کین  
 برانم که او دوشان را نین  
 زکشتا جشم یلان کین  
 بکشتا که نده از پیش کم



بر سر دشت شد بخون  
 ندیدم زنی که جانی بشد  
 یکی نام سوس برادر بدرد  
 سختی و کشت بهرام کرد  
 اگر گفت با شهر یابند  
 طرک سر منبر از آیین  
 پیسی نامور مهران بنهند  
 جنانکه نهرا اندر آوروین  
 از انسو کار نام پشت نشا  
 نه دایر ز کار کسی گنج جو  
 کشته دیر سر زمان شین  
 نهادند خوان حقیقت خود  
 بر دیو سم و زمان و بمرود  
 بدو گفت بکس بخیان بان  
 فرستادند خراسان کید  
 جوشیدند کشته شکر باند  
 شید که شید ایران و رشت  
 جوشیدند او کشت باز و کینه  
 بدانت که هم جهان را شاه  
 سپاه پاکنده کرد و آیین  
 می برد بر سر سوس تاض  
 بجای کشت شکر بران راه بود  
 وز انسو می کرد و دوشیدند  
 بهان مرزبانان قان کرد  
 می خواش کرد و بایران

یکی بی سرو و دیگری سرگون  
 ز دوی نر و یک اسوی شد

چو بر دشت سوسو بران کید  
 نام سوسو شست خند سوسو

**نام کرد و بر کردی برادرش**

به تیار و در و در و در  
 بکوی کجی از شیندی تویند  
 که بوی برادر بخی قان  
 بناید که اید ز شمشیر کنه

ترا و مرا و در و در  
 بس پای سپاه کران  
 بدان که نر و شمشیر  
 شستیم بر یک تا پانجم

**کشت خنجر و بخون بر دوش بند و ر**

که با دوی اندر کرد و درو  
 می کید و کوب و دوشین  
 ساز و زنده می باند کرد  
 روانش وانی بخیر و سپر  
 از اید بر و تا و مرزبان  
 بدو که کشته شکران سید  
 پرانند بشکر مرزبان خود

بدو پاکیزه می کرد و گفت  
 جود و شین و نام بر دوش  
 از این چنین گفت با رنما  
 از این سوسو خراسان کسی  
 بکشته که سپه کینه سپای  
 بکشت کجی و نام پر و زرد  
 چنین تا بشکر مرزبان سید

**اکا می کشته از کشتند و**

فز و آید از پیش سب سید  
 ز کین دیر کرد و خواست  
 می تاخت آید از دوش  
 بدو تاض بود و کین کین  
 اگر کشته مرزبان شکران کرد

همه جای بهلوی کرد و جاک  
 خروشان از آنجا کید بابت  
 جز و دیکه شهر اکل رسید  
 زمر سو که بی کی و مرزبان  
 بنا که هاشان شکر اندر دوش

**بخیدن خنجر و کشتن بایران**

کونجی دیش شهر یار جهان

بفرمود و خنجر و دوش

بر شهر یار و لیران کید  
 بدش اندرون و او بر دوش  
 نوبت و زمر کاشان کرد  
 و اش ز دوشان بی آزار  
 بر نامداران بکین مران  
 که زمر میند ازین بزم  
 پیاد بر اثر خنجر  
 فرستاد یک نامور و خنجر  
 جود خواست بر آنجی زار  
 که اندیشه تا کی با نهفت  
 می پوشای کم خون بود  
 که اکنون بر مر و راد و ش  
 فرستاد و اندر زار و ش  
 بر نام بخوانی بر و ران  
 که شاه جهان شد و خنجر  
 ز ساری و اکل کیک کی سید  
 برادرش بند دوشی با کشت  
 خروشان بر سر مرزبان  
 تو کشتی که با باد و مبارک  
 بر ایدان شید اند کید  
 پاید سید و او شید  
 بر رایک کیک هم زرد  
 بکشت کجی خواست کشت  
 برادرش را چون بر آمد کرد  
 دشت کسکی تیار و دشت

بخیدن شکران



سپاه دلاور باریان شدند  
کران جهان جادو خاقان چینی  
به دلف شتاب و برکشید  
کزایشان تجوید کسی راه  
که هیچ ساز و کسی آواز نکند  
بیامد پیدایش هزار  
بروز چهارم در میان سپید  
از ایشان بل و دیگر و هیچ  
سلاح بر او برپوشید زن  
به پیش سپاه اندر آمد طور  
هر کسی که دید به سلاح کران  
به دلف کاف و اکثر شتاب  
به دلف و دیگر یکایک منم  
سخت آمد خاقان چینی  
میگفت پوشان بکین  
جنانان که او را گفتند  
سخن گفت ازین که نه پند کردن  
به دلف گفت که دیگر از دم کاف  
ز پیش سپاه اندر آمد طور  
به دلف گفت بهرام را دیده  
یکی مرا از آرایش کنم  
گفت این دلف که بر آفتاب  
زن پر مهر چرخ بر سوار  
ازین اندر خاقان و دشمن  
نرمیت شد که شک و چنان

بمردن روی از ایشان شد  
بمردن روی از ایشان شد  
که کوی شک و کجاست بر راه  
که چویشان کرد و دعواها  
بمردن روی از ایشان شد  
بمردن روی از ایشان شد

ازین یک آقا و دوان بر دوا  
سپه دار چکان است نه نشاند  
بریشان روی سخت چکان  
بمردن روی از ایشان شد  
ازین یکی کوپ و کوی

### کشتن کرد و دیو که در او را در خاقان

بیشک روی سار و او را  
نیش از باره کاف من  
که خاقان و او را خاندی بزرگ  
میان نیز بر سار و او را  
کجی چویش در میان سپاه  
که بر شید در زنده اسب انجم  
ترا کرده از پادشاهان  
بجا آورد کم سخن شبنی  
و لم نیز باز او را من  
اگر پندیده او بکن  
پیکو شوم از میان سپاه  
پادشاه را پست و  
سواری و زرش سپند  
و سانچی و زمت نیکن  
بس او می تاخت و کوش  
بمیر و پستی بر دلف کوش  
شک یک زیر اندر رخ و  
پس از سواران ایران

یکایک سپاه و در پیش  
و دیگر بر کشتید صیف  
بیرانیا گفت آن کاف  
دلاور و او را نه نیست باز  
که با او مرست جندی سخن  
جوشنید او را و بطور  
به ان تو ماش و را و کاف  
مرا گفت شتاب و با او  
ازین مرز رفتن را و فنی  
مرا گفت که او را جان و  
سخن بر کشتی تو با و دم  
چو شهابه دیدن تو را و جو  
تا هم با و در و دم پر  
کرم از دم شوی با و کوی  
سپه دار چکان کی حکم کرد  
کیمی نیز بر و کوشند او  
بمردن روی از ایشان شد  
دو و سنگ کشت و کشت

بمردن روی از ایشان شد  
بمردن روی از ایشان شد  
نخستین فراز از جندی سخن  
بمردن روی از ایشان شد  
که کرد و زمین سپهر و  
طرح کرد فراز جندی سخن

ز شید و ل و ج و سپه  
بس اندر پارت است جانی  
محمد با بر نهاد و کشت  
مکونیت با این بزرگ سخن  
بمردن روی از ایشان شد  
ز خاقان و او را و کاف  
بر این اسب چکان جوی شنی  
ز بهرام شیران کوفه دار  
اگر از آنجمله کشتن و فنی  
ز خاقان و او را و کاف  
نخستین را اندر و کشت  
ترا اندر این می و کشت  
از ان و کشت و کشت  
کون و دلف و کاف  
سمانه را و کشت و کشت  
بر او و کشت و کشت  
که کشت و کشت و کشت  
بس و کشت و کشت  
بس و کشت و کشت



بسو که از انک شادی کنم  
 جوقان کی از زم و اندم  
 میراث نوم آنچه باید شنید  
 تیرگون از اید بر شای خرم  
 از این جهان فرود من زن  
 چنین گفت که هر کی نوخن  
 جهان را خاقان پادشاهت  
 دکن جوهر ک ایران  
 ندیدی سیاهوشن فراسیا  
 مانیز پور سیاهوشن کرد  
 که با من پانچ نامش کرده ام  
 بهر روز و آن که چون شود  
 بختیانت که به این جای  
 همه کس را نم فرما تر است  
 پادشاه سپهر سپهر بیک  
 درم داد و آمد سوختی باز  
 میرفت خام جوهر شود  
 که خود پچان این سپهر  
 و که بر چنین وی تانیست  
 بین بر نهان و در خاشد  
 میگوشت هر کس که درون خام  
 کنیز که از آن شران سرزار  
 برانکه زمانه برکستوان  
 ز لشکر بنی نهار می شد  
 برادر سپاه بر دیک او

نه از پارسای زادی کنم  
 خرمند و بی شرم و اندم  
 ز کوشیدگان تاج کیمید  
 بخاقان کجوا خج و اوم پام

اگر من دین روی کرم ربا  
 برین یک جمل کند و جاز  
 جوا کیمیز یک مار نمون  
 وادان فرستاده را پاد

**داستان دزد و دوزخ**

سخن را از گوهر نیرست  
 بگوشت نذو جی بود درین  
 جبر خور و جبر تابش کتاب  
 ز ایران و توران بر او کرد  
 هم از پیش تیار و خورده ام  
 برین جرب کشار من کرد  
 چنانچه از وی تانی رسیده  
 بهین از زور و رای پست  
 هزار و صد و شصت کی  
 چنین گفت باشکر زدم  
 سر و شن از خواب خیزد  
 بیایند باکر ز ناسه کرن  
 از این محسن پیکین جای  
 همه خبک را جاک را کشد  
 به از زنده و شن بود ساد کام  
 به ایشان نه برب و نه بار  
 ایا جوش ترک و شک کرن

به وفیت آموز بکشت  
 غم و رنج باشد به جام کار  
 سرخوشان و از خنجر یاد  
 بسازید تا از توکان نهان  
 بر او چو پدال کند که رما  
 به و گفت هر کس که با تو توی  
 زدم و در دهن سپار تر  
 جوشید زایشان سپردن  
 کران مر سوار می جنگ کام  
 بتوران غم و بیشت و یا  
 شامل بر من مار و شک  
 همه جان یکایک بکف بر نه  
 با و از کشتند که ترم  
 یان نینه و تهرار کوش  
 مانکه سوی کی روان شد پست  
 جوش تیره شکر و میر پست  
 می اندون و شک را اند

**داستان دزد و دوزخ**

چو که دید امان خرمند  
 سوار می فرستیم و دیک  
 در آنکه کویم که بر زین  
 جهانمید و از هر کوشد  
 بهرام بنشیت با این  
 کهجا و پدر دل کرد و کن  
 دلیر و خدا و خدو را سپا  
 بیا و آور و پند آن دوزخ  
 جوانی که چون او اندر  
 باریا بریم این سخن کمان  
 بگویش رنج و تیار  
 باریا این سخن با تو توی  
 زوب تور و انده شیار  
 درم داد و شک و سر زنده  
 نیر کاشی سر زنده  
 میان مبارز با شیار  
 که از میان شک و شک  
 اگر شک را که خورید و ده  
 ز راهی و زرفان تو که دیم  
 نشد با ما دارا بپ  
 شرفا است تا پیش و در کشد  
 چو که می سر فرار کردی  
 بخنده روز و شبان  
 نیر دیک خاقان پادشاه  
 که می سر و تهرار شک



از این خاقان برود چهل  
چنگاشت کرد و ز کز و پست

برافرا ماری که بهرام بود  
نکوش کند سر که این بشود

چو با نافرند پست شد  
و کشت از ایدر بر و تابد

بگو آنگاه من خود بگر خستام  
ببیند و هر چند کین آیدم

ز فرمان نیرد ان کی کند  
سوی کرد و نه نامم جدا

بکار تو آمد که دم از  
بیا شد بر خاقان نشین

از این درین شهر فرمان  
از این پین تا جایداری

چو ایرکت برسان قری بود  
کشت کج خاقان بر و کشته بود

شمار بدین مرز کار با  
ماند به پنهان بخوار شد

ز پاک و از پارسایان  
چنگ کشت کین نامه بر خواندم

خبا کرد خاقان که شایان  
بود با در و در جهان من

دل از تیر چپه مباد  
مر آنکه بزرگست و دار خود

چو سو که جهان مهر آمد سپر  
ز فرمان خاقان نزارم گذر

### نامه خاقان بگردیه خراسان

ما و را بعد از این کام بود  
از این پس بکند من کرد

بهر و خرد جان دل پسته بود  
بدین س که در باغ پر و دند

ببین سو که تازه نام پستام  
اگر آنگاه بر زمین آوریم

چنین دانه بکشت که وار خود  
که ای پاک و من نام پسا

نشته خرد با دل سر از  
بدین راه مافال میو کین

که کوک کیم دل و نخت ست  
مهر جده خواسی تو آرم سبی

پاد برادرش تازان برو  
کرا ز کین گشته کشته بود

وراد آورد او داریار با  
سخن خاقان مکر کردید

میر گفت و بشتند ان کین  
چو او کشت او پاک و داند

کنون کن کسهای کان خدار  
نخورد و غم خرد و فرزند او

بفرمود باشد برادرش پیش  
تو کسهای بهرام علی را بن

سخن و کی تریش پستم کین  
ز بهرام اکنون نداریم سود

بدان نمارم که گشتم سخت  
مهر راستی و مهر مروی

باز تو ندیدم بدل که خدای  
بر ارم تر آسپو جان تم

کنون بخت داری که کردی  
خود را ابد مردمان کین

چو بخوی نامور دادم شد  
از این خیر کشت کای بخرد

یکی نامی که بود این خرد  
ز چون دوازند نیکی سخن

چو او کشت او پاک و داند  
خود را بر خویش نشاندم

### عرب نامه خاقان از گردیه

که چنین بگویم کین من  
بدر و کران سچ پسته مباد

یکایک بدین از و بگرد  
ز فرمان خاقان نزارم گذر

منا و کستی خاقان قتی  
کنون نشینیم یک با کرد

کنون دود را سر بر شوینست  
مرا خدایار شدن دخیست

نزد شد مگر کس چن بوجل  
نیامد بگر کار باشد رت

چرا با زماندم چنین پست وار  
نماند که دم ز پنداد

نخست با و زاندا از پیش  
فرادان پایشان بخران پیش

مهر مهر نقرین بدو آفرین  
که این بودنی بود و بود

بدان مهر و پنهانی رت  
سرشت فرونی و دورانی

بیا رای این پرده ما برای  
بگویم که چنان تو نشنم

بفرود و من کوی این سخن  
مرا از پیکان لیک و کین

بفرود کسهای بهرام شد  
پسندید و پدار و ل بر بدن

کسی در جهان این کس نیست  
مهر از دهر و ز کار کین

رکشتار و خاشته بر کند  
خود را بر خویش نشاندم

چو او کشت او پاک و داند  
چو او کشت او پاک و داند

بدر و کران سچ پسته مباد  
یکایک بدین از و بگرد

ز فرمان خاقان نزارم گذر  
ز فرمان خاقان نزارم گذر



بگویند چنان که بهرام فرست  
که من تو مرکز کردم بس  
اگر کردی دست خستیم ما  
که بهی را هم می نبرد  
پس نپنداد بر خواهرش  
به سر کشی اگر بگویش  
ز تبار و جده دل رود نیم  
چو شستن کافور مشک و  
مخورانه و باد و خور و زو  
چو آن نه نزدیک خانه

بخواری زاری و نام فرست  
همه راستی حتم و بخود  
ز دادار که پاپی به خوا  
نیاید و آتش بخیزد  
بر در گرفت آن گرامی برش  
به در دل اندر می ریشند  
یکی کشت تابوت کردیم  
منا و نذر بر جانجیاب

ز این مدکی مرشد و  
نوتنهان خونم بر خون جستی  
و کر نه پی که کرد و چنین  
ز خاقان جو پودخت بلکم  
و نا بر بنا کوشش خاخر نه  
می برخودشید یکدیگر نه  
به پایا راست جکی شش  
چهل است کار سرای پنج

ز پنج و بد و دشمن از او دار  
یکی دیو مار انجول جستی  
خویش به با توران چنین  
سوی کردید که در روی کن  
دو چشم از خوشه و جان  
سخنهای او یک یک یکرد  
نقشب کرد آنکه هر شش  
جودانی که اید زمانی پنج

اگر هفتاد و نه گشته شد بهرام

چو بگشت نامی بهرام را  
از وی را و دشمنی ماند  
همه چو به و زار گریان شدند  
فکوز اتوران دو فرزند بود  
با دیوان کشید آن کج او  
همه در چو چو رانده بود  
از انو جو خا و بر زین فرست  
دل شاه پروزاران ساوشت  
به روی خنجر کشید و دم

چو آمد بر داری نام را  
جهان دیک را همه شمشیر اند  
را آن تنه بر میان شدند  
زمر کوه عیش و بوند بود  
نکرد هیچ باز بست پنج او  
پوشید شان چلهای بود  
نزدیک خرد و حرامی شست

از آن گهی شد و دشمن پر زود  
بگفت آنچه بهرام او را رسید  
یکایک همه ک را و بابت  
جود است نه کاشی بر فروخت  
فرستاد همه سیر و نالت  
یکی چند رسو که بهرام او بود  
بگفت آن کجا دید گشت شوند

دو دید و پراز خون لای بود  
نه از دور و کای کی کشید  
چو آن که رنگش بر روی  
سرای و زن و خشن میخواست  
نیاید شخا و بر زین بست  
که خاقان را آنکه بهرام بود  
جنا و برین افزین گستره  
کران دشمن از او گشت

اگر هفتاد و نه گشته شد بهرام

بهر پادشاه و خود کاه  
بغیر کانی نه نوشت شاه  
بناگفته همه فرستاد و چو  
یکی جامه کوسه شاهوار  
به دلف مرگ که چو ز شاه  
همه خوار انداختند

نوشید بر پهلوی نامه  
چنانکه بدو چو شمشیر  
جهان موخمت اگر است نه  
پا و دو نیار پیش از شما  
شود روز و روشن بر و بر  
کلی تو به و اکلا و مین

که دادار دارند و زو ک  
یکی شمشیر پارس پارس  
بخواد بر زین خنجر گشت  
میر خنجر کج و ز پای او  
چو بهرام شد بدشت نزد  
چو بهرام باو که بهرام تو

چگونه ز دشمن را کرد و کرد  
بهر بر زنی و دودنی جو شید  
که زید تراشت و تم نای ک  
بدین گونه تا شد به بالای او  
که یک سر تر کش را کرد و کرد  
نخواهد که ز نشان شود و هر تو



میرفت خول از خسته مرد  
نما و آن خسته را در کنار  
گردد و دستش بر روی زبانی  
نزد خسته شامش نه زبانی  
که کند اینجی بر سر روی  
خریم و شهادتی دست یا  
که از شتم پیکار در خدی  
ازین کرد و به پشیمان ی  
جوان خسته بشیند که کار  
بر روی و سستی زان بر کش  
زینت بند سیبج مانع  
را پند و کر بند که در  
کشت از کشت رویانی  
تبه نه بجای روی میس  
داینه سم دیو پی راه کرد  
خسته بدین گونه بر سرم  
نوشته چنین بود بود آنچه بود  
سر آمد کنون کی رسد و دود  
ز بهانه جانداران را پس  
یونینه را گفت کیر سپاه  
بهاشید یکدم زد و کج  
ممیکره پیش خسته رو  
مرا و خده در شهر ارا کند  
زبان بود از آن رخ او  
بند این بجز کار ارا نیست

لبان پر ز باد و رطبان لا جورد  
ممیکره و با جوشن کارزار  
بدین بود که شاه را رسد  
تن پلو اسبید که چیت  
که افکند غار کلا میس  
بشیرک و در بندیم خار  
بماند بر بند افتری  
کنه که جان شن زیدان ربی  
برید آمل و رای شیارو

پادشاه رزما نخواست  
ممیکوت زارای سوار دلیر  
الای سوار سپید سنا  
الای را بروده کوئیند  
که افکند لاکه در میانک  
بسی کشم ای هسته انجن  
سپیدار نشیند مرا  
بر آمد بدین خاندان بزرگ  
بناخن خال کند و خسته

### وصیت بهرام با خاوند بركات

ز سر کوفته دیو بدر سهر  
جهان کرد و ز غشیتن بر تها  
شید ی بهی که او را رسید  
ز غشیتن همان است که تا کرد  
نعم که و نای گنجی ز خرم  
نوشته نگارنده سر فرود  
نخنها می خست میارید  
کموید اند و دیار پس  
سردم ترا شت و شاسی کو  
جانی بسا و اسپان شام  
کموید و گفت را و بنوید  
ممکنه بهرام ویرا کشید  
که روی خسته خاسرین  
بدین بود بر سنون در میان

بند خسته دیو ترا خیم و شید  
سنان زیدار که و پس که  
بر آسمان شد که در او سپهر  
پیشا نام از جرم که در دم یه  
نار که بر آب بر کشت  
مخند تو یاد که بر منست  
شمار و بهی سوزی زان کشید  
بنو دم کتی خراسین سیج بهر  
که کنین غشیتن زان  
بدین بود دشمن حایه و میر  
که از خورشید آید شام از شام  
بسی خج و بدیم ز خاقان چین  
و لیکن تا که او زین سخن  
بفرمود پس تپاید و پر

سرم پاک بر کند روی ز سرش  
و تو پیکر بگذاشتی زه پیر  
همانیکه و پاک و شیر او دانا  
دو مایه شب بخت که کند  
که افکند کوه روان در کتا  
که شاخ و غار ازین برین  
سخن گفتن سو مند مرا  
بمیش شستم و دشمنی که  
پرا ز غشیتن و دید و پرا  
خنک کفی خواب را که  
و لیکن مرا خور و بر خسته

که و بود کستی به هم دید  
جهان از نیک و شرمیکینی  
بسته پاکندن ماه و مهر  
اگر خسته م پاک زیدان نبرد  
غم و شادمانی همه در کشت  
نخنها می تو کوشا و شامت  
میریت بر شت خندان کشید  
مرا که کنون شام زدم  
و کستی پس او ترا زان  
که رفیم بگذاشته از که چه  
بجز او را محو اند و رشید و  
نمیدم که کرد و ز کرد و آفرین  
مرا و در خسته سیج ازین که مرین  
نویسد کی با ناکریر



وزدیک بچونه ایسه وراز  
جو کدی که پیش بگویم کج  
مرا کس گشت ورا بشود  
وگرچه گشت جمانده  
که امید که بانی گشتن بنا  
چنین گفت بامروا تا کون  
فدای تو باد اترج جان من  
بدو گفت که که از زو  
یکی هرستان خفا را  
زهر او کجایه و طاس جرات  
تو طاس هر و کین بر بنوا  
یکی یکی خود گفت و روان  
قلون سپید و صحرایان مرد  
می بود تا روز بهرام گشت  
قلون رفت تنها به کاه  
یکی راز کشته زن با پر  
که اگر کنی تا کارم پیم  
بدو گفت که می بدیش  
چنین گفت بهرام که را کوی  
جو دیدیش یکی هرستان  
و را گفت پیش اندر ای کوی  
می شد که تا راز کوی بدیش  
چنین گفت کین بگویم بدو  
همه که در آن بر داشتند  
چنین نیکو گشتن دست و پای

و را کوی که در هر سپه وراز  
تو بستان زدیک بهرام  
ز پیش سپید با خرد و د  
مزدیک و بد یا پسندیده  
جهاز اهری و دای بها  
لکه کون باید مرا سمنون  
بدنک سپ زور مان من  
بگویم ترا ای نیکو  
جان کن بخشیده جان  
بالیست که از حجه دست  
پاد بلان مرد و جیش زاده  
جو بهرام را روز بهرام گشت  
بدو با چنین گفت کای بگو  
بدان تا بگویم بدان دست  
بدین تا جو هر تنگیم  
فرستاده پست کنی گمان  
که هر زمان در خانه بنای می  
بدو گفت که نامه داری  
بگویم نهان بهانه می  
بزد که روبرو رفته بدو  
پرسید از تو تا که رفته بدو  
پس و شش فرود گشتند  
کنه دشت اندر میان پای

مرا گفت چون از کوی کوش  
بدین کار و کاش سپهر  
یکی سوی نشین کی سوی گنج  
جهاز که ده باشی تو از خاص  
تراشاد پرویز شهری و بد  
مرا سال بسبیا که پی پی  
جوشن خرا و بر زین و بد  
به بند اندر اندان و کچه کش  
بدو گفت که تو که او ترست  
برو کن که در انکشتن گشتن  
بدو فرستین که در مرد و پر  
سجانه درون رفت نیکو  
مرا از حفا قان فرستادیم  
که بر روز آذر و بدست  
بشپرد و اگر ارمی و دهن  
سیمکو یازد خشت خفا قان  
پاد قلون نیز زدیک  
قلون گفت شایا پیوست  
قلون رفت با که رو دشت  
جو بهرام گفت که مرد و بد  
رفشده که کس بد و سرای  
میخورد و می بخاشد  
بزدیک بهرام باز آمدند

بگویم ز پیکانه مردم پویش  
از این که زار نیاید کدز  
نماید گشتن روی تیغ  
بزد خد او ند کردی تو حش  
مان از جهان تیغری و بد  
که گیتی می دل نجر ایم  
از انچه تا مشق تو و بدید  
بزد که گشت ده کنی پنی  
هم انکشتن و کینش بست  
بر و پرستن حفا قان  
پاد سپردن پان و پر  
بشد سوی ایران با هم زمان  
بدو از چنین پاد بهر و  
نماده برش و بدید  
از کجی سری و نه از او هم  
مان چهار و استیست  
می تو خاز پستان  
که درم بدان همه شاد و کام  
زور کاه آفتاب بنود سر  
نمونه که کیم سخن پیش کن  
بدو پاد شد کوی و کاستی  
رفشده بویان نیز زدیک  
مرا پاد شد کوی و کاستی  
هم از نیز و زمانه شب  
جلا خسته و دل که از اند

نمونه و از اند



خود را بر نیشید این سخن  
همه پوستین بود پوشیدنش  
کسی از شما داور انجمن  
مرا در او رم چند دنیا را داد  
پادشاه بدو بر بسیار دان  
چنین بود با همه مرد و پسر  
یکی آتش بهنا و می بر سرش  
بندیش تن و دل کنده  
بیامه بنجر و برزین گفت  
نزدیک خانه شد آن کارگر  
که تازه که کاشنی اندی  
بیا و روزی را تا تو نکنج  
چیز او پاسخ که این را مدار  
وزان وی بهرام شده بود

نہ سر دیہا کی رراؤ زمین

گفتی که بودنی با هم اول و علو

طاهره ساشی خاورد در کشتن بهرام

ماں پرشش غم و بیاہڑا  
 ٹھیکے دل زیرِ کج دیکھ دین  
 کہ جن تو مہرِ نازم و دہ  
 بویہ کہ چار شد خجستش  
 کہ دانا پرشکے نو اکہ بجای  
 کہ آیں باز بایہ بمانخت  
 تہ وید ہمار اور اجہ  
 شہزادہ کمر فشانہ  
 کی ہر در ز جادو زبنت  
 بخاتمہ ہر اکہ کہ آید ہر  
 مہارانت شکر و حمد درو

بروزان نشستی بر اعدای  
از آن نوی که خدای برای  
اگر در شکست بره بدی  
بدو گفت کین و نامش نیست  
بدو گفت شادان می شوی خوش  
برو پیش او تا فرم درکجو  
بفرمود تا آب فرو آرد و  
بغزان زیاده را جوشانند  
بدو گفت ای ناسزا و اریض  
گفت این از نزد او شنیده  
کس که اینجا قال که از ترک کن

و من استادن عزاد قلوز کشتن بزم

بیرون که نفر و ششم این ایسم  
 بدان نام و سرشکاشن شناسند  
 فزاد آن سبکی که پسین  
 جعفری شنیدی و جعفری  
 اگر سخت تابی اگر تیرد خاک  
 بهر دوت فراوان بایدین  
 برو تا درو که سیتی فروز  
 کند استیسم بسیار سال  
 رسانم بدان تهر شاد کام

همی بود چو در او بر ذریع دوما  
بدو گفت روزی که گشت چو  
کنون رو بینا که گشت به  
کنون روزی که توا ز اندک گشت  
ستانم کی مهر خاها من  
پوشی هاں پرستی سیاه  
تو در جارش نه در او را زانو  
بناید که انو باشد بر سر  
حاکم روز اسپتین من

کردگان و راو آتش در پیش  
 هر کس و از زن و مرد  
 بران جور جای نشین  
 بر نهادارش نشیند  
 ز خاقان قان میکشای  
 ورت نام و در و در شهرهای  
 بگویدیم هر یک کی رست  
 بیا ریش می را از نس که رسر  
 ز یکس کن ز خوش تن تو زد  
 همان ز به یار آورد  
 شان خست جرن کای می فر  
 بکیر و نخواه گنج بایت نیز  
 پراز کرد و اندیش و پرنون  
 همان کس که دبا یان من

ورا این سخن بدید تو برد  
 که گر بگذرد و گویا این سخن  
 می داشت اندیشه را بخند  
 نزار و گل شتابه نمان  
 همان تو پیش و صف بدید  
 همانا که ساخت به خند  
 چنان رو که اندر نور نمی  
 یکی که بردار و برادر راه  
 جویدی بهو کن بسی آفرین  
 بر پای چینی بهیشت پسر  
 میبار تا خزانست کیست



به دلفغان شیرین زبان  
چو خرد بر زین شید اسیر  
که چرخ وزین زمان فرید  
به دلفغان جهان فرید  
نبا آتش هر روز با آتش گین  
خست اندر آیم نیم گین  
میر نشان با بسندیا  
کز شاه ایران چو خورشید  
میر و وزیر و زمامدار  
میگفت دلفغان و دوا  
ساخته جایی پر خورش  
به دلفغان کفی خواسته  
و کز ترازو به روشنی  
سخن و شک و زهرم می  
به دلفغان بهرام بر کشید  
و امر ترا بر بر کشید  
چو فرمان و انکت آید  
اکثر تو بسیار خوبی کند  
که او را درستی نزدیک  
به دلفغان شید این سخن  
نیم من با اندیش چنان  
که بهرام دادش ایران  
محبت پاکت نزدیک او  
سخنهای چیده و دیار کرد  
که بهرام چیده و دیار کرد

که دانا دل سپرد از جوان  
پادشاهش کشتای کن  
توانایی و توان فرید  
بند آسمان و زمین فرید  
نماند کس از جهان فرید  
جهان را بطورشت بافرین  
چو کجی و درستم نادر  
مرد و دیکش و شورش  
همه کار و دیکر اندر کشت  
به دلفغان کفی هر دو  
نزدیکی خویش و خورش  
مبادی اندر جهان کشته  
نزدیک دلفغان و نیک  
نزدیک دلفغان و نیک  
نار می کش و تراست  
با چرخ و خورشید بر کشید  
بر اندیش و جهان بن را  
بفرجام چنان تو بشکند  
سر شاه ایران بر روی ماه  
و چشمش و دیدار و خورشید  
که چنان کش و خاک  
سخن کش من بود و پید  
که روش کنان و یک  
دل و دیکل و دیکر کرد  
از دیت بهرام را معر و پوت

بگو آنخی که سود اندر دست  
نخست آفرین کرد و کردگار  
سپهر زمین و آسمان  
بسج اندرون آفتاب بند  
که در همه خاک را از او ایم  
چند بر سر تاسه کعبه  
نیکتی کی و خورشید بود بهر  
به کاشم شایان با شین  
ز پر و زکر و کسیرین تو باد  
بیاران از نیر و نکل است  
بفرمان او به دنیا پس برد  
که از نیر و نیرت خورشید  
بمی گفت بی و چو خست  
سوی حیاتش و روزی نیست  
فرود شد جهان نیک و زاپهر  
نمانست کس در جهان نام او  
بشاهی بر او و دست  
چنان هم با شاه ایران است  
از انیس و چو ایران است  
به دلفغان نیران سخنان  
چو شید خرد و زمین سخن  
جوامیدش از شاه چو کسیرت  
کی که دلفغان دست آمدش  
چنین گفت بهرام که دلفغان  
تو مرد و پیری کی جاره ساز

سخن کعبه مغرب و دلفغان  
توانا و دانا و پروردگار  
توانا و دانا و دلفغان  
یکی که دلفغان و دلفغان  
به چو رکتی که دلفغان  
سند اندر آن که دلفغان  
جسته دلفغان و یک  
دلفغان و دلفغان  
سراج ایرانین تو باد  
سایه آسمان او است  
یکایک بخور او بر شرد  
که تا پذیرم من این جینه  
ز کز که عیثا خستند  
ز دلفغان و دلفغان  
که آن خورشید نیر و دلفغان  
ز کسیتی که دلفغان  
که ایران و توران بر سر است  
نخست دلفغان و دلفغان  
نیش که دلفغان  
که تیره کفی نیر و دلفغان  
برایست که دلفغان  
به چو کسیتی که دلفغان  
ساز نیر و دلفغان  
که ایران و دلفغان  
کزین کعبه بر دلفغان

توانا و دانا و دلفغان



چنین باغ پانچ نایراش  
ز نامه بدین رتبه ایست کن  
که ایدر در زو خاقان شود  
بخونیکر کرد و یک پاک  
بخونیکر گفت با هر کس

که ای فراد و یک و تاج کین  
کین تیر این سر شای کن  
سخن کین و هم زو بشود  
باید بایست در زو ک

چنین رنایر و لسان کین  
کین کین ایران کین بر کین  
بگوید که بهرام روز سخت  
که بهرام دانا و خاقان بود

کین رانی نافر و بسند پر  
خودمند و ز پا کرد و دلی  
که بود از بس پادشاهی در دست  
از و بسند و نایر و کین

**سکه لایق قال بهرام در پیش قان**

از این پیش بهرام کرد  
شندم که کین بدین  
که کین بهر ایران و روم  
به هم حیر و بر سر  
چند خاقان پاک شد  
بدین کین بهر کین  
که کین ریت کین و دشوار  
بایرانی و دست در کین  
به بهرام شند و کین  
که زنده بماند و در کین  
دست و خاقان کین  
چند بهرام دار چشم  
سایه و لایر و بدین  
ز کین کین بایرانی  
چاک کین بدین  
بخوار و زین کین  
در کین کین و کین  
چو با بهر راه کین  
مدان کین کین  
دست و کین کین

که ایران کین کین  
می نایر و کین  
ترش و خوار و زو  
که کین و کین  
و در و لایر و کین  
سوار و کین  
که کین کین  
چو خاقان کین  
چند کین و کین  
سوار و کین  
چو کین کین  
دور و کین

پادشاهی قان کین  
سایه و لایر و کین  
نام کین و کین  
چو کین کین  
خوار و کین  
چین کین  
و کین بهرام  
را کین کین  
مدان کین  
چین کین  
کین کین  
را کین کین

کین رانی نافر و بسند پر  
خودمند و ز پا کرد و دلی  
که بود از بس پادشاهی در دست  
از و بسند و نایر و کین  
کین رانی نافر و بسند پر  
خودمند و ز پا کرد و دلی  
که بود از بس پادشاهی در دست  
از و بسند و نایر و کین

**دست و خوار و زین در پیش قان**

که کین کین و کین  
پادشاهی کین  
چو کین کین  
دست و کین  
زبان کین

که کین کین و کین  
پادشاهی کین  
چو کین کین  
دست و کین  
زبان کین

بایرانی و کین  
که کین کین  
چو کین کین  
دست و کین  
زبان کین

بایرانی و کین  
که کین کین  
چو کین کین  
دست و کین  
زبان کین



که بهرام را پادشاهی گنج  
 بچند اندر و کارها کرد  
 جوشید خسرو به جید  
 میامی زو باز کاران هم  
 بخاقان پس کی که کرد  
 سخت افزین کرد بر گیتی  
 برانده سور و گویان ماه  
 زو انامی و دانش راستی  
 به اندر کس کی بجست  
 یکی بنده به شاهان سپاک  
 در بر کشیدش نام گورن  
 تو او را پذیرفتی از پشته  
 کسی این بکر و از رستگاری  
 مران بنده را پامی کرده بنید  
 به این ناز و دیک خاقان سید  
 فرستاده دلی پرست تاب  
 پاورد خاقان هم گند و پر  
 پانچ زشت افزین همان

در گفت کین بهر خوانیم  
 که به دراز یکپیر به  
 نیم تا به مرد و پان شکن  
 سخاوت او را و از تاب پاک  
 ز کسیتی بهرام را پناه  
 دست ما و ناز و دیک شایه  
 دست ما و ایرانیان را

ازان تو پیش است ناز و نه  
 بر دمی خاقان بر دست  
 بنده در اندر و خرم گل  
 بگشاید کس می پیش و کم

**نامه خسرو به خاقان من**

اش ننده شاه بر شکوه  
 ز کتی از کتی و کاستی  
 ساکتی و بریدی به دست  
 نه خور و پرت و یزدان  
 نهایت کردار او در جهان  
 ز پاداشی بزرگ و گشتی  
 نیم من کس کار است  
 دست بر ما بوی سو و مند  
 برین که کشا حبه و شیند  
 بنده نشین خرد و ارام خوا

**جواب نامه خسرو از خاقان من**

فرستاده را پیش نهادیم  
 ز که رانند بر جای که  
 تو به من چنین دست نهادن  
 به از پاکیزه و انیت پاک  
 کرده تو مقصود و اندو  
 یکم که به بر چو در راه  
 نه تنها خاقان ایشان

یکی دشمنان قان من  
 از و نیت بر کسی را بچن  
 پر از درد و غم ندل شهریار  
 شب تیره فرموده و پر

**نامه خسرو به خاقان من**

گزارانده هر که به در پی  
 همه ستانده اگر انگیت  
 مرا که کس او را نه و انید  
 یکی خرد و یکا ربه نام بود  
 کش او را نه و نیت می بود  
 بناید که بر کتی نام خویش  
 به این که از ناز و دیک تو  
 و که نه خرم ز ایران سپا  
 نوساده را کشت فردا بگاه  
 می بود تا به رشتان رسید

**جواب نامه خسرو از خاقان من**

تو باید که کین نیان کن  
 هر چه تو را در سر است  
 به من دست بهرام گیم به دست  
 ترا که بزرگ سپیدی  
 بران بهر مهر و نیت  
 و بر خاندان شهریار  
 بهان به اشین خیر و نیت

که مانند او نیت اندر زمین  
 بهر دیک خاقان کن زمین  
 به جید بر خویش مانند  
 سر خنده را که دیکان تیر  
 تو که کتی که از بنده شین خاگرد  
 که دوست بزرگ و نیت  
 فرزانده و نه ایزدی  
 و را به و نیت و نیت  
 سر از ناسپاسی به بکشد  
 که چندی اش نام بهرام بود  
 خرد را بهش اندرون ایست  
 بهرام بهر و شمی از نام خویش  
 به اندیشه کن با یک تو  
 بهر کان خرم و زو شینا  
 جایی برم پانچ نام خواه  
 بهر که خاقان حسی می  
 با ناه و مشک حسی می

زمن بنده بر که در سر از جهان  
 ز پند از ان خاندان کین  
 به نیت به نیت و نیت  
 از ان پیش بهر از نام گشت  
 خرد و نیت زمین شایه  
 که به و نیت و نیت  
 به جید و ترسان شهریار  
 بهر کان نیت و نیت



همه کرد آن شیر کی پاک کمر و جاده بدان آرد تا بغدد در دول و جنگ ارمنی آن از و کینا بیزوی زوای که از او بخورد و نه بکینستان پیدا کرد از فرخنده خرد بجای بر دبا خورشید بدان شیر کی خور و یک شد کمان با لید و زه بر نش شد آن شیر کی پاک اندون کمان با لید بهرام کرد فصلی نیک اختر و دلیر و که تیر بهرام زور بر سرش سخت از بر پهلوان لبند بزرگه بر پیل دود سراش جگر و بخت خوار جوشید خاقان خاقان بهرام بر خشم رخ اندند بر خاقان چن بادیان رسید یک اختر و ادج و کتاب که اگر چن رسد باشد به و گفت کس گزیر است بزرگه خشی که در کش میخورد بهرام و بخت خور	بر کینشت بر جوم با خاک کران از و پاکس نایب بر او راجه شیر و جگر و نیک بجو از کینستی که در آگاه لمبه آفرینش که ماه و سورا به چید زلف شب لا جود کی نزه و و شلخ و نیک تو کینستی که در تاریک شد زرد آن کی و شش کرد بخطه کینست و اکبر و بیت از سوار و شنای بر دل شیر کی شد از نیک فروخت و خواب خون از پنداخت بهرام کینستی که در شک عار و نیک از این فرد و آمد از کوسا دندان و آن تیر که هفت بر زور و کوسه بر نش و ستاده مهربان بر کین که گرفت از روی او ماه سر مترا از فلک باشد بخش کس که اندر غور است ز بهرام لید آتش نش بیزوای بی فسی که در نیز	سوار آفرینی و مردان کار دوازده و رنجه جت کال کس اندر ناز و شش نشاند به و گفت بهرام خور و آگاه به و از مزار و جت کال فرا کند و شید بهرام کرد جو آمد نیک آن بزرگه ز اسب اندر کینست جو را ز و نایب نشاند بفرید و جت بر پیکار همی آمد آن از و نایب لب زور و بالاش بر خشم سردیکر و تیر و جنگ او سیانش بر کینست از این شیش بازید و مرد بزرگه خاقان خاقان خروشی بر کینست که در شک و چن و کین و ستاده و کینست بفرمود و پیش او شد و پیر با کین و خلعت اگر شد بجو از و زور و کینست بر چن و کینست چن تیر و نایب رسید	بسی خستند از کینست بر و پشت و کینست که کینست و شش پایم به چنست جوشید و نایب از این کینست که کینست و نایب بفرمود و نایب کینست و نایب نماید و نایب بس که و نایب ش از و نایب از این کینست که کینست و نایب دود و نایب نماید و نایب فرا و نایب نماید و نایب ز بهرام و نایب بر پادشاه و نایب
--	---	--	---



جنان مکر و دزدی پادشاه  
همان خاقان کجای از دزدان  
چو آن شیر کبی ز کوشش برید  
خوفا قاشق شنید که کبر و  
همه جادو جسد بر آرد  
چو بهرام چنگ مناره کرد  
چنان که کبر و زور و شکر  
پرسید خاقان که کیست  
در ایران ملک چند که شاه بود  
کنون پادشاه ایران چنان  
به کشت خاقان که از فراد  
مکر و اهرار از دماغین  
تو از شیر کبی پیل پستان  
می تخت تاش خاقان سید  
می شیر کبی خور و خستم  
اگر دختر شاه نامه بود  
اگر تک باشد و کرامت  
چنان به کشت خاقان کبی  
خوفا قاشق شنید که کبر و  
به کشت خاقان که کبی  
در کشت خاقان که کبر و  
از حسن تربیتی تیره  
زبان کبیر شمشیر اند  
زادان بشه سوی کج شنگ  
کنون به بهرام دزدان مرغزار

می کرد آن غریب زاراکش  
همی با می و با می ترسیدن  
بیامه مرا در بهرم کشته  
همان دشمن نیز بکند مو  
که تا چنین پادشاه کبر و  
وزان هر چو کبی را کرد کرد  
ز ایرانین صدد و ناهار  
که بر زست و بافره از دست  
سرتاج او بر تر ز ماه بود  
بلرز و میز استیشن  
سند که بخوایم از دوازده  
بر و بر شود و در و لغزین  
مگر کشت که در دزدت کشت  
یکایک بجای کشت آنچه  
از کبیر کشتی شود کثرم  
همان را جان کرامت بود  
بگویم بر ایند مکر کام  
همان را جان سوردست کرد  
که آبا و اجداد تو بوم و چین  
مرا از دزد و کز تو آینه بار  
یکی خوار است ز پای سوار  
یکی که پستی باند خوار  
در کسج نماند اندیشه  
که خاقان پنجه به سپاه  
چنان هم ساید بدشت کجا

همان را خاقان زهر شکا  
بشد و خورشید ابلان مرغزار  
مرا کرد و کشت بر رخ بجان  
ز دوش همه ساله کربان  
بند سبک کربان با کربان  
میخواست خاقان که دیدار او  
پیاده فرادان پیش آمد  
به کشت کبیر کشت کبی  
بزرگ کشتی اند بهرام کرد  
خداوند خاند می ترس  
یکی از دوازده و شصت  
به کشت کبیر کشت کبی  
خوفا قاشق شنید که کبر و  
به کشت خاقان که کبی بود  
بر ایند کشتی ز دماغین  
به کشت خاقان که کبیر کشت  
بر آمد برین چند کبی دواز  
خشت بهرام علی آخوند  
خوفا قاشق شنید که کبر و  
به کشت بهرام فرمان رست  
چو امان چنان دزدان مرغزار  
چنان که خوار کبی از دشت  
یکی خستم به دزد خاقان  
پادشاه کربان دماغین  
درین شهر مایک جوانی

بهشتی کرد و دزدان مرغزار  
ابا و خورشید می کپار  
یکدم بشه از میان دزدان  
چو بر آتش سینه برایش نه  
مرا کرد و کشت بر رخ بجان  
ببند بهشتی کرد و دزدان  
میراند بهرام با زنون  
تو بهرام علی اندانی بیام  
که از خورشید کبی مروی بر  
همی تاج شاهی بند بر سرش  
که خاقان از دوازده و شصت  
بخوانی بر مهره استان  
ز تاج کربان خوار کشت  
بجای کبیر کبی سوار بود  
همی که کبیر کبی باید بهرم  
بخوایم به بهرام علی خورشید  
ساز کبیر کبی سوار کشت  
بر خورشید زین شانه  
بشه بهرام علی ابید  
بهرام ز کرم و چنان رست  
یکی خستم از دزدان مرغزار  
که این کبیر کبی سوار  
که خورشید کبی سوار کشت  
کشتی کبی سوار کبیر  
ساز کبیر کبی سوار کشت

مکر و دزدی پادشاه



مخا توره بشینه کھاراو  
 پرو و او کوشش کاین المار  
 جوش و هس تیره اندر کشد  
 بهرام کبینه کواژدا  
 کزیند جایی که مرکز کناک  
 جوقا قاشینه اسلشن  
 بران قازو سرد و شیر زین  
 بهرام کز دیکش کواژدا  
 توغرامی برینجک پیش رو  
 مخا توره نپاشت کوشینا  
 ترکشی سخن باش با شیشه  
 سنجک اندر کور و حاجی کنا  
 ز اهن کز کور و اکم بدر  
 جوشه شاد تیر بر زین سمان  
 بهر و کفت خاقان کبهرین  
 تن دشمن تو جان خسته باد  
 و کشته براب وین خوار  
 پر اندیشه شاد تابان سید  
 نوینار واز کومرث ملار  
 جوجندی بر اکم بدان دوزک  
 چنین که در که هین کزین  
 مش بود زرد و دمانشینا  
 بهر و جاردندان جوش کز  
 وراشیه کپی می خوانند  
 دو لب سرخ و دنی جوشی دوم

سر شکت پر کین ز آزار او  
 برین تاسک اکم مراد واکا  
 سفیده ز کوه سید بر سید  
 کز خزینه تازم اکیم یاد

سخت بر شدی باز چنگ  
 مخا توره از پیش خاقان  
 مخا توره پوشید خنک  
 جواهرام بشینه بر پای جوا

### کشت بهرام صفت توره منی را

کپشته خواهد اکم زمان  
 پاتاجه دار می بردی بی  
 که شمشیر کیم تو دای پست  
 خروشید و کشت از و کنا  
 اگر زنده همانی پس اندر بر  
 بنو تیر و بنها و اندر زمان  
 سر نوک پکان بشیر جگر  
 زنده زرد و سب جلی اند  
 کزنده هفت برشتین  
 کز خشت براب توری ترا  
 بر اسود و از کوشن و زکار  
 کلا مش نشادی کوا سید  
 زمر کونداکت کارزار

مخا توره جوشه بدشت نبرد  
 بهر و کفت بهرام شپش تو کن  
 مخا توره کور و ازجه اندر یاد  
 بهر و کفت بهرام کای خجری  
 که کز دوش کداری خنک  
 کشید و بز و بر میانش و لیر  
 مخا توره جوشن خم کای سید  
 سنجاق کشت کای نام  
 واکفت بهرام کای پرنش  
 سواری ز پست ما خاقان لیر  
 سخته مخا توره قار و لیر دندان  
 سلاح و درم خواست اسد ک  
 فرستاده از پیش خاقان

### جودن شیر کی و صفت خاقان را

دو دو دام بودی فروغی کنا  
 نمید کی کس او را کرم کاه  
 دمانش شیه ز کشته بار  
 زرنجش هم بود ماندند  
 دو سجد و خندان و ز کز قزم

دو دو بود همت ز کس بی پش  
 دو جاکش کرد و از کنا  
 همی سنگ را کشته سید می  
 یکی دشری اشت خاقان  
 میان دشت کریان می نام و پاد

پایه کی شخ سندی کجک  
 پایه سوسی خوک و جوش  
 پایه کی سندی کجک  
 سماج جوش و واری جوا

بران شش و سون می کجک  
 بر قشدر کای خاقان پست  
 زما سون بار اندر کور و دکر  
 که کینه تو کسندی اندر سخن  
 و زراغ کنا زنده برنس  
 کور و انجک دلیان کوی  
 که کینه شتی اهنی روی و  
 دلا و رشت از زرم و دنیا ک  
 هم اکم شش و ازین کشته  
 سر آمد مخا توره کوش ک  
 زنده همدان کس سرنش  
 بنزدیک آن نام بردار شیر  
 کشت کدش کین کوهلر  
 همان یور شخت شمش  
 بکخور بهرام جکی سپرد  
 با کسود از خنک واکا  
 بسپرد و کیس سید جوشن  
 فرودش می بر کشته سید  
 شاد و زاران بر ز کنا  
 اکما و بر دین زلف سید  
 اگر بر سرش آغشی قناب



بردم ترا همچو پند خوش  
ترا بر سران سرفرازی هم  
بدو گفت خاقان پیر خدای  
بشد شاه بهرام این شیت  
پس شده و پوشش دوزخ  
شتر بد که دنده پارس  
برین کوزه بر بو خاقان  
جوهر ام کجند اسجی بماند  
مرا و او را که مرقع تور هم  
نزدان که کمر کند نرسن  
نمیدید بهرام کجند کا  
بهرام دادی سبک کام باد  
بدو گفت خاقان که اکین  
جو خواهر فروزن این ارم  
جز و باز که مچ شمشیر  
جو باشد جهان را پیدار کرد  
بدو گفت خاقان که فرمان  
بدو گفت بهرام و دیگه  
که کوئی کسی نکند در برین  
گذشت کشتی بامداد بکا  
ز خاقان معنای که اندر چشم  
مانا که این معتر پارس  
بدو گفت بهرام که کجند  
خاتم که ای زهر بامداد  
اگر من درایم کجند اندر

چو بدتر تر ز پند خوش  
سم از خمران بی نیازی و هم  
که مست او را بر سجده رنمای  
و شن بکمان بکمال برکت  
زخری که بایت کت دلی  
مهدیه و مهر پارس  
که بخواند بهرام را فتن  
ز خاقان لایذری پیش  
که خاقان از دیامی نام و کام  
بکوهی نزدیک خاقان  
سخاقان مسیکه و خیره کجا  
چنین که دنیا را بدست  
چنین است که ایشین ما  
همی از ورز و بدل بی نیاز  
زنگش و روز و رن سیم  
خازن بکمر نیاید سپرد  
برین آرزوای پیمان ترا  
چو که معنای و دیار و  
کیمی کی در سمر بخت  
پاد معنای و نزدیک شای  
یکایک بر آتش و شمشیر  
که آمد برین بر بام پارس  
چو آتش می بر کفت که  
تن کسان می کج خاقان  
کشم دست مانند دریغ

مهد بوم با من بین یارند  
برین کشته بهرام سوخت و  
که تازه دام و شیر و یار تو لم  
زیر این یک یار پارسند  
ز سیم و خیم کی یکا  
دست ما و خاقان نزدیک  
بجو کمان کوئی بزم و شکار  
یکی نام برادر بدیدار او  
نگین نزدیک خاقان شدی  
مانا که دنیا را بدست  
بخندید که و ز کفت ای بلند  
بخش بر و زندگانی بود  
که از ما را کس که کجی تربت  
فروزی را و راست برکت  
جهان بخوی گفت ای سمر بخت  
اگر زور نام ترا شایست  
مده پانچن کردی و چشم  
مرا که توانی را نیندازد  
اگر پند می پارسه را بکا  
جهان را خاقان بدو نکند  
سخاقان چنین گفت کی نمدار  
بکوشد می تا به سجده داد  
چو خاقان بر و راه پیمان  
بران که سستی تو صید و  
نخواهم که مر بامداد و بکا

اگر گفته اند اگر خمرند  
روان و دل و طاق و دین ترا  
به نیک و بد بخت تو لم  
ز سر کوزه جاها غشند  
ز دنیا و از کوشش مار  
و خشنده شد جان کجی  
پندوی مگر کوبد غیظ  
بر زم اندرون است و بار  
سنگشت خود را بلب بر دی  
ز کج خب اندیده نامدار  
تویی بر جهان جهان احسب  
مهد بهرام و ز کانی بود  
به کام خستی و کی تربت  
بهیار خواهم بروی نمون  
تو کردی و را چهر بر خوش  
و کردی و از دم او بایت  
خند و بر و سبک کجی چشم  
سرا و ده باشی بکشت  
فرواری از اسب و نیار  
بکشاران یو و ارون شنید  
چو کشتن ام و زور و زور  
سپاه را داد و خواهم باد  
خود را می چرخه و پند  
بر زم اندرون می کی بامدار  
بجو بر و دنیا و غشی ز شاه

نقد بر خاقان



همک بر ویدی بی کس

کونال فردوسی ای مهربان

## مثنوی پسر فردوسی

کرایه دگر زمین بر دواوشا  
مرا سال کندیش بر خشت  
که بهر که کیم ز پند خویش  
داده و نوبت برفت کانی

زور دشمنم شبی و نه

تسبم می تا مکر یا بش

که نوبت مرا بود یک مین  
مکر تران جوان نیستی  
همی بود سواره با من  
کونال و سوزی روشن بکاف

جوانستی و بروی آرام

ز غنای تو بودی مرا و ستیکه

مها نام چشم دار دمی  
تسببستی ای دی که مکار  
و می اندر شانه نمی اندر  
می خواهم از او که در کار

زور کد چشم دار دمی

روم چون ز شانه لکن

مرا در اما نخبه از لطافت  
کونال کونهای ویران  
که جول و سوزی شهر کار  
ز کردار و دل کیمار

بگفتی با من در این مایه کار

ما شصت پنج و دو را شست

بر سپید بیا را ز رخ راه  
نشد بهرام بر بخت زار  
بد و گفت کای مهر افروز  
کراسا میاز زنج کز آیدش

که در دارا تا چه بیک

روانش را از در و شش کاد

بر او در مهر ز ما با شما  
جو گرفت قیصر را در پناه  
درین مرز با ارزیا توام  
از آید رستم سوی من و دان

سپه دار و سالار کز کین

سراسر مان قصه ما و

مناجشتم و از غم خفاش  
به نیک و نیک ز توام  
کرایه دگر باشی تو هستی

نکود و سینه می جوید و خرا

که آید و کد آید پندری مرا

مکر تا به پری جوید و دیا ز جهان  
نیکو بود کسب زم کین  
بر اندیشم از مکر فرزند جوش  
جویدم به پندار و شتابش

همی را جیستی و همراه پر  
بهر آرزوی یافت کشتی رفت  
دل روید و من بخون درخت  
و نهان مرغان کن گشتند

سلاطین را غنا ز آرام بدن  
بدین کار را با سنان و برفت  
خرد و شش و سوسپ کمان  
دانش کسند تیره آبی مرا

مرا با خردمند پرور جان  
همان استمانای ویران  
خبر زویش و ز کاران سید  
ابا می موبدی رستمون

بر سپید و پند و دین  
بر سپید را و ال در نیرا  
که نه خان مست خاقان  
کس این با به مکر و جوش

تو دانی کین نشاندگو  
سوی ملک قیصر نشاندگو  
به نیک و بد و سیکری مرا  
زین اسرار به بی سپرم

بدین روز مکر مبادت نیاز

## مثنوی بهرام جوین سنه دهقان

پسر بارادش تین لرون

جوخاق را و دیر چایست

بد و آفرین کرد و بر دشمنان

سم از دگش و یلان نیرا

ز خوش خاقان نیکو سیر

جوهر ام بر بخت زین شت

سپه دار و سالار کز کین

نزدانی که از خضر و بدنهان

تن اسان بد و کین فزایدش

سراسر مان قصه ما و

نکود و سینه می جوید و خرا

که آید و کد آید پندری مرا

مناجشتم و از غم خفاش

به نیک و نیک ز توام

کرایه دگر باشی تو هستی

دگر از کین بخت کدیت کیندم

بد و گفت خاقان که ای مکران

بدین روز مکر مبادت نیاز



کسی که بخت نرا دار بود  
نیایش را و جندان که  
مراسم شهر کردم بخت  
بیک شمشیر کشان  
زنگ که آمد بگوش  
جواز و در زو یک آتش  
سیوم هفت آمد از سنگ  
زیرین سیم که سر کار  
از اینجا که شد با دیو شمشیر  
بایوان که نوشیدان کرده بود

کجا در جنگ از در کار بود  
پرستار سبب سلاح  
چو مرز جگر می سپار بود  
کسی که ده شده شاه و پادشاه  
بگنجد که که بگنجد شهاب  
شمار آب دیده خش ناپ  
چو زو یک شد و زو یک رسد  
زینهار و از جامه شاهوار  
که بر و از روز و شادین  
بسی که را اندر و کرده بود

بفرمود تا خلعت آید  
کراند از ده پیر تر که شد  
بدست نیایش و پشت عهد  
و که مقدر و پشت شده بود  
پاد و میرفت دید و پاد  
و هفت و میخیزد اساف  
باش ما و آنچه پذیرفته بود  
بر وین خشمی که درم  
که آن کوثر شارسان بود  
کرانیه که خشم پادشاه

برشاسب و با جامه  
هم آواز پیر میکان بر گشت  
براف خصل رکنه شد  
که بود و پندار و انداز  
بزرگ و در خواره و جنگ  
میگشت بر کرد آتش  
سخن و جوش و آتش بود  
نماند و بود و بر گشت  
کسی انداخت گان هزار  
ماند و برین پیر پادشاه  
جهاندار و وزیر و پادشاه  
همان را بهر بود و دست بیک

**بخش چهارم و باران**

نوشته نشو را بران  
خراسان هر که بستم  
جور که آمد و دیگر دید و ج  
بابی داد و گنجی شهر حاج  
بفرمود تا هر که برین بود  
زنت مادر و دوسوی مرزی  
سراسر سپهر را به بند سپرد  
مصلحت ضروری نیستند  
که ای زو دشت شاه جهان  
که از زیر دستان بادی  
مه پادشاه بر گنج خویش  
بهر شارسان بر گنج پادشاه  
جوا بهر خویش با دوا و کجا

برای برین که ترغیان  
بفرمود تا نو کند رسم داد  
به و داد و ادب که در ج  
و نسبتا و نشو را به حاج  
بفرمان خداد برین بود  
همه گنج بهرام دادش بود  
ندیمی پادشاه را کرد  
از نو مرز شاهی نیستند  
مخوانید خبر کسین نهان  
زبردست را گوش بادی  
کسی که اگر داند از رنج خویش  
ز کج نیایان و از رنج پادشاه  
سمن می باید ز کج رشت

بدان که زبندی که خدای  
و هر جهان دیده خوب چهر  
بنشور بر هر زین پاد  
کمی در کجی بر شمر  
کمیتی و دزد بود که آمد  
همه ساز بهرام جوین تمام  
زنگر که گنجی که گنج  
از این پادشاهی که می  
محبوب گنجی که میزد خون  
ستمکار و خوار و جوی  
خوید و دمی که دار و ج  
کج که گنجی که گنج  
بچان که خواند ز دل آفرین

جهان دیده و داد و خدای  
به هر که دستور او پیر  
جهان در کف پیر و زین  
سراسر پیر و خواران سپرد  
بنشور با بر و نام داد  
مکر دو سپهر و گنجی که آمد  
بودند با مویش پادشاه  
خوش آواز و پادشاه  
به شمشیر که بر دهنون  
همان آتش بد گیسوی  
کسی که گنجی که گنج  
داز و دهم و شمشیر و دین  
مکوش که گنجی که گنج

کرانیه که گنجی که گنج



خامد خندان در خوانش  
نیاطوش کن دیدن نیست  
چون در جهان دیدن نیست  
بگشتم کشای کوچه و  
نیاطوش را که بفرشت  
سواران رویی بگنج  
که بندوی کسی نیست  
نصرتش هیچ که از آن سی  
کیمره جشید و کم قیاد  
که درم بدین می شوم  
بسره سرازند روی را  
دست دندوی اشهریار  
که ای بکش مر در خواستوار  
ز پند و خویشی از دست  
ز قیصر شندی چهره زین  
توبندی بار بر آغوش گیر  
مرده پنج کردار قیصر باد  
چون روی را دید بر پای خوا  
چون در نیاطوش را دینست  
بتریزی مرده پنج قیصر باد  
دل من سر بر از کین است  
نیاطوش کشای خورشید  
ازین من بشد خنده دار  
بجزا و برین بفرموده  
مرشد کرد میان عنین

بشد قیصر ندوی برسم دست  
راشکشی پیش ز در جهان  
نخوان بر رویی است  
که گوید که با دوری خود  
بمکر که خود بشنیم است  
بد که خرد و نه داند رو  
زنده بر رخ مریدان است  
که بخت مرشد شمش  
کسی از سی که دنداید  
نیکم خود که ترش شوم  
که در و میب از پای روی  
زنده نیاطوش با ده سوار  
جرا بید است چنن گفت کا  
ز کرد و از کین است  
بکر و ده آید یاران من  
کوسج کفار نالدیدر  
سبدا که پند من کیت یاد  
رکجو پر مایه بالای خواست  
کیننی بخود مراد ز دست  
بمان تا بیاشیم کجند شاه  
زبانم پاز رنج و نهین است  
خود مندی از پست و روحی

چند که گفت بچ همان  
میگفت باز و میبسم  
عمی کش از آن چهره و خود  
و در با نیاطوش رویی چکار  
پیشید روی زنده زرم  
ساکد کش سوار رویی با و  
سما فرستی نزدیک من  
بر شد چهره در کشت  
بسا که دین یکان خویش  
بخند و چنن گفت مریم که  
به پند و بار و درم دست  
سما ز مریم زین سو شمش  
زیدی که با ش قیصر کرد  
تو بونیک پس ز مریم کنی  
ندانی که دمتان دین کن  
که او از زکایان بود  
زرم نیاطوش ز دست پند  
بخندید و پوشید و کرد کار  
تو گیتی بار مکن تار شک  
زخون پدر من کجست سلم  
که او از پین بود ز شک  
تو بودا و دین یکان خویش

نیم همی رای و در نهان  
ز قیصر بود میسی سم  
بر سر و شد بر کل بنید  
نصرتش را که دین یکان  
ز بهر که در زرم را  
بخند و فرستاد رویی  
و کرد بر آتش بدین انجن  
که کس دین یکان ز دست  
که نیک و جبار پاک خویش  
بپای آورم جبار ازین  
کسی پند و جبار کجست  
برازا و نیاطوش را داند  
ز بهر زکی ز شک نبرد  
مر نام قیصر کجاست کنی  
نه سجد جرافام که بدین  
سما قل شاه و لیلان بود  
نیاطوش کفار را داند پند  
برفتند مرده بر شهریار  
که بند و بخود بخر کین شک  
که بر میان سوک را پست لم  
تو از پنجه و شمشیدی مج  
خود مندر مرکز کرد خویش  
بش که که آمد نیاطوش باز  
که جباری عض سازد و ابا  
زدا و میا و بر جل تیغ

**مثنوی نیاطوش و در میان**  
مرشد کرد میان عنین  
به شکر و میا ز تو گنج



از دود می و بخت به  
 باز گشت بدم با سپاه  
 جویدان کشتند و بشکست  
 بر شکستش را بهم بر دادم  
 نهادند بر نام بر مهر شاه  
 بر آن نام بر خواند بخت  
 تو پرور که می مرا بنده را  
 همان نام را نیز پانچ دشت  
 سر نام کرد از جهان اریا

وز دشت شاهی و تاج و کمر  
 و دوان پیش آمد قهقهه  
 بر دوان دم اش و کویسه  
 بشکستش ز زرم  
 فرستادگان برگشتند از  
 فرود آمدن شاه پیدار بخت  
 کشته و تویی مرد فکند را

و کز کف ز کوه ر جهان  
 دوان کز شک از انگشت  
 بر چپا ره برگشت بشکست  
 بفرمان ز دوان پس زد  
 فرستاده باناه شهریار  
 بر دوان چنین گفت کی می  
 فوادان بدوین دایار د

**داستان قهر جاب نام خیر د**

خداوند ماه و خداوند مور  
 بخود او کار می کن در جهان  
 یکی خردی ملوک و د کو شوار  
 صیدی فرستاد که مر کفار  
 یکی نیز خشان ز بر بخت  
 پذیرد فرستاده خیر و سوار  
 خیر و کوه که دانه بخواند  
 نه این بر پایه و بجان بود  
 اگر من بوشم سازار دوا  
 که از پی خیر تر باشد است  
 تو در دشت پی می  
 بغیر و تار و دهر و آتش  
 کسی که خیر بود و آن به دید  
 و کوه و ز خیر و ساز است که  
 نهادند و کشتن سور جان  
 چایندیا طوش بار و میان

خداوند فر و خداوند در  
 بخود او کار می کن در جهان  
 هزار و صد از دانه ز کفار  
 یکی بخت پر که مر شوار  
 سر شکار که تافت  
 که انامی کن که است فرار  
 از آن فرستاده در کوهی  
 که این عالم جاثیقان بود  
 همانا که خیر پندار دوا  
 که اندر میان چایست  
 اگر خیر بوشم و قهری  
 همانا از دوه که بگذر شد  
 بایست که اری قهر کرد  
 نیش باغی و قان بخوان

بزرگی و نیک اشری و شک  
 یکی تاج که قهران و کور  
 هزار و صد شسته بدوینار بود  
 از آن فیوفان و می جبار  
 خیرین خیرین بخیر و سپه  
 بزرگان نیز دیک خیر و شنه  
 بدوینار گفت که می شهریار  
 جو بر پایه و جلی پاد  
 و کوه پوشم این نام و داران  
 بخیر و خیرین گفت بنی  
 بر پوشد بر میا شهریار  
 بختند و می و ایرانیان  
 و کوه گفت کین شهریار جهان  
 بخیر و دوا که اندر شت

**حکایت بنده دنیا طوش اصلاحیان**

بمیزبانی دیدم اندر نهان  
 که بر پایه جایی که شکست  
 که زان بشکست از اندر نهان  
 بستم بر نیز راه که ز  
 بشه تا و قیصر نامدار  
 می شود و دانه بجای  
 همان فر و بینای بسیار دوا  
 بن در شمی پانچ بهشت  
 خداوند پرور و فر و دوا  
 از دوا از دانه و باشی سپ  
 می و شتی کی که یکبار  
 همان در و یاقوت و دایار  
 بختند به پایه و بانا  
 فرستاده گفت که گفت شنید  
 همه پاک به پایه و نشنه  
 که این عالم روم که مر کفار  
 نیش اندر این تیر سار بود  
 بگویند کین شهریار ر  
 که این تیر کز پوشش ساری  
 بیا و بخت آن که کوه کفار  
 زمر کوه دما اندر نهان  
 همانا که تر سانه اندر نهان  
 بر بر نهان آن کین کفار  
 یکی گفت رور و میا زاجان  
 با جاده روم که مر کفار



که آمد و زان زور و ز شاه  
که این از خود بهرام را  
نهانی که بهرام پویش  
به گشت بهرام اگر از زو  
بدان هم خوش گشت شاد  
هم خوش شد بر جنتی باز  
چاه و جبال که بودش پنا  
جواز و دیدنه بهرام را  
فراوان پاست شین و  
شینه که چون زده مرای  
پوران یک بکشتید  
نیت هر ارشد از دست  
نزدین بر کفش نیک  
حرارت خاسی می خورن  
به گشت بهرام چون تو  
جوانی جنگم رانی پوی  
ر که دست خود شده بری  
وزان روی خسرو جان زنگ  
همه زنگ شین تاج داد  
یکی باز در یک زشت  
نباغله در پیش دان کجاک  
پر شده و ناسر زنده ام  
ازان کیک شید پرده سرای  
انفروقه پیش او شده و پر  
نخیزی گرفت از ان زنگ

سپید گریان شد بی پنا  
و کر که زید حسن که م  
جوان پور سر زانیکه  
جنان کرد و کوی خور و از کرد

به گشت سوادان کای کای  
به و برین گشت کای شهر  
نخند و بد و مر که و از خور  
چنین گشت به بال پر نان جو

**کرمش بهرام نشود و از پیشیدن**

که انما یک بر گشتند راه  
یکی لشکر کش بود که م را  
مخک ایک شینه چون  
بسجد که کردم رای  
که شد شیریندی یک  
میشته و دیگری سوخته  
دوستان را و داکینه  
برنجای برخت و از دین  
نخو هم که یابم بدشت خیزد  
دس بر و دی بخبر و کوی  
اما آن لیران خضه پی

به برکی نیستان یک  
بهرا گشتند نشه دی  
چنین گشت بهرام که دیدار  
سپید که زید نشود را  
مغنیان گشت اندر زنده  
جوشیده و را دید بهرام کرد  
مینوات نشود از زنگار  
کش مرزا را و ان پیش تو  
پریت را که ننگ آیدم  
بر سید نشود و روی نین  
و غنفت بر اسود از شاد

**ستایش کردن خسرو از دور**

میدار از بهر پیش بربت  
میگشت کای او و او پاک  
بفرمان از نه پوینده ام

به پیش اندر کیک خا رسان  
به دشمن از بوم برداشتی  
همه دشمنان سر سربدار

**مخانه چینه و بقصر**

بقصر وقت اندر ان شاه

نخست کوفین کرد بر کار

مرا اندرین استانی زین  
جواد و چشم دولت تره کرد  
کس او را ز کردن نماند  
می اار در پیش که جو درو  
قباج و جشتن سفت  
سپید اجنکی و بطل باز  
همی اندر و مردم می درو  
براهینان جراتی  
بناشه مکرش که شریار  
بهوش کای او اسوده را  
سراسر سپه را بهم زدند  
خان باز و نیزنگ را پر  
میگشت کای پوری مادر  
نیاید بوم خاک و در شین تو  
که چون تو سوار یک کیم  
بهرام بسیار کرد فسرین  
نزدیک خاقان خراشیت  
چاند که بهرام مد با سپاه  
سودا همه پاره و تاج داد  
پاد و بودند ان کاران  
مکر کار از خرد اشتی  
برایم یکا تو ای کردگار  
چاند نیز یک اور نهی  
نوشته از ان به جسر  
که او بود و پیش در ان کاردار



نخیزی که از گنج بدردنی  
سمه با کرد و ندو خورشید  
جو خورشید تا با نیت  
برده سر اندرون کن  
کرش کرد از انجمن و نمر  
خامید بند و نیک شای  
نه والا می خیزد و نیک  
بدو کشت خنر و سر کماله از گنج  
مما کجا بندوی از گنج  
بفرمود بر تازی اسب نیت  
از این چنین گفت کانی بدی  
نیز از این چنین شد شاه جهان  
جور و سر از گنج نیت فری

دراز و نیت و دل پر  
سمان نیز بهرام بر شکرش  
میر اندر پناه و دل پر نیم  
چو میا کرد و ور یک کورده  
دلش نه و صفا کشت و بین  
یکی پاره پاره چو در چنگ  
کفته باز و بخور دندان  
زن پر کشت ریت از دست  
بدو کشت بهرام جی بود  
یکی جام پر کشت بر بند  
جو بهرام بر جبر و نیک  
بدو نیز زن کشت خندان

ز پوشیدنی در کستر دنی

ز زریح سین و از تخت گنج

**کوشش بهرام از گنج میرد**

تو کشتی شاد و می ش بر مید  
ز ره دامن و بر پتان بود  
که مانع تو بر ز خورشید  
بناش و خواهم پس از نیت  
به سپید و من نیم کفیه عزا  
میان دشت خرامی نیت  
به سپار کردن میا رایت  
که کرده و چپش جو نیت  
کفانی که در دشت کار و نیت  
زمین با بهیم سپار نیت

شبان با کفایت این  
بپشت و فرمود نیت  
یکی لکست این حور و نیت  
مرا کپس که خواهم ز نیت  
سمه پاک در ز نیت  
ز شکر که در کدو نیت  
چنین میا نیت  
میران که شاکان نیت  
میره شبان نیت  
سمه دشت بی مرد و نیت

**رسیدن بهرام به سره زن جادو**

میر و با خوشی تن و نیم  
که آن دهنه دار و در مرده  
پایه بخوان کی سپهر  
منا و شغل بر نیت  
دو دیده بره بظلمت  
می اندر کی کشته تیره کدو  
از این بر خور دنی کدو  
بدان تیره و سر زن نیت  
بماند خوش اندر شاد و نیت  
که احوال تو کفایت نیت

میان نیت و در و ایر کدو  
میر اندر بهرام پیش از نیت  
ز باز بجای سپار نیت  
میان نیت به نیت  
چون از اجور دند و نیت  
بر بدم کدو را کون نیت  
زن آید کدو می کدو نیت  
زن چو می استم از نیت  
بدو کشت کای نام نیت  
ز شهر آید و ز نیت

سمان یاره و کدو و نیت  
بدو یار کرد و ان پهلوت  
طلایه پید بند و نیت  
دل شاه شاکان نیت  
میان نیت  
کشته پان و نیت  
باز کشته و نیت  
تاج اندرون کدو نیت  
خوش آواز و کدو نیت  
ز اول نیت  
بجنگ اندرون نام نیت  
هنر دگر کدو نیت  
ز بهر خود کدو نیت

بسیار نیت  
خود این نیت  
بکیوی لکست نیت  
پیشان شد و دل پر نیت  
از این نیت  
بندشان نیت  
ز باز از نیت  
کی جام نیت  
انام نیت  
بخور و نیت  
دگر نیت  
سمه نیت



جز نیک شد دست خروار  
بدو گفت خروار نام تو هست  
تو زین بس شوی جهان پادشاه  
جوان دیدم بر جامه بهانه  
برای که حکم کنی پادشاه  
خراشیدم و دکلان تو شد  
بهریم چنان گفت کایر نشین  
از آن شکر نامور شاکست  
بدو گفت هم کای شهریار  
اندازم کای بود و بدو دل  
هنان داشت از نه کا جهان  
که امر و رسد می کشن  
کونان ششم را گویند  
در آن روی بهرام شد زرد  
ساکه ز که اندر آمد به راه  
علی کسی را که دار سپاه  
در بار کردید چهره پادشاه  
درین بر که پاک چهره رسید  
ز نوامی که بر کاکه است  
در نین ز در کمر بند او  
چو بخت نزه آشفته شد  
به او فریاد می کرد  
خراشید بهرام بر کای روی  
سمه ناماران بهرامیان  
خوار خواران شکر آگاه شد

زیر دانی که این نامه گفت  
مکلف بندی خدی که است  
بگو تا بنشیند بهر پار  
جانی که زن فسر او انچه  
بدرخت تیره بیا که است  
از تمام جفا از خوش  
پتسم که شاه ایران  
دل میم از درد آید گشت  
چگونه شدی ستاد کارزار  
که در جنگ بدل که کاهی  
برین بنده که دشمنان  
ز سپهر و شهریاری شان

جواز پیش بجوایه بود شمشیر  
فرشته بود گفت نام سرور  
بکش این سخن تیر شد پادشاه  
میگفت که بکشد مردم و  
نیاطوشان وی بر کوه  
نیاطوشان وی چو پیر  
سما که چو واران بزرگوار  
چو خمر و نیر و یک بر می رسید  
چنان گفت خروار که ای کائنات  
در غاری یار در مانده ام  
فریدون فرخ زند این بخت  
همه مرده دیدم که کشت

بستانای آورد و کد است  
جوانی شوی دور باش از خروار  
کس اندر جهان این گشتی بد  
نمیدست کس بچنین کم شود  
نیاطوست از دوا و کر زنده  
عماری بنی اسکوشید  
پیدا آمد آن می دور از کوه  
بکش آن شکی که شکر آمد  
تو بخت بهشت می من  
جانی فسرین از جانی اندام  
نه نور و نیر و یک در آفرین  
شسته و گردن فرات گشت  
بر زم اندرون یاد گشت  
پیشون شده تان سه کاره  
بروز اندرون و شتابان  
همان پهلوانی شربت و را  
بدو آفرین از سر سپاه  
کمان را به که دو یک به تیر  
پادشاهش پروان کشید  
دل مرد را به شمشیر زخم  
همه پیکر مغرور گشت پست  
جانی شکر می را بهم زردند  
سپاه گشت مرد و کرده  
به اندر آرام بار پستی  
همان گفت افکن نام دا

### رزم چهره و با بهرام روز چهارم

جانی شد ز که سواران سپاه  
خروار و دور وی پیشگاه  
از دوشا گشت شد پروان  
چو بهرام از دور چهره دید  
سختان در آویخت کای تان  
ز ره بود گشت پند او  
بر دوش بر مغرورینه خواه  
ساکه که آواز آمد شنید  
دل از نه که گشت از آن خجسته  
بر من بهشت یکایک  
پادشاهان چو بر گشت

از آن چو بهرام شکر آمد  
دل از آن که دید خشت و را  
چو بر گفت بهرام احوال  
ز شکر به پراه شد خیر  
یکی بند چو خشم پکان  
سان سرنیزه شد بر دوش  
سراسر همه این بر گشت  
کرانما کایان ز بس اندر شدند  
را اندر شمشیر تیر کرد  
چنان گفت بهرام که کونان  
شعر و است از سار و تان

همان پهلوانی شربت و را  
بدو آفرین از سر سپاه  
کمان را به که دو یک به تیر  
پادشاهش پروان کشید  
دل مرد را به شمشیر زخم  
همه پیکر مغرور گشت پست  
جانی شکر می را بهم زردند  
سپاه گشت مرد و کرده  
به اندر آرام بار پستی  
همان گفت افکن نام دا







چون حکام باشد که می ترا  
بر آشفته داران زلف کش  
چو خیز جان دید با انداختن  
ز آریانان سر که بدو در  
نماخه بهرام بالای تخت  
بر او در وزیران اسب پر  
بیاوه شد از اسب زان خنجر  
دلیران ز بهرام که خنجر  
خروشانی تخت آفتاب  
از پنجه کشیدند سومی  
یکی که در او درش بود  
بر او چو روی را در بدید  
دو خونی بران بر او خنجر  
یکجا که بغضت از زخمش  
به دگش بهرام که در  
بر او درش بر او خنجر  
اگر چه بر او بود و دوست  
چو بشند بهرام ز درخت  
چو گفت خنجر و کرد زهر  
خنجر و خروش او کرد  
بر او خنجر و خنجر  
مان که من بسپارد اندک  
دو گشت خنجر و خنجر  
به دگش خنجر و خنجر  
که در دگش بهرام و خنجر

ز اندیشه اندر بشویم ترا  
چو در عقد و نه جانی شک اندیش  
چنین گفت گای زده شیر و بان  
کجا نه بن و نه کیمیز و نه  
یکی خضر خضر و اکرای خوات  
یکی تیر مکان نشسته بر یک  
ز روی و نه خود ز و نه یک  
کمانهای حاجی خور و نه خسته  
به جای کجا به به پاسپا  
بر پشت و آزا و کان و نه  
گر که روی ز او را در خور و نه

جبر اهرام آواز خروشانید  
چانه پیل شبارفت  
بران پیل ز باران کنید  
ز چکان خاکشت خطم پیل  
ساقیه باران گفتند  
سرش گشت آمدش سوخت  
پیر بر سر آورد و شمشیر  
یکی باره بردند از زان  
محمد هیکه یک درهم درید  
بهر روز دوشه سومی پیروز  
نزدیک خبر بدین بجا

بانه نشانه اعدا و سیه با بر  
 سوی قبح خیز و خرافات  
 حکما را جابر بهار ان میید  
 که کشی شد از چشمتی کی بل  
 میان بس بهرام و کردی  
 دلاور بروی نین زیست  
 کیده و نمود و انهمی ستیز  
 سپید زیست از بار و ان  
 و درفش چنند رسته با  
 همی تا جف جگر کشیده  
 سرفراز به بار ان پنا

دزم بهرام با کردوی را در کش

باور که شان بدین دین  
 بخون برادر جند می گیر  
 نیاید اگر بایشان نام و نکست  
 خود من بوجنی بی و در پست  
 تو گوی که با و دمب گشت  
 که پادشاه بابت تو کردار  
 که پس را باشد او پیش و  
 ز بهرام یک پسر گزین برادر  
 بوجنید آخر و جرم کی  
 بشین و انت خور زندان

و چون بگشت نشانی در آن  
 نو که گوی و بدش و برین  
 بد گفت که در دو که ای شد گل  
 تو خواسی که بس یا بدما بگویی  
 میر اند که دول و پیش سپاس  
 ز پیش صف آمد سر بخت  
 بگفتم گفت ای کجاست سر  
 بدیدم بشناسی روی  
 نخواهم دید یک بار زنی کس  
 و مرایت چنین است که در آن

ستمک ز دیو گشتی  
 جهان عزیز با دل مستی  
 تو نشسته ای این تاسن زک  
 ممان که با میل و دشتی  
 ز آهسته و رو چندی سیما  
 همه جیب جهان لیل شاه  
 اگر زانکه رو چندی زک  
 اسان دم زور کبر و د  
 امیدم بادا رفیاد  
 کن خود پاک از دشتی کن

ازم خسته و بیچاره و دگر دما برسم

به دو کشت خیزد که انیت رای  
کند کرد پستم را بران سوار



می بودستم در پیش شاه	که داردم اورا ز دستم	جوهرام علی و سیار آمد	در یکی شد و خاشاک بر کینه
بفرمود تا کوس بر پشت من	ببستید و شد روی کجی من	نیشانه را پشت پیل سپید	هم آردش از سخت شد نما
عمیرانه آن چل را یک تنه	نزدیک شاپوریل بی بنه	جراکه بنزدیک شاپور آمد	بشاپور گفت ای مهربان



زینا شد این را ز کوهان	که پیش آید دست یاری	زینا شد این را ز کوهان	که پیش آید دست یاری
ازین کوهان که بود مار	سرخ و بش نشستی که کش	ازین کوهان که بود مار	سرخ و بش نشستی که کش
بنام تو پادشاه من	که آن را گرفت باک من	بنام تو پادشاه من	که آن را گرفت باک من



دختر و جان بد پر پای هست  
نهاد به بهرام بر لوح چشم  
ز دشت لبیک کنند کارکر  
کنون اندر آمدن خاکه ز زمین  
نیاطش کنی بخوابد چشم  
ترافیت از زخم خردن کعب  
سجده می کنی لکله کشته شد  
به کف خنجر و مس کشتن  
از به بند بکر خنجر نیک  
عیا نیند و رام و از کوب  
مرد میان دیکت شد نه  
میرخت بطریق و می شک  
یکی مکر که دین پران کوه  
تو کشی که دریا جوش می  
از آن و میا کشته شد لک  
مکش که تا به خنجر  
جهاز تو بکش که در  
بیاسانی فردا که نام سپاه  
مرد و دهشتند که می گویم  
چو زوز دریا در شش سپه  
تیره ز نای از دود پوده سر  
تو کشی جنب می که در افغ  
زین بر کشتی از جانشست  
در این دین دار بند وی بود  
چو از بزرگ بر می سپه

### کشتن بهرام لوط را یک ضرب

که چون که ز زخم سنگ خنجر  
بر وی اندر آورد و جلی سپه  
بیفت و مرد و بر وی بن  
از آن خنجر و خنجر  
دل خنجر پنجم برین کعب  
مانا تراخت بر کشته شد  
خنجر می از زخم کشته شد  
که خنجر میاں بودی خنجر  
مرا کشته را بست باید  
از آن که در خنجر شد  
همی رخ بر آب و دل کشته  
برید ز آزار و می کرد  
پیر و ان بر خنجر شد  
مرا که که بود از لیس ان می  
طی کشته برسان کوه بند  
مخمش بودا دشان مردم دل  
بیامدم ز ایران کشته شد

### زخم سپه و بهرام

بر خنجر با کوس و با کوبی  
شده و خنجر سپه بر  
ساره و نوک شمشیر  
که کرد و دلیر چنجه می بود  
که در جنگ بودی جگر کوب  
خروش آمد از خنجر که می  
و آیران بر کشته شد  
و خنجر و پارس است آن کوب  
برش بود و بر کوب  
مبارز و شپور و جگر کوب

از آن که در سر بر آورد  
به بخنجر و جلی خنجر  
که تمام بریدگی سرش  
خنجر و جلی خنجر  
نه نیکو بود خنجر و کوب  
بزد و بنامش در باغ دوم  
نیاید و جلی خنجر  
بزد و سر تا میا و خنجر  
که ای اندر ان خنجر  
بر آن بر پندیده خنجر  
کشته اندک و شمشیر  
مرا جلی خنجر  
مرا جلی خنجر  
بند جلی خنجر  
تر خنجر و زخمی زان  
کند هم برین کوبه کوب  
توفه و همسر و میا  
شمارا بایده شدن سپه  
نکر که مانده ناموس کیم  
ساره و شمشیر کوب  
حان نامی و زخم  
مرا نزه و شمشیر  
بجگر اندر آورد و ایران  
ابا جوش و شمشیر  
بر آن جنگ بر کشته شد



به نهم سواران دمی بیند  
به بیاران شکر گینه خواجه  
دلبران بختند با یکدیگر  
وزیر وی سواران کجا  
بهان کاه دست ناکش  
خویشید بر دوشه بر  
تو کشتی زین کشت که در دوا  
زرا واد جهان بخت سپاه  
نیا بدش اندر دوش من میم  
سیمک شکر و سپه یک تبه  
که از لشکر از جنگی منم  
رخ شیده بان حکم نبر  
نشد بر که و سر بران  
هر غوغا و از کوسان دود  
چون به و بدین گونه بر کار  
که دانه بخت که از و سپاه  
دل و جان خرد و پرا نه بود  
باید دوان از میان کرد  
بسمه چنین گفت که هر روز  
بهین از جبهه شکر و دست  
جوشید خرد و لوطی غن  
چنین گفت بر لوط را شهر  
جوشید لوط این سخن  
بلای نیه بهرام را بماند  
جهرام بشیند به لوط زینا

سای که اسد و ناکمی بیند  
که انجیکان بر گرفتند راه  
پرا نه جان و پراشوب سر  
نشتند پویان ان بکاه  
که از تنها کشت تیره جان  
سایان می جبت بر که راه  
دل شیر و زنده بر بروم  
کنداشت با میر بهینه  
بکاه که زرش زنی منم  
می ش بخیر گیتی زار  
نهاده و دودیه بفران  
رفتند که دوان پر خاشخ  
کلف به بود و زمین تار  
که بر که در دوش  
جهان پس بهش کی شد بود  
جوز و تیره شد بران بزرگو  
که کن که آن بند و دیر  
که از اسلحه بخت  
دش کشت پر در دور و سخن  
که رویش کن کرد ابق ملو  
تو کشتی که با و سب کشت  
که سپار باش ای سرفراز

مهر شیشه که دوان بست  
جوشید بر دوشه زار که نه  
که این بکرا نه کی شکر است  
ببشد بر شش خرد میان  
بایاست با میره سپه  
جهرام بجای سپه بگریه  
بایان کشت صف پر کشید  
بلای نیه در کشت در فلک  
که که در چهره و دوان زده  
نیا طوش و کتتم بند و شای  
که که در شکر کیمید شای  
تو کشتی چنین که که این شست  
بیز دوان پسید بر پهلوی  
که ان بخت خواهد شد کند  
جو کیمید که داز میان سپاه  
بسی لوط که دناش نماند  
که با و بایان بر او بختی  
که با و پا خور مش که بر راز  
که که کشت از زرم که بختی  
جو کیمید که داز میان سپاه  
میرفت بر شش خرد و بست  
که که کیمید بر چو پل است

**دزم اول خرد و با همسره ام**

**کشت بهرام لوط را یک ضرب**

بلای نیه و مهران کشت  
نیز و یک مهره زار که نه  
ز اندیشه سخن و کراست  
که با بخت جویم زار این  
که از زو غوغا و دوش سپاه  
خوشی را بد ز سر و کرده  
زین که کشت این کیمید  
بزد جکت مش از میان کشته  
مهر کشت بر کشت کشته  
همی باش در پیش وی سپاه  
جهان بیک کیمید ز شکر سپاه  
ببالا که نشسته زان زنگ  
جبهه و راست بخت بخت سپاه  
پدر ابر خاک و شمشیر  
که از بر تران که بر توتلی  
که ایشا و ناکش نوب  
کیمی و این کیمی سپاه  
که اند دوان بر خوان شهر  
بر او که دوا شد تو کشتی  
ببشد دل و زور و کار  
سلاح و لیران فرد خشتی  
تو که ز تاب نخواستی  
بدر که رفت بون پیک  
کند می بکرا و شمشیر  
برایت بون و بر کشت

مهر و دوا و بایان



کسی گشت بد بپند خویش  
بسانیان تا نذر میسر  
بزرگ سر جانان ز شونت  
بر اندیک بگشاید یک من  
نماند بر نام بر سر او  
بدو که روانی ز کمر کوچه  
بدل گفت او چنین شهید  
شوم نه جان ز چشمه درم  
درم بر دوس به پندم  
به و گفت کی سر دینار  
بفرمود پیش او شد و پر  
نشت اندران و جای دراز  
سرمه های تو ز نو اندیم  
جو تو شک را کی بینم ز تو  
بر حضرت به نیک سپاه ترا  
بدان شاه به هر آن مستران  
مادر باسی در دنیا رود  
جو روشن شد بخت کرد فراز  
بیاد و بس نام مرد جهان  
از آن جهان سازد گفت  
به و گفت هر کس که آید مرد  
برین تخت شاهی چو زنها  
به بر نهاد و سپه بر نماند  
همی تخت تا اورد ایام و کن  
پادشاه را که به شک سپاه

هر که کند بفرزند خویش  
مجموعه با تو است سرچشمه  
که خود استین هم ز پندشت  
شود روشن این یک من  
باید خستاده راه جو  
ایمانه به پنداشت نیز  
که خواب ز مهرم بنام  
بزرگیک تو به تو برم  
سخن بدان شد و کی بد  
تو بهرام را ز دوشم خردن

به یک کمان هم شایسته نیز  
چو این که از نذر دشمن  
یکی تان باشد آرام و دعا  
نیز به شوم از دم و از شمشیر  
بگردان بار کمان بخت  
به میان بزرگی و خجسته سیاه  
چو از پیش کرد به پادشاه  
پادشاه که به بر کمان  
جفا در چون هم را بخواهد  
بکوی آنچه کردی سینه کمان

**نوشته و جواب نامه بهرام ارغوانی**

فرستاده را پیش شنیدیم  
که ای پادشاه زوم و کردان دم  
سایه مردی و پیکاه ترا  
نماند یکسر که آن کران  
که انامه یا تو ت بسیار  
ترا و از من در جهان بی سیاه  
از دستمان نه راه پهلوان  
مانند ذاریان در شکست  
جو فستی کن کرد و اکر نو  
می خیزد به فریت زور کار

بگفتار که در حسن رویم  
مرد که شمشیر بر کشیم  
دشمن روز یک در زان شود  
به و گفت شاه می خیزد  
به و گفت نامه به پند  
بگردان به و اندر آمد براد  
جو مرد جهانجوی نامه بخواند  
رفتند پیران نزد کمان  
اگر چند آید بایرانین  
نیامد سخننا بر شک کار

**نکته در بهرام بکتاب چیر و دیر**

به بسته به مور و بر پشته راه

چرخ گشت بس گمشده راه

نیز و کسی تاج ایشان بچرخ  
خود مندی آید یکسر به  
اگر تیره کرد و دیند آفتاب  
بپای اندر دم سرو کمان  
مهرگاه و خرد و خدایت  
که گشتی بگر بر زمین نیست راه  
مندی به پیر گشت از من  
ایمانه و به یک سینه خواه  
مهر او را بر کسی زشت اند  
فزون نی بجوی اندر یک زرم  
مهر آن پانچ نامه به ناکیر  
که اس قهر کرد و در فراز

بیل تو سپه بهار نویم  
بجنگ اندرون و میا کشیم  
از این جو به کمر زان شود  
بسی کینج بایست از یک کرد  
شینه و خنجر به و بر شرد  
رفت از در شاه دار پناه  
مهر کرد و خرد و خدایت  
جو به ندان بای یک اند  
نه پند بچرخ ز شمشیر کین  
بفرمود تا شک اند به بر  
بزد کس از شهرش کاراند  
سپاهی و لا و زان و کمان  
که من کرد و خدایم به شک کار



برو کشت کای شاه خورشید  
سرپرده دشت جای دست  
کونان ترستی برین راه بود  
بگویشم تا روز تو به شود  
بیم بودیم کرب را  
برایم کرد دشت نیم  
بوسید پای در کرب را  
ازان شد چون پیر خنک  
شد سیر بزد و استایه  
نیایشان پیش از شب  
تو دانی کمن از کمال می  
سوی دشت تو که اندر روی  
دشتاده پیدار کار گمان  
می کس بشد بر پستل

جوانم بهرام امین کک  
مانند زشت کی نام جوی  
کجا نام او بود و دار این  
بفرمود تا جای بزرگ  
بشاپور و با اندام سوار  
که پیدار کردید کسز خوب  
ازایش فیض جبر بتری  
زمانه ز همیشه او تیر گشت  
که از نشان کرد و تیر تی  
رنگه دازند باقی بده  
جانان و نیکدل گشت

تو میل را چون شستی بهر  
جوهری و دیند سراسی و تیر  
نیایش بر کشتن شاه بود  
همان ست از همتان شود  
نیایش کیم و ز پیر ترا  
بجویم هر یک رزدی تو کم  
می خیزد ناز زینب را  
می ناخت غافل از کیش  
به پیش جهان از دین پست  
بنالید از کز پیر کشت  
مهر کار نیکی بکمال می  
می خنید و دل را به جوی  
که تا ز جویند کار جهان  
زین شد بگردار و دین

که بهرام را او بدی کنی غایب  
نوشت از انان در ترک  
بخش آرد برین کونامار  
کیم برید بر دنیا شتاب  
بکیمی بندشان بخود اوری  
سرناماران از خیر گشت  
پرازد و شد با یکا می  
ازان همتان او او کرد  
بد و شد دل انداران دیر

که تا او سستی ایران دم  
فراوان سپاست با او هم  
جهان را حشر و جوی گشت  
بد و کشت سوسیل کی شهر  
بد و کشت خنجر و کرب خنجر  
برون کرد و کپی خود او کرب  
جو کربا شد مرد و خنجر  
ز باره برانده با تشکده  
کشت و ازین شاه زینک  
مکشت با پاک بر خدای  
تو پسند بر شخت میداد  
جوانم داشت که خوشتر  
جوانم داشت که خوشتر  
ازان گهی سپید نوشند

دیر سر از از آتش غایب  
کیم بنده روی با بوی  
سر نام کرد از جهان آفرین  
که اندر جهان شمع ساسانی  
نخستین کربان را و تیر  
جگویم حب کرد و بار و تیر  
شنیدید آنرا که بر سر فرای  
قباد و باغ دیش نیر و کشت  
دکتر منبر سیر کز جهان

نخست سر کز با ما و بوم  
سلاح و بزرگی که کونج و بوم  
که رنج تو کن ماند ز نخت  
همین بزرگی تا ز کس و کرب  
دشمنان کمن زین کونج  
شد آن مرد پیدار و کرب  
جهان بخوی فرمود تا بپشت  
دش بود کس بر دانه  
پایه بطلبید بر خاک  
جهان را بزرگی و کرب  
مکشت این و بربت زینک  
جهان بربت از شین  
که اندر ز شاه کشتی و تیر  
پاری بر شاه چپ و تیر  
که تا ده شد آن فری شستی  
که کرد با و ازین و کرب

نخستای بیسته با و ازین  
که از همتان کوی کردی بر  
می خواند اندر همان آفرین  
پیدا آمدند میان کشت  
کرد و جهان تازه شد و کرب  
بران ناماران و کرب  
جوانم سر و ز ناکارای  
هنر با شین از کونج  
ماند او یکی بر کرب و جهان

اگای بهرام از پیر و دین گویان

کلی که در این کتب



هم اندر زمان کم زل و سحر است  
که نیده سرار پود اگر آید  
نیاطوش را گفت خضر و مینا  
اگر تیرش پیش کشد یک پیک  
سپاس سپید بود شیران  
چو در به دیدار کنیده پنا  
ماند بر نیاطوش بر شمشیر  
توانا می خورشید پاکتم  
نابند خزانده و دستمان

دگر در زار است به خوب چهر  
بار است سوی ایران بلند  
سپاسی کنی که دوازده گانه  
سرارده و دشا به و شوق  
از ان کایه باو لیسر کن  
بجای کی موسی بود ار سنی  
خوار خیز خیز و آگاه شد  
بگشتم گفت ایرد و در و مرد  
چنین گفت پنجم کی شهریار  
به و گفت خضر و جوی می  
و گفت پنجم شامادرت  
همانکه رسیدند زیک شاه  
چو رفتند ز یک خیز و دواز

بر آنجا خیز و بنده گفت  
سخن و گفتا بخبر وی سید  
وزان جا به چسبیدان و کرد

الف رشت و ز خانه کاف است  
نیاطوش را پیش خواسته  
که آمدند کردان و تنگ آورد  
از و بر کرد و بستن کجایم  
همه سر سپه با کلاه و کمر  
دلیل که نکشند ز رخسار  
بدان سوار قصر و کوشش  
زمین با کمر جو در یک کمر  
فلک با دهم راز و دوش

بدن نمی نام بر داند نخواست  
پایه سوی آید ابا دکن  
پاسد و یکجند بعد سلوک  
خان باز به تنزاید سپهر  
که کردی میان سواران می  
بدان شت تازان سوی ما شید  
چنین تیر تازان به شت بند  
بر انم که ان کرد ابق سوار  
توبند وی را از جوی می  
که کج انوی کفیل است

که گشتم را خاک یا چم خفت  
همان مردی که ز بهرام دید  
وزان جا به پوشش شهریار

می کام دل اند با او سپهر  
ابا سر کن کرد و بستن کجایم  
کسی که کرایه بگز و به شش  
نیاطوش بگریه خفت و مرد  
که نه یک بریر و شمشیر  
میخواستند بر کرد و کاشین  
بدان سوار گفت که کرد و ک  
بیکان سوار گفت که کرد و ک  
بایشیدانین آمدن شش

زود که به خواست کای کلا  
و دخت بر آمد بفرمان  
نیاطوش را و او شکر مند  
سوی با خجست نهاد و می  
بسکه کشتن می بند می بود  
روان فت سرد و میا پنا  
یکی سوی ایشان نکند که اند  
بر ادم بند و یکجند کورت  
اگر زنده باشد زندان  
چو آمدند نزدیک و باطل

چو شد بر سر بر زبان بگری  
وزان ششش ز و از کوزن  
میخواست خضر و بر و کتایت

چهارم جو به رخت کتی و ز  
سرا سپه را به پیش کم  
بجنگ اندرون جاندار و پل  
که آورد دیکه نیک و هند  
بر حق و لیسر ان خیز کرد  
که خج آفرید و زمان زمین  
مرا با ر باشد در یک راز  
مرا با ر باشد در یک راز  
بکمر یک کشتار در خانه

پیر را بکردار کرد و ان سپهر  
موا شد ز کرد و سپه دانی  
و ما دم باشد که که آمد سپه  
به و گفت کای شهریار  
همه اندش و ان دل شای  
که بند و خیال حاجی بود  
زشت که کند که دخت و برادر  
بنین کوزه تازان به بره اند  
ولی یار شش را شکر دیکرت  
و کرد سردار صیدان و  
که گشتم کینه و جرجان  
پاده شده اندران بپناه  
سودمند و رز و شش ناز

عونه برستی کی بنود را  
که چون رفت کارس و ان شش  
از انش و گفت کین کسوت



عماری پاداست بر چپا  
دو سصد پرسنه دماه روی  
ز روی همان خفا و هم چهل  
بدش کن کشت آنجا کشت  
مراغ خسته چون کربوی شای  
پاشش همه اسب و دنیا لول  
یکی نه بنوشت قیصر و ک  
عمه یا کرد آن بنامه درونی  
یکی راز و است با بوی نر  
برای خود مندی سوختن  
جوپرد اش از نامه انکشاف  
بفرموده میم که آمد به پیش  
نباید که چنبره در منته ترا  
بچند قیصر بهرام روز  
نیاطوش را بر گردانده  
بر دگش تا مرز ایران  
سپاهی بد آن گونه ارسته  
نیاطوش که پذیرفت از ی  
جوشنید منور که آمد پنا  
جوانه پدیدار کرد و سوار  
سیمه اندک کرد و ارباب  
زین انگی بر زمین خیز کرد  
پرسید بسیارش از پنج را  
پیش آنجا سوی عاری کشید  
پرواخت آنجا پرده لری

جیلش پرازد که مرش سوار  
کر شد با او را از رنگ روی  
بر چهره و شوره و کپس  
ساختن با بریم اندر زینت  
فرخنده ای از هزاران هزار  
بنایسته نیم خیز بسیار داد  
بشاه سوار از نیکو سید  
بدنمان در شش سال چون  
نزدیکی اندمان آن تیز  
برافروخته بر سر چرخ سپر  
بنه بر نهادن از آن یک بوم  
نخکفت با او را از ناله  
به پند که کاری سدن ترا  
زینک اخرو قال کتی فروز  
نخکفت قیصر و دیگران  
که خند بر کشید کشت مین  
نیاطوش او را با خواسته  
از آنجا قیصر به چپ روی

جل صد دیگر همه آن پوس  
خرومند پادار سیه خلام  
وز دینلو فان و می چپا  
زارام و وز کام و بستی  
نوستاد با آن سپه بردش  
میکنای بر پست شاه  
که آرزویم کمر من  
کشت پور مکر که اسید  
خود من خرد و برین کار  
پستوی شهر یار من  
نزدیک نیست قیصر را  
سرو من خشن کند از بخردی  
گفت ایق بدو و در دگر  
بدل کشت خرد و کون فرست  
پسدم را و خرد و خواسته  
سرو و خشن خرد و شمره یار  
میاد که از آن بر او فرغ  
پامخت شش و دمان

در پی خنجر و بر روی میم قصیده

ز که مرز خاچ ششم خرو  
باسانین سین ستام  
خرومند و پروانش نهاد  
سم از بخش خور و وسایکی  
ز که مرز نهاد افتری بر سرش  
سزد که بر آن مذکورن به  
که آمد به زنده جهان  
ساک پستم را میا نخی و  
که در و بر ما و پرویتار  
که خلیت را این که در اید  
جماد ماید به پیش سپاه  
سعد را می که دارا و ایزدی  
که از جال قشاد و اسپر  
بر آن بنیاد که کشتنیت  
سپاهی ی که کشته ارسته  
زن و دگر کشی اور اسپا  
نیاطوش پیش از کز شوخ  
خیزند نزد یک شاه جهان  
از آن شارسه و شک بر  
در نقش دلیران خنجر گذار  
بخندید و چون کل از بهار  
جوخا و پرویش اندر کشت  
با پنج شکر کتی که دکنج  
پدیدار آن خنجر کشتاد  
رنگ و دغ شادی اندر کشت

مهمانان که در آنجا



بهان گشت و گوی شانت رت  
 که پراخت گشت تا مکی  
 ازینان بی اید شریه  
 که او امانا نمیکرد سید  
 ابکینا پست جند پیا  
 یکی بی نوا مرد درویش بود  
 جواد و مرد و مرد و شربت  
 پدر بر بود و او گشت  
 به پندری یس که م فیت  
 بخندد بین رخ و من مرد  
 به چینی دین کیومرته  
 جهاندار و جهان نیر و ان پست  
 میزدان سپید رخ و من پست  
 نوزد با شش پیکه  
 بنیاد و کوکریا نشاند  
 چهارم کسی کوکریا نشاند  
 بخرد استی که جید ز دین  
 بدو گشت امان جهان آفرید  
 کسی که گزین که نه گشت بود  
 مرد و او بسیار کرد و گشت  
 از ان پس و او گشت که پیشا  
 که گشت که از زمین و صولت  
 یکی شتر شش و دهم نیم  
 مرد و او پاد و جهان پند  
 ز گستر و دنیا و دپای مردم

بن بر و ان سیحی گشت  
 میاد و زیبا و پندری می  
 لی آقا را زنده کرد بکدرید  
 شتر سیکه گشت راکلیه  
 سپه نوز و می عادی گناه  
 که گشتن سنج قوش بود  
 جوی بار و چهار و دینش  
 که گشتن سنج و دینش  
 بر نیای ز زری که کام  
 تو که گشتن کرد و دینش  
 هم از راه آیین طور شیت  
 به بر یاز و بر سیم کرد بیت  
 نخواستند از دشمنان که گشت  
 بی از نو دست ایر پاوشا  
 بخندید نام نشا که گشت  
 پوشید رخ شید که گشت  
 مرد و با دلفین بی فسرین  
 ترانم و ار جهان آفرید  
 سرش از بر ما بر ترود

زینتی کی می می می گشت  
 اگر بر زنگنه بر شارتو  
 شارسو ابر و شاکشت  
 به جای پدا و لک گشت  
 سید شید کرد و سپا جان  
 بخندان شیرین نودینش  
 شاکشت را نیز بردا کرد  
 جوی گشتن و دینش  
 تو که گشتن کرد و دینش  
 که اوست از داده و بی نیاز  
 که گشتن دارای کیهانیت  
 بنام شید شش قطره آب  
 حلقه تان درین گشت  
 بنام شید شش درین گشت  
 بخندید که گشتن بند  
 بر و بوم دار و دینش  
 جوی شید و دینش  
 سخنان جیاب از تو بایند  
 سخنان از گنج دنیا و دینش

### دست و قدر و لشکر و خبر و دین

همه نامدار از دین زرا  
 خود مند با رای و شوش نام  
 که گشتند با کیهانیت  
 پرازد کوکریا شیشی کردیم

ما که گشتن در ان گشت  
 شود تیره از رخ و دینش  
 زازرم و از راه بی نیاز  
 با سودکی شیا بر گشت  
 میچا بنود اندرین و دینش  
 فروزین و دینش بی پرورش  
 دران و از دینش و دینش  
 سخن گوی و دینش و دینش  
 بهین گشتن شش و دینش  
 بنزدیک و از گشتن راتراز  
 بخندید که گشتن شش  
 که از گشتن آب و دینش  
 که از خاک و آب و دینش  
 بفرمان و از دینش و دینش  
 در کشتا و دینش و دینش  
 بفرمان و از دینش و دینش  
 چنهای و دینش و دینش  
 تو داری و دینش و دینش  
 یکی دینش و دینش و دینش  
 که با دینش و دینش و دینش  
 جهاندار و دینش و دینش  
 سرآمد و از دینش و دینش  
 بل مهر ابدی و دینش و دینش  
 زیوت و دینش و دینش  
 جهاندار و دینش و دینش



دیدم بدو گفت از دهم  
و کرد و فیه بابی گفت  
ببیند کان خمر یک دار  
که پاشی گوید آن دهم  
بر آنم که امروز پاسخ دهد  
رفت آن گرامی ساکنان  
از آنجا که نزدیک قصر  
چون گفت قصر که بر روزگار  
بدو گفت کای نامدار  
فرستاده بود یکی استوار  
همی اندرانی پیشین دواز  
بسی گفت وزن هیچ نماند  
و کرد و شریک که از چشم او  
و کرد و جانی که از دست  
نه نیم سخن خنجران جسم  
رفیق که بخندید و گفت  
بیرانیان بخندید می  
بدو گفت قصر که جاوید  
و چینی دانی که آن چهرت  
بدید استاده معانی  
و کرد گفت قصر که من و برادر  
چون گفت خرد بریزن  
و خورشید که زنده نگذرد  
کی کشی دال تو اندر هوا  
چنین که آتش کاش سید

که از دور او دل برنج اندرم  
که امروز با اندامان جنت  
که خواب ریزد می بر بخار  
که ز آتش آید می بر سرم  
نیز و شامش خنجر  
سخن گفت یک یک بکشد  
به پیار کی بر سپه و اورش  
که ماسو که ایرم و او سوکار  
کرین تخم ار و شیر  
نیز ایران نزدیک آن سوکار  
طعنم فیه بر دوش غار  
پراخته شد مهر پاک  
جانی پر شده از خشم او  
شکست روی که از جنت  
نباشد مگر فیضی طعم  
که این ماه رخ را فرود  
و کرد چشم مارا بند می  
که دستوری نه و ازانی  
طیبت یکر که از ایزدیت  
به آن خانه از کو که ابرار  
همی که بر کشد با یکاه  
بند اندر و کاش و شام  
همی نازد اندکان شمرند  
بفرمان دال فرمان را  
سخن می شن کرد و ارشد ناپ

بدو گفت بسیار دوشند  
همان نیز شاپور است ترا  
جوید مرا و راجه در مانم  
سزد که برین هیچ نباشد  
مگر بشود پند اندر زمان  
خدا و ایچ پاسخ برون باشد  
که بر بند کفیم و دادیم سپه  
از آن اندران جاده نیت  
یکی سوی این اندر شوی  
جو خرد بریزن با پدرش  
سرای آن منم بکشد  
بدل گفت که زن غم شست  
پر شد که از اجاده غم  
و کرد زاکه شد مست و گوار  
که ایچ اندر یک بلد جان ری  
طیبت این و میان باشد  
جوان شبنم و ساه خندان  
یکی خانه دارم با یوان گشت  
جو خرد بریزن شینار  
بقصر بر که گفت آن کار  
ز دین پر شد کان رجه  
سخن کردند و بگردان سپه  
هر اکس کشد آتش بر خنجر  
که دانی منیش رخ اندیش  
از آن که ز آتش فرخند

بند پذیر منم و راس و مند  
کنده جان را ازین دخت شاد  
بختار تا را شکر کنم  
جو رسید ازین خمر سوکار  
بدان سرمایه و ارزمان  
جان کن هیچ شستند  
نشود و سپه از راه  
یکی سوی خرد بریزن شست  
مگر تو کم و از دخت شری  
انکه کرد روی و سر و آتش  
پر شد که ز آبر او بدید  
پر شد بهاری جافا شست  
خداوند دل جو خمر نمیم  
جوانی بر دمر دما زاناز  
بخودت جایش خان ری  
که بوی کپتیم نت باشد  
کشد و لب و سیم و دال  
از آن ترانه از دشت  
پایه بدان جایگاه  
رغم طینت ایراکا  
همی بت پر شد که گویند  
خداوند کس بر بر خنجر  
ش خویش را با کس خنجر  
نخنها چرب کرد و پذیر  
همی آتشی اندک خنجر

ناله و گریه می نماید



کنون آنجیز با گفت هم رود  
 بر کرد این سخن نه بدین گویا  
 می خفت تا پیش قصیر جاد  
 که اکنون بر این راجه در میان گنیم  
 بغیر و ماسر که دانا بدند  
 ز یکی فرزند بر خواست  
 که کند کار ای فرزند سر  
 می بود تا شمع کردان سپهر  
 بغیر و قصیر نیز یک سنا  
 شانی ز خب بر خشت ناز  
 از نیوار انور پرسندگان  
 بر دخت نیز نگار خان  
 زمان زمان دست بر کشی  
 که بگریستی بر میسار بار  
 ز داور جوشید قصیر خفت  
 از او دوی در شکلی خانه  
 میازید و آمدن نکام روی  
 فرستادش روی کج خواب  
 نه پندم پذیرد و نکو یمن  
 بجای و از که مهر سپردن  
 نیز طلسم آمدن نام و  
 کرانی یک تم نبشت زار  
 بکش بسیار از مردی  
 را نیت از که در آن تعب  
 باکشت از مردانی تر شک

بدین اشهر پاک و زوان گوا  
 نوشت به بخورشید خرا و داد  
 سخنها می خور و بد و کرد و  
 اباشا ه ایران و چاک گنیم  
 بکش را بر تو انا بدند  
 ز نامز اپانچ سار اپند  
 ز ما که بخوی بعد جان برست  
 و گر کو بد بر شد با کین و مهر

تو چو گلی گشتی در کی ساز  
 سپید جوی و اندر اندر جای  
 چه قصیر از ان باکش آید  
 بدین نامی بهانه شیدم  
 نزدیک قصیر شدن بخت  
 که کاهم ترانم مهر تو یس  
 جوشید قصیر گرفت کفر  
 جوشید کشتند که دند و کیر

**طلسم ساسن قصیر و شمشیر خا و برین**

پرسش اندر سینه کان  
 که قصیر بد گفت اندر نمان  
 ز یکی زنگان پند چستی  
 و در رخ من گویا بار بار  
 نزدیک صورت خدایت  
 فرستاد و کس تم را پیش خاند  
 یکی خویش مهر نام جوید  
 سوی آسمان شرجوان بکین  
 جهانی نواز رنج او شکت  
 مگر با تو او برکت یزدان  
 یک ده و دل بر زبان کا مک  
 سخن گفت با و زن سو کوار  
 ز مهر بانی و نام او ری  
 ز در پیش و نه می در سب  
 پند می زد و زانرا شک

نشدان خشت بی کوشه کو  
 جوشید که در شین خشت جایی  
 ز یکی پس که دیدی مرا و را  
 طلسم ز یکی که اندر جی  
 بصورت که از آتش پند  
 بکتم گفت ای کونادار  
 بدین سیجا بد و دوش  
 کون شپت با سوک و دود  
 یکی پنج روار و او را پند  
 به و کشت کس که کیم  
 به اندر نزدیک تخت فرار  
 دلا و رخت اندر آمد پند  
 چش گفت کای دخت قصیر را  
 مهر و بد کس سپردان  
 جوشید تم از و در کشتی نماند

مهر بدین سارسان پر و دار  
 با لب سمن اندر او روی  
 بدین آن سخنها می شایند  
 مهر و مهر و ایران یکا شدیم  
 پرسید از اینان سخن  
 جهاندار با شخت و اندر  
 بدان نامداران با روی  
 تا به سرچ شب بکشد  
 که پیش از نیز نکشاید و دار  
 پراشته هم با جاهی باز  
 بکریان سنا مانده آن  
 پرسندگان که در پیش پایی  
 زنی بود اشفت بر ساج  
 بر قصیر اندکی رسنای  
 بسی بهیاد او و پدر قز  
 یکی دختی داشت هم بک  
 زنی و اشکی می بکشد  
 شده روز و شریک لا و بر  
 سخنها می اندکان کفر  
 سوتم از دلش مهر پر کیم  
 طلسم فرمیده بر دوش نماز  
 سخنها که او را بدی سمن  
 فرمیده سخن و شازکار  
 که او بی زبان بود و سمن  
 فرستاد کس قصیر او را بخوار



ز چرخان کوه کن  
جوخنده باشی و فرماور  
زوشن زنده سر کز بدست  
کون با یکایک ترا خایم  
جو عونا را که برکشک  
بایران کشا مرد زهر  
سی راه جید که درین کین  
مخک یکس از کمرانج کاف  
جوشان بن کینه دیدن در ک  
و دات و قلم خاستن چنی حیر  
یکی نام زشت بر پیر  
که نامش ترم شاه در پیشگاه  
بران شارسانی که از هر زوم  
مان نیر و شکر که دانا ترست  
که او را از دم بل جوجان  
مرانکس که در بارگاه تو  
جوشن فرستی پیشان پنا  
جان بن کور مرث و جوجان  
اران تاج مرسترا کن  
بن کونه تابا بجان رو  
کجایم و تو روشن نای کن  
ز قیصر زینم کن شورش  
نوشته سراسر خط منست  
پس از هر لکس که قیصر بود  
نوشته بی بر کوی است

رو از اسوی استی اه کن  
نیاز و نیاز تو بدست کس  
کنده استندی و ایردی  
ز بار بادت بایر اتم  
رو بر نهاده مهری مشک  
و که کونه کرد و می بر سپهر  
بر و زوم و زایران بین  
نمانده سی و سپکا سپاه  
بایر شانی چنی سپهری  
مراب شد ایران کج و سپاه  
خوابت با و سازش بوم  
که اندر پس بر و قیصر است  
ناتم جایش کی در جهان  
زایران در سپاه و تانه  
غردیانه و خسته نامدار  
جهازا نداریم هم و امید  
کوم و دروغ و بخیم سخن  
کران شه جوان که خسته پر  
کوم و دروغ و بخیم سخن  
که از و حرا کن بود و افش  
که خط من از جهان شروت  
جها کبر و باشت و افش  
روان و غر و کشت نامی است

نوازنده هر دم خوش باش  
ز شانی که کس که پدارت  
بزرگ بن بخت و فرزندان  
بدان تابدان بل جبر  
جوان نه ز یک خسروید  
ز قیصر کی نام سپهر  
چنی افت پانچ زایران  
کران راست کرد و سپکا تو  
که پرفت خسرو زینان پاک  
نخاستم ز قیصر می باج روم  
قیصر سپاهم هم یک یک  
بهرستان بر و خاستم  
زمانش گیتی که کز در  
جو کستم و شاپور و جوجان  
بختی جی جان کنون با تو  
و که انکه سپه شاد و زاده  
هم کینه برو اشتم از میان  
جو خسته و که دار و زمر زاده  
نیکو کینه برو اشتم از میان  
ز عیب و سز و جود و در و ت  
نما دم بین نایر مهر خوش  
بین که ز شمشیر دم و ت  
ارین بر کز دم که گفت تم کی

عبدنایه نوشتن مهر و قیصر روم

کعبان کوشنده در و شمش  
جوانه از و شمش و رار  
خوشین پاک پرند  
که سپه تمام کجای پیر  
زبوشن کجای نورید  
سخن کش بر سپهر و نه  
مرانکه که بو خاست کین ایران  
نویس بر تاجا نام تو  
بر و خست تیغ و یکا زنی  
بفر و تاپش او شه و پیر  
ز که و نه و خورشید تیر خا که  
ز کز و سپه هم بین زوم  
ازین گفته نام و بل رنگ  
بین خاستن بل پیر استم  
زمانه زمانه سپهر و  
جوجان و برین زخم کین  
که از پیش بودان بزرگ سخن  
که از آیتین و سز و نه  
یکی گشت رومی بایران  
اما قیصر کین ال یک نهاد  
یکی گشت رومی بایران  
برین نام بر پاک ز و ان کپا  
جان و بر و درسم و کین  
اگر ز و کز و بدی اشک  
ز و دار و سپا و کز اندکی

کون کزین از کز و کز



کر آید بقدر غلبه چون سپاه	نامم که از دستش گریخته	زمر کشوری گریخته استم	سوی همزبان لشکر آراستم
یکایک بر آید اندر زمان	فرستیم تنگ چنبره دمان	میں دولت را چنبره دین	بین شتر کام شبیه آردن
اژان بر کردار نایب کن	میگرداید اگر گفت ازین	بکدام شاپور شاه او پیش	دل در روی شد از پنج سپهر
ازو بلندتری گسری کعبه	که از او ایزدان کردند یاد	ازین بر نایب و سارسان	از ایران شد و تمام خراسان
ز فضل ملایم شد آگیز	زین کو که کار بر دنداسیه	اگر در روی بلکن گرفت	بناید که آید ازین سخت
امروز زونی نیست در دین	سپاه ایدمی کرد آیین	ندیدیم خبری بجز راستی	مردوری از گری و کاستی
ستدیکه بر ایدم و اندیم	دین دژنه اوان سخن انیم	زافزون در دمان پاک شد	که زمر که ازیند و پاک شد
بدان بر نهادیم کرن در سخن	نکو یک پس از روزی که کن	بجای که گوی تو فرمان کنیم	دو از این جهان کرد و کان کنیم
بیاید نداشت چنان	که بر نبات کسی بر جان	کوبی که تین و تهم سهر	نکیم چمن چکان و شوار و خوار
نخواهم ازو میان بلج باز	نه بدو شام این چهار ایچنه	و که بر جد و ایدانیز مرد و بوم	ماریان کسی سپهر و مرد و بوم
برین از نو نیز پسته کنی	سپاه بی با تو خویشت کنی	بما سرد و بر که کار سه بود	و که نامر اکا زراوی بود
بهم دستدار و برادریم	بونیست که که بر تر شرم	و که در دینا شربانی سیار	بدلتان بر کینه کینه سیار
ز تو و دستم ایدر گیرم	اژان سپه در دوزکاکم	اژان پس کی با شایرانم	جایه نه اقم از نو و بوم
پس پاره من کی خراست	که از جتر پر خرد و خراست	بخواهی تو بر پاکه لپین	جنان جوی بود و راه و کین
بجای نیاری و اگر کچکس	تازین من هر جان بود و من	بدان تازین زنده قیسه نژاد	بدل کین یاریج میارند
ز آتش ارچنگ روی من	بیایید و راه و جیدین	کنون جن بستم و من گری	مرا این بجز راستی نشری
که غمده ز پند و پیمان	زیز و ان چیل است و نانا	ز من کما هم روز ناخوشی از	مانا که بگذشت سال از از
که سر نهاد و دهر و دین	جهاندار چنان کس سپاه	میج و جتر حسین کرد یاد	که چید خرد که بچپ زرداد
بسی باره که اندرین شوار	که پرو ز منم سپهر و بچا	چو پرو ز با و درستی نمود	ندیدند از خاک سپهر و دود
تدکان نکرد تاج شاهی باد	و صیحه شد شاه را سرود	کسی ای مرد میان شکن	که پان شکن خاک و اگر کن
بدان شاه لغز کند تاج و کلاه	که پان شکن باید و کینه نژاد	کنون نامی سپهر بخوان	که از کشته جرب واری بخوان
نخمن کندار و پانچ نویس	مردی ازین منم و من نویس	نخواهم که این از و اندوهر	تو با من نویسند و ابلی فر
چو غمده ان پانچ نام را	به منم دل مرد و دکان را	مانا که سلاح سپاه و درم	فرستم برت آید بایت هم
هر آنکس که بر تو را می ترست	اژان همزان تر نامی ترست	ابا که کمه کینه داری بل	مردی دل کینه بر کس
کفایت بر و ان از نده بخش	کن روز بر دین و دست بخش	چو دانی که داورت پر و کشت	جهاندار با لشکر و نایب بخش



می بول کن یا بدید گرفت  
نزدیک برسی زوایای دم  
نیکان مانا مداران بند  
نه اندروم شها کز شمشاد  
یکم می قصبه بر بار زرد  
ازین پس اگر ام جرم نه  
در کارای ستم خجسته پاد  
دست ساد که نم آید باز

مهر بجهنم با بدید گرفت  
که این زراعت که است از بوم  
بهر اندرون که کارانند  
که دادندشان چه شام خلج  
بگویش که کشاری تار و پود  
مگر بر کشم دامن از تیره آب  
که پستانم از دشمنان کج و کا  
برین سارسان بر نغمه دراز

که نفیتم کشتیم این مرز باز  
نه مگر که دوردم شمر فراز  
زهر و اشک از کسی سگرشی  
کنون آن خن نما مار و بهار  
بزرگان نیرند پیش سر  
جود و غنی باشد هم فریاد رس  
سخنی که گفتیم هر خیره بود  
که زوان پر و در کربار پست

بباد شمارا باریان نیار  
منی افزیده شدی نیار  
بندی و شندی بی و انشی  
که وار و سر اندر دم آرد  
بفرجام غم سبک و بیکدزد  
بزرگ یک خاق فرستیم  
که آب روان از بند تیر بود  
جوانم دی و مردی کاست  
فستادانه بیت توار  
نیا شش یاد اندر غیبت  
زمر که از پیشه در دل پند

**نامه نوشتن منور و بقیر و دین بقیر طالع خور**

پاد نیز یک منور و خور  
از این برست بر کینیت  
که اگر که خور و دین کار  
به نیم تاسی خاق شود  
سار بر آید شود به سپا  
جوش نیند و سوز دانهن

همی در قصبه مدار  
که این راز را ز جوی نرفت  
شوشا و کچما ز روزگار  
جوا که کوسری در مان شود

بر قصبه زمر که در نماند  
منا مداران و جی نخوان  
که آید و مگر نید پر زور  
که آید و مگر پر زور که باشد

زما کینه در دل بار و خا  
نفرود تار چه کس کن  
بقیر خن گفت کای نور  
ز شمشیر کوشی نور سید  
که به و ن شادان از انرفت  
که در آسمان خرا بخت بد  
از دیار که در آن کسان شود  
بهین از زور و توانا تریه

**دین بقیر طالع خور را**

یاد ز نام از شب پند  
که از خفا طون بخت پند  
بر و کر و تیر و شایشت  
به پند برین ای منسج نیم  
جناندار با و تیرا ریس  
ز کین تو سر که نیر و از دواو

سراخی مرم و پستار و شمر  
نبرین و ریشای خمر و سید  
بر نشیند بقیر به پستار گفت  
که انما به و ستر گفت آری  
مخمر و سوس مرز خاق شود  
که مگر کن و اکنول که دانهن

سراخی مرم و پستار و شمر  
نبرین و ریشای خمر و سید  
بر نشیند بقیر به پستار گفت  
که انما به و ستر گفت آری  
مخمر و سوس مرز خاق شود  
که مگر کن و اکنول که دانهن

بقیر خن گفت کای نور  
ز شمشیر کوشی نور سید  
که به و ن شادان از انرفت  
که در آسمان خرا بخت بد  
از دیار که در آن کسان شود  
بهین از زور و توانا تریه

**عهد و سوگند و اسن قهر خور**

اگر دات برسی بک کج  
هم امیکه کی نه زشت زود  
جوهر کون و دستمانا زیم

بران فرین فرین بر فرزند  
بران ای پیشینه باز کردیم

که با به با کد لک لک رای  
کنون رای کشار باشد بدین

کنی خارتا و دورانی زنج  
زیم از بد و یک مگر کون  
بران برینا دیم کسپه شمن

که با به با کد لک لک رای



جودار انصاف هر یک  
و قصه بدینان ننهند  
بر بخت کفار و زلف اند  
مرا خرد و از خویش بپوش  
که دید و نخواهد نام درین  
بغیر و تانای پانچ نوشت  
ز بس نبرد و پند یک سخن

جوش از نوش نویسه پیر  
سخن کی در دوش و پای  
و گشت فی دگر گشتی  
مباش ازین هم تیره رون  
کون سلاح سپاه و دم  
از ان کف خسته شده شان  
بوی خنک کین و ادخوا  
جساریم تا و بیرون شود

بیت خنک بخت بنمادی  
به پند تکار این شامیت  
ز بر غارت و جنگ و آتش  
مور و خاشی بر کن ازین  
سم اندر زمان خواجه زوم  
بیت خنک بخت چون سنک  
یکای بد بخت سم درین شان  
مانده آورد و نهاده پیش  
رفاقت اندیشه پندک شد  
چنین او باسخ که از ان سخن

به کفر اند و دل اندک  
بر خواره شد و کل کشید  
شکایت خسته جسم او لا جز  
زبان سخن کی در زبانش  
که دید و باز کنج و دینار و شیخ

بجوشش من کوفی مهر  
کل کشیدش بر از لا کش  
بخواد بر ز جادو گشت  
سلامت و هم کنج و هم لکوش  
ویر جادوید و را پیش اند

نامه قصه پیر و پیر

نگار قصه سلوا و لیر  
نور دست و کویا و دیر  
طلب کردی هم سر متری  
که انیت کرد و در جرج رون  
فواز آورد و دیناری و دم  
همی بود و بخت شادان و دن

به و کف و پیش قصه کوی  
مرا هم سلامت و هم و کنج  
بدان تو از روم با هم خوش  
که کای بی پست و کای کند  
بر خور و اند و ستاده مرد  
بس کنج و قصه بر نشتن

رای و قصه با بر جان در کا پیر و

که از فیروان کینه دلی  
بختی او را بگوشت نیت  
نماند بخت خیره و خون خن  
که کشد و بخت ساسان  
باید از او و در مرز و بوم  
پرا اندیشه جان انک رای  
که گفتند پیران که در کن  
سخن اند با او از انداز پیش

پادشاهی پیدار دل  
که تاس کند رسته ای جان  
کون پاکیزه دان که و از  
اکثر و ان خرو و اسینه کلا  
که این در خور و با خرو و دار  
نست و از ان فیروان چهار  
جو آمدند یک خمر و دواز  
جوشند سر و ز قصه سخن

جواب نامه قصه پیر و

به شکستیدیم چهر  
زبان و روش پاز ما گشت  
که این نیت بر مرد و نهفت  
شماره بین با اندر خوست  
بدان پیکار و ز کف نشاند  
بیاد است چون غار بخت  
از از روز و ز کار کمن

که این شاه پند اول و دج  
دلت را میا و رازین غم مرغ  
بیارا شوی را هم خویش  
که می بازیانم و کسو سینه  
سخنهای قصه بد و کرد باد  
طلب کرد و فرزند و زانیان  
ز کین کشت مار و پاسبان  
از ان کار کمنی را شود

که سینه نه بیا در یک و دل  
ز ایران بودیم هم رون  
به پیش اندا و در دشا کرب  
بخاک آورد و سر بر کرد و با  
سخنهای ایران با و دار  
بر خور و ان قصه نامدار  
ز قصه بخت آنچه بشیند با  
بدان کویا و نشیند بن  
ز قصه نجات و لک نشیند  
که پیش آمد از روز کار کمن



چو نام بجا آمد زبان بر گشای  
در آن سخن تو زبان من  
تو چنان از من یاد پذیر  
برو خاندان آخرین پسر  
چو بنید قیصر گزایان  
رسیدند ز ملک پادشاه  
بار است کاخی بسیار  
بغیر تو دوازده بر و اند  
چو خادو برین و کردگان  
سمک بران آفرین آمدند  
چو بنید خادو برین پرت  
بغیر آن امور شهریار  
سزا گفت که تو نیز هم  
که در پیش قیصر بارم نیست  
بدو گفت قیصر گزایان  
سخت آفرین بر جهان کرد  
ازو گفت پادشاهین و سپهر  
سپهر ستاره می ده اند  
نخستین کسی را که ساسی داد  
پدید آمد آن خاندان  
ز یکاوس و کجی یکاوس  
نیامد بدین دوده سوزی  
معی او خرم ز پادو  
بدانکه که این سخت تاشی  
مراند یک ریوی گسید

بگشاید تو دوازده پادشاه  
بزرگ و بدتر جان منی  
سخن هر چه گویم همه یاد گیر  
که خبر تو مباد و اگر تاج  
همه پیکش که در درشوم  
ز دهنش تانیکه آتش  
همه تاج رسد که بر میان  
بر آن سخت ز کوه افشاند  
بر سخت بانام شاه گفت  
بنادند که زین جیب  
نشین رستم ایامت هم  
جان شاه ایران است  
جگشایان خردمند کردان  
جهان را بدین آفرین کرد  
همه زبان خرد و داد و مهر  
جواز خاک مرادی کرده  
کیو مرث که بعد از جواد  
بشاهش که راجه بدین  
که داد او بهر سبب  
کنند اشیدی و ایزدی  
زافرنه سخت و کاهه  
که بود و این شکوهی  
بدرین چو خاک می کنی

بابوی گفت این قیصر من  
بچه می که بر مانی بدیخت  
شنیدند که کشتن من جان  
ز دکان روشن اند  
**درست دهن و بزرگان نزد قیصر**  
پشت از بر نامور سخت  
که انعامیستم بدین  
رسیدند ز یک قیصر  
نخستین رسید قیصر شاه  
چنین گفت قیصر زبانی که  
نیت آن سر پادشاهی  
چنین گفت خادو بزرگش  
اگر ندکی اسپند است  
بقیصر حاکم زمان گشت  
که ادیت برتر ز برتری  
بفرمان او که دوازده  
جواز خاک مرادی می بند  
چنین شاه آفرین رسید  
روارو چینی که کشتاد  
حان زور و عدل ساسانی  
کون بنده نساوار گشت  
مرادیک که او بر شنید  
پدرم این فرومایه بر کشید  
که پوشیده بودیم که جهان

کشاید زبان بر سپهر سخن  
کیوشید تا آن بساید  
جهان دیدگان فرودست  
بزرگ قیصر نهادند  
درست تا ده شهریار جوان  
بدان تا به پند برگاه شاه  
بسر بر نهاد آن لغت و تاریخ  
بس او شاپور بابوی گو  
چو دیدند بر پیشانی  
ز ایران و از لشکر و بیخ  
نشین کسی که به پادشاه  
می بودند و وزیران  
مراد بزرگی مذاوت شاه  
به پندم آن سودمند گشت  
سخنهای خرد و مهر کرد  
موسیت و انداز مراد  
که او تراست از زمین  
زاد و مسمی آدم آگنده کرد  
ازان سرفرازان و بارگزید  
که تاج بزرگی بر سر نهاد  
چنین تا پادشاه بنشیند  
چهار به سخت کی نیست  
خرد باید نامداری سخت  
ز یکاوس می خدیش را زید  
بشرم آیدم از کجایان

عبارت از این کلام



بخند و چنگشت بطم نام  
 بر نیز ازین مردنا سو مند  
 ترا دوت نامت پستم کرد  
 بدو گفت راسب که کارین  
 بدو گفت راسب که شایان  
 کار کسی اینجا کشید  
 اگر چه بد کرد این بجان  
 بدو گفتستم که شایان  
 بایکیزه ز داس که ماه افید  
 که تاپت کتیم خرد ایتی  
 جیادار تا این جهان آسید  
 مرا ایمنی در گفت راه  
 از تو هیچ مرکز ندیم بدی  
 از آن در چون بن خشان رخ  
 جا آمد به ان شارساں شریار  
 که چرخ که بایاراید بر خواجه  
 بهر خد کین پشای هر است  
 مورد کم که ترا کستند  
 جوشیند خرد و دل کسان  
 بخواد برین دشا پور شیر  
 بر پیشد ز لغبت چنی قبا  
 خردند بشید و در شایان  
 بگوشتد تا در قیصر است  
 بخواد برین لغت و دشا  
 سخنی که کوه و چنی دشا

که پیشش باشد دشا و کام  
 که یزوت از دور دور رخ و کاند  
 تو که ی که راسب آید بر  
 بر کتیم پستی پی رخ و کین  
 که زین پی پی خزان  
 می خرب ملک بایر خشد

که خوانی مرا و رای عالی برین  
 بر آشف خرد و کتیم گفت  
 بر آشف چنگشت کانی خال  
 و کتیم خرد که اسبابین  
 نیا بروی تو مرکز بدی  
 بر آشف این کشت از نامتم

بر دتا ز دوا بی و دشا  
 که نیت سخن بر کشت و آشف  
 که کتیم نامت و ما در میان  
 ازین سخن کوی خرد و نامین  
 که سخت کاری بود ازین  
 ازین سخن باشد بخت کام  
 میانش حکم ترا شد زان  
 دلت را بدین که رنج و مار  
 بجان و سرنا بر دشا  
 بپسزد ازین ساداسی  
 سخن کشتی سر استخوانی  
 نیا بد سخن کشتی بر کجا  
 کشتا و کین لایق و بر کجا  
 کسی که از مردی بود بر  
 سپار آمد از قیصر مار  
 مار دزد و دزد قیصر کجا  
 زهر بد که اندیشی از دشا  
 بخویم حوز و خواب و کجا  
 بهمانند ما چن جوی را  
 بیالاش برین برین کشید  
 بگوید و کشتا را و بشیر  
 کجا خلد و کوی کجا شد  
 دلیری که دوشی شیران  
 بدو شید تا بان خشت  
 ساد اگر بخت نام کوز

**سوکند فردک پستم و کور کی ان**

بهار ای بون تو شا کوز  
 بخویم که بد و کاستی  
 کید در از او کپس نید  
 جوسکت دوز و دما بجه  
 که می شود و اسب خرد  
 پاد سوسی شارساں دین

بکوز کت و بخور شید و  
 اگر خردین کی پستم  
 بخار ساسو جوا کوز  
 چنگشت خرد که ای کجا  
 بر آشف چنگشت بن شریار  
 پذیره شد بدین ز کجا

بکوز کت و بخور شید و  
 اگر خردین کی پستم  
 بخار ساسو جوا کوز  
 چنگشت خرد که ای کجا  
 بر آشف چنگشت بن شریار  
 پذیره شد بدین ز کجا

**امین رسول قیصر ز چینه**

ترا به رخ شین بریم است  
 که خد که دما کشت و متمد  
 روشن اندیشه آنا کشت  
 چنگشت بن شریار و لیر  
 سمیکال کید کپس و رای  
 بر دمنده و عرب شریان  
 برین شایان و دشت  
 که چنی خرد و کشت  
 که ان یکیر دشا و کشت

دیر شارساں لین شاد و  
 ترانا نام سلام و سپا  
 بفرمود کتیم و دباوی را  
 که اسباب خرد و دما کشت  
 ازین شارساں ز قیصر شود  
 که اند و کتیم قیصر شاد  
 سزای رواند که ایران  
 بقیصر کین بایر دشت  
 که نزدیک و قیصر فانی

دیر شارساں لین شاد و  
 ترانا نام سلام و سپا  
 بفرمود کتیم و دباوی را  
 که اسباب خرد و دما کشت  
 ازین شارساں ز قیصر شود  
 که اند و کتیم قیصر شاد  
 سزای رواند که ایران  
 بقیصر کین بایر دشت  
 که نزدیک و قیصر فانی



چون فرود جان بود و بهشت  
فرودان بود اندرون بوده  
به دور میان حسین خان

برایشان کرد و از بدی سزایش  
که قیصر بد آنجای آورد و بود  
بیایند نشکر که گرفتند

بر این سراسر ویرانی کج بود  
ز دستانم که برانجا کشد  
جواب و جبهی بکشد آمدش

ماه خیزد و قصیر و رفیع ماه بوسی

ز فتن خسرو بوزیع و ایدین و مهتاب

که به ایش ابداً پیرستاج نبود  
فراوان در این شار سال در  
بیاسود جندی در نکاش



که قند عیاران بدو نرسید  
از اینجی جذبیت تا مرز دوم  
چو دستور باشد بر تالاب  
جواب تو بشیم و بارشما  
میونی برانجند تازیانه  
چو کجند رای از اینجابر  
بگو گفت شاه از کجی میگو  
و را گفت نامت جگر اکبر  
از تو جوست کنی شهریار  
و را گفت باز را کی زن  
سر بار کشت و باز را کن  
چون خورده شد و دهان  
ز باز را کن بستن گیم  
و کرد به خور و برین برادر  
از اینجی باز را کن گفت  
بدو گفت شاه من کجی زری  
باز را کن گفت بدو پیش  
چنین پادشاهان شاربین  
چرا ز دور تر ساید پادشاه  
بدان باره اندر کشید خیز  
برو چهارم دستا کوکس  
نزدیک ایستادن خور و بود  
از اینجی بر دستا رسان  
مهرش رسان ماند اندر کشت  
نصیری که بود اندر ان زده بود

نهادند اندر بار دین  
بره کجی سیت اکبر دوم  
براه آورم کس از شی  
پای تو هم سیکونی از خدی

پرسید از تو تازی که راه  
بدو گفت معاد و کشت  
بدو گفت خور و بود و سیت  
بشد و تازی و را تو خشت

رسید خور و پشته: مهران

کجی رفت خور و پشته  
چنین او پاسخ که مهران  
بدو گفت پشته کی نادر  
مهر پشته کرم روان  
بزرگ کشت کور و صلوات  
چند گرفت آید از نایت  
بدان تبار و جاندار شرم  
از بستند و جام شد زنده  
که اکبر پد را کد است راه  
ز باز را کن شایر و پری  
خور و را بدلتار و تو پودن

بدو گفت کز خور و پشته  
بایران مرابو و نام پدر  
خورش سیت که اندر کد  
بدو گفت خور و کد مهران  
خورش رو به پشته خور و پشته  
چرا ز دور تر ساید پادشاه  
پشت پر شده را بود  
نیت تو پشته خور و پشته  
بدر و تو نام پشته و دود  
چو کدشت خور و پشته و دود

رسید خور و یکا زبان دوم

در شارساز پشته  
که را خور و پشته از شارساز  
پاشش سیت نادر  
بهر برزی بانک و فو و خور  
نزدان پد و زش اندر کشت  
معاد و کجی که خور و پشته

خور و پشته از شارساز  
خور و پشته و یاری کند  
ساکت بر اندکی تیره بار  
یعنی از این تیره شب در کشت  
زهر برزی رخت خشت  
بر و کد کد و کد کد

کد است و من کد است  
شمارا پادشاه کد است  
کجی کد است و ایر کد است  
پادشاه و پادشاه کد است  
بهر کد است و پادشاه  
ز کد است و پادشاه کد است

کجی و پادشاه کد است  
در نام پشته ای کد است  
کجی و پادشاه کد است  
پادشاه و پادشاه کد است  
مهر پشته کد است  
ساکت و پادشاه کد است  
مهر پشته کد است  
پشت پر شده را بود  
نیت تو پشته خور و پشته  
بدر و تو نام پشته و دود  
چو کدشت خور و پشته و دود

کد است و پادشاه کد است  
شمارا پادشاه کد است  
کجی کد است و ایر کد است  
پادشاه و پادشاه کد است  
بهر کد است و پادشاه  
ز کد است و پادشاه کد است



بختیتمند و می را از نخت  
 و از روی بند و باز کسپا  
 پیان بی راه و راه درو  
 خواستند و بدان یافت  
 به کشتن و سیل اندر درو  
 جربشتمند و می را نخت  
 و از روی ضرور و شتاب

ز دہم نکشت و این حجت  
جہاد و مان کر خستند از او  
سر ایزد وید بر میسر  
ہماں مرعور آمد از اہقت  
کہ اکہ سے آید تا نہ ہو

بین کرد و خویش را میگریست  
 می بود و گریه که در بر دانی  
 و کار آمد و سوسیل دیدار نمی  
 جو سوسیل را دید و دست نماز  
 که در در دم با و چشم و چه کرد

سید حسرت و یا بله حسرت کی آن

به فریتم تارای نیروان گیت  
برای که بوی گل گفت ارغی  
سمک رب روانیت سحر خونی  
بگفت گنجینه که بپوش بر باز  
می آشتی نو کند یا نبرد



جواز و ضرر و مسمی بسپا  
سخاوتی کی گرفت از پیش  
ز زینت تو پای مرا و کن  
جوشیده بهرام شد تاز و  
به بندگی گفت که دم نشند  
مکالمه ام دوستانه  
جوشیده ای در مشکبو  
زنی است بهرام تل زانه پاک  
دست از زدیک بهر کم  
تاغم که در دل جوار و زب  
هر آنکس که رفتی بهیله  
چنین تا پوسید و شنید  
شت را که گنید از است  
که زلف از زین شد و بیا

باید شنید بهین پند  
جوش از آری پیش قدم  
نخیزد حس و بدن یاکن

تو دانی که من هر چه گویم  
اگر خوشی راست گویم  
بگشاید و شوی سخن را بدو

**شش بهرام وین بهرام سوادش**

که از ناک او بر آرم و مار  
سم اندر زان شد زدنیک او  
که بهرام را نه استی جا که  
کشتن را که نه از دفر یا  
توز و خوشی و در داری  
خو زدنیک شتی بجا که  
زرد و درش اشک را که  
ز دل مهر و پند بهر است  
که ششم زان از بجا که نه

به دگفت بند و کار ای و  
زره را پوشید زرقی  
بل دوست بهرام چه بود  
که بهرام پوشید پنهان  
جوشید بهر چینه کشت  
زوی دست پرست از نرم  
به دگفت کار بار به  
گفت این شیر کین بکشد  
جوشید دی را که شتی گشته

نخیزد گشاد من هیچ  
بل هیچ کوی بخیه می  
جهان شود ز آواز تو  
سم اندر زان بند و ش  
جوشید مهر و جاک نند  
دل هر کس برش پادش  
زرد که با سب اندر آرد  
که از شوی جانش پراکنده  
را که نشد بند زره بر که  
پراکنده شد با دل جوش  
نخمن سر و دی بهر جوب  
بیدان جاک که پوشد  
سر پای و جوب برسم  
بر دما بش و ز کومه شد

**کریم بند و از بند و درفش بر دوش**

بهان بهر سپند کسی رست  
دل از خشم بند و درفش  
سنان که با بهر آه شد  
که بهرام شسته ز جوار  
یکی این از موج دریایی  
جوشید بهر سر و زدنیک  
تر شتی بهان بجا که  
شوی خیزد ز بار کردی شتم  
جوشد شته او را دما شد

بیدان سیدند و درفش  
بزرگش گفتند که شتی  
پشت از شتی با درفش  
خیزد شتی که دشمن زدن  
سوم آنکه بر پادشاهی  
در که بهر سبند او که  
بکشتی در آنکه شتی  
کسی که گشته ز سنمون  
و که از موز کسی خور

بیان بیست و از غم برت  
مان هر که بهر بخت  
گرفتند تازان ره از دل  
دلت را به بند و درفش  
ازان تیره دانست با درفش  
نه اندازد و درفش  
جوارم که گرفت بند و شتی  
و که را که گشته بهر بند  
به آید که بهر بند  
به بند راه و از اندر  
ازان خور و شتی



نپشت از بر تخت بهرام شاه  
کدامی نشیند کیمر معان  
بدان به جوانم کردند  
سماک بهرام بر پای تخت  
برین بنمایید و ان که  
بر سر پیر بچینان  
تار و بجای بلند آفتاب  
کسی که گزیند و این است  
بر اند و ز دیک سرور  
مرا که بر تخت و پست  
همی بود و بندوی بسته بود  
کنعان بندوی بسته بود  
و رانیر بهرام نیرغیستی  
اگر بشو و تخت او درین  
نماند بهرام این تخت  
با کشت بشو تو این دو ماه  
بد و کشت بهرام که شهریار  
یکی سخت سوخته فراموش ماه  
تو خدای از و بجای نهار  
بگفت این دین و فرزند  
مینا و بندوی خرد و درنج  
سخن ز پیر سیاه و شکر  
بر بشت بهرام سوخته او  
پیرم کی ام جی پیر را  
بر یاد و آب از و نماند

کلاه کانی سپهر بر نهاد  
که بهرام شد شهریار جهان  
که بهرام شد و جهان آستان  
همه و با قی و تخت بلند  
بر آمد به کام و جهان سپهر  
اگر که بگوید که راست آن  
درین بوم و برین این غنچه  
وزان به شایخ نشسته بود  
به بند و از ان و تختی  
شد و بوم و ز باغش نواز  
به اندیشد این که شورت  
که از و دم منی پیران سپهر  
مرا و او خدای بجای نهار  
با در کشت و تخت کلاه  
کیمر جی پیر که روشخوار  
به کند بندوی نماند  
میاد این نر ای پنج  
مرا و بهر تو دل و شکر  
به یاد ان و یک پیر  
بجای و نماند او و پیر  
که بهرام را شایخ نشسته بود

دیرش پاد و عهد کینا  
شاهی و اورا سزاوارست  
چون هم نهاد و پالی هزار  
با و ز و اندر بدی روز سوز  
چون کت از این پیران  
بیران نشسته و پیران  
همه سر به افرازدن  
پراگه کشته زان و نماند  
کز شاکستی شونا امید  
جای فرین بر کین  
ز و حق از و پیران  
به نین تاج و تخت ان  
ز بند تو آراشینان کنم  
که کچیر و آید پیران  
پذیرفت بند و کچیر  
به بندوی گرفت و ستا  
اگر نه خدای به پیر  
دیند بهر تو و انکشته  
به و کت ان و تار از و  
به نر آب شمشیر و جگر  
به و کت بندوی کچیر

پیشانی بهرام کمال بود

را که درن سیاه و بندوی نماند

نوشته بر و پیر پیران  
که پیر و تخت و نماند  
بد و پیر می مهر نماند  
چون کت کین و شای پیر  
که از تخت من بود شهریار  
که از پیر پیر و تخت  
که برخواست پر خاشاک  
بهرام و پیر و تخت  
که پیر و تخت از تو سزاوار  
به نماند از ان و نماند  
زندان بهرام هفت و نماند  
که از پیر و تخت نماند  
که گریه و نماند و نماند  
بجای کت و نماند  
که نماند و نماند  
همه نماند و نماند  
همه نماند و نماند  
بیران سپهر و نماند  
به و نماند و نماند  
چون کت که کچیر  
مرا و پیر و نماند  
کمی به نماند  
به نماند و نماند  
تو نماند و نماند  
مرا و نماند و نماند

و از و نماند



فوج را و نه و ده گشت  
 بر نیک و بد و شاه جهان  
 که بخت بر دشمن گشت  
 و اگر اندک بد که مفرط سیاه  
 سدی که اسکنه را که زرم  
 چهارم و بنای کل غنچه و از  
 بکنه ستیان نامان  
 که بخت شاهی جعفر و ز  
 جهان به دنیا بر پادشاهی  
 چنگ که یایه و نه و ده  
 بایران کنی از سنه و از  
 سال که او بر نشیند بخت  
 خردوان که از وی نه و ده  
 چنگ که نامداران کنی  
 جوشنید بنیاد کرد و از  
 که بهرام شاست و که تویم  
 چنگ که سر کوز جانی شست  
 بخت این از پیش از ناکه کن  
 چه پادشاهان در تیر کن  
 و آواز در دهه پاس و  
 پاد و پیر خردمند را و  
 در و گشت عهدی ایران  
 جوشنید شمع بر دشت  
 شد آنکه ایران شاهی جوش

دل مردم چرخ و گشت کند  
 بخت خرد و بگوای پستان  
 به پاد و بخت گشتی شست  
 ز تو دران معاره که گشت  
 بایران تو را که با و بوم  
 که کم که از آن بوم و بخت  
 کنون شد پرتاج شست  
 سوزی و شمشیر زخم پنا  
 ز نیشیم شست تاج  
 اگر با پسنیم در زنی  
 که سالار پناک کردی  
 ز نامداران بی سپرم  
 بر آید باز و شمشیر  
 پاد و سوزی شست و ده  
 و شمشیر شست و ده  
 باید نوشتن ایران  
 شمشیر اندیشه که شست  
 بیا و بخت ناز که تاج

که تا نرسد بایران کرد کار  
 بعضی که نانی شست اندازی  
 پراز و در و بوم و پنا  
 زاری سوز و زنا و دار  
 جوداری شمشیر کن گشت  
 جوش و شمشیر شست  
 که اندر جهان شست  
 بخت این و شمشیر کن گشت  
 ز نیشیم شست تاج  
 اگر با پسنیم در زنی  
 که سالار پناک کردی  
 ز نامداران بی سپرم  
 بر آید باز و شمشیر  
 پاد و سوزی شست و ده  
 و شمشیر شست و ده  
 باید نوشتن ایران  
 شمشیر اندیشه که شست  
 بیا و بخت ناز که تاج

بنیاد ایران کرد شست و زنگ  
 که پاد و کرد و ناپاک زنی  
 که اندر جهان و بوم و پنا  
 شمشیر و بخت گشت  
 جود و خواب ایران شست  
 سر شمشیر و بخت گشت  
 که اگر کنی بایران  
 زنگ را و گشت بهرام زرم  
 میان بسته و شست و زنی  
 بزرگ و با و در و زنی  
 بیاید بر بند و بخت گشت  
 که کرد و نام و زنی  
 بخت و شست و زنی  
 میان سواران و بخت گشت  
 یکی و شست و زنی  
 بخت اندر و شست و زنی  
 که شست و زنی  
 سوز و پناک و زنی  
 چن و بخت و زنی  
 قلم و شست و زنی  
 ده و شست و زنی  
 سوز و بخت و زنی  
 نه و بخت و زنی  
 نه و بخت و زنی

**بخت شاهی**

**غضب خرد و انبیا**

**عهد و شستن ایران شاهی**



که از بهر شاهی پیر ایش  
کنون ناپدید اندر جهان  
که داریا کون که بنده دین  
شنیده که در کشاکش سخن  
که نام آن بوشهران کرار  
چنین گفت کامی نامدار بلند  
اگر تو ندیدی مرا سواد شاه  
ز کیتی توستی بدی حیان  
بیک جوهر تیر تو کشیده  
کسی سر نهیچ ز فروغ  
بگفت این نیست بر خورش  
بگویم که او از کجاست سخن  
که در دشت که بدست باوند  
جو سپید و کشته دشمن بود  
از پیش فرخ زار و پانی حرا  
چنین گفت کامی پهلور زورمند  
اگر بر پست کشا را  
اوشه زنی شاه تاجاودن  
بدو گفت اکنون که چنین سخن  
سراجم اگر که جوی باد  
همان ریاضه و سر فراز  
و کرم داری خیره و دل  
بپوشش یک اندر و کرم نایا  
شنیده سخن گفتن مستران  
خود منند و این که

از ان گشتن را پیش ایش  
کمی ناداری رستم کین  
بجای آورد و رستم و رای گشتن  
که آن نامور و تیر کین

و کز خروار مرد پیدا دهم  
که ز پادشاه و جین تخت را  
بهارنده آفتاب بلند  
نه چید کین که کهار راست

**نیمه رخ نرنگ کرانه بهرام پشای**

نماندی من ز ایران سپاه  
تو آن بر زانندی ایران  
بر آسو و ایران کرم و کداز  
و کرد و زاندر چنان تو  
خواما سپید ساد میش  
جانبی خورشید و در کین  
سزایک که از کردگار بلند

نازادگان خجاک خاکی که  
سپه جارا ز ایران صد مهر  
کنون تخت ایران نه اوست  
بقامت ابریم که جاکوست  
چنین گفت کین فرمان بزرگ  
و بر کینه که ستانست غر  
بگرد و یکال نه پیش رسید

**نیمه رخ نرنگ کرانه بهرام پشای**

تویی در جهان از میان جبهه  
بدینیت پرور گریا را  
ز تو دور دست زبان  
بگفت این نیست در دیر

اگر او بهتر بود کس با  
که امروزیان پر خنده گفت  
بگفت این نیست در دیر

**نیمه دادنی خردوان سپه و بهرام**

بگویم به سپه راه و راه  
پایان پارس و افسیون کین  
که خیره و اید برای تو باز  
که پیش از ایران کریمه  
کران مرد و کرم شود آب

سرخ کین استاخ کداز پای  
بهر خراپ تن کین  
نبرد است خردوانی جان  
نخین سخن کین به دار  
سخن آن سخن کین گفت

چو راکب گشت گشتی شد بروم  
کلاه و کمر پست تخت را  
که با شمشیر شما پیرین  
یکی پر سر بود پانی حرا  
کوی پر سر مهر سه فرار  
تویی تادی در جهان بود مند  
کس او را ندید در جهان بود مند  
مهر کرد و شایسته درگاه  
که پیدار دل شایسته در دست  
و کردستان نیز بر سر دست  
که چنین سخن گفت پیش کرد  
اگر بشنودم دام پاکت غر  
مان با سو و مندش سپید  
سرشین و باید که کین بود  
از آن سخن بر آورد و دست

که از او ز کجاست رسید و یاد  
بزرگ ز کین کین کین گفت  
خردوان چپه و سپاه پیر  
سرایند بر با و مر کین  
بیون پرافسن که در دار  
ز کار که شسته بپوش ای  
که اسانی و قهری را سیری  
که از او خجسته پانی حرا  
که با پهلوانی شد و شهریار  
بگویم که با او خرد و جنت

فرخ زاندر و کداز



به و کلاه و زشاه از نماز  
همان نیز خوشید به دل شادمان  
چون گفت بهرام بهشت  
بهشتی او خود یکی لک است  
همان بکه امر و زبانشم نیز  
همان هم می بود و تاش که  
بر روی یک شتر نشینم  
نشسته شمارا بدید و فرست  
نیم می شاه را خبر بروم  
بگویم سخن چه پرسد زین  
چو بشنید پوریاوش سخن  
همان بکه او را بر پهلوان  
ببندید و گفت ای دربار جو

چو بشنید بهرام که سپاه  
به پوریاوش بر پشت  
نکارت تو و او را که فرست  
چون گفت کای بدین کنش  
تو با خبر و شوم شستی کی  
به و گفت بند که ای سرفراز  
فدا کرد و شکان باست کرد  
به و گفت بهرام من یکگاه  
نهاد و بر پای بندیدی  
می بود و آخر شد با زهر  
چو زبانشه خنجر کشید ز بیم  
چون گفت که بماند لبند

همان بسیار برادران  
که گریه داشتند که بماند  
که گریه سبک باشد این کرم  
چنانچه پرور کند که در است  
و را عز و ذوقی بسیار  
بگریه کرد و اندر آمد کرد  
سخن می بندید بر شرم  
سوی دوم بشکر خورشید  
رسیدت کنون این بزم  
کم پیش از شاه و از نجمن  
دل مرد و دانا شد غم گمن  
برم هم بدین نزدش روان  
تو این اور میا بدیدم که

می بر خیز به پست  
فرشته و در خور سز نش  
چنانچه و را کردی از کوه کی  
زمن به پستی می شدی ساز  
تو که ختری کردی که کرد  
که کردی سخن است کردی بنا

پیدا آمد و طرح زرقم  
مرا که که است از شمشیر

شب آید تا روز چاره بود  
بماند امرو ز فردا بگاه  
چو ز خرد و این که بماند  
و گشت تیرا که بدشت نبرد  
مگر که بین شمشیر خنق  
سپاه اندر آمد زهر سپیدی  
با و ز کشتن چنانچه در مرد  
کنون که دیدم بجان نهار  
کنون که تو پران می جوی عتاب  
و گریه چشم سحر نبرد  
پارایان گفت که کزین  
بگوید به و در حیرت و اندر شاه  
فردا آمد از بام بندیدی

بس ای که بندیدی این خانه  
سپاه را خیز و بند سستی  
برم آمدی به پله پر سخن  
هوا که شهنشاه خوشست  
اگر تو بدی نیس بر جای  
ولیکن تو کم است بر دلا

دست او که در کشتی را نخواست  
ز شاهان چو بختی که برتری

پرسیده و چشماند ار بود  
خود و شاه را اندیدم پناه  
و شنید که در و این بخت  
بر آورد ز نایز بهرام کرد  
پایه به این بخت او سز نش  
نمیستند آتش زهر سوزی  
به بکه که بر خاست از د  
پایم بر سپاهان سوار  
اگر بر فرازی مرا از عتاب  
ز زرم اندر آمدم بخیر شید  
اگر من بر آرم به بندوی دود  
اگر سر و پیت است نکند  
میراند بانه ارا و دیگر  
سوی دوم چو سپاه روید  
به و گفت کای به که خنجر

به و چشم پوریاوش را زد  
نه به که بر خیزش میبختی  
کمن نو کمن ز و که رکن  
ز که و را دیش پشنت  
خنجریت کردی می می سخن  
شوی ز و خوانی مرا است که  
بهرام داد و دشمن زهر کرد  
پایه بر اندر شیه دل بخت  
را بخت نه تا جداران شاه  
ناید به پیر بجای نیس

ختم بهرام پورسیاوش و بند کردن بندوی

دایان و زکات از شاه شاهی



بخوردن آنکه خروانی بر جام  
نهاده از بر شاه بندوی چشم  
کاز راه کردی پاسبان  
نمردم بجاست و زیاری  
چنین گفت خسرو که این را  
دیکند که ده پادشاه  
که هرگز نکرده شاه گشت  
جز با خرد و دانش ساز  
بدو گفت بندو که این پنج  
برو بار آورم اندر شاه  
بمیر نکستیم با او کرد  
خسرو بر پشت از بر جاده  
که اکنون شمار بدین ز کرد  
پوشید بر جامه زنگار  
بدیدنش از دور با تاج زر  
کمان بر بندوی کاز اسپا  
چنین گفت کان هم سازان  
بر چو پاسبان و پاسبان  
توران چه پسته و کوفته  
چو پند کند خاک و رو سپید  
برین کید و دزدی بجومان  
اگر به بدی بختان بر ساز  
ز زنده خورشید تا خاک  
چو سالار بشیند از دستان  
فرود آید از آب انچه پنا

میان بنری که از کعبه ام  
روانش پراز دور و دل خرم  
در آن که تیره فراوان سپا  
فرز آید و روزی رکه  
را اندر یک رهنمای جاسی  
بر پیش باند شاه جوان  
بر آن کتی اندر نیا بدشت  
منا و بر پای چارپان  
بر اوید هر کو شوار و کمر  
برگشت که علاج را اندر آب

چو شد معشای باد و سرخ کرم  
چو خرو و خواب اندر کدش  
چو کشت خسرو که بدو کشت  
بدو گفت بندو کی جاده سنا  
بدو گفت بندو که ای شهریار  
بدو گفت خسرو که دانی چن  
چو دیوار شهر اندر کد پاسبان  
نو که جاده سازی هر یار  
میان زلفت چینی قیاس  
بگردانمی آنکه بندو کی گفت

چهارم سخن بندو در کار خسرو

باید شدن پادیده کرد  
بسر بر نهادن شهریار  
اباطق با کو شوار و کمر  
همی باز شناخت و دراز  
که از او اندر شاه پیش  
نمیشد و گفت بهرام نام  
ز راه دراز اندر آفتاب  
کنم دل کار چنان امید  
که بیا مندی کند آسمان  
ز کشته زبردشندی نیاز  
نیازش بود پیش روان پاک  
بگفتار او کشت هدستان  
سمیختی نه خسرو نگاه

خود اندر پرستش که کد کرد  
باید بسم ام که اندر زبرد  
میگفت هرگز که این خسروست  
فرود رفت با جاده خوشخت  
که سپید نام دارم شاه جهان  
بدو گفت که دیدن شاه  
درین خانه چو کوران برنج  
پایم با تو براده و راز  
نیایان آنکه بود پیش  
کون خوار ابدل از بود  
اگر زانکه داری بیزدانی  
چو بشیند سالار کهنه راز  
دوم روز بندو بی بر بام شد

هم آنکه بخت از بر یک نیم  
سکوبای مترسار برش  
که دشمنی کی زنده خوار  
که آنکه سپید بختی فرار  
ترا جاده سازم برین کد  
یکی دهانی ز دست اندرین  
بناید که در مان با بندو بی  
که از پانک زیدان ثانی ساز  
که من پیشم ایدر تو بگذریم  
وز انچه کیک گشت با بخت  
سری بر کسینه ولی بر زرد  
نمید و سوی خفت کردند  
ز روی در آینه بخت کرد  
تن خیش را با بخت کردند  
که با تاج و با جامی بخت  
بدیدار کیش با بخت  
که بوم شنیده پیش پان  
که سپیده ام سخت از رخ راه  
از آن آدم تا بام کج  
بزم یک بر بام کردن فرار  
نمیداشتن هم و این کیش  
بگشیم چون بخت بد ساز بود  
درین جانی امن و روزی ساز  
پراز دور و دشت جان فکاه  
ز دیوار بر روی بر بام شد

بدو گفت که در زستان



اگر چنین زخم را انداخت  
 که او کرد و مرا زیند برآید  
 چه کسی که مرا از شمشیر  
 مرا که که از خمش کردست  
 برین بار کاش فرستیده بود  
 چنین کف خضر و کافراخت  
 و خضر و کشت آن بر کشت  
 و او بر کشت آن و سپارد  
 ز راه اندر ایوانش دادند  
 کف نه مایه و در کشت  
 چنین است این که زنده و  
 و شد که درش روزی برآید  
 و زش تهنیت کند ز راه  
 چنین و تخم در سید او رود  
 بر خارش و جوش شنبیه  
 به کف لشکر شکم رسید  
 و بهرام رفت اندر ایوان شاه  
 که ز کرد و از آن کف که در

نه بهرام چو بنیادش نه است  
 که دور است از ایند روزگار  
 نوب که این بنیاد نه با کار  
 زنده می ماند دی از بهرام  
 همانند تا که در او اندر باز  
 سرورشان در حد اندر خور

به دلفت بند و کاه می شهریار  
چیز است یار داشت اگر کشت و کار  
کران بخت از بر من تو هم  
جو آید جهان از بند کشتی به  
به بند نه هم دور زمان با سپاس  
بمانم که دو با پیشه باز

دولت راز بهرام بخشنده دل  
 که راقب قضا نیست و  
 بناید که اگر کم سیور و روم  
 دل شادمان بگزیدن کس نیست  
 فرستید که میان یار کس  
 مساو که اگر دشمن غراز

شش و دویستم هزار و دویست

پر از پنج ال کف ده آید  
 پا بخت نذاکر اشی مش  
 کفی شش اور دکا ز  
 سنی نمانه اران شخت فرزند  
 چیده نمانه رسیان سپا  
 جدم و جرم بدش کشند  
 کمره آن ولی در لیسان  
 بیاید کون راه را بر کنه

ز درون سینه فروزید  
شازنج وادشت شازمان  
اگر مایانیت سودش مجر  
ساخته بر زمناست او اکبر  
جانشین پستم بندوی نیز  
پارست کیش آن دول راز  
بریش چنگلست کرانه  
سایان که مدد و راه دواز

وستاندن بهرام سیاوشن تعجب حسرو

پارندبسته مراد را برادر  
برفستند و حیان حما و دین  
مسرت و دیوار و ناپدید  
مرد و در یک با و مظان می  
قطریت باره و چو سب  
سم آن کن که و دندان و سوار  
نهادی توانی می خورشده دلی

جناب شکر ناسرودار کرد  
از انصافی خسرو پادشاه گفت  
کمی خانه دیش نزدای می  
چیز گفت پیرو بنیادان پرت  
کراد و نگه باید به میانی  
جهاجوی اورد و خسرو دست  
به گرفت مای نرنگی

بهرام پور پشیاوش سپرد  
سمی از به و عثمانی جان گفت  
پرستش کنی بوفرضه جان  
که از خرد و دل چست ای پسر  
مبادا که کم آید این پرورش  
برفتند تا به کجایان  
تو ز منم که مرا که میخیم



می‌تاشت ماکو دیده جوان  
جو خضر و بنان دید بر پلین  
بسی تبارید به سحر کرک  
پس اندر میراند بهرام شیر  
جو خضر و بنان دید بر کشت  
پایه سپهر بر گرفت  
سپاه از پس او فراوان رسید  
در شاه پادشاهین بست

بر کوه تا آن کس نه درون  
جهان دید که پستیم بی انجوان  
بر چو بر سر میوه خست ترک  
کافی بچنگ سازد بی زیر  
دو رانج کجای از زهر بفساد  
زهی کی دست بر گرفت  
در ملک از آن صای مردی نید  
و ده و اندیشه اندر پشت

بس اندر میراند بهرام شیر  
کمان گرفت آن جهاندار کرد  
غنا را به چید شتا چون  
بجنگ اندرون بکشتی شد  
یکی تیز و در بر باریکه  
یا نیند را پیش آمد بر کرد  
غنا را خست خسر و سر طعین  
زهر بر زنی مستی را بخوان

سروش پر کینه و دل پر شیر  
به تیر از سوار و ششایی بر  
کمر زد و رفت از پهلوان  
بخراب بر کشتی شد  
که شک را آن بار و یکبارگی  
بمخرو و جوش شیرین و جگر  
دلی پر زرد و دست پر زرد  
بهر در کی پاسبان بر شتا  
دو دیده را ز خون و خسته جگر  
می بود پیشش زانی دراز

**رستم و زرد پسر و رای دن با او**

بر گفت کی رسید آن سوار  
بر خستیم سحر و جادو پند  
بنگاه و زری کی کران کرد و پند  
همی شاه خوانند بهرام را  
جو خست کار پرنک بگر ختم  
کرایه و مکه فرمان به شهر  
نباشند یا در تار تارین  
سخنهای آن بنده را با جز  
فرید و بنیان بر غوغا اند  
به بندوی چشم آن کج کشت  
بگفت این و از دیده کا و آقا  
دو زنی کجا بکشت از دست  
جوشنید خسر و سپاه برود  
همی شد روی و دم مانند باد  
میراند زان دو تن خرم خرم

که او را گریه می آید شهربار  
بگشتم نه سپه من و دمنه  
فراوان کسان خرد از ده شده  
نه انشد آغا زوا سیم را  
به ام بلا در دنیا و خجسته  
سوار می تازی بر دم پشما  
جواز تو نیاید سود و زین  
جو رقی یکایک به قیصر کوب  
جو کارت و سختی تو نماند  
که با غشم و در کشتیم خست  
که ای شاه نیک اختر داد آ

پادشاهان که دارم فر  
سرمه بخت و پرخاشن یکایک  
زمن را کشتی کیر سپاه  
بس کن کون تل پس درون  
نمک کردم اکنون بود و زین  
مرد کشت سر که این را نمی  
ندارد دل در زار و دوشین  
بجای کی نیست نم خست  
جوشنید خسر و زین شد  
بنازید کیر نه بر نرسید  
یکی کرد نیند بهر آمد ز راه

سپاهی پیاد و بسیار  
که سر کمرها و جهان ام او  
نه به یک خستی را خبر راه  
پادشاه کج جو که آن  
نباشند یا در مکر تارین  
که اکنون ایامی بر جانیست  
به شمشیر پادشاه زهر خنجر  
سلاح و سپاه استوار  
به دوشین که دور و کرد  
برو بودم ایران شمن و مید  
در قش و قش میاں سپا  
بناست خنجر و کج و پند  
کز ایران رفت او پیش زرد  
به بندوی چشم آن کج کشت  
و کز آنکه خوا و خوش کرد

**رستم و زرد پسر و مقبره**

بسی کرد ایران را سختیاد  
خوشید خسر و با وای کم

نمک کرد از آن بد و نیک  
مانا که سر تان پیش است

بسی کرد ایران را سختیاد  
خوشید خسر و با وای کم

دانشنامه



ز لشکر کزین کرد و در دیس  
کشت آنچو بشید از قتل  
یکی و چندی و کز دیم باز  
چو پشندان فرستاده  
ز لشکر کزین کرد بهرام شیر  
جو که دندش و پیران شمار  
چون کف بهرام خون نم کون  
بسته تیرش که بفرمان کو  
خویش را در کز و کال شت  
سلاهی بود چسپ و به رد  
که پرواز کشت و یار نیست  
ساده دمان تباراک و دورک  
یکانیت تابش خنود رسید

سخن کجی دانند و یاد گیر  
از اناماران کشته آورده  
بر تنیم کیم کار کرد و دراز  
سوی لشکر سپه ان شجر کرد  
سای جهان کرد دیس  
سید و شمشیر زن سی هزار  
بر ایکسب کیم بانک خروس  
دورک کفر و از نشان من رو  
تا کین نیر کشت و از کز و خ  
دو دید و پراخ و رخ لا جود  
زده آوردی ز میان کشته

همی بود یوان شب و در بار  
کزاران جوانی رخ اید و شینه  
بشید این ازین زرمگاه  
تیر کشش از او خستند  
مکر کرد و کشتن سپه  
بخا قانیان اس دورک ترک  
شمار خروشید و اندر وید  
بدان لشکر شیر یاد آمد  
بمکش کیم که خسته و کجاست  
چون تاب آید سپه در گوه  
میلوت زده بشیر

ساده دمان لشکر سرخوار  
که دند زرم کردن شینه  
که خسته و پشون کند با سپاه  
بر جای شیمی می بوختند  
سکه زده و سخت و تیر و دوا  
که بود و در سال در زنده لگ  
سزار از خون بهر افسر نمید  
بخا پشته و کینه و ار آمد  
که امر و پرورنی روزیت  
می بود از دوزخ لشکر تیر  
کون زخم شمشیر کانت  
نیزک دلاور و دورک  
سپه سر اورش استوار

### کتابخانه سپه دلاورام و بهرام



بزرگ بر شمشیر و کمان

سپاه و اشد کز ان بردن

خروشت کیم می داران

زمانی دگر کرد و باید و زیک







پایه پیش برادر و دان  
 کرد از جوانی شود تیر و شد  
 بختی را می بخشند  
 چنانکه شوق سر به  
 تراجه که می سخن نشنوی  
 کز تاج که دید سخن کی میخ  
 کمای ویرانی شهر و پیش  
 جز شد که خواهد کادی سرد  
 اگر نیستی در میان ایوان  
 میدان بر خود زیان کین  
 بران نیز چشم زوان  
 جوان بخت و آن که پادشاه  
 مریک به یاز و ان شمشیر  
 بل دور مار کردی سی  
 ترا اندر این صبر بایت کرد  
 بایت رفسن بر شاه نو  
 ترانگان و شهاب پر دخت  
 ایات که و بختی شمار  
 بنوی بنجر سپاه سالار  
 جهاندار تا این جهان آید  
 چون در درخت سپاه کرد  
 جان مقرر گفت مرکزین  
 اگر جز ز شمشیر و دشمن تراود  
 کردار و کشت مراد و بخت تراود  
 بخت برام کین است

بل خست از در و پست  
 کردان تو در استی ای کند  
 نه نام سری نه در خستنده

به دلف کی تو شکست  
 خواهر چن گفت برام کرد  
 منزله باید می شست یار

### بناروی کردی یار دوم

که باشد سخن است سخن  
 نکستی هر دو دانی بر خویش  
 ناکاه که گشت کوبش بر  
 پر بودی از فراغ تیره روان  
 که کشایدت سر کس از کین  
 روانت بدو رخ کرد که بود  
 بدست آفت بر بنام کلاه  
 مباحش اندر این تاج بر بنام  
 نیرد آن کس نه کار کردی  
 بنده را روزگار هر دو  
 بکرم وی را پس کاه نو  
 چرا که دینک این تاج بخت  
 باریا که خاند ترا ستر یار  
 که آوردش که بایران  
 جزو زمین زمان نسید  
 بپای اندر او و این بوم ویر  
 که جان سپید کند که و یاد  
 از تاج و زینت این دروید  
 خردمند و روشن از تیر و داد  
 برین استی بایر از آن است

مرام کی آسوی تو با کشت  
 بدین یکی و استبان و یکی  
 نموش خوا از جهان سپهر  
 پر زنده و سخت شای کین  
 جو که نیند و پست بد کاش  
 که تاج بر سر شست یار  
 به و نامور شستی از جهان  
 رزنی که که در چن کین ش  
 جو آفت شد سر فروید  
 جو او را اجناس سخت کین  
 نکردی آن جنبه برای کاه  
 تو دانی که از غبار و شیر  
 اگر شهر یابی کین و سپاه  
 ترا پاک زوان بر و بر کشت  
 ندیدند مر که دیر می سام  
 همه مقرران سام را خوا سپهر  
 که کاه که نه هر کاه پست  
 دران کشت ای باد کشت  
 ندانم که توج خواهد رسید  
 و کین کون که رازین کشت

چگونه شدی شمس چهره و کوه  
 که او را ز شایان شایه شمر  
 منزه تر از کوه سر نادر  
 کای تیرش ستر تا جو  
 که پیش آوری شدی و بدو  
 همه را استی کاش و از بخت  
 کجا بهره بودش و این بی  
 بنود از نیایدت کسی آفر  
 کل ز خیره جو بوی بایست  
 مر نام برام بد نام کشت  
 که بد جهان مر تر از کوه سپهر  
 بجوی می سخت شمشیر  
 منزه شستی نمی در شتر  
 بخت را کین کین او بخت  
 ز بر و ع پادشاه کوه  
 ندیدیت را بر در کوه  
 بجایند شایان برنا و پیر  
 بی اگر کردی بخت کاه  
 مر از از ایران کین کشت  
 نزد پیش شمشیر او شمس کام  
 می سخت پر و زه اگر آفت  
 مر سخت نو در کاه است  
 یابد کرم دم بخت  
 که اندر دلت شد خرد و پدید  
 دل و منرا از آرم کشت







بنی اعلیٰ بر جرم شکست نشان  
 بر یک رخاقل مرا میاورست  
 مرا آتش نهامد آتش  
 نبرد جب نزار گر کین منم  
 کند بازین است انگنده  
 و در اسپاه ارمنانی شمار  
 خونت گرفت اسپاه بر  
 خان آن کرکی بنیز در چنان  
 اگر تو بکین کین ورم  
 بر دکت منم که اشی شوم بی  
 که اندر یه جهان و تخت نبرد  
 مایه کرامت یه جهان شاد  
 ترا و کین و سلاح و سپاه  
 ترا و در کین و سپاه  
 زان که کین و خود و دید  
 جبهه و دلی کین خاک  
 نوشی من من بر ورم  
 مرا من کشد و جهان بخشید  
 ایام و بهخت میداد که  
 زین شوم و زین و اندیشه کن  
 در فرمانی هر چه خواستی  
 و که کین و سپاه و چرخ  
 هر کس که کرد و از دین که  
 باید کشن و سپاه و شاد  
 برین دین که من و خود تو

سخن نیشانی کی شود ورنه نمان  
از اید مراد آچین شکراست  
هر جفا آورم از من کشم  
بمانش تیر بر زین خم  
نوروز را ندیدم حسن سده  
را جا رعد بار شد زار  
من را بر خوشان جو شیرین کرد  
بجزده سحر نشت مان

همه دوستان را بر تو بر دشمنه  
 بزرگی کن از پادشاه کم رهی  
 بر او خازم اندر جهان داورا  
 باین ان ای بی بسا دشمن  
 همه بسند به بودنم از ایران  
 ز چنان کس نیز از دوست  
 یک تیراوردش سوی خاک  
 می روی تاج آید از خضم

اگرچه مشغور و بهرام از پدرش

زکری و او زکرم و زکشت و ز  
 بشا و زنه نش و زود  
 و زش و زش و زش و زش  
 کلمات بر اکبر بار بند  
 این و زکرم که بر و زکرم  
 مبارک است و زکرم و زکرم  
 زکرم است و زکرم و زکرم  
 تو با من بر سر و زکرم  
 همه روز و زکرم و زکرم  
 خرم و زکرم و زکرم  
 کی بر این و زکرم و زکرم  
 که باز و زکرم و زکرم  
 زکرم و زکرم و زکرم  
 که زکرم و زکرم و زکرم  
 همه و زکرم و زکرم

ماندست کس نام تو در جهان  
 ز خاک است خنجر کشیده  
 نینخواست از تو که ایران زین  
 جو دارند و خنجر کردان بخوش  
 جو اسکندری نماید ز جهان  
 ز پراسه و که کرد و تو بر  
 بدی تا تو اندر جیب نایاب  
 نه پشیمان تره آنرا انجواب  
 که این بر من و بر تو هم بگذرد  
 که گوید که کاشی باز از استی  
 برین کیستی اندر بانشادان  
 بنیادین کم کم گنیت فزون  
 سالنی اوبادیش سپهر  
 جویشا گویستی بی جویشان  
 کونین ملک گنیت ناموشی بود

بجھار با تو میل بایستند  
 ناغم گزین پس برونم کی  
 کنم تازه کین میلا دورا  
 که سخت ماند ز مهر کلا  
 بدین نرم تن بستم یار  
 که یکی از آن در سپاه است  
 چراو بجناب از تو امینیک  
 صاحب تخت حاج آردین خجوا  
 ز شخت بروی من بگورم  
 چراو که کنی کمر دی بری  
 فرومایه بودی اندر نهان  
 که آن روشنی تیره شد پای  
 بدیرانے آرد ز سر کاش  
 که آن پادشاه را سودگارش  
 که تیره کند بخت شاهنشاهی  
 که شد ز بر شاه ایران کرد  
 هم از کمران برترین پای  
 که جوی می سردر آفتاب  
 زمانه دمی مایمی بشرد  
 چرا دل بچی چار استی  
 تن آسان دور از بر بد جان  
 که ز رشت کید زنده اندرون  
 بنوشته نشاند بل سو دمنده  
 باید که شش هم اندر زین  
 در کعبه ریاست آتش بود



سخنانشیدیم چنین درشت  
چنین باخ آورد بهرام باز  
پرست کن چنان درین دست  
جواد مرد را هیچ نشناختی  
بس او جب انداز خواهی بد  
که ای دگر سر من زبرد آورد  
ترا ز کفانی نباشد سخت  
بگو تا زده کن بر این است  
ازین بر بانی کشتی مرآت  
به و گفت خیزد که سر کر نیاید  
چشم ما کردی بیرون این  
مرد باز بان زبانه بدید  
ز بود پاک دل پیا  
از این نشسته ایرانیا  
کلاه کی بر سر او دیشیر  
کنون نام آن روزگار کشت  
و کار زانکه دیو کشتی روستا  
بکستی نام زکی زنده کن  
که مرگ زبانی بی راه خود  
جگه کشاکش خود من شیرین سخن  
ولا در شادی تو بر من نشین  
از ان شخت سین و آن مهرش  
بر ان شخت بر ما خواهی شدن  
به و گفت بهرام کی کنی سر  
تو پیمان زبانی اری نگاه

مهر زکر باز کردیم پشت

و کرمی سرا و ارشاسته نعم

**نکوهش بهرام بخشد و از کور کردن پدر**

بخوانی ز شخت اندر آمدی	بجسم مرد داغ دارم روی
خرومند و سپار خواهی بد	تو ناپاک و دشمن از روی
زین درو بفریاد بود	تو فرزند او ای پناشی پسند
که چشم آمد تو دور ز شخت	که در ملک ایران نعمت پند
که از دست ما کتیت آمد	که تو داغ چشمش با من

**باخ داد و پند و بهرام**

که ما بنده آسک اندین	دشمنه چنین بود و آخو بد
دور و میان سر دشمنان	نخست از روی که سپاه اندک
که ز تیر شد جان نپندید	میانها بر بستد بار وین
به پند کسیر می ایست	نیامد جهان ازین اسپند
سنا و اکم آورد دشمن زیر	تاج شاهی است را و ارد
سخن گفتن مسموم با و کشت	بهین همی تانرا و اگر کشت
خود بر دل و جان پا داشت	به و گفت بهرام جنگی ستم
که شمشیر پند زین پس	چین گفت خرد که این است
کلاه ز بر کی نیاید سپرد	که چون باز خواهی پناهی بدست
که اگر کی ز شتر یار کن	که فرجام کار او در هیچ بود
ز به که مران خود بود بدش	ترا کرد با هم سر کشان
مردت شد بکشتی راه	کنون نام چو پند بهرام شد
پند سدی شاه خواهی شدن	سخن نیش مرد و دنا گفت

**پشتون بهرام نزد خیر و پان خود را**

سبادا که در زنی سیویم  
که ای پند و دشمن بویست  
که چون او زدی کی پس از نبرد  
بناشی بخت و آرزو با  
نه پندی یکی و دشمن خبر بدی  
پیر کرد و فرزند بر پا دشا  
ز تو کین مهر منم خستار  
دگر کس و دهن منم زانک  
نزد شید باخ مای است  
که باشد بد و بد پند و شاد  
سخن ر سخن خند و ای خرد  
بشد سپاه پیکر زکی  
که نشد ناک و کاک بکین  
ازین نیش و سید گزند  
که از چشمش با و اندازد  
اگر زانکه در دل ترا بخورست  
کشت یکبار ازین بر کیم  
که و گفت کونده از پستان  
که دارنده زان دگر کشت  
که بود در کین سر کرد کرد  
که و گفت داری نیش نشان  
بر ان شخت سین بی آرام شد  
بر انم که با و کشتی خفت  
سزاوار پنداره و پند زشت  
می سزاوار بی این تاج دکان



دولت برام کر و کرد  
جازه شایک زار و کرد  
ز جانی را شیراز و کز شیت  
می تیج و دهم رار و زیت  
جواشیه شری کر و درین  
ز که اشک نیار است  
چن تیج آور و خنر وید  
اگر پاوشانی شکم  
پرسته به شتم کاشکده  
کوشایان از آب کدنجاک  
تو پروردگار سپاه ودا  
مان نریه صد بدریا تو نش  
مین یاره و طوق با کوشور  
بهر گیسای مر که در و اسیر  
بکشت این را جانی بر پای  
کامی و زنجی بنده دیو فر  
سکه ره و دیت با شتم  
بجای خرد ختم و کین با ش  
جراخ خود شیت شیت  
باشی می یازی امروزیست  
ترا از و این ملت پر ز واد  
نیاری ز که کین سیلا و یاد  
کفر خجک را نیت پرعت  
نخام که تو تو ز و باد سرد  
ترام کیشی گم پهلوان

بسیج دادن بهرام پسر و را

بیزد و شش بخت	کونان رنج صد بر کشت
سرکار بخت پر و زیت	جوینم هر تو و بخت تو
بر ارم سپر کار ساسانیان	ز قهر و دستاں لبتم
اکوشت و دود و دانه در آ	ز رشک نیان من بوم کای

بسیج دادن بهرام پسر و را

نسازم خوشن سیج غیوه	نم ارم کینج مژون رو بسیم
بیز و این کشت از جان پاک	خدا کیا کر این دشمنی است
ببند و ده تیج و کاه ورا	اگر کام و دانم از کام آب
فشانم بدین کین بند لاجورد	پر شند کار و دم صد لاجورد
و دود که هر و جان زرنجاک	نم برنم در بر سر بد
و کراور دکن بر و شیکه	پر شده فنج آتش کیم
سندیده کینده و اورا	ز جانی نایش پاد و جاک

کوشش بهرام پسر و را

ز دیوانی فی سیرین یافتی	ترافار سارسانی نمود
ز جان دولت روشنایی	بزدست جادوی پر فریب
کوشش بهرام پسر و را	بختی هر کز نیای تو این
نارینه و شمشیر و کز زدم	بیل و نیاری نیای کن
ز که و کینج پر و کینج	ایام و بخت پیدا و کر
نیز و عتاب از بر آفتاب	نیز و دان پاک و بخت و کاه
باشی تو زنجیر و کز زدم	بمن بر زنجیر و کاه
جانب من تهن بر اندر جان	بخود بر کوشش کن یاد

سزا دل بود که تو شای بر و  
که اشک نیار ازادی ارد  
که ساسانیان را با بر کشت  
سپاه تو تیج تو شخت تو  
سر تیج ساسانیان سپرم  
کشت نام این تیج از شهر و  
که ای سپه و مرد سپک جو  
بخوابد شد تو بنم میان  
بکاه پرستش تو شتم کیم  
پرسته وایم و اوست  
دوان پر شوم شای کز شیت  
جاک که کر که دم از کز زار  
مر اینه که مار را نماند زار  
دل بود و سپر بد خشم کیم  
بهرام جوینم پاد و جاک  
خرد و دود و دانه در آ  
کوشش بهرام پسر و را  
ز دود خجک شای نمود  
که اید و ریشی نو شیت  
نارینه و شمشیر و کز زدم  
بختی هر کز نیای تو این  
بیل و نیاری نیای کن  
ایام و بخت پیدا و کر  
نیز و دان پاک و بخت و کاه  
بمن بر زنجیر و کاه  
بخود بر کوشش کن یاد



خدا را کون توئی در جهان  
شاهی مرا خاندن فسرین  
از ان که شاهی ناسر و ارشاد  
نخواستی شاه ایرانین  
در اندر شربت برت و ک  
هر کشت خسر و ک ای کشت  
که اکسرت بر و کشت  
همان یکه در بخت فراز  
سز و کز دل خشم و کین  
یک کوه داری پیش اندون  
ترا در دل اندیشه تهرست  
برین خسته نیز نام و فرغ  
همی زمان سرفرازی بخشم  
جهان را شاهی دادا و فرید  
الان شاه مارا کجاست  
و کز نیزگاه به دم ازین  
کون نیز دم داوشتنتی  
بپستری هر شهریار  
بان دین که او کرده کشت  
مرا کس که را اندوخت  
سماں بر زن زاده پا و  
بیاریم ز بر ترا و کینم  
بسر کمان زنده شخت  
با دشت کین تو بر ساختی  
که از دنج اهرمان کین

گر گریه کردی اندر پیش  
نام که به بر بنی برین  
که هر که جادوی تو در پیشگاه  
بخود چشم دل کشت و بین

نه زمان و بالی نه مهر و بخت  
و که انکه گفتی که به احری  
زشتان که کرد و چنین پای  
که ایرانیان مرا ترا دشمنند

بخت داد و دل سپرد به بزم

ترا اندر آغازه بود این شربت  
ز باشت بکجا کرده و در اند  
سخنشی در تیزی انسون کین  
گر که کینکری ترا ز دست کین  
ازین کینک بر تیج باید کین  
کینری تو بر پادشاهی فروغ  
همی کینکرت نیاید چشم  
ز از مهری و ترا و آفرید  
که بر من گفت تو کشت بود  
نیز دواش تا سم نه و آون  
بزرگی و بخت و کلاه چیه  
که او داشت تیج از پیر کلاه  
خردیا قهرش ز روش  
که از انکه زوایت تیم کج  
خو انکم پس را کمر پارسا  
بسیج و نیر و بیار و کینم  
کلاه و کمر نیزیم بخت نیست  
بشمیر بر روی او آهی  
کیم تو غرید و دشمنی

ز مهر تو کشت و دشمن خود  
خو انکم که چون کینکری  
ز و از نده داد و کینک  
که از تو کینک شهریار آمد  
نه خان و زمان و نه نام و در  
مذینه شاهی که کینکرت  
زمانه چشم کرم و کینک  
به انکس و کینک و کینک  
اگر من هر که کردم ز بخت  
بند و بر ز کرد و بر بد رسید  
نیز یقینم این از خدای جهان  
سم از بخود و مود و مودان  
که پشام زیدان بهر اسب او  
همه کینکرت از نیا میهنند  
ز شهرتی که ویران شد از جهان  
چو مرز جهان را با داد بود  
توای پر کینک و فریسنده  
نهان شد و در دل جان تو  
بر من تیج تا در خور کینک

نه شادی نه غمی تیج و بخت  
بیدر شاهی و مهر  
که کردی توای هر یک بیدر  
بکوشند و تخت بن کینک  
سپارند و ارشاد کینک  
هر کشته شد و بر شمش  
خاک نامور که در و در  
بیشتری تب که در و در  
خود را در یک رن بیا کین  
میغان در حستی بهار آمدی  
یکی شهریار میبند و در  
نه اندر رخ تیج و آفرید  
بکوشد ترا کین اندر کمان  
خود را در کینک و آزار  
کند و می شاد از تیج و بخت  
که بخت تو کینک و کینک  
شاند و انکار و نهان  
بزرگان و کاز و دهان  
نیز وقت از این کینک و کینک  
اگر دشمنان کینک و کینک  
با دشت کینک و کینک  
زین و زمانه بد و شاد  
بهر شادی و حقیقت نیست  
چین رای و بخت و کینک  
چو من سیرام نه و کینک

بخت داد و دل سپرد به بزم



کرامت و کمه بشید صداستان  
اگر ز برانده یایم سخن  
مان آشتی کرده ای چنگ  
چو بنار کا نان بر دیا و شا  
می که مرافقانی اندر سخن  
چو بشینه خسرو به پور  
پسید بهرام دل از دور  
بهرام گفت ای سرمنه از در  
سوق سپاسی به کام نرم  
سکالید دام روزگار  
سپدار ایرات خوانم بود  
نخنها چو بشینه بهرام کرد  
هم ز پشت کابره بر دوش  
راروزگار زبکی بسد  
راروزگار می پکالیدم  
پادیزمت زان سرانوار  
چو خسرو زهرام باوچ شینه  
چنین و اپانخ کای سپاس  
ز آیین شایان بود زین شان  
ازینک دار و خردمند  
ترسم که روز بکایت پیش  
کنه کار زردانی و سپاس  
مکرنا نسیم بهشتی  
دراکت بهرام کی بنیان  
نخینن همکشت دی سخن

نیا شد مرانک از رسته  
نوا اینج میاشک کرد و سخن  
بر از کم کردن بهشت ملک من  
از و شا و کرد و دل پارسا  
تو دانا تر می خست و انک

پیش کی می شستی گنم  
ز کشتی کی گوشه او را دسم  
مرا راستی بود مندی بود  
بر و کشت گستم کی شهریار  
تو بر دای بند و پدا در

### سخن گفتن خرد و پروردگار

چو کشت کارت بدشت بود  
چو شمع در شان بنکام نرم  
بجونی پسندیده کار ترا

تو برگاه مانده پرایه  
چو کیک روی ویزدان پرست  
ترا با سپاه تو همان گنم

### پانچ دادن بهرام پروردگار

می بود پیشش نانی و راز  
نه پادوانی شایخ و او  
بروی کندت بهالید دام

چنین او پانچ پس اقبیوار  
الا شاه چون شیری کند  
زودی کی دایر پانچ

### پانچ دادن بهرام پروردگار

نمی چرخ پروردگار شایه  
ز ان زری که در گشت  
تو کرد در نه پاسبی کرد  
گهر گشته رای را که خوش  
ترا ندگر موشن لاند لرس  
فرز پاست بهرام کاه می

چو همان خان آید ز دور  
نمازی چنین کس دونه پاری  
چو همانست آواز فرخ و پر  
تراجاره بدوست آن پادشاه  
مرا چون لا شاه خوانی می  
نیایم چو سپهری بهرام پر

### پانچ دادن بهرام پروردگار

از ان بگو در جنگ جستی گنم  
سپاسی زوان بر و بر بنم  
خرد و چنگ کی کند می بود  
انوشیروانی تابود و روزگار  
ترا سر پر از مهر و او با و بر  
خراسان ساد زینش سپاه  
همی جستی گنم ز رزم و کار

مکان تلخ و دویسم رانایه  
مرا را دود از دهنه باز کرد  
زودیدار تو رانایه گنم

گنم آفریننده را بر تو یاد  
غان آتین تیرنگ را سپرد  
کس خرم شاد و به روزگار  
در امر که بر جنت می کند  
دو دست بنده منم گنم

بس انچه خوانم ترا شهریار  
رخشکست همچو گل شنبید  
تو دشنام سازی که گنم

اگر شمری سال صده باری  
میش که زبرد و پانچ و پر  
کر زنده است و آید ترا  
دکو مر پکشت نی می

کرا دانی زمین سده اوار  
بکشار و کردار چون  
سرشت به دور و زنگ گنم



نیشاز بر اینک شکوم  
جورق و رخسار میر اندیش  
سه ترک دلا و ز رخسار قاین  
اگر شکسته گزشت او را برش  
نظاره بد نماز دور و دیر  
عجب شیداوار شده پهلوان  
رسیده بهرام خضر و بهر

نیش جهاندار بر سخت علاج  
جذب و کشی تمام در پیش شاه  
جوهر ابرام روی شنیده بود  
راستی و کندی هر دی سید  
سپاهت آیت شاهنشاهی  
پند این شکرش سر سپه  
به نیکو دار مردان مرد  
نار و بار و در و کس پل  
بخش و دیبا فنون کهن  
کی شک و در و کس میفت  
شیخ رباعی از ایرانیان  
به کشت بندگی کی شهریار  
ز آن که می خرابیده و چشم  
بر دیده اند و حیا این بیت  
که خرنامه زیوریک بار  
مرا کیس که از از شد در دمنه  
جود جنگ شمشیر سخن  
دین که از است لکری

جندہ سرفراز و رومیہ  
 دست چش میں از نو کشت  
 بزم کس ہوا پستہ میان  
 سازندگان بد شکرش  
 کوتاہیوانی شود شاد

فردین لب و باس و دلخ  
 جو خداد برزین کلاه  
 شد خشم رنگ خشن ناپید  
 ز خاک رسته و گرد گریه  
 بر دوی سارام و بر جان  
 که ناکیت زایشان کی بود  
 سحاب و شمیر و دشنه  
 جوسن بسا و ناز آرم  
 سوا بسا و پرخون گم  
 دو مانده بر شکسته گشت  
 بر بسته بر جفت او بر میان  
 که مکن بیان کرد ابله سوار  
 دل آکنده دار و دمان خشم  
 می در جهان شمن از دست  
 تو بار کار از ایند ز خوار  
 نیایش نشد بر مکان سپند  
 بگو کرد باید ز سپر تا برین  
 جبهه لرم پرفاش و جبهه س

سلاح کی مندوی شیخ مراد  
جوید کتب میاں سنیہ شیر  
پذیرہ مرصعہ کج روئی  
زکیوی حسد و کرہ پاران  
نخستین ربون فت حسد و کرہ

مقالات خسرو باجرام حرمین

ز دویازدهت چنی قجای  
مخوق درآهن و سیم و زر  
از این جنس گشت با سر کشان  
پیدا شد نظر بر کرد حاج  
سپار با این پوشیه وان  
سوار ی بر نیم می نرم جوب  
سنان خم و پال و باران تیر  
ز او از منی که لرزان شود  
گشت و اینجخت این جنای  
ز او زد که شد سوسو نهادن  
چین کش چن و بدل سر کشان  
چین کش خسرو کا آری همان  
نیم می رسد شش کتری  
از این بر بندوی کتیم  
جوب غریت جوبه رانده دیو  
بجوب جوبه رانده می  
که در جوب سپرد گشت  
در دم روی روی دیو سترک

که در زخم جگرش این رخ بود  
 بر نقد پر کینه و پر شیر  
 بر چند روز از میان سپاس  
 میان اندر و نه در آن دل  
 با از بهرام را خواندند  
 مادر روان از دشت جان  
 کشاو کی بود و کی دردم  
 جو کرد و نیش اندر و نیش  
 زیارت سپید ازین که  
 کرای و سپی اود و نیش  
 بشنشی بنهادت بج  
 سیر انداز خیره در و نیش  
 که با من می روی کرد و نیش  
 خوش ملایم ده و دار و نیش  
 بنبرد لا و کر زان شود  
 تو کشتی شد اندر و نیش  
 می و یار پیش رخ خوبان  
 ز بهرام چنین که دارد نیش  
 بدست سرگزید و نیش  
 خار و دوش ای فرما نیش  
 که بشنید این است و نیش  
 کج سپند او را و نیش  
 دوش اندرون و یار نیش  
 که دارد و باشد و نیش  
 سپاسی که دارد و نیش



با کله که لشکر را کند براه  
همه مردم خوشی از در باز  
بجز زدم شاهان بخند می  
چه برام و دشمن را بسا کند  
سرم کشیده است و دهنش  
بزرگ کن کردان ایران تمام  
چنین گفت خضر جان من  
کس او را نبرد و کمرش ترک  
بگوید تا جاده کاه چیت  
چو پادشاه را ز کرده و هر  
و که برده مردم پارسی  
کنون از خرد و باز ما خرد  
اگر بنوشد به یار سخن  
سخن کش برسد که سرترا  
بناشد مرا عیب از تسبیح  
یکی استی او بی نباش  
و که نیک جوییم خجسته  
بزرگان بدو از خیر اندند  
ترا با و پیروزی و قوی  
پیدا ز بعد او پروک شید  
و لشکر جنگ اندر که زار  
چو شمع جان شهر بخم از لعل  
چو از بخور و زکریا شید  
بگشتم و بند وی فرو دشا  
طلایه برام شد تا کر ز

بود کینا در میان سپاه  
بیک کجاش نباشد نیاز  
همه دست و دهن خواندی  
ببر و دل دشمنان بشکند  
چو از راهی کن پس از دور  
بر شد نزدیک چرخ و بکام  
کرای هر هزاران جنگ آرا  
شود سوم از آن خم پولا و ترک  
به چنین چنگا پراگارت  
خرد و خجسته بر جا بر  
سویک پر شده پادشاه  
که دانا خرد و زودستان بر  
که گفت پیدا مر و کن  
ماد و دل اندیشه دیگر است  
بر انهم شوم شیل و سپاه  
چو از شمسیر و بستایش  
په را بر روی زاکر و زور  
و را شهر یارین خوانند  
بزرگی و دهم شمشیر

زمانی بود بسوی میمنت  
بگردارشان شمشیر  
حن گفت خضر و بدست خویش  
و که کله آیین شاه منتهان  
از پیش بگشتم و بند بگفت  
نپشته باشد ایران بر اند  
مران خور و خور و شنت  
کنون بیال از شمشیرم  
به و گفت سرب که نو شده بی  
یکی نیم از آن به پوشاست  
چو نزدیک شاه جهان  
خردیت به و دم سپاس  
به و گفت شاهان سخن کز زور  
که چون این ده شکر بر بارش  
و خوانم با و از جبهه برام  
اگر خرد و بدست و بد  
مکار و دامن و دست  
میگفت سر که گای شهریار  
چو گفت خضر و که این باب

در سخن خضر و بیک برام عین

زمانی بود ز دیار و سپه  
بر دیار و دیور و بخیر شکار  
کوی درازست و را بر پیش  
پادشاه از شهر یار جهان  
که با خرم و زنج بگشتم  
بزرگ کن خرد از زرم باز  
ز دشت کی در پیش خویش  
برای جانی جهان سپرم  
تنی خور و خور و شمشیر  
که خرد و خور و پادشاه  
خرد و خیش را ز و زور  
و که کله از نیت ز و دشت  
به خرد و نیت آیین و خرد  
سیر نه از فلک بر شود  
پیدا ز نایک ناکام را  
که چون او بر که به بود  
که شمشیر شمشیر آستان  
ز و زور و او و زور  
شکست و صدای سپاه  
سیر و ده نو بهاس و شید  
از انوشیروان و زینوی شاه  
میگرد و مریک بر شمشیر  
دران زخم و شمشیر و زخم  
می تافت و شمشیر و زخم  
جهان به کز از بخور و شمشیر



خودش نیاید و بر دشمنان  
توانی که بودی پشت تو  
که اندک فراموشی بر دست  
بد گفت هرگز کای چرخند  
بانی بر تخت بسیار  
یکی اندک بکیر مباد  
بر من فرستی که از کار  
نوشته کی و شر اگر مرا  
نه خنده ازین بر جانها بچشم  
ببشتم که بود در نهان  
ساست با و فزون از شما  
در اندک باشد و سپهر کن  
این نریمان نو فرستم کی  
تو در این بر تو فرست کن  
بکش این در کای پند  
که یار زبان جرب و شیرین  
جوشند بهرام که ز تو کار  
نهادند بر چشم و شش و اغ  
پسر زشت از بر تخت او  
نفرود تا کوس پرون بر بند  
سپاسی کردار که درون  
فرستاد پدار که را گمان  
که باد که آید ز لشکر بجنگ  
چگونه نشند به کام یار  
جورمند و دیند و ذرا آمد

می پوشش مانی در آت  
سوزن سختی نه پشت تو  
یکی بند دام بسیار در دست  
می درختی بن بکند و  
شوی این از دشمن بر پیکار  
کنی که شش را با و از شد  
سخن گوید و کرده باشد شکار  
مجان در دوختی سر اگر مرا  
باشی زانی بل سوک و خشم  
که به خاوه تو باد و دراز جان  
دلیران و خجسته که را کار  
که بر شاه خواند کشته شدن  
تو باد در کایان شش اندک  
مان خود و در سپهر پند کن  
کس بر گفت هیچ را اندر  
باز پسر پسته کشته کن

بد و گفت که می شاه و اختیار  
نکران جو فایه اکون مرا  
بجویم سپاه و نوحه هم کلا  
چون او فاش و نم سخت پر  
مرا از دست ز دست خیر  
و دیگر سواری که در تختان  
در اندک دانسته و در کن  
در از و اندک خال تو اند  
بد و گفت خسرو کای شهریار  
و لیکن نیک بر دشمنان  
اگر با بکشم یا نیم دست  
سواری که او بوده باشد نیم  
مان این پستم کی ز دست  
که زدن به بکشت ز رهند  
بی هر بان به دشمن یار  
نرمند یا مردم سپهر

**لشکرشید بر زمین خاک مرده بود**

بای اندام سرخست او  
دشمن ز کی بسامونند  
میر اندک ستان تا نه روان  
که تا به زنده را زجهان  
گر در در یک را با و زک  
بگونه کند نرم و رانی شک  
منا بر شمشیر ز آمدند

ازان ماند بهرام تل و تخت  
بهر بر نهاد و سپهر پست  
چرا که دشمن سپهر را و  
بکار گمان کشت ز تخت  
در اندک به هم دست که  
رفتند که را گمان از دست  
ز لشکر بر که را کویت

ز نوشیروان در جهان دکان  
غم اندر او دل و خون مرا  
بر هم سرخیش و پیش شاه  
بجایم بود که باشد سپهر  
این بر فزونی خواهیم نیز  
که از زرم دیرینه دار و ساز  
که از شهر یاران گذار و شن  
پر شده و در حال تواند  
مباد اندک چشم تو سوکار  
که بهرام و پسر نه پهلوان  
یکیتی ما نیم جای پشت  
مانده ان نیز این نرم  
ز قهار و کردار ما بگریست  
سلامت که از هم سر و زشت  
برین هستان کیکی اندار  
بفرجام هم خاک و از بند  
جاده بدان سو شهریار  
بر او ان جفا و در کن بیان  
بهر مرد و اندیشه گرفت  
به یکا و خسر و کمرنگ است  
نخعی که از تیر و بار بار  
ز لشکر می که و باید دست  
بود و پسر در میان سپاه  
شدند که از کار و از لشکر  
اگر اندر است که گویت

بیا که در کار اندازد



زان شب بیدار گفت آنچه در  
 چش کشید که در راجه در  
 ازین بر که کشی شکر مرا  
 بشا و جهان چنین رسید  
 هم اندر زمان غول پیا  
 چه که بخت داد از واکگی  
 پذیرد نه نشن زیک کاش  
 بشمارد و نیت چندی  
 ز نزد بخت سوخته غرور  
 پر پریشمان سودی شد  
 یکی را می تاج شای دهر  
 یکی را دود توش از شد  
 اگر خدای فرستد  
 کون رخ در که چهره بزم  
 جعفر دشت از بخت  
 که انکار از اسر خواند  
 بسا ادم اشته خورستی  
 زین دانی بر قلم شستن  
 زان در دم پارس  
 چه درگاه و پیکر از بخت  
 و که جازدمی در خرد  
 اگر گوشت بود با نژاد  
 مرا کنش کین کشتار  
 چه پاشد آن در آنوس  
 جهانگیر شد تا بزد پدر

**اگهی خرد و از بزرگی آن**

پیری پیدایشی بگذرد  
 خور و خواب در آتش آید  
 بفرزند ساخت بر خود  
 بکودار کشش را بگذرد  
 که آن خدیو از بخت می  
 کسی که از قهری بود  
 بنزد پدر دل پراز با و سرد  
 که اگر بنودم از آن کار کرد  
 بسرا بخت کی بر بخت  
 یکی را بدر میا می دهر  
 روشن ابرو شد بخور و حریر  
 ندیدی گیتی چن کرم و مگر

ترسد ز که در چرخ بلند  
 پیر چون بخون پیر کشت  
 و لیکن من او را کی ندانم  
 سپای باز بر دعو او دل  
 همه شهر ز کای آرام نیست  
 نهادند بر بخت شغل  
 که نشسته بخت بگردید  
 ز دشمن مانع بود مگر  
 چه کیم زین بخت نکر  
 یکی را بخت سپرد پای  
 سر انجام چرخ بخت اندر  
 ندیدی چن از بخت

**با دستان چسبیده و پر و زنی و نسل**

بدان تاج ز که گرفتند  
 که پادای آرمه کاستی  
 از نور و شایان در بخت  
 و که کشیدن سراز پادشاه  
 بلی می چینی شرف و خشت  
 مرا را پذیرند و باشد خرد  
 نگذید سخن پس بخت بزد  
 می آفریند از بخت تاج و کلاه

بود چن گفت کین تاج  
 بر هر کی ایست  
 شایان و لها بخت  
 سوم دور بود و نیک  
 شاه از بخت شایان  
 بنشد مرا کین اوری  
 بنشد شمار بخت  
 بر قند شاه از بخت

**پیش خرد و خشتش سر زانو**

جوان شد بزرگ کل شبید  
 شود ز نیکان نشناسد  
 کند دم باریان سرانی  
 منی هر چه گوید نیست ندانم  
 میرفت با نام خیل خل  
 از آن آن که کین نیست  
 معطوق زین بر میاید  
 و او ان داد او رسید  
 دست سازان از آن  
 که مرکز نیاب دیار کار کرد  
 زان ارم و خواب ندانم  
 یکجا به ارم ملک اندر  
 اگر که بی مرد اگر بدی  
 بخواند که نماند بریم  
 بر قند کین که بدوش  
 نیاید کرم دم بخت  
 سرمن ز بخت کرد تیت  
 به کار با سبب پان  
 که در دوش بود بخت  
 که از دمار در کین ترساک  
 اگر تاج خواهر که کشته  
 نمانیم کرد از امر مینی  
 بی آفرین کرد بخت  
 بکوش کدش کین بخت  
 همان نش پراز در دخت



کونجست رانده بر دار کرد  
چو که رسیده بفرجام شد  
چنان که از بی شجاعتی  
زانده در بر او ان بیت  
بر بر سخن رفت خدای شایسته  
یکی گفت خنده ز کار شایسته  
چو در طغیون پر شد اگر گفت  
سپاه اندکی شد بر کار  
به بند دمی و گشتیم گفت الکی  
ازان بیت کان بند بر شد  
بر شد بندگی پستم پیش  
ز زنده ان جبر و دوا را که  
گر گفت فرامید با یکی  
که مرگ گشت بر پنجه  
شمارشیم اندر پیش و  
کز نیم یک کوشه در جهان  
که مرگ رسد و پنجه تاجور  
بکشاید و شد شکرش  
شد اندر ایوان شاهی  
منادند بن افغ بر چشم شاه  
بکشاید و شدش گمده امان  
چنان است که در اجتناب  
اگر صد بانیم اگر صد نه ار  
مکنجه و بند و باور شب  
دستاده آمد بر شاه نو

دل و دیکه در سپه از کرد  
کردی نیز دیکه برام شد  
پراگنده کرد و در زد  
نزدیش گشتی نهادن بی پرست  
چو در و فرودشت از بارگاه  
همی سوی ایران که در سپاه  
ازان پاوشی شبی زنگ

سواران که اینک شب سوار  
کردی سوی خند و آند زدا  
چو اگر کسی آمد سوی شهریار  
را اندر آرام و از خرد و خرد  
یکی گفت بهرام شد جنگ  
ما زاده زان کار که در گشت  
سر نه کن شد پراز دور گین

صلواتی که در کتب است از بزرگان و کرامت

یکی را بیک که بکند آشنه  
ز زده و از باشک و ساروش  
دلاور جبر که شاه آند  
محمود از زم شاه آند که  
ازین بر مراد و انچه انیم  
نشانیم بر که او شاه نو  
میکو خراییم به سران  
که او دست یاز و خنجر  
سماکه زنده گشت اندر درش  
بزرگیک است و خنجر  
بر آتش خشان و شد سیاه  
که به مانده که میانه خنجر بان  
از و زنگ گیت نامو  
باید بفرجام رست بار  
را نخته مردی بیک است

که ان الکی باز جبر که پست  
یک یک زنده و پشته شرم  
سپاهی پیشان شد خنجر  
اگر بت خراییم یک یک  
ببا و افرو او سیاه پست  
و در هیچ گشتی سپاهین  
بکشاید و شد و سپاه  
بگردند چنان ان سر و در  
چو آتش بر و زنده اندر  
ز سر شاه تاج سر و شد  
در انجه خنجر بکند آشنه  
زما خنجر و زکی پس سباد  
کمی کنه نم از و که و رنج  
کمی از زید از یکسی بود  
که در دشت زنگی خنجر

باید و ده بود از شهریار  
بر و زده ان الکی زنده  
ز انکس شیب ان که نایب  
همی بود و بایده کان پرست  
به سخت زکی که نایب  
همی بر کسی رای که گرفت  
کز نه نفیر بر فرست  
جهان شک شد بر دل شایر  
کز نه نشان فرست شمشیر  
زنگ آوران بر و زنده  
دلاور جبر که شاه آند  
محمود از زم شاه آند که  
ازین بر مراد و انچه انیم  
نشانیم بر که او شاه نو  
میکو خراییم به سران  
که او دست یاز و خنجر  
سماکه زنده گشت اندر درش  
بزرگیک است و خنجر  
بر آتش خشان و شد سیاه  
که به مانده که میانه خنجر بان  
از و زنگ گیت نامو  
باید بفرجام رست بار  
را نخته مردی بیک است

زادگاه بزرگان و کرامت



بیشتر بر آید زینده دم  
که آوزد دردی که او را نشنا  
بدو پیر ز کشت کین کردست  
سنان شمشیر که شفت دست  
در شینه آید شپاس سخن  
که سوس تور دست سیاه  
جوانی که شاد آید کین شب  
میگفت شاهان سخن ماری  
بچه مایه پسرش هر کرد  
جوانی که بندد ز دزدان  
میگفت زندان بندگران  
کنون باکره دم سوطی سیاه  
مران با پهلوان آهوانه  
بخوانم سی جوش تاب آید  
پراننده دل من زده گشت  
نیش بجه بر آید کین شب  
جوزند آبی آمد خسته درون  
به دگشت کای هر دم بر آید  
بنام درون نیت خیر و من  
ریخته بر آید در خون سرش  
جواز خون که شسته زدم  
به دگشت سر و شست  
پرسید بهرام کین کردست  
به دگشت بهرام کین پارسا  
توبه آید ایستایه من

و کشته بر بنجر و شمع  
رمانید به در و اندام زرد  
که از زخم او بر تو بیاورد  
به و برید به پیر زشت  
پادشاهش کفهای کهن  
که با بی نیازی بل مایه  
دست و زدن از خانه است  
رسی بند شمشیر شمشیر  
طلب کرد زنده آن آنگاه  
نمک تباشته بر شهریار  
کشته مسمی چپان جان  
بجوش کرد و اندامش مفرغون  
بکجا جهان در شگفتی ماند  
جگر دم که این خواب آید  
جان بکره با باد و آب گشت  
بیا و خدمت به شمشیر و آب  
بافت که دست یازد چون  
ز من خواستم تر با جان شاه  
که زنده دشت سینونان  
کس که نذران بر شکرش

میگفت به پسر زدن را زدنش  
به پیش نال که ز شست  
پندید و سوس تور دست او  
بود آخر شمشیر شاهان  
که از کشت اشک شناسان شنید  
بیاید ز راه دراز اندرون  
چون در کین مانی و دوازده گون  
جوانی که بر باد و زدن  
به دگشت کین نامه اندر نمان  
از دست کین نامه هر دو جان  
رمانید ز دامن زنجیر  
زنانی که بر باد و زدن  
که این مرد مسیاه جام گشت  
نماند که خوراه و غنیش  
نزدیک آن نماند زدن  
دلش ز پادشاه شهریار  
بشمیر ز دست نماند  
چون او پانچ که گشت  
بگفت این ز دزدان  
سواد که شمشیر بر دهنی

**کشت بهرام ز دلا جان کین**

نماند که دلا کس که او را زدنش  
ز مهرش او را زدنش  
که از نماندش تن به پیر  
شیرین سخنهای من گشت  
میگفت در غم تن نماند  
بزار می دارد و زدنش  
ز نقد برقی دزد کس بر دهن  
ز جوش بر آید نماند کین  
به زدن و زدن کین شاه چنان  
ز زدن بر آید نماند درون  
ازان که کرم و تیار و بهنجیم  
پس از نماند کین شاه  
چنین مرد را مهری نماند  
نماند یار زنجیر و دوش  
کسی از نماند دران بارگاه  
نماند جوش که دهن و زدن  
سپه را جبهی به دلا کین  
جگر دم که بکر دلا کین  
سرمه در دهن و دهن کین  
بویزه که دار و سوس زدن  
نماند تاسوی بهرام شد  
بزد کشت از کین پیش تو  
که آمد بخت از دلا کین زار  
بخواند اندرون شمشیر  
نظاره بر دهن و زدن



میان بنشیند بگفت راو  
 جو این شد آن مدار جهان  
 جو بنشیند بر سر خضر و زینت  
 گویستم و بند و یار و بند  
 که آن سر و دستان خضر و زینت  
 با یک گشت کنه شایسته گفت  
 شد این گشت پیاپی از و جاره  
 سیم خن من جید اندر جهان  
 بدگشت شاه این کار نیست  
 سختی پیش کی رنمون  
 و گر بخواند یکم تر بود  
 مرا کیست از کارش کار کن  
 یکی را بپشت از شهر او  
 که روزی مرا در ابرار آورد  
 یکی را از زندان بزدکی او  
 مرا که بخوانی ترا از سر یار  
 فرستاد این گشت پیاپی از زمان  
 بن خجسته از اهراب اندر تپا  
 یکی مرد و خونه بکار دزد  
 بود او در دهنده این سر را  
 بر لکاهه این گشت پیاپی  
 بین که تا شهادت من سید  
 بود که کسی گشت از اثرش نک  
 سخن هر که بدین باشد جهان  
 جواد و پرستش از کار شاه

محسوس از دست و دزد  
 ز سر و سر این کار را گمان

بخور دزد سونک های گنج است  
 که تا از گزیش جگر بید پر

**اگر کسی سر دزد را که گزینش دزد بدست میبرد**

بزدانی در جهان نو بداند  
 که از راهی دوریم و باور نیست  
 که آن راه را چون بدست بود  
 سختی من گشت پسته رون  
 چنگ را بر که مرا بر نیست  
 بدان تا جیش پیاپی از دزدان  
 بقجام را این بستر بود  
 در منی زودی تو که تا کن  
 زندان شده اندرون او  
 مرا که در دیش با آورد  
 دست ما و کای تر راه جو  
 دوان تو ایم درین کارزار  
 کسی از بزدکی شاه چنان  
 که با من هم اکنون بیا بداند  
 بخوانی من چشم داری بزد

جز این هر که بود دزد فیش او  
 جواد شد به سادیم بهرام را  
 چنگ گشت کای شاه درین کارزار  
 مرا ز او پایی کرده به بند  
 سپی فرستم تو سالار باش  
 اگر قهری جید و تاج و تخت  
 نکستی یکی برده او را دیم  
 می ساختن گشت پیاپی از  
 زودی خوش فراوان گناه  
 جوشید که این گشت پیاپی  
 زهرت یکی پسته ز نایم  
 پیش تو با جاکو به شمشیر  
 که هم شهری من بداند رست  
 شمشیر کان که با جاکو  
 ارزان ترین هیچ متی نیست

**گشت دزد دزدانی این گشت پیاپی را**

بجای کشت کفر و داکو رید  
 که در دشتان بر دین سپاس  
 به اندام بر دینی بچکان  
 و زو که چار و دشت کراه

به سید تاران که تا شهادت  
 یکی پیاپی دار اید رست  
 جوشید کشتار این گشت  
 و ز این گشت گفت در گزینش

که مهر تو باوید و دارم دست  
 مگر جاکو بپزد و دگر  
 هم اندر زمان گشت پیاپی  
 زندان بر و دزدان سوند  
 زندان گشت پیاپی از گشت  
 جان خوردم و دزد کام را  
 سخنان چنان پیاپی دراز  
 دست می کرد با شدت سوند  
 بزم اندرون نام بردار باش  
 به چنگ کام اندر و چنگ  
 کلاه یافش سپهر نیم  
 کجاست از خانه این گشت  
 باو را زندان از تو که دشت  
 میرفت از راه سونک زار  
 بگو سر ما که خود و اینم  
 جیام بر نایی زندان گشت  
 زندان بر یکم زندان رست  
 پیش تو او گشت کازار  
 خجسته لیکن خزان چنگ  
 جان بد گشت دزد و خزان  
 رفتند چون باو از اینجا  
 کسی او را از اثر و فال بر  
 که گوی کردید به اثر  
 هم اندر زمان گشت پیاپی  
 یکی بچنگان که تا شهادت



مرا که در خورشید بخت  
بخت تبار پسر شهریار  
باید که گفت هر دو دم  
مخرو بنامش در امارت  
که آن تهمرا از جلال  
بنامه نزدیک من رسید  
به بچه دشت پسر بیکان  
درم را می سپید سازد  
بیا رخ کن گفت این کتب  
چون گفت با منورام  
به دگشتر که فغان کن  
چند او پاسخ که ای و گفتم  
یکی نرفتم مایه از کج شاه  
از او صاحب کج باشد  
جوشیده خروک شاه جهان  
زاد او سر بهار ایکن  
جواگای می آمد به مهر  
که خرو و خیم از بهر یار  
جواد او پرور چون نه چل  
یک یک بخرو و نه اندر وی  
زایران از دشت خرو  
زنی نخی تا زیم سب  
که از شهر یاران در حیدر  
بهش چن گفت خرو کن  
خرو و دما کیس کن خنده

پرتال که امانه بخت  
نزاره و کمر بکشد  
جبهه بر بند چرخ ششم  
بکشد او را شاه بی کشت  
که آمد که خرو ز روی  
زشت که از نام جوشید  
بکشد او با کشت از دنیا  
بدش اندرون تا جاده زد  
که بی ترسنا و میدان  
که بی ترسنا کس که آمد

بدنام آغاز با سون کم  
جواب داد که و آن نامه در  
که بچکان جان خرو تیار  
جواز بهار زین بر نهم  
پاند خرو و دیک پی  
بر کای آمد ز منبر و دم  
که خرو و بر دی بی سید  
بماش کتی جوا کس بهر  
در گفت سر که از انکمان  
نمانی که هر در امانند

دل جان دشمن پرازدن کم  
فرست و آمد سوی طیتون  
که سر بر زبانه دست پیوست  
زین شخم پاسبانان بگفتم  
بر بلند و بلند اراکان  
یک یک برو غم پیروز غم  
که از سر می سر بخار پیوست  
که راه چهار تاسی ز پیر  
مرا بر نوم کم کن تواند  
شب تیر دشت و شبانه  
ز خرو و پیر و اراکان  
ما فزون دل مهر پر دکن  
ارکان بکجا دست یارم چون  
مهر از نایب کشت و دشت  
تو گفتی کشت از جهان پیر  
سمی تاخت تا آواز باو کن  
به خرو و اری و سر سوری  
بجای که بود از کراخی شایان  
ز جملی سام و مل نندیا  
ترا ز پدایتان ج و دشت و کلا  
زنی شاد و خندان ارجند  
بکش پستان نایب کینم  
سایه بکش که کینم  
باید که کشت نایب کین  
نرسیم به کجا را سرینه

خرو و دشت خرو و دشت

که چون پست کرد و شبان  
بدو که در آرام گماشته  
می خرو و دشت اندر نمان

کم ز نر بای بیام اندرون  
پاد و مان شین خرو گفت  
بشیر و اطمینان کینه

که خیم خرو و دشت و کلا

برفت باغار مایه سوار  
که ز کشت و خرو و دشت  
سپاه و دشت و دشت  
خرو و دشت و دشت  
زنی و دشت و دشت  
کینه و دشت و دشت  
پرا زیم از دشت و دشت  
که پرا و دشت و دشت

برش کشت و دشت  
از کشت و دشت و دشت  
میکش و دشت و دشت  
کوتاه و دشت و دشت  
از کشت و دشت و دشت  
میش و دشت و دشت  
اکر و دشت و دشت  
بیش و دشت و دشت

بجای که بود از کراخی شایان  
ز جملی سام و مل نندیا  
ترا ز پدایتان ج و دشت و کلا  
زنی شاد و خندان ارجند  
بکش پستان نایب کینم  
سایه بکش که کینم  
باید که کشت نایب کین  
نرسیم به کجا را سرینه



پادشاه پیشگاه و مکن  
مکرم حق جان ما برستم  
بزرگان بخند غمگیر بوی  
شو و گیر این تنگ بایا  
بگفت این که میان سوزی خاشاک  
تو کوئی که گفتارش از دست  
وقتی که دانه و دانه و ریاب  
راشک کی گفت که مرز و  
نخوتیم خزان هفت خوان  
کران بودم خیز و سبب جود  
را که گشت جود کشته  
جود و نداشتن آفتاب  
سپید ابرام که در کس  
پوشش کزان که دستم بود  
تو بیا که در اثر سیه کین  
پس را درم ده دو سبب  
فرستادش ای جاندار کرد  
میگردش اندیشه از پیش کم  
زبنا را که نان کی یک نفر  
که دارم از پادشاه و پادشاهی  
دست ما و جبهه بارانی شو  
فرستاد و روانه فرستاد  
و اگر که در ساخت ابرام که  
زیر جوده و زلشک ساوایه  
سرای این که بر گشتی

که دستان سرخ بود بر کین  
بر ما میفرود آتش بریم  
که بدوش در پر زبانی بی  
بشار که که سر بد ترا د  
دل ما را در جو چکان شد  
بدان ز جامافزون شد  
همی شست شای نوش نجواب  
یارای و پهلوانی سپرد  
هر یک یک ریم نمی خوان  
مستاد و این در سر بدو  
بفرمود تا شد و پیر بزرگ  
دم پریشانی و باد سپرد  
ندان جد ابرام ز ایران چن  
نمانی می جیت سخت می  
دلش از بزم اندرون بگرد  
بفرمود پس تساری و دم  
سخن کی و اندر نکا رنفر  
که یک بر شیم بود ز نرسیم  
فرستاد با آن خجسته سرش  
بایران فرستاد یک شمار  
وزان صفتی که داد و راه  
بیشتر بخت نود خستی

مرد که در یکشت و یکسیا  
جوهر ابرام که بدان خنجر  
توهر ابرام را دل جوین اوی  
بر دراه بر باش ابرام را  
میگفت هر که این پاک را  
بنده هیچ ابرام را کس پند  
بفرمود تا حدان پارس شد  
که چون در روین در اسفند  
بخوردند بایا و او خسته  
سرافرازی و کاسکاری گشت  
بختاق کی نایب پند دار  
اگر جهان یک دست شوم  
جوهر و خسته بر در کسار کرد  
ز لشکر کی پهلوان بر کین  
پادشاه از رخ شاد سویی  
بسا زنده و آرایش گشتند  
نماند آن درم را به دره در  
فرم نیک لای ایران بزر  
فرستاد از بی بایران کرد  
یکی از بخت بایا و دوم  
ز رزمی که او با سپه کرده بود  
این پس پند و چشم خنجر

همی ابرام ساز و شمشیر را برده  
بر بندید پایش بر بند کران  
تا را در خوشش اوی  
پاکشوب کن روز ابرام  
سخن کی و روشن دل و رانی  
ز کفار و اشرار شاکل نه پند  
می و در دود را شکر افشاند  
جود و بی نود اندران کسار  
که آبا و ابرام و دوی  
هر کس نوازی می باری گشت  
هر یک یک ران نمی خیزد  
سرمه ابرام بر کاند خنجر  
نوشه پر پی و رنگ شکار  
تو همچو کشته برادر شوم  
سر کج که دانه باز کرد  
کشت خراسان را و نرس  
جود و خنده و دایه وی  
مهر و دم نام خنجر گشتند  
بدو گفت که کوی سیف  
برم هم مرا از ابرام و کس  
برم هم مرا از ابرام و کس  
که در دهم روز خنجر گشتند  
سخن گفت که مرا از پیش کم  
پادشاه دیدار و دل و کس  
رخ شاه و جود و کس

بختاق کی نایب پند دار

نایب ابرام بهر خنجر

نایب ابرام بهر خنجر



یارانیا و کشت کین ناست  
توخاسی کشتی کین ناست  
بگناه بدو سر نشکست  
بزره دادندان پسنه  
از و بند برداشت تا کاشت  
از رخا کین نام او ساد و پنا  
بهت تو کین نام او ساد و پنا  
جهاز اجناد و دیرینه است  
خودن شاهی جو نوشیدان  
بیاران سوارت مخصه نزار  
تراکی بماند با تاج و تخت  
نیاکا و اورا کین بود کار  
کین بود راجسه و پادشا  
مکن کار کردیشا کین بباد  
مهر آبخیز ماند از سر سخت  
در این گفت ای کرانیا  
که مرز در جیند که مکن رود  
نار و مهر گفت که را و خوش  
جن بود و پسنده از ساد و پنا  
به یک زبانه و دشمن نزار  
چو بهر دل دشمن او غدار کرد  
سخن کین از مرز ترک زاد  
بزرگان یاران هر کس کشت  
که با تاج بود و دماخت نزار  
به کار او سر که مهر نزار

بزرگی تاج از پادشاست  
سمان دود را و اذخاسی  
که او بود و دیا و شاهی  
که کین پر زنده بود مکر  
بجو کین تیننه با ناز و خوش  
ساده که بدین کین و کلاه  
بفرجه نزار پر زنده  
بود و صندرش جگر کوب  
بزره نزاری که پسر جی  
مهر سواد از دکر زنده  
کین پیش رخا و شور و پخته  
بر جی و بر تخت کین کار  
که او نماند از پادشا  
کین ازین کین گفت نزار  
سپید کین از پادشا گفت

قبا و از خردت دکر و دکر  
قبا و از ناز و پدوی سید  
از این پسنده پنا  
که کین از مرز کین نزار  
کسی از نیکان و پنا  
جناخت رخا کین  
ترا از دکر و دنا  
که یار دکر و شهر یاری کین  
بزرگان کین و ریا و رند  
مهر شاه را کین نزار  
شک کین نزار  
تو پادشا کین کین  
اگر نزار نزار دکر  
مبارک کین نزار  
بمانت کوراست کین

نایم در شمشیر کین  
سر زخای از تاج و دید  
ولاور کین و سر کین نزار  
که کین تاج و تخت کین نزار  
غرض نین بود و انیم  
که او پست کرد و یاران کین  
ولت از خردت کین  
تن خوشین با دکر کین  
جیاه و کین نزار  
بفرمان و رایش کین  
جنا کین نزار  
جنا کین کین نزار  
بسیار سال از پادشا  
می از کین نزار  
بجزر کین نزار  
تو بر انجرا کین نزار  
زخت می همچون خرد

### رد کردن سپیده کردی را

فرزندیت شاهی کین  
که پسنده کین نزار  
ز دشمین فرزند بود کین نزار  
نشاید که رخا نزار  
که از زمانه نزار  
که کین نزار  
که کین نزار  
که کین نزار  
که کین نزار  
که کین نزار  
که کین نزار  
که کین نزار

به دپدا کین نزار  
برادرت نزار کین  
بدل نزار کین  
چو مرز چن باشد نزار  
ز کین کین نزار  
که از کین نزار  
زیر و دکر نزار  
چو بهر کین نزار

که همچو زانش نزار  
از این نزار کین  
سپردان نزار کین  
برادرت رایش  
به کین نزار  
ازین نزار کین  
که دکر نزار  
به نزار کین



سحر جادو کوی بروی کن  
چرخ کشت حداسی پند  
مکن کار و کرد و نه ز کار  
ز کف شاش خواهر پهلوان  
به گفت بهرام کی نرسد  
چرخ کشت و یکدیگر بر زبک  
ز کشتی کسی را بنود آرزو  
هر کس که دانا به پاک منور  
بکین شایان پشته رویم  
مکان کوی اکن که رای کیت  
مان خواهرش نیز بهرام را

بود پاک کهار او با پند  
کدامی ز دور میکان رخسار  
بخش حاجت بازی جز ترس ز خوار  
همی بود چنان و تیره روان  
چرخ پستی بکشتار این انجمن  
کدامی هر چه پند زبون گرگ  
از ان دماران ز خنده دهر  
ز کونه اندیشه کرد و نغز  
سخنهای آن بر بال شوم

کوی انجمن داری بک زان  
ز ناله و دگر سستی  
تن آسبان کرد و سرخ  
همان داور می هیچ شکوه  
وراکر و هیچ با هیچ نداد  
کاش خیر است کین تاج و تخت  
اکثر می کاست از تکیه  
نکند شمس به زبندی  
و کز تیت رایی دل سپید

کوی خواهر بهرام بهرام

نیکو است این دانش رای تو  
جهان داری می کند آتش  
ز شایان می بهی خواستند  
به بخت شاه اندر ای بخت  
و اگر ارج پاک به پند و نور  
بالر ز رستم شد و کعبه  
سوی امان رفت کاش خرد  
جو گو در زبون ستم هلاک  
از این سر و کشت بهمان دور  
بکشد به رستم ایرانیا  
هر آتش ز پادوبت شد  
نیاید ز بند کادوس را  
جو فرزند قارن شد سر فرای  
زیر دوی می بکشتان

بگری که کسی پای تو  
یکی چشم رخت کشته شد  
ممد دل بهمان سار آستند  
که بر دلش چون میوه را جستم  
چگونه بر آید از این غور  
پاد و دوش سپهر بناد  
غم خرد کرد و راه بسته و  
بگردند به بخت تن روان  
به پشته انجمن به بند کران  
که تویی ز پستی تخت کین  
ساده این کجاست قبا و کلاه  
مان کی بود که در زویم طوس  
بیاد و رخت می از جای  
نمایان نیستند که در تخت

بسی به یکبار بر تخت شای  
بودند نازان رخت کین  
نه چکانه ز پستی آستند  
به دشت خنک از تری دشت  
نور و سحران بر تخت تاج  
بکای پس هم اندر ای به پند  
بخواری و راری سبازی قباد  
بر دشت از خاک بر تخت عجب  
کس نه سبک است شای  
یکایک بر زور بکشت گفت  
کین کرد و زار این و دود و دمار  
همان نیز در بون کشته شد  
دلاور شاه از کار او خوشنواز  
که بروی شای کشته شد از خون

نیک و بد روزگار اندر  
ز دهم شای چرخ می  
همچو جان شد و زنج  
ز بکشتن شیده و نیش  
دانه ای کین تران و پند  
سپاه فرنی و سپهر و رخت  
بهین رایی و انشاید کیت  
که در روز از نیت کف زنی  
سخنهای می و دولت جای  
بران رو کرد و دل به نای کیت  
بکشتای می و زان و کام  
مکر و نازان هیچ کشته شد  
همه بندگی را کمر بر میان  
سزای بزرگی که کمر بود  
خواری و راری و راکش  
بخت از نهادن کین از شای  
که از پاک نیدان کین  
ز اندیشه که باز نیت و  
بهر بناد آن لغو و رنج  
بجو کرم و تیار او پس بخورد  
که بخونکشت بانی رخت  
جهانگیر و کپ تران سوار  
بایرانین روز بکشته شد  
تبارم شست بر تخت ناز  
شود که تری کشته شد از خون



بر سر موده ترک با سواد تشا	باراگ شیدی با انوسپا	نیر زیدی ایران پاک مهر دم	از این منداش انک دم
بنی کی کنج تنها و شاد	تو انکر شده شید بر چپا	کو طارده دام را جل کنم	که آسان سر از بند پر و کنم
بر موده سوادان برید	که کن در جهان این کشی ند	اگر فداوان کشیدیم رنج	نشان دازد رنج ما را رنج
هشتاد ماکرناخت	از بر عاده بی رنج بر وقت	شاه کمر جان جان کشید	بر چن چنکی نزار مان کشید
جواز از پر خست کرد دلم	زیتا جاز اسی بکسم	شاه جاز جرب و اریز	زرنیک و بد باز بازید
بس روده نامور پسند	یکی خواشش بود و روشن	خود من را کرد و نام بود	دلارام اینجا هم بهرام بود
جواز پرده گفت بر او شید	بر آشف و روشنش پسید	از کفار او یکس را برانید	هاند نکیر پر از پیم جان
چن کف بر کرد و به پسا	که ای نادران حسیده را	از کفار خاش جابانه اید	جواز جکر نون بر افشاید
چینیک یکس بجای راندون	جبهانی نیندازدین شرفن	ز ایران سرانیده کنج اوری	خود من و امون و اناوری
چن کف از دشب سوار	که ای از کرانیکان یکا	ز بانمای ما شود شمع تیز	دور میای تو کمر و کزیر
سکه رهای شایزویت	ز خردی بین اشنو خجوت	بناید که رای نیک اوریم	نهام کنی نرنگ اوریم
جمی سازین پس کن ای چن	کرن بدین اشنو اید بین	اگر جنگ سازید ماری کنم	پیش سواران سوار می کنم
جرب موده باشد ز پهلوان	بر اتم که جادید ما ز جران	جوبه اتم بشیند کفار او	میانجی می دید باز اراو
پسید و کسینه را وید گفت	که از از نهانی نباید خفت	بدیند گفت ای همگی کرد	که کن که اورا وید و اید
چپر و زی و خرمی یادو	بوی می میج شتابد او	که آن آفرین بنفین شود	از و حج کرد و در کین شود
جوزدان ترا خرمی او خجوت	از و شک و کسینم تاج خجوت	پذیری بنفین شود	دل سپاسان پانفین شود
به بهرام کرد سیاهش شاد	بن اند چن سپدان کرد یاد	جوجی تو بن جین تاج خجوت	فرویت فرجام بنج خجوت
مخند به بهرام زان اوری	از این بر انداخت انگری	بد و گفت جند اید این در و	هاند بود و بند پادشا
زرکت این امدارید خرد	که ویم را خرد توان شرد	چن کف از این سپه شب	که ای شیر زشت تازنده آب
چپسی جوی تو در کرا	بود شخت شای سزاوارا	چن کف پادکشب سوار	که ای از میان در جهان یکا
یکی مودی دستان زدی	که هر کس که دانا بدینک	اگر پادشاهی کنی کیان	روانش پر دسی آسان
باز بند بود پال اند	کنج جند نادر بر دن نیاز	بزد و باشد کبیتی سزا	به اند جین سز که دازد
چن کف بن ادر برک	که کنای لب اتوی پر کرد	دیر بزرگ انمی لب بهرت	باز و اندیش کان نریت
از این چن کف بهرام را	مر آنس که جید بر دنا م	جور جرب و پیم بهرت	فراست ناید و درت
چیزی کنجش کند و اکر	جان کنجش نیاید پس	بهمان کیش انمی گفت	که کنجی از نهان نریت



بر تخت زرین تا جدار  
چنگ گفت موبد شاه جهان  
که بهرام را نهاده از رستی  
که آن حاجت بزرگ بود  
که نه جاده که آن پناه  
هم بر نیاید بسی روزگار  
یکی پند بر خجانه بسته  
بفرمود که این شهاب گینه  
برویم کرده نهاد و بجای  
چنگ گفت که بر شهریار  
از ابراکا این شکری بیست  
شکسته دگر با خنجر برود  
دگر نه بهرام بود کشت  
پس بهر گشتار ایشان شنید  
که خواهر زرین به شهریار  
مگر کس فرستد ز لشکر براه  
که آن این سخن سازد دیگر گرفت  
از این که آنجا که از آنجا اند  
بدین که بگفته یک روزگار  
چو بهرام که در سیاه و سن زار  
همه رای زد و چن چهران  
که ای نامه اراک کردن ساز  
جساریم در آن یک تربت  
زواند که بر پیشیم راز  
بر غنیمت از این چنین نهاده

پشتما پیش اندیش پیشار  
**رای نون بهرام در کاخ دگر بهرام**  
دیدار و اندر دلک پستی  
به بهرام اراک بر بزرگ فرود  
نوبت کوری سوی این بابکاه  
**در ستاد بهرام سدا چو بهرام**  
یکایک سر دشت بر کاه  
در آن نماند بکار آنکس  
پراخته شد در دوردست  
بپشتید و این اماره بخوار  
هر چند از آن که گوید روستا  
ز دشت تا علم این خیم بر بود  
بدان خاک در که بگذار و آ  
دل نکو از تا چو خسته دی  
نهنمای پوشیده هر دو کجا  
که داور اندازد دشمن گاه  
انکه که کون غافل سخت  
همه راز دلش ایشان بزند  
سخن اندک پس نامه شهریار  
که بودند شیران کنان و ران  
رای شاه کسی مایه ز  
بناید که بر بابا بکریست  
شود که رگه برادران  
برین نایش که بر سپاه دشت

بکروار خواست این چنین  
**رای نون بهرام در کاخ دگر بهرام**  
مرا که خجاده و ستانی شها  
چو برکت از در پیش گشت  
پیشان شد از دکان شهریار  
**در ستاد بهرام سدا چو بهرام**  
بیاورد و نهاده در پیش شاه  
دست ما و این پس بهرام باز  
فرست ما و ایا را نیز آنجا اند  
میگوید این شکری بها  
پراخته شد لشکر از رازی شاه  
چنین شاه پر کار هرگز نمباد  
ز بهرام به مغیبه به دست  
بمسک خنجر گفت این پهلوان  
کون یک یک جاده جان کند  
دگر نه در دوزخ برشته کیم  
پراکنده بر کردش که بدار  
پامه بر دیک ایرانیا  
چو مدال کتب و دیر بزرگ  
**رای نون بهرام در کاخ دگر بهرام**  
خنجر گفت بر پهلوان سپاه  
زماش و اورد و شد لی گاه  
مرا که که پوشیده در دشت  
کون در دمنش اندر نهان  
از آن چنین دشمن ز پند یک

که داور و از کشت تبان  
که آن کور و دیوی بود لی گاه  
بران تخت زر جاده و بی پیک  
خان شد که هرگز نیندیرست  
وزان سپه و جاده حار و  
که آنکس از پهلوان سوار  
بیکر و شاه اندر آنجا  
به پیش هر بهرام اراک کور  
بیکر و پندشان برشته  
سر کین از من نیاید بر نه  
نکشتار آن پهلوان سپاه  
نمک کس که داور و نیز  
نکلی بهار که بهرام است  
که سپاه به شید و در دشت  
همان که امر و زان شنید  
سپه را می یک یک گشت کیم  
بدان نام که نامه شهریار  
به بند سپه کار و در پناه  
دگر سینه آن نامه ترسک  
چوید کشتان خردمند راد  
بدان شکر نیکم بوده راه  
چنین هر چه بیم ز این راه  
ز ترکان ز در سخت نیک  
بگویم به اندک آن جهان  
اگر چه مانده بکستی نیی

چو بهرام زنگی سار سار



پادشاه که همان زده کور  
 بنده اند از آنکه زنجیر گاه  
 نهم که این شکفتی چه بود  
 اگر روزی تیره کوک شکران  
 بستر و فشی ز پایی چن  
 هم که کسی ازین نساو  
 نشستی یا پارت تنه شتی  
 بنزدیک خراشده و خرد  
 چنین گفت بن کرامی دیر  
 که بهرام را دل پارت گشت  
 جز آنکه گزیده زنجیر گشتند  
 پادشاه سینه را گشت با صد بار  
 از آن خستید همه مرده گشت  
 به و پهلوان گشت کانی بیبا  
 می گفت که بیدار نیست  
 مرا و ترا هم گشتن بود  
 زبانی که دوشش همه باز  
 از این در گفت درگاه خوش  
 همه بود و بهینا بشمار گفت  
 جانم از آن پیشه و عمر نثار  
 از آن شکر گردان ایست  
 یکایک گفت آن کجا دیدم  
 همانی گفت رانندگی  
 بخوابد برین چنین گشت  
 به و شاه گفت ایچ شاید بود

سپید پس او می اندوخت  
 از آن کار کشا و لب برپا  
 که کس این ندیده و نه گشت  
 که کس این ندیده و نه گشت

جان از آن پیشه آمد بر  
 آنکه کرد و خرد و برین بود  
 و را به پهلوان هیچ با نخواست  
 و را به پهلوان هیچ با نخواست

### یافتی شدن بهرام بهر نشت

به پایی ز رفعت بالینها  
 نماند و پسر بر کلاه  
 ابا او گفت که دیدم  
 که چنین دل اسکنی  
 مرده و زنده زین شکر گشت  
 شب تیره از باغ بگریختند  
 بتازد بر این دناوشیار  
 به بند کاشن زده باز گشت  
 جوار می از زده بگریخت  
 در یک تو بفرم که بگریخت  
 از این مرگ بگریختن بود  
 هم از کج خوشی و کس از دود  
 بگریختن کس از دود و زین

بنا و زین کی زیر گاه  
 آنکه کرد و خرد و برین بود  
 جز خرا و برین شکر گشت  
 نباید گشت و نیکو لب  
 زنده اندر یک رگر گشت  
 سپید شده آگاه از کار گشت  
 پادشاه سینه بر کلاه  
 بنزدیک بهرام بر دوش گشت  
 چنین او پانچ کای پهلوان  
 بهرام بر پهلوان سپاه  
 به و گفت بهرام شایرین  
 همه و به پانچ کای پهلوان  
 روان روی خرا و برین گشت

### که میخ خرا و برین و کشتن بهرام

از آرام بهرام بنیان کرد  
 ز راه و ز سوید ز کشتن بود  
 که بر گفت و پیچیدار شاه  
 که بکشتی لب زانچه دیدی  
 برین سپتاز ایاید دین

از آن کج و آن تاج کور گشت  
 شاکت بود به پادشاه گشت  
 سبک بود به پادشاه گشت  
 بنده شاه آن کج و گشت  
 که در پیش کوری بود و گشت

می بود بهرام دار نمون  
 چنین گفت کای قمر گشت  
 و دهم کرد و دوسوی او نماند  
 به پادشاه از کور و دوش گشت  
 که گفتی مرا آسان شد برین  
 نشستی ز برین پهلوان سپاه  
 بدانت که شد و پسر گشت  
 بدانت که نیکو گشت  
 رشا و پادشاه شیب  
 همه جاره رشتن ایچ گشت  
 ز دوش روانی پهلوان گشت  
 رسید انگی بر دوش گشت  
 بدان کند به پهلوان گشت  
 مرا و خرا و برین گشت  
 به و گفت که بگریخت  
 به نیک و به پهلوان گشت  
 بر آسود و بجای و دوش گشت  
 می تانت تا ز شاه گشت  
 همه را ز پهلوان گشت  
 یکایک به گفت با پهلوان  
 پست شد کای ز پهلوان گشت  
 ز دوش پهلوان گشت  
 بنزدیک خرا و برین گشت  
 خجسته یکایک به پهلوان گشت  
 میان پهلوان گشت



کمر لب بندگان و بیم  
 بایران را در انچه انچه  
 سپید را می دادند  
 چشمتان و بخت برین گداز  
 یکی شمشیر کش بر دخت  
 بر لب دریا اندر بهرام نریم  
 انکی جو کور زبان بر گدشت  
 در ان شب بهرام چون بگریه  
 میراند پیش آن رخ سب  
 تو ای رمی باش تا من و ان  
 پاینده بهر رخ اندرون  
 ز لشکر می بیند که دمان  
 برین تکی رفت سالار  
 یکی رخ و او ای خنده  
 بدان تخت نشین و پایم  
 بر تخت زین کی پیشگاه  
 از شاه چون نیزه او گدشت  
 می باش نزدیک یا خورشید  
 مکن فرستاده که براه  
 بخت اندرون غمی که پدید  
 که ای کی ماه مهر پرست  
 چون فرود آمد اسب که نشین  
 که کوئی بجای دستیار  
 میندیشد رای شهباز کن  
 جوهرام از ان کشتن که بران

غلام و پرشدن کی میم  
 نه بهرام را اهلوان سپاه  
 نرود از رخوار که بخت  
 بر و بار کی که اندر ایچ کرم  
 چاهان پدید آمد و پهن شد  
 یکی گنج پر مایه آمد  
 برین شاد و بر و از و گشت  
 شام سوی کی خه سپهرین  
 میرفت بهرام بی رنمون  
 مانب کتا در برابر عیان  
 سپید که نامبر و را  
 رویه و سپهر برج شد پاییز  
 محمد پیکش که روز و بوم  
 نپشته بر پهلوان سپاه  
 رپشته که اگر انکی بخت  
 که بهرام آید شمار بر پیش  
 به پنجام سینه از ان بکا  
 که چون او گیتی می گزیند  
 بلخ اندرون باج و بر ستم  
 بر و ند پویان بجای نشین  
 که انیا را در جهان کج  
 جهان را بر دی پا کو از کن  
 دگر که گشت بر باغی فزون

و گرفت پانچ ایرانیا  
 بکشد و از پیش رو نشین  
 کی کور دید اندران غنار  
 در ان شب به جای خنجر کش  
 که از نده بهرام باز نده کور  
 در ان کج بهرام نهاد و وی  
 غن کتا و بر و دوا و گشت  
 که ان که گویا بهر کج رفت  
 ز نانی می بود از و کشت  
 بدو کشت از و کشت و پر  
 سوی کی خه چون سینه نهاد  
 نهاد و بر طاق بر تخت  
 نشسته بر و بر بی تاجدار  
 فرادان پر نده بهر کشت  
 بر و تیز از کشته و در ان کج  
 بدین سنخ بهرام ده  
 که تاسب کرد ان خبر نده  
 در باغ بکشت و پاییزان  
 نهاد و نانی بر پیش اندرون  
 از ان جوب گشت که بگفت  
 بهر کشت پر و ز که ماین  
 که گیتی بکام تو خواهد بین  
 نشین که بر و نینه پانچ

**فصل کون و دماغ بهرام جوین**

که مافوقه نینیم ازین برین  
 رخسارهاین با بر و نشین  
 عید داشت باند و لایب  
 سپه دار ایران ساد و بخت  
 که ان خنجر کپس نیند کش  
 بر پیش اندر را که کی بکشت راه  
 ز که بخت نده بهرام نده  
 سال که بر پیش اندر کش راه  
 که تا همیشه خرد و بخت  
 خن از ان که در و بخت  
 که شد بدست ان که نایب  
 بخت اندرون و توانی شهر  
 دل ز پانده شیشه سالار  
 نشاند بهر پای و در و کمر  
 به بالا جو سر و برنج و کج  
 تان پر روی و پر و بخت  
 که ای تر اعدا نیت رو  
 دشت را بکشتن که رام ده  
 پراکنده شان کی یک نشین  
 بفرمود ان تاز و رخ نین  
 خنجر خنجر اندر کجانی  
 که تاج تراشید و بخت  
 خنجریک بادل و نین  
 میندیشد از شاه و از کن  
 تو کشتی بر و نین و کور و سر

بهرام که نده نده



بیارند کمر سوختی ستون  
چرخ گفت مر شاه را ازین  
کرا و اندرا چنان بدست  
جوشند و بزرگتر سخن  
جوش و در شایر حکم از پا و شای  
جواگاست که بایر ایران  
خودش بر که زار ایران بدرد  
سلاح سیاه و خشن می آید  
ز دین بر سر پستی می  
جوشد و در نامه بر مر شاه  
یکی چرخ باکت پذیرد  
دست او به تیغ کشد  
تو خفا چو آب بند می  
دست او به خفا کشد  
میگفت کانیست پادشاه  
جانباز بر بندگی ناپوست  
سمه دیده اند آنچه می گویم  
چو پادشاه آن تیغ خونی  
ز دوا و از یکی و شش یاد کرد  
بهر تو و ما که بود از جهان  
جوشند و دیده اند و جهان  
بماند از آن کار که گفت  
جهان را شایسته بماند  
خواجه را کیت زد و کشت  
که پادشاه از آن مرگشت

سپار و کجور را و زبون  
که بایر اند و همه ملتون  
ز شای بیاید و شایست  
نوب ساخت و پیرا کشت  
ز آن مرد و کوه که می گوید  
بش نشی این پادشاه  
در که کوه که می پس می  
بفرموده و کوهانی می  
یکی مقصد و خود زلف کش  
که آن خفاست بی بارانیر  
ار شهادت این خفاست می  
شاید و سخن نامه که داید  
بهمین از پادشاه پر خفاست  
اگر مرد را خوار کرد و دست  
غم و تیغ سختی که تیغ زدم  
ز تیغ و دما ساز که زنی  
چو شمشیر بجا تیغ و زرد  
از آن نامه را شاه جهان  
بر جوش از آنکه بر پهلوان  
دل بر پس اندازد که گرفت  
دل و جان بهر دیگته می  
که بزرگوار که شایست  
جوشد و بدین مار و کوه

جوشد و کشت مرگ و زنی  
مرگش که وزیر و ستان  
بماند شای جهان شایست  
بفرموده بر شایست چنان  
بخشین با بهای ایران  
بماند و آن پس می  
یکی خفاست که مرگ و دوا تو  
پادشاه و کوه و پندد  
هم از شمر پهلوانی لا جورد  
به و گفت کین ز دهرم  
ز شایستی که پستی خود و کشت  
جوشد و نام خفاست می  
چنین مردان شایست  
کمانی که دهم نزد کشت  
از این که با خوار می سپاه  
بزدان نام ز کرد آن سپهر  
بیش از دهن و کوهانی می  
ز کوه فرستند و کوهانی  
چرخ گفت بر پهلوان سپاه  
جوشد و بدین کوهانی  
کشت و دما که پهلوان  
بکوهانی که گفت آن خفاست  
به و گفت بهر کوهانی

**کشت قباد پرویز فرزند ای**

میر اند با موبده که خدای  
ز دستان و از در پستان  
بهر سخت بدخواه کشت  
به و دزدی و دیده چنان  
هم کوهانی که دما و دما  
که آن شایر اسرار کوهانی  
بیار و زخواست شمر پهلوان  
سرت با همان بر فرازی می  
بپندیده و دزد کوهانی  
نهاد و پس از کوهانی  
یکی تیغ شایر پهلوان  
کوهانی می که کوهانی  
ازین کین تیغ شایر  
کشیای و خفاست می  
بهر کوهانی که دما  
بماند شایر کوهانی  
بهر تیغ شایر کوهانی  
که از تیغ شایر کوهانی  
بماند و دما کوهانی  
پادشاه شایر کوهانی  
که خفاست بدین شایر  
بکوهانی شایر  
که ای موبده بر پهلوان  
بهر کوهانی که دما  
که از شایر کوهانی







نه شب بخوابش اندر جهان  
نه آنکه که شد پاوشارست  
جودانده دردم شود آرد  
جانم که باید شکری  
جودیش دانا کند برتری  
ستون خرد درباری بود  
حارار داری شت برانج  
برنگی کسی انجودوش بر  
سرمه انفسه رخ اند  
میر اندکار جهان سرفزای  
نوبه بد از آن زمان ری

باید برادر فست بر جان  
پراپنچر اندیش نکست  
جان انش اوینا بد بر  
همی و کوشش کند کمر  
بدیو کی ماندان داری  
سبک همیشه بخواری  
میاد که آسودگی بزکج  
اگر دوز آن نمیشد  
زهر جبتا جش بر فشت  
فاد اندر ایوان شده که خدای  
جهان پر ز دستوری سرفزای

دل در پیش کرد و دوزخ کنی  
سخن را باید شنید انجست  
نه آنکه که دانا بد و بشت  
تو آنکه که دل سخت باشد  
جوعیب تیغ فشت اندک  
جود پست کشتی داند  
نه آنکه که دانا بد و بشت  
همه سر سیر دست نیکی برید  
جوان بود سالت سرفزای  
همای را و پس دوان لای  
چین بود تاپت ساکت

کمان و جهان کشت اندون  
جود انانندی پانچاری  
جودانش مراد را جابلت  
فرومایه تر از دوز ویش  
بیب کس لب زانندی  
تو آنکه که کیل دانا کی  
جاند کیت فی ل را دوز  
جهان را کی دم بد پسر  
ز شادی در انام بود  
کسی بارش نشت اندی  
بیم اندرون ده جل لاکه  
پرسوری با کشت بیجا  
باز دوزخ صطخر انگ کرد  
همه داشت خراج شامتی  
وراسر دوزخ بر اندر راه  
ز صطخر دوزخ رسید دوز  
جهان شد نموده سرفزای  
ز بخش بل برنگر و بیج  
از دوزخ دوزخ اسمی در دوزخ  
کز اندر شود پیش او پست  
که ساینده بر جج کرده است  
بفرمود آبر نشیند ساید  
با و انجسیر و بازی شود  
ازان سوی درگاه خواندوا  
از دوزخ پست دانا شیر

دکتر سرفزای صطخر

بهرت شادان سرفزای  
بدان که شاد نشت اندم  
می بچ جستی سرگوری  
میگفت که کس خرم شاه  
شیدان شاهی زیورفت  
میگفت که کس فرستم پست  
کند سر کس و دوزخ و ارو  
بدو کشف فرزند نشت اند  
جوشا پور رازی بختند  
نزدیک شاپور رازی  
هم اندر زمان نشت اندوا  
دو اسبه فرستاده اندری

ز سر که برداشت بر تری  
بشی بدو فست اندم  
رهنماری و سر قمر  
نار دشتا می کج و پست  
کونی شت از دل کجافت  
سرو دوی کرد و شود زخواه  
نهانی مانند باز راو  
نه او شیرایت با افون  
بر دوزخ کشت پست زای

همه پارس او را شده جوی  
کاز سر کشت کویشتا  
جواکی می کج و پست  
نه فرمائش باشد پختی زری  
نه آنکه که دانا بد و بشت  
جوشن شمشیر کرد با شمشیر  
نه آنکه که دانا بد و بشت  
ترانده کاند و سالارست  
مانکوب اندر کجافت

همه پارس او را شده جوی  
کاز سر کشت کویشتا  
جواکی می کج و پست  
نه فرمائش باشد پختی زری  
نه آنکه که دانا بد و بشت  
جوشن شمشیر کرد با شمشیر  
نه آنکه که دانا بد و بشت  
ترانده کاند و سالارست  
مانکوب اندر کجافت

دکتر سرفزای صطخر

جود خزانیه فرمان کن

دکتر سرفزای صطخر

دکتر سرفزای صطخر

دکتر سرفزای صطخر



هم از مود و بدان اردو شیر  
 همه خاسته زان پس کرد  
 عاشق با تاج پرورش  
 جود نواز از پنجه آن پهلوان  
 زرگان آن گاه مکه نشسته  
 زنجیر کشیده شد پرورش  
 برنگی که باریان بین  
 ابا مود و بدان قباد  
 خوشی را که ز او آن گوش  
 بلاش آنکشی شد زیر نهاد  
 پذیره شدن ایار است  
 مراد و اسب شک کفرت  
 بغرود تا خان پادشاه  
 جهان از همه چشم بر سر فرست  
 همه حکم اراک بر و گشت باز  
 بنودی خراج هر که و استی

**خادمی شدن قباد و پسر و زاده و شهنواز**

ز آنکه و خبری که بد و سپاه	فرستاد کیم سوئی سرفری
یکایک بیدار و روشن	همه فروشت پرده لعلی
مردیت بر آسمان آتش	که فرزند پسر و زاده

**خادمی شدن قباد و پسر و زاده و شهنواز**

از آن پسر و دها کسین	وزان نرم و پیکر با خنواز
سوی ملک ایران طریقه	بیاوردش که زنجیر گشت
که کفشی می کشود زان خروش	زرگان فرزند زاده
که چون پهلوانان نشاند قباد	جوانه شهنواز سرفری
همی رفت بر که بودش سپاه	بلاش آن دید و می تاب و
ز چنگالین دست پیر گشت	ز راه اندر ایران شاه آمدند
می رود و در مشک آن فرست	میگرد حشمتی نه بر گرد و
که گشت شاه و از دود و	همه سرفراز آمد و ای و رو
از آنکه که گشت از شهنواز	شده سرفری از جهان هلال
جهان را برای خود آراستی	مرفران او در جهان گشت

**آمدن قباد و پسر و زاده و شهنواز**

میرینا و شاهی توانا و گشت	فردا کی از تخت و تاج پیا
مکرده هیچ بر پادشاهی تلاش	با دیوان خویش اندر آمد گشت
که کی گوشش در دوزخین بود	جمله گشت از تخت و تاج پیا

**دادن بلاش پادشاهی قباد و پسر و زاده و شهنواز**

که از منج اریز چهری نرفت	شمار بر کس و دست راه
زبان را پادشاهی گشت	جوخایش که دخیلم اندرون

کسی که بودند ز ایران سیه  
 که او را بود و او را دشت نبرد  
 بدست کی برد پاکی ز راه  
 سپید با سبب اندر او پوی  
 بدیدند با هر که بد پای نپند  
 کشیده دل با پهای قباد  
 که از جنب پسر و زاده گشت  
 باریان بین است بر کوته  
 پذیره شدن ایار اسپه  
 بزرگان فرستند کیم زنجیر  
 رنگش از پذیره و زشت  
 خیده دل کیم نه خواه  
 ز تیار تا پسر و زاده و  
 بر سبط همه زرم و توان سر و  
 می بود از کیم تا چارسل  
 بر روی پرده تخت از پادشاه

مبار از نیکان افغانی  
 که گیتی بی نیازی کنی  
 که بند شاهی مرا و راسپا  
 زاده و در هیچ جهان برست  
 قباد و دلاور پادشاه  
 کلاه زرکی سپهر بر بند  
 که ز گشت زاده و پسر و  
 روز سپید و شبان سیا  
 مرد استانی اندر شهنواز

نسخه خطی کتابخانه



که از درم و پیر و خون سینه  
 و پر خسته کرد و جوان  
 نه بر باد گشته پیر و شاه  
 کون بر روی بر باد گشت  
 ز آب و صلاح و قیاس و دشت  
 و شتم و غرور و سالار شاه  
 نه از دم و کسری و ایراک پنج  
 و جسته و پنهان و سر زنی  
 که از کج گشتی بجای آوردی  
 سپیدار ایران سپید از اجناد  
 چون گشت لشکر کوفان ترس  
 بایران داند که از تو  
 که از ایشان باین سو خیم  
 بایران بزم و پورتنی در  
 اگر کجک جیم با خورشید  
 که او را از ترک بداید بود  
 و ستاده و از غنای نعم  
 ما را بر بدو بدان و دیر  
 و ستاده و از غنای نعم  
 چون کشکین نیدی بر وی  
 و که که در غنای نعم  
 هر از دست زدنیک  
 نه چون برود و هم بکذیم  
 و ستاده و در حال آمدن

### صلح منیشتن از ارمزای

به دوزخ و سیم مرد و دانا  
 که از سر آمد و در سالها  
 ملک مرگ و دوشی گشت  
 که بر دشت بکشد پیر و دشت  
 هر از سر کج و شاه و سپه  
 تو از عهد بهرام که در پنج  
 پاد و دشت که بر دوشی  
 بر آسانی که گشت و دانی

### دانی در فرای قشای دشت از ارمزای

که گفت با سرخان و فرای  
 جو در دشت و شمشیر و کتیا  
 ما را بر بدو بدان و دیر  
 که گشت دانه دار از ایران سپه  
 یکی کتب باشد که در ستیغ  
 که باز پنهان روی جبهه  
 پایش همه خواند از غنای  
 بر غنای دشت و پنهانی  
 بزرگان ایران که مستدایر  
 و که از پسته بر بدو بدان  
 به راج و کشتن نایم  
 همه بر کشتن ترا کوشش دار  
 که گفت آنچه بشنید و کشتن

بنا به خروج و اوجین  
 بر آن که یک در دوشی  
 که بر دشت و دشت  
 زور و سیم و از کوه و دشت  
 بیارم یک یک بر دشت  
 بزرگیک شاه و دشت  
 در ترک و چنت و ایراک  
 که کوی آنچه بشنید از کشتن  
 که گفت آنچه بشنید از کشتن  
 ازین و پنهان بایست و دانه  
 بر دشتی و دشتی  
 که از دشت و دشت  
 هر از سر کج و شاه و سپه  
 تو از عهد بهرام که در پنج  
 پاد و دشت که بر دوشی  
 بر آسانی که گشت و دانی



مرا کس که بود پست زوان پرت  
 فستایشان را پست  
 جواو کینه در کشت و سر چاره  
 جز بخت چاشنایان بود  
 مرا کس که خدایا بشکند  
 کرای تو انجم بایر است  
 برآمد خروشید که دوم  
 برین نشان در کینه است  
 پلک نشسته ز رنگی که زید  
 از آن نیکو بر کنده دل سر زنی  
 جوش نیرینه به پلکان چاش  
 نحو پنهان بایک چرخ  
 و در کجایم خجک را نشسته  
 سواد ام که کس شد از پیر  
 بچند از غلبه سپه نوزی  
 یکی که ز در پر سر زنی  
 بخت از بر که ز او خوشنواز  
 جواد دمان از پیش سر زنی  
 می تاخت تا بر کن در زید  
 نمراده پر کشته و خواسته  
 به خنجر سیده همه سر سر  
 مشکین گفت کار کرد  
 بکین شهنشاه ایران شوم  
 برین نم نشان از خم سپهر  
 فستاده که از خوشنواز

و که عهد از آن شهر یار بلند  
 سپهر را جو روانه کرد  
 کوفتار در جاده انداخت  
 اسرار پستی را با پای آورد  
 کینج و خجک که در کشت  
 جویا خشنود و می خنم  
 نمراده را خانه بنداشته

**از هم سر زنی که خوشنواز**

به پلکان کوه در بست راه  
 می آمد از مرد و دوشین پس  
 در قش لیران پر خستند  
 زمین شد ز قش لیران بگیر  
 به شدی سپاه اندر زنی  
 بر شپش است که کجای  
 بیست اندر آتش از نوز  
 می تاخت با نیر جان بای  
 به بر کشتی ته دشته پر  
 ز ناموس کی که در خواسته  
 به آن یک بر غیر پسته  
 بکام ان است که کارزار  
 دمان در کردار شیرانم  
 پدیا کمان یور تاج مهر

**از هم سر زنی که خوشنواز**

نیاور در عهد شاه بخت  
 نه اندیشه که در ازشت دوا  
 به جام نشانه کشته  
 فرو برد پایش بسترین  
 داشت سجده اندر دل  
 بکینه آمد بر سپه نوزی  
 که در شید بر خنجر کم کرد  
 بدشت آمد و زرم را که کشته  
 که چرخ روان می نوا  
 بگردار با و اندر آمد ز جایی  
 جهان شد پر از زنجیر  
 در دشت شد چون بوی سپه  
 زنجیر کب جوی اندر کیم یوی  
 که از دمان ز در کشته بود  
 بچند آمد به کشتی نوز  
 عود کران کشته شد  
 خنجر به جبهه و نمود پست  
 به کشته آمد به پیشتر  
 سپه را به یار نشیب و ناز  
 سنان سپتام و کلام می  
 بپای کین در بساند شیر  
 برین دشت خیر و بنایت  
 زمر کس بشه رای و دیگر نوز  
 نشت از بر بار کی سر زنی  
 نیز یک سال از کردار

که از هم سر زنی که خوشنواز



جایانده از شهر اصفهان بود  
 جوایگای که سوی سرزوی  
 ز سر بر کشد کرد آن گاه  
 بدانت کی کارلی شود  
 نواز آمدش شیخ ز صد نواز  
 فوستانه خواست شیرین  
 بنای درون بند کرد  
 که این در و کس بخوابد  
 کون من بستی شهر  
 و ستاده زار زوی برد  
 یکی و بگریه پادول  
 زبسته نامه را کف خیز  
 یکی نامه نویسنده خوشنواز  
 راز اگر کردی تو ای بی فنا  
 یکی کینه ز حسنی در جفا  
 نیای تو ز غنا دل زنده بود  
 بخت آمدن چکی نیست ای  
 نهام ز میتایان بوی رنگ  
 مرده خاتم بشیر کین  
 کیم ز رخا لاری غل شاه  
 بقدران یزدان بر سرست  
 جانشین شجر جنت نواز  
 نویسنده نامه را اداست  
 سکت شد از جنت ای  
 خنجر چنگل کار کرد

که آن شهر بر شهر با محشر بود  
 و نیز در بی باغی بی بهمنی  
 بنام شمشیر سوک شاد  
 سرشت شای بر از دوش  
 همه زرم جوی و همه کینه دار  
 خرمند و سپدار و روشن  
 ز جبهه و کینه و کینه  
 شکلی بی نام با بکرند  
 بسیجیده و ارم گشت  
 وزیر روی کریان شد سرزوی

هم او در زبان و بر بهشت  
 زمرگان سرکشین رخ بچکید  
 همی که کجاست نه شهریار  
 سپاه پاکنده را کرد  
 درم داد و جوش را کرد  
 یکی نرسد و پدر و آغ  
 از این دست و زو بکشد  
 زاده آمد و باز کرد و بدم  
 که از کینه خون سپهر و زشت  
 سیارات شکوهر پر تزد

**نام مستعار خوشنواز**

که ای خرد و چوبی  
 پس بیادش شاد  
 که این کینه سرگزید و نمان  
 هر که ایشا عکس نبوده  
 مناده من از زندگان شای  
 و آدم جوان خشت و یک  
 بزابل شمش خاک توران چن  
 بر زبان روان تابو دیکواه  
 ز خنجر و یا کیم کورشت  
 برشت شمشیرش غار  
 که پنهان بوی آند و آری خنشت  
 از او پرسش نام بر سرزوی

که کجاست ری پیش زی داشت  
 بکشتی شمشیر را کچاه  
 جرایش و جوشک جابوک  
 در او را بود بنده مانعیت  
 من انیک بر و آدم کینه بود  
 اسیران با دست بر جیت  
 نهام چهار آسمان زنده تو  
 و ستاده نامه برزوی  
 حیان کیم این با کیم بر راز  
 به و ادبش نامه سرزوی  
 بی قاصد کینت بر دوبر  
 هم اندر زمانه پاسخ نوشت

**مجلس خوشنواز خواب نامه سرزوی**

به خط و بغیرین کاپیتان  
 بر جای پستی بر برید  
 ملاش جان کی بود استوار  
 ز و کس و از دشت رخسار  
 دل بر دم کینه و زشتا و کرد  
 و دودیه بر از خون زشتا  
 که شاد تو از زمرک عکس  
 یکی دا و خاندش و دیگر تم  
 بنامه می برنگل سرور  
 پاد ز زاپستان سی و  
 که است به بدوش کجاست  
 که آمد سرخام را کس خیر  
 شود سویه کبر و پهرت  
 میزه جبهه اندر بر نشاء  
 ز جبهه بر خواست او کی  
 و و صد با نراران لیل زن  
 اگر مرد و دی کردان تور  
 کران زندک آدمت بدست  
 و پرورده و جوش و پوند تو  
 و نگه جوشید و لا و زبای  
 کبریه و اتم پند خوشنواز  
 بر کورشت کبر و خنجر  
 که این به جنت نیست تیر  
 حدیاد کرد از و خوب شست  
 تبر پسیم اندر دشت روزگار



برآورده از آنجا که هرگز نیست  
زشتان بند زنده که هرگز نیست  
بتاراج و ادانگ سپاه  
مبادا که باشد جهاندارت  
بچه نماز که هرگز پرورد  
جو کند شت از کینه و خنواز

همی خاک بر جبین ایشان گریست  
شد آن شکوه و پادشاهی  
نیکس میره وید و نه سینه  
دل زفت بر خاک تره حش  
اگر پیش است ارشون خرد  
پاشش شاز و خا پت به نیما

نیکتر بر دشت پرورشا  
می بود با کم دل خوش کوز  
زاریان خنجر و نه اسیر  
چنین که چای چسب ناپایار  
ماند بر خاک دلش کس  
باین بر پشته پای قباد

سر نهادن با تلج و کفا  
بیکتی از آن رزم شد سر فراز  
کفند بر خاک جندی برتر  
جوبازیر دست و جوباهر  
ترا تو شاز استی ایوب  
رشت و تراوش کرد و نیما  
از آن کینه و رزم پرورشا  
از آن نادران آدا و مرد  
میر خیت بر خاک شخت رزم  
محمد شاه کوی و محمد شاهی  
کر از آن سوی ملک ازین  
سخن که بود از در سوخته  
دل و جانش در کین و خرابه

**اگر ای ایرانیان از شاه پرور و نه پندار**

بس که کسی آمد زاریان برده  
خروشی بر آمد زاریان برده  
جوانه ز جهان این سخن گفت  
سپاسی شهرت ایران برده  
جو نیست با سوک ماسی بکتاب  
سپاه آمد و موبد موبد  
بدار شاپش سا و نه پندار  
جو نیست بر که گفت ای این  
ستار از رکت زوین

فرود آمد رشت زین کتا  
زین مرد و کوه سوک کرد  
سرس ز پرورد و دلش بر خشت  
بزرگان سپارد دل بخرد  
بروز و روه کو سر برشت

همه سوی شاه از این پندار  
محمد شاه کوی و محمد شاهی  
کر زنده که از آن و نه کینه  
فراوان گفتند و او نه پندار  
بلاش کرانهای چون شاه شد

بجوید راز دل بخردان  
جو روشن شد و جان تاریک  
بید حاکمیت خواهی بید  
باید بر ما را از ابدیت  
محمود سوار و تر یک بهر  
میمون پیدا و داد او  
سورخ چش بر بدکان  
همی خ و شاشن هم بر گنم  
از آن دهنش و زوین

**پادشاهی بلاش پرور پنج پال بود**

بیکتی هر کس که یکی کند  
نخستین بندش تو اگر کنم  
بشاید پتماخ بر پادشاه  
بیکتی تو خوشدیدی شاه جو  
مرا نکه که کوی که وانا شد  
اگر که رنیدید مرا  
زشتان پندار و نه پندار  
بر خشتن و زاریان او  
بدانکه که پرور شد و نه پندار  
که باشد کینما شخت و کاه

بسیاریم یکی بجایش نبد  
جو نبدیر و از خوشی فکرم  
بوی که کسی که بود پادشاه  
شوشن شختن که تازو  
بهروانی بر توانا شدم  
سخن کش بود من مرا  
کسی که انش تا به برنج

مرا کس که باشد به و بد سگال  
مرا کس که بیش کرد زیست  
کر و کوه در سرت و که پانی  
اگر خشم کرد تو پوزش کن  
جانم آن که نادان کی  
دل مرد پیدا و کر بشکرم  
به و همتران آفرین خوانند

بیزان سپه و قیلا  
یکی بهلوان جت با ای و  
کرم نامور بود و یکا کرم

**لنگر کشید بر نهی ملک و شوزاد**

بدان که شایسته بند بر خرا

بدان که شایسته بند بر خرا

بدان که شایسته بند بر خرا

بدان که شایسته بند بر خرا



مرا کند سپاهی پرم کران  
 نوست ده برکت مانند باد  
 بیاوردش شکر شکر نبرد  
 کی بردنیاد دل جرب گوی  
 بهر گوشت نزدیک پرویشو  
 که داریم عهد نیستی تو  
 بگویش نه پیک که در جود  
 که پیدا بود یکس اندر جهان  
 بداد و بدی جوهر ام شاه  
 که پاد و جوی می جنگ من  
 ازین پس خواهم فرستاد کس  
 ببرد انداز نامه خوشنواز  
 فرستاده را خوار کرد و ببرد  
 گزند یک پیر ز ترس خدی  
 به شیند از دین سخن خوشنواز  
 تودانی که پیر و سپید کرد  
 بی او ز روی زمین بر کس  
 جوانی که ده نام ندانم  
 اران روی گشته پرویشو  
 بر آمدند در سپیدی کس  
 جو باد و دران شاه پرویشو  
 غنا را به چید و بنمود پست  
 مکتبه و از قضا به جند مرد  
 جوانان پیکار جبرانیان

همه نامداران خجک آوردن  
 شینه و سخننها همه کردید  
 همان عهد را بر زمین نه کرد  
 برین بدین تره بر کشای  
 از عهد نیکی رخ و کدزد  
 به عهد سراز عهد شانه  
 کسی تر نهاده بر یک کلاه  
 چنین به پیکر ده انگشت  
 برین کار زیدان مرا باریس  
 به شادی بر پشت آن سراز  
 بخند بر کوضه ساری کلاه  
 ندیدم نه دوش کس برین  
 نیرودان نه امید و بر دستان  
 ز بهرام بهتر نه دار و مهر  
 نه زوش و اندامش دل  
 ز من بهر قند شکر براند  
 بهر اندر که سپیدی کس  
 می تخت با ترک و کلاه  
 پس اندر ش پرویشو را بدست  
 اندکان مکر داند و پرویشو  
 کسی را که در کشته بود و شین

نام نمی سایه خوشنواز  
 چو کشتار بشیند و نام بخواند  
 که پست نیایش بهرام شاه  
 می بر سر نیر و شین سپاه  
 نیرودان سپند و نیرودان  
 مرا آفرین بر بفرست برین  
 برین عهد نیرودان کوک  
 بنای بنو جام سپید و زر  
 فرستاده به نامه آمد و کرد  
 جو آفرین پرویشو در جوش بود  
 فرستاده که سوی خوشنواز  
 سمر دینا شتر خجک جوینی  
 می کشک کای و اور و او ک  
 سخنها به پیکر او کوی می  
 بگرد سپاس می کنی که کرد  
 میرانده با خندل خوشنواز  
 چنان تیر باران سوار مردود  
 جز و یکس که کنده آمد فرزند  
 بر انگشت چن بایه پرویشو  
 جو بر فر باد و ش فرخ قضا  
 بودید سخن شادمان خوشنواز

که ما بد روی بن بر دراز  
 سپاه را کنده بر شاند  
 که چون می بخت ما را بر  
 زان کزین که دایر است  
 بجویش سخن کوی و پانخ شو  
 برین تا جو خوش شد تا پیک  
 نه اندر جهان مرد و مرد  
 همان نام تو شایه بی دین بود  
 که او را کو اخوا پست است  
 نیایی تو از اشرافیک بر  
 سخنها به پرویشو بیا و کرد  
 نشایت از شتم خاموش بود  
 سر سر سخن گفت با او بران  
 بغیران نیرودان بنو دینی  
 تیری که نیند و آب و خاک  
 بزرگی بنشیند و بر سسی  
 سرش را پوشید و گوشت  
 می کشک با او را کراز  
 سپاه و جوش با و شکر لاله  
 که با آب خون اندر آمد بجو  
 سپه دار ترکان از کشتان  
 می تخت با خاریه سپاه  
 بزرگان و شایان سرور  
 یکی بر لب کنده آمد فرزند

پیغام خوشنواز به پرویشو و جواب او

اشادین نامه پرویشو به کوبه



هر که در جهان بود و در دست خدا  
 بهشت خود آمد و منور دین  
 شد و لا اله الا محمد و  
 محمد و زان در شکی نیست  
 بیا و شفاعت شد و کرم  
 ما در منور شد و آدم  
 جهانیده که نیده که کیدیت  
 جویج جهانیکه را با کرد  
 در آن زمزم هر منور شد  
 قبا و ازین شیت پرور شد  
 که پرور از پاک فرزند بود  
 یکی پری بود پس نامدار  
 و بکن این سر منور شد  
 میر اند با شکر نام ساز  
 که کس هیچ زان عهد نکند  
 چنین گفت که کرد و شن  
 جوامه منار و چشم نرنگ  
 جویستنه فرزند خاکش  
 می شکند عهد برام کرد  
 و پر جهانیده از شنوان  
 چنین گفت که عهد شاول  
 و چاک را که در شکی  
 بنامه زمر که شش که کرد  
 حاکم نامه بر خواند پرور شد  
 کبوش که تایش و در بر کرد

نیرود ان میخواستی ز هزار  
 برآمدی ابر با نرسن  
 می پرورش داد و خورشید  
 با نام رخت شانی شیت  
 نهاد و پسر و زان نام  
 نخست عمارت همانان دیا  
 که آرام شان فرخ پی است  
 دل مردم پر خردش و کرد  
 خرمش شانی بر دنده  
 که سر خوانش خواندی شهریه  
 بگردانکشی شاه ایران  
 که کجا رسا نده با خوش نواز  
 اران رو و پر و ق پی سپرد  
 که در پیش کن من نشان  
 بزرگ تیر کن سنا کپ

بین کور تا منت سال از جهان  
 می در بارید بر خاک خاک  
 ز ما ندرت از دین بد کج  
 یکی شادان کرد و از خور  
 چنین گفت و انکار ایران  
 و دهر و کسخت شد و خور  
 و کست شرمیم و کپ  
 ورم و او بر شکر نامدار  
 بلاش از رخت شاول  
 بفرمود و فرزند که میر بش  
 بس انکه سوی زخم که کید  
 نوشته یکی عهد شنوان  
 چو پرور کنگر کنگر کسید  
 سازی بر ارم شمشیر کج  
 نیم کجی پی خوش نواز  
 یکی نام منور بود با کین  
 ز این بود بر پهن کانه  
 مرا با تو پان با کجست  
 سوار سرانیده منور شد  
 و ستاده را کتب رنج  
 مقلب رو و صحن شت

نید مذبحی که ان میان  
 زیستان که می کج  
 همان شد بهرام تر کج  
 ز انام و کج شاکر کج  
 مرا شارسان و دین کج  
 که با و در شمر از کین  
 که کرد و در و در و در  
 سوی زم زم و شمر کج  
 میرفت با کج رسان  
 میر اند چون با شکر کج  
 که کس پر و دین و دین  
 جویستنه با کج کج  
 و شج رخت بزرگ کج  
 ز ترک و ز ایران کج  
 نشا کرد و شاه ایران  
 زینا کج پس ناز کج  
 بیتان کج از نیش و ناز  
 و چو کج کرد و دین  
 بین بوم ساز و دین  
 زود او از بر شمر کج  
 که نیده جهاندار پاک کج  
 بنا کام بر و شمر کج  
 میرفت با نام خوش نواز  
 نزدیک آن ر و دین  
 بند پیستی نام کج

**لکرنه ن پرور کج شنوان**

**نام شنوان شاه سپه روز**

کمالیسی بی نام کج



نخستین بستان نام  
توپر و زر او ز دکنی چشم  
در تاج شاهی تهر سپرد  
نخستین کشتا که آری روستا  
که باشد مرا تروپ کرد  
به دود و شمشیر ز صندل  
بر او نیت با بر نه شهریار  
بفرجام هرگز گرفت رش  
چو پروزی روی برادر بدید  
ز جان بماند کشت است  
بشخت کی رفت پروزشت  
شخصی بکشت با جهران  
میخواهم زودا بدلی نیست  
گی که را که دارم و میبهر  
زبان جیب که نیکو فرست  
خود منم خرم خرم و نیست  
در سال دی موافقت شد  
نماید بین که جا وید پس  
نیم مردن مردم و چارچا  
به شهر کی نیا بدو دشمنان  
مرا بکش که او دشمنان  
بهر که رداری خود کا  
اگر پس میوزن بافت  
بریم ریش خندان را  
بلا لاش کم و در دید یک

سراوز بکش و تاج و کام  
می آید ز کشت در آید چشم  
چو سدا که شمشیر و سپر  
جهاندار اسم در پاوست  
که منور آن دارم از زود  
زین لایح هر که بد نام دا

نخستین کشت های گنیک  
سوی شاه پیتال نه نامک  
تو شکر دمی مرا کج پست  
به چای سپارم سپاسی  
چین او پانچ کاری روست  
سپاسی پا و روپ سر دشت

از هم روز با هم روز در دانش

دش مهر و پیوند و بر کرد  
از ایند که کینه او بخواست  
بریم کیمانی که بر نهاد

بفرمود تا با رک نشیست  
دست او بازش با رنجش  
جانی بن بود شاه یزدان

با دشتی پروزی در ده سال

بدانرا بفرغ و تبس  
دلیری و درد اکنی خواست  
فری بر تر از جرمش نیست  
ز کشتی می ناز از شک شد  
زهر بیزان پاست پس  
یکی راندید مذبح کشتی  
بختی که بستان همان  
بصحرایان نیکو که را  
فرستاد تا آن کی نام  
بجوایم شور از بشت نش  
اگر که ریزان کشت خوا  
خداوند و نیکو نخراب

سر مردمی بود باری بود  
مران نامور کوندا رود خود  
چو تاجش ماه اندازد بود  
سوم جهان و جبارم  
میس بود یک پان او او  
شنه ارا بید کشت  
خوشی برانده در کاه  
نبرخی فرو شد که اورا دوست  
که انبار بکشت نیامد  
حاید کن اینا یافت  
محمد مردان بکشد  
سرو پا بر نه پان در دشت

دو فرزند بودیم پناهی  
اباش که کج و خجی همان  
سلاح زبر کی و نیز وی دست  
نیم سوی و او راه ترا  
فزونین اپا دشتی سزا  
که از کتار یک شد مو  
فراوان بود است آفر

محمد جاپش و خواش  
بش تیره بکشت پش  
بروز را نیز پش  
بشخت در ستا و شست  
که ای پش بکشد  
که باشد مرا اندک نشد

سبک سر مشیه بخاری بود  
بخت نزل که انداخت  
نشت کی بکری رسد  
نارنج و شش نکس شادان  
خود مندار سر بهی پش  
خارج از حاکم محمد بکشت  
که ای نامداران و پش  
که از خردنی او می پش  
و بهر آنکه تا بخردن ساز  
زهر و زهر با زهر و زهر  
بصحرای دشت و بدو شد  
می آسان اند که خردش



کشته کرد و از یکی شتاب  
 کشته جانی بخیزد سسی  
 بیاد نیز دیر ز جسد  
 پیر مرد و پسرانک زنی  
 دل شک و آهین ترسد ز ک  
 زشتان که بد بجه برآم  
 که او را کشت و را بود  
 کون گشتی نغز اندیش  
 جوش پادشاه جهان ز دیر  
 شختن جنینت آن گزین  
 که رشک آورد آن که کداز  
 مرادات را چون برادر بود  
 بوی گشتن شمشیر و برادر  
 یکی و قهر اکرام از راستی  
 بر سوختن و پیر سپاه  
 که انجای پری پیش زود  
 بهر بازگان نزدیکه خانه  
 چنگل شگین صبح پندار  
 تیغ کز انجای نرسد  
 سپردم بهر مکرکاه  
 اگر چند پرو ز با فریال  
 بکشت این و بکشته زان  
 اگر صد بود و عیال مست  
 مران یکی در و در شمار  
 زشت اندر آمد سوی دفترست

جوش تیره شد که انگشت  
 به پای رفت بر واده جان  
 باید تر اساشنیت برک  
 که دوازده جان و سرانجام کور  
 سپاه را کشته در کرد  
 را کشته و امیر شاز کینه خور  
 درم روی بوی بود ویرسا  
 خرد بر سر دهنش آفرید  
 بنای شمشیر و دست خوار  
 که نذر دکان گزنی و کاستی  
 میدان گشتی و شمشیر  
 که با او سپاه اندر کرد  
 کتاری که بایر می بشکود  
 همان شک و گنج شمشیر  
 زمره فروختن و قهر  
 نذر کرد زان در پادشاه  
 زان که دستان بی بر خاک افت

جوش و شتاب آفتاب زشت  
 بهر کس چن بود تا بود روز  
 بی آزاری و مرد می بادت  
 بدل نکریم شمشیر او او  
 جوشجوی بر تخت زینت  
 مرا کس که دل تیره دار و کور  
 جان چندی ز انبیا بد پسند  
 بجای کی که نوسنگی گنی  
 اگر بخت پرو یاری دهد  
 میدان گشتی و شمشیر  
 و دست بکشد سال از بخت  
 مران پور نام هر فرد بود  
 کون و وزمن سرای می  
 بهر کوش و اید و فرمان کینه  
 خرومند و رای بایستی  
 بزرگ سوی زی و جوش  
 جوش مرز با بد بخت چار

دل به پادشاه شد چنوب  
 مکر از کمان کز تر سسی  
 به پیش و پای انجای کور  
 توین انکار و فرودن ملو ز  
 کشته جانی که بکشد  
 بسا که کرم پیدا داد  
 بخاند او شد شاه بهرام کور  
 بگویم جهان بخت زید و جرد  
 در پنج و دست به بیست  
 مران در و را ویرای کور  
 کمن کس پس اندان چینه  
 من بر سرش که دل شکنی  
 راجه جان که مکاری دهد  
 زان بهد و شاد و او ز شاد  
 بنالید چن تیره کشت اشک  
 جاز را ابد و دوش فرود بود  
 بهشت زین برانوش  
 نذر و ده و اندر نذر کور  
 بهر و شکت اندر ای می  
 زفران در اشک کینه  
 بهر غمی نیم آسختی  
 رفت به دشت شاکستی  
 باید شدن زین سرای سنج  
 به خند و رون و یار چشت  
 بهر مرین و انکی کی تاج روز

**وقت با من برام که در جنگ کی ان**

**پادشاهی زید و جرد بهرام کور**

**داوید و جرد و پادشاهی بهرام کور**

**پادشاهی بهرام کور و جرد و داوید**

قوتی به پادشاهی  
 قوتی به پادشاهی



و گریه از غراب داسا شست  
 بخری بے نوا و مرا در آن گنج  
 جویای برادر زمین را رخ  
 اگر بر زمین کور کا سے بود  
 کسی کو جین کا ردا مرست  
 سنا و زبنا بر هر مرست  
 پر سید زینا کلبی گریست  
 پادشاه زهر بود  
 مکر در درویش ناسیم دار  
 با و از مرست کرا می خورد  
 قواد آن سخت دیداران شیدا  
 از آن لوریان بر کزین ده نظر  
 هر که به بنفشه شان در زلف  
 جان کرش کل کشته رانی  
 بر یک یکی کا و داد و خری  
 بر آن باور ز نذر کا حسد  
 بنده لوری کا و کندم بخورد  
 نه از احم اکون بر بریند  
 کن لوری ایا پاک کھاراو  
 به مینا می بوخت و سال  
 کشته گنج شاه از نند و می  
 چند و پانچ گشت می ساز  
 بخت آنست و مباد و بجا  
 کروی که بیت کردند  
 نه و ز کرا بود و تیغ

من خزان کام و ارشیت  
 که از نیت سی و نیا شد برنج  
 کد بنری کشته ان شج  
 و کرا بر دهنه راسی بود  
 اگر ویزه پر و در کا مرست  
 سینی بر انگشت هر سوراخ  
 بهر جای در ویش کی گنج کیت  
 زهر کار واری هر بخور  
 کنا کندی از زهر و زکا  
 ازان مردمان کس نترسد  
 بیونی بر کف پویان

کسی کو نثار دی تخم و کا  
 کرایه و کد باشت زبانی را  
 هم از گنج تا و ایاں بازو  
 جونا کشته باشت بگرد جهان  
 کتم ز نذر و کوشش این کشته  
 از این هر بودی نامه کرد  
 و لم راسی و شتی ر کیند  
 که ابا و پسیم روی بین  
 که چون یکپ رو تو کوی  
 سنی کیدی ز نر عمه خور  
 بزیک شکل فرست تا کپ

نوباد و شتی و شتی  
 بناسه کسی بر سوا پادشاه  
 ز کتور بر سواد کوا زوده  
 زمین و نیا کین و جهان  
 بهار انشیر ساد نیت  
 بجای که در ویش بر جا کرد  
 بجا اجهانم دل اگر کیند  
 بهر جای پوست کشته کون  
 بر سر بر کل دار و سپری  
 تو انکو همه جان دل پرورد  
 چنین کشت که می شاه تپ

**جلوگی لوریان و حکم مردم برایشان**

که آن اشق عالم آرا سی  
 ز لوری هیاست بهمان سری  
 ازان شخم کندم بر از بر  
 پادشاه چپا رز و  
 سازید نادر شیم و مید  
 میرزا اندر جهان آب  
 کس اندر زمانه بود ش مال  
 کونان که مع تاج فرمان دی  
 که ستم از بساختن نیاز

جلوری پادشاه یک شتا  
 همان خیز خودا کنت دم هزار  
 کشته انداز که در مشکری  
 بهر کشت شاه این کا رتو  
 بگردید که در جهان دیر  
 انا کشت خنر و نیک نر  
 سر سال نو پیش او شد و سپر  
 هر کس که دارد در شخرد  
 جهاز ایاں با جان آفرین

ز نواده بز و خمد بر بط سار  
 که سپنجم سنا ز رایشان  
 بهر مرد تبار کشت و نذر راه  
 برایشان سپه و انکه بر پکار  
 رهند از کدایی و از کتری  
 پاک کردن تخم و کشت و درو  
 اسیر و زبون پر اکند و خور  
 شت و در وین کوریت و پناه  
 خود مند و بک بود ش و زور  
 بهانی خراجی و کس سپرد  
 که اوخته کار ما پیران  
 پادشاه که می می سپاه  
 بر شاه شادش او ز و جود  
 رها کرد و شت و سپر و شتی

**پادشاهی دادن بهرام گویه و درویش**

سال و طوقی شکت حاج

پرستید لایق و کدر شتی

رها کرد و شت و سپر و شتی



یوم است پیش از این پای  
ز کف ستار و خورشید  
چو کجور بشنیده سوی کج  
جود ستور گرفت کیستار  
برین سال کج توارست  
بدو کف کوتا و شادوی  
چو خورشید باشد و شخت و ج  
بر شهر مردی بدیدار کرد  
ز کج آنجا بستان خردنی  
میان پنجه میانی پنجه  
پراکنده سد و بداند ز ج  
که از دوا بهرام و از خواسته

والا کند که در دوازده  
برین کوه جرف پست  
زمره کشوری کار واری کند  
بداند کجایش و خورشید  
سنادی باین سیم نام  
بدان راه و دسپک و  
بر انکودم و جوشن بود  
جوان به بر خواند بهرام کرد  
بر اند فرمان ز دوا بود  
سوی است کویان که گنج  
زمره شده پانچ کاز و ایش  
پراکنده میم کی واک  
بنامید برودن از کت و زر

باشم که باشم رهنمای  
اگر بود غم غم تیج و کج  
بکار شمر دلی و درنج  
در همای این شکر نادر  
کرم زرو سیت و جوت  
گر گیتی به روزت جگر  
ز کیتی خوانم این زنج  
مخفت از خواب بیدار  
ز پوشیدنی در کت و سینه  
سنان از دشت کج آنکس  
بنامید این یک بداند ز ج  
خروشه بغیر اندرون کت

با دود به اش حای نرید  
ز پوشیدنی از کت و دشت  
بدویان پانده با دود  
زیر و باشد به بر نمون  
بر شل اندرون و در فود  
بر شل اندرفت و از کت  
بدان تاسوس که جی ج  
کجا آن پراکنده به در ج  
نکره و کسی کرد آیین  
کجا است به دشت و کت  
زنی از مردم و جی ج

تاده شمر صف رسالت  
جنگ مردی رنج برین کت  
بشجی چنین و زکی ری  
فرستاده نیز کی بدست  
جوشنیده بهرام اند کت  
جودی فت و دوا پانده  
بغیر و دابن خراج ج  
بدان تا بچیند کت  
بدان پرست و بدان کت  
مرا از دشت کت اگر کت  
بدان بخود کت بر کت  
زین کت و دوا پانده

بغیر و دوا پانده  
دشش ماه و دوا پانده  
بشش ماه پانده  
از این دشت کت  
ز پیش کت و دوا  
بغیر و دوا پانده  
بر آمد برین کت  
که اندر جاکت کت  
بشش ماه کت و دوا  
چنین دوا پانده  
که کت و دوا پانده

هفتاد و هشتاد و نود

شمار سالش نهفت  
بوره و کسی کت و دوا  
مهم کت و دوا پانده  
زشتان و از دوا کت  
ز دوا شمر غم رسیده  
بنامش ز اندیشه کت  
نخاندید کت کت  
که بکار به نیت کت  
بدونیک از دوا پانده  
زید کت کت کت  
زمره کت و دوا پانده  
جوانان دوا پانده

نیز دوا پانده  
ز دوا پانده  
استان دوا پانده  
از این دوا پانده  
بوزی دوا پانده  
که از دوا و از دوا پانده  
پانده کت و دوا  
که از دوا کت و دوا  
کینی دوا پانده  
که از دوا پانده  
زنی دوا پانده  
که از دوا پانده  
بدی دوا پانده

اگر از خواب و دوا پانده



پیر زار بکیت بر هراو  
سینو و راکش دار بیشت  
در آورد آن می شاه او  
از آن جای که شد بیکشت  
جوشه اندک در شک کنگ  
چنین تابد آمدن در جام  
نخچه شد شبیه کم کرد  
جواز دشت نخچه باز آمدند  
ز نه پادشاه پدید از کج  
یکی عهد بخت بر بند وی  
سر عهد که آفرین بخت  
بکمره دیکوی در استی  
کشته جان و روان ندو  
ز غوی نیکی کان دیکد  
سینو را داد شور مستند  
بستوری بکشتن بجای  
ز چرخ کبد به بایرانین  
زویب و از جانه نبود  
بمازده بارانش همچون  
شد هم بدین پیر همدان  
جواز آمد از راه بهرام شاه  
زهرک و زور به اندیکه کرد  
میخواست بکنجانب کرد  
که بانه از اندکانی نیست  
در کمر پست زویش جهان

هم بر پدر و خردوب رو  
رستی جان بد و کج نش  
شد آن خرم دیوانه بخمار  
ز شادی شای و باد و خا  
تار و زواج پش کنگ  
که در پش خوانی او بهام  
ساخت و دستار سپرد  
تجسیمی کی نرم ساز آمدند  
رو و خشت کل اندر زین

میں دست بر سو و کل بخت  
همان بهیار که آورده بود  
ساخت و کمره و تاج  
بزرگای خرم شدند پند  
کنید خوار که فی اب نش  
پنهان است که در لاجورد  
سکای دل به تیره و جان  
چنین هم کوی و بختی و سوز  
قدار آتشید و طاعت آ

عهد بخت کل و بختن بند و بختان

سوی دیو شد کوی کاستی  
بزرگن بر پیش و بند با  
نمرده را سوسی نش  
بوشته خطه دی بر پر  
حدود آمد از آن فرشته وادی  
بفرموده که دو بند کین  
مرا از همی و کرا بود  
پادشاه بر آب و چاهی

تیز و راحت بهار شاه  
جوس کبد هم زین پیچ لری  
سپاریه کج بهرام شاه  
بایرانین بود کل شاه  
بران شد شهنشاه همدان  
ز دیار و از کمر و سیم  
بکجور شکل سر سوز  
کسی که دستان به خشت و دشت

بختن بهرام که در فرج ملک

دولت پرور و خوار  
ز و کمر و جابه بشرد  
جبارم ز حرکت بیاید  
کمر است در آتش که زین

بفرموده پیش و شنه سپر  
که او پستار بفرشته بود  
میگفت شاه کی می تایل  
خاتم که ویران بود کشت

از آن کج و او ایان بیشت  
اگر بده که کج اگر بده بود  
کس از انداخت کردن بهما  
پستار شاخ ای کی کید  
پر شده کان است که کوش  
بکمره در دشت یقوت و  
و این است که بخت نجران  
زمانی نشکل از شاه و در  
بکشت سید و الفاس آ  
به دو و همچو خط به پیری  
بران که جهان از زنده است  
چنین گفت آن سر سپر که  
بقضی بهرام راست پای  
ساکش و تیج و کاه و پش  
دست ما در تری و شای  
که او باز کرد و دهنده دستان  
ز تیج و ز خشت و ز طوق کمر  
سپردان جهان به صبا کرد  
و دمنزل میرانند با او بر راه  
عفت ساخت امر ز بند و

بکرامت بخت بر روی کاه  
سرا و از سو بکد و دشت و زیر  
ز کشاران ن کشید  
که دارم بر قی کیت تایل  
پایه ز من کمری و شنه



در پیشگاه از این نیست شاه  
 خداوند و از نه یار تو باد  
 پیش کنی شاه و شکر برآید  
 سی در و کو سر بدر و شاد

برادر و پسر و زنی و دو پسر کنه  
سر خسته اندر کناری تو باد

مهمی مردگان را بر آری خاک  
رفتند با شادی از پشت

بداد و بخشش کجا بر پاک  
 زرکان فرزانه بخت  
 پادشاهی آن گزینش  
 نیاز آمد بخت از این پناه  
 پادشاهی بر این راه  
 بر پس دم داد و خاک  
 بر دست روضه آراوه  
 که باشد بر رخ اندر شایه  
 فرستاده بر دست آراوه  
 ز غنای چنین نصرت گفت  
 دویم شاه چو لک لک  
 بهشمش دلی آن شاه که  
 زمر کز بود تازی شهر ما  
 جواز آمدش شد آگاه شاه  
 پذیره شدن اجمعی چنانند  
 خود به دشمنان و دولت  
 اب و زرشن با در و دهان  
 جهانی سراسر از کشت و کوه  
 با یوان بر آریش نهاد  
 بیاراست پر بوی کشت  
 طبعمای سینه را زنگی  
 بهخوردن اندیشه اندر گرفت  
 که با دقلم راه دیدار پناه  
 سرای در دیده همچو خاک  
 رخا بر رخا او بر نهاده



کرین پال اسپشی میگویم  
 سینه و باب بدرد کرد  
 یکی سوختگی کوی آب  
 همه در دنیا رو و میانی  
 جاکا سه آمد بیا کشتا  
 بیست و دوین راه و شهر  
 پیر دانت بهرام یک زهر  
 جاکا دشت زان سخن زهر  
 جوهرام شه وید فرزند خود  
 پرسید و برایشان نشاند  
 پاسود چون گیتی سیا  
 شمشاد برخت زین پ  
 جهاندار از سخت بر پاش  
 چن گفت کر که در جهان  
 کردیت پروری و پست  
 باد و دشت منشد و آبی  
 مرا از که تاج و ایدم  
 یکی کج خوارم و دن و  
 برین بگو نهادن کیم  
 کسی بجا دید و با من گفت  
 منم شنیدان زود و دوا  
 بگو یک پستخ با من سخن  
 زود کان به خوانند فرست  
 ترا مدعی دانش و فری  
 کنون ازین دشت ناکیز

مدیج کریمی بن بر کیم  
 بر خویش آرد و برش پرو کرد  
 پر خند دل شاه و سر پستاب

دقاوار ما سیم تاجا و دان  
 بکشت بر یکد که کاشند  
 از این فرستاد و کل و دان

**اسل برام زنند و سیدان بر این**

می کرس از غمی بر دهر  
 خورند و سپار و کرد و دلیر  
 سپاه پر کند را اگر کرد  
 که آمد سر خود بران ک زد  
 بل شادمان شاه ز انجا بزند  
 بگردار همین کشت ماه  
 در بار کجا و دل بابت  
 بدار است پاکیزه کشار است  
 ش سپند استگار و نهان  
 وز دشت سنده و حشر تاز  
 نه چیدی از کرمی و کاستی  
 زیزان شمشاد ناز و فروخت  
 که بشند و انم بران کج نهاد  
 سوختن ز دانه این کیم  
 نمیدار و ان بجا و نیت  
 که در پرو و نیت ماه  
 مگر نو کیم آرزو یک کمن  
 که بی تو سب و اکلا و کمن  
 فزون که از سخت شمشادی  
 با بر که سیم بر نه سپر

درم رخت نذران کران  
 بنام پر خواندش کن تا جور  
 جز سے و هم بر بدیدان  
 مان سے و بر بدیدان  
 از انجا پاد بیا و ان غیش  
 جو پر این شب بر بدیدان  
 رخت سدر که بر جبری  
 سخت از جهان آفرین یاد کرد  
 بر تید و اور تها کشید  
 مرا کس که فراید که بایست  
 ز ما کس نباشد از این پیم  
 پیوید با گشتن کنین  
 مان نیز که خواست زین و  
 و کشت کرد و در این  
 و را از نیش باشد زه  
 شمارا که دیگر است آرزو  
 کف این در پخت شمشادی  
 جودا و وساد پر و نیت  
 بزرگی و هم لوم و نیت  
 هم آردی تو به نیت کیم

سخن بشنویم از لب بخردان  
 پی کینه را خوار بکند شمشاد  
 خیزنیز و صد که روان  
 بنده پستان هر چه بود  
 پاید زنج و بر بدیدان  
 مان شک دنیا ز جود  
 بجایش سپرد و جود  
 پذیره شدنش همه بخردان  
 پراز خاک چرخا و دل تاز  
 نیر و ان سپرده و جود  
 پدید آمدن شمشاد و نیت  
 و کرد و در پادشاهی سهری  
 ز و ام که و کرد و آرد کرد  
 شب تیره و شمشاد کشید  
 کرد و کرد و کاش  
 اگر که ز و کرد و کاش  
 بخوید پراکندن انجن  
 دل و شمشاد سخت خندان  
 لوفشان و جشکی پراکندن  
 بزرگ کر کشید و دینی  
 که کرس که کر کشید و نیت  
 کلا بزرگی سپر بر نهاد  
 ناز و بد و کسور و تاج  
 خورشید کاشتی ندر دیداد  
 محکا را ز و مردان کیم



پوشید خفای خود برفت  
 ممد را ندان پس در پاسبان  
 بختی رسید در جوش  
 سواران فوج تازان رفت  
 به نیش کل که آتش بود  
 گذر در آب بختی رسید  
 غمی کش از دوا بختی رسید

کندی غیر که در زنی بدست  
 سناخت بختی باب آورید  
 از شادمانی لغو رفت  
 بزد یک شکل که از آن رفت  
 زنده و گرفت چون راه

سواران ایرانین بخت  
 زورق بنید و بارشند  
 شد که از زمین شیب  
 که زدی اما و دشت  
 جوش گشت از بر شیب

**دشمن شکل بهرام**

تو ای فرزند ممد و لیر  
 بر پنی کن چشم زدن  
 به دگشت بهرام کای بدشت  
 تو دانی که از شد و ان شد  
 پرا زدن کخم دره مندوان  
 به دگشت شکل که تر زدن  
 ترا دادم او را که تو خواستی  
 جگر ترا که نرسد زدن بود  
 دل پرسی با وفا که بود  
 جو دندان را در دوشه خیر  
 به دگشت بهرام جوش انیم  
 کسی که بودت فرمان دهن

زور یکدستی کرد از شیر  
 چنانکه درستی بالین رفت  
 جوشا بختی جوش رفت  
 بود پیش من که از یک سور  
 خنم که مانده که را درون  
 با دهم تر اما لبسند را  
 مار هستی بر کاکستی  
 بادش من خرمسند بود  
 جوشا گشت بانی از پی بود

جوشا که از من باریا شوی  
 اگر زنده بزی پیر او جوش  
 ما از مودی که زرار  
 جوش بستم و نامور پشی  
 بدانت شکل که اور گشت  
 زوید که اعی است و شتم  
 جوشا که زدی بجای و فا  
 که زدن لا و سوار شست  
 جوشا بختی که دی دشت

**شش شکل بهرام را و پوزش نمودن**

زفرمان اندش کی دهن  
 پیدار دشت ایران منم  
 خرمسند دوی پندید  
 ز سر شاره مندی گرفت  
 سخنی ایران بختی  
 دگشت شادان از گشت  
 زبانه پوزش را شد

زفرمان اندش کی دهن  
 پیدار دشت ایران منم  
 خرمسند دوی پندید  
 ز سر شاره مندی گرفت  
 سخنی ایران بختی  
 دگشت شادان از گشت  
 زبانه پوزش را شد

بر فتن باشد در اسزش  
 از آن آدم خود بدشت روان  
 از این خدای تو نیکی کنم  
 بزده اسبان خدای پنا  
 که گشتار جوش بود و کردار  
 جوشا و مان شد و شد  
 جوشا بختی که از دشت

ممد تر سر با بختی آخته  
 بر بختی گشتی در و رفت  
 مرا بختی که بداند باریا  
 که زان شب بختی شد و رفت  
 جوشا رسید او بختی  
 سینه و بهرام بی ابید  
 بفرزند گشت ای بختی  
 زینو جوشم بهرام بختی  
 بهرام من نام شست خوان  
 جوشا که بیا و دیک  
 زده و از جوشا پشی  
 دلیری کردی بختی  
 سر بر می افست و شتم  
 وفادار جوشا کی نشد  
 تو کوی که خود شتر یار شست  
 که از خون آن یکا زشت  
 سپرد که رشت بود جوشا  
 بهرام دشتی که جوشا  
 جوشا را و دشت  
 که خشمک رایت نیم  
 سر بختی که جوشا  
 بختی پند ز دشت  
 که بودم در جوشا  
 که گشتی بهرام و دشت  
 وفادار بود و دشت

ممد تر سر با بختی آخته  
 بر بختی گشتی در و رفت  
 مرا بختی که بداند باریا  
 که زان شب بختی شد و رفت  
 جوشا رسید او بختی  
 سینه و بهرام بی ابید  
 بفرزند گشت ای بختی  
 زینو جوشم بهرام بختی  
 بهرام من نام شست خوان  
 جوشا که بیا و دیک  
 زده و از جوشا پشی  
 دلیری کردی بختی  
 سر بر می افست و شتم  
 وفادار جوشا کی نشد  
 تو کوی که خود شتر یار شست  
 که از خون آن یکا زشت  
 سپرد که رشت بود جوشا  
 بهرام دشتی که جوشا  
 جوشا را و دشت  
 که خشمک رایت نیم  
 سر بختی که جوشا  
 بختی پند ز دشت  
 که بودم در جوشا  
 که گشتی بهرام و دشت  
 وفادار بود و دشت



بر جای نام تو با نو بود  
و کما یک جام ز سپاه تو  
سینو و کفای همه که مت  
شما زینت رخ بران پای  
بر این سخن بخیسیر که ان بود  
اگر رفت غم ای بران که بود  
پراز شهر برون شود شهریا  
چو بنود بر چرخ غم و شربت  
زینت از بر باره برام شای  
برن گفت بر ساز و کوب کس  
که باز کارکان ایران نه  
سخن گفت برام بر موی  
کاین راز در دست پدید شود  
زبان شمارا بگفت گفت  
اگر سر از زاری برام شای  
بایشان سخن گفت بران راز  
که از سر شود سخت پر خور  
چو زان که دیدند گفت او  
اگر هیچ راز تو پیدا شود  
چو بنیشتا که گفت کن  
می بود تا نه در دست کن  
چو نرس میکوید این شهریار  
بدو گفت مشک که این و با  
چو تیره شده بهر گشت  
هم که سینو در ران شد

پیش شمت زانو بود  
نچند ز سپهر ارم ز جانی  
دل و جان من نه بر نام  
نشاند بخت آری را  
سمه جانی ستودان بود  
مید که کن جوشن تو نو  
تور قشمارای بر پیکار

سینو گفت ان فراوان است  
بدو گفت برام بر چو کن  
یکی چو یک است زایه ز نو  
بود و بدان شپه خست که میت  
سود شاه و لشکر بران چو  
ز امر و بخت تاج و تیر  
ز کفار زین گشت برام شای

دین برام بهار کارکان ایران و مکرگی

که دایم اکنون سوی راه رو  
بخت بختی دلیران بند  
کمی که بگفت از من شنیدی  
ز جوشن پاک ایران در یاد  
به بیم از زانده نرفت  
به چشیم دایم در انگاه  
که زو شمار از من شنیدی  
سپاه آید از سر سوی حشمت  
بر فتنه خطن پراز آب  
از خون کشور ما جور یا شود  
بدان نه ایران بنسبت  
خوارانای که نبرگستند  
تو در این بیج بختدار  
که چو اردو جل جلاله

سپاه جزو یک دریا ریه  
نفرود و برون پیش نماز  
بیار کار کان گفت لب لب  
کجا ده برانک رلب است  
کمی که برانک بر تر زده  
چو سر کند شه خور و در خور  
ما از یه جان بر گشاید  
نه باز کارکان نه انجا نشاید  
که جان ز کارکان نشاید  
که یار و یار که نه اندیشه کرد  
میرفت ز انجا باو انش  
چو خواست مشک که اندیشه  
که باشد رستی بود چو کاه  
ز قنق شب بیکر نخل رفت

بازم اگر باشم یا بخت  
ازین کاره گشتی کن سخن  
کسب زو پدرا زو جوشن  
کشت اندر بر باد کسیت  
کسی را نه اندیشه ز سپاه  
چو پدرا شد و کج گشتی فروز  
بخت اندر اندیشه تا پاد  
شب تیره بار غیال بیت  
میر اندک پاد چو کاه  
بر بهار کارکان نام بدید  
ز یادان سخن امیل شت راز  
کزین بود و مندم هم با گشته  
زبان بسته با کشته و در دست  
بریدیم و بستیم با ویری  
دل شاه از پنج پر خور  
چو خواست که زیندم فرستید  
زده بقال ز کشته و شکر کاه  
میز سر سخت جای تو باد  
ز بخت یکی پیش کرد  
بزدان سپرد و تر جانیش  
زین گفت بر زوی کجاست  
به اندام این کارکانه شاه  
اها سندان و بی نهایت  
که اندک در فتن ای جفت  
زبان سپوی نام زو ان چو

که چش برام با سپند



از کک و شیر و زرافه  
سرخش را بر دی انداخت  
بدستوری شاه در گرفت  
بدیدار تو خشم روشن کنم  
بروشا و با جفت و خفته  
مکن پست زین کدن بیج

که از شترت نیاید رها  
بپوشد آتش و فرماں روا  
بقیج بر جاده در خور گرفت  
ز دروازه ز راهی تو چون کنم  
خود و نامدارانت آرد  
جو خواستی که بر کردی بدین

تراداد و شکر که پنداشت  
بایران بزرگ بود شاه  
کمتر بچرخ بر دارا بر پایی  
جو خواستی که اندر شوی نای  
ترا آمدن نزد من شک نیست  
چون پادشاه بهرام کور

از ان مهربان پاک فرزند است  
که کمترش بود سپهر ما و را  
برین فرزند پند کاسی پایی  
زمانی گویم که اندر سپاهی  
که شاه ایران را بخت  
بدلش انداخت و زلف

**نوشته بهرام جواب نامه مغفور**

نوشته بهرام فرزند تاج  
خوار و از زمانه ندانم کس  
ز شاهان هرگز از تر و آگیا  
که بود او ز یک با کاشم  
بکنی از انداز بد سر پس  
بردی همه به پیشش که  
به بیکوی با شمت رنما  
که بر کردم از گفت پاشا  
بیکو کسان هست که در باز  
از ان هر چه بد ز فرودی مرا  
که او را ندانم فلک تر پرد

سماں که کشی که اسحق  
بردی و پیشش فرود شد  
در آنجا گفت کی من کردم  
من ز دایر انیت پس  
در آنکه خست بر او شاه  
جو با من نه اوید پند خویش  
در شاه ایران فرست پند  
در آن نوشته کی با خاشه  
نیایش کنم و ز تابش سپا  
پذیرستم کی از تو ای شاه  
دانا نه بهم و مهر کن

بیا که کینه دشمنی گشت  
و چشم تو چون که ز غم  
بزرگیت را من بخونم کن  
جواد و شکستند از تو  
چند پستان بر سر کرد  
ندارند شیر را بیا پس  
بردی گفت من با کاش  
بر او دانسته فرزندش  
چون آمدم ای که دار پند  
بایران فرست آهسته  
ز بهرام دارم بخشش سپا  
گویم بر شاه ایرانین  
فرست تا بدین بخشش  
ز او را می شاه گیتی خست

مناده و چشم انداز چو را  
زن شوکتی خست شد از من و کم  
چنان کن که ماند هیچ نهفت  
باید که داند کسی را سخن  
سخنی خود رهنمای آید

**رای و ن بهرام سپین و از قتل پادشاه**

ز بد کا پیشش گناه شد  
که از ان پستی را اینک راه  
و پستی هر یک رسد است  
همه کرد که رجبان ویرت

نیشند که ز شاهان هم  
یکی را ز خواست می بگوشت  
برم هم تر این با خوشتن  
برقش که اید و که رای آید

نیز دور گفت بهرام شاه  
میرفت خامه نه از دست  
بایران مرا کار دین برت

نیز دور گفت بهرام شاه  
میرفت خامه نه از دست  
بایران مرا کار دین برت







دوازده دردی باره شد خست  
 بفرموده بحسب شاهوار  
 نشاند برکی و بنوختش  
 سپیدی بر قد و بهمش زد  
 کجاشیر کی بی نام او  
 بفرموده تا در خانه اند  
 جزو دیک آن دو قرار اند  
 نو که در جوش شیر کی زدور  
 بر کشتن مشک بهرام کرد  
 بر او سخت بهرام او ز کین  
 کرایار باشد می کرد کار  
 به گفت بهرام در دین ما  
 خوشگل میداد و می کشت  
 و نایب سرش را به بنداردن  
 جوانک کردی می کنین  
 جوش نیکنش بر در دهم  
 شبانه سپاه در دهنه زانه را  
 چنین گفت کین مرد بهرام شاه  
 که از نزد ما سوی ایران شود  
 سکه که در دوازده ان دهم  
 دو گفت فرزانه کی شهریار  
 کس اندیشه زین که نه کرد کرد  
 کنونی از و دید شکل بسی  
 همانکه پادشاه ایران سپاه  
 که خاقانان دست کا بهند

پادشاه از آن راه رود خسته  
 بسازند در خانه زر کار  
 سخن از سر که نه به خستش  
 برویند و پشت جوی را جرد  
 در آن بودم بودی هم را لم  
 بنزدیک بهرام نشاندند  
 ز بهرام و سر دو بار اند

یکی جاده به سخت شکل و کر  
 پشت از برخت ماندون  
 دوی بود برسان شیر دین  
 دو بار دوش برسان آن یون  
 کوشش شکل یک کینه کوه  
 متاب شد شاه بهرام و نا  
 نشاند بهرام هر دو کعب

**کس بهرام کرد شیر کی به بند دشت**

بار و دوز پیش اندرین  
 تر سپید رسول بر زوفا  
 چنین است هم داد و این ما  
 بهرام گفت ای دشوخت  
 بیاید خال که درون سخت خن  
 من او را به که در می چنین

یکی دشت از نو ده پیش کرد  
 نه از دوشیر و نه از نعل  
 که سر که یار و سوی بکعب  
 جگر کشی آن دو تو اندرین  
 اگر این که او بود و مهر بدی  
 که اندیکه غرت شود بخت

**رای ز دل شکل ارکا بهرام**

بدین دزدان این این دشت  
 بنزدیک شاه دلیران د  
 فرستاده را سر زین کیم  
 دلت را بهین که نه رنجدار  
 بگره چنین رای هر کرد کرد  
 کهنه را بهی بر بخند کیس  
 کین به جادری جوار می سپا  
 ماندک پاشن زین کند

باشد می باید را هیچ و  
 سپاه است خواست بجا  
 نمانش می کرد و عامر تبار  
 فرستاده شهریاران کین  
 که رهنمون شد نوی د  
 ز ایران کی جگر چنین بد  
 مانده شدی که بهرام کرد  
 مانده و پستان هیچ است

که بر شاه ایران سپاه کرد  
 یکدست بهرام و شون  
 سر و گردن سپهر و لاغران  
 نیز و دوازده و پل نزن  
 کجاست نه به شیر کی بدو  
 سوی شیر کی گرفتند را  
 بروی یا جن با و از دست  
 بشه که کینه از آن شتر  
 باقی برادر و بهرام کرد  
 ساسر نهی که او بود و  
 نه از غمت و در هیچ و یک  
 اگر شیر که آد می لنگ  
 که سر جاستیم نه در پهن  
 شمشاد بهشت و امپری  
 تو بانی سخن خود او خسته  
 بی خودی که دل پر زغم  
 همان مردم خوش و یک پاره  
 ز سر که نه استیم نکات  
 میند و پستان تیک کرد  
 چه سندان را جاده بارید  
 به یواکمی مانده و پشته  
 سپید بدی کی ای بود  
 در کار که نه که کین بود  
 چگونه نمودت این دشت  
 زینکی باید ترا دشت

پادشاه دشت این را



میگردد پس بدو افزون  
 کسی را سزای تو کرد و دست  
 یکی را ز بند و چنگ کسب  
 چنگ کشت کل پا رخس  
 را پش بودی که اید ری  
 بود و خمر حسین باشد و رخ  
 و دستش ز یک آن شود  
 بکشت این و بهرام را پیش از  
 که خند و ستار با روی می  
 بر این کرده باشد نهانی  
 نوزمان تو کند هم یک  
 بخشی و در یاس می بگذرد  
 یارای بری باج خند و تپان  
 بدو کشت بهرام کای پاشا  
 بهجه نامد ز نردبان کسب  
 دست او سکل می اوج  
 می خفت تا پیش ز یارید  
 بزرگواران خوشان شد  
 مراکز نامه بدین اثر و دست  
 بدان اثر و تاثیر بار کشت  
 در کعبه جوید و بر سر شد  
 ش اثر و دست نان بر پست  
 به تبع ترین ز بدو کشت  
 بر آمد ز خند و ستار افزون  
 بدین بر زبلا و این شاخ و

بزرگی مند و سیران من  
 بگردار تو راه ویدار نیست  
 در بایدهای که در کاف  
 به آن ترش نامداران غیش  
 بقنوج برکشوری سر به  
 نمانند آرام بر بر زبانا  
 که و چکانے نیاید رنا  
 بسی وستان لیران نخواهد  
 جان کر زده نامداران سرود  
 بخشش و بی بر و باجای  
 کز تو بدو دشمن آسمان  
 نهنک دماز ابد هم بشکود  
 ز تو شد و مان چکی و دستا  
 همه اندرون شاه فرمان و  
 بی اثر و با برم ز خاک

کشت بهرام کوراد  
بتاریکی کن از تو با برید  
ارمن از دنا حید چنان شدند  
یکی دم خرونی نمید و نکست  
جب درات جنگ سواران  
فرود ریخت با زمین از برش  
منجاک را خون مرش شست  
منجاک اندر کجند چو ش  
زود او را بر بوم ایرانین  
نباشد بجز شیرایرش حال

برفشد هر مهری بانشاز  
ازو شادمانی شکل و او نعم  
می کردشیدی هم از پهل  
که من نیخستاد و شیرود  
که از زو ماسوی ایران شود  
عرب می کرد او حاشتم  
بنشتم نگوریده از کالو  
به کف زیوان کال کون  
کلی کارش پادور و رنج  
بشکل ضیای رخ آرد شاه  
به کف شکل کعبین است  
تو دانی که چرا در پاخن  
سازد به سبب بلای نیز  
زوری دل شاهانه نیم  
نیزم که در آشیر کجاست

[illegible]

بهر احمق‌فروغ کانی نماند ار  
 کهی تازه رو برادر که دوشم  
 از خو اوستی بوج و دیان تل  
 کهی ش و مانم کهی پر زود  
 ز بهرام تنج ویران شود  
 یکی چاره دیگر انداختم  
 جو باره تا انداکم برود  
 ترا اندر کوره زار این من  
 با غار رنج و بعباجم کنج  
 که از رای تو بگذرم نیست راه  
 درین شهر بارگی اثر و ناپست  
 از و کشور بندر و چشم  
 ز رخ و زلف و ز سر که خیزد  
 و که زار و رنانه شسم  
 باید نمودن این راه راست

کہ آں اژدہا نسیا یدیدو  
 تہی کس از دخت از جیم او  
 تو این خراجوں پشے مدار  
 کہ کچن کشا او دہ بدر سیر  
 عہ خدا را ز نماز و فروخت  
 ز بوی کشاں کار دہر کو دیکہ  
 ز کشاں سپہ اژدہا بدورید  
 ہشی شکل فرین کپتہ ید  
 کہ آں اژدہا سنا دوا کا زار  
 میداشت از کار اورونی زرد



اکرم ز نماند بگذرم  
نهان بودم نه دستمان  
که از نام بر کسیم بروی نام  
شمنده ایران شمنی  
جو تو بر بند پانچ بود  
یکی جابر نام بود که بود  
از آن که گریختی شیرین  
جو روز و کشته بر تخت  
کران نیز بر تو نام تو  
تر لاف نزد من از رویت  
که زو را پیدایم بود  
جو گفت بهرام که دریا  
بود که در شکلی همی  
میگفت چندی از اقام او  
جو بنو درکت بهرام شد  
پس او چند از ایران  
به گرفت سر که شاهان کن  
شکلش کی اینانیت  
چنین او پانچ کیر و پاک  
که ز ابرو که شاه جوان  
کمان کی گرفت به نجاب  
به تیر مارید شش کرک  
جو داشت که را سر اندر  
که او را چندان مرا و زور  
به دند چون ویشکل زور

بردی که جهان بر سرم  
بایران که طالع جادوستان  
چنین خواندم و خیر بابم  
ز قیصر شندی جانم  
شیده همه پیش او بر سر  
سرا و دگر دشت کفر و ز  
مان اسکان گریستن  
نشت و بپشت کردان  
بر آید زمستانه کاه  
مان از خرد وندی کردیت  
نفر تو ای که سپهر زگر  
که با من بایکی شمنی  
که او را ششمن ازت مای

زنج چکانم گند او اسیر  
سنان که من زو در دم بر او  
هم پانچ شش کل کو بی  
مرا و رانده او بود که  
ز پانچ پانچ شد و شوی  
یکی کرک بود اندر و شوی  
بجایک به سندان خود  
بهرام گفت ای پسندیده  
یکی کرک باشد بدی که دشت  
نزدیک آن گلبایدین  
مان نیز جادو و شمنی  
جو پانچم به نیروی زبان  
میرفت با نیکدل نمون

کشم بهرام که کرک

به زور و کشتان به بیکان تر  
به پند مرا زو سپهر و شوی  
که در ویرماندن بر آب رو  
به پشیم و روم خفان  
چنین گفت که در ویرماند راه  
که بالای او پست به بر باد  
ز او را و کشته نیر کوش  
ترا باید یک کاه کرد  
که روی بروی شش میگشت  
همه جرم او را به تیر از وین  
کند کسی بر تو این فسیل  
به پنی خون غده سپهر شش  
مان شد کرک زین جفت  
ز بالا و پناه اندام او  
خامان مان شد کرک رفت  
ز جفت شش پست که بود  
اگر چه دیند شامان نجاب  
اگر چه دیند سپهر و راهن  
که اندیشه زانرا زه مرد بود  
مسان شد شاه از پیم کرک  
که از چشم دیگر بر او شست  
به شش پست شاد و گشت  
نام خداوندی یار خست  
ن کرک از ان شش پست  
نشاند بهرام را شش



به شاخ و نیلی تو بفرار دست  
 کمار از ده که در سبدم کمر  
 خدیجی به پست و بکشاید  
 جان ز که در خستین نیم  
 زبانه اش شکل شد اندک جان  
 اگر خوش شاست که در دست  
 برادر تو بی شاه را بی جان  
 دستم دور از کمال سخن  
 ناز و خمیز و جردم نشا  
 مرا باز کرد آن در دور دست  
 نماند که درین برین شب  
 چو گفت این میدان بشاید  
 از این نزاره خفته  
 بخوابی گوشت که اندر است  
 تو که ای مرا در آن کوثر بود  
 اگر تو باشی نزد یک  
 بجای که باشد شیشه به  
 نوازنده شای که از مهر تو  
 مگردام که در بین در زما  
 پایه خردنده دست و پا  
 بر بشته بهرام که میخ  
 من از شاه ایران پنجم  
 مرا که سپاس از تو  
 فزونی بخت کند و در دوز  
 که ای که در کجای هر شب

بیشترش از زشتیست  
 بگردش و نیم بندیش و کم  
 که این دروازه در ویران  
 بر او نشسته هم اندر حرکت  
 بدین چرخ ز رو نیز و گمان  
 ازینان دو گوهر بدین  
 بر او رخو که ماست ای  
 بای که دریدم چشم شاه  
 که پیش ز روی نیم جیب  
 بدل بر او گذشت گل پر  
 که این را به یکدانه زشت  
 ز مخرج فرستاده ایست  
 جان گویا که در نور و باد  
 کنداری آن ای را یکدانه  
 نیم گمان ایاز جیب  
 بخند و جیب  
 فزون کرد از زشت  
 گفت این بهام و نمود  
 و کرد که جان و  
 که ازینست چند با هم  
 بر خود پس گم کند از زشت  
 بدو نیک برامی کند و  
 چنانکه چینه و کیفیت

به پست یافت بهر اسب یارتم  
 که فکد کیده و آفسدین  
 غلغله می و دستاود  
 بخندیده بهرام گشت شاه  
 که در فکایان واری و ریش  
 او گفت بهرام کای یار  
 زایان کی بر چرخ کایان  
 به گفت گشت ککل گشته کای  
 بر بیاش و لا اکم کیه  
 ماکا و سپه نوز و شغ و اند  
 کران برده ام ز غنیمت  
 جو و زاده شد ال نروب  
 کوشش بان می کار و صوا  
 تر از سر اسب سپه سر کند  
 کمر بست و نیار و کعب و درم  
 به این گشت به پست نام  
 و ر آید سلا و لشکر کم  
 ز بهرام از و بس چیده  
 بقا که گفت فی شغل می  
 جز این باشد اگر آید  
 ج و نایز و ان زمان  
 خدا و نایز و ان زمان  
 و ر آید سلا و لشکر کم

باده کنی کار او بشنای شست  
 و گوشت خزان کار برستور  
 باده مان ختم هیچ نهند  
 سواران سیل در کار گشت  
 ندانم کشت یا بازده  
 که ای سپه ناور پیک  
 بمانی بکرنا بدارای و لیر  
 فرستاد و زاکن شهریار  
 زو اش بر و سمنه فرزندانم  
 که تو بری ست در اخ  
 به پخته خواهی خاکم سینه  
 ز بهرام با و سخن چند را نذر  
 که این پهلوانان و پیش  
 ز بکار مرد دل آر و نسیب  
 که پیش من نه لغو دست آب  
 به کشت سپه نیر و کور گند  
 ابرو بشه درم دل نایب سیم  
 که او را کم کرد و دلم شاد کام  
 بین من و زار زار ناسه بکنم  
 که بی نام به پنج نایب نام  
 مراد و گوشت کهن بوی زرد  
 جان من او آیین  
 اگر بگذری برو بانه کشت  
 گوشت زمانه و گوشت برست  
 شناسی جهان را زرد کام را

ترانه اصفی بهرام در برایش غل



پیکر است این پیکر است آن  
 برآورده و در دوزخین  
 به دوزخ اندر پناه گشت  
 جوش شربت از دوزخ

جوان که شوخ گشت بگوین  
 از آن پیران گشت  
 زشت اندر دایان گویند

خوار بر زمین دو و تیر  
 به بند بمانند و آن  
 ز خورون برآورد بر ناپا

گرفت و بهم زد و آرد  
 و در دوزخ فرستاد و پند  
 و را از جمل که در ترش  
 جو کرد و در پیش میگیر



برآورد گشت که در دوزخ  
 شربت و آن را در دوزخ  
 می برد و جو که گشت اندر

چنین برآمد به دوزخ  
 که در دوزخ گشت  
 چنانچه برآمد به دوزخ

چنانچه برآمد به دوزخ  
 که در دوزخ گشت  
 چنانچه برآمد به دوزخ

فرزنده و چو چو  
 از ایران به پست بر  
 شوی بر روی بودی

چو پاشخ زنی از دوزخ



همه کوه و دریا می گویند سرشت  
همان داری مردم در دشت  
نزار و دوشتا و باغ  
ز قنوج تا مرز ایرانین  
بچین بند دشت  
بکشوی سخت نخل چمن  
زمکفام که و پست کجیا  
ز پست کفام نزار و دشت  
که شیران شیب کفام جنگ  
که این می سیج کازده  
بر دگفت بهرام که می جلد  
زود که دودا با به ارکن  
ز ایرانین مرز شاکت  
کزین کن مروتان صد لور  
نخوایم باج اندرین مرز تو  
جوت نیل نخل بهرام گشت  
یکی خرم ایوان بر دشت  
بزمیک شکل نه دانه نخل  
کسی که با دشتین بر شاکت  
جوتان خور و نه بجای  
زیر کان جواز با ده خرم شنه  
بر فند شاکت به روان  
جور داشت بهرام جابور  
برین در زندان کشتی شام  
جوشیند بهرام بر پای شاکت

بر در اودا کنون جهان پرشت  
بر روی بین مرگ کرد و دشت  
بفرمان شکست کمر  
ز دوش در تعالی نام نرسن  
فرماند بجهت نام نرسن  
مراد انداز جهان آفرین  
این دین پاک کرد دست  
ازینسان می بریزد شاکت  
ز او از ایشان بر زنجب  
که گشتی بشدی فرستاده  
اگر همتی شتمندی بکار  
زبان آورد که مرا برین  
که نزدیک بخود فرست  
که با یکین از ماکت که زار  
جوشد لور و دوی از تو  
که رای تو بار دوشیت  
و در جابایت بر خستند  
کسی نه بهر مد که را بخون  
پادشاهی سولان  
نوازده در دوشی نه پشته  
ز تیار با به دلی غم شنه  
بپشت نه زیانها ازار  
جوی در سر نه بخت نه پشته  
زانه رختی بر دشتی شام

همان جز غن و عود و مشک  
همه بوم ها ازینها پرست  
همه زرا که و دشت  
بزرگان همه زیر دست شنه  
همه باج به ستاینه لور  
پسر دارم از وی کی شیدال  
پرستی به شنه و نه شاکت  
همه زرا در زار خرم شنه  
مرست نشان روی نین  
مرست را جدار دوشی شاکت  
مر گفت بهرام که را بوی  
که آمد و کز ایشان می خورد  
و کمر که ان جیب که ان  
اگر بفرایند خود آکنی  
فرادان به دشت شاکت  
زمانی فرادای کجای شنه  
بیا سو و بهرام تا نیروز  
که ایران پرست ماده پشته  
بشد بهرام بر دوش شاکت  
همه بوی مشک که از خور دنی  
دوش بفرمود و راز  
میکرد و راین ان آکنی  
بکش کجاست کی شیدا  
بخند و شکل بر گفت خیز

و کزین که فورنا شاکت  
اگر رستی و اگر کورست  
شاید بخت کزین  
بهی رکی در پرست شنه  
پرستگی را فرایند لور  
که از پل جوی شیدال  
زشت که کز اندر استرا  
که رزم برای شین شنه  
و کشت کل جیب زانین  
شدی بود که بر تو پرست  
اگر بخردی را که کوی موی  
یکی پیشین بر زبا کجید  
کسی که کز کجید کز ان  
سخن کشت پست دیوانی  
دوشش به بهرام فرود  
جوبولی سخنی ناسو شنه  
جور اوج شد کجاست خور  
بزرگت و در ناماری شاکت  
بنان دست کجاست دول است  
همه بود ز بخت پست دنی  
بمشتی که از نزار دوشی  
که از ان چنان و کز ان  
بفرمای من بهرام زار  
جوزیرا کورین است  
همه می خور و دلالی است



که تاج کی یافت ازین دهر  
نزدیک پندارنده  
چونها ورنه بر مهر  
بشکر زار از کس که  
خون دیک در کف مکنید  
سواد و پلان در کار  
چنین گشت باره و لال  
هم اندر زمان قتل  
خراش میرفت بهر کم  
برادرش اوید در زیر  
جوانمزدیک شکل راز  
بر تخت شاه و بر دشمنان  
از وفادارم بر شاه  
بدان کرسی زین نشاند  
زبان بگشایم جو فغانی  
چنین گفت کاش شاه شاد  
ز کس که تاج دار وید  
بجیش جابری بود وید  
چو بنشیند راه وید  
بدو کشت کای هر چه  
گفتند شان من و معیت  
منه تیر از کوه و نجا  
نشدند من و کج منت  
به پلان بیاید کشیدند  
زین بر تاج سپاه را

بجز راه از پس فرار  
سپیدارم زو که مدار بوم  
بجز بهار انش همراه  
در پرده و بار کاش  
خوشیدن گشتندی  
نیشنده و پاک  
زنده و دانا بر شهریار  
کمی خانه دیدانش بود  
مناد بهر برز کمر کلا  
دردا دید با تاج و بر تخت  
همی بود پیشش مانی  
نوشته بشک و بچشم  
زور کا دیار انش را  
کربن تو مباد بسه می  
که دلش دوار و چهار باد  
بنچر شیشه اش کار وید  
بود زو او کج دنیا  
سنگی به اندران شهر ما  
بجای رشتاب و تند  
و کز خاک من مجوری یک  
که گیر و ترا مرد اند خوار  
ناید بدان هیچ ما بود  
اگر زنده پیش ترا کشید  
مانند پلان و کا

سپیدارم زو که مدار بوم  
سپیدارم زو که مدار بوم  
بدین پاد بید و ست  
بر او روه وید پیر  
سنگی دای بار که در بهار  
که از تو پر و زهرام  
بغیر و تاپرده بر و آتش  
ازارش میریم و پیکر  
بر پیش تخت پستاده  
میرای تخت زو وید  
زبان تیز بخت از وید  
جوانمزد و برام بشیند  
چو بنشیند بجای و از زین  
بدو گفت کج کربوین  
مین هر مندر زبدم  
چو بنشیند بر زرم اندر  
پاش پندارم رشتا  
بر زیک ناید می شاد تو  
باشکری که یاد و کج  
کسی استار و کوشید  
نمردی و انش کوشید  
در کج بپشت و آن زور  
و کز کیم نش و بر شاد  
منار و صد و شش

رشد همایون رسول زو که مدار بوم

سپیدارم زو که مدار بوم  
سپیدارم زو که مدار بوم  
ز در می صبح تا زین  
بر آراست بر سار و کج  
که نشسته زلب کین و دوش  
مرد و زو او ان سلاح  
دش را باندیشه اندر  
نوشته اند بهرین  
بجیش و کاه که نشسته  
نشد زمر که بر وید  
نشته زو دیک و زو  
نشته جواد و دید  
که بهرام از شهر یاران  
بغیر و داری کیری  
چنین گفت کای شهر  
که گویند یا بزر جغ  
که با و او از زنده پانی  
پایان کند تجو دی و  
مان مپوئی نه اش بر  
چنان هم مانند سی راه  
و کز موی دوز و کج  
نما آسمان جیب کین نام  
ز شامی شمار از این پت  
چو کجور من کج یک  
ستاره و پیش چشم زور  
که خوانند شان مرا شای

مکرده و دیاری کمر



جان از بد اندیشی نمی کشد  
از غنای دستان تا سر چین  
بایران سپهر افشاده بود  
توشاهی و شکل گنبدان  
جوشید شاهان اکبر  
به شاهان بنیم سپاه و را  
شاه پاک و پست و پادشاه  
کیا فرمود و پند و رای  
خداوند متعال خداوند  
ز سر خیزد و دهنده را  
مرگش که او شاکست از د  
رمانند و در و را از  
بد اندیش خویش اور نهان  
مرگم نبرد و میرد گیت  
بد اندیش از نیک و در خود  
اگر تاج دار ز ما نسیم  
ز این شان بود و تماش  
کس از ما بود و دهنده است  
بناج داد و آنچه آورده بود  
جان هم می بینم آیین تو  
مراسم ز رزم و تهم جو  
تواند کانی زین و می خویش  
پیر و مرزبان بسیار بود  
اگر بایغ نبرد از خاک  
جوشک از نسیم شو شکست

ازین مرزبان رخ و شکی نیست  
زور و ان پادشاه و درین  
جواکسی از کاخ قان شود  
جوانج خواب و زین و زیند  
دشمن از اندیش چون کش  
همه این شاهی و کا و را  
خراش و زین و کس که بد و را  
پر شده و تاج و ازنده را  
جواز و کور و در بند  
مباد و کسی در بهشت ملا  
به بند خیم و در این جهان  
دل خیر و دوی و نیکست  
بکشیده و او و بچه زید  
سجود و رشتی بهانه نم  
ز اندیش بد و بد و چش  
که دیر اندکی باج مند و ستان  
بچه از ان که که خود کرد  
مان بخشش و فر و دین تو  
همان شکر و گنج ابر کشته  
همه پیش در یاری و می خویش  
دشمن و کس که در جنگ  
بی و دشتی سخت که گنج  
نویسنده بر نامه و فرزند

مرگم و شکر و شکر و شکر  
بایران می دست و زین  
ببین باز کردید از ترس هم  
را دیش و کس که را با زین  
چنین کس که کس که در دنیا  
شومش و چون و کس که  
بکشید و کس که به پیش کم

بهرام شکر و شکر و شکر

فوز از غنایست از دهنده  
پیش از شکر و کس که  
نخستین نشان خرد و کس بود  
که گوید پاک و کس بود  
خود و پند و شکر و کس بود  
تواند از دهنده و کس بود  
توشاهی کس که بود و کس بود  
نیای تو را و پند و کس بود  
همه کس که و ز خاقان چین  
ببند اندرون و کس بود  
شیدم که باز و کس بود  
ترا با دیران و کس بود  
بسیاری شکر و کس بود  
دشمن و کس که کس بود  
ز با و در جهان و کس بود  
بنوشتش و کس که کس بود

که از دهنده و کس بود  
ببین و کس که داری و کس بود  
از ان که و کس که کس بود  
نباید که ناخوبی و کس بود  
سبازم و کس که کس بود  
بگویم و کس که کس بود  
بر و کس که کس بود  
پراز و کس که کس بود  
همه و کس که کس بود  
فوز و کس که کس بود  
که کس که و کس که کس بود  
که در کس که و کس که کس بود  
باید و کس که کس بود  
همان و کس که کس بود  
رو و کس که کس بود  
پیدا و کس که کس بود  
پدرش و کس که کس بود  
که از چن و کس که کس بود  
بتر و کس که کس بود  
مرد و کس که کس بود  
ببند و کس که کس بود  
ببین و کس که کس بود  
خود و کس که کس بود  
که و کس که کس بود  
جهان و کس که کس بود



مردم کردار او بس گشت  
پدر سخن راه ایشان گشت  
کنون گفت از آن نام بدنام  
کنون بشنیدیم برگاه او  
که باز و پستان مار گفتم  
شما سخن جاور راستی  
که در شیرت است شکوه  
کجا آن مرد تاج شاهستان  
همه دست بر سویی پای میم  
گر کار کرداری یک شاک  
و که برکت نه رشب چناب  
اگر یام آن در دست شش  
یکی آب ریای و افی هم  
دست کشید که کنج نوم  
باب و تاش میزید و ت  
زیر پای کرک و یکا گشت  
که آید سوزی نه بر جای گرم  
دنیاراک روی نه دزد آ  
زانده دیو بشید دور  
اگر کینش به پدریزه جز  
بخت مکر و کارش گناه  
زیر پای بستی میزید و ت  
جستند و کرد و زنا و او  
همه ناماران گفت ترا  
خودشان برو آفرین اند

که روشش رنگ گشت  
باب جز راه دیده گشت  
همی آفرینی سیاه بکر  
ببینو که بچکان راه او  
ز خاک کیشک خاک گفتم  
پوشید شسته دل او گشتی  
نه چو کسی کردن چنگ او  
کجا آن بزرگان و فرخ نهان  
جهازا کردار بر بن سپهر  
زبان میانه ز بلند و نعل  
بزد و زور و دین دی ملک  
بریم نیارم بخوردن مرغ  
سایه تپانوش بر جان هم  
خاتم که فرزند نامد غم  
مکر میر بهر دزدان است  
بجسم خداوند و خوار گشت  
باز و بخشش رهنمایم  
خداوند که مصلحت نیست  
هم از جنب اکنون جوید و  
با پیش از او و او کردیم  
ز دوزخ بنیو نایز شراه  
نیکو بود و پر سر پرست  
غم روز فردا تو اصد خور  
شیدند و کرد و نیک گشت  
ورای سپهر و او و دین

بریند تا جوم و پس شاه  
همه زیر دست تاش چاشنه  
ز ما در جان و فرین  
همینا هم از کردار جان  
که دغا که فرخ گشت کردیم  
کفر مکر که پس ز بازو  
ما شیره در زنده ر شب کرد  
ما کس که فرخ ز جادو گشت  
بزدان ار نه که داد و فر  
کشم بر سر دابر کردش  
تا دوشن نایز چشم ز کج  
و که کوفندی ز بندار  
جو بر دشمنم که زاری  
زوارای ار نه دارم پاک  
مزید هم غم و او از زور  
بصحر او را که د باید ربا  
نیاید و راکت اگر انگی  
همه رای بهر دو انانید  
اگر خاتم از زبده تاش خراج  
همه دل کردار او فرست کند  
کسی که جانت شاد گشت  
کند کار زیدان بهایش  
دل زیدستان شاد باد  
همه دیده کرد و کسر پرست  
وزیر خردمند بر پای جفا

جگر و دگر دیو چسند را  
فراوان زانده و چاشنه  
سباد انکه چدر و آتش دین  
زیر و دگر آشکار و نهان  
نیز و دستم دیده و انهم  
فر و مایه که میت برتر  
ز جانش تن از د بکند  
جان و آن که گشت با خاک  
تاج و بخت و زار و کبر  
و که خود بسوزم بهشتش  
بشود و آن گشت زار و بخت  
تیره شب و روز کار  
ازان زرحم تیرازی  
که اویت جادو و نیکی شاک  
که گشتی بود که گشتن بر  
کنند که گشتن بر بار  
که از زهر و زهر و زهر  
دل که دگر بی پر کشند  
زوارنده نیرم و شمع  
با دوی انگشت است کند  
دل مردمان کشند  
جویر و بخت و نیکی بیج  
سرکشان غم ازاد باد  
ازان شاه پرو آفرین است  
چین گشت کای او و دوا

همه زانده زین گشت







بوسید بام و نوا عشق  
مرا در دم خاقان ز تو باز داشت  
سخن هر که بوی تو پاشخ دم  
مرا نهری که دار و خور  
تو بر هر آفتاب قمری  
ز بار آزار دوست گشتم  
ورودی سپاسم تهنیت  
بد و گفت شایسته نیکو  
دل شاه و زار پرستند  
سخن کی بکجا و نذر نهشت  
در آنکه پرورش افغانی می  
چه خاک نامش و روان  
مرا این که گشتم پاشخ نیت  
زیر جوشن تبت و دود و بخ  
مرا از اکسار نامش و  
یکی نه خندانست و دیگر نه  
یکی بر دمار و یکی راز دار  
زخمی که آن که در بر است  
ستارست زخمان چرخ نیت  
همان که کیر و شمار و  
ستاره شمشیر زان  
سخن آن قیصر جوشن نیت  
گر کسی سر اسیر بمانست  
مان نیز دستور است و موبد  
جبرام شنید شادی بود

برخت پرورد ز فتنه تش  
بکیمی هر آسپه انبار داشت  
ما و از تو را می سنخ نغم  
ز گفت خردمند را شنید  
که در هر می احسنه و بری  
که سخت هر که که نیند ز  
که جوی باد این سر و پاچ  
سخن کی آتش می آرد  
زانی می بود با و سپرد  
سخن می قیصر بود بکشت  
جوانش کشتن برای می  
مرا در اهر جای فرمان بود  
سخن در بر و در و دل  
بود سپهر آن پندران لیر  
روند بهر جای می می بود  
خرد که نماند بهر جف  
سخن طبع و خوش خلق و نیکو سخا  
خرد و جوشن نیکو می است  
که دانا نامش بود یکدیگر  
همان که دشمن و زکار و  
ازین جوشن نیت از جهان  
زین بوس کرد و گوی سپهر  
سر سرگشتان بر می است  
بدان قیصر نیت از جهان  
بدان از دین و شایسته بود

بد و گفت ای درمادی تو  
کنون روزگارم تو نماند  
دستاده و دم که در گشت  
بیزان خردمند ز دیگر  
ترا دانش را می و شوشت  
اگر چه دست داده قیصر  
و دیگر بفرمود تا مفتخر  
بفرمود تا موبد سوبان  
که تاحت اندر زمان می  
بوی چن گفت کای می  
ز بهر پستی مهر وزیر است  
چنین گفت موبد بفرمود  
برون اسپهان اندر و شاک  
در آنکه زده بهر نذر  
خود باشد ای مرد بسیار نام  
زبان دوری پستی غمی است  
پراکنده بسیار نام خرد  
خرد و جید آگنده را در زمان  
بدان که سازا که فرست است  
کسی که به نیند پر تاب تیر  
من این نام است پاشخ  
بهرام گفت ای جهان را شاک  
پند زک و سنخ ترا د  
معنیونان بر سبده اند  
دست داده را چهره یار د

ز دیار این بر گشتی تو  
ترا بود ای درمادی تو  
که بی تو شب و از زمان  
بدانیش بار و زمار کیم  
باینش با پروردگار  
همان شاه را جاکر جاکرم  
بپرسم ز دانه شاهانه  
بسته به نام و نذر  
چه خوار که خدای می اندر  
بهر سپهر که در و خوار  
که مشاب و از راه و  
که آن خیزد از زمان و  
بهر دشت که زده کرد  
سپاسم و پارسا را کام  
بدان خردی مرد می و دانش  
ز اندازد ما جاکر د  
که چشم به نام سپهر  
کسی که به در راه است  
بنا به گفت اندر و تیر  
فراخت را ز جهان کین  
زیر دین ازین سر فرو نذر  
نذر و جهان جوشن شای  
سران پیش تو آگنده اند  
درم دادش از کین و نذر



از این بخود پادشاه  
 می نوهر باد و بگاد  
 کسی که در دنیا در بخت  
 رسد تا به پادشاه  
 خزان شد که رند سرخ آفری  
 زشای می باشد دل سپه  
 برسی کنست بکوزشاه  
 خراب آن را و آدم آباد  
 مکر تاشی بجهنده او که  
 بیکس در کرد و خواهم کلام  
 بدو گفت نزد آن شاه تو باد  
 جو رسی بشه بکشت  
 بغور و به مود و بر آن  
 جودت و اندر خرد و کجاست  
 یکی در پرت بارانی شرم  
 هم این پیش من در کلام  
 همه کشته اش بکوزش  
 جو چنین گفت بهرام کور  
 سال قصیر و دم دار و در  
 زرکت و از سپهر دار و  
 از این بخوبی فرستیش باز  
 مرا ارج ازین تا به خشت  
 کنوید زبانت مکر تبری  
 در روز و چون تاج جود مهر  
 پادشاهان به دانی پر

می در و در شکوه  
 خود شسته بهی ز درگاه  
 پای پست تا درم مار کج  
 رنگ گل سرخ بند زرد  
 نماند و پیش سر کشته  
 زخمه درون بگاشت شیر

یکی نیست و نه درون بی  
 که کمر پس که دارد خیمه و پید  
 بهر بوم ترنگه شهر و پل  
 جانی برایش نه اندر و  
 یکی شاخ کمر پس بیا کیدم  
 چنانکه کرد از بگانه اندر

و کز نیسه که در دنی  
 سپاسی ز دایان بخت  
 دو مکتب از طبع و نیزین  
 بر او از سوزانده شهر و کوی  
 حمید از مکر نکستی شرم  
 جو یکم جاب نه از کوه شاد  
 که آید بر و با نین و کلاه  
 دل به پست مال بخود شاد

**دولت ابرام خراب و نرسی پادشاه**

به دل نرسی می کند ز  
 نرسی که بان من و کاکار  
 سر تاج و خورشید که تو  
 دل شاه از اغریه پر گشت  
 برفت و سپاه و جندی  
 که در و در و ان از خرد پست  
 شکی گشت حب و آواز هم  
 همه خیزه گشت اندران خرد و هم  
 که روزی شکاری کایه  
 که زیدان دهر فرو و هم  
 که جیش خرد و دل سپه  
 سخن و اندوخت و دارد  
 ز مردم بوم در جهان بنیان  
 خنک سر که با نادران خشت

پدر که می کرد و چید ز  
 بغور و خلعش جنت  
 بر قش و هفت و رنگ  
 فرستاده و دم کلاه بود  
 به و کشت شد که رقیصه در  
 به و کشت شاد آتش بهی  
 که کشتی غلاطون بود او پست  
 پیر و چون مار و ماد تیر  
 زنده می تیزی بهان کرد  
 مرا که همانا سپهر کرد  
 و را پیش از اینم شکام  
 بن مردمی که در خون ز کانی  
 اگر زرم جوی سپاه بود  
 به و فتنه کرد و بهر

جوش رخ بر بند ز با و خزان  
 که انما به کجی بر و جنت  
 شاکس بخت یکم کشت  
 که با ناه نر و شمشیر بود  
 می مرد و دیر یا دیر جاز  
 محراب و بهانه از پستی  
 خردمند و بهانش و نذر  
 شست رخساره و می کشته  
 ازین ز کمر پس بکشت  
 شب تیره از بخت من کرد  
 به چینی تا خود جبهه کرد و بیا  
 نیا به جو خاقان بدینو کانی  
 و کز بزم و این در راه او کرد  
 که شادان بی ناکر و دهر  
 که بادت بر تهرانی قهری  
 جان مور و شکی شاکس  
 بر بخت شامی برانوست

**دولت ابرام خراب و نرسی پادشاه**

زبانه را و در جیح سپهر  
 سخن گفت یاد و اش و کایه

دست ما و در دم را چنان  
 که کشت و دست و سر افکند

بر بخت شامی برانوست



ششاه در نرم بایان خیش  
بی خردون اندر جو یکست  
خرد و دل خیش سپید کرد  
بدانکه از دوا و جگر بکوی  
ناله نه سپید بجهاد  
گر کسی نیاید نه بکس  
که جندان سپید کرد و کس  
یکی ناهاری جوقاقین  
مرا که پرویز دوان پاک  
انجام خراج از جانشین  
که باز در دستان بخرد  
ز پیشه ز نیک نام شای  
از کج منش لی غازی و مید  
هم از کج منش که آید و دم  
برین هر ماش و مانی کشید  
گهی کش بود و مایه و ماسک  
ز چرخان و در داری دست  
مجویه از آرم و پیکان  
بزرگش نه خاند کین تری  
پایان که آید و مانی کشید  
زوارند و بر جان کس و دور  
بعز استش بر شاه کیش  
سوی مرزبان فرمایان  
و این نامه آمد بهر کسوری  
ز هر دو کدوک بهار شای

یکی نامه فرمود بداد و موسسه  
بر پنج تن از مرد و سپید کرد  
نیاید بگو بد در بد و فیه  
و گشتند و فکند و بر خاک  
لی آزاری و او جیه و ب  
هم لشک این نامه از خن  
جناحی تحت و تاج کین  
سر و شمشان اندر کمان  
اگر زیر و پستی بود و کمال  
میایه و از بدیدار  
بر اویم انداز و کوشان  
خزنده را سر از می و پ  
به دیان شان خستیدم  
مکتر همه مهر بانی کشید  
و هر کدوک را بهر کشیدم  
بلی از بارشید و زوان  
نهی آن همان نیند و پیکان  
سبک باز کرد و دوسوی کفر  
دل و پست نه آید و کمان  
که از مرد می شد تن و بود  
بدان او و آند و خوب و در  
شبان خستید و کین کین  
به نام داری و سر و قمر  
به کسور از خانه سپردن شدند

سر نامه کرد و آفرین است  
همینکه چهار زوان شست  
سرانکس که از کور و آفتاب  
بکشید تا بهر کمان کشید  
بدان کسی می آید رشتانم  
از آید بر چشم باندک سپا  
بدست من اندر کمان کشید  
بجزندگی سپه سر با  
به کدوک و آری و کدوک  
مرا که پسر کرد و کمان کشید  
و کدوک که با شند و دم  
کسی که است و پستی  
ز زوان خود آید و پستی  
همینکه که از آید و کدوک  
بدان و آند و کدوک کشید  
بگو کند چاهان کشید  
و کدوک نه از پیکان کشید  
زور و پیش چری و آید  
مرا که کدوک و کدوک کشید  
و اندر روز دید و رخسار چهر  
خدا و پستی و آفرین  
به سو سواری نو و پستی  
همینکه که کدوک و کدوک  
میخاندند آفرین و کدوک

نشت و زینند و آفرین  
بدان کدوک و آفرین  
خز و جت و با و آفرین  
مرا که دوان بکین و آفرین  
دل و مردمان و پستی  
سر و پستی و آفرین  
شند و کدوک و آفرین  
سر و پستی و آفرین  
سپی و کدوک و آفرین  
و شند و پستی و آفرین  
که از آید و کدوک و آفرین  
نیکر و دوی و آفرین  
به جایی و آفرین  
دل و آفرین و آفرین  
که پستی و آفرین  
خز و آفرین و آفرین  
پیش و آفرین و آفرین  
باز و آفرین و آفرین  
مرا که کدوک و آفرین  
بدان که از کدوک و آفرین  
سر نامه را که و آفرین  
که پستی و آفرین  
همینکه و آفرین  
که پستی و آفرین  
بدان که از کدوک و آفرین

از کدوک و آفرین



مکنت این کمان کند  
اگر خدش از بزرگان کناه  
بس آن نامه را در پانچ  
گفتند خاقان چنان  
یکی هندی نام او شاه  
نوکشا را و شاه خشنود  
پادشاهی ذرا با دکان  
رفتند با زور و سلیم  
پرستش کنان کشیدند  
جوشه ساجه کار کشید  
دشمنان خاقان بنده کران  
پراکنده بر یک پیش  
بر آن پهلوی بود پاریس  
بر بر سران که ویران  
برینان بخشید کج دورم  
چنان هم بر آن سپهر کرد  
ششم که اندر راه وراز  
بفرمود پس تاج خاقان  
بر آن در کو سپار سپید  
پذیرفته شد در شهران  
پادشاه و بر پیش نهاد  
بزرگان پیش اندرون  
زمانه پراز امر و او شد  
بر آن سور سر کشید  
جوا که اندازوی شریف

هم از رای دان و مرد  
بخشید مکر و بارش  
پدیه اگر دانه و خوش  
بنویسد نیامد وارش  
بر آن قش شاه کجا دهر

جوا پسخ کنی نامه را خشت  
پذیرفت ز می که ای و گنم  
که ایرانیان از بس در و خنج  
نزار و شمی و نزار و کین  
پادشاه یک شاه جهان

در کشش برام که در ایران

همان کمان پیش که گشت  
همه مردان دست بر شمشیر  
همان جوی نور و زور شد  
از آنجایی بر کشیدند  
که بر پیش پلان میران پیش  
سمی نام را و دو صد پاریس  
رابطی که از کوه انان شنید  
نشد شاه روزی شش شرم  
فرمانده از زرم شک نزد  
میداشت در وین غنیمت راز  
بر دانه و یک آن پاکین  
سرخت از بر سر استند  
بزرگان ایران کند آوران  
بزرگان و دم سوید فراز  
باید نشسته از بر تخت زار  
ول مردان را غنم آراوشه  
مصلحت هندی پیشند

جوانی حسنی و منجی روان  
پر شد کار با جبهه خیز  
فرمان پادشاه شد  
یکی کج را در کش و نزار  
نزار و صد و شصت تهاورد  
بیاورد و بس کشمای دیم  
بر کستی را که گنم در وین  
سویک بقیان سپیدیم  
بر نیم را که پس که بد نزار  
غنیته همان بخش که بداد  
که ناکره و اندر و آزرده  
از آنجایی کشد سوی طبع  
جوانی به یک سر تاج شای  
بفرمود بهرام تا بر نشست  
بخشید کجی بر و نیاز  
زمرگ شوی رنج و غم و کرد  
همان نیز پال لاج و

در کشش برام که در ایران

بد و پوزش با بدی و شست  
ال شاه از کینه پوزش گنم  
عالمی بوم و نزار و کج  
که بر شاه بدشای کسی را گنم  
همه را زنا بر کش و ازین  
جوانی نیز بی و دو گشت  
خود و نامد اران آراود  
جوانی و از خجک و بد  
در کش که روی نهاد  
که شاه پادشاه بود و خج  
از آنجا که آورده بد نزار  
که از خواسته جلد پر بار بود  
کشته دشان و بد و ششم  
دختر و دشان که شش شرم  
زن سو و کو دکان غنیم  
نوا که نردی از و ساج باد  
نیامش گنم کج باد  
بکندند و دیار کشید  
که رسی بد و بد و ششم  
درفش و لغز و خندان سپا  
میراند و پستش که گشت  
در شک زمان و نزار  
زهر زدن کی سو و کرد  
بر کوه و آلود و ششم  
جوانی کشیدند و نزار و



زمانه بود و چون گشت سرخ  
سازه می دهن با جیب  
محمد پیش برام ز خستند خوار  
کرایه و گداز خاقان گرفتار شد  
کر از ماسی تاج خاکی است  
دولت شاه بر عجز ایشان خست  
چو مهر جهان را پست شد  
از او که شده کام و جوی  
برانو و کما و لشکر براند  
نماند که شاکل آید پنا  
مرا و توران چو شاه کرد  
چو آن تاج شاهی بر زین

جانبی بگذشت بر این سرخ  
بهر پدر بر می با جیب  
پا و پاز خون دل غایب  
ز عهد جهان را پیر شد  
سرچکان بریدن خط است  
دست خرد شمشیر گشت  
دل مرد آشفته است  
پس از باج بستند ترکان  
زین مهر از اسیر شد  
سما و دو چرخ سیاهی  
سرشت او افروخته کرد  
محمد ز توران از گشت

مرد لکر ترک بر سر نه  
از ترکان ملک کس بدیش  
که شاه با بزرگ بخت است  
تو خن بر کچن نا میر  
محمد و وزن بنده کان تلیم  
ز خون چمن دست گردان  
بر شاه دست مهر مست  
چو برکت و اکند قرب  
بر آورد و سنی پیکش کج  
بنگر کی و پیشه نام  
چو شهره ریخت سانشی  
چو شد کار توران چمن خست

بوم و بر بر آتش اندر  
زیران و خنجر کداری  
را از او که تان هست  
ز غیب آید از نامداران  
بر زخم اندر کفنه کان تلیم  
پراخته شده شاه زوان  
چو رفت بر سال کج  
را از یک رخساره چرخ  
گر کس را بایران ترک خنجر  
خود مند و با کمر و شاک  
که بر میان بست و شمشیر  
دولت شاه از اندیشه پر ختم

شاه بهرام بایان نزد سی برادر خسرو

خداوند کیهان بهرام نم  
نزد یک نرسلی ایرانین  
ازین کجویان با پیشیند  
سرخت پیدا و گشته گون  
چو چپسته و دیرکان پر  
براه اندام پس که پیرا بود  
بکام دل آورد و سر سو  
رفند چون عدوان گجا  
که نمک که بود از میان شاد  
می بود چو نچم گشت  
بر دول از راه کیهان خیر

بزرگان خرد و انان  
محمد بر بزرگان ایرانین  
په بود جهان که گشتی سپهر  
بر زم اندرون او گرفتار شد  
محمد کردن کشاکش شتم  
کنون از بر نامه من با سپا  
چو نامه بهر اندام جرمه  
چو نامه نزد یک نرسلی سپه  
ز سادی کپوان برآمد خروش  
بوزش نزد یک نرسلی شتم  
بدان یار لشکر گردی کج

بزرگان خرد و انان  
محمد بر بزرگان ایرانین  
په بود جهان که گشتی سپهر  
بر زم اندرون او گرفتار شد  
محمد کردن کشاکش شتم  
کنون از بر نامه من با سپا  
چو نامه بهر اندام جرمه  
چو نامه نزد یک نرسلی سپه  
ز سادی کپوان برآمد خروش  
بوزش نزد یک نرسلی شتم  
بدان یار لشکر گردی کج

قدم زات بشک و چرخ  
ز بهرام بر کردار جهان  
محمد قهری بر سپا است  
ز او اهل خاقان بهر میان  
ز کرد و شقیه اندر او که چهر  
از و جرج کردند بهر شهر  
زبان جرب و دلهای خنجر  
پایم بکام دل نیک خرم  
بایران فرستاده و ده  
ز شادی دل با و شاد بود  
مناد و کمر سپه و گاو گون  
ز کرد و ان ایران صد و شتم  
که ز داکشید و گران

لغت کافیه



چمن بسپاه اندر آید مرد  
بیشیم تا باج ایران رسد  
مرد اندر آید و خاقان  
مرد اندر آید و خاقان  
شکار و می و مجلس و باج

کم روی کیستی چو تندر  
نزد و دیران شیران رسد  
جهان نذر کرد و سواران  
کسی را نذر ای آرام و خوب  
شب و روز این چنین

برای داد و زرنگ و میو  
مرد و آید و شتر کند نرم  
چرا سوده شد و سحر و زود  
سپه را بدان شکر و میو  
می و ج ایرانین شهم و ش

بجای آب شیر اندر آید  
نخواستم که رنج آید از شکر  
کسی اینست نذر اید  
طلایه نذر و شتر و شکر  
چو دیران آن را پر خشم

روزم بهرام کور و کفر نشین خاقان چین

از ان روی بهرام سید بود  
شب و روز کارگاهان  
چو که است آمد بهرام  
قبا و شتر و ترک و و می  
ز دل به بکران رسید  
بکوه و سیاهان میرافت  
برانسانان بزرگ و  
بهرینگی آن زمینست  
بر اسود و کور آن کیکه  
کثیر من آمد سرافراز شاه  
مرا و خاقان خنجر بود  
بر دیز او از کوش  
خان نذر و غوغا که او کرد  
دو صید نذر اندر آن

کف خاقان مرد است  
شب و روز تاران و می  
مرد و دهر بزرگ کشید  
شب تیره و روز پیکان  
که نایزان کور پران  
که و سپه و شتر و کرم  
چرا سود و شد است  
پاد و دباغ و کزید  
بدیشان می کش و تیر بود  
تو کش می لاله بارید

بیا و بهر کز از کشت  
می و شکر و جابریل  
ز کربان پاد بهرین  
مرد و ز نایده بان  
نوفی رسیدن کربان  
چو بشیند بهرام از آن  
خو کوی جی و حق شد  
چو بر و سر از جی کتی  
داده بر آمد زنجیر  
چو خاقان خنجر پاد

بجای آب شیر اندر آید  
نخواستم که رنج آید از شکر  
کسی اینست نذر اید  
طلایه نذر و شتر و شکر  
چو دیران آن را پر خشم  
می و خاقان سدار بود  
بهرم و می و روز نکر  
می و نذر می و آب  
بکی کشت از ره ار دل  
یکی و نون شیا و پیر  
بهره و شیان پیران  
که و در شتاقان کار  
مرد و بخت و شکر  
مرد کوش پاد و بوق  
نیشد بر اسب و کرم  
پاد و از کوش شاه  
دست خروان کرم

دادن بهرام قورای و چین سهره

شده از من و پاد و غوغ  
بر اندر می خست و تیر  
بخشید اسپه بان  
که دانه کاهت ماه  
دشمنای و زرم می  
کند کرد و آب بر یک  
سینه ز کوشن آمد  
مرا کس کز آن کز  
بر کشت و اندر  
که او و بر کین و بد  
روانش تیر اندر  
پاد و از کوش شاه

شده از من و پاد و غوغ  
بر اندر می خست و تیر  
بخشید اسپه بان  
که دانه کاهت ماه  
دشمنای و زرم می  
کند کرد و آب بر یک  
سینه ز کوشن آمد  
مرا کس کز آن کز  
بر کشت و اندر  
که او و بر کین و بد  
روانش تیر اندر  
پاد و از کوش شاه

بر اندر از چینیان  
بدینا و فرست  
بهر و می و سر  
پاد و دیر و بهرام  
بیک و ز کوش  
چو خنجر و می و ز  
بهر و می و سر

کشت و شتر و شکر  
بهر و می و سر  
مرد و کز آن  
چو کوه و شکر  
نیشد بر اسب و کرم  
پاد و از کوش شاه  
دست خروان کرم  
کشت و شتر و شکر  
بهر و می و سر  
مرد و کز آن  
چو کوه و شکر  
نیشد بر اسب و کرم  
پاد و از کوش شاه  
دست خروان کرم



یکی شاه کیان کی شاهی  
 باوردیم قارن بر دهر  
 بنی که باز را نشین  
 پذیرفت زسی ازاده چهر  
 برگردان بر او دود و دوزار  
 جوهر امخ سوی آفرین  
 پادشاه بود موبدان  
 میکش که گهر امخت  
 جوهر می رنج بر گهند  
 پراکنده شهری و سرم کوی  
 گزایان کی مرد با آفرین  
 مکر بوم ایران باغ بجا  
 جوهر میدی آمد بهرام شاه  
 بگوشتم تارای پرور و کار  
 تیندند ایران را بن سخن  
 جوغافان بایران شتابان  
 یکی جاره سازیم تا جایی  
 مراد را گردیدند ایران  
 بنش بستی نامند وار  
 زخیری که باشد بایران  
 پیدا را راجه بسته های  
 و زان چنین بود بهرام شاه  
 برکان چنین گفت قان  
 و سپته در اچیز بسیار  
 برین که شستم بهرستان

میکند از سپش شان کی  
 که از تخم کوان مان چهر  
 بر او بدش خضر و پاکین  
 که هم درین داشت و هم چهر  
 دلیران کرد و من کن نادر  
 دست داده آمد ز غافان

پاورد بر زمین نرم ازین  
 که این کرد از ایران بهر  
 سپرد آن سواران و کشت  
 و زانجا کشت کی برین  
 که مرگ ایران کن کوی  
 بکشتن خرمی فرو و آویش

**رای دول ایران بهرامی ز غافان**

بر اتم ز کنگر گند  
 سچت کرس برتری  
 دست زنگنه غافان  
 که از خانه آواره شد که غدا  
 که اورفت با غار مایه  
 جوهر اید از غافان کشت  
 و که پانچ کج کشت  
 نماند برین هم و بر بوی در  
 بماند ز جانک سپیدی

زهر زان باغش بدی  
 از این کشتا نش کن  
 که از پیش این غارت و چش  
 چن گفت زسی کاین منی  
 سلامت و کجست و روانی  
 جماندینا چن کشت بد  
 که بهرام ایدر سپای  
 سپای شهری نماند  
 یکی موی بود نماند

**رای ایران بهرامی ز غافان**

ز ایران ز نو آن شهر  
 فرستیم با پیش و آفرین  
 خود و نادران پاکیزه کی  
 که زان شد تازان بسپا  
 که کردیم چرخ گردین  
 که از کشت و کشت بسیار

سر نماند بماند بایم  
 همان نیز بهر باج و ساد  
 پیام ز برکان بخان براد  
 سرافراز غافان خیر و شفت  
 که آویدن بکشت ایران  
 مران پانچ نماند بکشت

**نوشته غافان جواب ایران**

که قج کیان بهار و سر  
 منرند و شایسته و نادر  
 که با کج و کسور شاد و  
 سوی آفرین کشت  
 پراکنده کردی بوی  
 که غافان جانی چن  
 سپاسی کردان از  
 رنای کرد و بر بخت  
 خواج جانی نماند  
 بدان برهنا و کسور سخن  
 ز سر کوه باید انداخت  
 مران کاب را و جهان  
 که کشتن بخر برادر کرد  
 بماندین ابر بر سر  
 جمان بایم دل نماند  
 بگویند بر خیر تان تان  
 خرمند و باد آن روز  
 که کاه و رخت بند  
 بمان و رایت سر نماند  
 فرستیم چند کمانه  
 دل شاه میکش را کوش  
 ز شاه و بی شاج کل کشت  
 که او دایر ای موش کور  
 که با جان مردم خود با جفت  
 که کشت این ز پت مادی

جواب بهرامی از ایران



برقند که کشتن پل  
شبان زین پاره  
زرو و معی بکشتن  
بخت و کشتن  
شبان خا و در نگر  
بر کشت و از در نگر  
تو از بهر شان کس  
ز کشتی بلج نوز  
بر کاشی که می بند  
که برام در ابر با  
طلایه و دیدن  
مخوفه چنان بخت  
ازان روی قصر  
بایران اکی می  
بایران که پیش  
بکشد با خدی  
بجسم تو خاست  
چند ادا بخت  
بپروری و د  
حیکه در اش  
دلش بهرام  
سعد شاه ایران  
جور حق ن  
همانکه است  
و کهر سپرد

ز چکان و سر که  
پستند کان کشت  
سوار امید  
از انجیکه  
بناز انجیکه  
بیار است  
ز شهر صفای  
ز نواز که

بفرمود و باز کرد  
بدان ساز و از  
بهر شب زهر  
جواب اندر  
بشکوی  
بشد روز  
بشبان کین  
ببین که

پایه بکند و لاری  
ز چکان و از  
رفتند ز  
بسر به  
نودش  
بدین  
نادر  
ز زرم  
بهر کان  
بکار زمان  
نماد می  
کسی  
درم  
ز بند  
پراخشم  
خوا دل  
جور سازی  
که از  
رایران  
بجسد  
نمادست  
که او  
غیر و  
جور زرم  
فرزان

لک کشیدن خاقان ایران و کاشی برام

بمرا اندرون  
ز چنان شکر  
مکش و در  
زمن و زمین  
کهن بدان  
که بخت  
سماز ایران  
بدان  
کنند از  
از و پر  
ازان  
زاندیتها

بازی می  
درم و او  
زمن و زمین  
که خیر  
مکش و در  
مکش و در  
نمادست  
که دار  
بجسد  
مکش و در  
مکش و در

بازی می  
درم و او  
زمن و زمین  
که خیر  
مکش و در  
مکش و در  
نمادست  
که دار  
بجسد  
مکش و در  
مکش و در

سپهر ایران و کاشی برام

ز خاقان  
همان

که  
جور

جور  
فرزان



یکی پند و اندیشی شهریار  
که باشد این اندیشه در پرت  
همی شکر از شاه دارنده  
چنین ماسخ اور و کین ایراد  
به کام بخت و از تیر شپ  
شکستند از آن خم انداخته  
دلبران جنگی و کردان کین  
تویش روی و چمکی چون خرم  
که ایش و پارتی جانداریت  
یکی شمع و بر میانش یار  
و هر آن خشم دیدند بر پاوه  
سر خرو و آن زیر اوت  
یکی بر در کشت که گشت  
زیر تو و از نامداران  
یکی سانش و بنشیند باج  
ز بنشیند شد تا که گشتند  
بر غمی خوش و از کوشیده  
کسی که بخت با دین  
و که که مرست و پیکار است  
و که بر پر کوکبند نیز  
و که مایه داری تو آنکه برود  
نخن نیلای پس ما بریدار  
که داریم و ام کسی که درم  
که از کار دارم و در پنج  
کشا و دنا زان بن کسج باز

یکو که درین شکر نادر  
که جا و دیداد اسراف است  
بیر و کمان که شود شپت نرم  
که او یک پند و در پیرام  
بر کوزر با سر و شش بخت  
یکایک بد و آفرین خوانند  
سر اسرینا و در پسر برین  
ز غمزه اندر نه گشت بیم  
که از غارت در جهان غایت  
که شد راست از شمع و بر پاوه  
دل مده و از آرد و شور  
خاک زیر چکان شیر اوت  
که گشتن بس و اندرین شپ  
بر دند که کند و دیار و خور  
بخشد از آن نامداران خراج  
بسی خیر بخت و اندرین  
خود مند و در وین میوه  
و که رفتن بر به از کسج  
همان که جوانت و مانند  
مرا کس که باشند و اندرین  
درین مزار که کوکبند خور  
که از راز و ارباب نیلای  
بناشد دل از دام بغم  
که او از در مرد و جیت خور  
تو که گشت را کس که بودش نیاز

که بکیت زین کوز تیر و کمان  
چو تو تیر کوی و شمشیر و کز  
زاد او تو کام دل تو است  
چو بر کوزر و یک شمشیر  
مانگاه که راند از اندر  
کسی پرو چکان تیرش  
بد و پندار گفت ای شهریار  
بد و گفت شانه میرست  
و که کور پیش آمدش مانده  
رسیدند از یک او و تیر  
پند و گفت ای شهریار  
سپاه از پس اندر نمی پند  
که کور می فروشد بنابر کار  
پذیرفت و فرو و تابان  
در آن شهر مگر که در وین  
بهدارند از کسج کاه  
بگفتی که ای و او خوانند کمان  
میدان فرامید تا شهریار  
اگر نام دارد و کسین کرده  
بو و نام که و کسج شمشیر  
که کاه را بر دم به از خور  
تو که گشت خور و در وین  
و که که در اندر وین نیاز  
که نماند بر و در پسر  
زین کسج که سوی پست را وند

به اندیشی اگر مرد و یک کمان  
از آن خور و فرو بالای بر  
زاد او از کمان که او است  
بر کسج شمشیر و کسج  
رفتند که در آن برین  
در اندام او کور شدند پیر  
پند و شبت به و رور کار  
خدا و دمن است کسج  
بجوش و در جت و مانده  
سرافراز و شمشیر ز کسج  
نماند و فلک ما و را  
یابان ز کور بر پر خسته  
به نشان میداد بر راکش  
نخواستند که از کسج شمشیر  
و که خور و کسج شمشیر  
یکی شمشیر و دمان با سپا  
یزدان پندارند کمان  
همی رشتان و کسج و رور کار  
نخواستند که از نام که و کسج  
سیدار و آن کسج شمشیر  
نار و دبل ترش و شمشیر  
بین آورم و کسج شمشیر  
کسج بر و رور و کسج  
که از راز و در و پسر  
خرا و پست با و شمشیر

افتنه که کسج شمشیر



زمره میانش بدویم کرد  
 ز دهنجی شاه گردش  
 همه بکشیرند بچکان  
 ز فرسنگ بالایاں شده  
 کون شهر یاری یکسان  
 دل را از گدوش از دودن  
 بدو گفت نمود که از دودن  
 بدو ده ساری از دوش  
 میخاند سر کس بدو سر  
 کی داشت هر کس پیش کار  
 بنیخه روان زین شد  
 جوان خرد و دشتا بدو  
 سوار آمدند خراش  
 ساریا کن بود استیم  
 بدو که اسپند از دودن  
 لب بندوان بر تفرین است  
 بساد از خنکویی و حب  
 که کرد و کرد و سار سپاه  
 بخشاکی نیند خست  
 دواش بند بند زید است  
 بکنین هم خراش کن چینه  
 ز زنده انانند سایه ز  
 مادی جبارا رین شد  
 دکر دوزخ را تاج بند  
 چنین گفت که گار از دست

دل زه شران پراز چشم کرد  
سرشیران کند و وارانش  
بهر بچکان شیر و در بچکان  
یکی سال از کسر پیری از آن  
بهر آمد بجنگ شیران چرا  
بگردان بامن پیسته و بچکان  
زیادت مبرد که کار زاردا  
ابا بود و پهلوان سپاه  
که بی قباد اکلا و نوکین  
بچکان و تبر پر اکش  
بخوان اندر ار این چمناد  
بفرمود جانم زک از بفر  
نشد ز رخسار این فریشت  
سزد که همان ای و بکیرم  
باران و ریشتان ز زووم  
مرد رویستی پراز کین تو  
زمن و زب کجای من  
کی چنر دبه پیدا و ده  
بناید که از در خضرت  
فرشتان این از کشت  
از پوسته و خیک که دیز  
سراید از بشتند اگر با

پادشاه شیرستان لیل  
 یک کاشای شاه در شید چهر  
 کونج بایر برون ز شیر  
 سمانگر دوزیشان سے  
 بدگفت شاهای خروید  
 اگر داد روی نجو اسیم داد  
 که چشم باز فرو تو دور  
 جزبش بر شش به سخت  
 بجو که شیدین کشت باز  
 ماند که خوروشک و کلا  
 بیارست سالار غار  
 که آوری چرخ میک  
 چنقشت کان پاشا در شیر  
 بر زم و بنم برای خونا  
 به ارای و آرا براند وشت  
 ارا خوز و کند استن  
 بیارید اکنون شاهای کری  
 بگوید بشهر ابرقوه و سبه  
 که آید شایم بین که در و  
 نیایش کند پیش شمشیر  
 و کلاب در شت تزاری کند  
 سانی بیامی که نده زود  
 کمان باز بر نهاد سپا  
 نامزدن حربه بر سران

ساجد و بجز پروردگار  
 خدای بی برش خدای سر  
 که در هر کمال بجز دارد و بزر  
 بن خدای کمال بر سر  
 بخت بیکر دیدم که در تو  
 ز کمال شمشیر کیم یاد  
 نیست تو را ایم می سپور باد  
 به چمن خنجر که گوشت  
 بش از زخمی که پهلوانان  
 کمره و شک از بر جانم آ  
 عمل از زدن کجا که به میسر  
 نند که فدا و در شهر یار  
 که بر آید از بخت و آتش  
 بخور و اجناس را که کیمانی  
 و دین شش از شهر نجات  
 بر و بر همه در و زلف و کین  
 سه افراز از ما را از کین  
 که از کمر صرخ و دپا و خ  
 با پسری با او دو کمر  
 پست کن نشین ز یاد ک  
 که آفتاب بر میوه داری  
 منادی و آینه جان کو شود  
 به انوک که بدشکر شهر یار  
 بر شکر اندر میوه اند شاه  
 که از نرسه کاش میرون

یچہ برام کورد و سحر و جادو



بیاد من نگاه دزد شاه  
نفرم و باخت شامی  
بدخود و بکن شامی  
کمی کج و نیک می برد  
آی زاری و راستی است  
شد سال برام برسی و ش  
جو کوی کرد و بر سر رسید  
کنم نرم و باری نه ماه و سال  
بسی تبادی روز یکدهم  
ناید جرخ ماه نوروز کرد  
همه راست کرد و نه گرم بود  
سک و نوبت با جرخ و شایگان  
پایان که سر نهاده ام زیر خ  
می بود با برش هر دوری  
پاور و کشت و شکار  
همه زیر دستمان پیش پای  
بیکه برام شکر بر اند  
ز من شکر اندر میگردانند  
پایان هر سه برادر کرد  
بسی شادان و خوش  
نخستین شب میرا فیکم  
بود آتش و بعد از آن  
بیاران کشت برام کرد  
پیشیه بر کرده پیشین  
مینجات ز در لعل سواد

تا خواست را بگذارد  
دماغ بهار اندر کار و بسته  
اگر جنب بر تر ز ما لا شوم  
بخت می خای خود پترو  
جو خای که از ج زده کزایت  
بسی روز بر شادمانی گذشت  
باید پستین کنگی مید  
بختی شکت اندر ایضا  
ز تاج جهان بود بدو شتم  
شود آسمان چو پت پکنک  
رین سبز و آب لاجورد  
باید کشیدن برادر  
بود جوی فی سینه و بالی  
برآمد جهان پیرا لشکری  
دلیران شمر زن و هزار  
رفت ندر جای کند جای

مان پیش از شیر در شود  
جود انبیا در شیر جیت  
مان را می لیر نیکم  
سوی شیر محمد شاه و پشما  
بیت و کجاست و دست  
باب برادر اندر و پای  
ز دپاشنه نخچر جود

جوان و زشت کشت و ش  
همه بر درک و دیوانه  
ز شاه و ز درویش هر کور  
یکدیگر نام نماند است  
زیانت رنج همه جود  
جوانان کشت بر جمل  
جو کز در شک کیک  
شوم شین ز دیوانه پشما  
کنون بکل و در و سیب  
بر و صفت و دیوانه  
جوانان کشت بر جمل  
کرا کای کشت و تیر و کمان  
بدین کمانه ز پشما  
ز شکر کزین که در کشتان  
بر دزد خگاه و پوره ساری  
بدان تهنه از بر جاج

چنین کف کشت و ش  
بش میکی بر کج  
جوانان کشت و ش  
سما که پروند و پشما  
و لیکن شیشیر بازم  
جوشیرا و دیوانه پشما  
ز در شیر شیشیر

شما برام سپه دارند  
پای آورد کج و دیوانه  
بجوش کج و دیوانه  
که تاج و کمر و کیک است  
اگر مرد و رنج او سم بود  
غم روز یک اندر کیک  
که کافور تاج نادر کشت  
ناشم ز کردار او پشما  
ز جهم ز در بر شمشیر  
می سرخ و کجای بود  
نخچر می شد و جوش  
نیاسیم از تاج کیک  
سکاری بود و کجای  
کسی که ز نخچر و شمشیر  
سما خیمه و دیوانه  
کشت از جاده جین کج  
از انما که شمشیر می  
خود و کج و دیوانه  
که از شیر برنگ پشما  
دخشان شود و کجای  
بس اندر کج و دیوانه  
دلاور شمشیر  
بدان و دیوانه  
ز دلاور و شمشیر  
کشت و جیت را کج

نقش برام نخچیر شمشیر جود

نقش برام نخچیر شمشیر جود







بدو گفت اگر در شمشیر من  
بدو گفت شایسته و سپید  
کراویان بدو گفت کیس کچر  
مانندید می تو درویش مرد  
چندی بدو گفت فرستند در  
کراویان بدو گفت پدر و دگر  
چو جوی تو از این پس ای قبی  
بختیدار و سپید و آمد بر  
پیر داشت مردی بخت خفا  
چند دایم پنج که فرستند  
ز باغ و غوکا در روز ز نومی  
شکم کمر سینه که لب بر نه  
بناش کمر کشت نشسته شیر  
چند کشت و خاک کن شد یار  
بصحرای ادراب و صد شای  
نفرمود تا مور صد سوار  
بدو خاک کن کشته ای در بو  
دلفروز بر نام اگر خاک کن  
دلفروز بر کیتی افروز شد  
شتر بود بر کوه صد کاروان  
نزار و دو پانصد فرما بود  
همه کوه و دشت و پابانم  
زینم و زروغن گشت و پنیر  
نشت افزین کرد بر کردگار  
چندر کشت کاشی شهر یار جان

بردی بودی کون زیر من  
جی باشی می پس من حسیه و غیر  
نمیدی فروی از پرتاب تیر  
زیر می من و ما فدا کرد کرد  
بیهوشم و نه پوشن جواب فرود  
سرا در دگر بر این در کار  
جوابا بر این زن نیت  
و ما دم پادشاه و سپاه  
نمک شنبه زردا و شهر یار  
وده بودم و پنجاب و فرود  
مانندار و کبیتی کیس  
نفرمود و خویش فرستاد  
یکی از ارز خور و مرد پر  
که از کوه سفید چو دانی شمار  
شمارش ازین یکم کرد  
کرنج لا و بر سینه کام  
یکی خاک کشتی کون زرد  
کذا زنده مردی قوی برین  
جوش جهان دید پرورش  
به کار و دانی کی پادشاه  
فرزد و باره از این فرود  
کس او کبیتی ندانستم  
و دیا نصیب بر دین یار کیر  
که اویت پرور و پرور  
ز تو شایسته کشتان و شای

کراویان بدو گفت باد و پنج  
جوانم بنا شد کی آب سرد  
بجز سر جوی در دارین  
چند دایم پنج که کمر می  
بدو گفت بهرام بکام خویش  
به پنم کمر بکام و دیوانه  
بگفت این کبریت خندان  
چو پر و شادمان مور شای  
بدو گفت همدردین شای  
بود که خندش فرون صد هزار  
زین پر زار کند و نیار است  
اگر کشتش فرود شد زرد  
دو جاده نیت مکر کرم  
بدو خاک کن گفت که کوه سفید  
بدو داد بهرام دنیا چند  
دیر می فرستاد و انکا شای  
ازان فرستاده و کی بر شای  
شنداه اسبی بروداد  
سایور و شکر کوه و دشت  
زک و ان در زورگی و ان شای  
عالم اب و شتر دور و دای  
زک و دگر کفج و دینه دای  
یکی به نیت سالار شای  
درا فرین به نیت کوه  
زادمانه دادت همی کفر

چرا می تو از خانه من سپنج  
به پنجانی ما تو ای شایر  
چو خاسی این صواخا پنیر  
نای کبر خفا و شکر  
چنان بجوی و آرام خویش  
نایش کمر من دای خود  
که کبر خیت زاکو از او شایر  
به پیش اندر کمر کی خا و پستان  
به پیش اندر کمر کی خا و پستان  
عالم شتر و اب و دین شایر  
که به مغز او دین در پست  
یکی خانه بوش کفر کبر  
از دینت هم برق او شتم  
فزون صد هزارش بود و پند  
بدو گفت اکنون ندی از جنبه  
که دار و حساب کلا کفا  
بدین مردمانه نای شایر  
که با دایم کردی و نیت  
مران کوه سفید و دگر کشت  
ده و دویست و شایر شایر  
نویسنده نیت از شایر  
شتر بار و دین شایر  
نیز دشت شایر و با کوه  
که از بهجه دست کوه کرد  
ایزین صومر شایر کفر کبر

نویسنده نیت از شایر



خداوند بی مثل مایه تو باد  
سرد و زو سرب کمال شکر  
عجای می پاورد و خاد و چل  
بشارت و تابش کوی شاد  
بخت آفت و باد و بکاه  
مهر راه و پراشگر گشت  
سراپده و جینا خستند  
پایانی آتش افروختند  
که در خند جزی و فروخت  
در خنجر و شت و زعفران  
جو می بر آمد شتاب آتش  
میرفت شکر کرد و اگر کرد  
بفرود شکرش با نه  
لنگه در می دید پس دانه  
خداوند گفت این سر می شست  
مرا و می کنی سرایم به بین  
نمونه کسیر و باز کو سفند  
چین و او پانچ که بر می زبان  
نه اکند فی نیست و زنده دانی  
در اکش بالمش کن کی  
در میا گفت تیرا کریم  
اگر نای در شمع نای  
چین و او پانچ که بر می زبان  
و باشی بر نیک این شونیت  
جوانی این نوا مرد پر

عبد زرم و خجسته کار تو باد  
جو را که در و را در و چهار  
همه طه روی و کمال پس  
هناد و پسر بر زو کمر کاه  
ز خنجر و شت پر و شت  
ز و شک نیم می خستند  
پایان شکر می و فروخت  
می یافت خواند بخدا کن  
همی نایزای ای آب آتش  
چین و نایز و زنده لا بود  
کزارند و مانده و یک تن  
خداوند رفت و بر و شتاز  
همی شت بر سر می شست  
بدین خنجر و زعفران  
کوی طایر پای و بکاه  
بخیزه و اخذ می ای مرزبان  
نه پیشدانی و نه کسری  
که باز شت نیم و اندیکه  
همی که توانی کیسه نایم  
بر خنجر و زعفران  
سوز و زعفران و زعفران  
کسری کند دل بر که خنجر  
رمان و زعفران و کسری

هم که جو از باد و خرم شت  
پایه بر پا و شت و زعفران  
رخ خادمان و جود پای روم  
پایه بر پا و شت و زعفران  
کسی را نیامد دران شت  
بر خنجر و شت و زعفران  
خریدی هم و زعفران  
که بر دی خنجر و زعفران  
بیاورد شکر و زعفران  
یکی شارسا شت و زعفران  
پرسید تا خنجر و زعفران  
پرسید کسری و زعفران  
نمک و است و زعفران  
زاسب اندر و زعفران  
بد و کسری و زعفران  
که کسری و زعفران  
بجای و زعفران  
بد و کسری و زعفران  
چین و او پانچ و زعفران  
بد و کسری و زعفران  
زعفران و زعفران  
کسری و زعفران  
خداوند و زعفران  
کسری و زعفران

داستان درویش و پادشاه

ز که که سجده و مادم شت  
شاخ اند بهرام و کسری  
کز ایشان می تازه به زعفران  
بد و کسری و زعفران  
پایه بر پا و شت و زعفران  
چین و او پانچ و زعفران  
موی کسری و زعفران  
کسری و زعفران  
دو آسوی کسری و زعفران  
رکود و زعفران  
ز که و سواران و زعفران  
پار و زعفران  
که کسری و زعفران  
این و زعفران  
نمک و است و زعفران  
چین و او پانچ و زعفران  
فرمان و زعفران  
عالم و زعفران  
کسری و زعفران  
زعفران و زعفران  
که کسری و زعفران  
زعفران و زعفران  
خداوند و زعفران  
کسری و زعفران



پرسته تارا تخت سوار  
سپاه انجمنش بگردان  
چو دریاں بر دیاں سپاه  
بدو کشت بر خیز و بجای  
یک یک دل در دگر فروش  
پرسته گفت ای چندی  
مر آنکس که آید بر که فراز  
یکی تازیانه نیر بافت  
چو دینه تارا آنچسپا  
زور بان جوشیند کیر  
بیاد سوسو حبه آرزو  
دو تا شد برت زین مراد  
ماف اندر جنگ مار باس  
از این بدو گفت که مژد  
بدو گفت سار و اسجدا  
کسی که جز دمی از و پشته  
سزود که بر خشی گفت  
بدو گفت بهرام که ز دست  
بسی ندیدم تو بدو خوی  
بگوید ساقان می خریم  
ز زکی که بود در بر سرای  
همی بود تا که در دین  
بفرمود تا جنگ بر دست  
تو می شد سپردن کشتن  
سپاسی که پسند سپاه ترا

بیا و بخت از در که ما بیا  
باید از ان بر خست  
سپردار سپار و زدن  
نه می خد خاست و جانی  
دکھار در بان بر آمد جوش  
ترا بر زمینش آید لک  
بر و این در خانه ات امان  
بیا و در دگر بدو بخت  
بگفتد با هم که انجمنش  
به چید سپار در دکن  
بر آرد و در دگر گفت و گو  
بختد از دوشاه و دل کشت  
شاه که بر دگر کس است  
جبارت چون کشتیم  
بزرگای سپهر که کوا سوار  
نباید که درین بخر خاست  
در جانش کس نمی آید  
خردمند خردی که بدست  
مکر دار و این نمی شب  
پی روزنامه سپهریم  
پادشاه و پادشاه  
ستاره پادشاه که در دانه  
جبار اندر کشتن سر دانه  
ترا و می لاله اندر چین  
بجنگ اندر آورده کاه

باید سپار و زدن  
مر آنکس که تارا نه پست  
باید خست سپار کرد  
کشتا جهانیت همان تو  
بدو گفت کین انجمن کوی می  
ساست چندان بر که تو  
پرسته آمد و دوشینش  
بیا و بخت در پیش در که ما  
کون که بر ساز و پستی کن  
کمن دوشینش نشاست  
برفت از دوشاه و دانه  
بدو گفت شاه که کوه استی  
بیا و بخت کشتی بخت کاه  
بدر زبان است که بدست  
مرسا که کیتی کاه تو با  
زبان ای که کشته کاریم  
نم بر درت بنده بخرد  
کسی که می اندازد و  
تو بر زمین کن که تا بخت  
زمین بوسه داد انجمنی میا  
سوی جبهه خویش رفت آرد  
بزرگ رفت از دوشاه  
چنین گفت کای شهر لیر  
بالای تو بر زمین شامیت  
بدو دل خوشتران اویب

بجسته از ان زبانشان  
ز نقشه و بر و دشتش ناز  
بمان ازین غراب بچکر  
بجست بر نیت ایران تو  
پی شهر را از جرم می  
کونی بر کشتن کی تو  
که چنده دوشینه و دوش  
بدو گفت که با شکر کشت  
می تیز باس و دشت کن  
جرا کستم و دشم می پست  
چست مار با تاج واکو سوار  
مرامیت کردی و کشتی  
ز زخم سزود و زرم شاه  
بر پس شست و دشت  
هر جای رتاج نام تو با  
کمانم که دیوانه سپنداریم  
شستام از سواران شست  
عاش که ماند می کشت  
بگوید سمان لاله اندر  
پادشاه و خان سپار است  
رنگان چکان پر چن رو  
بکسی ز پیکش برت  
که بگذار و از نام تو شست  
بدو تو کور سما بافت  
بندی اندازد باز نیت

خداوندی شایسته باد



تویی جز نرسیده و دل زاده  
بهمان شاد و گشت شاد  
بهمان خشن و گشت کشتی شاد  
که کرد باید بروی تو بس  
بل زه شیر و بتن زنده دل  
دو باز و بگردان برین  
شاز و خاک پای تو باد  
بر و بر جان کوه شد مستلا  
مرا ده تو دختر بایکین  
که کس بر و پندایت  
که باشد بری کوه پر پیچ  
نشانان پیم که درم در کنار  
بزرگی که کن سر پای تو  
پس بگوئی ز در و نیت  
کمی بر سری امشب که ام کم  
بمان تا برادر سپهر آفتاب  
شب تیره از سرم سرون بود  
به وقت بهرام کن پند  
پیر گفت بدختر پند می  
پیر گفت اکنون تو خفت می  
چو بشکیر شد کار با کشت  
پایه بدر که بر میسار  
بناید که از نه خواں لی بر  
یکی نام که در کن پر کباب  
بگفت این ماجرا بر سر در کشید

مستم چون شبستان و نام از  
بجنگ اندرون چو پند  
مذاخر و کیدان کجاست  
جز اورانمانی و کج کجاست  
با و از کد و فکری بر و دل  
ز پایی اندازی کجاست  
مشن زندگانی بر ای تو باد  
که کشتی کشت کجاست  
چو غم کسی گیلی بد و آفرین  
زاد شوی بود مندا کیت  
که گوید بدین مرد که راه کرد  
و زار ز نویت و در و دل  
سنان افش کوشش و ای تو  
ز کجاست ای کجاست  
اگر از زوایت جا کم گیر  
سر نهادن بر آید زوایت  
ز آیین شاد و سر و دل  
ز و نال برای او بدست  
بجسم دل ز و در می و دل  
چنان آن که اندر زلفت می  
راز و زوایت راست بر پای تو  
می ساخت که کشت سوار  
بر پند پرورد و باید بر  
چنان که گوید و بجای تو  
تن کانی و خواب خوش کزید

نثار ز دیوانه زلفت  
چو این کشته رات بر پای تو  
کسی که ندیدست بهرام را  
میاشت چو خور و ست بالا کجاست  
رخت بجز از ماند و دست  
بنا شکست ای سنان تو مرد  
همان رازان خواندن و کجاست  
چو در پیش و دست شد تا  
چنین گفت با از زوایت  
چنین گفت با میا راز و  
مرا که می داد و خرمی کجاست  
ز و خور و کشتار بند و  
کمر کن دل پندایت  
اگر بشوی که بر میسار  
بستی ز کجاست کجاست  
بیاریم سنان و آینه را  
نفرخ بودت ز نال  
پند زشت است این کجاست  
مرا و آتش بد و کم  
پر و ده و بهرام زلفت  
سوی حجاب و خورشید کجاست  
پر شده رکعت در پند  
چو پند کرد و خراج اگر  
مس از جام می نمی کم و  
چو خورشید و خورشید کجاست

به دیار جهان کل بخت  
بهرام نبود بالای است  
تو و سوار و لا رام را  
چنان شد و سر و پند  
بی کوی سار کجاست  
که آوردت و بر و زوایت  
ز بالا و دیدار و کجاست  
چنین گفت با میسار شریا  
کجاست بخت و خور و  
که ای بخت خور و کجاست  
همان کشت سوار است  
بهرام گفت ای سوار خور  
چنین گفت سوار است  
خور و آید از برادر شهریار  
بوی زنی که بود و راجه  
چنگا دل و خور و آینه را  
و کزیکار و نال است  
تو این نال و نال و نال  
نکردن کجاست با میسار  
بمانش با میسار و پند  
بجوید و اگر از جادو  
کسی اتنازان سوی کجاست  
همی با شش کجاست سوار  
تا بدی ای کجاست  
زین کجاست و نال و نال



چنگیز در زیر منبر بر یک  
 پادشاه کزین در محفل نشست  
 چنین داد پاسخ که گفت ای  
 جوشاه اندر آمد جان فانی  
 مباد بحسب دوا داین  
 که از تو شود که در دوا این  
 چه بر اتم دیک ایوان سیه  
 به دگفت به بر تو خنده  
 که نایه خوانی پادشاه  
 پر شد و از زبان سیه  
 پوزش پادشاهین منبر  
 به دگفت بهرام ترش  
 جوان خروشه جام بیک  
 جواز خواب پادشاه  
 بر شد دست پی سی و جام  
 بازید و محفل تمام  
 که کون ازین تو چه کنم  
 من اید با و از جنگ ایم  
 به دین پادشاه گفت کین حرم  
 دلارام را از تو نام برد  
 پادشاه و دشمنان  
 جان و آن که از این دست  
 به دگفت بهرام و از جنگ  
 به جنگ از جنگ را بر گرفت  
 چو خور که و کل سرخ نهی

از دوازدهم به چارک  
 که مردی میخواد از باغ رفت  
 تو همان دیرستی میزگر  
 پرستند ورجای برپای می  
 بسا و ازو که کوشی گویش  
 بس ازنگر شود و من  
 زور خسته نیز بازاید  
 دل سپکا لایقانه و باد  
 بکشت زوزیک و افغان  
 برو جای دیگر و خسته  
 بهرام کشای که مهربان  
 توتی ز پای پیس خنجر بانی  
 بخواب غش اگر نامید کشد  
 می ناست باید یاکن نشاء  
 می راشن کام و اگر اش  
 بران کام برنام بهرام شت  
 بهرام شاست که کون کم  
 نازنه نام و درنگ ام  
 می بهمان اندر او سپرم  
 سم انکپ و دود لاله  
 حزان و آبید ز شت  
 دیریز بشت و کجالت  
 یکی راه تنوا ز غش کیدر  
 نخش خردش من در گرفت  
 زبان حبت دل نرم و از دم

مراست زین لجام زبر  
 میکوید است زین تمام  
 کینگر روانست و در  
 چن گفت او در کینست  
 همه داد و کردار من داد  
 همه ز دستمان که فرزند  
 جود همتان را ویدر پانچ  
 نهالی بکنج و سندنه  
 پاد یکی هر دقت پرست  
 مان میگردا کی نازک  
 تو یه میزبان از این  
 بزدان ناید بین نسپک  
 شب تیره و باد خنوبی  
 کینگر که آب و دستش  
 کینگر لب در و جام  
 بهرام دیکر دلا را می جام  
 فراوان خنده میزانش  
 بدان تاب نیم که اینش نواز  
 هم او یک پرت و هم کین  
 بر دوشی گفت بر و کین  
 بهرام گفت ای نرود سوار  
 بشان سیر بر تو خنوب  
 که امشب شود و میبار  
 ازان نازک ببرد و میبار  
 بیست و نه نشن و کین نرود

دل از بیم درد او را سره کرد  
 نذر دوزخ را بر سر دشت گدازد  
 هم از زمان رفت بهر نیم  
 بجوئی توئی بنده را از کشتن  
 دل بر دست سازد  
 با همه ناله و جگر  
 با و در چشم کرده بالائی  
 ز دیوار و نیزه گشت  
 بر دایره از دوا حیرت  
 نهاد و نیت بر که دشت  
 بیایم با یکی پستان  
 دل سپاس بود پر سر  
 جوشتی می سر خوش نغزی  
 بشت و ز دیوار او شد  
 می درخ و جام و گل بنید  
 باد وز می خوار پر نیل  
 در بگفت نام کشید  
 چگونه رسید با و از  
 خزان پس کی نرون  
 بر پیش شیب ای بوی و  
 بهر خیزانند و شمرید  
 سرت بر از ابر بارانند  
 کرد که کند پرتو میمان  
 جگر می بلبل چو  
 روشن علم بر نازد







همی بوست کند این پادشاهان را	ز بسا سبیل دل رویه زین	همی بود جسامت ما که در روز	بستی با گشت از مکه که
ز داشت بهرام چنگی گمان	بخندید بهرام شدادین	بر دست بر پیدی که در روز	که گشت از ماده پکن
ز ماده مرد و جرم بدو	دل سکار از غم او بر فروخت	ز لنگر مگر گمان خشمید	بدان شهریار آفرین سپهر
که جستم بر آردوی تو در باد	دل بی پیک لاش بخور باد	بر روی تو اندر زمانه نویسی	که هم شاه و هم خنجر و هم کوی
وز اینجای رانجیت شکر شاد	یکی پیش از اندام برادر	دو شیر زیان اندازان شد	کجا زار و کرد و اندر کشید
ز دیر بر پهلوی ز دیشتر	گذر کرد از ماده و مکن در تیر	ز ماده و گشت شد بدو	که گشت از دیشتر پیکان



مینفت کین تیر بر بود	مجبور پیکان او کرد	پیش از غنای نه فرست	کای نامر شمره یارین
ز شاهان نه کس اند جان	موتو شاد بر تخت نشین	پیک تیر و شیر که نصیب کنی	همان که ده خا ازین بر کنی

بدان غنای اندر



بختوار نامی همی چهره تو  
سایه کی نه کند ترا  
خفت کند باشد می برت  
جهان گرفت کند را بود  
سرودست و نامی نه این  
بزرگ بخت این سرافراز  
بن دو تو این سرود خشت  
کرا گفت یارت خود اندیش  
پرستش کنم تا خشت ترا  
پرستگار پرست شد  
گویم کن بر بستم جان  
ز درو زیاقت و لعل و کمر  
سنا شربار باشد دوست  
بزمای تا دامن آبرند  
هوا تابانده هم انجاسی  
سایه و اعرس نه در کشا  
ترا و دم و خاک پای تو اند  
بهر روی در درین سر عهد  
بگردان بر سسی نه اند  
کی نه و تا ز اندیشه را  
جودیه کی تا زیاده فراز  
بیاید بیشکوی زین خشت  
در مفاصل بهشت شکا  
سودش کیس را ز کردید  
خوار خجسته خازنه بر نهاد

بخت بدش و بی لاله مهر تو  
بدان بازوی زورمند ترا  
خفت کند او سر نه برست  
سودش منت نکونان  
نمده کرد و سودن شکون  
کشید که بستی کی کم و سود  
بکویان برافراز خشت را  
که باشد تو و او دم اندیش  
ماند او رنگ و بخت ترا  
بر میان که از دور پستی  
بر اندر بر سر بهر جهان  
ز پرده و تاج و خشت و کمر  
با بر این بند که شربت  
بسکوی شاه جهان آوردند  
تو به جام می سوی اش کرای  
نهاد بر سر سجده کو ز یاد  
مان سر و خسته بر این اند  
پادشاه کی پاک عهد  
برایش می نسیم نه اند  
بر و دیار است درگاه  
دوان شین می بردی ز  
سوی نه غنیمت این خشت

دلت همچو دریا گفت بهر بار  
بر و دل نه خفت و روان  
خفت کند از زوین تو  
تا چنگ بر شعر ساخته  
جوان سر را دید بهر اکرم  
نیای تو و اما و تهرین  
بد گفت بر زکی ای شیر  
مرا که پذیری بی پای  
مرا بر سر و خشت شده اند  
بالای ساجده و کمرنگ  
ز پیشانی ز کشته وانی  
ز و پا و دنیا و از زوین  
ماند و تاج و باطن و خشت  
ز زین خسته بهر اکرم  
باشد که تو ام حیات  
بد گفت بر زین سر و خشت  
میر خشت را نام با و خشت  
جوهر سبب اندر عاری نشا  
بسکوی زین شده آن سر  
په را ز سلا کر و خشت  
می بود بهر اکرم کشت  
جوانی که خسته را می بود

کشت بهرام دو کو ریک تیر و دو کیک تیر

بهاران که ران شده چو خشت

زیر و ان کی دشت کردید

شکرت بر شیر و بر و بر  
اگر خنده باشد پا و کران  
خفت کند شکیبایی نه پوی  
یکی در اصول ساج ساخته  
بل بر زهر اندر خشت  
سر شیران نم ز خشت  
توش دو و ای یک  
پرستش کنم خشت منشی  
پیش تو پای چو نده اند  
نرا و خسته و ز پستی  
ز خشتی زیم خورده اند  
زاسب علام و کینه اندیم  
کران خشتان ساج و خشت  
که اند بهر اکرم و خشت  
ترا و دم این بر ز ساج  
بدین یوز و خشت شاه  
فرانک دوم بر سیم شنبه  
ز روی چو دم و خشت  
بدان که چون دید بهر اکرم  
خودی خسته تا زین شتاب  
جوهر شده اند عاری نشا  
ز کرد و ساج و خشت  
خود و زین سواران  
زیر شین کن کی کشید  
ز کشتی بروی اندر آورده



دل شاه که شاد برید شمشیر  
شاه ازین با شمشیر  
سایه پستان کی گم  
پدر و برادرش پند و جان  
یکی جام بر دست هر یک بود  
جود حقان پر مایه اوراد  
رفت از بر حسن بر زمین  
نیارت کشی میراست  
ببریز چمن گفت شاه جهان  
چین مانع آورد بر زمین  
پایه برین جویزین برشت  
بشدند جوی و آواز داد  
بیا هم هم کون بر دیکش  
کی میران بر تو فرخنده باد  
شاه گیتی مایه گم  
بیا دور برین کی رود جام  
جهان را جوی پند  
جوشه برین کی و خزان  
پایه شادان بر دیکش  
بیه از آواز شاهان  
چنین گفت برین کی شاهر  
کی شمعان کی یک زن  
پر خسته بر دایره بها  
نخستین گفت خورشید و  
به دیار ماه و به لاجر

سمیخت ابرو با دانه کبک  
باندند شکر به چرخ کاه  
لب لب بر نشسته کی مرد پر  
بسر بر نهاده ز پر زور جان  
بدین نکرده و بهرام کور  
ز شکرش از چشم جوی بندید  
رشته مرا خاک را بر پند  
که این کی خمن در خورشید  
که امروز طفل شادان  
که اکنون کی مرغ دیدم سار  
بیخت تو آید هم کون  
که بهرامش و ان با ساز  
بافر و زم آری ایکش  
مردا جاران تامل  
فرو داد و شادان کسیر  
نخستین شاه جهان  
ساخته آن نام می در کشید  
چنین گفت کی پر من کور  
چو رشید تامل بر کف  
و به تکی که دوشاد کام  
پند و جبهت بر روزگار  
کی ای کوب و شکر بکن  
به مینا که پسند می شاهر  
که امی شاه با دهنش داو  
براز و ترا سخت شای و تیغ

یکی مرغ پیش اندام شمشیر  
جو بهرام کور اندام به مانع  
زینش به پیار است  
برخ جوی بهار و به لاله بند  
ز دیار پیشان شکر شربت  
در انام برین جهان  
به دلفش کی شاه خورشید  
ولیکن سپهر را بر آید  
دلم شد از مرغ کی دیکش  
اما زنگ زینش بخوبی  
هم که کی بند و گفت شاه  
که طفل از شامی و از خجسته  
جولان به یاد آن گفت  
به شادی کون کی جام خوا  
باید هم آنکه دست و شاد  
از این پس و در جام بود  
جو برین جان به کشت شاه  
بهین مانع بهرام شاه  
کی ای کوب و دو هم جان  
به دلفش کی دیکش  
یقین آن که این طفلان  
ز چندی به نیست شاه کی  
بمانش و گفت کی یاه  
غالی که بر خاک ماه را  
همه شکر کی به چکان تیر

بر آورد از کوشش  
یکی جامی و دیار پیشان  
همه مانع بر بند و جو است  
ببار و کون و کون  
زبان طفلان یک ره گشت  
جو دیار بهرام و دیار  
بج هم تو کرد و کرداں سپهر  
اگر شاه باشد درین مانع شاه  
که نچرخد و به صحرای ملک  
سایه کعب و منتا  
که جویزین کی سپهر سرخ  
بیا از آواز و کعبه خجسته  
که ای برین شاه کی به خجسته  
جو آرام دل نیست کی خجسته  
پیش شمشیر زمین بود  
ببر و شمشیر بهرام کور  
بیا و در جوی خجسته  
ز کردگشی آن سپهر است  
سوم به خوش آواز و شکر  
که با خوش شادان فی رینه  
پند و دلفش  
که دست و دیار و مانع و زنی  
بپرد از دل ناله شاه کور  
فشان که چرخ و کی کاه را  
می آب که دوز و دایره

کوارمانی میراد



تو با خنده رو در آشی بر زین  
 نزدیک میان شد آن پاک زین  
 از آن شیر با شایستگی خورد  
 ممکن کی شایخ و برک لبند  
 خداوند خانه بویستخت  
 مرا کسی که آن از یانه بد  
 زن شوکی گفتند زین است  
 کشتا با بزرگ را و با خود  
 شدی و نسا دار خوشین  
 به و گفت بهر کم کای در  
 جان باش با و کشا که در  
 بگفت این خدا شد آن را  
 بزرگان را بان بهر شک  
 در کشته شده بهرام شاه  
 به پایا پسته ده شتر  
 سال اندر است مفضل  
 پیل به مری که غلام  
 بر باز داران و صدد بود  
 به به بخت و بنت زار  
 که خاقان چنین پست بود  
 شتر بار صید از این چنین  
 صد و شصت سگ بود بخت  
 مرا کسی که بود بهر خیمه جوی  
 بهر کشته بزرگ در یارید  
 سرانجام شد در هوا پخته

که بخورد بر ما جهان آفرین  
 سحر و جادو از پیش کن  
 چنان داد که جسد مان بود  
 نایک که از با و به کرند  
 بیا و خشت از آتش خور  
 ز بهرام را بر آفرین پسته  
 چنان چه در خور کانیست  
 جهان را بر موبدان هر جا  
 همان در غور تیز پوشی و  
 ترا و آدم این مزار و این قوم  
 بهادین را و زهر تیر غیر

زهر کار و چون شیر آتش شد  
 نهادن بر کاس شیر با  
 که این از یانه بهر کار و بر  
 از این کمر که آید براه  
 میگرد و از زنه کف  
 پا و ده سپهر رفتند باز  
 یار شرم رفتند نزد  
 بدین نه در ویش برهین  
 که چون تو بدین می جان سپه  
 شمشیر خیزان کن  
 بر و از او بود که خدای و

زین و مرداران که بر دست  
 به نیکو بدی که بی پیش  
 بیا و ز جوی که بهشت کد  
 کشته و سوزی از زنه کف  
 پدید آمد از دور که سپه  
 جوفتند بر دنگیک ساز  
 خزان بزرگ بهر شاه  
 زن سپه نوا شوی از این  
 که گفتی برادر کانی سپه  
 ز فرمان سپه که را می  
 تو با شیب و می کی طرب

**در بیان نام کور با برین و حسن**

سوزی شت نخچر که به پنا  
 رکابش همه زور باز این  
 به و شت پر و ده مریکتل  
 برین کمر و زین پستام  
 دو چرخ و دو شاین کوفی از  
 جوار در خشنده بر لاجورد  
 یکی شت با تیغ و بجا و بود  
 دو وصل و با تیغ و بخت  
 بزرگ زدن بود و در و کمر  
 سوزی آب در یانه و در و  
 شت و دیوار از موج و به  
 کلکی بخت که شش بر وید

ابام سوار پر پسته می  
 ده شت شمشیر شاه را  
 بهن با شت و در و بلور  
 صد شتر باز بهر اشکون  
 به اندر یکی مرغ بود شینا  
 سوزی خاندان طبع طبع این  
 یکی طوق زین بر جسد کانی  
 پس باز داران صد و شصت  
 پایست شت و درین شت  
 جهان را بهرام رفت سال  
 بهر از آب در یانه کانی  
 بهر در برسانیت از کانی

نیست از بزرگ با و پا  
 بهر کاره رفتند پا نصیب  
 جگر و در روی و جگر  
 به پایا پسته که در  
 شمشیر شاه بهرام کمر  
 همه بهر سپه از کمر  
 کراچی تران بود و جرش  
 بهر آن و شمشیر و چون  
 یکی یار و سوزی و شمشیر  
 بهر دنگیک کیتی خور  
 سوزی از شتری بر کشته  
 بهر آب رفتی و خنده دل  
 که شمشیر او بهر صحرانیک  
 یکی باز داران پس او و پنا



بره گشت شومر بفرجام کار  
با پرور و خوایه بر شهر بار  
جوهر نام خور و از خوش داشت  
به دشا گفت ای کمال گشت  
برین استمان که در مایه  
به و گفت بهرام که نیست  
میشد که سواران بود  
نومش و بشیند از شهر بار  
زن پاکدل را با که کی  
زینانی بود که نیاید گنج  
بل گشت بشیند از شهر بار  
پروانه شهر بهرام چو گشت  
پادشاه از خانه با شو گشت  
پادشاه بهر شهر از گشت  
به پادشاه بر دست گشت  
به شوهر گشت که کی گشت  
به و گفت شوی از جگر گشت  
جو پادشاه گشت به شهر بار  
زنا و در به شهر بار  
شود غایب و در مرغان  
به پادشاه گشت به شهر بار  
به پادشاه گشت که کی گشت  
پیشان شد به گشت  
بنام خداوندی گشت  
توسعه او که گشت به شهر بار

بفرمانان چو سوار  
بر نشان بر تو چو سوار  
همی بود خواب و نداشت  
کی و است که می باشد گشت  
که از شاه پادشاه گشت  
که زوداد و خوبی گشت  
ز دیوان او که زواران  
بگویم به بر تو گشت  
بر نام پادشاه گشت  
ز شاه جهان را گشت  
که زوداد و جونی گشت  
به پادشاه گشت  
که هر که زوداد گشت  
تو که زوداد گشت  
بنام خداوندی گشت  
دلش گشت که گشت  
بغل به اندر چو گشت  
که زوداد گشت  
دل زوداد گشت  
مرام که پادشاه گشت  
و گر گشت و ان گشت  
تواند و دانا و پادشاه  
به پادشاه گشت  
که پادشاه گشت  
و گر گشت و ان گشت

چو گشت به شهر بار  
کی را برین سوار  
چو گشت که در قاشق گشت  
بدان گشت که گشت  
زن کم گشت که گشت  
زن کم گشت که گشت  
کی نام زوداد گشت  
بگوشت به شهر بار  
کی مراد گشت  
پادشاه گشت  
زوداد گشت  
به پادشاه گشت  
زوداد گشت  
تو که زوداد گشت  
بنام خداوندی گشت  
دلش گشت که گشت  
بغل به اندر چو گشت  
که زوداد گشت  
دل زوداد گشت  
مرام که پادشاه گشت  
و گر گشت و ان گشت  
تواند و دانا و پادشاه  
به پادشاه گشت  
که پادشاه گشت  
و گر گشت و ان گشت

بفرمانان چو سوار  
بر نشان بر تو چو سوار  
همی بود خواب و نداشت  
کی و است که می باشد گشت  
که از شاه پادشاه گشت  
که زوداد و خوبی گشت  
ز دیوان او که زواران  
بگویم به بر تو گشت  
بر نام پادشاه گشت  
ز شاه جهان را گشت  
که زوداد و جونی گشت  
به پادشاه گشت  
که هر که زوداد گشت  
تو که زوداد گشت  
بنام خداوندی گشت  
دلش گشت که گشت  
بغل به اندر چو گشت  
که زوداد گشت  
دل زوداد گشت  
مرام که پادشاه گشت  
و گر گشت و ان گشت  
تواند و دانا و پادشاه  
به پادشاه گشت  
که پادشاه گشت  
و گر گشت و ان گشت

این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...



بدر زانرا او شایسته رفت  
بگفت این ساز را کن فربت  
بغض و انکسب لار بار  
بیار زشت کرد با او بهم  
بیاورد سالار اندر زمان  
یکی برده بود نزد یک او  
ببازار که گفت تازه  
ببخر تو او پس ز همان کند  
بنا کرد و بهرام خفت و کرد  
دگر شد بنود و ریش نه تیج  
ببخت شش بر یار و یار  
کلی زه کرد و تیغ نیک  
فرو آمد و بخش کرد بشید  
مان مرد و بگریست بهرام زار  
بمیرا چسبید آن چای او  
زنی دید بر گفت او بر سب  
چنین گفت زنی که یزد و یار  
بشد تیر بهرام و خانه را اند  
خود را بهنجاری که بود نهفت  
سوی خانه زن گهی یک بر  
شد شاه بهرام رخ زشت  
بجواز غراب پیدار شد زشت  
کوفک از اردو روی  
خامی بنگو زین سر مزین  
نمان مرد و باد و مان

می چشم شاکر و بدوستی  
سوی که شاه و خیر ایشیت

که مرغی جدیدی زون از بهیا  
جغد ریشمدار بر خنج بود

**محدث بهرام سوال از یک ناکر داد**

سوال مرد شاکر و دوزار کان  
که چون شاه جان نیک او  
جان دانی که شاکر از بهید  
بکنج تو از او فرمان کند  
بیارات اسب و کلاه و کمر

جوشه دیدش کرد و خوشش  
دوم داشت از کج خرد شهریار  
رو بر سر میامانی دوبار  
که از گفت من سچی تو سر  
پایه دو ان پیش شاکر و خوش

**محدث بهرام از شاه و دوست**

یکی از دنا دید چون زه شیر  
بر زود بر اثر دانه نیک  
سراسر از دنا بر دید  
از آن سر ششم بهرام تار  
بنان و بابا ز زنده شاه  
ز بهرام آن بر پیشید  
تو این خانه را خانه خود شمار  
زن میرزا شوی را پیش اند  
پیش اندرون نفت خانه زشت  
سمن در نهادن شوی ابر شمر  
کران از دنا بودند زشت  
چنین گفت که می شایسته  
نماند کسی جز بهرام شاه  
زب و دو که رسی توچ زب  
بپیش آیت نکمان کن

بالای او سوی بر سر  
دگر تیز در میان شش  
یکی مرد بر بهرام و بر دنا  
رو برون کرد و از زب  
چنین بابا و جانی رسید  
زین گفت بهرام که بر تیغ  
اگر چه اندر زخمت جانی  
مرد گفت که ار و پیش  
حصیری یک پسته و دانه نمان  
پاد و خانی و نهما در است  
بمخورد انکمنی نان و ناله نمان  
بره گفت باید ترا کین سوار  
زین گفت که فرود مایه شو  
برگشتی جز در دشت  
مران که از شوی شین

منادی مراد دوم اردو  
شسته زشت از بر خشت ج  
که باز که زان خوش است  
یکی شاه و از شاه و دیگر دهم  
بر حشر آن شاه و خشت  
شاکر و دوزار کان ده نمار  
دوم ده ز کجست و بر کبیر  
تقریب نیایه سرت را و کرد  
بمهرت باز را که کشت خشت  
زین زده که و دوزار و دنا  
دوبست حاجی پستان زین  
فردیچت نراک نزار زب  
بخون زب اندر افسرد و بود  
نمان کرد و تیغ انجا که اندر  
ز دمنوی بی ساری رسید  
و بهرام باید که شستن تیغ  
فردای شیب بر یاری  
جوش زبانه بر پیشی ال  
بهرام بر کسری که دیاو  
مرد زه جندی و دنا و دنا  
بپستار چرخ اندر نهفت  
بزرکت و از تخته شهریار  
که چندین جرم باید که گفت  
تو دل با نه و دانه کمار  
که هم نیک دل بود و دنا



بهنگام چرخ غل انداخت  
 چرخ گشت بر بدبهر اش  
 بدربار ما که چندین کسر  
 که تاج و کمری تو سر کز مساد  
 همه حرم واری لایق زین  
 برین قشربین کونام نه  
 در کسفت روزی پنج شنبه  
 سپید جرز و زماهی ستان  
 میر انداخت کسر فراز  
 جو غور شد تا بان شد و کلام  
 جبار کارکان شد و فرود آید  
 برو کشت حستی منیر کن  
 جبار یک شد رشت کز کلام  
 که از وی منیر کن خواستی  
 چندی او پانچ کای پر خرد  
 جو بشیند بهرام و دایین  
 زوریای جوشان جو غور برود  
 که زین بر بند تا بایان شود  
 بشد شاه و بشت رشت او  
 بکن منیر بهرام بانی کم  
 شکرت و با و ام و مرغ  
 بیاور و خان بفرستای نغز  
 بدین گونه تا شود و خرم شد  
 چرخ گشت باین بار شریا  
 بهالینر یک و دین بزینا

در الکج و ان می خوانند  
 زشایان فزون تر ایاچک  
 نه مید و نه پند و و صد تاجور  
 تنایا و پرویز باشی و شاد  
 بار و خدایت بهر و و جهان  
 و خشان شاد و می سر جهان  
 که از ان تاران با یوز و با  
 سپید ز بخت رشت رزم  
 بکشت و یکی خاک بر کزید  
 ابه منیر بهرام بانی کم  
 دو پسر مرغ بریان و کرم  
 به و ام خواست بایر استی  
 روان کی حسد و پرور  
 بیاورد و نام منیر کن  
 شد که در حستی کون فایر  
 کلاشن زایان کپوان شود  
 شکستی فرو ما و از حجت او  
 پا و بر سر اهان کرم نم  
 که از ایشان خاک کند کیسر  
 جوان پرنس بود پاکیزه نغز  
 ز غور و بجام دما و دم شد  
 که بهرام بار شد و خواست  
 سوی کشت اندر کشت شد

نه انست کس و جهان این گنج  
 که با دینی و دینت است کج  
 بدرویش بشید که کسرا  
 ترایار باد اسپر بلند  
 بسی نماند در جهان این گنج  
 پا و سپید اریا که در ک  
 ازان کوه و صحرا را کرد  
 سوی کج بازاری کانی رسید  
 می بود نالان و در شکم  
 بیاورد و شاکر و آنچه کوش  
 هم اندر زمان پیش بهرام بر  
 بیاورد و چون اده بودی کم  
 جاور و او مع بر بای کم  
 جوشنک و غولانی بخت  
 شنید و برخواست از خواب  
 جوشاک و دیر منیر کرم  
 پا و در و باریکان خیمه  
 جوشیند او سوی باز شد  
 می و ز غفران و دوشک و کلا  
 جمان غور و ده شد جمان می پر  
 بدرد شکم بود و باریکان  
 شامی کپ رید و منان شد  
 بیاورد و کشت خند کشت

**دستان باریکان و شاکر و بهرام کور**

بایرت کرد و در دم اردو است  
 می کشت واری سراسی سچ  
 سماک و زری صورت کزان  
 ز چشم دایست سبادا کند  
 نهانی نمانست به بکین  
 به خوانده تاریخ بهرام غل  
 درم بود و تارکش و تیر شد  
 ماب سکا و در و اور و ک  
 ماک را و زرم و بختی بود  
 زمر سو کند که کس را ندید  
 بشاکر و خود او کشتی هم  
 سخنها ی است تا کینر کشت  
 بیاورد و کشت بهرام کور  
 که نماند بودی و در و کتم  
 فزون خواست نیت کیش هم  
 بیاورد و چرخ و کینر کشت  
 بشد پیشان باده دست کشت  
 که امروز و یک با بخت  
 بشاکر و کشت ای کرمی است  
 بسازد که بر خدیار شد  
 سوختن شد بادی بزیار  
 نختین بهرام خسر و سپرد  
 می دید و در و باریکان  
 محبت تا می پستان شد  
 بار زانی می و در و زان کرد



ز بر جبه با خربسی رخت  
میان بی درخشا بود  
مهر که در گرداوش بود  
مران صورتی کان خدا افروید  
به شدی شاه جهان کشتی  
به و کشت مهر که از کج نام  
باید شد مردان شنید  
کجی که جیش مینهادیش  
مران کج کان خربشید واد  
اگر نام باید که سپه ایگیم  
بنجیم که سر مهر زور و سیم  
تبی دست مردم که در اندام  
بخت مید زیار و گوهر هم  
مران جان با شمع و تن درست  
و که مر که بستاند از هم و شید  
مر و اسب بزرگ و شیر تیز  
بوی جیش گفت بر شهر یار  
بیاورد که دران کوشش را  
و لعل خشت ای کام بلور  
بر بر مهر عود و سپهر بدست  
کل و کس و سپهر و زن  
کرفته و خور دند و کشت  
ز بهر شک تا نور نامدار  
جوشیده نشیند کس در جهان  
چو روزی سروش از روی جهان

بیا تو سرخ اندر رخت  
که که از قطره آب بود  
و صد جام بایرت نهضت  
ز زکوه بود و از بخت پدید  
که اندر کجی از جبین  
نه چندی که کشت بود کج کام  
بران که بر نام جیش بود  
حرار که بیاید مر که کج خوش  
فرز آید و پا و شاربنا  
به او و بنشیند کج ایگیم  
زن چو و که و کس و کیم  
کشت دل از ناز و آرام  
بند و روان جیش از هم  
جرا باید که کج جیش جیش  
ز شاه می بدست ای سید  
نیم فرم فرس و نام کرز  
که فرس پاسم سر اسرار  
در دم و ادیک که کشتش را  
شد چشم و شاه بهرام کرد  
درم ز کس و در نامیم  
به جای بر توده بدیا من  
ز سنین و از لاله و پتیر  
که از از کز و دیون و یاکر  
امید همان سپهر و من  
خود دل و مر با شجاعت

مران که و سر و دینش تکی  
همان که و چشم بایوت زرد  
تدروان دین طایعین  
جود و پور و دیکن بر شاه  
یکی کج پر که مر که پدید  
نمک کنان کج تا نام کیم  
به و کشت شاه ای شه سواد  
برین که جیش کز و کج  
بار زانین و سر جیش  
بناید سپاه مر اهر وین  
مهر و است و خوار کان کج  
ز ویران آباد کرد و او کرد  
مکر و بخت و یار و اعدا  
به و دیک و او را که نمود  
جوش کس و تن بخت کوم  
جان کرد و موبد که او را جی  
بکشت این شد و بر کج خوش  
یکی ز کج ساخت در و نه  
بمنه کج و ان و شید و  
سوار سپهر و دین پر زور  
سپهر اندر و ز کج جیش  
کرد این کج کج کج  
خبر فیم از نو و ن جیم  
دلش که نه پهای در پستی  
پراکنده کج جیش در جهان

شکم شان بر از ناز و سیدی  
ز سری و کج و فرقت کرد  
مهر سینه و چشمشان کمر  
رای بند فیه ماه شد  
کجی کج و کج و کج  
پراکنده می کج کج  
به کج و ان و ناز و جود  
بمن زور و کج و کج  
بسا و کج و کج  
بزرگشت بر ما و کج و ان  
باید شد و کج کج  
از این کج کج  
بنا کج و کج و کج  
مهر و جیش و کج  
ز و م و کج و کج  
که کج و کج و کج  
که کج و کج و کج  
بیا راست او ان کج  
تان پری و کج و کج  
میکرد و کج و کج  
ز کج و کج و کج  
شند و کج و کج  
وزان اندران و کج  
ز و کج و کج و کج  
که کج و کج و کج



کفش این از جامی بر پای خوا  
ساده اندر امیک یک رفته  
زن گفت ای اندر حرم  
با و از این امش و خرقه  
که نکیت فجام این کرب  
نماید بر زمین بر می حاجت  
به نیکو باشد بر و نروغ  
جوش روزه همه اندر  
شب تیره کون و شکر بزم  
کون خزان و خفت و بند  
به و اسبابان و خیزد  
و گرفت که بنظر شاه  
زنگ بر سپید برام شاه  
پایه کی مرد و هر ریت  
چنگ کفش پاش که در و ش  
پایه برام را و کیت  
به و کفش مرد و اچای شاه  
می آب بر دم سوی مزخ  
شکشی خوشی کوش آدم  
جو برام بشنید زانکه شنید  
فرو و انداز اسب شاه  
زور با جو خورشید زرد  
ز کند که جسته مردم  
کنده که از می زور بر سرش  
یکی خانه دیدن پهن و دراز

بدشت اندر آورد و بالای آ  
مهرش می کردش کز کیش  
بدین بر زوبالا و این و کج  
پایه می آورد و در آشکران  
زنگ گفت کای بود و آ  
نماید با و خرت حاجت  
خود را به جهل شد و در رخ  
بدان کفش کای دور  
می اندازد و دست نخورده  
ما را ام اندر زخفت و بند  
می می نام نریدان خواند

بفرمود تا خدایا سپاه  
فرو ما انداز اسب با کیش  
شب تیره زین اسب جویید  
و گرفت این اسب با نین  
پرسید اهل از مرد و دراز  
تا برای بند و ایشان بچند  
می کشت که کوه و دست  
با نیت آمدش تیر و خفت  
که کمر دو این جوش کاش  
کون شاه بهرام و امانت  
و عا کرد و هر ستر نامدار

بامش بهرام کو کیم که واک همیشه مانده بود

جو باد و مان که از می بدست  
نه پنم کویم سخن بر سپاه  
که با تو سخن دارم اندر خشت  
بکشا رمن کرد باید نگاه  
که در که رسید اکتم از خویش  
کران بهم و را بجوش آدم  
بماندشت بر سبزه و آب  
سرا و ده زور لب کشند  
مقتل شد که سوانی خفت  
پیدا ما ز خاک جایی شکو  
پیدا اندک که جایی درش  
را آورد و بالای و پست یاز

به و کفش بود و جو خواسی  
بر شاه بر و بند جو خواسی  
عنا را به چپید بهرام  
بدین مز و بقافم و کده  
جوشد آب سبک پستیاخ  
می آمد انجای او از سنج  
بفرمود تا که رک با کراز  
شب آمد کوان شمع و فخر  
زین آمدن که نشد پاک  
یکی خانه کرد و از خشت  
جو بود دید اندر آمد زور  
از ز کرد و بر پای و کاش

برند آن تبار از اشک و ش  
شب تیره اندیشه اندر ک  
زن گفت که دور کیش  
که ای زن مراد استانی  
نماید از پسته بر و کاش  
یک پست و برستان افون  
جو از کراز و دوازده  
ببار آمدت تیر شاخ و خشت  
عنا را به چپید بهرام  
به کوشش و پست  
که از چرخ جارم خورسای  
خود و مودان و دای  
که باشد اندر میان سپاه  
تو شاه چپید بهرام  
عنا را به چپید بهرام  
خدا و دای بوم و کاش  
میان کان مز و سوار خشت  
خوشش می و ناید خشت  
ببار از خند و بار و دراز  
به جای کاش می خورشند  
شاکر جام و پسران  
بان و چ که میانش  
بر او زار اچ چپ و ک  
یکی از خن کرد و در تیش



از پیش برایش خجسته شاه  
 بگشتم که مته تو یه این بنا  
 جو مته کی گشت و شمره است  
 سخن بست باز که مکره بار  
 دل شاه تا جا و دوا و باد  
 به خجسته شایگان و صد بکره  
 و کرمه با موبه و مردان  
 جان بکره می خجسته کاه  
 از خجسته که و ز خجسته  
 بزکیان ریش میمانند  
 شسته برایش روشن میگو  
 ازان روی آتش می و حران  
 سمنجام بریا و چسته و زنده  
 بزویک پیش در آسیا  
 از پیش خورشید که در جنگ  
 می فونج که کوه از زوی  
 جندار که و از ایشان  
 سمدشت کیمیر پراز ماه و  
 کی زنده او و جام بلور  
 که او خوب رخ و حران کیمیر  
 پردهای کی است میان پر  
 غلام ز زمان میان کوه  
 یکی جام زلف بر او  
 بر و پر مرد افون کرد و گفت  
 ولیکن مارند چرخ فزون

بفرستم نو دم و کز انداز  
 بختی که کش این آن  
 بنزد و دوجلی و زشتی بخت  
 جو بر جاکم ز زنده شکار  
 ز کوی و پسر اسی آباد  
 بران مرد و پسر اول رینر

یکی رنجه و پسر که دم سپای  
 میو شیده و دیرانی آباد کرد  
 غنای پستان نو دم به  
 جو فوایه که بر رنجه مایه و آن  
 در شین شاه این بر گشت  
 و کرامت خرویش خشت

### دستان بهرام گور به آسیا بیان

فکنده ز انداز و اندر گشت  
 سنجی شان میجو اندند  
 ز کیم و حی سمر لک پیر  
 زبته به جای ریش گران  
 زمان زمان هر یک و زنده  
 برانک شیده و خجسته کیم  
 کی خور و یاد بهرام شاه  
 می پ تاج کیمار نوی و  
 غنای به خجسته ز کوشیده  
 بهر انداز که و کوه و دیر  
 نهادند بدست بهرام گور  
 از این آتش و فزون بر جاکم  
 بدین کوه خجسته کیمیر و  
 پاینده خجسته زنده کوه  
 بران مرد و اندک مد ز راه  
 که این خجسته مر نیت خجسته  
 فزون نیکو سیم ای و فزون

سوی شهر و کور و پستان  
 یکی آتش و دیر خشت و دور  
 یکی آسیا دید بر پیش و  
 بر سر زکل یکی آفرین  
 سمنه روی و سمنه روی  
 ازان یکی دست و گل گشت  
 که با فو و زرت و با جهر  
 شکار است کاش می میر و  
 پاینده و کی و خجسته ان  
 بغیر و تهمک ران راه  
 بر سید بهرام گور و فراز  
 یکی گفت کای سرب و با کور  
 پاینده کون که شکر گشت  
 جو بهرام را وید او و خجسته  
 بد و کشت کین و خور شیده و  
 رسیده بدین سال و شیر و اند  
 بد و کشت بهرام کیمیر جها

سخن کوی و باد و آتش بهر می  
 و این رستان خورشید کرد  
 از این گشت دم و زوی  
 غنای شاه و او و خجسته پستان  
 سمنه و او و تاجی تو کز و ز  
 سرش با بار و اندر و خجسته  
 خجسته شهر و پستان  
 می بود و نو و ج و پستان  
 شتاب بر و بر سیمیر شتاب  
 بدینان که کیمیر گشت و دور  
 زبته پراگشته و مران  
 یکی خجسته و سمنه  
 سمنه و کوی و سمنه  
 سمنه و دما و زوی و سمنه  
 زهرش پاست کرد و پیر  
 از این آتش و سمنه بهرام گور  
 کیمیر که و دما و زوی و سمنه  
 می آمد و سمنه و ز کیمیر  
 ازان و دما و زوی و سمنه  
 بهر خجسته و سمنه  
 جو از سیمیر کی و دیکان خجسته  
 بالید و سمنه و سمنه و سمنه  
 جو دما و سمنه و سمنه  
 جو و سمنه و سمنه و سمنه  
 پذیر فست و سمنه و سمنه



فروغ از اسب و خورشید  
چنین گفت دانا که کی تو کار  
به و گفت کیست بهر چه  
مکعب این و دوزخ را کس پوش  
کنونی که ما سر به بریت  
چنین و این که بهر بود  
مراش چو سر مو تا ابد  
بکش که پیکر سازد  
مترس از شمشاد که کی حکم او  
اگر یار خواستی در کاوش  
چو بشیند بر این چو بشیند  
خود و مرزمان بکوشد  
ز این را با او کرد گفت  
از آن مرز که کس بگریختند  
یکایک سوی همداد و دی  
در خان بسیار کس پیش  
جوانش من که مخم هم  
که که دانه بهرام کو  
میر باغ آب بهر گشت فرید  
به و چنین گفت کی می دوز  
به و گفت بهر که از این  
همان زبک اندیشه با گشت  
دل من از انکه اندیشه کرد  
ز شمع که بهر مردان  
چو بهر شد ندانم بود که

بروغش نزدیک نباشد  
گذر کرد بهر بوم ما شهریار  
نکر تا کسی را یک پس نشد  
پارکشتن و خاتمه بگشت  
بما و برین باب یک گشت  
بجای که تخم یک بر بود  
کم این و دیگر شمشاد  
نمک که اندیشه می تو  
بر او در یکی ز مغزی تو  
فرستیدت جدا که غریب  
ز اندوه و دین را گشت  
گشت بهر بیار تو خور  
بدان چنان را سپرد گفت  
ز که ن می نال بختند  
به بر زن آباد کرد و دی  
شاید می و این خرم شست  
به اینی بنشیند شهریار  
جهان دیده پر گشته است  
هم که پر لاله و شنید  
چو روی که ویران شد از خرو  
بجای آمد این شمسان  
چنان که گشت بهر شمس  
یک گشتن او و این مرز کرد  
که ای مردمان بهر شمس  
بجای اندام سر و مرد

به و گفت که می اجب بود  
بما که کی چو سر و دی  
زن و کوک و مرد و پسر  
چو این که پر و در اندازد  
از این گشت پر و در اندازد  
به و در و زبک گفت تو شمس  
ز کج شمشاد دنیا زو  
ز فغان تو که که بهر شمس  
بر این بود بهر شمس  
نخواهد خراج از شمس  
نمک سوختن و شمس  
چو یک نیند زان مرز گشت  
ز می یکی و خرو گشت  
چو اکایی که ز آبادی  
مال مرغ و دی و خرو گشت  
بپال سوختن شمس  
به و بهر مردان و زبک  
بر او و دی که خدای بند  
بهشتی شد به و او کیس  
چو که بگویند که با گشت  
مراشه فرمود که این خدای  
بهر سیدم که ز کردار جهان  
به و در یک پسر و کوک  
بهین گشت ویران شد با دجی  
زمان که خدا نیند و خدای

چو طای باد ویران کرد  
از آن مردان کی بخردی  
به و بهر بهر دیارین  
به و گشت چو شمس  
پرسید و گفت که شمس  
در یکی رده که کون شمس  
همان که شمس و خرو  
مشتن را همان شمس  
که بر او و از او زانده  
شمس و از آن شمس  
بیاورد و فرمود که  
دل که بهر شمس  
به و گشت کیس پسر  
هم از این که شمس  
یکایک بهر شمس  
به و در شمس  
چو بهر و سید شمس  
هم که بهر شمس  
پراکنده بهر شمس  
دل شاه ایران را شمس  
به و در شمس  
نمک سید که شمس  
به و بهر شمس  
نمک شمس به و در شمس  
پرسید و فرمود که



نخندان خرد و کلنگ سینه  
فراوان حرمت و اندک  
خودش برآمد سنانکند  
جوی آب شوی بود زین  
پایه سوم روز شش  
بهت جیش خسرو که خدای  
سک و دور و پیش شایه  
شاکانه با دور و سر زکشت  
یکجای آباد باخره  
ازان و فرسوان برآمد  
محمولات که در اینجا فرو  
کردند از ایشان کسی افزون  
بوی خوشی که شاه جهان  
پایه سکا که موبد برده  
بگذاشت یک شبنویز  
شماره یک پسر کرده  
درین ده زن و کودک و کنه  
یکایک که خدای دسیر  
زن و مرد و ازان پس کی تدری  
مهر یک بر یک بر نختند  
بماند ویران ویران  
شده باغ ویران ویران  
برای ای آباد و خرم رسید  
بوی چشمت که ی روز  
زین شش و موبد رفت

کنه چشم او خست بر خوابگاه  
بر کار باید که پستی ناک  
کرای سپه دانا نین کر

جان عجز و باید که بر ترش  
زاندازه مرکب که ندر کشت  
ماندازه بر سر که می خورید

**دی که یک سخن خراب شد و یک سخن خوش**

سوی استن بود پاک ری  
میر اندش و ان بروز دراز  
زینچه که شک دل با کشت  
سجای آرایش بی عین  
نظاره به پیش سپاه آمدند  
بهینه که ان جهان فرو  
تو که می که حیوان بر انداز  
که اندیش را که باید نهاد  
بخواند ان کی را که او بود  
ز فرمان و سیج در مکنه  
که ویرم که کشته شد  
مهر و هم رایع آرد جا  
کسی نیست که سر اسر مهید  
پرست از مرد و رشده که  
بر جوی بی راه غن نخستند  
بشاکت زرشیم و زر  
رسیده از مردم و چارپا  
که کرد بهرام و ویرانه دید  
در لغت ویران خوش  
برای ای ویران است

مرد و استنا می خوانند  
جو خورشید با کینند  
به پیش اندامی سپهر جا  
کدام بود و دام و چرخ ساز  
جندار چشم و پرتاب بود  
بدانست بود که فرمان شاه  
بر شاه برکت موبد ز راه  
کز آرایش ان مردان مکنه  
که ویرم که کشته شد  
خوش آمدش انجای هر شاه  
زن که کشت از کشته  
ز فرمان و سیج که  
خروشی بر آمد ز پر مایه  
جو سردار شد مرد و شاه  
جو خورشید زان و پشته  
مرد و ویران ان که  
جو کشته شد که ویران  
دل شاه بهرام شاه کشت  
بروز و اکا که ان کج  
بر زن سر سوی موبد شست

نخست می شیر که بریز  
زمانی بود بر تر کشت  
باغ از انجای خرم و سکرید  
نخست تا نین کرد و زبون  
سوی شت نخچه و پشته  
زخم و سیر و نین آمدند  
یکجای که کور و اکو نین  
پراخانه و مردم و چارپا  
بجوی اندرون آب نیم کلاز  
دل سوی آرایش و خواب بود  
به بود اندر و پیش و شیران  
بگشت و از ان مکنه کشت  
که پس غم و کشت و نین  
به کس از انان نین بران  
یکی ز کشت اندر کشت  
بناید کسی را که فرمان بر بند  
بنیاد کسی که از غم و نین  
از ان شادمانی که کشته  
بریدند که پسر مرد  
گرفتند انگاه راه کز  
دخان شاکت شده بی  
نخچه شت زان طرف شهر  
زردان رسید و با و  
جنان کن کزین بن نین  
بفرجام یک پسر بی



از یار خرام سوس و بهوش  
به ستور شاه پرو کنش  
فرود آمد از استیاضی صفت  
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه  
بر تن اسب و است ماه  
چو بهرام برخواست از در کج  
رخ نهید بر جهان زده شد  
حرا پست می بر جهان سپر  
همان شب بر شنیر استی  
چنین و اما دو کک کشت  
بنده کارگر اندر کان سخت  
پور و جانکش این شجام  
بر کوفت که جام می منت  
از ان یک شمشیر شاه خویش  
از ان می هاشم کشت کرد  
در آنکه بر شیر پرچم بود  
یکی کو که دید بر شمشیر  
بگفت آن کشتی کی دید  
بر چنین گفت کین شکر  
بجسته گفتند با مادرش  
بران در سخن سخن شد و از  
بس آنکه از شاه زنهار خوا  
سکار اندرون یار پست بود  
با دم به جام الحلقه نهادن  
بخندیدان بر زن شاکست

می زار بگریست فاش سنجست  
 بخور تا مشوی و بشوی و شادام  
 رک و پرتا و بدن نمی بخش  
 شده شادمان باشد و زاده اش  
 جبرید و اکشت او پست بر  
 جوان از بدو شیر فرزیز  
 نشسته جبر خوار و و لیر  
 لبید و بدید و بخشید و بدو  
 کنگر که کنگر که و وار و کهر  
 فراید که با سنده که مرش  
 پاید بر شا و کشت و بار  
 جود ندارد او شمن کنست  
 تو کشی که آنست خودت و  
 بریدم از نعم می و استخوان  
 که این است از انی نیست

سخاوت من ان شایع نام نه  
مگر بشکلی شبان مهرش  
و انقدر احاطه است باخ کرد  
چنان که از خانه شیراز  
به تیز و در شیه خوانی  
بیش و این شیراز من  
پایه دمان آباد که و شای  
جانبه از ان در کشی نه  
اگر میدان او به باشد  
چرا گفت که بدینا فکر  
نخست افروز کرد بر شهر ما  
که این که و کنار سید بجای  
جود کار زل نه به ضعیف  
زادش و ان سید جام  
به به چن کف که گون نه

فی خرد و فکر و شستن او بر شیر

مخزن قفسه ۱۶۳



یکی باز تیر تک بزرگ  
یکی پیش بروان پرست  
یکی گفت کین جی شیران بود  
بران شپ اندر کی شیرید  
بران غره و شیر و اندر سیر  
همان داد و است نک بر کم  
بودن آمار پیش مرد کن  
بران مرد و بقا یزدان پرست  
در افکاش کای قهر نامدار  
خداوند کی و خرد کو پند  
بدین پیش آکی و زمانیش  
زود آمد از اسب پران  
بشد مهر پاد و در نیکان  
جوان خرد و دشت جهمان  
جوشد مهر پادشاهان  
به و گفت بهرام کای دشت  
و کمن همانا که نامش  
بین خط و هری نشت و باد  
بکشاین و ران با یک نشت

بها موی خرامید بازی بخت  
نشستند مردم بخت  
کمی هم لیسران شیران بود  
بران آه شیر شیرید  
ز شاه دست و کان کشته  
نویز و جنگش نام کرد  
ز با شکست و دیرین  
دران شپ و دیش جی نشت  
بکم تو باد و اخر روز کار  
ز شیران شده بدو لم تمند  
بیارست شیر و می و کمن  
میگردان جای که را کهنه  
بیار و جندی رود و سبدان  
خداوند پیش کل و شنید  
به بهرام گفت ای کیست  
کنار دهنه بهرام پادشاه  
تراد ادم این شپ و جی

یکی پیش و یاب روان  
بسان شپ کی پسر جی  
به پیش درون کرد و بر شت  
زاد کان است کرد و لیر  
یکی تیر و پهلوشان نشت  
یکی شخ و در سانش سوار  
کجا نام او هر چه را بود  
جرا آمد بر شاه ایران ساز  
یکی مرد و به نام ای کی رای  
کنون یزدی که ر و دست  
بر دست خداوند آید کجا  
جرا شد زمین خرو آب ران  
یکی کس فغان و کشت  
یکی خرد و دیگر بهرام داد  
جرا دان که مانند دشت  
جرا نرسد نیکو خرابی  
نه چند سر از گفت مرشاه را

کرد و پسر تازه کردی  
چرا اندر مردم و جباری  
میگرد مردم جی خستی کجا  
یکی بکس برزد و جان نشت  
دل شیر باد و بر و رخت  
که از شخ او شیر شد و پاد  
چرا خشم شمشیر او را بود  
مرد و خستی که در شت  
خداوند این مرز و کشت  
بر آورد و این نام بر شت  
دخستان با کور سادار  
بود و سخن می و جران  
چرا یک جام زرین شست  
به شید و ز فغان اکرام داد  
همان شب نیکو ما را  
نیز و سر که کاسی  
ترازین سخن کردم گاه را  
که این نذر بهرام آورد  
بیاران خرم خرامیدست  
بزرگان لشکر بر شت  
یکل و پست تکر و شت  
در اهل دی نام کبر و سبد  
بلسان اندر افت و از ان شت  
ممن گفت میخاک کبر و می  
خردم شکت اندرین سخن

فی خورده کرد و گفتن کلایع چشم او را

یکی که در دازب و پستان  
برتن میده آلوده جندی تو  
میان لای یک خشتش  
وزان اندران کان شکت  
بران نام می خشت و جی  
جوشد در شمشیر و خاک کمن  
چرا که تیر و در پستان  
سپاه هم ای یک مردم  
جرا نام جری و بنو شت  
جوشد مرد و خرم و میار شت  
زین نیکان پادشاه  
بروی شت و جام نشت

یکی که در دازب و پستان  
برتن میده آلوده جندی تو  
میان لای یک خشتش  
وزان اندران کان شکت  
بران نام می خشت و جی  
جوشد در شمشیر و خاک کمن  
چرا که تیر و در پستان  
سپاه هم ای یک مردم  
جرا نام جری و بنو شت  
جوشد مرد و خرم و میار شت  
زین نیکان پادشاه  
بروی شت و جام نشت

جرا غرات می و پستان  
شتر مار با ناز و سب و بی  
همان که بسیده و زوی  
یکی جام و دیش پرازی نور  
بیا دشت و کرفت جام  
بجام اندرون و می نشت

جرا غرات می و پستان  
شتر مار با ناز و سب و بی  
همان که بسیده و زوی  
یکی جام و دیش پرازی نور  
بیا دشت و کرفت جام  
بجام اندرون و می نشت



بگفتی که سر کین این باد کی  
جویش بند بزم از دلایع  
پاور و سر کین جان گل کرد  
راور جهان سرفروزی دهد  
یکشایع آمد به یواخت  
بگیر جوی تاج بر سپه نهاد  
بفرود بایکبک انگشت

پردن پویان بر نام را  
بر گفت روانه از ابر  
شد پاکدل آسجوان جهود  
یکی کاروان زبده ان  
ندامت سو بدورم نهاد  
شتر خواست از شهر خرم  
جو بایک درامی بکشد  
بماند از شاه ایوان گشت  
بفرمود تا ماند و نیند  
نمان کرده را بکشد  
جنان در بکشت اسیر  
تو کوی که سپهرت جند ریت  
مر آنکس که دار و فرزند  
کنون است خود را از فرزند  
درم و او پاکدل را چپا  
بار زانیان داد و خیر  
جنان در ویش ببالد  
جویش که ری بکشد

بجای روبرو بچا رکی  
یکی تازه اندیشه بچند  
میزاخت باغ گل اندر زک  
سین صاف سراسری  
مرتب میساخت و فرشت

جو در این بکام  
انگشتا شش بجز او کرد  
سمه کج و پاد و نیار بود  
زکالا بند بر زمین نیار  
محاسب میخواست یک روز  
سمه سرخ می بست نهاد  
بشهر و پاد کوشش  
از آنک را نه شیار گرفت  
بدان بار که شمشیر  
بیاد و او بر شمشیر  
شد شادمان بکشد  
لیلی که می تابد کیمیت  
مر آنکس که در غمش رود  
بماند ز خور و تو از انگشت  
به گفت کین را بمرماید  
خروش می رفت مر جود

کش برام و شیران و ادب بر بهرید

کنون بکشی بروب و بر  
یکی نغز و ستال بودش حیر  
بر نام و انگشت کای پیا  
جو چنان تو کردم کنون دست  
پرا اندیشه کشت بیا کشت

دران بار که مرد و بنشاند  
سخن بر نام شو مردوار  
ز پیشانی ذرا بکشد  
زور و زیارت و سر کوی  
که میزاد کند و چسب  
میدار که دهن جیسری نهاد  
که گوهر فروزن کج مشیت  
که جبین بر زید و جود  
از این نهاد و زاجر شجانب  
ازان صد شتر بکشد  
از این نام را بکشد  
سوار آمد و گفت با سخن  
تو که خور و تی این بودی  
ز سر کین دستار زلفش  
نرانیست نیچ پشته ترا  
بر نام چون یه است برد

کش برام و شیران و ادب بر بهرید

نباید که خواست بیا  
موزه درون پر زنگ سپهر  
گر از او بپشت ز پا  
و کبر بهانه جبهه است  
مران از دل بکشد  
سپهر اسیر همه بار  
بشد پیش او دست کرد و کشت  
یکی پاک دین مرد و راجه اند  
منده کمر تار بیا بیار  
ز کشته دنی و را کند  
دو صد جبهه بر سر شمشیر  
همانکه از صد هزاران فرود  
رشته ان کی را و از ارانه  
ماند خروار بایست  
جو روزی نوشتن و روز  
بدان تهنان و او کیش  
زمر خواست نه ترا پیش هم  
که بوی بسم الله بکشد  
ازان و است تهنان کیش  
چنین در و دل میزدی  
بکشت با بسم الله کشت  
درم مرد و دین سرترا  
یکی با چشم خور و کمر  
بزم و بکشد و بکشد  
میل در جوی شک را

یکی با کمر تار



بدو آفرین کرد و بهر شاه  
 که سوادان می آید و سواد  
 که روشن شود و دل اتری  
 بنمونه گرفت از آن شاه  
 سوی دهنی را نام گرفت  
 نیامده می شکری را  
 بکشت آنچه بشیند از شهر را  
 که ایدر آنیت جانیست  
 نیاید جبهه می زن بر سر  
 سخن کس در ای بسایر  
 بجهنمی بر زمین بر سر  
 نیامده خود گرفت رای  
 نمی بخت داری مراد که  
 مکر را بی برک و بی نکته  
 خورشید این بر دشت ترا  
 بروی و کاشن مایوس می  
 که ز تو امانیت آوردنی  
 بربت و بر آیت شی از نام  
 بر آورد و خان بخوردن  
 در هم شد و چون کی شربت  
 سرایه کارنا بنم کرد  
 که بر خور دی گشته از زمین  
 مر این استمان که می آید  
 بهیم می میاید باید گرفت  
 ز کشتار و هم نشد سخت  
 جز این از بر آب که می نهاد  
 بدو آفرین کرد و بهر شاه  
 که سوادان می آید و سواد  
 که روشن شود و دل اتری  
 بنمونه گرفت از آن شاه  
 سوی دهنی را نام گرفت  
 نیامده می شکری را  
 بکشت آنچه بشیند از شهر را  
 که ایدر آنیت جانیست  
 نیاید جبهه می زن بر سر  
 سخن کس در ای بسایر  
 بجهنمی بر زمین بر سر  
 نیامده خود گرفت رای  
 نمی بخت داری مراد که  
 مکر را بی برک و بی نکته  
 خورشید این بر دشت ترا  
 بروی و کاشن مایوس می  
 که ز تو امانیت آوردنی  
 بربت و بر آیت شی از نام  
 بر آورد و خان بخوردن  
 در هم شد و چون کی شربت  
 سرایه کارنا بنم کرد  
 که بر خور دی گشته از زمین  
 مر این استمان که می آید  
 بهیم می میاید باید گرفت  
 ز کشتار و هم نشد سخت  
 جز این از بر آب که می نهاد



منادی گری افروز دشت  
می بود تازد کشت آفتاب  
نغمه سرگشت زایان سپا  
بشد دلبک ز آواز او  
اگر با تو در تنی بیست  
بمالید تا دوان بختی شش  
ساق را در ساخت بر خور  
بدید که لنگ جاکورد  
کشتی باند شاه در پیش  
چنین گفت لنگ بهر کور  
بیاریم طریقی که باید بجای  
چنین گفت با لکس شهریا  
بسی آفرین کرد لنگ بد  
نخیر کشت پیران اندر زان  
عرض کرد آنگاه بر کشتک  
بیاد و کاکوش بر نهان  
بود آتش تیره روی بد  
جوش روز تیره لنگ بد  
بر دست با یکی از وزیر  
بد واکمل آفرین کرد کشت  
خزید آنچه بایت و اندام  
از دست داد کشت لنگ بد  
جوش دست شد خواب را لنگ  
بروز چهارم جوش بد  
درین خانه پیش تن گشت

کرد و بامک ز شمشیر زان  
نشت از تازی و دیاب  
جوش تیره شد باز نامش  
از آن غریب کشتار و ساز  
همه بر سرم یکپیک پی  
یکی ریسمان کرد و در کشت  
بیاورد و سرگشته آوردنی  
به سجد و بنهاد در پیشگاه  
از آن غریب کشتار و کشت  
کشت بنوا بدست پور  
یکامروز با شمشیر گری  
که آمد و ز خندان ماریم که  
ز کشت را و تازه تر کرد  
ز بر کشید و بیاد دین  
ببازار شد کشت بخیر  
از آن پنج همان می کرد  
همان لنگ لکس می پست  
بزدیک بهرام خود کشت  
جهان آن که بخشد جان  
که مواره با شمشیر تاج جوش  
بزدیک بهرام کوشان  
برید و بر کشت خورشید  
بمالی او شمشیر پای کرد  
شمار خواب سپاه بهرام کور  
که از شاه ایران مرسلان

که کرد که از لنگ لکس  
سوی خانه لنگ لکس جاد  
کرامت بجایه در کشت  
بد و کشت زود اندر ای پور  
فرود آمد از آب لکس  
جوش تیره بهرام لنگ بد  
بهرام کشتای سر فرورد  
چونان خورده شد شیرین  
بخش کشت با بد لکس  
یکامروز همان می پست  
بد کرد خیر نیل لایق همان  
که با جارا بد زبانش  
بد لنگ لکس کشت بد  
جل کشت را بر در کشت  
زنج و جوکا آوردنی  
بخت و بخور و دزدی جوش  
جوش از فی باب شمشیر  
بد و کشت روز سوم شمشیر  
بد و کشت بهرام کور و بد  
ببازار شد کشت و کشت  
بد و کشت تازی و اندر  
چونان خورده شد شیرین  
جوش بهرام از آب لکس  
بد لنگ لکس کشت ای پور  
باش اندر این خانه پست

خواب و خور و نماند خورش  
بر و صفت بر در جاد  
همه مردی بند و نسی  
که خشت و دوا از تو پور  
میداشت آن به لنگ لکس  
یکش نطق شمشیر کور  
بند مهره بازی کن از پور  
پاد و جام می او شاد  
ز او از او چشم کشت  
دلش شادمان کن در این کور  
مردوشی با پارسه جان  
مچای نیز د تو با شیرین  
خزید از کشت نماند پدید  
از آن خدیده باند کشت  
بزدیک همان شمشیر  
همی زدم کای و از کشت  
نماند ز خواب لکس  
زنج و غم و کوشش از او کشت  
که در و نیم بیا شمشیر  
که در کال پیرایه مردی پست  
که تن از خورشید کور  
نخست از شمشیر بد و دزد  
دل میران بر زنجار شد  
بودی درین خانه کشت  
یکی تفت و سپار از پور

مردان که در پهلوان



بجز و سپرد او و بنواشت  
 به خنجر و شکیب برادر بجم  
 برادرش یک دل و یک زبان  
 در اسپدان کرد بر شکرش  
 در کنگشت دور و زری بود  
 بفرموده یک شیب و پیر  
 جهانجوی سپار با او هم  
 در پان دانا با او ان شدند  
 هوا که شد زان سخن هر که  
 با شکر و مشک افتادند  
 کی گاهی باده بیزد جرد  
 دست و خلعت بهر مری  
 سراسر بر که او آمدند  
 حرفانش آمد کیتی بی  
 از این بر یکسید آفرین  
 نه پسر که بگزید فرمان  
 نه پسر که از او دگر باز  
 بین یکوینش بایش بود  
 بماند که شد پادشاهش است  
 خنجر بر کرد و زری بخریش  
 بره پر مردی بجهای بیت  
 بر نام بر نام و پرسم فز  
 پرسید بر نام که بیا که  
 تقویت این لکب انکبش  
 بر نام بی بهر دیت رفت

از کمر و شمشیر و نام  
 سزنده و پیدار و روشن بود  
 جان با این بود و کوشش

مراد و از نسل شکی نشین  
 شهنشهر و بنی سید  
 پیرا سراسر بنی سپید

داود و دل برام که در جگر کیان

که نزدیک او بشمار درم  
 زهر درم ز دیوان شدند  
 می فرستادند بر وی  
 بهرام فرستادند  
 بخت و یک شتران کرد  
 با ناز و بخشش کوشی  
 کشت و ده دل و تار و ریز  
 سادی کردی که در دریا  
 که از او شش کاه و درون  
 نه چهره از او و پان  
 با دهنه او و در او  
 شاد بر منش تایش بود  
 فزون کشت شادی از کشت

نهان که به نزد ایرانین  
 در همان که در دهنان سیر  
 بر شد کیه با شکوه  
 از این فرستاد که را کین  
 جان شود نام او شهریار  
 رود و در هر زبان مکر بود  
 بفرموده تا مکر که در او  
 که ای زیرو پستان برایش  
 کیتی بی زبان سید بس  
 و را نیکو بیایان ز کتم  
 که اندوخته نیرود هر کرد  
 شهر یاران بخت او  
 سیرم و بختی به کار او

داستان برام که در بار نام خود و کشت

جو و فرمیده و بد کمر  
 ز کشتار و کردار با چرخ  
 بارایشان کشتار خوش  
 ز شتر قحط و شتر نهفت

بر او کی مرد بد کشت  
 چن گفت با او کی پارسا  
 نماند بفرز از امر و ز چرخ  
 درم دارد و کج و دنیا نیز

شمشیر و سپر و شمش  
 پر کشتادان شمشیرین  
 ز شمش اندر او مگر سیس  
 بختی سپید و شمش سپید  
 پاشن دنیا کشت شد  
 پادشاه و دانش پذیر  
 بفرموده تا یکسند از نمان  
 سیرم و کشتی یکبار کرد  
 با یوان نور و ز جوشند  
 که در دهن کیه کرد و جوش  
 که از او کز آن خوش است  
 که او از بهرام زان کشت  
 سوی بود و سیرم کشت  
 ز غم دور باشد و دراز  
 که در اند و اوست فریاد  
 ز دل کینه و آرزو  
 بحکم دل او بود و ز ک  
 بر شمش شاهان کشت  
 در کعبه میدان جوش  
 میرفت با خند کرد و پیر  
 بدیدان جهان زردان  
 بدی لکبش نام و کشت  
 که ای نامر با کمر پادشاه  
 نخواهد که در خانه نشین  
 همان فرست و سپاه کمر نیز



مرا که کس با بانشند کرم  
نهم که بشت بشت شام  
مردای که بخت نیند  
به گفت نزدیک تر می  
یکی نه بریس مهر و داد

مانش نیند به کز پر رم  
چنگش کز نس پیشگاه  
چند ببارید و گردون نید

نمرا پس که فرمان بار کرد  
بار غیر زونمان و آشکار  
دوم روز بشت بهر شام

**فتح بهرام کور و ملک عالم**

خداوند بخیش و راستی  
پذیرستم کز آن فرمان برد  
میں نروشت نینم  
و کشت کای نامداران شهر  
بفرزند و زن یرسم پادشاه  
کرازی و مراند کانه  
ز بار همه پادشاهان درو

کریند از کرمی و کاستی  
کنده آن بسیج که فرمان برد  
ز راه نیک کان و کدوم  
ز کیتی که کام میدید  
خلف و دوزیک پایا  
برین شهران مکاری و پدر  
بوره که هر شش بود و بورد

که با فرزند بهر و در  
بجز رستی نیت با کرمی  
نهم و نروشت نینم  
سرمادش سید بر جان خویش  
نخواهیم کس دن رنج  
یکی استیانه خوانید نیز  
نمادند بر ما همبار نیکین

**بخت بهرام کور که در میان بخت کرد**

بختند با ما هم بود  
و کرد و زبون بر و دید احباب  
بخت و شکر می شود و نروشت  
دل بهرام زان بر و در  
بشد نند و شاه را کرم  
مایار است ایوان شانشی  
مرد و ز فرزند کیکه  
بگفت که نمان نند و کرد

بیاورد که و با کور و در  
ز کرد و در بستان بخت کما  
که از شاه بود و کیمید  
بگشت و پیش بختی کرم  
بسر بر نهاد آن کلاه  
سید و زون بخت  
ز بهر من آن کلاه و در

بخت و نند و شاه را کرم  
بگشت و پیش بختی کرم  
بسر بر نهاد آن کلاه  
سید و زون بخت  
ز بهر من آن کلاه و در

**بخت بهرام کور که در میان بخت کرد**

از این و کرم بخت و شاه  
بخت و شکر می شود و نروشت  
دل بهرام زان بر و در  
بشد نند و شاه را کرم  
مایار است ایوان شانشی  
مرد و ز فرزند کیکه  
بگفت که نمان نند و کرد

بخت و نند و شاه را کرم  
بگشت و پیش بختی کرم  
بسر بر نهاد آن کلاه  
سید و زون بخت  
ز بهر من آن کلاه و در

بخت و نند و شاه را کرم  
بگشت و پیش بختی کرم  
بسر بر نهاد آن کلاه  
سید و زون بخت  
ز بهر من آن کلاه و در

**بخت بهرام کور که در میان بخت کرد**

نم و در دو بخش نیند  
یکی کز شام است و اشک کار  
جنان می خواهند زان کما  
به ناماری سر کوشید  
که بهرام بشت بشت شد  
بخت و شکر می شود و نروشت  
دل بهرام زان بر و در  
بشد نند و شاه را کرم  
مایار است ایوان شانشی  
مرد و ز فرزند کیکه  
بگفت که نمان نند و کرد

بخت و نند و شاه را کرم  
بگشت و پیش بختی کرم  
بسر بر نهاد آن کلاه  
سید و زون بخت  
ز بهر من آن کلاه و در

بخت و نند و شاه را کرم  
بگشت و پیش بختی کرم  
بسر بر نهاد آن کلاه  
سید و زون بخت  
ز بهر من آن کلاه و در

بخت و نند و شاه را کرم  
بگشت و پیش بختی کرم  
بسر بر نهاد آن کلاه  
سید و زون بخت  
ز بهر من آن کلاه و در

بخت و نند و شاه را کرم  
بگشت و پیش بختی کرم  
بسر بر نهاد آن کلاه  
سید و زون بخت  
ز بهر من آن کلاه و در



بیضا دشان یکاں چکا  
 جہا درفش برشت ج  
 بر دکر دال پیش ساز  
 توش می بند کان توایم  
 زاریاں را آمد سپر از خرو  
 بشه خسرو شکر کرد فرین  
 جوهرام بر تخت شامی  
 ز صحرای دیو ز شہر دیو  
 نماند یک نیز بنیمم جو  
 کی دست کافی تویم بخت  
 پرتر گفت آفریندہ را  
 خداوند داد و خداوند را  
 بدو پستم امید و دم مرا  
 بزرگان بدو خسران  
 دوم روز ہرام با سہ تن  
 مرند کا نیم و از کیت  
 شبیزہ بود با کف کو  
 بدو کف ہرام با جہان  
 بکشت این واسہ کو ان شد  
 بہیتی زوال کو اسی دیم  
 کسی کند اندر و ز شمار  
 چنکشت کرکچن کی نہ  
 بر دوشتم گفت از کج کل  
 بہم چنکشت کردی تو  
 ہشتم جوہر و اسکت اسی

بکشد در خاک مانند مار  
 ہر رہنما آن ل فروز ج  
 بکشد کا شہا کہ دوز فراز  
 بخوبی فرایند کان تلیم

ہر شیر کی نہ خیزد ہموان  
 نیروان نپسید کہ بدینا  
 نہشت تو کہہ فرخندہ جا  
 بزرگان شس کہ ہر برافشا نہ

پادشاهی ہرام در تخت و سیال بود

نپشت ہی جیت و فرمی  
 ز پداسی در سوپا زلیخ  
 نکردی صحرای علف کردی  
 کران بر تاراندہ تو کانت  
 جہا سپہ دار چندہ را  
 خداوند روزی و ہر نی  
 بدو دارم از کجویا سپا  
 در اہم شہر یازنی اندہ  
 چنکشت کا ز بودی نشا  
 پرستش خرد و نہ او اوست  
 جوہر شید از جہنم و رو  
 کہانی اندان نیک اختر را  
 کہی بار کا مشہار است  
 روار ابد و آشنائی ہم  
 ہر اورا تو بادین و نشمار  
 نیم شہر و دم شادان  
 نیم شہر و تابا شدم در پ  
 بنید کہویم مرا کشت  
 نزد سہ و چار و دیدہ چن

برآمد کی بر توش تہ  
 حاصل نہی ہی زرن  
 از ان تیر کی روز سول فرسخ  
 جوہر بخت نپشت ہرام کرد  
 خداوند پروری و برتری  
 از ان جہنم کشت کی کج  
 شام ہم بدو نیز ناز کشید  
 کہ این تاج بر شاہ فرخندہ باد  
 کی ملک و بی شل نماند اوست  
 بکشت این از پیش بر خواستہ  
 سوم روز بخت بر کا شہا  
 نیروان کہ ایم در اش کیم  
 جہا ہم جوہر بخت بر کا شہا  
 بہشت و ہم دوزخ و پھر  
 پنج جوہر بخت برشت ج  
 نیم و استدارین مرا شہا  
 کہوش جویم خرم شہا  
 سپہ از دشمن لسان کیم  
 اباہر دم زفت زنی کیم

از ان خمداد و دشمنی  
 نماندہ بر بندہ خویش راہ  
 یلای جہاں شس تو سبہ باد  
 ہر ان تاجدار آفرین خوانندہ  
 بدیدار شاہ منہج شہا  
 بدو دوا و شخت و کاہی

کی برف باریدار بر شاہ  
 جہا ز ند تہ پیر بر اسنان  
 زین شہا راں بر جوں کہ کج  
 شہی بدو فرستدنی اندر  
 خداوند آفرینی و کستی  
 نہ پند بخورد و نہ نیک بخت  
 کہوشیدہ اعدا کجند  
 میقد دل و بخت شہ نماند  
 نہر در باب و ز فرستاد  
 بدو و شہرین زار کشد  
 ہشتند ایرانیان با خرو  
 تار نیم و دل چہ کیم  
 کہ پیر پرستش نہ نیست  
 زینک و زینت مارا  
 سر رہنما آن لہر و زنج  
 نازا بکشتن تیار و زنج  
 حکم اکبر جہنم کی کشت  
 بداندیکہ را تار لسان کیم  
 سال بخرد و نہ جہنم کیم







هر غم خودمان بگردان بود  
 بکف این زبانت زخیمه  
 بایران و دوسود و کبود  
 بکشد کین زده از دست  
 بماند کف از ریش زان  
 بجای سم او خود زنده  
 بجوشد ریش خویشم  
 دست او را بیا زان  
 بشنوی حبش او  
 چنین و او پاسخ  
 که بخش پذیر گفت و کرد  
 جبار بر ارم بر لبی و باد  
 که کرده را به پیش او  
 حشرات باشم و لم زبان  
 مرا خیر احمد زانست  
 نه بدم دل اندر ای پنج  
 دوست تو رسم سر سخن  
 دهم از کس که او داد  
 مکافات سازم باز  
 بر یک یک اگر کند  
 شینه اندازان سخن  
 باز گفتند بامید کرد  
 زود او آفریت از دور  
 همه بیکو بیامد  
 سخن جانداران

[illegible]

کون بر جویشم رسید  
 کن از بر اندیش را  
 کنش کتب با او بجا  
 با او گفتند که بولان  
 چه پیش از او و از او رقی  
 بداند یک سر سخنان  
 کجای که چون پادشاهی  
 کسی که در ویش باشد  
 چه بهنگام روزی هم  
 کسی که بدین شرف  
 خوش سارم از که باشد  
 همه رای بکار روان  
 کسی که می داند  
 بهر که کرده و چه  
 بهر یک از او گشت  
 همان بود اندام  
 ز گفت کشف پیش  
 بر روی او را  
 گفتند که با یک  
 بهشت اگر شب آید  
 ندیدم شایسته

سپاسخ مراد را می فرخ بید  
 رکشای رانی را سیمید  
 جگر کشای شاه و کاشی  
 سر و دل زدا و دایم  
 فرخش سر سزما داکو  
 بغار زید و کزدار او  
 سپید پشت از بر کاه شاه  
 کاه شاه و انا را بخردان  
 همان نیز از کشتی و کاپستی  
 همان نشن کشتی و رانی  
 بنمازه کملک پنجشنبه روستا  
 ز کج نهاد و پنجشنبه نیز  
 خردمند راول فروری هم  
 از و خرم انداز و پیش  
 سپاسم برای قیامت و بل  
 بد پرشت بود شکم  
 بخوم پر کشتن اوستی  
 بیکی کی ده جزا ستم  
 خرد بر زمان ستمانیست  
 بر کان و فرزانان و رون  
 رانی کشته سوی در شانی  
 ازین کتر در جهان کس مباد  
 کشته شد باران کرم  
 خرد را می سرخاب آورم  
 بگردان زنده سپهر

شرط ہر ام کو رہا ایرانیان از سران تاج تخت

نذر آزاره گری و ناله جودیت  
 همان تاج و تخت کی در پیش  
 سرور که ز سر گشایم دم  
 ز کفش را داد و انیم پس  
 ز روز گذشته سخنان  
 جاکیه می بندد کند آوری  
 که ای نام داران کجایان  
 بجا چند پادای جوت و جو  
 جوا این شوم باشم از او شای  
 جو دیگر کند بندش او رم  
 ز کشتی تازی بچشم رو  
 اگر دوست باشد و در گشت  
 تا دم تاج و بنم بخت  
 جو کار می کنند زو ایم  
 بکوی زانم سخن جزیر است  
 جنان که زه شتر یاران  
 نه چشم گفت رجا و خرد  
 زوش شده اندیش بدید  
 که شای بود زو پسند او  
 مبادا که کاری سپید بود  
 بر زخم بر آتش شایم از  
 بی نیکی و بد و دجلای فرزند

نگویم می یک سخن خبر باد  
 که از ابر بند شیران  
 که اید و کجا تاج بر دارد  
 که نشسته است بام او کجا  
 با و از گفتند آن کویدان  
 چه پیش آری از او و از رقی  
 بدانی یک سر سخنان  
 کجای که چون پادشاهی است  
 کسی که درویش باشد چرخ  
 به بهن کام و زنی هم  
 کسی که بوی دنا شد خوش  
 خوش سازم از اگر باشد حلا  
 همه رای باکی روان فم  
 کسی که می دود جوهر سی  
 بهر چه که کرده و در جهان  
 برین یک زیاده ای نیست  
 همان بود از آدمی خردان  
 ز گفتند که پیش ایشان  
 مردی گفت و روانی ز  
 خانی که گفتند با یکدیگر  
 به بخار اگر شب آیدم  
 ندیدم شاهی جز نیست

سرود کرد دل زدا و دایم  
 ز غمش نرسد ز ما دو  
 بفرازید و چون گذرد او را و  
 سپیدشت از برکای شاه  
 که ای شاه و انا تر از بخدا  
 همان نیز از کشتی و کاپستی  
 همان نشن کشش و رای  
 باندازه ملک بختم رود  
 ز کج نهاد و بختش نیز  
 خردمند را دل فروزی هم  
 از و چو ماند از انداز پیش  
 نیازم رابی قیامت و بال  
 بد پرشت بر آب گم  
 بخوبی پاکشدن او می  
 نیکی کی ده جز اس زلم  
 خرد بر زبان ستمانیست  
 بزرگان فرزانگان و رون  
 رخی کشته سوی در میان  
 ازین بکشد در جهان کس مباد  
 اگر کشیم بداشن کام  
 خرد را می سرخاب آورم  
 بگردان زنده سپهر



جو کدو است از بزمی با شما  
بیران کجاست پیوسته بر زو  
یکی را زش و در کرده دوست  
یکی را دوست و در کوشش  
غیر گشت بهرام زان کجاست  
جانبای ستم بهرام گشت  
چیز گشت بهرام کی تهن  
خدایش چنین فریدار گشت  
رمانید طینوش از دست  
عرازو و سب و اگر گشت  
نیز دوان نیز است تا کن  
تقاسین و داد و بوم  
نشد و ارم و خوشی را می  
بزرگ و پادشاهی است  
چهره پر بر بنیامی نشند  
خود هم ستم بر بر گیم  
نشاید که من با شما و ستم  
گشتم و بر پندوی خود زخم  
جبار ابد ارم سر سرباد  
پایم شانه می شست و  
بندیم شیرین بر تو  
بنا می شنید میان و شیر  
اگر زیک گشت تپه یل  
بجای که چون برودش و  
بر آید که در از شسته تان

بگوید ملک یک نیز یک ما  
سراسر دوران گشت کرد  
یکی را و کوش و دو پیوست  
بریده شد و چون تن بی و  
بخاک پر گشت کی شوخت  
کارین از ایشان نشانی  
جهان دیده و کار کرده پرن  
بمن بر دنا چشم نداشت  
بشد جسته کام من ز پست او  
جواب شد جان بر دی کم بود  
شود و او خوشی را زین  
شبان ششم و زیدوان رس  
ندار و بنده شاه سپه دار  
خود مندی کی گوی است  
بدین خود و من می نشند  
سواری و مردی نیروی  
و رایم که بر زو شمشیر  
بر نادران بر و پنج خود بر گیم  
زمن کسیر با و کید و شاد  
نهم از میانش کرانای  
کسی را که شاهی گشت از زو  
سیاه و تاج از بر و شکت  
کز نیک و سخته تا حال  
سنان حواریان شوه خا  
سرافشان گیم از بر تهن

بزرگان پاسخ ناپاراسته  
بریده کی را و دوست و دو  
یکی را بر پست انداز گنده  
یکی را بهرام کر گنده و چشم  
اگر چشم شادیت بر دوشی  
نخستین شندی تا خ کنگ  
همه راست گوید و زین را  
که ایوان او بود ز زان  
ازان کرده نام نزد من  
سپاسم ز زودان و از خرم  
که تا هر جا بر دمان کرد و شاد  
بکام دلی ز دوست نایم  
لیلی و کژی را چکی گیت  
ز شا پر بهرام تار و شیر  
زما و نپره شده آن شتم  
کسی اندام زمره او برود  
بکام دلی شمشیر کیم تاب  
نشد که کج گنده پست  
یکی پوشانیده سپاه گیم  
زنده و شیرین را و یوم  
شود تاج بر کبر و از شکت  
جراور آنجو اسکیم پس پاشا  
بنابر شمشیر باید کشید  
من و منذر و کز شمشیر  
ایران نایم کیم بر بک

بسی چپه دل پیوسته  
یکی را بهرام جانی شمشیر  
یکی را بهرام اندرون کج  
چو مندر به میدان و خرم  
روا ش باشد جانی شمشیر  
کشدی غیب کید از شیر  
پر را نکوش می و زهر  
چو شمشیر او زود  
که مرکز زار نشن نیم شاد  
روان می از خرو پرورد  
بشیم با جان و اگر گشت  
بکین زودان پرست نایم  
بجایگان بر جای گیت  
همه بهر یاران بر نود پر  
زمره کز با من ستم  
بر زمره و بزم و بهر کرد  
کشم از خورشید غراب  
همه نامداران سر و پست  
ز بار بار بجان کرد و کیم  
سین تاج را و میان و یوم  
بسر بند بر دلف و زنج  
اگر او و پدا و اگر پاشا  
سر گشت زایا بید  
نایتان کنی و سپه  
زمره دوان و زهر ک

نمودن و نماندن



کرایه دکه که گزافه اندازد  
 سر و این لیلان و شمشیر  
 جویند بی سپاه  
 در این و شاهی که نیراست  
 بجز کوکبی که نخواست  
 زنده در شاه این نه نشاند  
 جویند بهر روز و شمشیر  
 پذیرد شدن ایستاده  
 نه در بهرام در تخت  
 بکشد بهرام نه نشاند  
 بفرمود تا پاره بود  
 با و بگفتند انوشیروانی  
 چنین گفت بهرام گای تهر  
 با و بگفتند ایرانیان  
 ازین تخم پرواغ و دویم  
 را اگر نخواهید بی ایمن  
 شهنشای و رات که او  
 سرور اندازد را که شد  
 بفرموده نشان بر زنده  
 نهان در موبه نهان  
 ز چینی بهرام بود  
 زنی نیز بهرام به پیش  
 جویان بهرام به کی بر کش  
 نخواهیم که بهرام را  
 چنین گفت سزایان که

نخواهند بر این می از نوک  
 بر آید از ماز جهان رسیخ  
 هم این چشم و آید را  
 پدر بر پدر که در دست  
 که ز ناپستی و ناپستی  
 بختیشت و ان شریک

تن نهیشت با چون در کشد  
 به پستی پروانی چینی  
 بیکین چشمت که پیشان شوند  
 همان یزداد و گریه است  
 ز شتاب ایران نیست  
 پدر اندی و همیشه

سر سر سر و پنجه کشد  
 فدای تو دارم جهان پیش  
 بهیچر که سوی دمان شود  
 نشان شبانی که است  
 که در وقت که تو بی پاوش  
 که او پرویش می در جهان  
 روان و زرد که لایق  
 یکی و انوشیروانی  
 از این که او بود و جهان  
 بزرگان تازی ستاد و پیا  
 بهیچر پناهی او تیغ و کلاه  
 با ناز و بر آید سانشین  
 بهر چشمت که کن برای ست  
 بر و بوم باز اسپانی  
 سوار دل که می پست  
 نه که کند نه مست  
 که خواند کس بد و آفرین  
 فروزنده تیغ و کلاه  
 که او و دشار و لارام بود  
 پاز چاره و پرنیاز کند  
 در این بخت تازی و پاری  
 از این کار بهرام  
 ز ایرانیان هر که بود و کهن  
 دل که کسی که کشند از  
 جاپور و دوشسته روان

**منظره بهرام و ایرانیان و جواب ایشان**

بر سر نهادن لغز و تیغ  
 و در دست نهان شمشیر  
 زورش را بر کلاه بگذاشت  
 پیش تو و در دست بدی  
 جهان در پهلوی زده  
 که نه یک با کین بر زبان  
 شب و روز با چن و با و مرد  
 چرا گشت نیندر جای من  
 ز نماند که گم و پیدا کرد  
 که بنید ز ایرانی که شهر یار  
 بر این دوست اندران  
 یکی نیست ز نامبر و یار  
 که او بخت که در رخت  
 که هم تاج و دو هم شاه نو  
 می نام بهرام که بخت  
 دل و بیک رو و دکه  
 ز بهرام و تان چنانکه پست

ز پشت او بکین شانه  
 همیگر و بر کرد و پاره  
 جویند نزدیک بهر  
 شتاب پر سید و بخت  
 پدر بر پدر و شاهی است  
 نخواهیم که گشت می ترا  
 چنین گفت بهرام که ری رشت  
 چنین گفت بهرام که از راه  
 تو از این بخت شمشیر کن  
 نوشتی بی نام صد نامور  
 از این صد بی نام بهرام بود  
 جویند بهیچر و باز کند  
 ز چینی و باز آید مد  
 زنی نشان که در موبه  
 بونک اندر کشت و بخت  
 خوشی بهرام ز ایرانیان  
 از این شاه و ناساطی زده

سر سر سر و پنجه کشد  
 فدای تو دارم جهان پیش  
 بهیچر که سوی دمان شود  
 نشان شبانی که است  
 که در وقت که تو بی پاوش  
 که او پرویش می در جهان  
 روان و زرد که لایق  
 یکی و انوشیروانی  
 از این که او بود و جهان  
 بزرگان تازی ستاد و پیا  
 بهیچر پناهی او تیغ و کلاه  
 با ناز و بر آید سانشین  
 بهر چشمت که کن برای ست  
 بر و بوم باز اسپانی  
 سوار دل که می پست  
 نه که کند نه مست  
 که خواند کس بد و آفرین  
 فروزنده تیغ و کلاه  
 که او و دشار و لارام بود  
 پاز چاره و پرنیاز کند  
 در این بخت تازی و پاری  
 از این کار بهرام  
 ز ایرانیان هر که بود و کهن  
 دل که کسی که کشند از  
 جاپور و دوشسته روان



بگوئی آنکشی به برآش  
 جوهرام را ویدواند در  
 می خورم که گوی از روی  
 بدانت بهرام که خیره شد  
 حرکت ماخ شد و بر پیشانی  
 دست ما و با او یکی چرخ  
 پادشاهان آن سخن گفت  
 جوشید از و مرد و آن سخن

جو باغ سپاس نیت راه  
 بدو فاسد نیده رایا کرد  
 همه بر شمس که از روی  
 ز دیدار چشم او پسته شد  
 که او این چراغ پستی برآ  
 که او را نزد یک نذر برد

فرستاد با او یکی نامدار  
 بیان بر زو بالا و آن گشت  
 سخن گوی بی فروبی گشت  
 پر سپید بسیار و خوش  
 بهرام گفت آنچنین نام داشت  
 بگویم که این نام پانچ نویسن

**جواب گفتن پادشاه به پادشاه**

همان بی راکش که می خرد  
 چرخ کشت پانچ بایشان در  
 جاسازی وی نشاند  
 ز مندر جوش نیندیش  
 زارایان که فرود شد  
 ترا بشتند بهرام کرد  
 همانا جنبش نشد زین  
 تو اورا ای کردی ازین  
 مرد و شاه بهرام بارین  
 بدینارشان گیر آوریدند  
 جو اگاسی و بایران رسید

مرا گشت که بر کعبه رود  
 که سپرده یکا جت از خت  
 از وین جنبی چپ نشاند  
 جاسازی از نیکوخت  
 از آن به کبیرش کشید  
 بشاد می بینایم سپرد  
 شوم باز می سوی ایران  
 به سخن ز سواره و سز نش  
 نشاند و گفتند با سخن  
 سرانداران به پادشاه  
 جاسازی زو دلیران رسید

شنیدم همه به کردی پادشاه  
 هشتاد بهرام که اید است  
 پر سپید تا شاید و جت  
 چنین او پانچ که ای فرزند  
 یکی ای پادشاهم جری کهن  
 بهرام خواست به زو بیا  
 بگویم نشاند از جود  
 جوشید مندر و راه پادشاه  
 کردند از آن زانین سی هزار  
 بهرام نهادند آنکه پسر  
 بزکسان زانین نگین شد

**آمدن بهرام که بهرام و پادشاه**

زیزدان نچو استند که زدم  
 جوشید زیزدیک چرم سپید  
 سر پرده و ساخت بهر شاه  
 سخن گوی و بشت از این سخن  
 جود نیست نه جاره آن گنم  
 خروندی و رای و منک

کرد و اندازد ز سر و سپا  
 کس ازین کرد و توین  
 به سخن و کمی نیندیش  
 کیانی و دهنش و منک

مندر زین گفت که ای پادشاه  
 بهرام چون از آن زانین  
 که اید و که این کین  
 نخواهند جز تو گشت

جاسازی شد تا بر شمس  
 و زو پادشاه و آن گشت  
 پادشاه از فرات گشت  
 بجای بر خوش خشت  
 جوشید و دلا را نام داشت  
 پانچ نچین می خور  
 رخ مندر از رای و پادشاه  
 سران نام را پانچ نچین

از آن نامداران ایران تمام  
 که با و بر زت و با گشت  
 بزکی و سز و جت را  
 به انانی از کس بی نش  
 اگر بشتی تا بگویم سخن  
 جاسازی بر و دلا و فرزند  
 که از میان کین نشاند  
 کسی که دشت از شهر گشت  
 همه سینه و دار و زو گشت  
 سپاه و سپید همه سز  
 بر اند پاک و بر زین  
 می باز کرد و دشت و دشت  
 شاه از شادمانی خوش بود

بهرام کشیدنی خاکین  
 جود از کین ز شاه جهان  
 به چرخ و جوی ملک آرد  
 حال تاج شاهی هم گشت

که اید و که این کین



خورد و ندو کند کیه سپاسد چو بشنید بهرام تا پیش کند چو کیه بنشیند با سوگند بهرام که بهرام کیه نشد همه در جهان پاک را ز او ایام بمنده ز خفت بهرام کور ازین سخن که نامش مستی پرازمید با شید و زاری کند در بهرام بشنید مندر سخن ز شیان غایان سی هزار ز پیش چاهجوی ز جوشد بهر نو و تا حسن بارند زن و کوک و خور و در دایر بس گامی آمد بروم و بچن همه تا شن اپار است باران می کردی دست خفت از آن کج شد کیه ستود یکی جاره با یکون سافش	که هر که نخواهم ازین و غمنا زهر که پر شد و قشمت سرا و نو شد چاراست که وزان مردن شاه ایران شد نه از بهر تر یک که ایام به سازیم که کن که شد است کشته بود و یکسده غری برک بدر که می کشید سنان خفت مرد کن نوازار کرد و آن سخن کرد همه تا شن اپار است همه در ایران پی سپرد کس آن سخن را ندانست که ترک و بسند و بکرانین به یاد از جای جوشد بشنیدنی که در خفت نیش یک با که کم کرد	ساقی بهرام فرزند اوست بر آمد و بخت ز شهرین رفند نهان و بسند بهم زبان برکت و دوازدهم بهر و سر که ز ما و ز نوا اگر شد و بی رسم شهرها ز شهرم پس در آن از کنگ که بست نام کنج و خشت که روش که ارمی باشد من ایران را ز نام که کشته بیاد و نهون سپاسی کن همه در زمان تا و طریقت پراز عادت و سوختن جهان که شد خفت چهره و زاری کن جواز ششم شمشک پس بود جوا ایران کنی می کشند که ای کج ز نوازه اندر که	از و یا شمع و سوزد پوست خرد و بشید که کوک و در ساقی زبانین پیش کم که ای پر خشمه یا بدین به او خدا اول ب بیند مراش شهر ابد بل و سدر مین کرد و از شاه ایران با هم تار با این و سر زاده شید به کن سج که است با خفت و کج همه شمع داران فرزند و زمین شد سم ز نیش جوشد شد خشت شمشک کسی نیت ز پاشی شامی که بارت خفت کیه بود یکایک سوی جاره شمشک زهر جای که سواران شست دل و جان ازین پنج پرده بزرگی و سر و پنجه کی بود جاده است تو اندین زغن مزه یی و روایت ز نفعین بر سیدی و سرش کرانده شیر تران بر تر است بیاد سوی شاه نیزه و ران نچنی نیش و شمشک کوی
---	--	--	---

**اگر کسی بهرام کو را در ترک پیر**

بجشد بود به نیت مادی در آن نیزه یک مندر شود کنده ایران و تورانی تو و هم داری خدا و مهر که کن کن که پندایت بگو به فرستاده چری که بر من در آمد جانم داد	سخن گوید و گفت او بشود به جای پیش لیان نوی مراش مرزا از تو و نیم از به پیران مراش بود و مندا هم از نامه ایران را شنید نچنی ایران کس داد	کجا نام آن جهان دی بود بمنده که ای صحران جوا خشت تاج و کلاه نوز چن شین ازین کج کش نچن تو برداوری یک است جهانجوی انا شمس به و گفت مندر که ای جوه
---	--	---



بیا برو و شنیدنش ناپاید  
بیا برو و دیدن پاک  
پاکه کیم بر کجا خورشید  
چنین است هم سراسر ای بند  
ریتیه من من است از کجا

سخا ز کعب با مودبان سیر  
محمد پاک در پارس کس کردش  
چه کستم شمر من کن شیدا  
اگر به جبهه زنده را میارم  
محمد نادر ارج ایران سیر

چنین گفت که ای شایسته  
کفر کشتن و فراری دور  
نخواهم زین شهر بگریخت  
و مژده کشاید سخن بهر سهر  
سوز و اندک سوزند و عهدین

بر چند آذر که کریت  
 برین بهنا زد و بر خاشاک  
 همه سر کشت شای مرت  
 بایران و دوسه و پهلوان  
 که از شخت شای بر او کشت

که آتش بنشاند از روزگار  
مسم از خشمش بان ایران و  
وراپادشایشی تمام  
حراکت همه اجزای عالم کرد  
مدت آن سفر فراقش بان

که کس در جهان شک نمی‌د  
عده سختند از بر تاج خاک  
به پاش بر بندخت  
ند انار هر روز می‌نهند  
هر باد کسی اندر کاه

نشان ایران  
دک قار کرد و پر کشید  
بزرگان کینه کوراهان  
مردم از آن کینه دور

که اعیانداران برناو سپهر  
بزدوش می آید بوش و شمشیر  
ز خاکش بزدان بنالیم بس  
نخاییم بر جشت پداور  
بر بسته کردان ایرلین

مران تحت شامی سزاو است  
 همه شهر یاری در خواسته  
 ازین که تاج و مایه است  
 سزاو است که بود در پیش  
 برخیزد تا از در کاویت

جہاں مغز اریستہ کی شہر کا  
سرفہنشاہ زور دلیا اقام  
اکہی بہرام گور  
نیشہ باہر زور کاں و غور

ز شک و خدوشی برآمد جو کس  
از این به کافور و شمشیر  
بتابوت زرم در سراج  
تو را می با تو جهان نامیت  
جو در دخت شته شهر یار جهان

نشانی بر این می خرد و در دست یزدود

جوسلما و جوش آرش مزدوار  
نیشده با هم کجایک  
کبری خارش و آشتی خورد  
جهان کفر و جهان آفرید  
ارین شاه ناپاک کس نیست

مرا فراز بهرام فرزند دوست  
بزرگان شدند اندر کوهستان  
که باشند با هم سر مستحق  
کزین خنجر کسپش بشنوی  
چو اکای کس شاه جیدند

جهان پر آشوب شد سر  
به در در پای پسر دانه  
که بخت این تاج زرد او در  
یکی دو چرخ و بنام  
سپرد که در آن میان تاج

اکاهى بهرام کو راز مرگ پر و پادشاهى منور

کلی مرد در کافیش نشاندند

کشت : زمان اوریت بک  
میان تہی کا ہنر پیش  
سویا پس رفت آن خدو  
جوش خور وہ آمد باریج  
ز اران فرستندش او

هیو اردو پستور با پیاف  
 بر و خیز جبر و گم کند  
 محمد و ز کرد و فک و از  
 که این کار بر ماکوش و از  
 محمد اندانان شهر کرد

کسی نیتان شهریار سید  
نه از نامداران پیشین شنید  
وز مغرورای و برپو کدناو  
که آرد و بدش از اناشادنا  
تر نه اندر نهان پند و نطق

نخوایم باج و تخت می  
پراگنده شد در میب و می  
جواز باج کم شد در جوار  
سمره از چو دستها نهان شد  
که بر تخت سایه نبیند و کم

چراغ در روشن دل شام  
بدان بخت نه زمره سپاه  
بدانکه دهرام شده ام  
که از خجسته آب بر بخش  
بنای بیخوشی نه



که نامی بود جهان ملک او  
سازد شکر کف کین و دبا  
فراز آرد و شکوفای  
ارین را که رات پستی  
که من جگر سزای پنجم  
ز پیش کشت و بگردن  
به کشت موبد کای شهریار  
بریزد بران در جهان غایت  
نیایش کنی پیش زردان پاک  
کنون که هم زمانم کجاست  
در گنیت با کجاست بی  
بیاد و سیصد عاری بود  
جزو یکی جگر رسید  
زمانی ز پیش پادشاه خن  
شی که کشت که این تیراتی  
زور بار که کجاست بخت  
و مان بجز تیرایان پر خشم  
کشان بن بر خاک و بر مالش  
بشیر جهان و ده کردار  
فرماند چو پادشاه کرم  
چنان ام شاداب رخسار  
بر زمین نهاد و بر تیر کش  
بفرید و یک سم بر در برش  
نفا که کوه کشتید ز در  
یزدان کرای و جهان برینا

کجاست که در دوزخ او  
کشتا جهان که دوزخ ماید  
شادی نظاره شود سوی ملک  
که این از پرده ایزدست  
نه که شادی شکر خام شرم  
ز شک آمد از سوی هون  
بشستی و از راه پروردگار  
بتر زمر که هیچ تیار نیست  
بکوی زاری در آن خاک  
نه چرخ ساز و داد و در است  
شش کسان مانند جاده بد  
گذر که بر سوی دریای شه  
بدون آمد ز مرد و یار  
سوز آب آسود و بار خن  
نیش جگر و جگر کجاست

که آمد به این دوزخ او  
ولیک اگر بخت بی رتبه  
وز بخت که بر شود و شوش او  
جوشند از دشتا که کشت  
بدین که بخت که درون  
بار و بخت که پستی  
تو کشتی که بر زمر که بخت  
ترا جاده است که ز راه  
کوی که من به دهن تون  
به پی درای آن آب  
جوشند شاه که بخت  
شب و روز از آن بخت  
از آن آب بختی برینا  
جو خوش کشت که بخت  
جو که کشتی که دشتا

که بر مرد که دوزخ شریار  
شند سوی شکر سر شود  
جوان از بخت در کوی او  
بخار و برین غایت  
زبان بخت که از دشتا  
در مفران که بخت  
جوان از آن بخت  
سوی جگر که بخت  
زده و دم که بخت  
امانت که بخت  
همان در دشتا  
ز پیش که بخت  
زیر دشتی که بخت  
و کایه اندر دشت  
که از دشتی که بخت  
سرد که بخت  
بخت و سیصد عاری  
که این سپاه اندر که بخت  
جو آمد بختی که بخت  
بخت که بخت  
پاور و دشتی که بخت  
خودشان که بخت  
بخت که بخت  
پرستید و دشت  
در آمد بخت

### کشتاب آبی ز در جود

سیم و کشت افکن و شیرین  
پاور و دشتی که بخت  
زین که دشتی که بخت  
که کشتی که بخت  
بخت که بخت  
بخت که بخت  
بخت که بخت  
بخت که بخت  
بخت که بخت  
بخت که بخت

چین کشت و دشتی که بخت  
که کشتی که بخت  
بخت که بخت  
بخت که بخت  
بخت که بخت  
بخت که بخت  
بخت که بخت  
بخت که بخت  
بخت که بخت  
بخت که بخت

که این سپاه اندر که بخت  
جو آمد بختی که بخت  
بخت که بخت  
پاور و دشتی که بخت  
خودشان که بخت  
بخت که بخت  
پرستید و دشت  
در آمد بخت







بمنه زین گفت بهرام شیر  
بیاراست مندر بایک  
زیر و میانه و شمع بین  
چین تا بهر سطح آمدند  
از ایشان جوگای می کشیدند  
پذیره شد شمس بهرام  
سکشی فرو ماند از کار او  
بیزن درون های نما گزید  
شب در روز بهرام پیش پر  
شش کس خست تا دوازده  
بریکار پا دوشن و منت  
تو خود ویرمانی بین کارگاه  
زخو برین وزیر پستام  
از کج جهان در هران برود  
بمنه یکی نام زبشت شاه  
بپادشاه یکبار زخمی  
دلدارانه این جسم بودش شاه  
شب در روز بهرام تا دوازده  
چون بر رفت از در شهر  
بدان بهر بیاشامانی نمود  
جوانانه بر خواند پیش پر  
چین گفت که چندی بهر  
به بهرام زین کبک  
دودان ارواح را که کبک  
از این را آنج که کبک

که بهر جنبه مانم ز تو دور  
ز شهرین بهر بیابان شام  
ز چری که بهر سعدش در عهد

هم آن ز روی پر خیر دم  
ز آب ن زین تری پستام  
چون نعل که باشد همه بود

زنی بهرام کور نزد پدرش آمد او

زور کا سپه دار دل بخرد  
زلا و زین کت دیدار او  
یکی کخ بهرام را چون نبرد  
همی از پیشش رخ زید  
برایش رجعت سپاسی  
بهرام شاه او زمره منت  
چو چشم دار و حمار  
ده آب کرانایه بر دندام  
یکایک بنام مندر سپه  
چنان چون بود در در شکاف  
بچین سپه روانم می  
کریسان کند سوزن رخ  
درینا که در دم ناخوب می  
پاد بر مندر زمار  
بدان آفرین آفرین بر مندر  
رخ نامور کشت چو زور  
کمر ز سپه زکار پدر  
سرور باید که دار خود  
ولی پر زین و ولی بر زهر  
ز دنیا را و از کور شام

چو از دور بهرام را دشت  
فراوان پر سید و بنوا  
دشت تا دزدیک او بود  
چو یکاه نعل بند ز دشت  
به کوف مندر بسی رخ  
پندیدم آن ای دشت کاد  
ز دنیا کجش و پنج نزار  
ز کستر دنیا و از بند نیز  
ز شادی و زنجش اندر کشاد  
بازادی از کار مندر زلا  
یکی نامنوشت بهرام کور  
نفر زنده ایدر که چون کرم  
به نعل کفت اندر زین  
بدونامه شاه کیتی مابو  
از این چنمای اندر زین  
سم اندر زمانه پانچ نوشت  
زینک و مبار شاه زین  
سپهر و انرا چینی است رای  
جهاندار کیتی خنای زین  
فرستم کور و لاری برنج

چو این شود دل را بکین دم  
ز چری که پر مایه بر دندام  
مرا و از نذر پدر جاده بود  
ز شاه کستی نعل کبک  
ز بهرام نعل که اندر بر  
بدان شاخ و مان و بدان فرخ  
به کبک خود جای که نشست  
شرا و را و هم پر کشید  
میخواست تا باز کرد و ز  
که از او بهرام را پر و  
که سوی خردنیم کشکاد  
مرا و از جاده سهریا  
ز رنگ و زوی و زمر کور  
باز از دیار نشاند  
کشا همین حبت پونداد  
که کاش ایدر تات شور  
زمر جاکری کتر و کتر  
ز این پندار شاه جهان  
پرسید مندر کبک  
ز بهرام چندی مندر کبک  
مهر پندار ز فرخ نوشت  
پرسیده که دوزخ و خرد  
نداریم مایه و سیج  
خان کجایه با چیر  
نیز در پاکت کن کج



کمانه مهره بخار دیش کوش  
کمانه زاده کرد بهرام کور  
سمکمه جوی را نشن کزیر  
هم اندر زمان زجران کشته  
دو پیکای سرودیش  
بکوش کی تواند رخسار  
سراپای کشش چکان بدست  
بکشت از نایش تیر و کمان  
را ز جنگ بهرام و اوران  
چنین کشت کای پخته چکان  
خواهی پای میون در برود  
جوزوئی که دشت شیرید  
دل کور و دخت برشته  
پس نامور مردم تاربان  
شتر مرغ دیدند جای کله  
کمان را مالید خندان چنگ  
می نوی شکافت نوک تیر  
بید نیش از کمانه ابر  
به کشت مندر کای شهر  
بکشت این برکت کمانه براه  
فراوان مصور بجهت این  
کمان مهره و شیر و اسب کور  
سوار می جویند بپای کشت  
دیش ناه و جن بند بر زود  
پس کمانه نمانی کرد و بجار

لی آزار پیش بار دیش  
ز انجخت کمانه از دیش  
سپید با سوپا راست تیر  
چو سراز رویش بر کشته  
بجن اندر و لیک شیش  
پند کدش بود جای سپید  
بدان آمو از دوده در انجست  
چنین کرده تو قین لی کمان  
کمون اندر کور و دور و زین  
جوابت چنین بن بر کن  
بلی و انشای شیرین پیر  
کدا و پشت کوری نسیم بود  
نهر برادر کور و مانده بود  
کراشای میاه سو دین  
دول میگی چون سید نیم  
زود بر کمان تیر خندانک  
بدینان بود در انجست کیر  
بیک موی نمود زخم سوار  
توشت و مانم جمل در بهار  
پناه با یوان انجست کاه  
شدند آن کس بر دیش  
کشت و بر و چر دیشی زو  
بنداب در زین و زخم کشت  
موش که آمد بدل ناکره  
بر دزد و یک کمان شیریا

بسیچن سر با یکو شش دوز  
دو پیکان بر کشیک تیر دشت  
بیر و پیکان سر و بر کشت  
عالم بر آمو میاده تیر  
میون اسوی جفت دیکو خشت  
بخار دیکو کمانه اندر زین  
تاسیش کرد و چ بهرام  
جوش نند بهرام چکی شیش  
همیون از ماه چهره بر اند  
اگر کدشتی کشا در برم  
در کدشتی کشی فرزان  
دراور و زانج کمانه زانده  
در کدشتی کشا در بهرام  
سینجالت مندر کمانه کور  
خوهرام کور کمانه شتر مرغ  
یک یک میماند در کمان  
یک سوزن از منم فرزان  
بر آفرین خواند مندر بر  
مسا و اکشتم کور و دوده  
همانکه مندر با یوان رسید  
نفرمود تا چشم او را بر تیر  
سواری بر انجست زین شیریا  
شتر مرغ و نامون کن خم تیر  
اوان اندران فرمودند  
پراگند و کور و چهره ارام

چو خدای که خواست لشکر دوز  
بترکش مار بر سر شتر دشت  
یک کد که دمانه اند کشت  
ز دیش آن شاه انجست کیر  
بچم و کمان کور و مهره شست  
بیر اندر کور و دمانه کمان  
نمودش خدای لی آرام  
را شفت چون شید لی شیش  
سر و دست و پای شیش  
یک کمان بودی ای میون  
بچم کدشت با یوان دشت  
بیشا کور و دشت کور  
همیون با یوان دشت کور  
بدینان با یوان دشت کور  
یک تیر از ان حار است نیم  
همان شیشه داران چنان  
در کشت کرد و کمانه  
نهرام را شیش کمان رسید  
مصور کمانه دیدان حریر  
بر دزد و یک شاه کمان  
مصور کمانه دیدان حریر  
بهرام بر کمانه شیش  
کمانه بهرام خدای



بر شواری از شیر کردند باز	بر برمی داشتند شش باز	بر و کشت بهرام کای نادر	بدانده فرستکیا غم پارس
چنین گفت مندر که نکست	منورست که چنین غم نیست	چونست کام فرنگک باشد ترا	برانی که است شک باشد ترا
با یوان خانم که باری کنی	بازی می سوزد بازی کنی	چنین سخن او در دهر نام باز	که از بس بخردی شد
بر آنچه دیست اگر سال نیست	بسان که نام بر ویال نیست	تر اسالت خرد که است	هنامس از رای تو بر تر است
نمک و مندر در و خیره ماند	بزیرب او نام بر زبانم	دگر روز او را در آفرینش	پسر دآن سرفراز سودو پان
پایمخت و دانده کی رو کرد	عده هر چند شک در و کرد	کجا خاست انکاه و تیرنگ	بیترا از رخ روم بر تیرنگ
از این شد سوی کوی شک	بیا موقت هر چه کاید بر کج	سزشت شد تا دوازده چنان	که چون و بنودی بر چه جهان
خدا و دگر پس که اندازد	ورا و انیسکی نیامد	بمنده چنین گفت روزی چنان	که ای هر دستانک دشمن این
چنین بی بهانه می داریم	زمانی بیت ز کمداریم	عده هر چه پستی تواند جهان	ندارد بی اندوه فاش این
ز اندوه باشد رخ مرزورد	بر این فرایندش را دورد	تنجیش را امش افرازی	که ای امش او آید و دل
بر کسیر و اگر ام مرد جان	اگر تاج و اوست اگر پهلان	همان و بود و در نوانی	جوانزایه بیکی بود زین
کینه که بغض می تاخ خوش	پارینه ز یک سر و خوش	کمران کی دل کز آیدیم	که اندیش چنین من مایم
سنان خرفزند با شدمین	ستوده بنزدیک سر نهان	جوشند ز زربان	بد و فاسدین که در دهن
بفرمود تا مرد پند و فرست	سوی کلبه مروی نشست	پاور در روی گیر جمل	عده در روی م و دارم
و بگریه بهرام از آن کز خن	ککل پرت بر دند و علاج	بالا بگردا پس و سی	دلا رام و دنیا و پند سی
از آن دوست که می گفان	خوش او از نور فاضل گین	بالا چسب و بکی گیند	بها و او مندر جگر و شپند
بخندید بهرام و کرد آفرین	خوش گشت به جو خندان گین	خوش گشت به کوی و بر زم شکا	در انکاه بهرام آید کج
چنان بد که یک روزی نهان			بنچه که رفت بار این
بپشت کی باره اندر زشت			کرنگ رخانش بی داده بود
دلا رام او بود و هم کام			برش را بدید پارسا پستی
فرمودت ز جوار بودی			پان بر کی کوسه اگر گین
سنان بر کز گین که شوت			خردمند خندان را کفست
که ای هر چه من کجا نزارند			که داده و اپست و چم پیر
چنین گفت آرا و ده کی میزد			شود داده آتیر تو نیز پیر
از این میوز را بر انکیر تیز			بزن مهره بر بنا کوش او
مران آه ازاد و چکی بدست			
میته یب داشت نام او			
سعی تاجی در فراز و نشیب			
دلاور زمره انشی به دست			
بر آرم شپست از ارم کرد			
خردمند را کوخو میزد			
جوار و جنگ تو کرد و کز			
کجا نام آن و می ازاده بود			
بر روز شکارش سون عوالتی			
رکابش دوزین و دین			
پیش اندر آمدش جودت			
که ارم کسوفکند ز عوالتی			
توان را و ما و کرد ان تیر			
کجا کهره اندازد بر کوش او			







شش یکی چند چار شد  
پر نام از دزد و جوش نهاد  
همی خواند کس و باز کرد  
به دوداشی و کج و پست  
با شصت و سه سال مرگین  
همان دزد تو نامک کنی  
جهان را زین نه خوش بود  
زمن از حسن ها که گفت  
اگر چه یعنی در سفیت ام  
لبه شش شمشیر زن  
زمانه که شمشیر باد  
میز نشین سر که باد  
کون با سر و پستان کم  
جوش پادشاه جهان زیاده  
چنین گفت که نام را از سر  
باز نامم که مانند شمشیر  
سکاتش بخیم چند بار  
بسیار که پستان سازد  
شمر کی شش از آن چه  
خودش زدی که او را کشت  
یکی کشت با او زدی که  
کسی که به نزد او پاکیه  
مهر کرد و نه با یکدیگر  
و نه تا که که نه می زد  
بکشش شمشیر او آواز

دل همدان پند تیار شد  
در اندام که از نام و خوش نژاد  
به بی دهنش نام و کرد و کار  
همان شست زرد و زین کلاه

نزدش بر سر نه و خوش بود  
بکسی را در جهان با پس  
طلب کرد بهرام شست زرد  
جهان را بر بازگشتی رفت

نکوهش بری و مع سبیل محمود

خود زمان پهن بود باد  
به پیویرم بود و بخت  
همه گفتا سر سپر که ام  
پایان ساجم بن کشتن  
سرتاج او سپر ماه باد

اگر در سخن می گفتم می  
که این کشت از جویابی  
خیال و نیست که رد کرد  
به آن که یکا پندش  
از دود شست کی شاد کام

با دشت می نیز در دشتی بود

سپهر است به زار و کرد  
مرا که کفر و اسید از او  
اگر دست یازد به دشت  
خودش و پیدار و دل بخت  
اگر چه کرون باغ از او  
که شمشیر و کپاشان به نوبه  
مهر و شمشیر که کشت  
بخا شمشیر جان تار یکبار  
زردی که فاکت کردی نگاه  
که هر که گویند از دود  
همان ریوستان فریاد خوا  
فوستا ده راه وادی ششم

کلاه بر او سپر رساند  
نخستین پستانش زدی که  
کسی که بجهان باز آستی  
کسی که بخت بر او بود  
بگوشتش نم زدن پر و کیم  
جوش در جهان پادشاه است  
کمانه به بخودان در دهن  
سر که گرفت از زهر و زهر  
مرا که کشت و پست و پرورش  
همه که از چمن چاشند  
جود تو را از گشتی نیستی  
بکشتی که شاه از دور کشتی

یکی که از زهر و دشت  
نیمه نیکان نه میجوید  
سپهر اسیر همه کرد کرد  
برو سالیان که کشت شست  
تو از باد و تاج رانی  
در تو به بکشتن و راه خرد  
تاریکی اندیش که نم می  
حیات یک من نکانی می  
ضعیف و پریت باری که  
شمشیر باد و دین و ره  
به دود تاج محمود و باد اجنام  
از دوست مدعا و کوتا باد  
زبان سوی پستان کم  
می بود از آن مرگ شاد  
دل از دود شاد و دشت کینه  
بشود دل از گری و کاستی  
روانش ز پستی به نیر و بود  
به دشت ریزش فروز کیم  
زردی که فروز کشت مهر کیم  
مهر دشت پاکدل و مودبان  
پسج آرزو هیچ به سخ نمود  
فرانده اخرو و آفرش  
ز مودل جهان با بل چاشند  
بدان که را و تیر شمشیر  
کسی را به و راه دیدار نیست



بدانکه امپرس که کوی دروغ  
محل برک سعد و ستار  
زبانکه سدا را باید  
اگر دانسته مرد را انداخت  
سرشت تن از جاکو سرود  
مرا که نمیدانند که کج  
و کیتی باید دل مرد را  
سوده کسی که میباید  
جهان آفرین با من باید  
جوشد سالیان پنج با بار  
چو خری خور و بر آسود  
بخت او از دست برود  
هم آنکه جها جوی تا پرورد  
چو بر تو نیست این تیره کوی  
پیر و پادشاه پرش را یکی  
خود منده شایسته بر شام

در بنشست بر جایگاه می  
که شاه کرد او کج گشت  
زبان پاک نشود باد  
جهان را زردان بود او را  
نمایند که بد و کج گشت  
اگر دشمنی بر خیزد  
زیر و ان کرد دست دار تو  
جهان را سپهر و زوار و  
بدنیک ماند زبانا کار

نمیرد بر سر و دروغ  
باشد بد و در جهان کج  
باید زبانا زبانا  
تو بشود که دانش کرد و کن  
که با مرد و جاکو سرود  
پند آید شخص شیش کرد کار  
باشد دل سپید از زرد  
تغش را آفرین پتیر  
که شست زدن که میباید  
باشد شاه روزی بخشید  
و خواب بگرفت آن کج  
کسی و از انسان مار دید  
کلاه کی دیگری اسپر  
منه جوی را ز جاکو  
بدانش فراوان پال  
حمید است سوک پر خنک

بدانکه شیش اول را زد و زد  
که نذر و دور پادشاهی گشت  
بویژه خداوند و هم گشت  
پایان پادشاه ختم  
بمانی همیشه بکرم و کداز  
همان کیتی افروز و اروا  
تو خشم بدی تا آینه کار

دروغ از مانی باشد زرای  
کسی را کجی معن باشد بی  
که بر این مرد بسیار کوی  
کمن و پستی با دروغ کوی  
بود شرم و پرستار عادل  
ز اندر سخن را می بر گشت  
برین کیتی آید بر دوام  
شمار جهان آفرین باید  
بشای و کوک و گشت اند  
سجام می خرد و انان  
یکی سایدان که دانی پای  
هم اندر زمان جاساید  
باز و بار و دست زود  
اگر باز جی بر جی زد  
کجا نام آن مرد و هم بود  
چو پر دخت از سو که کرد

همه دانست و راست باشد  
کسی که بخشش توان بود  
اگر خند خشی ز کج سخن  
و کبر که کیتی میباید  
چنین است امیدم مردان  
جاید رنانه می بخت  
جوشد سال آن پادشاه

که از راهی باشد ز کجی  
کوازه باید زد و کجی  
نماندش ز کجی آب بی  
همان نیز با مرد و ناک ری  
باز و کجی یک آن کجی  
زندان آن کرد و جید  
بدان کسی اندر نیاید  
همیشه سرشت پدار باد  
زیر و انان آن کجی  
چرا ندیده شد و سوخی  
بیا سو و ریش جهان کجی  
ز و بر سر شایر  
جوانی کجی و جانی کجی  
بروشش کجی و در کجی  
بدانش هر فراز ایم بود  
کجاک اندر آمد با تاج زر  
چنین گفت بر شخت شامی  
بدانکه کجی و کجی

فرایده که کجی و کجی  
خردمند و پدار و ناک بود  
بانشان که دانش ناک بود  
بمانی کجی و کجی  
کجی و کجی و کجی  
بدشمنی کجی و کجی  
نمایند کجی و کجی

بدرست می مهرام بن شایر و جاکو



زین پی که دانا جگه کوی می  
کوه سید و باشد چشمرود  
شخوابه خرد من شایه  
یکم که پوزکر باشد او  
ردیکه که دار و بدل استی  
ندارد در کج است به سخت  
اگر کج آید و در ایس باو  
اگر کون پادشاه بود  
که و جامه که گدایت بچکان  
رفت انکهی ز جان سراج  
بهر بر بند و بر آمد به سخت  
رفت و بماند این سخن یادک  
جوانین هر مرد و بهمن بود  
که گیتی نماند یقین بر کسی  
جوشفت و در سال شود و گوی

دلت را از گری بشویدی  
بگرد و از سر کز کرد  
چو چند ز شای تباهی در  
ز دشمنی تا بد که رزم رو  
نیارد بداد اندر و کستی  
همی بار و از پادشاهی خست  
تو از کج شاد و سپیدار تو شاد  
چو خدای که تهنه پای بود  
تر آید که در چرخ جهان  
تیاوت پوت از سخت کاه  
شاد از تاج و از سخت پر خور  
تو اندر جهان شمع شایه  
زین کج خنخ نین بود  
اگر خدایا نکستی بی

که بر شاه را کوی تباهی بود  
که پیدا و کرد و تاج و کلاه  
بر این ای خرد من کز شهر  
و کرا که شکر بدار و بداد  
چهارم که بر زین دستا فتن  
بناید که در پادشاهی سپاه  
سلاح فل از شمشیر غش  
بس لیس شو و کهنه از نویت  
برادر پر زین بکی بکست  
چهل روز کسک برادر پدر  
باند ز شاکر کرد او وفا  
سما کیزان در تو کند  
موی لیل پیش آرای باشی  
کون استانهای شاه آید

همه که رش اندر فراموش بود  
همی پادشاهی نثار و کلاه  
همی داد و جینا اهل دیار  
ندارد و زنی زنده و نژاد  
سما ناز و در شایه فتن  
بند ساری که کج واری کج  
بهر که در لوت و در شایه  
جوانین شوی است که کج  
خوب اندر زین شایه  
پادشاه و شیر کنی  
بش پورش پر کرد او  
مهر برده و ریح تو دگر خور  
زین کج که تخش بکیرد کج  
بگویم گفت رمن یاد کرد  
زین کجی جواجم امین و فر

**بدرت ای پادشاه سال بود**

جوشفت بر که شاه یار و  
چین گفت کرد و بهنج نمید  
کراید که باب ز و جهان  
فرزیم بر جان و فسرین  
سپارم در تاج و کج و سپاه  
شما کیمه و او و او و او  
جهان امید داشت ده سال است  
مرا و او که رازان خواندند  
بکشت آن لاور و چنان غیش  
جوشفت شاه و بر شایه

در او و او شخت شاه پوریز  
نخاکم که باشد کسی را کرد  
بسانیم با بهاس و جهان  
که از بهر پک لانت و تر  
که چنان پین است شاه پور  
بکوشید و این او و او  
بجو و بختشید از انکه کرا  
که بر کس تن اکن از و نماند

که بکشت و ایرانیا زرا بخواند  
جهان که شود و ام با کمن  
برادر سپه و زره مار اسپر  
جوش پور شاه پر کرد و دیند  
من این سامان بیکار و بیم  
جهان که خوریم و بر ناکشت  
سخت از کس کج و وسه و جرج  
جوش پور کشت از و تاج و کلاه

بشخت پریشان نشان زنده  
شود لیکن کج و بخت  
جهان که فرزند او و خود  
شود ز و او تاج و کلاه  
سما از پدر و کج و رویم  
جور می نمید و کج و بکشت  
که در ایکن است او شخت  
مرا و او سپه و خج و کلاه  
بردی نمید داشت سامان غیش  
جهان و و را غنی و موبد

**بدرت ای پادشاه سال بود**

یکم که بر کشت ایران کی خراب

خیر گفت کانی موبد بخرد



دشمن پور کشتا زده ای چو  
زبان ز بخت بس شهریار  
چیز گفت کی بر صورت  
مردش کند باید به کاف  
بزرگ من و دهنش خاند  
را و خیش پست بر بگذر  
ز شا پور از آن کوزه روزه  
مرا از اهر لوم و شش من

بفرمود پیش او شیر  
هر چه در او گراورش بود  
جوزفت او ز نو انگلی از جان  
بسر زشتا پور و شایو زخم  
که کرک باس از او پیکان کنی  
که فرزند من بر دی سد  
که چون کوک تو بر دی سد  
جوشنید شایو بر شپش من  
که اندر جهان مرد پیدا شای  
خفت شایو با او از دای پست  
کنم دار از دشمنان کشورش  
کنی از کدک که بکشدش  
بلشکر و دشا و دوش من  
که کار باشد شایو ز پست  
چو مغرور مرد و کوه کشت  
ممن نام کشت و پدین بود  
مرا با دشا که زایان جهت

رسانم شایو را سخن بی جان  
به دشت نکر دوش و دگر  
کنجده می در ساری پست  
مرا تا بخوید کس این کج  
سخن هم بخت را و از  
که باز و کسپن مانی خبر  
که در باغ بر گل ندید خار  
بهی را کستی نشین ماند

بایران بود و دوش من  
ولی غریبنا رسید و بکام  
ز باز به پای کوه ککنی  
که دیمم و تاج شایو  
که دیمم و تاج شایو  
مرد و او دیمم شایو  
سر پادشاهی را و دخت  
که دشا و باشد دای پست  
بایران را و دوش من  
رود و می انکشدش  
سپید معن و دای پست  
مرا و دای پست  
بزمید می از راه کوه کشت  
مرا و دای پست  
ز کیش مایه دای پست

زیر دای اگر کشت من بشوید  
بفرمود و دوش که بود  
جانشین و آرام کتی بدست  
بایو خیش بر دوش من  
مرا که دوش من  
ز کوشش تحسیر بل را  
ز دای و دوش من  
چو نیکو کشت و دوش من

که آن تاج و دوش من  
چین گفت شایو با دوش من  
پذیری و دای و دوش من  
سپاری و تاج و دوش من  
سپارم و دای و دوش من  
چین گفت شایو با دوش من  
بکند کنج نازان شو  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
چو دوش من  
دای و دوش من  
چین سم چو دوش من  
بدرین دوش من  
ز کوشش من

به چرخ پیمان توید  
بخاری و دوش من  
سایه کشتن شایو  
مرا پدین و دوش من  
که از دوش من  
بکشد شایو  
دران شایو  
که دوش من

بایو و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من  
باید و دوش من

ولی کرد شایو و دوش من



همی بود و قیصر بزدان و بند  
 بیاور که میراث پورده  
 بر دوش فرستاد و شاپور  
 یکی در جهان سالی غمیت  
 بدین و بدان کند ز دور و کنای  
 از این سوی کشور خوزستان  
 کجای خرم آباد بد نام شهر  
 در آن بودم که دوشادوش  
 با هوا زخم کردیک شایسته  
 ز شایسته کذبست معاد  
 بیاید یکی هر دو گویا زین  
 از آن جریب تسی سیده بکم  
 زمین زد و دوشا پور شد بادست  
 سرش تیزند مبداء از انجمن  
 دستاورد و مردودانی  
 یکی هر دو کفر که صورت گرفت  
 بهر دو تمانی اندر پیش  
 فردمانه نانی میا سخن  
 خدای که او آسمان آفرید  
 بشد و روز کرد و سپهر مبد  
 بر بیان صورت جاکو روی  
 اگر اندر من خفت یزوانی  
 کعبه جهان آفرین کعبه  
 که این صورت نفعی کنی  
 سخنانم ناید بر من بکار

بخواری نواری نیم کرانه  
می بود بچند لب پر ز باد  
تباوت از گشت بر سر کلاه  
یکی را می شد وئی خست  
خفک مردم پاک پر خسته کا  
خستاد بسیار ز دور زبان  
از آن بوحسرم کز لبو بهر  
سر سال خست و او دان  
بر اندازد و کفخ چارسان

بروم اندرون مجرب و دشمن گنج  
بفرجام در بند و زندان  
ز کیمی چین است انجام  
یکی را خدمت می فرسی  
چو شاپر شد بر جهان کینه  
ز بهر اسیران کی شهر کرد  
کبی را که از پیش برید دست  
یکی شارسا کرد دیگر بشام  
کفام اسیر انس کرد زندم

دعویٰ فی عاشق منیری تو کہے شاکر

یکی من مردمانی بنام  
 بهمنی شاه را ایدخواست  
 زمانی فراوان حسنهارا بد  
 که باید شنید از او ناگزیر  
 به صورت گشت از بهمن  
 سخن گفت با او زانه از پیش  
 بگفتارم بدین کهن  
 این زمان و مکان کوید  
 همان شادمانی و هم مستند  
 همان بدین گشت از نری  
 شب تیره جگر و زندگانی  
 که او کوید و سیت و گمان  
 همان چو بنده بر نانی  
 خوار و گسلی این استوار

صورت کری گفت خنم  
سخن گفت مرگش و دربان  
گزن کر دوشی شیرین بان  
بویدم ز دخن بشیرید  
زس اینجمن بشنور اور کچا  
خود و مو بال مردوز و کشت  
بشن گفت کای مرد صورت  
سمان نور و طفت بدو کبر  
عمد کرد که در کت است بن  
گویند دارای کمال کیت  
مرد ساله دوی شب و روز رستا  
سخنی دیو کجاست بن  
بوید که پستی تو چنام بر  
فرماند مانس ز کشاراد

فرمان آورید و از سر سوخت  
کها و کمی دیگری را سپرد  
خدا کنم بجای باشد آرام  
یکی را عهد فرستی و ابلیس  
بیت کجایان اندر آوردی  
جهاز از آن شهری ببرد  
دشمنان سپاه کرد و جانشین  
که پرویش پور کردند  
ایسر اندر وینستی نام و کام

کشتن از زمانه بنودش محال  
 که چون او مصور بند و زرین  
 ز دین او درام جهان بر سرم  
 چناندا رشتن زان سخن کجانش  
 قشاده من از دین او در محال  
 مگر غوغا بخت را و کز بخت  
 جویند ترا کی شاید زین  
 سخن را نماند از پسید و سپاس  
 نیزه او را خستنی خیزد  
 ز سر کوهی کو سرش بر پشت  
 جدا کرد و نماند آن که دپس  
 بخیزند که که درش را نباشد  
 بگردش ز بوی زلفش گشت  
 بدین بر نباشد یار کس  
 نیار در بر تم هیچ بنام  
 شورش داب کنار او

نخستین کتابت  
باز در کتب این



زبانوش نهاد مهرش پیش  
رنا مور نام بر خواندند  
بفرمود تا زود پانچوشت  
تو که بخودی خیز ز دمس کی  
و پستاد برکش و پانچوشت  
بفرمود تا مداران روم  
ز دنیا که بجز ز بهر نشار  
جودنار پیش فرود بختند  
زبانوش را گفت که شهر روم  
عوض خام و را که ویرانست  
چنین او پانچ کرانه شاه  
و را که باشد نصیب مرا  
پذیرم این میاز پانچ و شا  
مکرمان را داری و خرمی  
جایشان بر شدت که از بد  
میرانش که جطر فارس  
جواند رضین خبر نیستند

فرستاد زو یک شاه دست  
منه می فرستش را قشاد  
بکشتن کی که باده در جوب دست  
خود و پستاد و فانی که بری  
سهمها یک یک به و بر برد  
و دصد مردان فرما به دوم  
فرار آوری و بر شهر یار  
بزرگ که مران را بر آختند  
پادشاهی بر و سپه او شوم  
کنام بپایان شیرین دست  
خوایم که میسر به خشم خا  
خوایم که گوشت شود کین مرا  
که بختم و کینت ندریم تو  
کجا روم را زو نباشد کی

فرستاده که ماکم جواب  
به بخت و دودید و پراز آب کرد  
که همان بجم خرا که دست  
جودنار وادی نماز مکنک  
زبانوش جان باخ ناید دید  
و درم مار که دند و اوست  
همه مهران زو شاه آمدند  
پوشیدش پور و نواختن  
بایران مین آنچه بشارت  
زبانوش که شاه خواست بگو  
ز دنیا رومی پاپ ای و بار  
زبانوش کس که ایران رست  
نوشته عهدی شاه پورشا  
از انپس کی که دوز بواختن

نزدیک شاه پور نام به داد  
بر و مای چکش بر تاب کرد  
که بازار کین مین فرخست  
جهانیت بر مرد و شیک  
ز شادی دلش ابجای ایگید  
همان کور و جاله نرم دست  
بر و سپه و کلی که آمدند  
سرمانه داران برادر آفتاب  
سراسر مکر و دزدان راسا  
جودنار واری مپتاب و  
مرا پانچ باید و و سپه خیار  
نصیب شهر دیران رست  
که از انپس زانکه میسر پیا  
سرمانه داران را بفرخواستن  
جهان آفرین افرادان بخوا  
که صحرای بر زمین فخر یار  
نصیب بکر و پارس و سپاه  
نخواهم است و زدن  
سپاه میستاد بی همراه  
که شایع و رانایا پست  
نهادند زدن بکرا  
بفرمود تا باز کرد و سپاه  
بزرگ کاوش و اندام پیر و شای  
بجونی مراد و لا را کم کرد  
که با و شاه دانی دولت بخت

دانی شل شهر نصیب در زم شاه پور روم

همه رزم را بر بخت نیستند  
مکر کی و در زو دزد و دست  
کین و شهری برین رشت  
که اندر نصیب بکر و خفت  
دران شهر از جنگ آتش بود  
نوشته شده نام بر شهر یار  
همان بر زمین شهر یار گشت  
به انکه مکر ری سانیده  
مرا و کسی که دش را پسته

که رانایا که شاه پور شاه  
جواند زو بکر و مکر و دهن  
جواند که است که شاه پور شاه  
که پنهانی که بدین جبهه و  
بکشته زانجا فراوان مران  
بختید شایان بر و شای  
سی و بکشت با پانچ و کا  
و لغز و فرج بی شش نام کرد  
مران ده مراد و اسپه و کشت

که رانایا که شاه پور شاه  
جواند زو بکر و مکر و دهن  
جواند که است که شاه پور شاه  
که پنهانی که بدین جبهه و  
بکشته زانجا فراوان مران  
بختید شایان بر و شای  
سی و بکشت با پانچ و کا  
و لغز و فرج بی شش نام کرد  
مران ده مراد و اسپه و کشت

که رانایا که شاه پور شاه  
جواند زو بکر و مکر و دهن  
جواند که است که شاه پور شاه  
که پنهانی که بدین جبهه و  
بکشته زانجا فراوان مران  
بختید شایان بر و شای  
سی و بکشت با پانچ و کا  
و لغز و فرج بی شش نام کرد  
مران ده مراد و اسپه و کشت



دین کو نہ تاکت خوش بند  
 حوز عقب شاپور شکرت  
 جو با سرکش کرم کرد  
 پس اندر معنی ناخت شاپور  
 بهر جای بر کی تو ده کرد  
 بهارون سپا چلیق  
 پنجشنبه کیم بر سپاه  
 عرش کرم کرد آمدند  
 بروم اندرون طایف  
 کون روم و قونج بکشت  
 بهر کس کشت قیصر بخت  
 بزانشند بازرگان کی  
 بجای بزرگش نباشند  
 دانت کوراز شاپور  
 دیر پی ز کی جهان دیده  
 بیاورد و بنام ز کونش  
 سرافند بر و اگر فرین  
 توانی کتاج و غور بخت  
 اگر کینا بجاست بخت  
 و اگر کینا است و اسکندر  
 و اگر کینا قیصر نامی  
 که از غارت و کشت و شوق  
 که اندک کشته کنی ختم دین  
 تو دل خوش کن و مریز  
 در و د جهان بر شاه با

زهر سومی جیت کردان  
 جب و راست خود و کینا  
 زمین کشت جهان خندان  
 بکرو از سوار و شایب  
 زمین صحنه سرلو کرد  
 بهر یای صلیب بکویان  
 بکج کج قیصر بند خشت  
 ز قیصر بی دست نامان  
 صلیب و سیخ شخ  
 جود و کیش و کیمیت  
 بدین شکر آمد و قیصر  
 خرد و با جان و اندک  
 سر و میان قیصر فرزند  
 ز روم و ز آدرش آیدند

بکشد جب و اندک روی  
 سوی شکر و میان جود  
 برانت یان کیم یاب  
 میرفت شاپور بر شاک  
 انان شکر و موم خندان  
 از ان کی کج و کرکرت  
 که او دیده بدخج از کج  
 که در جبین قیصر مباد  
 جود و قیصر بند خشت  
 بزانش مردی و دین  
 بقدر و کوشن ارد  
 بیا راند از بر شخت  
 بزانش قیصر و اندک  
 فو تا و جیت بارای شرم

نام برانوش و سیح کردن شاپور جود

شد از غول گشت کینا  
 بسی مهر از ارباب در سپر  
 مار و کزین بر پس کرد  
 کج بی دست از دانی  
 که کیدت سر بودی پاشت  
 کشت کرد و ماند اندر  
 یک کوشه کینا و شرم  
 بروم اندرون قیصر  
 جیلا و مطران با خوست  
 روان در بانش پرازند  
 بیفر و تاج و پاری  
 بزانش نشت بر دشت  
 ز روم و ز آدرش  
 که دانت سپر آید با زرم  
 خرمند و انان  
 بکشت آن چنمای بار کینا  
 من مهران شپ و بنده باد  
 جود و زبان جود و زرم  
 سم از تور روی بین پاک  
 از دشت فرخنده بر شسته  
 که چون روم هرگز نبست  
 و کج شخ و دیر تو اند  
 ز کین کین و دین کینا  
 که پدا و جود جهان کین  
 پس کین و دنیا و آن را

که جود و تاج تو پانده باد  
 همان سوار از دین  
 نین سواران کینه و خاک  
 را و او دپس و زود  
 بناید که ویران شود و زرم  
 زن و کوشش سیر تان  
 خدای تو باد و اندک  
 باشد پس جهان فرین  
 نویسد و نوشت کینا



که سرگز کرد و کهن نام تو  
اگر یادم از تو بجان ز غمار  
در آن برج روی یاران سیر  
هم از خوب رویان هم از غمار  
رایان که سر جویان سیر  
و که سر جستی ز ایران سیر  
نشان بجای بر بدن دخت  
از این بندی بسته تمام  
و که سر جستم نیاری بجای  
پراشت سده سال از آن  
تر است بدوش سر سوزد  
عوان پیش هر دو سوراخ کرد  
کران نیکو دشت سر تا پیا  
پیشان شد و سودمند شد

بخیم خوار ایشان کام تو  
بجست کم کج و دنیا ز غار  
کون باز خواهم تو را کز  
هم از آب و که از آن غار  
کفام بکفان شیران سیر  
بجوی ز روم از زانو کف  
نبرد دخت کجای نجیب  
ز جرم خزان بپندم ترا  
زین بر گشت و پست اکنون ترا  
کز بود و بسیار دور کن  
چو کفار زین راست ز کف  
و که کشتن بخت و شاک  
بر دشت کاف و زمان بجای

بکیتی کینه به شمشیر ترا  
به دگفت شاپور کی پند  
سرا بخوان تو روی ایران غم  
همه کسیر از روم باز دوری  
سراسر براری دنیا بخیش  
به ربیک ده از روم و مالی  
راری دیوارش از سر کف  
نامم که از روم قیصر زرد  
به دگفت قیصر فرست  
پاراست در پیش آن لک  
بجای کلاش پر مجوی  
بجست از دشمن در کف  
نظر بوی بوی پستی نداد

بیک نیکو دل بر خاشاک ترا  
جو خاشاک باشد اما شمشیر  
بدان هر زوار و سپه دوشم  
بدین شکر ز روم ساز آوردی  
به پنی کفایت و کردار  
از این کرایان کرد و کفایت  
زدها شمشیر شمشیر کنی  
غذای کین از تاج و از شمشیر  
بکر دم ز روم ز چنان تو  
رفت زمانی سراسر برین  
بکر دو بکر داند در شمشیر  
و که کوز سر و زکر دشت چنان  
دش ایمی جسمم خرد و باد  
دش ایمی دوشم و دشت

**روشن شاپور ملک روم داکا پادشاه**

از ایران می افتاد ز روم  
خویش که دیوان پادشاه  
ز قیصری که برادرش بود  
بر او جاک سکه آمد ز روم  
سراسر بد و روم کرایان  
شدن انجمن شکر بر دشت  
بر شنیدن این بخت گفت  
بر کون و کور و سر و چلیپ  
سراسر روی از روم کردی  
بیامی کی بر کردی سیاه

نیکو پس که بود از روم  
کفید و کجها خواسته  
پدرم و دهنده و دشت بود  
که در آن کاف مرزا با دوشم  
زاد از شاپور بر میان شدند  
روم داور فاشخو و دشت

کشته کاش شمشیر خستند  
سپاه انجمن دور و دشت  
جوانی کجای پیش بود نام  
که فاشخو قیصر نام داکا  
میگفت کس که این بکر کرد  
بر دگفت کین برادر بجای

سوی روم دور و کس سپاه  
باشم روم و دشت خستند  
دش پر ز کین بود و سر و دشت  
جبهه انجمن خستند و شاک  
بشیر و دشت و دشت نداد  
بخت قیصر با جواهر دشت  
نه پنی که آمد ز ایران سپاه  
کین برادر دشت نیست  
صلیب بزرگ و سپاه  
پادمان یا پیش شمشیر  
و کراست از پیش انجمن بود

**روم شاپور پادشاه برادر قیصر داکا**

بی آرام شد و کینه بجای  
کران تیرگی دیدم که در راه

رو به کشته دشت و دشت  
سپه را کینی راه که در راه

رو به کشته دشت و دشت  
سپه را کینی راه که در راه

رو به کشته دشت و دشت  
سپه را کینی راه که در راه

نیکو دشت



چهارتا ایچ چرخ کهن  
 بی آزاری و مری تهرست  
 خوش روز و شب و این اندیشه  
 بفرموده اند پرتاشد و پیر  
 سر نام که دهن سرین خدی  
 هم او فتنه زنده روزگار  
 نزاری می بند سایه کون  
 کشته اند کشته و بارگاه  
 همه او دیده و فرمان کشید  
 شد سوی صراطیستون  
 حجاج نیک و پسر برینا  
 بفرموده اند پیش پیر  
 عروسین و نه قصه بند  
 بفرموده اند قصه روم را  
 بشد روز بایست قصه کون  
 چاکه رجون تاج شاپور  
 به و شاه کشت ای هرشت  
 نه از او در کس کن اوار  
 فرینده بخت دیوانه  
 گفت ایچ شمر لکهنه من  
 اگر دهری شرم و رایت کجاست  
 جو کار دم ایران سراسر خا  
 تو همان بزم خاندن کنی  
 نزد کنست و حیاء خود  
 بنده جو اندر دور کرد

از هیچ سر نیست پیدایین

کمی در هزار و کمی در نیش

**منج نامه شاپور بر همه ملک**

تقدیر بد و قطران مشک و جود  
 که او بود بر نیکی و برستی  
 بر نیکی هم او باشد کمونگار  
 بنوشت و در آخر در نمون  
 بفرموده اند زیوان که نموده  
 بنویسند سرباز چاک کشید

کشت و مانی کمی نهیب  
 زمین کرد که جهان مایه و آ  
 در خشنده آمد ز لایه  
 بر نامداری سر هرست  
 افزوده باشد نیش و کین  
 بایران کی تخم کشت  
 بکیمی سخن نامه شمشیر  
 بشیر و پیر که یاد به  
 بد و نامش و روشن و آ  
 بی نام نیش و پیر  
 زین و ان کی دهن کرد یاد

**برین شور دست و پای نیشان قصیر**

تقدیر نیش نام نیش  
 بفرموده اند درون تیر و هر بند  
 نه از او در کس کن اوار  
 جماند بر بدیشان تیر

بزرگان روم آنچه بداند  
 نه از او در کس کن اوار  
 بیارند آن مستر شوم را  
 نه از او در کس کن اوار

**نیش شاپور بتیغ و درین کوشی او**

شکستن دیده و رخ چاک  
 تو تیر سایه و دشمن بازی  
 چنین شمت بد به بند  
 به و پندش و ای فتنه زار  
 دل از پند زان و از کز کیش  
 بخون دل نهایت کجاست  
 کندی همه مردمان در خا  
 بایران که آبی و شکر کنی  
 سرانجام که آید به  
 روانه و جود و در کرد

بمالید او پیش رخ برین  
 خدای کن انجام و غارت  
 مرا ای تو می خیزد این  
 بنای شمشیر کشت خود  
 در کشتن او بر ک  
 جماند از جرم خرمستی  
 جو باز کار نام بنم آید  
 خرات به باشد از یگان کرد  
 به و گفت تیغ که ای شکر  
 مکه فاست که کز کنی

کشتی می و پستی و شوی



گفتی مویش بار و می  
سرازد و قصیر رسد  
فاندازه کشد روی لور  
برین کشیدنش آنکه چهار

جهان گیر و میخ بار و می  
نمک دشت پوز و زور  
رکشته فرون در ده و زور  
پاد و بکر و اندر و دایم

نکر و سپه که و شد ناپه  
برگوشه کشش اندر زور  
بفجام قیصر گفت رند  
بس کانه بندش بفرمود شاه

ستاره می و می اندر کشید  
همی آسمان بر زمین زد  
از و آخر نیک نیر شد  
بنقل و برشته ز باج و رک



ز دست و دش آنکه بجز نهد  
و او آن گرفتند و در دین  
نشد از آن بوم با و کس

میل است انجام که رید  
بریت که و ارج و خیز  
که بر تاج شمشیر شد موس

وزان لشکر و نامداران  
زن و بچگانش بر سر اسیر  
شانید مودر و شمشیر

دلیران و جنگجو که لاد  
بایران و دستاورد ناپه  
بر دنگ و سحر خست او



بنازیم و اگر ایش نریکم  
از این نامم که از رویا  
دست و پا پر کار کمال  
مهر چه دیدند کشتند  
پاش پراکنده بر سر  
نمید می شناسی  
چو شمشیر پوزان  
کری که در ایران ده و دو  
بایران کی زنده از رویا  
بر تیره شبان تیر شتافتی  
می تاخت بر سوی موی کوه  
چنین تیر و کی طبعی تون  
از آن نر زشتی او را  
ز می تیر چه بر پیکری  
پیر ابله که از اندر کشید  
داده و با اندر و سپاه  
تو که دل اسن تیر قید

هنای بر این پنج نیکویم  
کسی چو بدید کشا و دنیا  
نهفته بخت شد کار جهان  
بدان شاه که دکنش سرفراز  
تا راج کردن بر پهلوی  
ز ده وار و بر پستوان سوار  
نشت آن سرفراز و شش  
چو دوش بند می بر تافتی  
بدان راه دلی راه و بار کو  
طلایه می اندیش ازین  
صوبه پنهان بکب جرس  
ز شکر بود اندر آن رخساری  
ز دوست و کران کشید  
نقطه شاد از شمشیر شاه  
مخی اسن بر زمین خنک سپید

بیا دید هر که شمشیر دیدن  
بسی برینا در برین روزگار  
برین کوزه سر کوزه را ندند  
که قیصر زنی خورن دار کشا  
ز روز شطراپ ز شیب پنهان  
ز اول نشاید بگرفت زار  
بشیر و جوشن بر در کشید  
شاهان شب آسوده بودی  
فزون از دوشم کشید  
بشکر که آمد کشت تیر و کلاه  
پیران تیر و شمشیر و کلاه  
بوقیب جان و پیکر کرد  
باید اندر آمد و کمر کشید  
بر اندر داد و زمر سپیدی  
بشیر و تیر و پنهان می کشید

خلای بر روز و شب پنهان  
که شد و هم شکری بی شما  
رشته کرد و شمشیر از اندر  
می بختنید از شهریار  
پاشش بر جوبن بدی تیر  
پند آمدن ریشتم از زهر  
مهر و بخت و شش ما بخت  
کنون اندر او بخت اورا  
پیر بر سوی طبعی و کشید  
بدینا می شاه کستی خور  
می دیده بان شد بری راه و  
ز قیصر بود شمشیر بل در کلاه  
از آن کس چنان که بود  
خان کی با کس را سپید  
بشیر کشید که از دهنده می  
بچه پاک بر خست از سر می  
در کشید که ویانی در شش

کرمش شاه و قیصر او و هر که در دل می



پراکنده مردان و در تیر  
با و از ارمان بار که بار است  
چو بوی که در دکان مهر وید  
چنین باغ او روکای نمدار  
یکی با او چو سپهر ویدی  
چنین او چو سپهر که مهر کو بهار  
دو باز و کردار بران نیو  
چو بالینان گفت و موبدین  
دست او چو دست و شمشیر  
سپهر رنگش را روکش شاد  
که داشت سر که کشا پور شاد  
خوش بر کشیدان و فتنه سیاه  
بر مرزبان جگر واکند  
سوی بستان سر را خفته  
چو شکر شد انو بر در سر  
بنا به جهان گفت کای میران  
چو بنشیند از بهان شهرها  
چو خنده نزدیک آن ناخو  
گفت آنجا از جرم سر نهاده  
کردیستم جان از کردگار  
نمونه این هرمان بنده را  
تا که فرستید واکند  
چو قیصر نماید زما اسکندر  
باید سپاه و مرار کند  
نهانی سپاه تا آن زمان

چو بخت دور با جهان رفت را  
ز شاه و بی لایق بر دوش  
نیشته بخت این سوار  
خود بند باریب و فرست  
نزد دست سر و از بر جویا  
برشمن بر شیر و چرخ  
بروشن و ان مرد و نامند  
دست او موبد سوی هلو  
کمانه و درخ ز زمین برینا  
بریند سپهر او و او را سپنا  
ساره و پیدار که در جوش  
چکار سوی سپهر شدند  
کیان و دو کانه می خفته  
بنزدیک شاه امان الکر  
خجارت بر تو پی میران  
و کشش شادان از آن نادر  
کیا یک نهادند بر خاک و  
سخن قیصر که بشیند و  
که خوشنده با و ابر و زک  
کشاده دل را ز و اندر  
طلای پر کنده بر کعبه  
فروزان شود شتر نشینی  
دل پشیمانان گنجینه  
که ای سپاه هم شاه و ان

باید نزدیک موبد فراز  
از این بنان خجسته گیت  
درست که نیت بر تیر  
چنین گفت موبد که آن بار  
و او را برین از و شاد  
همی نیک شرم که اید چهره  
که آن میر و شاد نیت  
بداد و رکشای جهاد است  
به گفت سر از نیک گام  
سپاس از تو ای او که گیت  
فراز از سر سوی شکر  
از ان مرز او و مردان مرد  
به کار که پسینان کند  
بیک جهان و شاد و شاد  
سپاه انجمن شد بدین در سر  
نفرمود تا برکش و ندر  
مما زانم شاد و در گرفت  
هم از او ای آن بیت خجسته  
اگر شهر یاری و خجسته  
رمر سو که کنون پناست  
ببیند کیر و طبعیت  
و کشتن و پیکان بر شتاب  
چو کنون نازیم با پای  
چو مریدان و سپاه

چو نزدیک درگاه موبد رسید  
مروهر بنمود و روشن ساز  
بدان جهان گفت کین کینیت  
تو ای که در ابد کانه لمار  
نشان که او در سب لاد  
دل از او در و او را و شاد  
همی قیصر اید از سر  
چنین چرخ در خور کانه نیت  
پرستش کین خجسته و ام کین  
ز موبد گفت و دو و دو سلام  
همان در و زنگی و رنهای  
بجای که در دهنان تهری  
کشایسته به روزگار نبرد  
بشادی برینان کند  
بنزدیک آن شاه و کون فراز  
کمان کنون تا چو پستی ای  
اگر جود و مایه بد جایگاه  
ز موبد خوشیدان اندر  
گفت آنجا او که و پیدار مهر  
سنان و جوبان بنده بند  
اگر پادشاهی و رهنیت  
بناید که اکامی میر و ن  
سپاه او و کچو پستی  
تا نیم با شت شاد و ابد  
ببیند هم بر و بر شتاب

باید از این نیک



بخت بد شاه پور پستد بیند  
چنین پایش داد کای پریش  
ز ایران پراکنده شد سرگرد  
ز ایران بنی زیر ساندند  
به و کشت شاپور شه بد کجا  
به و با خنک کت کای فرزند  
مرگش که بود اندر آنا و بوم  
جوش پور و دید آنگاه مهرلو  
به نیردی دادار کیهان خدایا  
مهم است از اینده شوم به شهر  
که دانا از این استمان سخت  
بیاش و بیاسای می نور به جام  
کمر نیاری سخن جسته بر باز  
مر نامت پورشت او در د  
به شین پادشاهان عهد باز  
نمود انگیخته از دی  
جوزیس در فسی را کور و راج  
به و کشت راز تو خشنه داد  
چو همان درویش باشی خورش  
ترا از نذر کای ایران کهن  
به ندم به و کشت بر کوی رستا  
و جستم به جای که دار پست  
به شین دار و ان بنی جان  
جفا دار نهاده بر کل کین  
سپیده دمان مرد با مهر شاه

یکی با و سر داد بر کشید  
ز نو و ربا و ابد به کش  
نماند اندران غرگشت در دو  
ز نار شین صلیب باشدند  
که کردند با او جنبش که ربا  
تو اجداد و ان قهری با و دنا  
اسیر شد سر سار کنونی بوم  
ماننداری و راز و ان جبراد  
بیارم خرابی به میا سبب  
بیارم از ان کیهان بهر  
که هر کس که از درم هم گشت  
جو کرد و دولت را مگر کونی  
دلت را کس جسته به نکل فرزند  
که جو لار رشتان می و فرزند  
سبک بر دوش شاه و یاز  
ز رازی شیر و از خردی  
سرش بر آید از هند از با  
سرت تیرا در بر باد به باد  
سزای و ابر توکی بود و رشت  
به کجا که آن زده شین کهن  
که تا سوبه سوبه ان کون کجاست  
بدان تا سوبه سوبه است  
کل هم را کرد و اندر زان  
به و با جان او کرد و فرزند

پایان گفت کای پاک و ن  
به خواه ما به جند ان پین  
ز پس غارت و کشت و مردن  
یکی جانی پس بر کلا ه  
بایران و موم بر چهره شد  
از و مرده و زنده به جای  
به نیر از کیت پانیران  
به و کشت مری که ز و ان پاک  
مرگش جو دیدم جنین را  
به و نیر با کت کاند فرزند  
نماند جز سپنج ز فیک او  
به و کشت شاپور بر کوی رستا  
سخن پس که مر ترا این پست  
به و سر بر جان خود با کت  
و راکت که مدم کت برت  
به و کشت نور و کت شین  
پادشاه نیک او با جان  
سزای تو ام جاکا سبب بود  
به و کشت شاپور کای کجاست  
پادشاه و خورشید بر دنا  
چنین او پانچ به و با جان  
نماند به و کشت شاپور رستا  
جو کل یافت آن خرد و تاجور  
و راکت کین کل به و پانچ

جوانکای است ز ایرانین  
که از قصه آمد با رانین  
پراکنده کشت کین بزرگ کین  
نماند بر کاه شاپور شاه  
ز نجات ک ایرانیا تر شد  
نماند بایران بر پست  
که بود از زمان شاه ریش  
رماند ترا از عزم در دنا  
شیندم همان تیرا و از تو  
بباشی شو کلب کین فرزند  
نیاز کور و تخت ناکل او  
بگویم ترا سر چرسی روست  
بما بر کونین با پست  
نماند هیچ خبری از و نعت  
رسیدم کونین به و کت  
سپیده جوار که سر بر شین  
تا نیکان ز و شمر زبان  
بهرام شایسته کای بود  
من این نیکو ندم از تاج پست  
پنفر و ز نیک شاپور  
که ای نامر شاه شیرین  
که از قصه و کل و مهر خواه  
نماند از کل یک مهر ز  
که تا کج کیه مگر کونین  
به و کشت کین کل به و پانچ

اکای پانچ از شاه پور



یکی چو باد بکون ساقین  
 که را گذر باشد از شهر دم  
 یکی چو باد بر دم اندرون  
 شود جانی سلفی شرم  
 بهشت اندر اندیشه دلخست  
 باندیشه او را سحای کویر  
 سوزی چو شکر که باد شهر  
 جوی او را لی بجک آتش  
 ز خشت ویا تو سر کویر  
 شتابان مرا بر دوش  
 سوزی زاریان نهاد  
 شب و روز کسیری هفت  
 از ان قفس سو بدنی زین  
 وی خرم آتش بر پیش راه  
 پاد دمان و پالیدان  
 برین کی کسی از کجا هستی  
 یکی مرد ایرانیم جاره جو  
 که امشب مرا نیز بانی گشتی  
 سپاسی بود اگه تو جان  
 به و با جان کشت کی جان  
 فرو داند از آب شاپوش  
 جوانان خورده شد کار خست  
 بدو کشت شاپرک می زین  
 تو از من سال اندک برتری  
 تو باید که با منی پیش رو

**خلاصه شش پاور از جسم مفر**

مباد و اسیرین چنین ز تو دم	پری رخ بدو کشت فردا بکشت
که مرد و زن کو کس آید	چو که با دوازده سپر و شود
بپا زخم کرد و انم از جاده	دو اسب و دو کپال و سر کپال
ز آفرود اسب کرا شایب	ساعت و کپال و بر کپال
خود را بدان رسنای تو	جوانان خسته اندر کشید
بزرگان بچشد چوین هر	پری رخ سوزی چاره کویر
دل شیر و شک پیک آتش	دو اسب کرا شایب و کپال
ز دنیا رخ جانکه باست نیز	جوانان سوار و شایب

**کریم شاپور با دست از دم باران**

خوابم بخوردن چو خستند	کریم شایب کس که مرد پست
همه اندک کس و خور زبان	جواب و تو را تا کشت
پرازی باغ و ایوان پر چنگاه	تا ز راه رخ کریان بر
که هم نیکال بود و هم نیک	دوین دید با نیزه و دود
چنین تا چو ناز و آراستی	بدو کشت شاپرک می زین
کریم شایب دم بدین مرد	پرازد دم ز قفس و کشت
مژداری و مرد زبانی گشتی	سپاسی بود و از تو جان
کنم کرای تو پیش رو	برافروم که روزی کجاییت
دل جان نیز هم رایست	بخیری که با شمر اوست
پری رخ سوزی با و بره	خوش ساختن تو زین
سبک مایه جای پر و خست	سبک با جان می شاپور
سخن ان مشیما و پالیدان	کسی که می از دست او خور
تو باید که جوی می می زین	بدو کشت کای جان پسر
که پری بر شک بر سال	همی زب تاج آید از روی تو

بل خوش اندیشه انداخت  
 شوم این ز کای چو شنگ  
 سوزی چو خرم هم با شوم  
 بهش تو اکرم بر و شوم  
 همان چو شوم و منقرض شد  
 بشان کای بر تیر و سر کشید  
 جانان بود و مردم چاره جو  
 سلاح کزیده سواران کرد  
 شانه با کور و بر اسب  
 یکی با چهره یکی با دشت  
 دو خرم روان و دو آرا  
 خاک بکشت کس این پست  
 فرو آمدن امی اجبت  
 پاد و با غلغله بند  
 بر سید کشت کشتان  
 سخن چو پری کم بود راه  
 مباد که خرم سوار پیش  
 همان پیش سر نهاد را چوین  
 درختی که کاری با بایت  
 بگویم نیازت نیارم پس  
 زمر که خسته کید و شوم  
 که بر کوی را کشت کایت  
 چو شوم و مسایان و خور  
 شخت او خور می که با پست  
 می جوی شک آید از روی تو



ز دل کش جان و شرف و بخت  
هم از سخت قیصر ناید  
یکی به رخ بود و کج و او  
کینه دزدان و او را سپرد  
ساز و زشت کشش از بار  
و قیصر دیک ایران سید  
بایران مرد و کوه گشت  
بنود آنگهی در میان سپاه  
ز ایران با ناز و ترسانند  
روم که شاپور شد و شتی  
بش و روزان جرم کرمانی  
که در جرم ناک اندام تو  
کون خیزی گشت با لای سرو  
برین سختی ای در جوی می  
بسو گشت نانت خواهم کی  
بگویم ترا آنچه در جویستی  
بجان میجا و سوسک صلیب  
مرد از شاپور با او گشت  
اگر که ز مردم نماند  
به و گفت زن ده آب و نم  
به کف نام شیر کرم آوری  
بی نام بی سیالان کند  
به کشتی پانم بود شتی  
دو شمشیر اندیز گشت  
چون گفت بن پاری رخ باز

که با شش برش میزد و شتاب  
کسی را که او نیست قیصر ترا  
کنید بهر کار و دست و پا  
بجودم از رون بود شاپور کرد

اگر زنده ماند می پسندگاه  
زن قیصر کن ز راه و بخت  
کز ایرانیا شتی از راه  
و قیصر جرم اندرون کرد شتاب

عادت و قتل در قیصر ایران را

سماخ بسیار داند که نماند  
نموده زنده ز شاپور شتاب  
به پیش صلیب کشید بماند  
بش و روز شمشیر کند شتی  
دل او ز شاپور بریان شدی  
همی یک بد خواب و آرام تو  
تن پلارت بگردار غزو  
جوار از بن نویستی  
کران گذر جوی و دانند کی  
بکهار سپیدان کمز راستی  
به اداری ایران گشت تنیب  
نماند از سخن هیچ اندر شت  
برین از سخن که روکانش  
گشت از جرم چشم پر و کف  
پوشی سخن نرم نرم آوری  
بگویم سی هر کرد و در خود  
بران تنی بکند شتی  
بشیر اندرون جرم گشت شت

ز ایران بی بد قیصر اسیر  
کران شهر ایران روم  
چنین تار آمد برین جنگ  
پری خبش پور شتاب  
به و گفت یک روز که خبی  
جوسوی می بر سر تکران  
دل می بر تو بریان شود  
به و گفت شاپور که خبی  
مکونی به بد خواه راز دما  
پری خب بد و او اسیر کند  
که راز تو با کس نگویم جزین  
به و گفت کجا شاه جوان  
سرا ز بانوان برتر آرم ترا  
به و گفت شاپور را کجا دزم  
بشیر اندرون از این جرم خ  
پری خب میخواستی شیر کرم  
نزدیک شاپور بود گشت  
جوشد نرم شاپور را در برون

به اندک راج سخت و کلاه  
بایران و کجای بود شت  
چند بر پدر بر عیادت می  
بایران سپید اند و اند  
بجودم از رون شاه شاپور  
پیش کشین یک یک بر کشید  
بنود آن غبارا کسی و شیکم  
ز مردی تپی شد همه مرد و نوم  
پراگند گشت شاپور شتاب  
از ایران کز ایران بش از راه  
جودم می ترس لاج با بن کوب  
به ان خط کشیده سیاه  
دو چشم شب و روز گشت  
کرت هیچ برین خب پهر  
کونی دورد و کد اند مرا  
بشیر اندرون شمشیر نماند کرد  
بنجوم می تری بی سخن  
بجان نین با کرامت امان  
جهان پیرا اندر آرم ترا  
که ز دشمنای می شیر کرم  
که این شیر کرد و با علم تر  
منانی نرم سپید و از نرم  
گفتی سخن با کس اند جهان  
سمتین پاز و در و دل پر زین  
کای که دل مرست نیک ساز







به شمع از در و در باز و در گشت  
 یکی ماه رخ برشته پیاسه  
 به زور شده گشتن اندر گشت  
 جواز خواب آید بر غوغا  
 بشطایر اندر کف او پیر  
 بجنب دی که چوب اندر  
 یکی گشت پر دوزخ اندر  
 زیارت سرخ افری برش  
 جویبار پدید بر سرش  
 چمن هم ترازو هر دو چشم  
 بیاری و رسوا کی ده گشت  
 خرامی تو گشتن سوسن  
 برابر دیدار آن شترش  
 جان من دیدار شاپور  
 زود دست او دور گشتن  
 پس گشته شده مالک مالک  
 مرا نکس که از گشت انجاریا  
 برین که گشتن جدی پیر  
 جهان که یکم دوزخ تاج و کج  
 بر سیدش از گشت شمشیر  
 که کرد و در شقیب لاسه  
 جبهه دید بر گشت کای پادشاه  
 چنین او سپهر پارسه  
 سار و شمر گشت کای پادشاه  
 باشد بر بودن پیکان

که بر خیز اشب بزر اندر  
 همه کجای کن بر گشت  
 بر جایی جنگی پارسه  
 پای بر سرش ناگزیر  
 بریای و مردم یک شتر  
 با این سبب دوزخ و اندر  
 در خشت رفت چنی برش  
 بدید آن سرتاج و درش  
 ز یک کجای گشتی شمشیر

شاه جهان لک گشت باز  
 سپه و با طایر اندر حساب  
 ز ایران کنان هم نمود  
 جهان را از دست و چپ  
 بود و نبش و باد و کج  
 جواز کنین پر خشت لک  
 بران کجای و یک کج  
 چن گشت کای شاه از دوزخ  
 چن گشت شاپور بد نام

**گشتن پادشاه و طایر عرب را**

نباشد بیدیت ارمین  
 پراز که کرد و اندر برش  
 که هر پراز و دشمن و بود  
 جهانی که ماند و گشت  
 جو کرد و بایش جهان مالک

بر خیم فرمود و دوزخ  
 بخاند از مهر و شترش  
 جواز جیش آن پوت پر دوش  
 بکرد و بد و گشت  
 دوزخ که شد بر پارسه

**خرد او پنجم شاپور را**

سیداش از بون و فی لک  
 هم از بون و دوزخ رسته  
 که است او خاند و یک و بد  
 جهان که در و دشمن و پارسه  
 که ای مرد و نبش و دوزخ  
 از پادشاه خرد و پارسه  
 تا پیر و دشمن اسکان

ز تیره شب اندر گشت پارسه  
 پا و دوزخ و سطرلاب  
 بد و خاند و از بون  
 یک کجای و دشمن و پارسه  
 جواز است آن کنین گشت  
 بر دوزخ و دشمن و پارسه  
 و یک کجای و دشمن و پارسه

که گشتیم با بخت پادشاه  
 باب اندر آمد سر فراز  
 همه گشت بر دوش  
 بسی نامور ساه از گشت  
 بهر نو و تاب و دوزخ  
 جواز گشت و دوزخ  
 بنزدیک شاه اندر پارسه  
 بهر دوزخ و دوزخ  
 که کن که دوزخ و دوزخ  
 که از پوز و دوزخ  
 بشورانی آن بر دوزخ  
 ز گشت گشت پارسه  
 بر شکر می دوزخ  
 سر پای او دوزخ  
 جواز مهر و گشت  
 جهانی بر دوزخ  
 بیخ و دوزخ  
 از این دوزخ  
 بهر نو و دوزخ  
 پنداخت آن دوزخ  
 و کجای و دوزخ  
 نیار و دوزخ  
 چمن و دوزخ  
 خرد و دوزخ  
 سراج و دوزخ



بش و در کما و شاه جنگ بود  
یکی چو شمع سوزی در برش  
چو کبرک رخسار چون کس  
بدو گفت کینا خوشی شد  
دل بر دست ای ایاد  
پای خن سوسای شور بر  
بگوئی که با تو زیک که مر  
مر اگر خواستی حسرت است  
بدو و او یک گفت آنچه فرماید  
جوش بر زمین و کشت  
زمین گیر کن که چون نیل شد  
بشد و ای لرزان و از ترس  
بدو گفت اگر زو شام بری  
پادشاه از ترس کان رفت  
یکی باده با طوق ماه سپری  
بگوئی که کشتا و بخور شد  
که هر چه از من خواستی سسی  
جوش پند پاخ هم اندر زان  
زخا و زخوشت بدو بهج  
ز کجور و سپوشت کسید  
بدو گفت هشت توی اوده  
وراکت ساقی که من نهام  
می چندی خواست طایر جام  
رفتند کیه سوسای خوابگاه  
جنان شاه شور و خرم و

پدر ابد و در علف کش بود  
در خشان و رفتن کی بر سرش  
رنک بطرف رخ و شکری  
که ایدر باید بین کینه کش

بیکر شاپورین نشیت  
ز دیوار دور مالک بیکر  
بد خواب و آرام از آن شب  
ز زکی که او بجه جانست

**حاشی شل لکه خسته طایر شاپور**

هم از شخم ز کسند اودم  
جوابان سانی کج رانست

جان ز با تو زیک که کس  
بدیک را بداید چنان کنم

**پیغام وایا ز لکه شاپور**

ستاره بگردا و قندیل شد  
ظایری می بردلش بر دو نیم  
پانی زدن تاج و کشتی  
سخن مرید بند با کوفت  
ز و پای چن پشته جاری  
ز نار زشت و فسخ کلا  
که از پادشاهی سخی سسی  
ز پرده پاد سوسای درون  
کل ز و شت ز زمین شت  
خورشید و جامه و نسیب  
بطایر سربا و ساده  
بفرمان در جهان نهام  
نخستین چنان بر دنام  
پر شد کاز انفر و شاپور

تو که گشتی شمعیت نهضت زار  
جو آمد بزویک پرده می  
بیچاره پند دل و اسپر  
ز کشتار و ساد شد شهریار  
از این چرخ کت کانی کشت  
بفرمان ز و ان کج سپار  
زمن بدین شت و کوش تو  
ز بالای دیار شاپور شاپور  
بفرمان طایر که امروزم  
بزد و مر لکس که بدو می  
می بارانده بدو بست  
جو خوشید بر شکر شت  
پاسو و طایر ز جنت حب  
که لکن کوی خن جنت باز

**بسر دل لکه طایر عرب شاپور**

میرفت جوش کانی بخت  
در نفس و رخ نامور شاپور  
بدو ایدر شاد و دل پر زهر  
دل ز کانی فی روانست  
بر اندیش این که رو بجا  
بر زم گشتان من سوز  
که خوش توام و خوش شام  
رنا ز امیرت که کونتم  
بگویم سارست از ز کانی  
زور یا در یک پای کشت  
چا بخت کسان بهجا  
خامید زویک سنی  
ز و طیار و بارش بود  
بخندید و دینار و او شاپور  
بگویم چه کویم بران ماه  
خدا ردم او را بخت کلا  
بخیم جدایه زاکوش تو  
بگفت لکه ما ندیده ماه  
بیداریم و شاپور شام  
از این کجی رخ دیده می  
نخند زان کز و شاپور  
شب تیرا فدا ز ما کرد  
بمیر و می که نیشب  
منایه در در کشت و دنیا  
ز او است پان اشم و



بیاریت کج و سپاه را  
نیش نشاء و طیتون  
خروش آمد از راه او زدود  
مهر و بار را و چار جو  
بر تنه میکان از تنم ک  
بهر چنکشت تا پورشا  
یکی پل بهنجاب میزدن  
بر من این بنیاد رنج  
یکی پل بهنجاب میزدن  
از ان شاهان شد دل درش  
چو شرف سال در رسم بیان  
تر فرود آمدش می خور کرد  
جوده سال بخت بر شاهان

همان خروان و کاه را  
خروشند و بر پیش ازین  
بمهر چنکشت پست این در  
بکعبه سوی جلد و از د  
دل و جان از ترس کرد و کباب  
که ای پرسترد با دست ک  
کواس شدن نشاء و ک  
درم و او باغینه را و ک  
بفران آن چن و تا جور  
بیاورد و در شک جویان  
مما و در کوی جویان  
نشکستی غش صحر کرد  
فرزند و شه کجی روز

چین در آمدین خ سال  
بدان که کشت یکیش زد  
کامی کله انک پل پل  
بر شکم جان و جلد و اسپ  
بشار پر مهر و سخن با کشت  
کبوی از من ای مهر و بد  
بدان چنیز و پستان  
از نو بدان شاکست  
بر شد ان پل جان کمر آ  
بر زور و بر شکم کبی  
به شرم ز این سخت و کلاه  
با کین سنج نیا کافیش  
ز غنایا طایر شیدل

با فراخت ان کوک نور پ  
مید آمد ان کاه و لا جور  
بسختی شود مردم نجوان  
که از سیم بر یکد کشت کرد  
چو ان شاهان و ان شکست  
که ای راه بر مهر و بد  
میان کشتی پستان  
که با و در نارسید و ج  
بدان خردی ان کبوی کور  
که از نو کاه را بر شکست  
تو کشتی که زنده ست بر شاه  
که زنده مهر من از کج کشت  
که او ای شکم را بر شکست  
از بچین از کین و از قاری  
سپاهی اندازد و جلد  
کجی نوشته بد نام ان نو  
که او با نو و دوشن  
تو کشتی که ز نپای جاست ک  
که دوشن می شکست را  
مشت می کشت خورشید  
به پیش اندرون مردم رن  
میان بی تاشن را برست  
جوطایر جان و دید نم  
خروش آمد از کوک و در  
در جنگ و راه که ترش

بجز در طایر عرب نوشته در خزانه

سپاهی روحی و از پاری  
پایور و پیران پست  
تاراج داد آنست و هم  
دران خست پاکیزه سبک  
یکی سال نزدیک طایر

که بود از سیم او پاک  
در ایوان نشسته بان  
ز اندیشه و از انج و در

ز پوزر سیم کی یادگار  
ز یادش بر دگر و دگر  
نظایر شک و در آمد

کجی نوشته بد نام ان نو  
که او با نو و دوشن  
تو کشتی که ز نپای جاست ک  
که دوشن می شکست را  
مشت می کشت خورشید  
به پیش اندرون مردم رن  
میان بی تاشن را برست  
جوطایر جان و دید نم  
خروش آمد از کوک و در  
در جنگ و راه که ترش

رفتن تا پور بجنگ طایر عرب

پیرا لکه نام که دشمن دید  
چو شاه پور را سال شد و شش  
برست آمد و لشکرش را  
بویون بر نشسته و اسبان  
بند شاه و جنگ غنایا  
بر آمد خورشید و از کوک  
بیاورد شاه پور خدایا

دوره و هزاران ملایان  
بر دگر در ان خن و پرست  
سرافزار طایر سبز زین  
از دینا کفشت بندگی  
که بر مور و بر پیر و بر

ابا بر کی با و سپه یون  
ز حطه و از کین و زشت  
و از ان کین از کین  
حصاری شد ان کین  
در ابا سپاس از کین

کجی نوشته بد نام ان نو  
که او با نو و دوشن  
تو کشتی که ز نپای جاست ک  
که دوشن می شکست را  
مشت می کشت خورشید  
به پیش اندرون مردم رن  
میان بی تاشن را برست  
جوطایر جان و دید نم  
خروش آمد از کوک و در  
در جنگ و راه که ترش



پادشاه تخت کجای نشست  
 جو یکاه شاد و زنده و کرد  
 جبار نامی داشت ابینی  
 که از نور چرخ سپهر کوید  
 میشد دل پراز او دباو  
 مزین ز بار و بدخواه رای  
 شمسند که ناپستیز  
 اگر سپستی آرد یکا راند  
 مکر و نیش از آردی که  
 همه ساله سپکا رونالان  
 بلی چری و بدغیله زده  
 شام شب و روز فتنه زده  
 جز سال کبدشت را و زده  
 شد آن مور مرد شیر خن  
 جل روز کوش می داشتند  
 نکر و موبد شبتان شاه  
 سر زده و جن بنجر کا شید  
 پری چهره و آنچه به بنان  
 بر سرش تاجی بر او نهاده  
 در او بدش نام شاپور کرد  
 جل روز شاد و دخی خوشند  
 جوان خور و رایرد اندیش  
 بشامی بر دست رخ اند  
 یکا تهری بود مهر وی نام  
 پادشاه کرسی زرتشت

**پادشاهی و مرد سپهری نیل بود**

منان کش کرد از اسیرینی  
 جو کیوان بهرام مهر فسیه  
 دل نریست مان پاشا دباو  
 اگر پند مندی جینگی که  
 سر زده کرد و کسپ اور پند  
 نخواستند و ار ای ن غون  
 گر که کایه یب بکری ترک  
 جو خرد و ایسا زیر لایق  
 نذر چرخ و کردن افراز  
 بدادش امان و دل کند  
 بشد زده و کشتن از زده  
 بنویشد زین سده ای کن  
 سر که داو خار کبد شمشد  
 نخت اسیرین کرد و کرد  
 از دیت پر و زنی فری  
 تیش نیاید سپه سفید  
 ز بخش بر انگش کرد و دسپا  
 مراسم بود و دم پخت کرد  
 که از کابلان حاج خدای کرد  
 جو بد خوش و مرد و دین فرار  
 اگر باز کرد و از دوا پسته  
 نه چرخ و زای می شمشد  
 بد و مهر آن آفرین خستند  
 غمی شد زمر که کشد تا چور  
 چن بود تا بدو چرخ رون  
 چن مذکبه کشت چکا رده

**مرد و شاپورین و مردین کی**

و زلفش چنان خط ز سینه  
 از آن رخ شادمان بینا  
 بر آن تاج و زورم بهیبه  
 بران شادمانی یکس سو کرد  
 یک تاج شامی پارس شد  
 نوشتند اندر میان حیر  
 سپل کی اندر دگر فست  
 چاور و موبد کا کاه  
 جل روز کبدشت بر فوج  
 تو کشتی بر منده از کیت  
 بر رفتند که روانین کمر  
 جل روز از آریا تاج نر

**پادشاهی شاپورین و مردین کی**

جبار نامی داشت ابینی  
 جبار نامی داشت ابینی

کلید بر نهاد و کمر هم بست  
 بر افراخت او بر کجا و پر  
 توانا و دانا و پروردگار  
 دل را و دویهم شمشتی  
 بر صفکان تا تو اسینه کرد  
 بخواند شمشد ز دانا  
 مر اور ابان کدی و پستید  
 بنامی جباری مرد و شمار  
 جان می بدست از نو ک  
 شود جان مغر و شمشد  
 نه دین و خست زنی او کرد  
 ز کشتار او سر بر خستند  
 مرد و یالین بدوش سپر  
 توانا بر کار و دانا توان  
 سر مهر آن پر ز تیار بود  
 یکی و رخ و دینا ج ماه  
 که بر کرد و موبد فست  
 نشاندش بر افرازان شمش  
 یکی کو کبد کجانه مهر  
 بر و سایه و رایت بنجر فست  
 مرا کجیت نذر بر شمش  
 نماند بر شمش فست  
 بد و مهر آن کو شمش  
 خردمند و شمشد و کج  
 سپر و مهر نیکی و نهی







زخمت نذر کرد آن سیراب پیش  
 از این بنش بود یک رای  
 یکی مصلحت بود یکو مصلحت  
 سخت آفرین کرد بر کار کار  
 خداوند گویان کرد آن پیر  
 کسی اگر زوان فرونی دهد  
 شایه دار بدوشش بزرگ  
 سر مردی بر دباری لبو  
 توانگر تو کنر ولی را دوش  
 فروش شود سر کار خست  
 تو زنده باشی کشتی پیش  
 بجز رزم میا ز کین  
 همه اینی باید و راستی  
 اگر از کیر دولت را بجنب  
 عهد پادشاهین رسالت  
 شد آن تاجر شاه با خاک خفت  
 جواز اخلاست این پنا  
 مرا نکس کرد زین دوت مرد  
 پس بود او را یکی شاد و کم  
 پادشاه ز برخت شاد  
 بتاجش ز بر جبرافت نذر  
 سرای سپنجی نماند کس  
 زمانه بدین کسی مکنزد  
 همه دانش و ارات مانند اویم  
 کسی که بچش توان بود

پارو درو بانال و جبر و شمشیر  
**یادشای میرام**  
 پارو درو بنامد بروی گنج  
 فرزند که در دشمن کارزار  
 زنده خواهد بود و دهر  
 سخن دانی و دره نعلی و دهر  
 بهشتی به باهر یا راست که  
 جوینی گنبدن بخاری بود  
 در کم کرد و دل یادش است  
 سنانی ز در کشتن نرسیت  
 که سکار و دم ندارد نموش  
 جغراسی کبابی خلق آخرین  
 بنامید و اندرون کاستی  
 باندروا ش بک نمک

نشد باو بدان کس و درو  
ایم نروده ای  
جبرام هر ابرام بر چست و او  
فرانیده وانش در اسپتی  
از افس چن گشت کای چو ان  
نیار و بخردن کار نیسک  
بفرسک ناز و کس کس خرد  
سراغس کشد امین و ساکوش  
اگر نیست خیر دانش ببرز  
جوشن و دجاشی تن کشای  
ز کوشدنی کن تن کرد و بخ  
جوشن و کرد و جی ابرام اباد  
موشی خرد و ابرام هر و ان  
میراند شامی بامین داد

دو رخ از دلبها شد و کار  
 گریه و کمرش به رشت شد  
 برسم در پنج بر پشیمان  
 گرانید کرمی و کاسی  
 جمانی به و پاک دل و بر  
 سخن او بر و بجز نایک  
 بود در سر و دوسه پر  
 غم و رخ و نایک و کشت  
 که خیر کس نه انداز  
 و کار ز روی هر اسان  
 روز از بار و از زهر کج  
 توان کس نه و از و شو  
 خرد و اندر میان و شو  
 دل ز دست و از و شو

برود پادشاهین سال  
 شد آن آجر شاه با خاک رفت  
 جوار افریت آیین پان  
 مرا نمک روزی ز اوست  
 پیر بود او را یکی شاد کم  
 پادشاه از بر تخت شاد  
 بتاجش زبر جبر است  
 سرای سپنجی نماند کس  
 زمانه بدین کسی میگذرد  
 همه دواش را است مانند ایام  
 کسی که بچش ترا بود

دعای سحر  
ز بهرام اندر تحسیر جان  
برایم و کز جانم بای سپهر  
بادشاهان  
کلاه کیا نی بهر بر بنام  
همی نام که مان شش خوانند  
را نیکی بے با و فریادگر  
چش را بد و نامی بسپر  
فرایند که که ما میزدیم  
خردمند و پادشاهان و

بن اور مرد  
 چل پست آسیر جیخ پر  
 کیتی درون سیج جاویت  
 یار و سال  
 جز پشت بهرام بهرام  
 خیر کنت کرد او گر کین  
 نیکی گرایم و چاک کین  
 می لعل پیش او رای و روز  
 جهاندار یزدان برود اور  
 بناید که بند و کرخ سخت

یکی کم بد و زندگانی است  
ز سخت اندر که چرخ سخت  
اگر چاره داری برو تو میر  
بدینا وفا داری امین است  
که بهرام بهر میان است نام  
بزرگان به پیش پشیمان  
خرد و دانا بهر داد و ده  
بد و بدش جان کردگان کنم  
که شد سال گویند به چرخ است  
که نغزو و در پاشانم گشت  
بوی درخداوند و بهیم سخت







مکن چن بدوشن تار به کر  
مژدج با بر و پر سیر کار  
پر سینه تا بدگر دی نیم  
در مکن او در و سیتا پند  
و کر بر داری حد بکن زو  
ز سدی سستی کجا لکن  
ز دوشنی مکن دوستی تارا  
اگر در فرازی و کر نشیب  
سید کج کشت چنان کن  
سار کراش کج و تاج و سپا  
مردار می جز با خرمند  
تسانید که ز بهر سوا  
کسی کشت ساین نایب کار  
مرا مکن که او از کج کج چشم  
مرا مکن که با یک در یزد  
کشتا ده برت باشد و دست آ  
مرا مکن که اندر سرش غنیت  
کرت رای با از مایش بود  
بکشان و دل تارانی ز شک  
چا اندر ز بگفت فوج پر  
جود نک رخ با جور تیره شد  
با مین پذیرا جنب نهاد  
جمل روز به سوکار و ز تزد  
تو کر با شتی شمر او را بدو پست  
تو روز خوشی سبب مکران

بناید که یابد به پیش کدر  
خرویش چشم ای سپیدار  
که بد نام کستی ز چند بکم  
ز راه خرو سرباید کشید  
مکان شمنت به پستی کش  
خرو به و جان تر است منون  
اگر خد خاند تر است شایه  
بناید نهادن سر اندر خد  
بخند و به و نامدار را بخن  
نماید که در و شمر و رماه  
ز این شان پشی کرد  
تا به می مرد و پناه  
مرا و را تو از و او انداز  
بخواد آسان فرد و چشم  
بجوید باشد خرو من مرد  
نشان بر انجا بکشت برت  
یکی رای و کشتا را و غنیت  
سرم کاست اندر فرازین  
که رنگ او در کفر خد کشت  
بیاور و به و پیش پر

چنان آن که از و نامدار کوی  
مرا مکن که و بد کرد تو از  
ز راه خرو سبب کوز متاب  
سرب و باران نید و چشم  
مرا مکن که با شت خداوند  
بران با شت و دم و صوب  
در می بود بهر بارش کشت  
بدل در تو اندیشا به دار  
خرو که کراش کشت  
مرا مکن که ز این سینه و خن  
بکش بر پان به اندیشا  
بکشت تو به و در و زین  
کیز و ان پستان شخو اهی  
خرویش هر روز از خرو بود  
کماندار و از با نرا جوید  
زمان دولت خد و است کن  
مرا مکن که با شتی تو پاریان  
بود رایت از دشمنان بر  
مرا مکن که رنگ او در پناه  
جهاندار بر زو کی با و سرد

**دفاع از فرد و پسرش پور**

پرا که بد تاج و شحت بند  
که چون ست یابد بهر پست  
بخور آنچه داری هر کس خردن

چین تو با و در دوان پسر  
مان تا تو ای تبت و کی گذار  
شب او روزه انده ماهوی

مرا و زو یک کرا کوی  
که از او در چشم و مکن نایب  
بشانی از دولت از تبار  
زنا بود بهر نجان جان چشم  
می با خن خرد و اکند بر او  
بجوید ز نایب و کرا  
اگر با کوی سرباید کشت  
مرا مکن که با شت شهر یار  
کماندار شکار و کرا  
که تو سرباید سرباید  
بزدنی کمان کسین و شمر  
مرا مکن که پیش تو کرا  
کمان سیده را و کرا  
شاد و در و دل باز و خد  
تو این است مان از کرا  
مرا مکن که با شتی تو پاریان  
سنگهای پاریان  
سپاست ز دشمنان کرا  
کمان کشت و دم و پنا  
شاد و دل چپ و کرا  
نبارش برام بر خیزه شد  
چرا همیک و در طایه  
کمی پر زور و کی پر مهر  
که این روز و در و کرا  
نکاحن ساسی و در و کرا

کون کرا بهرام



ز شاهی بر بویج تاوان بد  
سروکار و بیم شاه او فرود  
چو شست شاه او فرود برک  
چو کف کای نامور بخردن  
مکوشتم تا یکی کریم و د  
بدانید هر کس می دوش بود  
عاشق شک شیرینان د  
ورازد و از دول خند مرد  
بر خرومند و دست کای دلی  
خود و محبت و د اشنین  
هر آنکس که باشد در ازیر دست  
خردمند با مردم پارسا  
بناید که گوی به بخیر نیکی  
بد گفت آن کس که یاسخ بخت  
بر سرش کنی که گرفتند  
سازم شاپور و شاه ار پیر  
میر انداختم و با او دو  
بکسر و کا خور بجای شک  
بکسر و فرشته را یوان غیش  
جوانه بر پیش پر بر شست  
بکف کای کاک زاد و پسر  
بزن تا توانی نهادت می  
حور و ز تو آید جهاندار بش  
زبان اکبر دکن بدور و غ  
خداوند پسر و زکر یاد و آ

پادشاهی او فرود شاپور یک پال بود

با شجور اندامش در ک  
جهانگیر و کاکر ده رون  
خنگ لکنه پر کرد و د  
بر بخردن سخت باغش بود  
مید بر و سخت خندان بود  
بر خنک کن تا آسنه کرد  
بود و د اشن شش شاهی ک  
بدانیت اینان د اشنین  
مردمان و د اشنین دست  
سجای شش را د اشنین  
اگر بر سر آید کسی شوی  
که دیوار و د اشنین  
هر تر از جان فکس غافل  
میدانست آقا و اشنین  
چو تبار اند برین و زکار  
کل احوال شایسته شک  
بفرمود که پیش برام پیش  
چو کف کای نامور بخردن  
جهانگیر و کاکر ده رون  
خنگ لکنه پر کرد و د  
بر بخردن سخت باغش بود  
مید بر و سخت خندان بود  
بر خنک کن تا آسنه کرد  
بود و د اشن شش شاهی ک  
بدانیت اینان د اشنین  
مردمان و د اشنین دست  
سجای شش را د اشنین  
اگر بر سر آید کسی شوی  
که دیوار و د اشنین  
هر تر از جان فکس غافل  
میدانست آقا و اشنین  
چو تبار اند برین و زکار  
کل احوال شایسته شک  
بفرمود که پیش برام پیش

پند و اول او فرود شاپور بهرام پسرش

که رنگ خنک خنک می  
خردمند کرد و لی از اشن  
خود کای تاج تکرید و غ  
دل ز دستان دشا و د  
خام آورد بالا سپرد می  
مکر تا به چو سپارد و د  
روا شخرد و د و تور شرم  
بنه کیسه و د و د با ش اشن

بدان بد که حدش فراوان بد  
بیارایم اکنون چه بر فرود  
جهانگیر و کاکر ده رون  
مباد و تاج چرخه دی  
نخواهم که بن بود و د اشن  
بماند نیش بر سالار  
بود و د اشنین  
مکن تا بوی ر بکند بر و د  
بد تا توانی بکینا کوش  
سراسر جهان حضور کف  
خرد و د اشنین  
هک کها رنیک و د اشن  
سازم شاپور و شاه ار پیر  
میر انداختم و با او دو  
بکسر و کا خور بجای شک  
بکسر و فرشته را یوان غیش  
جوانه بر پیش پر بر شست  
بکف کای کاک زاد و پسر  
بزن تا توانی نهادت می  
حور و ز تو آید جهاندار بش  
زبان اکبر دکن بدور و غ  
خداوند پسر و زکر یاد و آ

کل رخ را و د اشن  
بر خنک کن تا آسنه کرد  
نخواهم که بن بود و د اشن  
بماند نیش بر سالار  
بود و د اشنین  
مکن تا بوی ر بکند بر و د  
بد تا توانی بکینا کوش  
سراسر جهان حضور کف  
خرد و د اشنین  
هک کها رنیک و د اشن  
سازم شاپور و شاه ار پیر  
میر انداختم و با او دو  
بکسر و کا خور بجای شک  
بکسر و فرشته را یوان غیش  
جوانه بر پیش پر بر شست  
بکف کای کاک زاد و پسر  
بزن تا توانی نهادت می  
حور و ز تو آید جهاندار بش  
زبان اکبر دکن بدور و غ  
خداوند پسر و زکر یاد و آ



که چنین آواز بر دنیا خون  
فرستیم بجهت بدان ملک  
ز قالی نه باز کردی روست  
پراز خانه ز کبر و ارمغ  
ز خوشان نصیر که کان جهان  
یکی شارسان نام شاپور کرد  
یکی شارسان کرد ابا و بوم  
بپاشانند و شارسانی بلند  
می بود و سوزناوش را  
ز انوش اکشت کزندی  
و درش بود بالای این پل هزار  
حوایل پل را که سوزنی خورشید  
ز انوش رست کین شوش  
جوش پل نام او ز شتر رفت  
از انوش ساد بر شتر خجسته  
بهره و تارفت پس او ز در  
تویدار کرد و جهان را ریخت

بریزی تو باد او در زمین  
بدین کینه در دل باید فرو  
فرستیم بر تو مر آنخت سوخت  
جوانش نک آنخت ز سرخ  
فرستاد آنکه بر شهر یار  
بر آورد و درخت از در و زار  
بر آورد و هر اسیران دم  
بر آورد و یکپسند و سوخته  
مرد و اشتهی در سخن کوشا  
پلی ساز آنجا یکپسند سی  
ز کینم خواه آنجک باید یک  
رو تازی بایش همان خورشید  
برنج خردان در کوه  
سوزنی خجسته و خجسته  
دل اسوده می بود و باز در دوش

که کوی چو سپید بر در شمس  
مانند باج فرماک کینم  
می بود و شاپور باج و ساد  
خادم و پرستار و روی هزار  
از قالی نه در بند زلفت  
می بسال بهان شهر سرخ  
که در خور یان اردکان فرم  
کمن در شهرت بود کرد  
یکی بود و بدین در شوشتر  
که باز کردیم این پل جابج  
تواند اشتهای فیل و نم  
اباشد دمای نه و نایمی  
جو کند شت سال اندر کالنج  
می بود شاپور باد و درای  
جوسی سال کینه بر سر سال

**بند دوازدهم در شاپور و فرزندانش**

که بایشان خدای امید  
بدینار که باز و خجسته باشد  
مهر پند می ای سپید کیه  
زانک بارت برت سب  
زمیرات به شنام دلی تو به  
درویش تو که بر سفرش  
جوشا پر پند سپید و آدش  
مخبرش و او فرزندش ساز

سخن و زوشت و خجسته  
مرد او که باش و خجسته بش  
جنان که بگرفت از اید  
خود که گنج و ناسر او ارکس  
مهر زنده پانچ پای زهر  
که ناشی باجست بر پیش  
زبانان که خدایر کشت و  
جمن و ز با سوک می بود باز

بخردان و نیک کن در جهان  
مرز آنکه از اربابک بلند  
جو خشی شین بر ای پانچ  
کیمه در تو باید زنده تو  
بیزدان کرای بیزدان بهار  
بر او لا دو احباب بر پیش  
که بگفت این جابج بیزدان پر  
ساده بهشت بر پیش

مرد و شکی پس بر و در ک  
ز خوشان فرادان کرد ک  
فرستاد و مقصد و در ک  
که انامید و پارس و از شمس  
در و م اندر اید با هر اشته  
مردا خست با رنج بسیار ک  
مرا و را بود و هر کسی که ک  
که خوانند و ادا شود کرد  
مکرمی بود و در کس که ک  
ساده با سینه و رده ای  
خوار از خجسته می بود و بوم  
زنده و در و از کالنج  
ز انوش سپیده شکان ک  
بلند اشته و دشت شامی ک  
نیز خفاش شین از اول  
مرد کف شتر و روی خور  
جهانید که از خجسته ریان

پناه کمان با شمشیر  
جو خاشاک خجسته یا ک  
جبار تی باج و جبار ک  
نخوش تو و یار و پون  
که اودیت کینی و جبار ساز  
درویشا کوشان بچین  
رفشان لا و در سزا و کرد  
نیز و کس را کس خجسته



چون بر خنجر آید کیم

پادشاه بکمر بخت شاد

شده از بخت پیش و بخت دهن

چون کشت کای مادر بخت

که کوشه از نیر و مان

چنانچه دم آید بود و نیر

اگر شاه با داد و دفع بی آ

محبتش داد و دوشش بود

تا اگر شود که کشت شود

با کیش و نیکو کار می

ر با شازان ز دینیت مهر

ز دهقان و خواهر و نیکو

ز خیرک و بی نیر و نیر

بر سوختن کیم کار کمان

همان کمان چرخه آید

همان زنده رسم دار و نیر

میر اند تا پیش قانویه

سپاهی قیاد اند آمد و نیر

ز قانویه بر سرش لشکری

که بودی بر قیاد و ارجمند

از نیر و نیر نام دار و نیر

ز نیر که بوق و بندی و نیر

ز نیر کشت جان و نیر کرد

ز نیر کشت جان و نیر کرد

ز نیر و نیر کشت کرد

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

جهان آفرین است ما شین کیم

### پادشاهی شاپور را در شیرازی و دیال بوده

نهم کافر زنده شاه ار و شیر

سخن هر چه گویم تر و خوش نیند

یکی پادشاه سپاس جهان

خود پاسبان شده و نیکو

در کارگاه او از موم حشر

که از او پیش از دست پس

بچه کمان است یزد و کی

همان سم شاه بلند ار و شیر

مراغی و کنگه با نیت

ز شکارگاه دست راه

سخن سیم کاپس و نیکو

بشاپور بر آفرین و نیکو

خود می بر آمد ز نیر و نیر

### در نام شاپور قیصر روم و بگوئی کن

بر او شین بنام کیم پهلوان

جو برخواست او از کوه و نیر

بر آمد ز نیر و نیر و نیر

نیر و نیر و نیر و نیر

روانی کجا با نیر و نیر

از آن رویا کشته و نیر

ز نیر و نیر و نیر و نیر

بناوت نهاد و نیر

کلاه بزرگی سپر بر نهاد

بزرگان و نیر و نیر

سراپنده و نیر و نیر

اگر خام باشد و نیر و نیر

کمانهای کج و نیر و نیر

سرش بر گذار و نیر و نیر

بکوشد که با و او و نیر

بگو این بخت و نیر و نیر

که او را نیر و نیر و نیر

بجای آید و نیر و نیر

و نیر و نیر و نیر و نیر

بهرم بر و نیر و نیر

که بر ما کند و نیر و نیر

ز نیر و نیر و نیر و نیر

سپه قیصر ار است و نیر و نیر

سپاهی سپک و نیر و نیر

که از نیر و نیر و نیر و نیر

پساری و نیر و نیر و نیر

ز نیر و نیر و نیر و نیر

بچه از نیر و نیر و نیر

می بر شد و نیر و نیر و نیر

ستاره پراز نیر و نیر و نیر

بقالینه و نیر و نیر و نیر

ز نیر و نیر و نیر و نیر



مرا که کل پوزش کند بر کفا  
جو دشمن ترسد سو جا بود  
اگر هستی خد و ر ا پستی  
برای در ابرایش کل کرد  
تو عهد بر بار و است  
شاهم ازین عهد کنیز  
نخچه مرغان روان مرا  
جوش کند و سالان صید  
نرانی باندیش کیو شوند  
جهان گشت و از بند زبرد  
کشاده شود و جاپستایم  
میخواهم زکر و کار جهان  
زیر دوان از با کین و رود  
جل سال و ث دو سال  
یکی زان بود و خه اوده شیر  
خدا و شیرت شهر که  
دکتر سپان بر کار و شیر  
کون و خه را بر نهادیم خشت  
بکشت این و تاریک خشت  
خیل است این خرم جان  
انوشه کی کو بزرگی ندید  
سراججام با خاک با شیم خشت  
که گیتی نباشد می مایار  
پاتا جبار ابادی خرم  
جرجام نیش و ما و شود

تو بند ریخه و کند نه خوا  
تو شکستار او بر بند کس  
نه پی شش اندرون کسپی  
برایش بود چون بانی نور  
بفرزند ما بعد از ان ایو کا  
یکی دست نازا بد شمرید  
بکشتن پوزان ق جان مرا  
شمار از کی بر پیمان سد  
یکی پند و اندکان شوند  
پوشان شود و جاز و ان پست  
بیا لای این که ما شیم ایلم  
شش سنده و اسکار و نمان  
که او د و خه باشد شت و رود  
که تا بر نهادم شب کی کلاه  
زین شگوری و هواد لیدر  
کران بر سوی پارس که کمر  
جوس این نخ شش کی کور  
تو پیا تانوت و رود و خشت

محمد و او که با شت و رود کار  
بجای کنی شو که دشمن کرد  
از دواج پستان و کینه جو  
چون خنده باشی که می شوی  
جوس حق فرزند بکار و دم  
نفس بسیار دید بے لای  
بیکر و جوس را کرکس  
به چهره از عهد نه زرد  
بکر و دم و دم نه خد و ف  
پوشش پراستی پستی  
بیکر و داین پند از خرن  
که او د و زمره کس در لای  
نیار و پخت اندرین عهد  
یکی ترا شارسا نیت ش  
دکتر رسال و رود و ک  
از و تازه شسته چهره جری  
و نایق می خستم و جهان  
رودان مرشد که دوان ابو

وفات اردشیر ساسان که یک شوره

خف و دشت نده بود  
برسد می پست که دوشن  
مید از نو و نیک او کید  
میان می و د و نامی شوی  
کسی که گیتی نیار و دم  
در اینجا کی کن ابر جان  
جوامی پسر و د و تارکس  
هم نمان که باشد پوزند  
بیدار و دانه جود و خا  
تازنده گیش ابرین  
بویران که و می مرنه  
مویخی سی و بود کار  
نخچه اید و خف و شش  
هوا و شکار و پرا و خشت  
که کرد و زیار و شش این چود  
پرا و دم و آبهای دین  
کشت و زربش ختم از این  
که پرو زبای تو بر خشت  
بجاک اندر آمد و شخت او  
نخچه اید و دین مازن  
بر دم با نیک و خشت  
می ایجا را بد سپرم  
که گیتی نماند می کس  
کند و شانه نیر و است  
زبان بکشت از می سوار

بناید پس از شخت نه نای  
جورخ زیر جا و نه نیت  
جورپشه کار و جوشه پیا  
جودقت کنش بر و کیم  
نخچه اید که کیم و کیم  
کون پادشاهی شاپر که  
بکوشیم هر کونه اگریم خ  
پاتا و دست یکی میم  
مان بکوشی که بر زیم  
خف اید که جایی کیم و کیم  
کون پادشاهی شاپر که



جور دین کند شهریار فرست  
زیر شهریارش نمارست دین  
ز این زبان آن نی بود بی نیاز  
چو گفت آن سخن گری بافرین  
و اگر بگفتی سود را برکش  
نه بخش باشد بدین خود  
نکر تابانی کشیدار گنج  
کجا گنج و مقام بود گنج است  
بدان کوشت و دورانی زخم  
بدانکه که ختم آورد پادشاه  
اگر چه باشد بدلی کرمان  
چنان آن کشتی را بگشاید  
چو سپهر می کار پدید آورد  
دو بازی هم در بین پادشاه  
اگر دشمن آید جایی بدید  
بفرست احوال کار را روز را  
از ایشان ترا که بداید خبر  
چنین باشد اندازد خام شهر  
سخن هیچ سپهری بازدار  
در رازت بشهر آشکارا شود  
اگر چه که دو دو مبار خرد  
کسی که بود نیز بر سرش  
چو فراموشی که بتایدت سپاه  
بنا که باشی فراوان سخن  
سخن بجز فرنگی نگو

را در شوخ خلق بودی بین  
بنی دین بود شاه فرست  
دو هم باز باشد در دین  
که چون یکی مغز او پست دین  
نزد و می رسد سر در کش  
دروغ آنچه که بدید اندر خود  
که مردم دینار باشد برنج  
اگر چه بدو کوشش و رنج است  
بردی خواب از جهاد چشم  
سبک باید خاند و را پار  
بود جاده را می دل بدکن  
که دور فلک را بر بنجید رست  
نکنند آغوش دل شاه یار  
می و جام و خنجر بر دین  
ازین کار با دل باید کشید  
رخت نشان بدو سوز را  
تو مش نه بد که می انده خور  
ترا جودان از خرد و دهر  
که او را بود دلیل بر دین  
دل بخودت پیدا را شود  
خردمند از مردمان تفرّد  
نه چو زنجاره و سپهر نش  
ز خشم و کین شدی پادشاه  
رو کی پان پاسا گین  
که باشی فرامینده و ماه

بنی تحت شایست دنیا سی  
چنین پاسبان یکدگر نه  
جودین باور پادشاه پاسبان  
سرخت شان به چرخ کار  
سرو که که با گنج نه کشید  
رخ پادشاه و از دروغ  
اگر پادشاه از گنج او کرد  
نکبان بودش گنج زور  
در خشم و کین هم پشیمان  
که بر شاه بیت بدو است  
بخشش نه بدو دل اندوخته  
زمانی هم پادشاه بود  
روزی که رای کشار آید  
که زن کرد از خشمی کران  
در دم دادن و شمع بر آید  
موازلب عالمیان آید  
نیز دین پرست ز خیر و بر  
بر تپس از بد مردم نهان  
سخن را تو پر کنده دانی  
تو عجب کیان می گوی  
خردمند باشد جهاد را  
سواد اگر که دیند تر جای  
مواحد بر رخت خمش  
سخن بشهر و بهترین دیکر  
مکن خار غامنده و درین

بنی دین بود شهر یاری های  
تو که که در زیر یک جاده  
تو این مرد و آخر برادر جوان  
تختین ز پادشاه شهریار  
بنیاد که شد که پشته کند  
بیشتر از کینه و زور  
دل ز پاسبان رنج او کرد  
ببار آورد شلخ رنج و را  
بپوشش نکبان در مان شوی  
بیا بد بخری دل آید  
بدراری سپهر و راجع سپهر  
خود و موبدان یکدگر  
چو که نه زبان بکار آید  
نکنند آتش این سخن تهرن  
ز سر زانکه است بر آید  
که از جنت و جوار کشتی  
و کرباکی کرباکی بر آید  
که بر نهان شک با چوین  
بکیتی پرکننده خانی  
که عیب آورد و بر تو عیب  
که او سر کی بود و سیکو  
چنان مرد دل باشد رهنما  
بناشی خردمند و زراست  
بگو که کام آیدت دلیر  
رخت نشان بدو اندیش



میشد بری شاد و پر و بخت  
که رفتی جان از گران کاران  
نمادین دست یارین گیم  
خریدار و یار چهر ترا  
تو بتی روی سپه کالان  
بمانی خن و دانه نادان  
یکانی بخت در ایران مباد  
تو بخت از دیو بخت را  
جان لیر از رای و زنگنه  
بکیتی میاد آب سینه کام تو

توش و مان کور و تاج بخت  
سرافراستی تو بر هر تران  
خداوند خور انباش گیم  
صانع بکهار هر ترا  
ز روی من بر جلالان  
صیبت سر و کار ما سوبان  
که فرزند ما باست از دوا  
کلاه و کمر خوش و بخت را  
نخن لکه در سایه پست  
ماند تا جاودان نام تو

بجای سیدی کی مرغ دود  
که دانه سخن گفتی از دود تو  
که نازده اندر زمان تو ایم  
تو این تی گز تو ما ایمیم  
پاک نه شد عادت جنگ و جوش  
یکسری تو دار و دشتا تو  
خود ما فروش ز کھار تو  
نمار و جهان چون تو سپه پنا  
درین سخن هر که داور تو  
میز سر بخت جای تو باد

کینه ندرش کاهست  
که داد و زر گیت میاد تو  
بجای سیدی کی کان تو ایم  
مباد که پان تو بشکیم  
ناید کنون بک و دشمن کویت  
نماند شیز از رای نگین تو  
جاکشت روشن و دیار تو  
بانی چنین شاه با هر دو  
توش و مان تو از خورشید  
جان ری زمان رای تو باد

**در پوهایی دوران و سپری**

الا ای خدیوای معنه سخن  
که او چون من و چون تویی  
اگر شهر یاری اگر پشیم کار  
اگر از آسین خج بگزایدت  
شو چه زه ارغوان زعفران  
کجا آن بزرگ که بود ندیش

بخواستی شد عاقبت نیر دیار  
و گر کردی غمان لایت  
پس از زعفران بجه پیکان  
کز ایشان ماند دست نیر نام

جای تاج شاهی جان بخت  
هر سر و دلار است که دوشم  
اگر شهر یاری گزیر دست  
نم خاک دارند باین دست

دل سر و دل بر سپهر گیم  
نخواهی می بسیکه اگر مید  
باید پس بفرجام خست  
خودشان شود ز کمان شرم  
سراجم در خاک مانده است  
نخن لکه نام نیکو است

**میز و ادن از دیشیر شاه پهلوان**

جوانم سخن شب نمایی دیکه  
کمدت بر سال شاه از دیشیر  
جوسال بر آمد بخت و دشت  
بازنت که دین دیکه مرک  
پنهانی می شنیدی بوز  
جو کار جهان مرگش است  
ستار این کج نشی است و باز  
زمانی بار که دخت  
برای می سپر کس برای فریب

جهاندار از رنج بپاکشت  
می زد و خواهد شد بزرگ  
کران بزدان ز ما از زار  
دو نشه زمین پاشای نگه  
بهر بخت پیش از سر از  
بیکلی است را بر افراشته  
نمار که شادمان بی نیب

بفرمود تا رفت تا پورش  
بد گفت کیر عید من یاد او  
جهان است کردم بشیر دود  
از این کس بسیار دیدم برنج  
چنین است که در اگر دران پر  
زمانی خاک سپه خوار تو  
کمندار وین باین کس دود

جهان فرزند را با کوسه  
به دهم بخت دل که دیر  
در ایند ناد او ز اندازش  
مکشت بکوی رباب و دار  
کمند بستم سراج مردم تر  
بپالو و خرمین تو کس کج  
کمی در پیش از دست که هر  
بگرداند و نیش جیب عا  
چو خاسی که روزت بنگین تو

در این کس نه دراز



مهر که باشد درین دین  
بکشتن را نماند از دین  
دوم آنکه دشت کبریا  
جهانم جهان آنکه یکم  
بگویم که تازه اندر زین  
و که آنکه باشد شش و از نرم  
چو میرند از دوشی زو سپاس  
چونین که بگری سحر را میشت  
یکی آنکه از بخشش و او که  
دوم شش گنی که از را  
جهانم دلت و دور داری غم  
و که گشتی از دین پند مرا  
مهریاد آید گفت این  
و لا رام دارید جارسنه  
دوم دادن او فرخیش را  
سوی که پیداکنی از پستی  
و را چون شرفین داری بهر  
برو و هر داری جبر جانیش  
از سر که در امان از لشکرش  
بتر که دستورش سستی  
عالم بر دست ما که فراتش  
اگر متری خراسی و بهتر  
جواز گشت نبشت آنکه ز پا  
که نام جهانم به خداد بود  
مرا در آخر گفت کای شایر

مهر که شش در بیان ازین  
مهر که شش در بیان ازین  
اگر زبیر دشتی که شهریار  
فزون باشد از بنه و از دوازده  
که آن بر آرزیده و جان پند  
خود او دوشتم و کما کرم  
بر بندنش در دین شش  
کجا تازه که در تریون کیش  
باز و کوششش بی کما  
نکویس به نزد از را  
ز نامه دل اندر می دهم  
سخن کش بود مندم را  
کشیدن این که نیتارن  
که از نابی و سوندیت نیز  
کند استن نیش را  
سوی دور از کشتی و کشتی  
ز فرمان و تاب ناری پهر  
جواد او یا پیش ما کین  
جواد که در بخت بر کوشش  
از این باشد و در فسی  
برنج و کوششش در و ن  
ز فرمانش از کوششش  
جهان از نیک اختر رهنی

نایم شمارا کون راه پنج  
نخست آنکه دانه که او است  
سوی که بدایند سر کوشش  
به پنجم سخن مردم عیب جوی  
خلف آنکه آید و در جهان  
خزید سیر بود که نیراف  
خود منتهای و کچینه و کما  
تن کانی و سادی فرایت  
و که بود و هر که نشت  
سوی که نازی و نیک و نیر  
به پنجم سخن نایم و خوش  
بود در دل کسی از حبس  
مرا کس که با او در دین  
یکی هم از مردم و شرم  
بفرمان زوان دل از این  
جهانم که دست رای شاه جهان  
دلت راست داری نیراف  
مهر پادشاهی و جوی رست  
بناز و بداد او جهانم ازین  
جهان آن که پیدا و کشتی  
بودند کوششش و در پنج  
مهر زبیر دستان ما شود  
جواز نیشش پست شاه ازین

که پودش فراوان تر ازین  
بناشد بخاک زردان پست  
نمود و بر مرد و انکاش  
بناشد که آرد و بوی توروی  
بود شش را بر و بر نهان  
به سپهر و پران از کرامت  
میان کشتی و کچینه و کما  
که باشد از سر کوشش  
برو بهارش بر دشت  
که نیک و نیر و در پنج  
الرحمانی خراسی افروخت  
که با ناز و ایمنی از کرامت  
و آیتش که کما کسید  
که او باشد یا در دین  
مرا نیک و نیر و کوشش  
نیمه دلت است که ز جهان  
روانرا نه سچی جهان شاه  
ز کشتی فرزندش کما کشت  
بر و ناز شاهی نیراف  
جود در دشت و نیراف  
نمود و کشتن در سرای پنج  
سم از او مال کشتی که بود  
پشتش کشتی که بود  
زبان در و نشتش را ز دوز  
انوشته بنی تا در دوز کار

ستودن شاه ار و شیر را



نشتی که بودی کسی است از  
بخشی بد او اندر از کم کس  
جفا مدار چون گشت با دوست  
بهر جا که بودی منی خراب  
اگر از کم و حقان شوی گشت  
ز دانا سخن بشنوی شهر یا  
بنی از ناری زیر دست گشت  
بکسی همین نام شد یادگار  
چون از دم و از ترک و از چرخ  
ز سر و ز پست و نه بیاور  
مهر از ازاران ایران خواند  
چرخ گشت کانی مداران شهر  
چنین گشت کانی مداران شهر  
بکسی همانند خرافه نیک  
بیزدان کانی بیزدان کانی  
کنون تو آن که همه کا گشت  
زین مفت کور بشناسی هر  
سپاسم زیزدان او و او دور  
که باشد و یار مانند کان  
بگویشم و از او بشناسم  
نخو اتم خجسته شمار است  
ز دهیک که مستندم ازین  
شمار بچشم از آن مینی  
که خستنده جان از نده  
نیاید نه از لاله و فریب

کرد آشتی خستی نیش راز  
چه کمتر چه بهتر خیر و پس  
زمانه از و بر نیار و نهفت  
و کشاکش بودی بکافی ریب  
تا آنکه ش کردی شقی پرت  
جفا را بدین که نه آبا و دار  
که یابی زمر پس بر او آفرین  
نماند که حسینه خرد و کار  
نشان بر بخت شایسته  
ز رای خرد و مر که است بر  
ز رای و خرد و مر که است بر  
هر آنکس که خواهد انجام  
که در انده اویت و گیتی  
از وی و لغز و زور و بخت  
جفا که خداوندی و سرست  
بند آخر و بخت و گویان شور  
بماند ز رگس بازندگان  
نخیم مراد که راز یاد  
همان دهیک بوم و باج  
و باج آنچه کم بود یا پانزین  
من و داشت کین میزنی  
بند اسما را نماند و او  
که مست از پی مرغ از نیش

میدان شوی با بد و بدو  
ز دوش جهان کیهان با بدو  
فرستاده بودی بر دهان  
خراب از بوم و مرد شتی  
رندسانان که شتی  
چو خواهی که از او کردی بخت  
نماند چو ایدر کس و دوان  
عدالت شودی شوی نرسند  
بس آنکه جفا را بر پای خواست  
جانی که گیر کرد آن سپهر  
نماند چو نام او در جهان  
ترا و ز کار او و فرزندان  
زمر بد را رای که میان پنا  
نخین ز کار من اندازد که  
مباح یا دم زوم و زمند  
سایش که و اندر او و او  
کنون حرم خواهم کرد و او  
ز دهیک مرا جفا بر شتر است  
مگر آنچه باشد شمار افزون  
مهر از پی بخت بوم بکار  
کنون دست کینه بیزدانی  
سندیده را دوست و داور  
مهر بر رخاک دارم خست

پند و اندیشه مار و شیر و کبک با این است

برستی کسی که بدی او خوار  
دل زیر و پستان و شاد و  
خود مند و پیدار و کار گمان  
میران جان را بکند آشتی  
برین که نه بود از شیر و بخت  
بنی از ناری و آگنده بنی بخت  
ماند ولی نام نیک و بیان  
که چون او آن شهر یار یار  
جهان شمر او را جود می پند  
کسی باینده با جفا را و  
بخون سپار است که در آ  
بیار و می و او که در و مهر  
بخوار و نماند کسی جاد و  
که خست و می پاکیزد آن  
بود و شاکست و شاکست  
گذشته بد نیک من تازید  
جهان شمر او را جود می پند  
باینکه باین که در او و  
بجو اید و او که باز داد  
که در حقان بود بدین بر کو است  
پار و سوی کین من و خون  
چو داشتیم بکسر پیشمار  
بگوئید و زمان او بخت  
نماندش از نازش و کین  
خاک آنکه خردم گشت

مهر که با نده از ناز



دردوان اگر نام او کشت پاک	خوشتر که خواش بر خاک	بالا رکشی که پستی کن	سجده اندرون شپ و شکن
میست به پیش سپیدار پل	طلایه پر اکسند بر جایل	نخستین یکی که دوشگر بکوه	چو پیش آیدت روزگار
بکش چنبره کوی کانیا که اند	برین ز مکه اندرون خراب	ازین صد بخت از یکی	ساعت صد به پیش یکی اندیکه
شماره پاک بر ناویر	ستارم کی غمت از او پیر	جواب آنکه دشمن از تو	در آید که دال پر خاشخو
بناید که ماندسته قیامه	اگر خد بسیار باشد سپاه	جنان کن که با میمیر	بکوشند با جنگ او میمیر
بود که قلع بر جانی پیش	کس از قلع بکشد پدای پیش	و که قلع بکشد غیری	توبه اسکر از غیری ه اندر
چو پرواز کردی کسین خیز	بران که آورش بتیز	چو پرواز دشمن کی زینهار	ز زینهار خواهی کینه دار
چو توره دشمن بستی بخیز	تسار و سپرد از هم جانی	بناید که امین شوی از کین	چو باشد سپاه اندر شکن
ضمیمت ما بخشکان کج خست	بر اوج لاجان از دست	مرا کس که کرد بدست اسیر	برین با که آورش ناکر
مس از بهر این کی شارسا	بر ارم مری همه خار سپا	ازین بست در باس کج کرد	چو خواهی که مانع تو بکشد
به پروازی اندر پروازان کرای	که ادیت بر نیک و بد رنگی	ز جایی که آمد غریب تار	ز ترک و ز روم و ز آراوه
از دار و شیره کوی دشتی	جنگ را با خاک کند شستی	مهرای دگر شوی چمن	هر جایش بکای پر دشت
ز پوشیدنیها و از خردنی	نیازش نبوی بکشته دنی	چو اگر شد بی آن کج کرد	که او از جاده آمد بر شیره
میونی شتابان و مرد دیر	فرستادی او هم برادر پیر	بر آن پذیره شد ندی سپا	پار استی شخت پر و زنا
کیدی پر شده سر و زور	همه جاهاشان ز بار زور	فرستاده را پیش دغانی	بزدلی شخت نبشاندی
پر شده کشتی همه را راد	خردای ز نام و آواز او	ز پیدا و از دوا و بر کوش	ز این و از سزاران شکر
با دافش بر دین فرستاده	پار استی هر چه بودی بجا	از این بخوابش دغانی	بر سخت ز زینش نبشاندی
پیشخیزدیش با خیشش	نمودی به و بے شمار بکن	کسی که دشمن او فرستاده	بیاد است غمت شهریار
به هر سو فرستاد بس بودی	ز دانا و سپاردل بخردی	که تا هر سوی شهر ما خستند	هر جایی کجی پر دختند
بدان کسی که پسر خاند بود	بندوش توان سخت بکند بود	خوش او شجایک نپشت	بدان فراوان شود ز رست
از و نام نیکی بود در جهان	جود اشکار و جود زینان	چو او در جهان شهر یاری بود	پس از مرک او یار کاری بود
منم و زده کن نام او	مباد آنچو نیکی انجام او	فراوان سخن در میان شتی	هر جایی که را کمان دشتی
جولی مایه شستی کی یار	از آن کوی یانستی شهریار	جوبایت رخنستی کار	نماندی جان تیره باز او
زین بر و مند جانی نیت	پر شده و مردم ز رست	پادشاهی نایت گار	کشتی نمانش بچشم اشکار
سماں کو دشمن را بهر نیکیان	پس دی جوبودی و مشک او	بر بر زنی و روست سانی	سماں جانی آتش پستان می



جرادی کاه اندران برین  
چنین تپاشی کای رسید  
بگشتی ندوی کری در سپاه  
پاد بری غمت از شهر یار  
بیوان جوی را کمان آشتی  
جبر و آشتی از سخن ناخو  
شدی پهلوانان سوی کازار  
دری سنده کشتی که گنج کند  
ویران چون دجان منند  
بناید که مردم سر و تنی  
ز سپید خورشید بر هیچ کس  
اگر کشت را باد واری داد  
مر آنکس که رفتی بر کاه  
که در است ازیشان مثل تمیز  
و در کیت که در خور پادشاه  
جوانان باو آشنای و کیر  
جوانان و انانی دانش پذیر  
خود ساد و بر کزیدی و پر  
فرستاده رفتی بر پهنش  
بدان خوشی غمت شهر یار  
پیر ابدای سر اسروم  
دیر خرمند و باو شگفتا  
زوی آنکس کای انداز کن  
بهر نزل خیز ز رخسار  
ز دشمن هر که کشت و بخت

ببستی میان نرم را پیشتر  
که پنهانی در استپاره نه  
کامی نادران کرد ان شاه  
شود و جهان نام او یادگار  
به یوانش کن رنجد آشتی  
بهر دشمنش شیر آب و  
قدیم زبانی بر شرمزار  
هم از راه شرنجی پاکند  
سرمه و شارب نمان منند  
که بر کس نماند سرای درخ  
سپاه آنکه مرد و دست یارب  
بمانی تراز و او و آباد  
ببایسته کاری غیر و خوا  
و در از قیاس پستان خیز  
جامه نیده و پر و کراپاست  
بود بهتر از نرد و ان دیر  
سز و کز نشیند برار و شیر  
خردمند باو آشنای و کیر  
کشت شامی از پیرانش  
سمان میدنشد و از ان یادگار  
بدان نماند سپید و درم  
که دارد و ز پیداد شکر گشت  
هر آنکس که دارد و ان نام  
سپاسی بر زیر دستان نید  
شود و از پیر و ز کاش و شرت

از و بر سر سپهر و رشک  
ازیشان کی که بدی نمان  
مر آنکس که نشود و شاه جیت  
بشکر پاراست کیتی همه  
با فتنه آشتی و خط  
کسی که گسترده بی خط و  
تسانیده بد شهر یار و شیر  
که زو باشد آبا و شهر و سپاه  
جورستی سوی کشت و کار  
مردار پستی جوی و فرزانگی  
درم بخش مرماه و درویش  
و کرمیج و درویش بیدریم  
شدی برش است و اولاد  
و در آنکه و شهر و انان  
شهباش که مذکور از رخ من  
جهان نیک و زانم خنیا  
بجای جوی کشت و شمشیر  
سپاسی باو ای یکن جرب  
نشدی سخن که خود و آشتی  
اگر تاب بودی سرش از و  
یکی پهلوان آشتی نام جرب  
از انیس کی که بر پشته پیل  
بناید که بر هیچ درویش  
بچرخ کاس پس میازید  
اگر و خمر ساز و جیب کمال او

ولیری ندوی سپهر و رشک  
سرش را برافراختنی سخن  
زمین را سخن لیران شیت  
شک گشت بر خاشخو یار  
کسی که بدی چهره بر یک خط  
کشتی بریان شاه اردو شیر  
جودیدی جبر که مرد و دیر  
همان ریوستان فریاد خواه  
بد و شاد و کشتی درم خوار و  
زل و رکن از و دیر و انی  
مرد خرم و بداندیش  
همان فرشتی ز بر و بسم  
بر سپیدی از کاه و اولاد  
هم از پستی تا توانا که اند  
ببا و بچای جسمه و از کین  
جوان و پندیده و بزرگ  
خود یار کردی و پادشاه  
بدان نماند سپید و جرب  
خردمند و اند و در کاشی  
بدان نماند سپید و جرب  
خردمند و پیدار و از و  
نشدی که رفتی خورشید و دل  
نشد که بود خردمند و گنج  
هر آنکس که او مستیز و ان پت  
و کرمیج پادشاه و دیر او

نویسندگان نام در کتب



بروقت نشاود ای کرانایخ  
 مهم پورسا پور کو پورست  
 میان کفخت کبیر آوری  
 بتسید ستا پورازان کرد  
 پس باید از مرکز مادر دست  
 ز پشت من وام او اور خرد  
 کرانایخ و دختر هر گشت  
 ز کفار او شا و کشار در  
 بیارات زری کی بخش  
 میر بخش شد مادرش ناپید  
 بیاسپار است تشکده  
 چن کف بنامداران شهر  
 چن کف بر کیدندی گنج  
 کرد دختر کز نوشن او  
 یکستی ندیدم بچن خیز  
 از این عمر که دوران شد  
 کون نشاود او در سنکشت

ترا از نواد که باید شد  
ز فرزند هر که ترا دم دست  
دل و جان را بنی همتا و اور  
و کنش پرورد و خست  
که گویند کین بچ پای دست  
و خشنه چون لاله فر  
زینخت و در اینکست  
با یوان خرامید با و وزیر  
کی طوق منور و زینک  
بر آنکه من اینان بر کشید  
سم ایوان نور و زو کاج خند  
کسی اگر او اندر خود و شهر  
نمیزد دلارام بدر ارمخت  
بر این و این تخم با این شد  
کیستی را کند از نام و پیش

ماهی کو که باو گرفت  
 و نامدار و ساهیه کشی  
 بهر دو تارفت تا پویش  
 بنجد بهار و نامدار  
 به گرفت تا پویش  
 ندانم چند اشهر  
 ز جادو آب ان گجاری  
 گرفت آن قدر و ز را  
 سرخورد که پادشاه  
 مرا در کوهر بر ویش  
 یکی که ساخت باجه  
 گرفت که تارفت  
 نکشور زافه رخت و کلاه  
 کنه نالیان رخ بر آفت  
 زمین شکشور بی می

هالت در شیرماکان و جگر کلی آن

بگویم و مسمی را در پیش  
 در کجاست که گشت لشکر فزون  
 سواری سپاه را ز او به کجاست  
 ز کشتن و چو که شاه آمدی  
 جو جنگ آمدی نورسید چون  
 ابابره مراری کی کار جو  
 شهنشاه را نام کردی در آن  
 بگویم و مسمی را ز غزوه و سنه

تو بستم یکایک سخن با کبر  
 دست تا بر سر موی منون  
 بگردن کمان بدست و خنجر  
 میان نامور مبارک و آید  
 زردی که در قیاب است  
 بر قیاب کند آشتی کار او  
 اران بدین مرد این چهلان  
 فروز شادند ز سر ازر ستر

بنوشید و ایمن نیکویند  
که تا هر کسی را که او را پس  
جو که او که نکوشش نیز می  
نوشتی عرض نام ویران  
یکی بود بی انکار اگر  
هر آنکس که در زمیست  
جما را در جرم نام بر خوانی  
مهرمند خضعت است

که نام و ز نام بنامت  
بجندید و اندیشه اندر گرفت  
پیش گرفت کنی پوریش  
در آفت کین از اینها مدار  
چهار ایدار تو شری  
مبادا که دلی که دوش کنی  
نمک گفت شاپور شه رشت  
ز او ان سوی تخت سده  
پس از کنج کوه بر بیخ پشته  
خودند را خواسته پند  
نیش بر زخم را شکست  
مبادا که مرگ کند پس کند  
ندیم شایسته فرزندان  
سحر از ویج بر بنامت  
ولم افیت ارجح خیر که  
کشیدند خطا العوازل  
ریک نرجای استکشا

بکسر در بر سوی مهر و د  
نانه که بالا کند پس  
به رخشی در کاسه کوی  
سپارستی کج و میل  
که بودی خدیوار کا جهان  
باورد که نادرست آید  
فرستاده را پیش شب  
ز کج آنچو بایر تو است



که بر تافت و لوی و باغ کائن  
که نوش ز بی تاب و شهباز  
چنین گفت باد خرمی و کوی  
که شاپور که دست باز و پیل  
در گفت شاپور که می باید  
به گفت من خسته و مرم  
ببخندید خست که ای شیرین  
به گفت شاپور که ز کز دست  
به گفت و خست که از راه  
منم از چرخ نامور شهریار  
بخت چنان گفت که خست به چرخ

به دود آں و خرم و مهر  
سر زور و شب بوز و کلاه  
خونما و بکشت بر ما و رو

وراکر و شاپور نام در  
چنین آید که بدین گفت

ز سرکشانش می داشتند  
منان و در غم از میان کرد

ایاکو و کی جنب بود که کنگ  
جهاندارم در زمان بسیار

ایام و جان و به تنه ویر  
نرفتند از میان کوی کس

ز پیش نیاتیر بداشت که  
بمرد چنان گفت که ای کزاد

بمرد بفرمود بس شهریار

مها که مست از شراد و جهان  
چرخ و باد و ست آمو ز کار  
جودانی که شاپور می روی  
بخندگی سپید دریا چرخ  
سخن هر چه بر سر است که  
ازیرا چنان گفت که کورم  
که از شاه و یام جان نسا  
بناشد بکینه دل و دست  
منم و خست که نوش را و  
چرخ گفت شتم و پیشه کار  
بمرد و خست که کوان پیر

برافروخت آن کای که کباب  
یکی که کک آمد همانند او

بجای بازی که گذاشتند  
سایه که از موضع شد سپید

خنده یک میدان سینه  
مانند بر جانی کام پس

از و کشت لشکر پراگشت که  
که کز که تا از که دار و شراد

که بردار شش آن خاک و زرد  
که کز که تا از که دار و شراد

که کز که تا از که دار و شراد  
که کز که تا از که دار و شراد

که کز که تا از که دار و شراد

بشد و شران کور بر کشید  
به زوی و شاپور شاه اردشیر  
بناشد خست که کین است  
ببالای هر دست و رویت  
پیدا کرد که تا از تو کسیت  
کشان و ز از خست ما و رو  
بگویم سخن پیش تو از شراد  
بگویم سخن پیش تو از شراد  
هر امار سایه سپاد و خرد  
سپاد پیر دخت شاپور و خرد  
نه سپید و خست ما و رو

بسی بر نیامدین روزگار  
تو کشتی که باز آمد پیغمبر

بناشد خست که کین است  
ببالای هر دست و رویت

پیدا کرد که تا از تو کسیت  
کشان و ز از خست ما و رو

بگویم سخن پیش تو از شراد  
بگویم سخن پیش تو از شراد

بگویم سخن پیش تو از شراد  
بگویم سخن پیش تو از شراد

بگویم سخن پیش تو از شراد  
بگویم سخن پیش تو از شراد

بگویم سخن پیش تو از شراد

بشاپور بر آفرین سپید  
نمانم کجا اندرون کسیر  
شیدم می از لب رستین  
هر چه مانده به نیت  
که بر چه تو نشا کیت  
بناشد بینان تو سر که گو  
جیام ز پیش شهنشاه  
نه از دوا که نامور شهریار  
ببین نامور و خست و سپید  
پیشش بی خست و سپید  
ببین کیت بستان و

ببین کیت بستان و  
که سر و سپید کیت کیت

بناشد خست که کین است  
ببالای هر دست و رویت

پیدا کرد که تا از تو کسیت  
کشان و ز از خست ما و رو

بگویم سخن پیش تو از شراد  
بگویم سخن پیش تو از شراد

بگویم سخن پیش تو از شراد  
بگویم سخن پیش تو از شراد

بگویم سخن پیش تو از شراد  
بگویم سخن پیش تو از شراد

بگویم سخن پیش تو از شراد

بناشد خست که کین است



بخت آنچه با او شنبه گفت  
 مژگان را بهشت و آخر کشت  
 فرستاده را گفت که هم شاد  
 که از کوه مهرک نوش نژاد  
 بنیز ایش کج و کا به رنج  
 اگر زین چهر سپهر بند  
 فرستاده آمد بر شهر باد  
 فرستاده را گفت کین پنا  
 درخ این بر پاستن کج  
 بغیر ایم کون که بهر بند باد  
 بهر هم فرستاده خدی پنا  
 جوشن آن تخت مهرک بند  
 مراد را دران مرز تما نژاد  
 جوشن بر آید بهی و زکا  
 کون شوا ز دخت مهرک کن  
 بهر سو سواران می چاهتند  
 می از شاپور تا پیش  
 یکی و خرمی وید برسان ماه  
 که شاه او شایه خدای  
 شاه اندرون آب سر خوش  
 بسی مت باس پریشان  
 پرستانه را بفرمود شاه  
 جو دلو کران شک پران  
 پرستانه را گفت کانی نم زن  
 مکرر سبب از پیش کار

در روز باریک و انوش  
 یکی پنج منی که بر گرفت  
 نایران و از آخر شهر باد  
 بهر دوان تخت باین نژاد  
 نو که خسته باین و کیم رنج  
 که آنکجستم بدو اجنبه  
 بخت آنچه بشنید از و نامدار  
 که نیرم از تخم مهرک نژاد  
 دستا در دم و رنج  
 بهند و بروم و چمن طراز  
 یکی مرد و خینه و یک خواه  
 مراد را که می می داشت

جوشنند از کیه غمناک شد  
 که که دوبر که چرخ بند  
 چنان آمد از کار خسته به  
 نشیند با رام بر تخت شاه  
 دستا در رانچه بند و کج  
 جوان کرد ایران بهر کشت  
 جوشنند کتار او را و  
 بخا و رن و دشمن ارم زکو  
 ز مهرک یکی و خرمی نامدار  
 باشن میا بش بران کیم  
 جوا که شد دخت مهرک بخت  
 نایب برسان سپهری

ز پریش روی و از شاد شد  
 ز آسانی و سود و رنج و کز  
 جوشن دم این بهر کیم  
 بنایه و خست ما و بر سپاه  
 که در کجست نم بنیست  
 پای بهم که کم اندر پست  
 دشت کشت پرور و درخ و  
 شود و پیکان بزن گشت  
 که او را بهر و نه دست کس  
 بدو آتش تر کران کیم  
 شد از کج مهرک کج پست  
 خردمند باز پربان و

### ویدن شاپور را در شیر و مهرک چری

اگر دشا پر شیر زن  
 ز شیر و شتی پر خستند  
 فرود آمد از راه در خان  
 فرود آمد از لوی خج جابه  
 هر سال از پیکان نانی  
 فرود آمدی امیر شوم گمش  
 از راه بی کشیک سر  
 که پیش آمدی آب بر کن جابه  
 پرستانه را دوی پران  
 زن داشت این لوی و خج و  
 شد کار و شوا بر شهر باد

بهر شمشاد روزی کجا  
 چه دید آمد از دور جانی  
 یکی بخ خوش و دشت اندر لری  
 جواست و رخ روی شاپور دید  
 کون کجانش باشد نور  
 بهر کشت شاپور کای ماه  
 از و دخت مهرک بچسپ روی  
 پرستانه را کجاده و دلو  
 جو دلو کران بر نیامد ز جابه  
 می کشید باین جابه  
 ز دلو کران جانی و

که انامی شاپور با و راه  
 پاران و میدان و ایران  
 جوان اندر آمد بدان بنی  
 پام بر شافین کسیر  
 درین کجی آب شور  
 جوا کجستی کشت دلو  
 شد و در و شیت باز کج بو  
 رسن وید و لوی و خج و  
 پام بر شافین کسیر  
 کجستی و دشت و فیا و  
 بدان و رخ و خج کسیر



پس کو که تا که آید و سیه  
مرگش که از کو که این کردگار  
بفرمان نه بنده شهریار  
مبادند تا کام بر جای نیش  
ز شا و چنان شد دل آرینه  
بس ای که گرفت آن پیر بهر  
بدل هر که این یاد کند آشتی  
که نه از کج و دنیا زخواست  
دوینار شد تارکش ناپید  
به بخند بنده و راحه است  
بیر و آگهی بودی شکوئی تا  
نوشتن پانتهش معلوی  
زنی دزد و بختش کزیم  
بیک روی بر نام شاد آید  
به بخت یکجای درویش مرد  
کجی نام شاد و روانی  
بنوی هر که گمان از دیش  
ز دشمن جوی هر چه هستی  
کوی دشمن آرام چهار بخت  
بدو گفت خفته دستار  
بر کید مندی خستیم پس  
اگر شد کشور تار بے میل  
به جیشند که بنده ار دیش  
بدو گفت رویش و آنا کو  
اگر نیست این تا بنشمن رخ

میان و لیاں کردار شیر  
نمان گشت دوز و آتش گدا  
بزد کوی و آرد و پیش بل  
از آن کو که کن نامه پیش  
که کرد و دهم آن مردم شتیر  
می خست بر اندر و او کر  
که شش کی شتند پنداشتم  
که انما بیاقت بسیار هست  
که شد کج و او دانش آراسته  
به بخند شش گشت شتینا  
نشت و سرفرازی و خردی  
پس کرد آن کو شش و رانی  
روی در نام شاد و ریش  
که شد شش نوی و خجی کرد  
خزاین ز شش و نانی  
و راه سپو کج و بود و دوزیر  
در کجش بر نافر حستی

که از نو و سر کی پروا رود  
بود پیکان پاک فرزند  
دوان کو که از پس او تیر  
بند و پس کی شاد و پر خرد  
سوارش از جای برداشته  
سر و ختم شاد و بر کید  
جز دزدان و اشیر یاری خرد  
به دزد و کو سر می بخشد  
به تور بریز و گوشت مذ  
ملک جهان کرد و گش و دوا  
پیاورد و فرار از خازنه  
میکش و اگر کرد و حش  
از این لغو و دهم و دهم  
روشت بر با هم چش  
که کرد و جی که بد خا پنا  
جوستا پوشد و پش و دند  
نزد اوست آتش و دوزخ  
میگفت که کرد و جی  
به اند شاد و پش و دند  
یکایک بگویدند و بر رخ  
فرستاد و زیاده اراحتی  
باشند که کن گش و خج  
جواند خست و آه و شهریار

پیغام از دیش کید منده و افساد

کس از این کس کس نشود  
ز پشت سر و مال و پونین  
جکشد و زیاده و آید  
ز پیش هر که کوی و بود  
مرد دست برد دست کید  
که جندش شش و نیش  
دشمن و جهان یکا و ریش  
ز بوشک و خجی و خج  
بکوی ز پیکش و زبانه  
بفرمود و آه و دوا  
کسی شش و فرار کنی و بود  
ز بالا و دهم و دهم  
سنان هر و دنیا بر شش و کم  
به دزد و فرار و دهم  
از آن کرد و خرم کی شاد  
به شش و دهم و دهم  
نمودش کی شاد و دهم  
که خواهم می شش و دهم  
نباشند و دهم و دهم  
که ای شاه و روشن و دهم  
در شش و دهم و دهم  
نماد و دهم و دهم  
بمی آید و دهم و دهم  
کلی کس کس و دهم  
بر کید و دهم و دهم

کشد بخند و آه و دهم



زنده بشیر کش راست  
 پدری پس باشد از تاجور  
 بکشت پدار مر دکن  
 بدو گفت کای شاه کردن از  
 کردید و کای یام بنی نهار  
 بدو گفت شاه ای فرزند من  
 بگوئی که خدای شاه اردشیر  
 یکی هست مبرز کجور شاه  
 بدو باز دوا بدیدم که پست  
 سم اندر زان او سرش بر کشاد  
 پردی مرا خست را در دهن  
 بستم فرمات از دم غویش  
 جدا شد از آن رخ یک پسر  
 کزین شمسالت شاپور شاه  
 همان مادرش بنام بجای  
 از این پیش گفت ماکد خدای  
 بر دهنه برسم جا و سال  
 محمدا که مرا بچکان فرست  
 بدان استی که کوی دهد  
 پادشاه بکیر دستور شاه  
 سبک جانیه چهره بلا سبک  
 جو که در خشم اندازد و گو  
 آنکه در جوی که در آید  
 بدو گفت دست بر کای شاه  
 محمدا که در کای تازد و

مهر بنج و ناخوبی ازین بجاست  
 بدین سده تاج و تخت و کمر

بر بادیم نیست اکنون بجای  
 بن از سر دشمنی بد تاج و کج

**داستان دین و وزیر با او کثیر از سرش**

من این رنج را درم از شهریا  
 چرا چمن جان ترا خسته کرد  
 کزین غم گریستی کشتی سیر  
 سزد که بخوابد ز کجور شاه  
 بکرمان باید باند شدست  
 اندر یک شاه او در دهن  
 کزین غم گریستی کشتی سیر  
 بریدم هم اندر زمان شرم غویش  
 کزین رنج را درم از شهریا  
 کزین غم گریستی کشتی سیر  
 درین شهر غم را در دهن  
 کزین غم گریستی کشتی سیر  
 ببالا و دیدار و بالایه او  
 ببالا و دیدار و بالایه او

بشهشادمان یخی اردشیر  
 چه در دوی آمد ز توشه بار  
 چنین او پاسخ بدو که خدایه  
 بکجور گفت آنچه از تهمار  
 بیاورد و کجاست بکجور او  
 بکشت کین غم که در دست  
 بکشت که فرزند شد و شست او  
 بمان بگویم کی به مرا  
 و رانام شاپور که در دست  
 جوادیت فرزند یک شاه را  
 از نو مادر شاه جهان اندخت  
 بمان بگویم کی به مرا  
 بمان بگویم کی به مرا  
 بمان بگویم کی به مرا

دلا را می پرورده و در نهایی  
 مرا خاک سودا که در دود

که آمد مرا و ز کای رهن  
 جعفر دور و روشن او با کای

بخندید و در کرد سوس وزیر  
 از آن بدینجامی بجان ز تهمار  
 کرای هرمان تهمار یک ری  
 ترا داد از روز آن کون سیاه  
 نهاد و انگی زد و پست را و  
 بریده زن از دوشه غم  
 همان که در کوی بجه و دهن  
 کسی بخت نوبت مرا  
 زانامه آن که در کون دست  
 نهاد بر فلک ماه را  
 کز آن که در کون اندیشه اندر گرفت  
 خانم که رنج تو کرد و دکن  
 بناید که چری بود پیش و کم  
 بجهت بفرزند جانم ز مهر  
 مرا با پسر آشنای دهد  
 صدا آورد و کوی میده از کج  
 میان اندرون شاه شاپور  
 شمشیر از آن شیرکان کز  
 که ایستاد بود اردشیر بجای  
 کرد و کوی ایشان بچکان کسیر  
 جگر و دندان کوی دکان انجمن

**شاهنشاهی اردشیر شاه پسر فرورد**

که پسر اندوایان از اندکی  
 فروزی بخت یک بدو  
 یکی با سر و از جگر کشید  
 دلت شد بفرزند خود کوا  
 بچکان بپیش و از کوا

بمیدان تو کشتی یک سوز بود  
 پادشاه بمیدان روان اردشیر  
 بکشت خود با که خدایه  
 یکی نه در گفت بن اردشیر  
 تو کوا را پادشاه یک من



چنین دوا پنج که مهر پرست  
بس که چنین گفت شاه پسر  
کمون اندر او نیز در زلف جان  
به ستور بس خست بر خرد  
اگر من سزایم خون ریختن  
ز ره باز شد مو بر تن  
بمل گفت و ستور بر کرد  
اگر سینه و سالیان بشود  
نزدک تن نام مرا این دوا  
نکار است که دست من بگذرد  
ز دل گفت اگر هیچ از من  
یکباره سازم که بگویند  
بخانده و خایه بر پرست  
بجای نیک بر پر کند زود  
بفرمان بر آن گفت همه کرد  
چنین گفت شاه که این نه  
نوشته بر آن تخته پنج روز  
ز کشتن لاله جوشد و روند  
جگفت این سن نه و با من و یار  
چو من که که ز او را که فرزند  
بسر ز او از خست رادوان  
نه نشنیده است بهفت سال  
بدو کشت شاه از تن بی  
کون که شاه دمی در نوبت  
چنین دوا پنج بر و پسر

چو یاز و بیجا نهادار دست  
که این خشت ناما کین با کبیر  
که بادشش وین سر و آفتاب  
چنین گفت کین و ز ما بگذرد  
ز دوا بلند اندر او ریختن  
جگفت آنچه بشنید بار پسر  
که فرمان چنین آمد از شاه  
بدشمن رسد سخت چون بگذرد  
کمز و پیشان شود شاه  
خردمند باشم باز بخرد  
بانه ترا جان من شد بها

سر پر کاشن بسیار بر بد  
بر این نان خست رادوان  
گرفت و پسر و دشمن پرور  
اگر کشت خدای مرا که گیر  
بمان نشود که کوه از خصل  
و را کشت ز و میج شمشیر  
محمد مر که را سیم بر ناپس  
سما که ز کبریا سوخته  
مرا که که ز جبهه که دودجا  
پاراست جایش با یوان فریش  
بس اندیشه که او که شمشیر

**درین زیر خانی خود و نهادن کج شاه**

بخت در فکند بر سان دود  
چو تیره شود نزد شاه بر بد  
سپار و بکنج و دوشه بر یار  
چو نهاد بر کین آن کفر و  
چو اندر و ز بودی برم بکنز

هم اندر ز ما خست را هر کرد  
چو اندر ز یک شخت بلند  
چند از او جفت بر هر بند  
پرسیدش از آخر بجان  
مرا گفت و اندر و این مان

**مولود شاه پسر او پیش از دهر رادوان**

یکی چند و اکین و دشمن بد  
یکی شاه نو کشت یا فریال  
شیشه ز تو دور چشم بی  
ببین که متهار و پرست  
که ای هر جان بر بد خشت یا

ز او انایش را سخن در کرد  
چنان که روزی سپاسد  
ز کیتی که م دل نیستی  
زین خشت کوشای برست  
مرا سال بر خنجه و یک سید

کسی نه که بدینا بد شیند  
نمکن جستن تنی الحال  
که از حکم شد بود او ناکیر  
یکی که دوی دارم از او شیر  
بکی بر جوهان و پیر  
کند کار و باد منسه کون  
مزار که کسی در جهان و شیر  
بمردی که ای پسر بلند  
بجای که و کشت با پسر  
و راداش پسر و ان خشت  
کهن به و یک با کس است  
ز اندر آب و بر یمن  
به و و او دار و نهاد و پست  
پادشاهان و خست  
مرا نقد نهاد با مهر بند  
بود روزی پسر را سوخته  
بگشت را که مراد و او  
رسیدت دردی هر چه چم  
ز پیش نهشته شاه با زجای  
از آنجا بهر با کشت باز  
و رانام شاه پسر و کشت  
چو دایب در دیکه و شیر  
سروش از کشت بر ماضی  
سپای که می و رای برست  
چو که فرزند کشت کل بر مژده

نمونه از کتبی



به نعلاد بر لب و بر شفت صلیح شیشا و نعلاد از آن پس را که اندر جهان او کج منشت بر خشت زده باشد جهان را پر بناید که از کار و داران کجا دست بر سر کس ازین کجا فرستاد پس سر و سر کس برای که ساه ارد و اکثر دو فرزند او شده بنده رست بند رستمان بود و هر پسر جواز پادشاهی میزد هیچ پسر	سرم بر نهاده و لغو ز تیغ از کشتن است ناخجی کن را چنان تازه از دست منجست نذار و دروغ ازین سر و کجا از کار و جنگی سواران زنده خواهد و امر دم نکند که تا که باشد ز دشمن سری ز خون می که و کسیت میشت بکج و فاش و ناز و بوستان که بهمن پیش نام کن پرسر	کبریا که ز شای بدست جوانی بزرگی پسر بر نهاده کس این کج تر از آنرا نیست جهان سر بر در پناه منست بجند و کس پس از آنرا بد و انجمن از نه و کس سر کینه و رشان براد او جوان کشته شد و خنجر است دو ایام بر نهان شاه اندرون دست ساه بر و برای سرش	پادشاه است جایی نیست چون کشت بر شفت و رشت برایم بر دم زکر و اید پندیده تر و او را نیست که آید و تر و دم یک که آید و ابد و استن که آید شمشیر و کجا بر آن بگوید که کج است دوید و پراز آب و دل جوانی که بر و شنجار و کون بر و او پنهان یکی از پسر که از دشمنت مهر بهیچ
نهر ستان بین اردوان و نهر دهم			
برادر تو با و شوی و رستمان پند جهان کرد که پسر بجای رار کچرا و برادر شیر بگردار کشتن و شنجار	دو در بند و زندان بریال پسر جو خاکی که با نوری ایران فرستاده آمد بهمن کاشم ز اندوه پست که آید نیر	پیر کشته و نام خست بر تیر بکشتن تان لیسان شوی بخت کرامی پادشاه بر آن بگوید و از کجا ببخشید که بکشت دیر سپید ز شنجار کشت باز	دران شکر و شفت با آب ز دشت شپاد جام و شفت پرانندیش از کشت آسمان که آید از نهر پند است پادشاه بر خیر و پاک رای که پسر و یاز و بی و دوست که جان به این شیش کرد و بد
اکای اردو شیر از نهر و خطیب به خزار و آن			
ردوان و چهره بشد ز نوا که بهمن کیر با از کی هم هم اندر زمان شد دل و نیم پر پسته و اگر در شهر یار کجا شین شد شهنشاه کرد که به خوار از نشت نام کج جساریم در مان و کرده را	پادشاه و جامی زیاوتند جو بکشت شاه اردو شیران جهان از آنرا کشته بد کجا بر و در مان و بکشد است نفر و نام و دکه خای بشد و در نشت آن کس جکی که پادشاه شیش کرد	دران شکر و شفت با آب ز دشت شپاد جام و شفت پرانندیش از کشت آسمان که آید از نهر پند است پادشاه بر خیر و پاک رای که پسر و یاز و بی و دوست که جان به این شیش کرد و بد	سوی و خزار و آن شد زله بر این شکر و شفت با آب شادان و شبا بجز از این بفرمود تا فغانی مرغ چار هم آن مرغ و خزار و بد ز دست و رایان پر شیش جواد افرو است این را و د





خوشند بامم خدایو  
 را آورده و جیده هرگز نکر  
 بجایم می داد و روی خوش  
 مان سرب و از زیر پانچیک  
 دهن را فرار کرد چو چرخ  
 طالع بر آمد ز عتوم او  
 بشد باز بار آمد و شیره  
 را کجاست را کوه سریره و دو  
 پادشاه یک پهلوان سپاه  
 پادشاه که در آن کوه استوار  
 از آن روی شکریا چو کرد  
 کرم کرم که دم او را کرم  
 اگر کم شود زمین منعت او  
 شند بکش که از آزار شاه  
 سوی شک کرم بکشت او  
 فرو داد از زور روان را  
 پادشاه قتل سپاه و شیره  
 به زور جبر و از کربان اگر نه  
 بکوه اندازد که کور نکند  
 و ز آنجا که رفت پیر و شاه  
 بکرمان فرستاد جندی سپاه  
 چنانست سم ساری جهان  
 جوار کرم و کرمان پر ختم  
 بیکم چهل سال و دو شاه بود  
 سرشهریاران و ساسانیان

فراهم کرم کرم کرم کرم  
 نیشتر پشته بانای چوبک  
 در انداخت پنهان پیر سر  
 زانش را آورد و انچه بک  
 بداند آن که از پیش سر و رخ  
 که از آن شد آن کشته و بوم  
 جوانان که شیشه شیر و تیر  
 دلیری پادشاه کند  
 بیاورد و لشکر از یک شای  
 بر آمد بران پادشاه شیره  
 به انداخت و داغ دل آن کرده  
 شد آن دولت تیز چون نو دم  
 بهر بخت و در آن کلاه  
 که شادمانی گفت او  
 پادشاهان پیر و شیره  
 بکشتان و دوشین بکین تیر  
 فرو داد و از آن کربان  
 به دانه ده مهر و کاه سپه  
 بکشته و بکشور پارس داد  
 بیکم شایسته و تاج و کلاه  
 که او را از خوش از نو و دار و شاه  
 برین استمان برین خاتم

بر آمد محکم کام دوزین  
 سحر و دزدی و چکرستان شدند  
 جوار جام می پست شد او  
 جویان کرم که کشت خورش  
 خورشید از زمین انداخت  
 خورشید کرم کرم کرم کرم  
 پر شد که کی بود و دست  
 دوان دید بان شد بر شکر  
 جواگاه شد زان سخن گفت او  
 بکوشید یلغی نایدش بود  
 چنان گفت از باره شاه و شاه  
 نشتیم بدزد پر شد کس  
 از دکل کران و دالان  
 همان نیشا سوی حیت راو  
 به دانه بلای زمین کام  
 بتاراج و او را انداخته  
 ز پادشاه تر حجب بدو پذیر  
 سپه داکمی کور و تاج بخت  
 جواسوده رکش مرد و تیر  
 از آنجا پادشاه و سوسی  
 پادشاه و تاجار با او پارس  
 بکرم کرم کرم کرم کرم  
 بکرم کرم کرم کرم کرم

بکشد که او را پرستش کن  
 پر شد که آن پیرستان شدند  
 پادشاه می اندر زمان  
 مکرکشت که در او پرورش  
 هم که کشته کرد و نماند  
 جوار سرب و از زیر خورش  
 از آن شفت زندگی می کرد  
 که پر و زبشت از او شیر  
 دشت کشت پر و در و شیر  
 سدی مهر شد باز نماند  
 که کجای آن ای کور کسیر  
 دیران من زنده نماند  
 این بنیاد کسی رنج نماند  
 پیر شد و در دین این  
 که قهر پیر و دین راو  
 نیشا و پیر و شیره  
 شاه و پیر و شیره  
 به دانه تاج و شاه و شیره  
 به آن نیشا و پیر و شیره  
 پادشاه کرم و شیره  
 سر بخت و دین و کرم  
 که روزی نشت و در و شیره  
 کرم کرم کرم کرم کرم  
 فرو زنده و کرم و شیره  
 بری مهر یار و دین و شیره

**کشمیر و حیدر شاه و شاه پیر**

**پادشاهی اردشیر باکوان و دین و شیره**

پادشاهی اردشیر باکوان و دین و شیره







پرانده بود و کشت از کرم  
 پریشکر او پیا پیا  
 خروتن آمد از ذکر اینجک کرم  
 جز نبشت خورشید بر جای  
 سمکته کرم که مست کین  
 پاکیزان در پرنیاب  
 بر شک اندام کی گماند  
 که کرم چیت از کرم او خست  
 فرو داد و درین شایسته  
 جوانان نشسته با شمع  
 که کرم که خفاک پیدا کرد  
 سگند که اندک درین روزگار  
 نماند چنان تر نشسته  
 ز کشتار ایشان شرم  
 خوش آمد گفت از آن لولوا  
 بر ساریم با کرم و با خست  
 می بود و کشتند که نوبه  
 سخنها که پرسیدی از نوبت  
 کی جای دارم بر شمع که  
 جان کرم از خفاک نیست  
 بصورت کی کرم نموده است  
 بدین سخن کشت کرمی که  
 جوانان در پاسخ از آن  
 ز کشتار ایشان و کشتند  
 جو بر کشت از آنجا جاندار

جز نبشت خورشید بر جگه  
 زمر سو گرفتند شاه  
 که خشنده با دهن و کج کرم

سپهر گرفت از لب آبگیر  
 بکشت کرم پس که به نادر  
 کز آن شب تا کمان را و شیر

**کرم چیت از کرم مفسر و بگوئی کن**

می تافت از فراز و نشیب  
 بزر و در برناهی سر زانده  
 ازین بی نعلش که بر نژاد  
 بد و در آن خاندان  
 پرستش گرفتند بر پهلوان  
 جاورد از آن شمشیر  
 بکشت که در جهان پاک

یکی شارسا و بدیعی بزرگ  
 بود در روز زمانه پایی  
 به سجده جای سر و دهن  
 یکی بی خم پا راسته  
 با دگر کشته کای سپهر  
 هم افزایب بر اندیش مرد  
 رفته در میان بخت

**رای دل از شیر و پیا و پیا**

دوش بود و در و بکشت از  
 به سحر ز منم آن بزراد  
 میشد تو دور دست بدی  
 بگویم تا جاره سازی درت  
 بر و اندر و کرم و کج و کرد  
 جان کرم ابل و شمت  
 دل جانشان بر و دور دست  
 بد و نیک ایشان را باست  
 دل هر شمشیر بر سر

که فرزند ساسان نم از شیر  
 سپهر ارایان بکشت از  
 تن جان تر و تب بدی  
 تو در خاک بگرم و با شملاد  
 بر پیش اندرون نهر و در شایت  
 می کرم جوانی بخت انداد  
 سخنها بر شمشیر شاه از شیر  
 بر قینق او از جان کرم  
 که ماند که نیم شیت بیای

**کرم و شیر و کرم و بگوئی کن**

جوانان بر شمشیر با و بر

میرفت روغن دل و یاد

سوی پسر آمد و دران  
 می تافت با و در کمان شهریا  
 و کشت از کرم و کج  
 نرنگه شمشیر و سپاه  
 کزین ترانده شوا کشت  
 در و پیا با نوح و شاکر  
 بر سیدان کرد و پاکیزه  
 پرانده کشت شد تیره و روشن  
 پندیده جوانی بر پاسته  
 هم نشاند و مانده دراز  
 کز آن بدول شهریا و بر  
 نماند نماند خرم شیت  
 به سحر بفرجام آن بزراد  
 می تافت و شمع کل اندر معار

یکی نپدید آمد و دل پذیر  
 جوانان شرم و نذر و نماند  
 میشد روان تو پاسته  
 پسند و نماند شمشیر و  
 دزدی بر سر کوه و راهی شیت  
 یکی دیو جلیت زنده و  
 محدود خود انش و پذیر  
 را با نذر مایشان و نماند  
 میشد به سیک ترا نهمی  
 روان کشت از آن کماند  
 شمشیر و نماند و نماند



جدا بود از دور قهر سپهر  
بر آید از آرام و از خرد و جفا  
بکشتی پناه بر مقتوا و  
دولت که بر شدا رسته  
سپاه از دور و در کشت صف  
بر آمد خروشیدگی و دم  
نوازا که از ان زخم سپهر  
به انکه نه شکست و مقتوا و  
چنین بود تا روز بکشت زرد  
جود یاری کنایه که شد سپهر  
چشم که بود و یک که نژاد  
جدا که نه شکست از رادشیر  
زنگی که به اندران رزم که  
چهره پناه بیاوان شاه  
جدا که می آمد سوی رادشیر  
بزرگان شکست و شرف خاند  
جیشم بسی تخته روز کار  
جهد که بود دشمن اندر زمان  
بفرزد تا جان پارس شد  
جناز انجور و کشت ایشیر  
زنگی که فرزند رزم ساز  
بید ز قشعی و ان تیشیر  
چنین تیر آمد و از نام  
بنا که جوی می شایر  
زود تا بر او دو و غنم کشت و

بکشتی پناه بر یابی آب  
دل شتو او از پر کشت شا  
پراز کین سر و کج و رفته  
لب بر دلیان بر آورده  
سوی می وین و رینه خم  
کسی که انداخت از پای سر  
که گشتی بخت و یاری باد  
بکشت و شب جاد و لاجورد  
طلایه بر آمد ترسه و دود

جدا بختی انام شاهوی بود  
پاراست بر مینه جای خوش  
بدین نگر و شاه و رفته  
بر او از کوس آمد پشت پل  
زین جنب جهان از نیل  
کتب و پشته زین بخت  
پایان خاسته ز کوه سپاه  
بکنگر و شاه و رفته  
خوش شکست و شکست

عزت مهر که جوی یوان رادشیر را

ز بهر خورشید و بسته راه  
ز سر سپاه و دود سپاه  
پرانده شد بر لب که کمر  
ز مهر که فراوان سخنند  
بدر رنج مهر و دود شمار  
جراحت بایت و دود چنان  
می و جام و در شکران خورشید  
پایه هم آمدی که تیشیر  
زبان و رسته که می و رسته  
بخانده که بود و رسته که  
که انجست که رسته که  
شود و کرم اندرین و رسته  
دل خردان و رسته که

سم اندر زمان مهر که  
میکشش را با تبارج واد  
میکشش را خسته خاند  
چو پند گفت ای سران سپاه  
با و گفتند با و سپاه  
تو داری زنگی و کیمیا  
سخن بر نهاد و چندی  
نشت اندر آن که رسته  
یکی از به تیر و کیمیا  
نشت بر آن که رسته  
که انجست که رسته  
بمان و بر آن که رسته  
می که رسته که رسته

جدا که کشت او کشت و  
یکی بر و بد ساز بد معنی بود  
سپید و شکست و رفته  
دل اندران شد از رنج سپهر  
جهان که بر و رفته  
بر دوست که و رفته  
مرد و شکست و رفته  
که بر و رفته  
چرخه و رفته  
که به خواجه و رفته  
کجا نام او مهر که رفته  
از ان اندر لب که رفته  
سپه را با سب از رفته  
بشکر سپه و رفته  
جرا خسته و رفته  
که بر با چرخ شکست و رفته  
سپاه و رفته  
مرد و کیمیا و رفته  
سخن و رفته  
جرا خسته و رفته  
رغم که کسی از رفته  
که می و رفته  
بر و رفته  
نشت و رفته  
زود و رفته







ویران بخردن نهادند سر  
بر این شکی که در میان کعب  
که شهر کی گران برایی پاپ  
یکی شهر بیک مردم بی  
یکی شرف نزدیکی شهر که  
هر روز از دهر شدی هم کرده  
بزدی سخن مسج از خواب خود  
دران شهر بی خبرم نهاد  
که ای کی دهری بود بس  
بر بخت ندان کی باشد  
جود دهر بد او سبک بخت  
بخت ازان سب بدوش  
سازد از آخر کرم و سپ  
و وجدان که رشتی بر دوش  
بر دوش بر که در دهر  
جاده بدان راه و اینچ  
من از آخر کرم وجدان طراز  
سوی نه زردی طرازی کر  
بدان پنهان روز کردی درون  
طرازش مرغوب با کام  
که خدیر برشتی که با پری  
نمان کرم فرخ بایشان  
مان آخر کرم غمستی نمن  
مان کرم را نماند آهسته  
جود دهر پسر کرد و عطر

جوانموده شد که درگاه و در

پراگنده زرم کشار و دیش

دستان کرم مستر او

از گوشش می خوردن کرمی  
شد ندی بر خست ان کرم  
خام ازان شهر تاز و کو  
ازان پنهان بود سنگ نزد  
یکی مرد به نام جوف تو او  
که نشوئی آن خزان کس  
بکه دهرش و دل کند آهسته  
پایشان قبضانی شکفت  
سوی و دلان کرم مکد آتش  
نایم شمار برشتن نسیب  
شمارش بر زمین بر بخت  
که از دهری بر غرایب  
برشته نهاد و دل جان  
بریم کرم سپ نهان شد  
دل نام او شد جرم بخت  
برشتی تهر دهر نمون  
زافزون کی گشت دهر نخل  
که پیشی ای کین خراس  
ز دهری آروشن نامی  
بر دهر شدی و درگاه رکن  
بجز دهرش می گویی آهسته  
سرویت او از کران کار

دران شهر خست زو او کی  
ازان یکی پسر دی سنگ  
بر بخت ندی خرم شایم  
شما که شد ندی سوئی خانه  
بر کرم بر نام او از دهر  
جان مکر روزی کرم  
جان بود و دهر نخت  
جوان خب رخ سپا کرم  
جود دهرش از و دلان  
سرد دهرش و دهر نخت  
از انجای سپا کرم دار و  
بشکیر چون سپا کرم  
چیز کرم با دهرش  
برشتان و وجدان کرم  
همی اندکی سبب سر باد  
جنان که رشتن می گویی  
جان مکر کرم و دهر  
سبک سبک پیش و دهر  
بنال کرفت انکهی منفرد  
چنین برآمد بر دهر  
تن او شد ان کرم و دهر  
همی شک شد و دهر

جوان استان شوی دیگر  
به لکه کجی و رافت  
جک کرم به بالا و نهایی فارس  
که کی کام جربیت نهانی  
یکی و دلانی جربیت  
بزدی دران خردنی شکم  
شده پنهان سیطر از  
ازان زو که در اسپر بود  
نشدید و دل دهرش  
یکی سپا کرم دهر نخت  
میان یکی کرم کس دهر  
بنام خداوندی بر بخت  
کشد و رخ و سیم دهر  
سازد و انکی کرم  
و وجدان می روز پنهان  
کدامی خبر و انکی کرم  
برشتی اگر هم بی چرخ  
پری روی دهرش ان کرم  
که در روز او زو دهر  
بگشت با خست بر دهر  
ازان سپ و ان کرم  
نکر کی کردی از دهر  
خود زنده ترکش بر دهر  
سرویت او نیک می گویی  
جوشک سیکشت بر دهر



مدرسه کمالیه

جهان را بر کرد و زد و یک شد

زکریا و آل محمد دست رحمت بود

کسی که از شکر می بخشد

مردہ ہی نشان کے رکھنے

ازان جهت شاهزاده شاه

زم دخی کرد او بدان مرز فخر

کرازان بهر صطخر



مکن در شمع آلود و شب	کشت آتش از آتش خجسته	پادشاه مبارک و مکرده
سوی آتش آورده و می آید	چو شک اندر آتش بان	میدیش را پادشاهان
فرود آمد از شب پناه	ازین کس که در آتش است	جز نام پادشاه است
بسیار سختی خورد و آنچه دید	نقش آن پادشاه بر پیش	بابین از آتش نشین
چو خورشید سر ز دریا	باید ببالین و در شبان	که در ام و اوت روز و شبان
پسیدانان در شبان	چنین ناخ آور که بار	بود اوست آبادانی یک
از پیر کون و فرستاده	سواد است و با و پر	ازان تهرانه آب کی
سپه را احاطه است	برادران فرستاده کارگاهان	که با کار ایشان بزمینان
رفتند و دیدند از این	که این کس از بزمینان	نیز کسی در دلش یاد
چو بنشیند این کس	را اندک در صحنه و شیر	کشت و سبب زان
کز کرداران لشکر مکر	که از بایر و حسن و دل	دو پانصد خود و درین راه
کشت سه تنی بر دوش بکشت	دلان شمشیرن سی هزار	



بهر خیم فرو پس از پیش  
پایه هم آنجا بنه مایه  
دو فرزند او هم گرفتار شد  
دوخته که از زرم بگریختند  
همه ز که پرستام و کمر  
برش از میان زرقانیک  
بر پا پوشید و در پیش  
یکی بود که برادر دوشه  
تو فغان کن دشمنان جو  
بهت آید تا فرود آید  
بایران او بود و جنبه  
کی شایسته که در کردار  
که اگر چه نه بد و ستان  
یکی چشمه از یک کرانند  
بگرداندرش باغ و ایوان  
همانکه داور و ستان  
منفی سپارد مردان کار  
بسی آیدانی بگرد جهان  
بشاه که شد شهر عراق  
سپاسی صحرایی مربرد  
جوشه از دشت اندر آید  
مراد به غار دشوار گشت  
یکی ز در تاب را بختند  
جوشه جهانان دلاور  
کریه سفاک مهر و زیت

که این دشمن پادشاه کپس  
بگردانجهان را درون  
از و تخت آتش خورشید  
برام مبارزیا و خیتند  
پار و خشنوخ و خود سپه  
شاد و دوازدهون کرد  
ز که نور کرد افتری بر سرش

بخیل نیایش بدو نیم کن  
چنان است که و ارایان جیح  
مراد در پاهایا کرد و نند  
رفتند که در ان بند و ستان  
بفرموده تا که در دند شاه  
بر و شب پیش خاک بنزد  
برمورد پس خاک او را بپا

**از دوشه خسته اراد و از**

از و نند بشند و کهارش  
جواز پس آمد بر نامجو

**شهر ساختن از دوشه بکلی**

بر آورد و این یکا کس کرد  
جوشه شاه بود آتش فروزد  
بجای یکی از طرف دریا  
میر انداز که بروشت آب  
جواز از دوان بزر جوشه

**از دوشه اراد و دگر عشق از دوشه**

نزد دلاور بزرگ و خور  
مانا که شک کرد به پاری  
ز بس که شسته و خسته بر تخت  
به شمع با جگر و دشت  
نور شید تا بان از خاک

نیزه شد که در پیر بخت  
که با گردان شکرش بکشت  
سپاه جهاندار بگریختند  
نیزه بچین کی دران زبخت  
نخست بخت گشت این رویه

دل بپسکان پاز نیم کن  
جبار و دوان و جبار  
زندان خست و ستان  
سپه و گرگنی و دانیان  
به خجسته را پیش بر سپاه  
بایشان یکی چرخ کرد  
بر شد شکر همه سوسای  
که ای شاه پیر و زو آتش  
که با فرور زهت و با کجا  
هم اندر زمان خورشید  
بر آسود از رنج و از کشت  
بسی اندر و کوشک ایوان  
میخواند آن خرد و دوشه  
بر و تازه شد مهر و جوشه  
بخواند هر کس مراد  
همی که بایست پیش  
شاه با دشت و جوی خراب  
سوی ملک صحراییان  
که کرد و این دشت  
به ان که خسته زرم  
میخواند تا ز داف و کرد  
فروتر کردان و دوشه  
ندارد که را بهی بخت  
که شد و زرقا رشتان  
زبانها شد از شکر بخت



بر کشند نزدیک با یکدیگر  
چو شیران کنی بر او تاختند  
چو شد جادو بر رخ پرور زنگ  
ازین سر جاعی می شاد چون  
کزین لب بهمن اردون  
چو رفت و پیدایش بر صخر  
مرا و را فراوان نمودن گنج  
سوی اردوان اندام گسار  
چو گامی آمد سوی اردون  
چو گفت کز راز جیح شد  
همان بر گزید سپهر و دل بود  
از کین درویم که در شاد  
سیاه و شکوه و پرتاب شد  
خوشان سپهر و درخشش  
ز سر کوه شک شد خورنی  
بفرجام بر می پاید سیاه  
بتوفی که در میرد شد  
که ای کار بر اردوان ایزد  
و کرد به با تاخت لشکر بهم  
پایه ز قلع سپه اردو شیر  
که شاکر کش آمدی اردون  
بهت یکی که در خدا نام  
فود اما دابش شاه اردون  
پند زکتاب و نهفته  
چو گفت با اردو شیر اردون

بر کشد کردان پر خاشخ  
مرد خاک با خون بر تاختند  
سپاهیکان که از آب جنگ  
سبک شد بر زمین اردون  
شش پشته از خیمه اردون  
که بهمن بود است این سخن  
کجا بابا گنده بود در سخن

سپاه از دور و یکصد  
بدین گنده تاخت خورشید  
برای یکی بود کردی جو قهر  
پنجه از ایشان فراوان  
بس اندامی تاخت شاه اردو  
ز کتی جو بر خاست آوازش  
در جامی گنده را بر نشاند

اگر می اردوان لشکر کشید برادر شیر

می کشد بر خداوند  
بگوشت کشد شش از دهن  
می کرد لشکر را که بهما  
بخاک انداختن بی است  
سرافشان شده تینهای بن  
سماں بسته شد راه آورد  
بشد کوشش زرم راه است  
خودش سپاه از سارنگ  
برین شاه و لشکر بایک  
دل شکر از اردوان شد

بندم کجا کن بود اردو شیر  
در کج کیش در زری  
وزین و سپاه اردوان اردو  
زین لاکوسل که زنی  
بدینا جل و زشتان بود  
زین گشته شد روی گز  
یکی سگین با در خواست  
بر تپید از ان لشکر اردون  
و کرد بر خواست از ان  
بجای کجا سخت شد کار

کشید شیر از دوازده و هر کی آن

چو گرفت بر دوش که کرم  
پارزد کشته مرا و اردون  
بیار و بر آغز هب دار  
دو باره در دست کس در جهان

بشیر جاعی می بردش اسیر  
چو گفت بنی اردو شیر سخت  
ترا پا و شاهی نه اند زهر  
زمانی که مرا کنور شد

همه نرزد و شمع مندی گفت  
سوار بر زک و وزین پرورد  
در قفا و در عقب بهمن بغیر  
که باز و دل بود و باغ و  
ابانامه کوس و یاران تیر  
ز سرش پرت پر سپاه  
برون آمد از پارس و لشکر  
چو دیدار و شیران گنج

که پرور شد اردو شیر چون  
که کرد و جها نجوی کرد و دل  
سپه بر گرفت و بهمن بنیاد  
سپاسی بر و سپهر و دره شهر  
برآمد دل و در جنت کی زنج  
برانند از ارجان کج  
شد دخته و زنده کی نشو  
دل جنگی شد از زرنم  
شد اندام کیدل و گزینا  
که گفتی کج کج سیاه  
همه بخودان خواست زنی  
چکه جاک بر فراپشت باری  
به او از پی آج شیرین

چو دیدن رخ تاج راز شیر  
که خدمت کنی به پستی  
سرت به شیرانی نیست  
ترانم دست کرد و از



جوشید با من درین یاریند  
هر آنکس که بود اندر این یارین  
که هر کسی که با من می یارید  
ش جان پاک یک یک پس  
نفرمان تو گوه ناموس کنیم  
هر آن که از این فرین پستیم  
یکی بودی گفت با او پیش  
از این کنی رزم با او دین  
جورده استی که بهمن ز جایی  
جوشید که درن فرار از پیش  
جورده است ز شمع که آفتاب

نماند و نام و شحت بلند  
ز شمشیر زل مرد از این یارین  
بر دیار هر تو پستیم ساد  
غم و شادمانی یک مرتبه است  
شک دریا می خون کنم  
بل و با نیش کیستیم  
کرای شایه یک اشتر با کور  
که دولت جرات و چهره جرات  
از این پس سوی رودان کنی

جگوید این را با منج و سید  
جوشید که او از او رسم سنا  
در هر چه به شیم ساسان  
بگوهر تو از شمشیر تری  
جوشید بنیای شیدا بر شیر  
نه یک دریا کیستار سنا  
شهریاری که نو کنی  
جواز اولک طلایف کنی  
و کار و دوان خستی برین

پانچ در این یارینج  
همه نامداران کشتند از  
بندیم کنی که بر میست  
سزد بر تو شایه کند او کی  
سرس بر ترا کند ز نامید تو  
بی انکس در شایه کسان  
تن پارس می که بی غری  
فزون از این یارینج  
نزار و کنی با پس با کنین

**لنگر کشیدن اردو شیرین اردو ان کا کنگر**

خبر شد بر بهمن اردو ان  
یک نام بود و شتابک  
مراور اجنبی بهر تو پیش  
و چشم بروی سپید رسید  
فراوان حاجی بی خاش  
براه اندرون از بر پر بود  
باید و در دست سازند  
جناب کیر شتمن از اردو  
جوشید شاه اردو شیرین  
دلشاه از اندیشه کزاد شد  
به کار سپرد و کردار دین  
سپه را درم و او کباب  
جوشید لنگر شمع و لاک  
جوشید می آمد شاه اردو شیر

دکس گشت بر در و تیر و دین  
ابالت و لنگر و رای پاک  
جوشید از پیش من فرست  
زاسب اندامه حاجی ن  
فرو آمدن از جوش خشت  
که با او سپاهی گنجه بود  
چنین گفت که کردگار بند  
که از سپهر گشت بر دین  
دلشهر با شمشیر دکن  
سوی آذر را و دخوا شد  
دخت بزرگی بار کرد

کنار بر شخت شایه دین  
که بر شهر سپهرم با و پاشا  
پایه شتابان بر اردو شیر  
پادشاهان پاشا سپهر  
پرا اندیشه شایه جوی رتاک  
جهان دیده پادشاهان دین  
بر میست بیایه جاتاک  
مرانیک بی هرمان بند  
مراور با سجدی پر دشتی  
نایش میسر و پیش خدای  
باز انجی می شد بر پرده می



سخن سپندید شاد و دلیر  
بر جوی صفا که از پیش کتب  
پاد و سپهر پای کنگر  
جهان دیده با او و فزاد  
ابا شکر و کوس و مرد دلیر  
ز ساسان بمن میسر شد  
دکس گشت از پر ترین و پاک  
بدانت از اندیشه اردو شیر  
اگر در دلم نکست تو که  
شکسادل و راز دانه دار  
بدان نامدار نش سر دشتی  
که باشد نیکی و رار می  
تاک و زبر کان مراور پای  
زاد و از نیکی هوش یاد کرد  
سوی بهمن اردو ان کنگر  
مراور سپاسی ز پر دین



باشم از یاب لختی خرم بمنجات کاید فرو دارم چو رستی ز کام باز تو در وقت کوی گزنی ریش کش سبک شاد بس از جادو مان از تو یکی شارسا بدیدار نیست چون او پاسخ بدور منای برین شهر بکشت برناوش چون گشت دستور با کیدی خزانه از بس پشت او شست شانی مکیه باز آرد شیر بدان شارسا اندر آمد فرو پایه دور خسار و غمکاف جانی شهزادین بر آرد شیر سوی پارس آمد بچویش نهاد چونامه مهرانه را آمد روان	از لیدر با سو و گله بگذریم دور و جوان دید بر کجای کون آب خرد و نیار و تو این پیر پاک خوش نغمی بگردون را آورده رخسار سمی تانت با سرخ روز و شب بسی مردم آمد بزیگ او کامی شاه نیک اختر پاک پاراکر و شان بود و مروت که آمد که بکشتن بجای ازین تامل و باشد بدست بگرد و بنده آرد آن دلیر حمید او یکی دشمن را آورد شب تیره شد آرد و آن یکی کران زلفت از کحل سحر کمتر این بنی کسرا اندر جهان	چو مرد و رسیدند ز یک جوانان و از خشتند زود بناید که کسی به خجور دن فرو چو از پند کوی این تیندار و بر اندر و دست و دست و بر راه چو بکشت در راه و خجور دن چون گشت با برادران نامور با آمد که بکشت خورشید یکی خدمت از آن بر آن سوار پس از می و ساز خجور آرد یکی نام بویس نزد ز دستور بشیند بر این سخن چو شب روز شد با مادر و یکی نام خرم و زود سپه همان نیز گشت بر و راه به بنده را آورد سر و پای او	ز مرد و خسار و جمل که امی شاه انجی نیایی فرو عنان تک و بر لب یابد بکشت گشت این سخن پاک بر و بر نماند خجور دن فکاک را به بر و کشتی روز که یکی بکشتند آن دلور بکشت و شب باور لا جورد کعبه نماند بر آرد آن کار که اکون در گزیده شد او بنام سخن او کن سر سپه بدانست کاک را و کشت بفرموده بازرگ و دو سپه که گزینی تاج اندر آورد در انجی کشتن کسرا کجاده شوالین از کمر و از رای او و سپه ساز و سپه ساز و که مرکز پناه و جسته سر زین بیلا و بر چرخه آرد شیر مرد را ز یک و یک سر جان ز شادی این شد دل مرد نزد جوامی شهزادان نفرزانه و مردم را این به پادشاه گشت کشتی ز سپه و کشتی سپه یار
<p style="text-align: center;"><b>مجمع شعر در شهر و دیوانی</b></p>			
باشم از یاب لختی خرم بمنجات کاید فرو دارم چو رستی ز کام باز تو در وقت کوی گزنی ریش کش سبک شاد بس از جادو مان از تو یکی شارسا بدیدار نیست چون او پاسخ بدور منای برین شهر بکشت برناوش چون گشت دستور با کیدی خزانه از بس پشت او شست شانی مکیه باز آرد شیر بدان شارسا اندر آمد فرو پایه دور خسار و غمکاف جانی شهزادین بر آرد شیر سوی پارس آمد بچویش نهاد چونامه مهرانه را آمد روان	از لیدر با سو و گله بگذریم دور و جوان دید بر کجای کون آب خرد و نیار و تو این پیر پاک خوش نغمی بگردون را آورده رخسار سمی تانت با سرخ روز و شب بسی مردم آمد بزیگ او کامی شاه نیک اختر پاک پاراکر و شان بود و مروت که آمد که بکشتن بجای ازین تامل و باشد بدست بگرد و بنده آرد آن دلیر حمید او یکی دشمن را آورد شب تیره شد آرد و آن یکی کران زلفت از کحل سحر کمتر این بنی کسرا اندر جهان	چو مرد و رسیدند ز یک جوانان و از خشتند زود بناید که کسی به خجور دن فرو چو از پند کوی این تیندار و بر اندر و دست و دست و بر راه چو بکشت در راه و خجور دن فکاک را به بر و کشتی روز که یکی بکشتند آن دلور با آمد که بکشت خورشید یکی خدمت از آن بر آن سوار پس از می و ساز خجور آرد یکی نام بویس نزد ز دستور بشیند بر این سخن چو شب روز شد با مادر و یکی نام خرم و زود سپه همان نیز گشت بر و راه به بنده را آورد سر و پای او	ز مرد و خسار و جمل که امی شاه انجی نیایی فرو عنان تک و بر لب یابد بکشت گشت این سخن پاک بر و بر نماند خجور دن فکاک را به بر و کشتی روز که یکی بکشتند آن دلور بکشت و شب باور لا جورد کعبه نماند بر آرد آن کار که اکون در گزیده شد او بنام سخن او کن سر سپه بدانست کاک را و کشت بفرموده بازرگ و دو سپه که گزینی تاج اندر آورد در انجی کشتن کسرا کجاده شوالین از کمر و از رای او و سپه ساز و سپه ساز و که مرکز پناه و جسته سر زین بیلا و بر چرخه آرد شیر مرد را ز یک و یک سر جان ز شادی این شد دل مرد نزد جوامی شهزادان نفرزانه و مردم را این به پادشاه گشت کشتی ز سپه و کشتی سپه یار



کشت این لهار از با و سرد  
 چشم روی کتی ز غرض نبرد  
 ز لعل و ز مایوت و کوثر  
 می بود تا شب بر آید  
 جفا نمی داد و دید جای بست  
 دو اسب کرانای که در کن  
 چرخ می چرخ و می گشت از  
 پیشید نشان و غرض نبرد  
 همان در رخ بر در باریک  
 خنای بد کنی در روی اردو  
 چرا گشت شکم بر زین  
 بر بر ساه و تیا و پای  
 بد و گفت که ز کشتان برون  
 جانی نایب لیلین  
 ز آخر بروت نخت سیاه  
 ممانک و دانست شاه ولی  
 سواران بکلی فراوان برد  
 بره بر یکی باید و بر بود جای  
 دوش بر کشتند برین راه  
 بدینال ایشان کی غم پاک  
 چنین او پانچ که از زانو است  
 این گشتای ستاره شمر  
 می چستند از برین اردو  
 کرایا باشد پیرین  
 جلال مرو خندان گنج گشت

ز دیده فرو رخت نهان  
 پنجم اندر کدشت لاجورد  
 زوینا زنده آمد بر کار  
 سخت او دوان می شد پیکر  
 گنجان اسپهان در خست  
 با خیزان سپه خان یزد  
 همان که سرخ و دنیا رید  
 پشت و برتند چپا کی  
 اندوشت بر زور و شوق  
 بر سپاه که از آستن  
 پیر اسپه که کخ و در  
 مرا که کس او هرگز نبرد  
 که باشد اندر و شش کین  
 که بداند نام بردار شاه  
 لگن خور او رفت بار و دیر

از اینجا آمد با یوان خورش  
 و کینک در گنج با کرد  
 جواز کین بر دست کویر  
 از او کس پادشاه و اریتر  
 کجاست شان کرده بود و اریتر  
 با خیزان و جان نیش  
 هم اندر زمان پس نهاد جام  
 نهادند را بخاسوی پارس  
 زباین زبرد شکی نیست  
 کینک نیامد به یلین و  
 زور که به زینت سالار با  
 پر شد کس را بر سپید شاه  
 پادشاه که مرد و دیر  
 همان راب خود نیز او برده است  
 دل شاه چکی بر آمد ز جایی

می ساخت سر کونه در غرض  
 زمره کوسری چش که از کرد  
 بر آید بجای که بود نشت  
 بیاد و کو سر بر بار و دیر  
 که میخواست رش می ناکر  
 از آن راز بر با نختا و  
 ز بر سر تازی سپاه کام  
 کی شخ زمراب داد و است  
 می رفت شادان از پوی  
 که چرخ ریدی غنای  
 بر آشف و پچی شد کین  
 پادشاه را مودت و دیر  
 که گشت از راز جیت راه  
 که رفت ناکه و دوش و دیر  
 ز کین شمشیر آفریده است  
 ممانک باب اندر او کرد  
 که کشتی که با او با شش  
 شیند یک کشت فعلی شمر  
 دوش مجاهد اندر کدشت  
 که آن غم ناری جرات  
 که این که کرد و سواران  
 بخور دایب جکشت و کرد  
 نه پرداخت از تاج کین  
 بدید و بره بر یکی که سپهر  
 که شد باره و مردی تا دود

**رقتی اردو شیرازی در کین از اردو**

**رقتی اردو ان عقبت اردو شیر**



که گفتا بدم نام که ده رو  
برو بر کرامی ترا جان می  
مکه که خندان لب از پیر  
کنده می جان گنگره بر بست  
پایه خرامان بر آرد مشیر  
مکه که در بانوان خوب بود  
چین واد پانچ که من نه ایم  
چهره و جوان در بر نامه بود  
جهاندار سپدار با یک برود  
که شد مهر قمری یاد پارس  
و راجه این اردوان بود نام  
بفرموده که پس بر در بند  
برسان که دل از اردوان کش  
جنان بود از آنکس که درون  
و شستاشان ز کف کاشان  
چو کجوز بشتند که از نشان  
پراز از دل بولب پزیا  
رفتند از پها در کنار  
بکشد از سپهری لب نه  
کریان شود روی که کمره  
دل از مهر و نیک بخت  
چو دریا بر آشفست مرد جوان  
دل مرد و انداز کینه تیر  
اگر از اکمل من سوی ایران شوم  
اگر بس ای تو آنکس شوم

کناری پراز کوم و نیک بود  
به دیار او شد و خندان می  
جوان دل نه شد جای که  
کره ز در و خیزه بود پست  
براز کوم و نیک شوک می غیر  
بدان که سر و نیک ایمن بود  
دل و جان مهر تو کند نام  
ساخته شکش بر در کشید  
سرای من دیگری را سپرد

بر اردوان همچو دوست بود  
جنان مگر روزی بر آمد بام  
همی بود و تار و تار یک شد  
بکست نامی از باوه ابر فرد  
ز بالین سپاسش گرفت  
بدان که گفت از کجی خواستی  
پیام چو خواستی نیک تو  
چو خستی را که بدین و نیک  
چو آنکه هست آمد سوی اردوان

### دادن اردوان به یمن بر پشی

جهانک شبر و دل از پیر  
که از در و در و دلش بسته  
طلب که و خدی می که کاه پیش  
سیر و از اندازان که رشت و کور  
سوم روز تائب که نشسته  
چهارم بشهر و روشن و ن

ز در که شکرها بون  
اردان که ای دیگر گرفت  
ز اهر شناسان و من و ن  
بدان که خستند از کف کاشان  
سحق کش از اهر و ارشان  
میداشت کشار ایشان

### گفتن راز سپهر با اردوان

کین بس کون تین و در کار  
کریز و کرد و بتاج اچند  
چو شد روی کین و کرد و تیر  
نخ می کین و کرد و تیر  
کجا گفت انکی را دیر  
نوب من نکالی که ای برادر  
بدود او پانچ که من نه ایم

همان آفرین که جنت و جند  
سپهر راوی که کند آوری  
نوکش را نشان نمی گشت بخت  
که یک روز نشیکسی از اردوان  
از بهی می جنت را که کرز  
زری سوی شهر و ایران شوم  
بعان بر کین و کور آفرین شوم

پراز خوسته نیک و نیک بود  
دش بود از خرمی شاد و کام  
همان نشبر و تار یک شد  
میداد یکی و شش را در و ن  
چو سپار شد نیک گرفت  
که بر غم و طم را پارس استی  
و ز نشان کین جان نیک تو  
سختا از آمد و را موز ک  
پراز غم شد و کین شش و ن  
سپید بهر سپهر و د و پیر  
که من نه آمد و شش و کام  
ازان پیر و شش و ن و دیکر  
ز سر و سببیت راه که کرز  
همان ز جنت اهر و راه و ن  
که که کرده شد اهر و شش و ن  
کین که نپروخت ز اهر و شش و ن  
که کجا میکان را ز بر اردوان  
ز کج کین و کین بر شش و ن  
به سپهر و خرمی شاد و کام  
جهاندار و نیک اهر و شش و ن  
کین که سپاس برادر دیر  
سیکشیای و خاشی که کرز  
که را با جامه شش و ن کرز  
که را به با شش و ن دیکر شاه  
بنامش جدا از تو نه ایم



بزرگی کشت بنفش  
خود نهاران پاه جان  
پرسیده چش اندازید  
بیدار دوان پسند آید  
ای خردون خان و خجسته  
پسر بومی رود از اجبار  
مرد باو پان بر آید  
بزرگ پسر و کی کور  
که دست لکش روان دزد  
چنین او پانج شاه اردش  
پرا زخم شمران بخار دوان  
ترا خرد و بزم و خجسته  
بر دانی اسبان را بین  
پادشاه زاب چشم اردش  
یکی نه نیست نزدین  
که مار چش آمد از دوان  
جوان ناز و یک بابک  
دست ناز و یک اردش  
کای کم خرد و سید جان  
مردی تو از دوشنی می  
ز دنیا رنجی دست ما  
کتور میول تا جانمید  
بزرگ اسبان برای کزید  
شب و روز خردون یک  
یکی خرد و دوان

بر زن یکی یک ساحتش  
بجای که فرمود بود دوان  
همان بهیمای که بکاز  
جاف و داس و سداستش  
پراکنده شک پر شاه  
ازان هر یکی چون کی شهریار  
همی که دبا خون بر آید  
که بر کور کشت چکان  
راست و بر کشت از دوان  
که میدان فرانت کوران  
یکی یک بزرگ و دوان  
جواب و بادی می سپاه  
هم یکی یک بر ای کزین

ز دست و سر که ناز دوان  
جگر سی سنا و از بر تخت  
دست ناز و یک شادان  
سرا و رستمی دستش  
جانی ناز و شفر زنجیرش  
زبان و پیکار دزد و کور  
میران و شاد و دوان  
پادشاه و زان و دوان  
به و کشت از شمشیر  
یکی یک کشت از شمشیر  
به و کشت از شمشیر  
که اسب و بر می کزید  
دوان و اسب پادشاه

نامه اردشیر یک باب او

که رنج شاد و دوان  
مردان سخن هیچ بر کس  
میونی بر کشت و کور  
بر رستمی و خجسته  
که خرد و دوان  
بنام و دوان  
پادشاه و دوان  
نه اندر خرد و دوان

همایه و دوان  
دشمن از کور و دوان  
بفرمود و پادشاه  
جوان و دوان  
که کور و دوان  
مرا که کور و دوان  
جوان و دوان  
بفرمود و دوان

عاشق شکر بر اردشیر و یک کور

ز پیشانی و کور  
جوان کشت و دوان  
دست ناز و یک  
زمانی به تبار کشت  
میدان و شاد  
ازان کشت و دوان  
جگر و دوان  
به و کشت  
که حیدر و دوان  
دروغ و کشت  
که بر دوان  
بندی و کشت  
هر یک و دوان  
بر کور و دوان  
پراغ و دوان  
که شاه و دوان  
بیاورد و دوان  
یکی و دوان  
که دوان  
مردان و دوان  
کشت و دوان  
ز پیشانی و دوان  
می و دوان  
بکشت و دوان

که کشت و دوان



جو بشیند یک سخن برکت  
 یکس را بگویم زخو و بدقت  
 پنهان جاندار شاه ار پش  
 ز سر تا پا آنچه بودش سخن  
 بیاورد بس عالم بدوی  
 یکی کاخ پیا به پیش خست  
 ز سر آتی سر فرایش داد  
 جز نامه که شدت ز فوج  
 سانه نام و اراد و شیر  
 همان رویش پس دینا کم کرد  
 به یک کی سال ساسا می برد  
 بیاوشت را بن سر هر چه بود  
 جو سانس که سنج و چها  
 کثیره یانست که نهم  
 کرای مرد باوش ناکلی  
 جو نام بخوانی هم اندر زن  
 جو باشد نزدیک فرزند  
 بفرزد تا پیش او شد و پسر  
 مرا کن کنیا نه نزدیک شاه  
 فرستادم و او دشمن شد  
 در کج جفا با یک جفا  
 زوینار و سپا و اسب و ری  
 ز پیشانی که دل نیک پی  
 جو آمد نزد یک باریکه  
 بسی چه بیا بود با و شیر

ز زردان یکی دشمن کرد و یاد  
 ترا جاس و در خانه فرود کم  
 که بد پور اسفند یار و لیر  
 بدو گفت از روزگار کمین  
 یکی اسب بالکت خیزی  
 از ان سرشانی سرش برتر  
 هم از او است بی نیازی او  
 به دیار او کم آرام کرد  
 بهر راه نام و بیابک سپرد  
 منبر بر که سرش بر نشود  
 چنان شد که جواد و بنده دار  
 بنامیده مامی روز نرم  
 سخن کوی و دانه و زنی  
 فرستش نزدیک مرشاد  
 بگویم که او پست پوزیدن  
 همان ز رسید به جلال  
 نویسم فرستم ترانیک خواه  
 جو آید به و بارگاه به بند  
 جو او را بگویم پادشاه  
 ز پیش زلفت شاهنشاهی

که بر و پ زم بخیری کردند  
 به یک چنین گفت از ان سر جاد  
 می به پیش اندر اسفند یار  
 جو بشیند یک فرود تحلیف  
 در اکفت یک که با پش  
 جو او را به ان کج بر جاک  
 بدو او بس خردش  
 می پروریدش بر نیار  
 مر او را هم مردم تیزور  
 چنان شد که شک و دیار  
 بس که کسی که سوی او  
 یکی نه نوشت بس اردوان  
 شینم که فرزند تو را و شیر  
 زبایستی کی نیارش کم  
 جو ان شاه با یک نخواست  
 بدو گفت کی نه اردوان  
 بگویم که انیک دل دیده دار  
 تو کن که از پادشاهی پشود  
 ز زری پشتم که کمال شد  
 پیور و نه پش جان

بهارست شادان لاجبند  
 که من پور سا نام می پشود  
 ارش سب بدو جهان نیک  
 از ان چشم روشنی که دیدار  
 می باش خلعت آرد نو  
 خدام و پرستنده بر پای کرد  
 پشیده آن شر خوش  
 یکی که در کج آمد جرمه مهر  
 فرایند منسج و دلپذیر  
 نیامد برور و کار در از  
 نخواست جرمه با یک نار و شیر  
 که گفتی می زو فرزد و سهر  
 زو شک و انشوی گشت  
 سوی نامور با یک پهلوان  
 دلیرت و کنیده و یو ویکه  
 میان میان سر فرانش کم  
 بهی چون مکن برج فرشت  
 بخوانی که کن بر و شروان  
 ولا و جوا پشیده دار  
 بنامیده که با دی بر و بر و زو  
 ز فرزند خیری نو دشمن مرغ  
 جوا شد پشیده اردوان  
 بنزدیک شاه اردوان پش  
 به کشد شاه از ان حاج خواه  
 ز یک فرادان نخواست

مولود اردو شیر سانی

رفیق اردو شیر سانی نزدیک

حوازا بهر اردوان نخواست  
 زو وینار و شک و پش







<p>             بگویم کی عدل آن نادر              کسالی خاشاک نه سهند کس              که مرگ کرد و کمن در پیش              سرش سپهر باداش کی ناز              آنکه کن که این بیا جادون              چن باد روشن دل تباد              دوم نامه غل شاهان بود              نه چن لکری پادشاه              حدیث پیر بریت چن              کجی نه فریاد و ضحک جم              کمزیده تر شا و صفا بود              فرید و فرخ تاش بر بود              ستایش نه در آنکه می بود              این نامه شاه دشمن که از              که جاد و باد و این سر جدار              همان دوده و شک و کور              کون ای سرانیده فروت              که گویند یاد او از آستان              بس از روز پیکر نه جهان              بگیتی بر کشته بدیکه              بدین گونه بگشت سال تو              پیکر سکا لید از کی مرده              جوش که بود از ترا و کین              از تو بگذری نام نه دارون              و راغ از غدار و او ان بزرگ           </p>	<p>             که شسته ز سوال و نه جهان              مانند رر عیت آن سال              مانند کلا و یکی بر سر              منش بر که شسته بر صغ منب              در شی و در سر سرخود              که چون شاه را دل بچند              جو در دل بچک تان بود              مانند سنی نام من بود              کالون چی فی الدارین              همان عر خرد و ان عجم              که پدا و بود و پاک بود              بر او جاد وید ناش نرد              بکج و بهشت همی شاد بود              که او احمد سال برشت ناز              چنچه بود که دشمن و زکار           </p>	<p>             برین مرد و او نهر خراج              برین صل و سروان نه شد              جاد که در شمشیر جهان              نادر و کسی غافل مرا              که مرور تخمه که دین              که چرخ شورا و آستان              همانا جاد و او ان کهر              لکشی نیکی بار نهم              پاد آور می سیج شایان              کجی آن بزرگ و ساسان              مرا کن که ناش می شاد              سخن نادر جهان بود              شکسته شاد تا جاکم              مردم از غنا نه بدست              زکیت نی پادشاه نام ویش           </p>	<p>             که فرمان نادر شاه با فروج              هم که بر دیگر انداز نه              بخت شود و در ویش              کجی بشه و ماه و سال مرا              که خوانند کس بر دین              ستاره بخواند و از آستان              خردمند و دانش و زکار              فروست روش بود و کیم              جبر و نهم نام ای شایان              ز بهر ایمان و از شکیان              از و بر روانش کوش بود              سخن تبار که سر شاه سوار              نخواند بگیتی کی نام او              نیایش می آسمان که شست              نوشت به یاد این نام ویش              همان روی قامت منظرش              سوی که آتشکامان کرد              که چون نه سکنه شیر کهر              و لید و بکج و سرکش نه              موک طوایف می خوانند              براس و کچش روی بین              و کر و شاپور و تان نادر              که آتش که بد نام و دترک              کجی و شاد بایر آستان              که خوانند سر آینه نهم           </p>
---	---	---	---

### در حکایت ملک طوایف

جکویه درین نام پستان  
 ملک طوایف گفتند آن  
 گرفت از سر که می اندکی  
 تو گفتی که اندر زین شایسته  
 که در و م آباد و نه بجا  
 به از شخم کور و ز کوشا و کین  
 خردمند و پدار و روشن  
 که ازین بگیتی جبهه لک

چن کش گویند و ستان  
 بزرگان که از شخم کوش نه  
 جو بر تختان شاه نشاندند  
 بگردن و این از آن ازین  
 تخت شک بود از آستان  
 جبراهیم و در و زورک  
 جبهشت برشت شکین  
 و را پارسی بود و می

که چون نه سکنه شیر کهر  
 و لید و بکج و سرکش نه  
 موک طوایف می خوانند  
 براس و کچش روی بین  
 و کر و شاپور و تان نادر  
 که آتش که بد نام و دترک  
 کجی و شاد بایر آستان  
 که خوانند سر آینه نهم



چنین اسم رسم سر کین  
 برآورده و پادشاه  
 سخت آمد که در تخت کس  
 که نشسته از بنده اسخه  
 الا ای برآورده چرخ بند  
 می زد که در کل کار  
 بر از برف شد کوسین  
 و فخر و زینت زینت  
 مرا که که زینت کی که زدم  
 ز پیری مرگش دل دیدم  
 چنین او پنج سپهر فید  
 تو از من بهر یار برت  
 هر که بدین اسم که او بدست  
 از آن خواهی که راه  
 نکردم چینی نه نام او  
 خوار و راندن کرد کار هر

سکه رشید و مانند این سخن  
 شدان شاه سنان کنون فایان

دو صد پادشاه را سکه رشید  
 سخن بر که ویران نکرد سخن

**در پیری که من مسیح بهر پاد**

جوداری پیری است  
 می پند که در دوازده  
 می شد که از شاه پند  
 بر از پنجم از رای بیک  
 بگویم خبایه تو یاد آورم  
 بن باز و او از کفایت  
 که ای مرد کونیه که کند  
 که او از اندیش می روی  
 کسی که بخارج اند او بدست  
 شد در روز و فرشته و  
 نیارم که شستن ز پیمان او  
 فرو زنده ماه و ناهید هر

جان بودم اند بر دم و تن  
 دو قایه شایان هر دناغ  
 بکردار ما در بی کون  
 مرا که شکر نه پروردی  
 بنالم ز تو پیش زردان پاک  
 جربش نیکو کار سخن چ  
 چرا اینی از من بهر نیکو  
 بین هر که کجی مرا راهت  
 مس از داد او خود کی ندلم  
 یکی که مستین از زینت  
 بیزدان که ای بیزدان  
 ازان بر روان محمد

نمکه تاجدار و کشتی  
 نه از برف و باران  
 سخن مانند از ما در آفای  
 نمکه نیکی با و نیکو  
 به پیری مرا خا که شستی  
 می پند که از ان جغ  
 می سخت با و زنج تو  
 جو پروردی مسیح ناز  
 خردش پسر پران که  
 به پیر تاج که بد سخن و پند  
 چنین که از دانش کی سرزد  
 خرد و ماه از دانش کجا  
 پرستاده فخر نیندلم  
 بکارش پیرانی نام نداشت  
 مانند از زور و جودا  
 بیادش بر هر کی که بود  
 که دست نام زینتی  
 بر زدم و بنم و بدش تمام  
 زینت و زینت تار اول  
 همان دود پاک و کشت  
 سرش که از ماه بر تر بود  
 نشستن بر سر کج  
 مباد از حسن سخن  
 دهن و دهن کجش  
 نمکه تاجدار و پسر

**در مسیح سلطان محمد و کید**

که رایش می خرد پرورد  
 ز شوق نام زکات پستان  
 از دشت و دانت که دشت  
 می کند که کاک او بدست  
 که از دور داد او او بدست  
 بهر ما و هم سر کین  
 ازین محمد که تیرا دهر

مانا و تاجدار و ان تاجدار  
 بد و آفرین با و بدست  
 سرافرازین بود لطف بود  
 می تیرا به پسر  
 سرش نه با و جود  
 میبد و سپهر او  
 در بر پیر و هم پسر

چنین که در دشت کس  
 که نشسته از بنده اسخه  
 الا ای برآورده چرخ بند  
 می زد که در کل کار  
 بر از برف شد کوسین  
 و فخر و زینت زینت  
 مرا که که زینت کی که زدم  
 ز پیری مرگش دل دیدم  
 چنین او پنج سپهر فید  
 تو از من بهر یار برت  
 هر که بدین اسم که او بدست  
 از آن خواهی که راه  
 نکردم چینی نه نام او  
 خوار و راندن کرد کار هر

نمکه تاجدار و کشتی  
 نه از برف و باران  
 سخن مانند از ما در آفای  
 نمکه نیکی با و نیکو  
 به پیری مرا خا که شستی  
 می پند که از ان جغ  
 می سخت با و زنج تو  
 جو پروردی مسیح ناز  
 خردش پسر پران که  
 به پیر تاج که بد سخن و پند  
 چنین که از دانش کی سرزد  
 خرد و ماه از دانش کجا  
 پرستاده فخر نیندلم  
 بکارش پیرانی نام نداشت  
 مانند از زور و جودا  
 بیادش بر هر کی که بود  
 که دست نام زینتی  
 بر زدم و بنم و بدش تمام  
 زینت و زینت تار اول  
 همان دود پاک و کشت  
 سرش که از ماه بر تر بود  
 نشستن بر سر کج  
 مباد از حسن سخن  
 دهن و دهن کجش  
 نمکه تاجدار و پسر



زبات که افکند و جای خست  
در کشت از دست تو کس ترست  
در کشت چون پش او رشوی  
در کشت با جوش بیش بود  
در کشت که مرا و جوش ترست  
در کشت هر دو او ان ترست  
در کشت و پیا پیشید  
در کشت که نه رخ نیک  
در کشت پسند پر کدل  
چو دیدی که خند از رخ کن  
مرام که او تاج و تخت دید  
در کشت که در تو با کوش  
بجوئی که کون ناله بوق  
نه از بس که کسی نیکو  
از این پند دمان درشت  
میگفت که می نامور پادشاه  
روانم روان تر انده باد  
چنانکه از او را می ارادت  
در شهر یاران روز نبرد  
ز بس زرم و پیکار و غنای  
و اسود کشتی برین کین  
در خشتی که شتی میاد بار  
پند ز صندوق و در کج  
نیایی چون بجز آسج راه  
بجز این نیست اینجا که کرد

کجا افکند غم و رازی درست  
جز اسود می شاه با کسوت  
مان بر گشتی همان بر روی  
که بودی چون کوسه زبرد  
بر پیشی نزد کیناریم دست  
بکوش که چهره پست زرد  
پوشیدنی نیز رخ دید  
ز چینی روی پسند کان  
چو یاد ایدت پانچ پیون  
بجز نام نیک از جفا کنی  
عنان ز برکی پس بر کشید  
سر کشتن تو از کشت  
پند آمدت جسته و تن

در کشت چندین نخت تو زور  
در کشت که می بودی از در و کوش  
در کشت بی دست کاه کند  
در کشت جوش پندت است پند  
در کشت که می تبار ز با مهر  
کونای نهر من در دلیلم  
کون هر دو پیا را کور کج  
بریدی و در کدی اندر کجا  
که خون ز برکان جگر کشی  
در کشت روز تو اندر کشت  
که بر کس نه از جبر تو نماند  
نیم سپی کون را کجا بزرگ  
در کشت جوش شکر کشت

مویه کردن در دشتن بر سپند

جهان از نیک اختر پارسا  
دل هر که زین شاد کند  
کرد و نکستی میشت ترست  
که سرشان با اندر اندر کرد  
جهت با جوش که او بخش  
نی اسود مام ز تو نوی زنا  
می خاک پنم تر افکند  
نمار و جهان از کس ترس یک  
نیکم و دوست که زینا  
اگر کستی نو در شهره

ز بوی که اندر تو دوری من  
از این شاد و شاد کرد  
همان شاه کیه و همان می مند  
ترا کفتم امین شدی زمرک  
ز نام ترا و کفتم جواز  
چو که دی جهان از بر کیستی  
چو تاج شتی اندر اکد بریر  
ز باد اندر اکد شد سوئی  
نیکم و دوست که زینا  
اگر کستی نو در شهره

کون که ز دست من جان بجز  
سم جوش پادشاهی و کج  
که زین شاه شاه آن بود  
پند ز انچه کشت نیست یاد  
چو پر شتی می زنجیر جبه  
ترا ز چو آ آوریدت  
می جودیت یار و دوست  
رسم کجا زرو و پیا  
بسجی که کج اندر انچه جتی  
زبات ز کفتر یک کشت  
و جنت ز برکی جوش پند  
جهانی جدا کرد و زین کرک  
تو نهانی مانی درین پند  
روان غم زین کج  
فران کجا یار رخ در برت  
سم از شکر می مینر انجن  
چین کشت که می شاد از در و  
مان شاه چمن و همان شاد  
چو ابری بر شتی بارش کرک  
می داری از دم و میشت از  
پند خستی تاج شتی  
زبانها ز کفتر کشید  
می داد و خایم یا ایست  
چو اندر دی و رادی و خشی  
عفا از خرم نیای شست



بیاورمشان سخن از درخت  
ز سپاری او غمی شد سپاه  
فراز آمدان کردش روزم  
بخت در دست کرد و حق  
بما بر کون شمع کرد و جهان  
ز اندر من سر سپر کند  
بکشایم جان بر آید  
مرد خاک بر سر می بختند  
بسمان نهاده کونان  
بشپشش انکه بر دشمن  
تر نامور ز پیر و پایی  
نمانی در سرای آسج  
دراواز شد روی و پاری  
باید بر و خاک مسکن  
اگر بشنوی آنچه گویم درت  
نایم شمار ای غمخوار  
جو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه  
پرسند که گوی پاسخ دهد  
بکشید پاسخ چنین و او را  
جواور بشنید که گفت  
بنا سوخته و جسد فدا  
اگر بر کرمی مردم شمار  
بران ملک تابوت نهاده  
کجا شد می آنش و رای تو  
بروز جوانی بدین بار

برانت کاشخا بر تخت  
که لی رنگ دیدند خارش  
که رایان بنین سپین بود  
نیز دیکان شاه پستاد بود  
خوشان شوم انکار و نه  
خوشه سید که جان جزیر  
شدان مور شاه است که گشت  
ز مغان هم خون می بختند  
تو کشتی می بر خورست دین  
نکند ز مژگان که فور ناب  
منا و دنیا پای و گنبد  
جفا ز می بخت و جفا ز می  
سخنهای بخت شد بر می  
جفا ز می و او را که جهان  
سکندر و افغان که زرد کرد  
ز نشان و پیشکشان که  
که او را از او بشنود سر کرد  
شمار این می سخن نه  
که تابوت را بر دایه فر  
با سکنری که گفت  
زین سر بر پا ز گفت  
مهندس فرزند که می صمد سر  
جوا خاک را بر کزیری مال

روان کرد و خواب از دیدگان  
مردمش یک جزو شانش  
مرد شمشاک دل نیستند  
نکند که که وزیر و زار  
چین گفت قصه و از نرم  
پس از شمار نیست راه  
ز لنگر بر آمد پس که خور  
زنده آتش اندر سران  
بر دزد و قوی و نیست  
ز دمای زلفت که در گنبد  
سرنگ تابوت که در تخت  
جوا و تاران شت بود  
مرا که که او پاری و کوفت  
چین گفت روی دایه  
کی پارگی گفت دیگر سخن  
چرم فاند اور اجانید  
بیار ندیم جزو ت را  
فرستند که ز روی کم  
که خاک سکنر با سکنر  
جوا سکنر با سکنر  
با سکنری که در دوز  
ار اسطو پاید بر پیش اندرون  
رای دل از اسطو و حکیمان و دم بکشد  
چکمان و می شدند گنبد

میخورد چرت بوقایع  
جو بر آتش نیز می باشد  
رسیدند آنجا که بخت نمشد  
جب و راست کین بر سر  
که تپنده باشد با لای  
نه شمار کرد و خواست  
هو را بدید ز کار و گوش  
فرار است آدم بر بدیت  
می از آسمان بر گذشت  
خوشان دایه شهر با زن  
شدان میکیست و دلاور  
مرد دست بردت بکشد  
که او را خراید ز نیت  
که اید رقص و ز تپای  
چین حب که میداند بر  
به اندرون شید و کیم  
همانجا بداند تابوت را  
میان پش که نام دارم  
که او که بدوزک می کرد  
جهان را که که نه شدی و ی  
تابوت او بر شد گنبد  
جهانی بود دیدگان زرد  
چین گفت کای شاه زرد  
کای ملک تابوت شدی  
کی گفت کای شیر زرد

این را که گفته اند



مرا گس که کیه با پیش مرد  
پس دم هر بهتری کوش  
بنای ز دنیا رس صد هزار  
بنای که باشد خراش و هم  
تو فرزند خویش و نام  
ابا برده بود و یک خواه  
برش و او کشت سدا  
تن من تابوت زین کشید  
مردوی تابوت مار البقر  
از این تن من سید اندرو  
ز چرخ که آورد دم زنده  
بر جاستی ارم می هر بن  
روانم و او را پس کج  
ترا هر بد هم پل و  
دل که از این به گیس با بود  
نکو که پس پی کرد جهان  
جفا به مهر اندر آورد بند  
جاک شد کز اندر دشا  
به سخت ز کز نهادند و  
سکندر ز کز جاکه شد  
بفرمود سخت پروند  
از این ره و کم سید پیش  
دند اوی که گمش ای حال  
بند سیاه مان و نه خکه ش  
جب و رات کردان پیشه فرد

اگر شهریار است که مست کرد  
پراکنده شان کردم ز مری  
بخشید بر مردم غیش کار  
مکر تاز که داند او ز موم  
به و تاز کن در جهان نام  
همای بی چید با و راه  
فرستید با و بند و ستا  
کفن برشم غم که کن کشید  
بکریه و آید شک و غیر  
سرایک من چون پوشید  
ز نوران و دکان و ایران  
که پادشاهی روشن و رونا  
به پند و شک اندر آید نا  
کونان بگم زردان خواه  
بخوان هتری را که دانا بود  
که از هر کجاست نه یاد و رونا  
بفرمود تا بر پستور نوند

مرا گس که بودند راین  
در آمد و در خاک مگر کشید  
کرا میکی روشک رپهر  
و کرد و هر آید شکام و ب  
مان و هر کید راپ که کند  
مان فخر که هر و سیم و ز  
که کردم من اید و مکر ترک  
ز زلفت پی سپه اوان  
سخت کید اندر و کپین  
تو پند می ای در چرخ  
نداری تن فرشتن نجوب  
بیا و به بخش کنده افزون  
شیکایی از هر تان برست  
این خواسته باش با و  
بگو میانی کم زین سپس  
جواز دیدی که از هر که رچا  
زبایل بروم آورند آگهی

**دفات یا فاش کند در زمین بن**

بدانت کش و ز کما  
سم او ان شای بهامون  
کمر و پند یا فاش  
مما که بود این خیال حال  
فرد و امد از اسب و خاک  
نزدیک آناه استاده

کرا ایشان بی رویا ز این  
نکهار من بچکس کند  
کند بچن زنده نام پدر  
به پند باز او فیل و پس  
فرستش نزد پدر ارجند  
که آورد و بود او زین  
ز چرخ کی دل نهادم برک  
مچید و لار از تین من  
ز با کمین ز پیا می چن  
کمدار تار و ز تو بکند  
که اندر جهان نیت و کیک  
ز اندازد خور و پرون بود  
نزدیک یزدان کای ترا  
که فیا و کید و دست پر  
کای که او را اندر دست کس  
ترا بر سخن میج سپهر نیت  
کیر و شدان فرشتا منشی  
جهان کشت بر نامه ارا  
جهان شد سر و پا کز کشت  
که از رویان کم شود شهر  
بچش شود کیر و سب و  
روان کشت از این ابا انجن  
شش پست و در این با  
و کز شش سایه بر خستند  
جب و رات آهش سر



نمای که دو دوت دولت  
بزرگان و آزادگان  
بنام بزرگان و آزادگان  
سپهر کن هم از اسپهبدان  
سکندر جهانگیر  
بزرگان و آزادگان

و کردانش می تواند  
برجستش پادشاه  
کراث جهان نیستی  
که نرسد به کنان

مرکز که مست از تراویگان  
مرا و از هر همتی  
یکی را در هر دو  
بدین حد و پسوند

**ملک وادان سکندر ملوک طایف**

بفرمان سراسر بریدند  
یکی عهد نوشت با هر یکی  
چنین گفت اسپندر نامدار  
بناید که پس از این هر کس  
مایل شب سکندر ببالد  
یکی که در کافری را شب

رسیدند کسیر در کاوش  
که کس را بخیزند و نماند  
بدان نامداران خنجر  
بایران و روم آورد و انجن

بفرمود تا پیش او خوانند  
بدان نامداران خنجر  
که بر سر می کردند  
هر یک از آن تمدان

**خبر وادان پنجان از ملک اسکندر**

سرخس و شیر و برپای سم  
برندم اندر زمان زوشتا  
ز اختر شناسان بی ترانند  
که گفته پانچ بر شهریار  
هم اکنون بر سران نش  
تو را خورشید را می خنیت  
پراشوب کرد جهان چنگ  
سکندر در پیش از ان  
همه نیکوی کرده ام در جهان  
ببال جانور شود در دمن

جو مردم بر کشتن بود  
بد کرد شاه از کشتن  
از آن که در دنجی  
می بود بیکد کشتن  
نیاید چرا که شیر کن  
بر جهان روان شد  
چنین نشاندی پادشاه  
برای بختش در آمدگی  
بجست که مرده او ندان  
بدانت که بد شدی گزند

بد کرد کشتن شتاب  
بغارش آمد و گفته  
تا ره شمران کشتن  
سکندر برایشان کشتن  
تا ره شمران بر کشتن  
سر کرد که در دودی  
سر است تا ره شمران  
چنین گفت که مرگ بر کشتن  
هر یک از این که می نمود  
بکار کی دل جان بر کشتن

**هیت نام اسپندر پادشاه ملوک**

دیر جهان دیده را پیش  
پادشاهی فرمود و گفت  
نیکویی را بر این بد کرد

نیکم آمد و از ان خبری فرود

تو از مرگ می سیج عکسین

بناید که با اوس  
بایرانی آواز کن  
کسی انخوان در جهان  
کسین است از ان  
باندیشه و رای  
کسی کشتن از دمی

نرا و از بر جان  
ملوک طایف  
جو ملک آمد و روز  
یکی برده او  
همان بدیدار خود

که و اندر مرگ  
سند که نماند  
که این پادشاه  
تبر سید از خنجر  
که گریه می نمود  
بدان گفت که می  
ترا پادشاه  
بدان گفت که  
مرا بداند  
زمانه که بدیدار  
بسپهران  
مرجست  
که که می  
که اندر جهان

ملوک که نماند







جوشمار که نیده بشیند  
سراگس که از نور دل خیزد  
سر سندان داشتند  
شاه بدان شت مندی  
زن و کوک و پر مردان  
که فوجم کار تو هم کند  
گرفتند ازینانی او  
سوی غموز آمد و راهت

ز فغان وی سندان سپاه  
بخون سخن جنگ است  
سوار سوار از نام و  
سکندر سپاه از پس اندر  
رفتند که یان نزدیک  
جنگ انگیزی بدید  
بسی کشیدند از پیر  
مردی که گیتی دشمن

میره شد مذش سواران  
برو دستان مندی درای  
کی رزم کردند با هم  
دست آمدن شل شت  
که ای شاه پادشاهای  
سکندر بدیشان نیر  
از اینجا که شد شهر  
از اینجا که شد بدی

حاج سندانند یار  
خودش آمد از ناکه  
که رومی منند بانه  
دو صد تاج ازین کج  
شور این بروم خند  
جانب تکان منغ  
جنگی که بدار  
فراوان دران مرشد

**رفتی سکندر به زمین**

جوشیند شاهین جهان  
بسی پدید ازین کج  
دو دست ز بارین کرد  
ازان پیکر خضران  
یکی جام و یکیش  
جوشیند پادشاه  
دو آفرین ازین  
سکندر به آفرین کرد  
یکی مفت اینجا بود  
سکندر سپه پوی  
میراند که راه

در پنج سم بار وین کرد  
دو صد نیز از کوه شاپور  
نما و دار و شفت  
رسیدند به یار  
که پرور کرباش  
که با تو میته خور  
بشهر سوی آمد سپاه

ده اشتر در کربا  
نیز یکی جام و شش  
زیوت روح ازین  
سکندر برسد  
توشت و دم ازین  
نیار و بر تاب  
بشیکر شاهین

پادشاه جهان  
بها که وز چاهان  
جوانه و دل ازین  
همان در شت  
نظران بران او  
زین زینک  
برگساز ازین  
برودی ازین  
رشت که جان

**رسید سکندر به یار و جگونی آن**

ز دیار دید سه تن  
فرومان از کوه شاه  
یکی حرف دریا  
جان نرسید  
دران برمی  
دیده آمد از دور

ز دیار دید سه تن  
فرومان از کوه شاه  
یکی حرف دریا  
جان نرسید  
دران برمی  
دیده آمد از دور

بسی یکی را یک  
که شت ازین  
پدید آمد  
دو و دم  
میرفت تا

نیز دهایی  
یکیوان  
ازین  
زمان  
سپه  
که اینجا  
پارسی

**رفتی سکندر به کوش**

نقدی که ازین



تو او خداوند خورشید باد  
خود و خدایشان روزم تو بود  
کجی شد خدیون مضی کجی  
که خون پیش نیت آیین  
فزونان فرستم که او نشناخت  
بل گفت این بر من کرد جهان  
سرافراز هفتاد و یک کج  
نخستین لغز و پناه تاج  
ز همین رینه استر هزار  
مژده استراکش بار کرد  
ز پوشیدنی در کسوفی  
که انما یصدق من یستقام  
یکی مدبسانک شیرین سخن  
که کجند با شکر یک من  
بزدیک در مایه من چشمتند  
ز دریا زودی بر دوش نشاند  
سپاسش و آفرین اندند  
سکندر بر دوش کوفت بزرگ  
فستاده را چرخشید کوفت  
که ایدر بایشم بر پیش ترست  
بچنین اندرون شاه مای جانند  
جمنزل منزل سبوان سید  
بر پیش آمدنش ز بکا نشسته  
سکندر بک بر پیش کفشت  
درین جای در دیتی و نیت

ز روی من و فراوان سپا  
زمانه منی در خواران زد  
فراز آمد رخا که دشت خاک هم  
ز بد کردن اندر خود دین  
نباشد بخشش را پس نرس  
نمیدر آتش که روزنه

جور متری بک ز روزگار  
تو را یاران کن پیشی و بر ترست  
من از تو ترسم نه جنگ آورم  
نخواهی مرا بنده و یکم ترست  
سکندر بر رخ نک شوی زود  
ز دیوان سادگی نیت

**شکست دادن نفقور بکند**

نفقور و تارین دند با  
حق است که اندر دم خوار کرد  
هم از رنگ و بوی علم خوار  
ز همین سپه جا برد نام  
کین کرد و اجبیا کین  
به دماند اران کشند کین  
در اجیان سیج نشاند  
پندیده بدند تر اسپاه  
در آتشه یار زین خاند  
مرانین سخن ز نفقورین  
که رازمه او ارانده نرفت  
یک جایی دیگر خرم دوست  
خاک شد چندی و شکر راند

ز سپاه چینی و خرد حیر  
ز سبب تقاسم زوی کرد  
بر آورد و ازین بری گنیزاد  
بر دند نهضت سرخ سوی  
نفقور و تار و رود و پام  
دستاده شد با سکن راه  
جولاج روی سکنه بر  
جود تور با شکر آمد پیش  
بدانت چکی او تر شاد  
بدانتب و بداد و کاه  
رویش نفقور چینی کوه  
پایم ایدر که جندین سپا  
ازان نبرد با کشتند با

**دستی بکند هفتاد**

کشی کش نام و خرد و دود  
که ایامه و نیده اند کشت

**دستم بکند با بند**

جور سور باشد چه در کار  
که کر زانمی کجی بکند  
میز سال تو باد کیه و سرم  
که ز دیوان پرستم نه خبر  
ز کفکارا و بر کجی خبر  
میان زنی با کشتن نیت  
ز بخشش خودش را هیچ  
کوه را کده صد شش  
ز کافور و مشک ز خرد و چو  
جود کوه کوه زانده از دود  
خود منده کجی بر با شکار  
طرافت همه چینی روس  
پایدیر شاه جیه خرم  
کجانی نزدی که گیت شاه  
بخت و سبک با بانی  
بگفت آنچه وید او باز کردی  
پایده پای غریبان بر  
بارم شیت بخت کاه  
که نزدیک مایه نیت  
بیزی نباید کشیدن بر  
پایان گرفتند و راه دار  
یکی مایه و ربه شردید  
ز هفتاد سراق بر شهر  
نمایم جیهی که ایدر کار  
کشتن بکندی با دماند



ایست آنجه بایست و نه بداد  
 سوی لشکر آرا می نمودن  
 سر نه بود از سخت آفرین  
 جهاندار و داور نه بداد  
 بناید بیچاره را بیک  
 زخا و درد و تاور با جگر  
 اگر هیچ فرمانش بکنی  
 که آئی به پی ما با سپاه  
 و اگر گشت با شمشیر  
 سعاد و درد و سخت صبح  
 سپاه برانبار گردان  
 جوید لاجرم از شایان  
 بگو آنکه روانی زید را  
 بروی رای و دوا و خود  
 زبانش بگردان زبده  
 بغرور و تا خوان می خراشد  
 سپه از چمن با دست گداخته  
 سکنه را چه برنجی بدست  
 جو خورشید بر ز سوزش  
 بر سپید از کشتن جانی  
 از انچه لغو و تاشد و پر  
 یکی نامه و یکسایه نوشت  
 سخت فکری کرد و در دهک  
 رسید این فرستاده و کردی  
 ز داور مصری قناری فور

سخنهای قصه هم کرد و داد  
 خداوند پاک و پاکیزه ای  
 که از کف شد روز و روزگار  
 ز فرمان کشاید سپهر  
 تریش کشت و برنج افکند  
 به نیم بر اینک دل یک حرف  
 ز کشت سوی شاه خویش کند  
 ز دپای پای و وطن تاج  
 با شراش از کجا از جاک  
 بر آشت بر خاشاک  
 ز بالا و مردی گفت را  
 ز اندیش هر کسی کند  
 دلش مردان کشت سپهر  
 باغ اندازان پارشد  
 کشته تر شتری با جفت  
 ز ایدان سپاه چن بست  
 سپهر اندر و در و شب زبیر  
 به پروش و دشمن گوی  
 خداوند مردی و فرد همن  
 همان شاه فرستاده ای  
 سخن بر چه پادشاهان  
 خداوند اورنگ فرستاد  
 سخنهای شان همه خواندم  
 که هر در کشتی برایشان

جهاندار و پادشاهان  
 که خاندان بر و درین  
 زمانه کجا بر جهان آفرین  
 بفرمان و آدم سوی من  
 جودار که بد شهر با جگر  
 شام سپاسم ندان سپهر  
 جوانه بخوانی پاری پاد  
 باغ و بو میچین تاج و تخت  
 ز خیزی که با شطراف چین  
 مرانیا و پستی هر سر کج  
 در و جهان هستی بر تو  
 بخند بر من فرست گداخته  
 فو تا ده کفای سپهر  
 بالای سرو پست و باز در  
 جوشنند غفور و چن از چن  
 میخورد و می تاجان تر کشت  
 جو خوش شود و نایم کج  
 بخواب انداز و کی بر کرد  
 سکنه بر نزدیک غفور شد  
 سکنه بر دیکت شادان  
 خداوند اورنگ فرستاد  
 سخنهای شان همه خواندم  
 که هر در کشتی برایشان

جهاندار و پادشاهان  
 که خاندان بر و درین  
 زمانه کجا بر جهان آفرین  
 بفرمان و آدم سوی من  
 جودار که بد شهر با جگر  
 شام سپاسم ندان سپهر  
 جوانه بخوانی پاری پاد  
 باغ و بو میچین تاج و تخت  
 ز خیزی که با شطراف چین  
 مرانیا و پستی هر سر کج  
 در و جهان هستی بر تو  
 بخند بر من فرست گداخته  
 فو تا ده کفای سپهر  
 بالای سرو پست و باز در  
 جوشنند غفور و چن از چن  
 میخورد و می تاجان تر کشت  
 جو خوش شود و نایم کج  
 بخواب انداز و کی بر کرد  
 سکنه بر نزدیک غفور شد  
 سکنه بر دیکت شادان  
 خداوند اورنگ فرستاد  
 سخنهای شان همه خواندم  
 که هر در کشتی برایشان

خواندن قصه نامة سکنه را

جواب قصه نامة سکنه را

خداوند اورنگ فرستاد  
 سخنهای شان همه خواندم  
 که هر در کشتی برایشان



که آمد بزرگ درخت بلند  
 بتسید و رسید از تریحان  
 چن و پا منج که انی بخت  
 ز تاب پیش برسد مالت  
 از ان پیش بکس بخت  
 بگوید در شاخ درخت  
 ز آن زنده او ان بخت  
 نیاز از اکون و کنه را  
 یکی باز پیش که باشم بر دم  
 چن کشت باشا و کو خد  
 بشکری که مکت آید در  
 کشت آید انی زمانه  
 جت نیند بخت شاه از  
 ز شهر اندرون دیها شده  
 ز فغان ای برش نیج  
 بک بقال بر کی شصت  
 از ان وی که سوی کشت  
 ز و پاسار پده بر کشید  
 بفرمود که نه از خد  
 کند بر کلمه فرستاد  
 که با ویدی کیدل و یک سخن  
 جو اکا سیه که بفقور  
 جو اکا بدان یک ز رزک  
 دو ان شاد و رشه فرست  
 جبر ز و سر ز که در خد

کای هر و پیداری کمان  
 میگوید این که شاخ درخت  
 ز شخت بلند شایه شخت  
 پادشاه می بود شایه  
 سخن کوی بخت در زشت  
 روز از اجا بر شکی  
 که مرگ آمد سازد شرا  
 کیش آید که دشمن ز شوم  
 که کو تا که روبرو بخت  
 شود اخر و تاج و شخت از  
 که باشد ب و راست ز  
 و شکت از ان غم شخت  
 ز رکان بر پادشاه شخت  
 که از از بر و شخت  
 ز و ز که مرگ که کدن  
 سر آمد از بر و کشت  
 پید و انزل فرود آورد  
 بعضی بخت بر کن مایکن  
 که آمد و پست با ده با فون  
 بدیدان که نید سپاه  
 زشت از بر او انی داز  
 جود و لای حش جیغ

چن بک که یک بک می  
 که جین بکند و پید  
 کند ز وید به جابر خون  
 سخن کوی شکر که دیگر خشت  
 که از از ان که از بک شاخ  
 ترا از که جهان شخت  
 کند ز و گفت که می  
 که زنده و پندم با دم  
 نه در پستی خد  
 و کشت انی که آن مرگ  
 ز آهین به آسمان زمین  
 جو اکا بک که خد  
 یکی جوشی بود تان جیل  
 ز و پنج و وید و صد  
 پذیرفت از ان شهر و کشت  
 میرانند ز نزل زشت  
 یکی ز و بود تان  
 رفتن بکند رکن بک  
 پر را با لار شکر سپرد  
 پذیره فرستاد جندی  
 پاد به نیز تان پیش او  
 پر سید فقور و خوش  
 فرستاده شاه ز و

خودش را از بول اسود  
 که در انجواب شود می  
 که بدو اش زین نکون شاکر  
 و کشت پرور از ان  
 و کبار و پید از کشت  
 که ای شاه در این جهان فراخ  
 که از جهان و شخت  
 جهان ز و دم می کرم  
 یکی تان بکشد با دم  
 نه در پستی خد  
 بکشتی در و کشتی آن کشت  
 ج و راست آهین بکشت  
 بخت که در ان کشت  
 بیا و پندی یک جرم  
 ز و ز که در نم خد  
 ز وید می خد  
 ج و ز تان در یک کشت  
 نیند از کشت  
 ویند ج و ز  
 کین که در و پند اول  
 از ان و میان خد  
 بکند که از ان پند  
 پاد به نیز تان پیش او  
 یکی نامور جاکه شخت  
 بکند فرادان سخن



نهاده چشم زین دخت  
ز که فوز زین در شستری  
مهرش بر جای از آن شدی  
سکندر بشد که شمع دید  
ترا زنده کیست نهاده وراز  
که مرز نه که نیت کو تا کشت  
از آنجا که تیرش بر اند  
میرانده باور و کویان عابدی

در خواننده کی شورش  
ز دیکشید به در وادی  
از آن لرزه دل خیران شدی  
بوز دیکشید کشت مرده بود  
میا و رازین بنایت باز  
سرشت شایسته بی شکایت  
خروشت بی نام تیر و کجایت

شش مردم در شش مجرا  
هر کس که رفتی جبینی بود  
زیر لایحه نامی تاجی جوی  
خروشت کما در حمله آب شور  
بسی چیزی که لک پست نه بود  
سکندر تیر سید و کشت بود  
از آن که راه پایا کشت

بیجا کی خنده بر شست ناز  
در کا که از آب پی سپرد  
بیرودن ندی هم کجا پای  
که ای از در مر و جبین شور  
خفاش کون باز بکشد  
میش که که ای بگردار و دو  
عجالت و اندیشه کجاست

**دیوان سکندر در خاقانی منجی کوی**

ز راه پایا بهی سید  
پذیرد شش زرب کای شهر  
میگفت هر کس ای شهریار  
کون که در میان شست  
پرسید از ایشان کی شست  
سکنت یار که اندر جهان  
یکی داده و دیگر سزاوار  
همان ز کوی منجی آتس  
کجا باشد اید مقامش کجاست  
سکندر به و کشت کین داری  
سکندر شد با سواران دم  
زینش که می رسم بر دید  
چنین دایم به جبین  
سکندر که کرد بر شست  
که کرد و شست اندرون هر فدا  
و کرد از اید از مردمانی  
و خورشید بر شست کینه

بشدادی و از ایشان شنید  
کسی کشت از مردمی بود بهر  
اوش که کردی بهر کد ار  
که روشن به ان دمی تن در  
جبهه کشت که اندازد بایک  
کسی این دید اشک زین  
سخن که دوش خند بکشت  
درین شهر باشد سکنت عجب  
که مار می بیند و سواست  
بین این کار بر نکند  
همان نام و داران آن خروم  
ز جرم و دان می کل ناپدید  
که جبین پر پشته دارد  
بدش رویی می دم بهر  
و کرمت دایم دین پایا  
بروید بدین شست خورشید

مردم بود بر باغ آباد بود  
به و میکان از فرین خا  
میر شهر که نایب سپاه  
سکندر دل از مردمان  
چنین دایم به جبین  
درخت اید و در کشت  
بش ما و کویا بود تا برور  
سکندر بهر سید کون  
چنین دایم به جبین  
سخن که می شنید خروم  
جو اندر دیکان کشت  
ز دانه پر سید کین  
جو سید کما پر شست  
تعب نمود بهر سید  
به و کشت دانه که اندر مرد  
زاده به و بر آرد فرخ

سپاه از پس و پیش او  
دل مردم از خروم شاد بود  
به و زرو که هر بر شست  
زهر کشتند کین نام شاد  
ز راه بیابان تا ز کوی  
که ای شاه سپهر و پاکیزه  
که جبین سکنت نیست  
جوروش شود و کشت  
که او از او شست  
که کشت و دایم بکون  
ز شکر کین در اینجا  
عجب تیر کشت اندر شست  
دو از این کون که دانه  
ز کون و دان بود و شست  
از آن مرد دانی کون  
یکی بهر شست از آنجی  
ز نوز و وید بدین کون  
سکندر ز ناله خروم شنید

**دیوان سکندر در جواب ابی ادریس**

که اندر کد و کد



یکی از اینج در اردو بر  
خوش آن بوسال سال  
جوسه باد و سخت لاغری  
کسی را چو پند از بیم دند  
اگر یک جا باد زانو  
زردی که چاره بپاز  
حق و ادب پنج کاره است که  
سر شهر گشتند کای شهر  
بیایم خند که خوسید خیر  
لی ما ز در و زنی که گشت  
ز دیوار که سر از گشت  
ز شکر ز در و گشت  
زین پس شش بلای او  
از این گشت گشت گشت  
بدینان غیر گشت بر سر  
ج از در و غن و غن سر زرد  
خوش میدید بر آید ز کوه  
که یک اندر که گشتند  
س فتنه از یک صفت گشت  
خدا گشت را که گشتند  
بد و هم در خانه از گشت  
گشت ز در و گشت  
چنین از یک کوی سید  
یکی که دید از برش لاجورد  
یکی که گشت جی جی

مبارخ و شاد بر  
هم گشت که در و دیار  
با او بر سر گشت  
یک خطه چشم بر سر  
از چشم دل پر از دوا  
که از یک زردان بی نیاز  
مان از شایر زندی و رنج  
ز تو دور باد و روزگار  
که این شکر را می داریم

بدان که ریاست یار شدند  
دو صد شاد و دینا  
پراکنده در میان اندکی  
ج از خاک گشت آرد  
بفرموده آتش اندر دند  
ساره شد از لطف گشت  
بدان گشت یک گشتند  
که با گشت و گشت  
ج از گشت گشت کرد  
کوی و سب و از زمان  
جهان از گشت را و گشت

یکی که از سر زانوی گشت  
زیر اندر شش ایچ که گشت

فرد و گشت مای اینجا  
یکشان بود از پس زردی  
بیانید بر یک با هم  
ز حیوان گشتند مردمان  
بسی گشتند از گشت  
سکندر با گشت گشت  
بر ارم من از گشت  
ز جبهه خواستند  
سکندر با گشت

ز هر کس ز دانی گشتند  
که یک گشت از دین گشت  
میر گشت که گشتند  
بهم غن و غن گشتند  
دم آورده گشتند  
چین و زردی گشتند  
زیا جی و با جی گشتند  
بسی غن و غن گشتند  
ازان نامور گشتند  
ز جی که گشتند  
هم از یک گشتند

بدان که گشتند  
ماده و غن و غن گشتند

بیانید زایشان کرد  
بوسه بر سر و دین  
بغیر از بر سر  
ازین سید بر لب  
از نوام گشتند  
فحش اندیشه اندر گشت  
بسی زنی که گشتند  
بفرمان درایت گشتند  
پاور و ازان گشتند  
جوش که گشتند  
مرگ که گشتند  
دو و بر کرد از دین  
اگر از گشت دانی گشتند  
چنین گشتند  
بسی بر سر گشتند  
بفرمان پر زردی گشتند  
دم گشتند  
زین گشتند  
شیدی گشتند  
جهان از گشتند  
متا غن و غن گشتند  
بفرمان گشتند  
که این دو دین گشتند  
میان از گشتند  
ز کوه گشتند

بستی سکندر سید با جی جی

سکندر از یک کوی







بخش کنکمی گفت پدار دل  
نیز دکی کوروان پرو  
یکی زان تو بگریه در پیش  
به پیغم که در کجا جهان  
تو با شای پس همراهی  
جوانم زلی را بدو آشتی  
میرفت زینا سر روز  
جادم تباری اندر دوراه  
ورایزای پس همراه بود  
جو خورند زان گشت شای  
زده بر بر کوس راجع  
با و از روی سخن رانده  
به و گفت مرغ دلا را می  
کند کنده می هیچ دیدی  
فرز پست او جو گشت شای  
سکندر بدو گفت مرکز ز  
بشاکل آمد ز برنده جوب  
سکندر بدو گفت دانش تو  
پرسید زان که زوال پر  
از ان حب برنده شد بر کلام  
بقیصر خبر مرده تاپه کرد  
سکندر جوشید شای  
پراز بولب دیگان پر زخم  
کامی نده از جندین کوش  
تو جندین مرغ از لایج دکنج

یکی تنه کردان بر یک دل  
پانصد زردان ز روی خرد  
کنکمان قن خیش پیش  
برین آشکا راجه دارو  
که کم کار دانت و هم نیز

اگر آب حیوان بکوب آوری  
و دهر است به کس جود کفا  
و که هر دانه مرا شمع راه  
تویی پیش رو که پناه من است  
بگفت این لک بر حیوان گشت

### دقتی سکندر بطولات بطلان جوانی

پیدا آمد و کم شد از خضر شاه  
که در دو مقرب بر شاه بود  
تایش نو دند بر لبی میاز  
سر تابا بر انداز جوب بود  
جهان از سپهر و زرافه  
جوجی نمی ز سرای پیچ  
که سپهری که ز روی از شاه  
جودانی بدو گفت حوت جبار  
ز شادی می بگریه ز بر  
تنی ناز و مرغ شکیب بود  
همی بر برنده زان سر کرد  
جواب سر که دارد نشت  
جانبو می شای شاد کام  
پاده شود بر سر شمع کرد  
بدیدان شمع شد پیکر  
که فرمانی زان کی گیکردم  
که روزی کوشی است کوش  
برض پاری غنسه ای می

همی بری آب حیوان کشید  
نه ز خضر که بر دوش شست  
سکندر سوسو ز شای سید  
میان موعود کی نام ز بر که  
جواد از بشینه قیصر فرست  
لکه سر بر روی پیچ میند  
سکندر بدو گفت کار زنده  
بکشی شادی تو با بکاب رود  
وراشا مردم بخواند کی  
پرسید دانی در ایتی  
بوی عود آید از تیره خاک  
بدو گفت من شد پاک ز  
بجکان میکرد شای سید  
به پند که تابر سر کو هیت  
ملیض او به صوری بیت  
جو بر که روی سکندر ز  
که میکشید سکندر رفت از جهان  
چنین ادیانج بدو شهریار

پی بر پستش دژنگ آوری  
تا به شب تیر بهشت کیم  
تباری اندر بریم ای سپاه  
نمانده راه و آب من است  
خروش که اندر کبر زشت  
خزرها زمر که نه کند آشتی  
کسی را بخورد و بخل  
سر زنده کی بکویا کشید  
همان زایا پس آمدت  
یکی بر بنده که در خشنده  
نشته بود بر سر می تکر  
بیزدیک مرغان خراشید  
همان با کردی تو ز تیر  
برویم ناز و در انجاست  
سمیه و با و از دست سر زد  
اگر جان دل رفت کیمی  
فرزنت اگر کی و گاستی  
بشما چپشکها کرد پاک  
نیاید پرستده جو که با  
جوامین شای شمشیر  
که ز شایمان را با بیکریت  
برافراشته سر ز جانی شست  
جو صد حوضان کن کینه  
بشاکل اندرون شد نمان  
که هر بر او آمد از کار



چو بخت روزگار اندر آید  
 بر سپید بر خیزد و در بیاید  
 یکی شادان شیش اندر بزرگ  
 همه روی سرخ و همه روی در  
 سحر بر سپیدان کن  
 یکی که گریست ز انوشیروان  
 یکی که گوید باشد بزرگ  
 از انانی که یک خند است  
 گشت ده سخن مرد و بازاری گشت  
 کمر آنمی که چنان کرد کار  
 ز فردوس باشد بهان شادان  
 به حرف اندر آمد چگونه بود  
 که او تیرین است بدارند  
 بر آبرو چشمش کند زیر خاک  
 گریه کرد و بخت بخت و هزار  
 میرفت تا سوی شهری سپید  
 بران شهر پانچان که بود  
 فرود آمد و با مادر بکا  
 می بود تا گشت خورشید زو  
 پایدیش که گشتش باز  
 سیکه از سکر نیکو سپید  
 بایشان به مشورت کرد و گفت  
 پادشاهان طغیان شاد  
 پسران را بشارت ساقی کرد  
 اگر بود این منتر بنام

به دیار بر داشت آن شهر بر  
 که و پیش آنان همه بخت  
 همه در خور جنگ که دیند  
 که ای شکفتی چه دار دین  
 که از آب کس را ندیدم بهر  
 که تار یک راسی بود اندر  
 شنیدم که مرکز این دین  
 سبک جوشن خاندنم  
 بر آرد قیامت کند اسکا  
 جوشید بران تن بزرگ  
 نمی چسب و اگر گشته بود  
 باز آمدن هم باشد زنده  
 بر که به پداری اندر خاک  
 همه جا رساله و نام دار  
 که از همین که گرانند  
 که تار یک راسی در می نبرد  
 بزرگیک آخته به بی پنا  
 فرو شد میان شب لاجورد  
 بران دل پادشاه می از  
 نخت زمین سپید کرد  
 که خام شدن من در غمت  
 بران سحرچی چه پند دارد  
 یکی شربت و بر پای کرد  
 بهر پیکند و در کس و دلم

کم و پیش آنان همه بخت  
 که و پیش آنان همه بخت  
 بهر آن بر پیش کند شیشه  
 چو گفت با او یکی بر سپ  
 جوشید بهان بجا سپ  
 بهی خنده تیر کرد و دین  
 خدایه مرد و دین پرست  
 چو گفت روشن دل بر خ  
 و را مر که زنده شد کین  
 سکندر به گفت تار یک  
 چو پانچ او روز و دین پرست  
 بشرطی که باشد و را شکم  
 سکندر بهر بود اسب  
 از آنجیکه شاد بکربان  
 همه مر جاید و در فراخ  
 همان رفت دریا و خیم  
 که بهتق را نام جوان نهاد  
 زیزان پاکان گشتی می  
 شب تیر کرد و از جهان داری  
 همه فیضان بهر جوان  
 جمل روز افزون تر گشت  
 بخود و نام او را کین  
 و را اندر آن خضر بران  
 سکندر سپاه بهر پادشاه

**اگر می بیند از آب حیران**

می بود تا از ناست دست  
 از آن روی شکر می کشید  
 به و اندرون مردمان سترگ  
 جود و یونانی گشته گشته  
 که ای شاه نیک اختر شهر  
 در آن شرف در پادشاه  
 شود آشکارا گشتی  
 بر و در یکی چشمه که یک دست  
 نمیزد در آن آب حیران  
 بود ای شهنشاه چو چنان  
 به و اندرون مردمان سترگ  
 که از راه بر که بانیست  
 کند که از وی کاظم  
 سر اسبش که آید گشته  
 بزرگان سپدار در آنجا  
 پرازیغ و میدان او را  
 که خورشید می شد در آنجا  
 در آن خورشید او کرد کرد  
 جوشید یک شاد جهان  
 پسران به برک جوان نهاد  
 همه سپه پادشاه  
 ز نو ما دیار که با گرفت  
 توکل نمودند بر کردگار  
 سر نهادار آن آنجن  
 دل و جان سپرد به پادشاه

نظر می کند



سکندر چون پاشخ ناید مکر جهان شرم یاری ناید هر که در کاغذ مشکینا سپاسی بدنیان کز کار ناید تمه و در دل یارید غم کر آید ز دگر شادمان به نغمه زانرا باین و فر اگر که باشد فروزی کیت جو رخت کند ز شیشه سکندر بدو گفت یه کیت از آن پس کی بخت خستند ابهر زنی پسته و تاج زر جو دایم کز دگر شکست که آید ز دگر ماکهی خستند و بکش پاشخ بخت و منزل پاید کی با دخت جو در سخت سر داد منزلت ز دگر گفت از او کز بخت فروخته لعل بر او ده کنج بسویل بر دشت شمشیر راه که مکر کزین آید شکست بداند از شرمیکه شاه ز دگر مکر زدن و هزار خوش که دگر دگر خستند بهر دنگان تاج پاش او	خود من پادلی بر کنید مان بر زمین اندر من ناید سمانت هم نرم و هم ز دگر همیکه و از فضل سبانه که از نایبانه شمار ایستم به نغمه و دگر رسم بچکان سواری سپه داری پی بدانم که فوج ام کز چیت خود ز و هم که دگر کیت اگر ما به نغمه از آن کیت ز کشار و دگر چیت بدان زشت و فراوان یکایک پذیرد شمشیر راه ز شادی و آسای و فریسه سخنه عمارت و دگر بخت و کربت که دگر کیت ز دگر یک کیت کیت زین زیر اسبان بر دگر بکر و از تیر و کج و لعل مان به به دگر مان ترا و سپاه ترا دیدن جو که دگر کشته شاه و پنا مهر پاک با سپه و کوشار رکستر دنیا ز دگر و کجا همان چاه و کوشور دگر	بدین سکندر پس انکا گفت که ز سر پر ز دگر کیت ز دگر چنگ را اندر ناید ز دگر نایبانه دگر مرامی و دگر شهرست جو دیدار و دگر برام سپاه دگر دگر کیت برام سپاه ز دگر کشته نایبانه پسر ایدار و دگر نایبانه ز دگر کشته نایبانه که ما بر کیت نایبانه که آن کیت کیت نایبانه سپه ز دگر مان سکندر بر آید شمشیر سکندر ز دگر کیت بته شمشیر و دگر شمشیر بر آید کیت و دگر ببین شمشیر و دگر مهر و دگر شمشیر بگفته کیت و دگر سکندر ز دگر کیت از دگر پناه و دگر یکی شمشیر و دگر جو اسپه کیت و دگر سکندر ز دگر کیت	که با منم و دگر دگر اگر که دگر و دگر به سپاه و کوشور کلی با چنگ زان و دگر بدانم مان تاجی سیب نایبانه فروزی و دگر کیت ز دگر و دگر یک کیت و دگر جو دگر ز دگر مهر و دگر کیت سخن کیت و دگر ابهر کیت و دگر سوی راست و دگر ابهر و دگر اگر ز دگر و دگر ز دگر و دگر باش و دگر کیت که دگر و دگر سوی از دگر کیت ز دگر و دگر ز دگر و دگر دل از دگر کیت سوی و دگر کیت ز دگر و دگر بدان و دگر کیت
--	---	---	--



زنم بیکر و ارجینه و مرد  
 یکی نام نهشت با رسم و دوا  
 سر نهاد از کردی رسپر  
 شیده بود به نجب مکر و ایام  
 نخواستیم که جانی بود در جهان  
 اگر هیچ دانید و دانسته ایم  
 به پیش اندر او نهید آن سینه  
 بهر مرد و تانین سوئی مردم  
 جودانه از یکایک سیر  
 مدان مرد بر شد زمان نجف  
 نپشت و پاخ و نشسته باز  
 فرستاده را پیش نشاییم  
 شخیص که گشتی ز شایان سخن  
 بی اندازد در شهر با برزنت  
 ز جعبه کی اندر میرست شری  
 ز دوشین کی میرشتی و دلمار  
 باید که شستن بر پای برنت  
 اگر ز پس زایه ای که گشت  
 ز ما هر که او روزگار بند  
 همان زمان بود صد هزار  
 تو تنی بزرگی و نامت بلند  
 یکی کف باشد ترا زین سخن  
 جوڑ استی باشی و مرد می  
 جوانی پانچ نام گشت اسیری  
 جواد خزان از یکایک شاه

که جوشن پوشد برو ز نبرد  
 جان من بود در دست تیغ  
 از دینت شجاشین و او هر  
 سر مهری بر کجای و داریم  
 که دیدار او باشد در زمانه  
 خردمند و سپید از دهنش  
 کرین آمدن انباشت زین  
 بر دانه نزدیک شهر شرم  
 بهتر زمان هیچ مردی می  
 ازین نیکو کس که در زین  
 به پروزی و زحمای گمن  
 بهر بر زان بر نزاران است  
 که دوشین کی میر پرشید بی  
 گنبدان بود در لب چیا  
 اگر روز گشت و کردار و شین  
 یابنده بر ما یابنده شین  
 نامب اندر او کی شرمید  
 که با تاج زرباش در کوچه  
 در نام بهر خویشش و بند  
 که نامت کیستی بگرد گمن  
 به پنی خنجر و پسه و خنجر  
 زنی بود و انا به نپرسید  
 پذیرد فرست و انا شین سپاه

جواد نیکو یک شهر مردم  
 بعد از برارش با یاران هم  
 مرا کمک کرد و او در دینش  
 کسی که ز فرمان با سر تانیت  
 که اکرم با شینیت زرم  
 جواد خانی این نام نپسند  
 سکنه در خانه به بیان شین  
 بهی خیرین سخن گفت  
 میگیرد از شهر پر و شین  
 مران به بر خواند و انا شین  
 بهر فروزی و بنک اندر هم  
 اگر شکاری بهر مردم  
 ز ما هر که او کی شرمید  
 ز ما هر که او کی شرمید  
 هم بجای جاید جای بیت  
 اگر و خرا اید از ان شین  
 یکی تاج زینش بر سر شین  
 که روی کرد و کجای در کج  
 که گویند با زن در او شین  
 جواد خانی که نام و اراش  
 به پیش تو اکرم خندان سپاه  
 اباق و بانام و شاه دار  
 پادشاه زرب و خنجر نماند

**فوتن زانی اب نامه پیکر**

سرفراز با نادران هم  
 سوی آنکه مهرش بهر مردم  
 جواز اهر ز می سپرد  
 همان شد بجاک تیر دینیت  
 بدل شستی ارم و رانی هم  
 مرا کمک کرد و او در دینش  
 بهر اندر او و خنجر شین  
 فرستاده و خنجر و شین  
 بهر اندر او و انا شین  
 ز رانی شاه و دشت بهر  
 که او ایام بی شاد و گردن نزار  
 یکایک محمد به بر خواندیم  
 حشمت نجف و نجف اندر هم  
 به پستی فصل نامان بی هم  
 بهر زلف و دین و پنی کندر  
 از او کس از زمانه نپسند  
 بلند آسمان بر سوی بیت  
 بهر مردش و فرستیم باز  
 همان یار او شین که شین  
 در او کرده و دین و کج  
 جوی کشتی و کج شین  
 پاپه بگردی بگردیم  
 کتیره شود روی و فرستیم باز  
 بر دینت باغب و شین  
 سپاه زمان کرد و بر شاه و انا

اسرار  
 حوال



جواز زم پان سر اوانی  
کجا نام کن شهر بدوریا  
بروند که کو خرد نه  
پیش جبهه بدوش بی  
هال که مردم بدی اندکی  
مهر کینه خور اند نه  
یکی از دامت اسوی که  
می آتش شهر دزدان کلام  
وزان از دنا را به پیش پای  
کبت در سرش بر آتش پوت  
بدم پستقشان پازا که  
دزد یکی از دنا رفت شا  
زنانش که دود جبهه جوف  
هان پست کاوان نیند  
جواز پست پوند اکنه  
میز و سرش را بک  
نخیکه راه برداشته  
کینه یس جده بران دیر  
کینه یس زین ان شکر  
زده پست جده بر جادی  
مرا کس که دستش بران بکا  
سکندر پاد بران که  
بی سخت شایان پردختی  
ول شاه از دنا و جوج جراج  
میرفت بانه اراں روم

سکندر از انجایی شکر براند  
کنو مردمانی در بوی ریا  
ز پیشیدنی ز کتر وانی  
کینه بدوش پرده سر  
شیر هوشان نیکه  
کاهی از شهر یارین  
که که کینه از پنج سرش تود  
دو کینه بر و پس اولم  
دزدان شکر کزین کرد شاه  
جان دوی و اولم دوش  
زیر دانی که دشت دکرد

بشدن از یان تبهتری رسید  
با کین پیش باز آمدند  
سکندر پرسید و نه چش  
سر اندر تار کی کو تود  
پرسید از ایشان سکندر  
بر قن مین که باشد کندر  
نیار و بدو کینه پیش پای  
و کرا و بیاید بهین کینی  
درم و اوپ لا جکی کنج  
پاکن جرش زبر وقت  
بفرمود واپس بر دشت

کود از میان گرانند  
کینه و دنا بر سینه  
باز از دنا بر پاکه سینه  
کینه شستی که دود غرید  
کدامت و دود اند بایا  
اگر که کینه شستی بران اهر  
که آن دود سرش بران  
به چاند از دنا که دنا کرد  
پاور و دنا جوشن کنج  
دنا از دنا روی کینه  
ممد و دست بردست کینه  
هان یکی بر دین سیاه  
می آتش کینه کاشش بران  
جواز ز جاک و دنا  
بفرستش را کینه کج کرد  
بپای کد که دنا کینه  
کرا خیره شد مرد در خا  
سر که دود کینه شیری  
سنان که دوش بران کینه  
کسی انودی بدو کندر  
بانهی و بجای بران شیری  
بسی کردی اندر جاک دنا  
ز کینه کون ناکینه  
برافروخت و بر کشتل پند  
کسی اندر ان شهر کینه شستی

کنش پکنه زارد و کجه بریا

ازان از دنا دل پر جسته  
بندام زین کینه  
چین تیر کد زمانی در ک  
تن از دنا خور کینه شستی

فرزدان همه پست هان  
مماند ز دنا شس بران کد  
سپای براد یار دیر  
یاور شک کوی کد

فرزدان همه پست هان  
مماند ز دنا شس بران کد  
سپای براد یار دیر  
یاور شک کوی کد

دین سکندر مرده علی

زبان کینه دور از کد  
زمر که بری بر پست افی  
مکران بر دود کینه شستی  
نفاذه بر دود باسیم  
سخت را بر دود برافروختی

یکی مرده ز جسته شستی  
بیکر و بر کرد او سیم  
ازان که بی سیم لزان شستی  
کینه کینه کای شیری  
بسی شستی دود کد شستی

یکی مرده ز جسته شستی  
بیکر و بر کرد او سیم  
ازان که بی سیم لزان شستی  
کینه کینه کای شیری  
بسی شستی دود کد شستی

رفق سکندر بر دنا

بران شکرانی که شسیر دم

هان شکر کینه زان دشت

هان شکر کینه زان دشت



بوی کد ز نما زد و  
 بر سر خنجر و لب ش  
 بکشد زایش فروز آید  
 جواز خون در دشت آید  
 در شب نشیند آواز که  
 از آن نهادن فراوان  
 از اینجا که تیرش کربان  
 خور و یکی نرم پاید

بکشد بسیار چاشنی  
 که بر دانه آلت کارزار  
 نه سجد میکن سپهر کارزار  
 بر پشت بهر جای بر تو دشت  
 بکشد بر پشت نه خاتک  
 پس چه بر دند و بنودشت

بجای کسان شوان شد  
 بر من بکشد اندرون شین  
 ز خون بکشد گشت روی من  
 بدان توده خاشاکها بر دشت  
 یکی پیش و بر دهن بر پس  
 بکشد فوجم کارش تیر

همان بر سر و بکشد  
 غمگین از آن شکر شین  
 سر بر کردار و در یابین  
 بغر مودا آتش اندرون  
 بر سر و داشتی بچول  
 یکی آتش که به پیش کیر  
 به نام و او را که میان  
 بکشد و شکر اندازد



ز آب و منق و منق کز  
 من سنگ و بر آن کبر و خشت

از آن هر یکی چون کی پس  
 جوب و خزان که میانه در خشت

جود خورشید بر آید غیو  
 به شمع و بر اندر آید سپاس

بر پنهان سپاسی که دار دیو  
 کوکشی گشته روز و در شین



پاقت از مکه می سپید  
 که ز یاشی می کند شتی جان  
 بختت سر شاه باید بد  
 برده و بخت بخت بر سپید  
 کس از خواب زردان گران  
 منم شاه خشت و اندر جان  
 جرخه شان خیزد و پستی  
 ز شهر بر من بجای رسیده  
 بان مان هر دو پیشه روی  
 ز مای می شان بر خور و نی  
 هم آنکه کوی بر آید ز آب  
 یکی گفت تا فیضان شاه  
 یکی ز مای بر آب گشت که  
 سپاه کند در اف خیزد  
 اگر شاه رفتی گشتی تابه  
 بکرد اندر شنی بر آب خشت  
 سده غنا کرد و از خوب نی  
 جو که است آب گای سر  
 بخور و در که نیست گشت  
 بهر که ز فیه او ان برود  
 ز یکدست شیر و ز یکدست کاه  
 بگشته جندان و از آگاه  
 ز مردم من دیدم پر از غ  
 یکم از یکی شکر ز مردم  
 جواز دور دیدند که سپا

برودن جوداری تو جانی  
 به پرازد که دشمن است  
 ز بند غم آزاد باید بد  
 ز پند او که گرس نیستند  
 ز کار زمانه بهانه نیست

چنین گفت سید دل شریک  
 جو فرزند در مرد رخا  
 در هر که در جنگ مکتب شد  
 ندیدند با و منته و ایرو  
 مرا بهر آن فرستیده خدی

که کند و انجمن کس کار  
 ز بخشش کوشش ناکند  
 به و آخر چرخ برکت شد  
 خوش شد باز از زره چو  
 که به باز دارم زنگار  
 به و خداوند خود بی گمان  
 بران هم تن و جان و کفایت  
 به خجستان معدن بگاید  
 نه ترک جیسی و نه پیری  
 ز جان بر می نام نیر و ان  
 که از آب به و سپید است  
 که مایه ندارد در دشت  
 حال که شد مایه پدید آید  
 که دانی چنی بر جهان برست  
 یکی بگوید که در شده پدید  
 خور و از به و شکست  
 ز موری خور و آب و کوی  
 سوزشک پریند چاک چن  
 جهان شد بر خشت کاک  
 جوالی پسند و نماند  
 بران خست و کس از زنده  
 پاد و مان بازین جیش  
 با تمام جوش تیر و دید  
 بر همه تن روی با لایع  
 ازان تیر و دیده و شهر مای

**دشمن کند در بر پای و در و دین**

ز نزدیک ایشان بودا و بی  
 یکی پیکران ز رف در یافت  
 سیرفت با جاده و زنگ روی  
 ز جایی بند راه آوردنی  
 جو که پاره زرد بر آفتاب  
 که بر زرف در تیار تر است  
 سکه جو شک اندر آید کرد  
 می هر سکه نام زدن بخوا  
 پراخون شد جان چن سپاه  
 تو گفتی که جوب خوار گشت  
 زینش نی بر خور و پوی  
 که آیه کی تند در یادید  
 بی تار چان بر آید ز آب  
 بزکان انا و مردان کرد  
 سپاه کند ز نیا و در دما  
 بچار کی نکشید بر سپاه

بی کار از آنجا که برگشت  
 بهیشتن دیدند از آنجا  
 ز بهانه تازی و نه چندی  
 سکه ز شکست اندر آید  
 کند ز کی پر گشتی بخت  
 جان تا به پسند در از کی  
 زود بر گشتی هم اندر شتاب  
 به و گفت روی که و کس است  
 از آنجا که لنگر اندر کشید  
 چن شنی بر دهنپای او  
 نشایت بر بر ختانی  
 جان خرم و آب جوشن  
 سمان خیز کردم جوشن ملک  
 ز یکوف و اوان پاد کراز  
 پیشش دریا بیکوشند  
 از آنجا که شاه خورشید شد

که کند و انجمن کس کار  
 ز بخشش کوشش ناکند  
 به و آخر چرخ برکت شد  
 خوش شد باز از زره چو  
 که به باز دارم زنگار  
 به و خداوند خود بی گمان  
 بران هم تن و جان و کفایت  
 به خجستان معدن بگاید  
 نه ترک جیسی و نه پیری  
 ز جان بر می نام نیر و ان  
 که از آب به و سپید است  
 که مایه ندارد در دشت  
 حال که شد مایه پدید آید  
 که دانی چنی بر جهان برست  
 یکی بگوید که در شده پدید  
 خور و از به و شکست  
 ز موری خور و آب و کوی  
 سوزشک پریند چاک چن  
 جهان شد بر خشت کاک  
 جوالی پسند و نماند  
 بران خست و کس از زنده  
 پاد و مان بازین جیش  
 با تمام جوش تیر و دید  
 بر همه تن روی با لایع  
 ازان تیر و دیده و شهر مای

**دشمن کند در بخت و در مکه و در لنگران**

خوشی بر آید با بسیار

سپه انجمن شمران را



# ستارک پند و جواب برهنی

پند بر پدید از خواب  
بگیتی ز خستی و آید بهر  
چرا بگیتی زهر شست  
ز پوشیدنی ز کسرتی  
آید برهن شود و خاک  
چرا بگویند کسرتی  
هر آنکس که نشیند بر پای  
بهر بگویند نیست مراد  
مانند شیت و آید بهر  
اذا صند نزاران کی  
در کفشتی فروز که خواب  
در کفشتی خواب سداست  
که دانند بهشت ز کام  
کلاکار چهره مردم بود  
که روی زین سر بر تر است  
روان ترا و زشت از زشت  
در کفشتی جان پاکست  
یقین آن کسین مرد و آید  
مهر و راز و زشت کرد  
دورخ و آید بهر پراگند  
نزارم در ناز و شمع  
چین و آید بهر شهر  
بود آنی که آید ز ناز  
بود آنی که آید ز ناز  
ز ناز و آید بهر شهر

بدین نمر و پاکت و ز کسرت  
همان بی نیت و ز کسرت  
نم جاسی تر است و آید  
که ز کسرتی نیت و ز کسرت  
از نواز نیت و ز کسرت  
بنا که اندر آید کسرت  
که از نیت نیت و ز کسرت  
نیت که در نیت و ز کسرت  
که نیت و ز کسرت  
بر نیت و ز کسرت  
که دانند که اندر نیت  
که از نیت و ز کسرت  
نیت که در نیت و ز کسرت  
که از نیت و ز کسرت  
که از نیت و ز کسرت  
که از نیت و ز کسرت  
که از نیت و ز کسرت  
که از نیت و ز کسرت

برهن چسبید و آید بهر  
برهن چسبید و آید بهر  
زین نیت و ز کسرت  
چون نیت و ز کسرت  
باید همان نیت و ز کسرت  
چون نیت و ز کسرت  
در کفشتی جان پاکست  
برهن چسبید و آید بهر  
چون نیت و ز کسرت  
چون نیت و ز کسرت  
چون نیت و ز کسرت  
چون نیت و ز کسرت  
چون نیت و ز کسرت  
چون نیت و ز کسرت  
چون نیت و ز کسرت

زاکت چسبید و آید بهر  
که باشد بهر و ز کسرت  
که ای نیت و ز کسرت  
ناید و ز کسرت  
دوید بهر و ز کسرت  
برای نیت و ز کسرت  
بعقوبت و ز کسرت  
فزون و ز کسرت  
تو که در نیت و ز کسرت  
یکی نیت و ز کسرت  
بکمدار و ز کسرت  
ز کسرت و ز کسرت  
که ای نیت و ز کسرت  
تو ز کسرت و ز کسرت  
ز کسرت و ز کسرت  
کسرت و ز کسرت  
یکی نیت و ز کسرت  
برخاست و ز کسرت  
که حاجت و ز کسرت  
در نیت و ز کسرت  
که از نیت و ز کسرت  
چون نیت و ز کسرت  
کل نیت و ز کسرت  
ز کسرت و ز کسرت



جهاندار بگرفت و شربت  
جود و برکت زین شربت  
مناز و جهان من شد تمام  
همانند و خفته ادا کا بود  
بفرمود تا خان پادشاه  
سرای طینت من شد گفت  
بطینت گرفت که ایدر بیت  
بقیاده که آن شیرازین  
روان فطینت از زوشت

سکندر از آنجا بگریه  
بدان کردار بای گمن  
بر منجرا که اشد از کی شاد  
نشسته یکانه بخورن  
سرمه بود و سر خدای  
مان با سپرد و همراه شاد  
جوداری من بر زنی آزادی  
بر یکجایی و دناشت  
برهنه تنم از جهان یک  
خود و بخود انت بدای می

سکندر و ستاده و نایه  
پیر اسیر اسیر منی بنام  
پیشده اگر اشد از کی شاد  
یکایک منم انداختن  
برهنه بدی شان سرو پا  
خود و خواب و آرام کرد

بر آنکو ز کوف و چال بیت  
من اندر نهادم برت بود  
نخوابید از شاکهفت از خام  
که اندر گفت پنجه شاد بود  
نوازه رود و می خنشد  
کعبه و دلت با خود با غنبت  
که این میده و درت بجای تو  
جهاندار و سپید دل و زنی  
سوی نامش و ان ل فیکه

که کور و انبار و می شکر  
پرسیده مرد اندر کور

با فریاد و دانش و دین  
نپشت پرستد کی زنی  
ز دانش و انبار از رشت  
پاکند کان و در کارد  
ز ماهر جود ای سپهر جوی

پذیره شد نشکای کبر  
بدان پرنش و پادشاهین  
طبلان بی بر جان و دانش  
بهر جای شسته برهنه کرد

بدو گفت نشین و در شهر کن  
بمقام که در دست شاه زمین  
سکندر منم از زمان منم  
پس اندر پرشته را گفت شحت  
پارات بس خفت خدوی  
بخشیدارش اسیم و ز  
مان و درت دست و انشا  
که دارم و می تو نازدهام  
بقیاده که ایدر کف

پرسیده مرد اندر کور

در گفت کی شریار کس  
کرای آن از پی جود است  
شکلی کی از کس نشایت  
اگر بود ایدر دراز است  
دستاده آمد بر شهر

بر دزدی جی سپهری که بود  
سکندر جوی جی  
زیر کی پوشش از خمر  
مرد و زنی شان جی بود

من از تو دارم بل بکن  
دبت و اندر منم بچین  
بخوبی ترا و استنا نمودم  
بیارای یک گفتن و خفت  
ز روی و چینی از پندی  
که او در راه کلاه و کمر  
بروز و در اشتهار  
رو از ایدر تو گفتند  
بخندید قیاده جی و شفت  
و مان بهتر بر من سیه  
بر سپه ز سپهری را سخن  
شد اندر آن که می هم کرده  
نزد سکندر شده موبدان  
که دارنده با و از انما  
ترا و ادب و می بزرگ  
خود و چکان و دولت شحت  
نکس را ز دانش رنیز  
بختیم کبایه از رت  
نسخ کباب بر میانش از  
بلی رازی و اسپه بگریه  
خود و منی سون و می اند  
بیکجتن و نه گفت بود  
از آنکو نه آواز ایشان شنید  
بر اسود و از آن سوز و زور  
ز تخم کیار سپه بر کویا

پرسیده مرد اندر کور

دستاده آمد بر شهر

دقتی سکندر نیز بر من ن

نامه بر منی نیز سکندر

دقتی سکندر نیز بر من ن



یکی بود و یکی نبود  
سر پایا چون سر او  
دو چرخ همتا ل هر یک یک  
شتر بار بودی مرا و اهل  
پیشانی که خراسانی بر روی  
دو کصد یک غیب پنجه کمر  
ز دیوای خیز خا صدهشت  
همان صدها سب اگر چه  
همان خود و منعم خوار و دوست  
سید و جرز و به بالا و فرشت  
زین شد مانند سپند در  
خود و بطحون صدها برود  
سکندر با سباز او در پای  
کشت که گناه مور شاه بود  
بطینش است ای را که کم  
نپشت او سکندر برده  
که نوبه بدش که از ناخوی  
سکندر علی که میگفت  
زده دار با که زده کاروی  
سکندر خورشید کا شی  
بر زین بطینش بر جای خشت  
به کشف کا شی به برشت  
بخان کم که باخویش من قدر  
ذات نه بدست اندر خون  
نیکو و در میان قید اند من

بیهوشی کشاید و بیخفت  
نذاشت کسی که مرش را بهما  
جو یکدانه ناز بودی بنک  
ز ننه بود و چون سحر در یاب  
از دو جادو صدها برست بر روی  
که بر روی ناسون کشتی تر  
همه شجاعت که در از غیب شیر  
نمیدان بهر دند باخته  
بکنور فکرم و که کون ت

بگو هر یک اندر و گرفت  
و که جادو صدها مرش را بهما  
زهر دور و جادو صدها پای بود  
و که صفت صدها باز و ملک  
ز چهره کم کون تیغ نزار  
بیاورد و از این دو صدها پیش  
و که جادو صدها از خود  
هم از مندی شیخ و جل نزار  
همه پاک بر طحون بر شمار

بگو هر سر و شهنش  
همان سرخ با قوت بدین  
بسیاری جوقش قریح فی نمود  
در از می ندان بهلا می میل  
همه رنگ بر روی او پنجه  
کشتی است بهوش بر پنجه  
که هر اندر و که در کشت  
بدینان می جوش که زار  
بگویش کشت کبیر بر سبک  
جوا فور شد روی خیز  
ز در که بهر خواست او کس  
همان تا بدان سپه آورده  
تا به این بود که چیت  
که انجی کا بود و او است  
زمر که کبیر به لای قوم  
کلاه کا فی بهر است  
یکایک نهادند بر سر  
ازان نهادان و می نزار  
کشته نه صفت بسط خیز  
همی جاک ایادت گرگز  
بهر سپید کار و دشمن  
تو لکشی که از رستی بدم  
جهره کشتی بین یکا  
نیاز را در از کس کسیتا  
زین را بهر سپید بهر خیز

باز گشتن سکندر با طینش از زنده ماندن

جهان را و تو خیز را و با  
به ستوری که گشتن بجای  
سکندر که با خشت همراه بود  
جاسود که روی کف کیم  
پادشاه سپاسش زجا  
که داشت گشتن بهر  
سپاسش ازان ماند که گشت  
برفتند کردان بر خاوی  
باور که که ترسیدی کرد  
به سجده زدنش و را می خشت  
تا پیش کزینی باز نشت  
بر کزینی که در استی اکبر  
در آنکه که خوان شدی بر کون  
نه نیکو بود شاه سپاسش

را اندر از این منزل سبنا  
به طینش کس سپه بر شاند  
سکندر بدان سپه نیاخت  
شوم هر کفتم سبکی ای قوم  
بشادی خورشید کا گشت  
به باز نهادن پاره سبک  
زشت که کزینی که در سبک  
همه کرد که در آن سپه  
در یک یک از پی خشم تیز  
نذاشت کاک کرد و ستان  
ز این بود پنهان نام  
سکندر بهر کف کا شی  
زمن امنی تر سپه در دل دار  
پاده شد از اسطینش

بگو هر سر و شهنش  
همان سرخ با قوت بدین  
بسیاری جوقش قریح فی نمود  
در از می ندان بهلا می میل  
همه رنگ بر روی او پنجه  
کشتی است بهوش بر پنجه  
که هر اندر و که در کشت  
بدینان می جوش که زار  
بگویش کشت کبیر بر سبک  
جوا فور شد روی خیز  
ز در که بهر خواست او کس  
همان تا بدان سپه آورده  
تا به این بود که چیت  
که انجی کا بود و او است  
زمر که کبیر به لای قوم  
کلاه کا فی بهر است  
یکایک نهادند بر سر  
ازان نهادان و می نزار  
کشته نه صفت بسط خیز  
همی جاک ایادت گرگز  
بهر سپید کار و دشمن  
تو لکشی که از رستی بدم  
جهره کشتی بین یکا  
نیاز را در از کس کسیتا  
زین را بهر سپید بهر خیز

همانند که در کف کیم



پایی برانگه بسی خواسته  
 چنین ادب پانچ که دارم مه  
 جو دارای ارای کردان  
 جوقه کف کش کند رشید  
 کند ز پادشاه یک  
 بر او آفت رخسار زین قش  
 کند ز پادشاه یک  
 بر کسی که بو دشمنی و او  
 بدو او وین جلیب یک  
 ز پندش کند نیم یک  
 بجان ز بندم و فانی  
 بجای جلیب است که  
 او زین کرامی و فرزند  
 نیاید کن کردن کار  
 می رنج ما فغان بهر کج  
 یکی پانچ پندش سم  
 بران شوم شرب با پسا  
 جو کوی این راجه پانچ مه  
 بخت کای مهر باک زاد  
 اگر دست کرد سنگ ترا  
 چه کند ری که پای زوم  
 جزین استی نماند نیم  
 در کج بکشت و قیام  
 یکی تاج بود آنکه در شهر  
 فوسه و رکش کین بی

پر شده و اسباده است  
 اگر دود و تیره روز سپید  
 جو فور و لیلان سپید  
 که اندول و پراورید  
 پرازدید شد جان یک لو

جوشید طینش از کشت  
 بام می کوز و از انکشت  
 مکافات آنها کجا را ورم  
 بخندید از آن ره در لب  
 بر آن چوب آتش بر باد

**میان کند و قیدانه و جلیبی آن**

پادشاه یک ما رسید  
 بجان سرشهر یار پسرک  
 نماند از سر در یزیدک  
 بخونیم کیتی جانی ترا  
 بکیتی بود یک خالمت  
 بیور و خوشان پندرا  
 مرا بهر کین که و کارزار  
 مگر کجستی نیز در رنج  
 بسی کور سو دندش سم  
 که نجاشش آرد و مهر و  
 مرا اندرین فرخ سپید  
 نزار و کسی در دست  
 بسی تبار ز دشمنی موزا  
 بشیر و ران کند در زوم  
 نه والا بودم در جنگ بوی

برین بر آید هم و آید  
 بر نماندش و کشت  
 ز ناپاک فرزند تو بدگم  
 برادرت را نیک خواهم بجا  
 بکند که و قیدانه و کلد  
 چنین گفت که از سره ای پنج  
 بکند ز نوا بد شد از کج سیر  
 را که که چون شام جنگ  
 اگر جنگ جید ازین زمین  
 این از نایش نار و زین  
 همه همرا بر او خستند  
 کوهی که آنکه بهتر بود  
 نه او دست یابیدین رنج  
 می از دست باز کرد و پنجر  
 جوشید کهاران بخور

**شکست دادن قیدانه لیکن در**

مرا کس او دارو این پادشاه

تاج می و سپه آیدش

بسا کی سر و آوازه  
 ز خدایا که اورینت از چنان  
 تن زده شاد ایدام و دم  
 دو پسته نهان کرد و بر لب  
 جو و رشید بنو و چنی طراز  
 جو کل رشید روی خراج من  
 پر شده ز جرات از کار  
 دوازده که بر زمانم کوه است  
 کرین نیایم بر اید پس  
 بگویم کسی او نه خود کم  
 بر همین فرشت شاک  
 یکانه دل و دست پندار  
 نه که کنایه هم هر که رنج  
 اگر آسمان اندر کار وزیر  
 ز بر پادشاهی گم کار تک  
 نه پند پس از پندش نیک  
 نه بد کرد و پستی و دین  
 همه پانچ پادشاه خستند  
 خنک شد کشتن و قید بود  
 نه زین او خالی شود کج  
 همه کجستی نیز در بشیر  
 بنده و دهاک دل بر بران  
 بیاد و بامایه و بطوق ز  
 کسی که درین اند است از  
 بغزند پر مایه بگریه مش

کمر



بدو گفت کای نکر چپ و  
 نهانی که چپ که دار و زشت  
 اگرستی ندر این شهر مایه  
 یکی کف بر زود و دوش  
 بفرموده کورایه بیرون برید  
 جواز رفت گفت سکنه باز  
 تو دانش بر روی واری د  
 جهاندار فرزند را باز خوا  
 سکنه بطینوش گفت ای لیر  
 به شدی تیزی شو آستار  
 مرا این نزدی اسکنه  
 برین گونه از من بکش سخن  
 کون که یکی با منی سخن  
 بدان که با او بناسپنا  
 بر بشین طینوش گفت ای سخن  
 من را کج و از زده و در  
 یکی پاک دست تو باشی  
 بر سپید طینوش گفت ای سخن  
 ز کس سپاری و سپیدان  
 شوم من پیش تو و پیش او  
 دست داده که یکدگر شود  
 جو بندش پذیرد آن خرد  
 بوته سبزه و جگر بکشان  
 تو بکنی سپه که داد اندر  
 تو او را کزستی منی تا کنم

بر شاه نشین بکشتی دست  
 سرست کردی جوی بخی و پنا  
 جو اسیر برکت بکنی سرش  
 ز چشمش پستانها من برید  
 که طینوش مست از بدی فرزند  
 بکشد کن منی حبت از زهر زود  
 کز می در کار و ز سر راخ ما  
 که بخت و محبت به او است  
 میندیش از پیسج ل کن  
 مرا و را بکیشین از سخن  
 نه شمشیر او نه تخت و کلاه  
 بناید که کرد و زودت کن  
 ز سپاه از مرد و مهر پرست  
 درین مزر کجور باشد مرا  
 درین دوی بر جان کن کنی  
 مر نام و از زور کار زار  
 به بندم زبان بر باندیش  
 بنارم شدن در میان سپاه  
 زمر که کج که آید آسته  
 نیندیش از رنج و آزار کن  
 با سانی از کز و شش ز کجا  
 جفرایم با سپاه تو ام

سرست پرتیزی کند او بریت  
 هم لب سرست را من از زود  
 بطینوش گفت ای کز کرد آرا  
 پسر شد بر پروں پر از زود  
 بهادت که ایبر یکی جابره  
 سکنه زود و گفت کین است  
 من از تو بدین کین کیم می  
 مرا از دستم از زود یک ما  
 ازین پنج مر که خواهر رسید  
 بگیرم من آن پست او را بدست  
 جیختی تو زین پادشاه مرا  
 کرایه که گفتی بجای آوری  
 کین پنج شرم ترا با سپاه  
 سکنه بر آید بجای نشینست  
 بدو گفت چون نکر دم زنا  
 بجای کین پشه دیدم بر آه  
 بگویم که چندین فرست پادشاه  
 اگر شاه پسند که ما سوید  
 پایید به پند ترا بی سپاه  
 بیاید بدین سید زیر فرست  
 مکافات مرا شده و کدم تو  
 جو دیدی منی خب کرد این



**ملک پکنده با طینوش**

ترا مردم بخردان نشود  
 کتوبی مرا خود که شاه  
 بدشکر نمودی تکر و دور  
 سکنه چنگلت و کرا کرد  
 ز کین دل و سرخ کرد و زخم  
 پس که که زندی میا  
 جو طینوش را با زغانی است  
 مران نام و زری کاش  
 اگر کام خواهی در زنده  
 سخن جبه کوی پیر می  
 که از مهر نامور باج خواه  
 از تو و خواهر بدین  
 بنزد تو ارم بجای نشینست  
 جوی ای دین یک وای  
 بگوئی که پکنده را می  
 تو باشی جهانگیر و شکستنا  
 برین عهد گرفت و پست  
 تو باشی با یکدگر سپاه  
 نشتم ترا در کین شاه  
 کزین بن نیندیشی و چرخ  
 شود پیش طینوش و بنج و نه  
 اگر با زور و کشتی دست راه  
 که خواهم می از تو این باج  
 بجوئی کین نامن آرام تو  
 را و زو زان تیر با زان



بر روی کپ تاج کشی چنین  
 تو کوئی که دواش کنی مرست  
 بدوزی بر دوزجانی کن  
 جوشناسی بجاری توانا شود  
 تو امیر باش و شادی برو  
 گزین بر نیاید به به پیروی  
 ندانم کسی از سناست سنا  
 بدور از همه حکم آخر شناس  
 تو امیر و پهلوان و جوانست  
 فرست بر نیکی بازی  
 بنامی بر اندیش که بر پیکار  
 جدا دارد از دهنه و سکنه خور  
 باز هم تو ای در اسپاسی  
 جانان کلید پیش فرزند  
 که تو با سکنه ز یک پستی  
 کونشادو این دیوانی ام  
 نمودن ز قید نه چن بر بد  
 به در در جهان تلسته بد  
 پیش اندرون تره شکست  
 بهادر چنین گفت که سپهر  
 بهر که کنی نیاز از دوش  
 بهر گفت ماور که اید و کنم  
 بهر کوئی تو را می که بخت  
 مرا گفت و بواج مرش بخوا  
 و طغیانش گفت که بشند

که تهرند پستی بروی زمین  
نه نیمم گفت و بوی اورا  
فرستاد و ساری ازوین  
بخشید از او که دانا شود  
**نصیحی قیدار**  
که از غیر او اندازد نش  
کز این می شدم بیاور پس  
بدین هم نشا دوزخ نش  
تو باید که باشی خاود  
نحوای بستی هر ابراهیم  
بین بر آسم و شمع بزر  
نه ازینم که گشتی و کاستی  
کم اندیشه از او نش ندین  
و که او با و بدل دوستی  
زینا که رستی هر هیچ نام  
بزد او هر که دل از او زد  
همه که در او دست نه بود  
دو فرزند شایسته دزدان  
که ای نام نیک اشردا که  
از او نشان هیچ نهاد  
هر او را بزرگی افزون کنم  
چو دانی که از او دستگیر  
و که از او نه بد سپارم سپاه

عَنْ أَبِي هُرَيْرَةَ

میں کو یہاں لے آؤ ان شکاک  
کجا آور دو انشت را یہا  
ہر انشت ای غن رحمن  
جنان کہ ریزند و خوش

نصیحت قداد با کسند

کھنڈیدہ نام این نشان بر جریر  
 جو بخشیدہ شد خسرو از این  
 دران آغا اند کے راز تو  
 بر چہان کہ ہر کہ لب زین  
 سکندر رشید ان غم شکوہ  
 کہ ہر جہانیت فرزند تو  
 جو سکندر خود وہ میدانیت  
 یہ کی باو سارست و اما تو  
 کہ او از پسے نور کین اور  
 سکندر پاد بدل سمجھو کہ  
 بود آئین و باداد کجا  
 سرخا ز پاکرا ز غم ز  
 جلیغوش اسب اکل و قید و  
 جان کن کہ از پیش بر مطہر  
 کہ زند و کن کہ جانست  
 با سکندر آغا قید گفت  
 سکندر بد و گفت کای فرزان  
 خانہ بد و کشور و تاج تخت

سید احمد رضا خان

از دو تار زده با شمشیر  
که آبی جبینش رو مژدگان  
شیر خیزه بر قمار خویش  
جز آتش نپند بفرجام کار  
جورستی یکی کار سازد  
ترا خاک و اندک کسری  
منا و بنزدیکی و کسیر  
در کفشی سپهر و در بخت  
کسی نشود نیز از او زرق  
بشهرش خویش و پوین  
ز تمارش دل آراک  
کسانی که باشند پند تو  
که این بند بر دوش نیست  
باید که داند ز نزدیک دور  
بجنگ آسمان بر زمین آواز  
نیزدیند از مرکب و آتش زده  
باید بیاوان بزنگار  
بر از دزدان بند که کمر  
منا و بگه تار قید اندک  
شود ساد و خرم با رنمون  
بر آنم که روشن و امنست  
که سپه اکی گون سپاه نیست  
بزد ترش بودن دراز  
مذوور و نه شمشیر و نه سخت  
گودار و دودمان بر و مید



نگو سزای پیغمبران  
 نشان باز تو یستم  
 حوضی شرم زدیک است  
 بر آشف قیاد جولایشند  
 جو فردای پی تو پاسخ دهم  
 جو روز و سزا که در مشعل  
 فرستاد و دشت سالار  
 حقیق و ز جرب و بزرگوار  
 سکنه رفرومانه از ان جایگاه  
 خرامان سپاد نزدیک ماه  
 سما ناگوسین بی مرموم  
 نه از حوسین حاجی کرم دین  
 بخندید میت اندا کارا  
 بدو کشت کانی او و قیلوس  
 سکنه رز که شراو کشت و  
 بدو کشت کانی قهر چرسد  
 اگر زین بدو کشت شاه اکلی  
 منم طوق که خدای جان  
 اگر چه غرض پی پیغمبر  
 اگر چنگ جنبش می در کار  
 بدو کشت بی بخوری در نهان  
 بدو کشت قیاد که خجرت  
 سکنه بدو کشت سر که نهان  
 بخندید قیاد اندا کارا  
 ناز و زور کشت ته غورند

کعبه دار سپیدار چنان  
 بچکانه و ترش باقیم  
 جبار این از راهی باکیست  
 بچرخشوی لیک در زمانه  
 بر گشت را می فرستد خیم  
 جود پا فروزند و شریک  
 باغزار و دشت بشهر یار  
 میان آمدن و گشت شاموار  
 از آن فرو او ذکاء آن باغ  
 منادند زین یکی پیشگاه  
 که آید شتی درین مزد و بوم  
 سزاوار باشد تر تحسین  
 دلکش غم ز کفایت را و

چنین گفت از تو نه اندر خرد  
سرزمین را ز من کرد و خدایتی  
تو از شعله فیسو قسم بخوان  
سپاسی از جبار و سمنای خشم  
بزدی خبری پس کند شهیدار  
ببادا که باشد که در جهان  
حایل بی پیش نه است  
نه مردی بود و نه خواستار  
از این مردی تنگ گفت راو  
نه داری ای از آن که در آن

اگر مع تباہه نزار سے بدل  
 کون کر تابی سرا ز باغ سنا  
 یہ پسینی بجز کڑی و کاسی  
 بہ و کف کون و فکیر  
 سکندر بہ دربان بگڑ  
 سکندر پادشاه سونخانی پیش  
 مہم کج او پر ز سپہ کاہ  
 زینش جہ مند او جہ  
 بہ کف سحر سرائی نشت  
 بہ و کف قیافہ کی ہی طہین  
 سکندر بہ و کف کاشی  
 از ارباب شائستہ برتر  
 از ان پس کسی کہ دو کھای غنم

شناختن قیاده یکفر را و ممالک

سپاسم ز جوان پر دلا  
نکو بی نمودم نغز بند تو  
بد و گفت قیافه کرد او  
بیاور دو نهاده پیش بر  
سکندر جان بد عایب  
اگر بایستی سلام کن  
نیز بود بدوشی شیرین  
تر کشتی بلبل که در غیش  
بد و گفت کاخی شیر و شکر  
که در کشت روز و زنگ

بیارم برت کسر و بکل  
 بدایه که با من غاری تو  
 جی سحر ساز غریب و کسپی  
 پاسای بر دم و لب سپر  
 دل بر خنجره دل از غم سپر  
 سحرش می ساخت در این  
 نشستن بلورین کی خانه تو  
 ز خنجر و ز سپر و ز اورغور  
 زار و خنجر غایب در دل سپر  
 جواهر کشتی بنی ز درون  
 تو این خانه را خوار می بار  
 که در میان معدن کو سر  
 فرستاد و یک تنانیت

که بنده دیندارم مستر دوارم  
مدارم این گفت در بند  
لقب پر داری کا سکنه ری  
نوشته بد و صورت پذیر  
بد و تیره شد روز خون شب  
مخافه کشتی حور یا غنی  
نه جای خبر دونه را که رز  
بیا ز روی نزد بخوانه غریز  
مردی کردان از شیرین  
ز اختر استر بود دهر



چون گفت به طوق قید روش  
 چنانی ده نامور بر کرد  
 چنان گفت مرده را با اندرون  
 میرفت پیش اندرون قید روش  
 جو آتش میانه قهر پستور  
 رفتند از آن کوه پویان  
 پذیره شدش بسپا کرد  
 بفرمود قیدانه باز نشست  
 که در شهر فرقه دیدم برنج  
 و کرانه فرمود تا کرد غم  
 جوشید قیدانه این را پس  
 فراوان پر سید و جوشش  
 به آتش باد بکاه  
 جوقیدانه را در بر رخ علاج  
 رخ شاه تابان کبر و ارمور  
 پر بسته با طوق و با کوسار  
 نشکستی دید قصر که نیست  
 و را دید قیدانه ششش  
 به فرود تا خان بار استند  
 خورشیدانی آواز او در ده  
 می خورد و نه در گمانه با  
 از غم و سرور میان کاهست  
 بهر پیکر که نمون بکیر  
 نرساده که دست از خویش  
 چنان و پانچ که شاه جهان

کر و بر نام دل چشم کوکب  
 ز مردان و می جان نرسید

من و با دلم هر جا جان  
 که بود در مرد و جسم از او

**دقنی بکند بر دل نبرد قیدانه**

بکوسی سید نه پیش بور  
 بران هم در کانه و در شاه  
 مغانم داران نیک اختر  
 میراند دستش که در دست  
 غمنا فرودشت لکتر کنج  
 زنده و بسوزند از آن پیش  
 و شکست از در و زور  
 یکی یای و بر جای پردشت  
 پرشش پاد بر کاه شاه  
 زبانه و بر و زده بر رخ  
 نشکستی بود پاک از نور  
 با اندرون گفتار ز کاه  
 نیاید و ارم و ویران چرخ  
 پر سید و بسیار خوش  
 پرشته در و دومی خواستند  
 می آورد و در و دومی خواستند  
 فروز که دوسوی پیکر ز کاه  
 بهندی بر و سچ چنانی دست  
 از و صورت او را با جانی  
 دل از دست اندرین انجن  
 حسن گفت با من میان حسن

بر و بر زمره کوه سیه و ده  
 جوقیدانه که از قید روش  
 پر سینه جان می در ده  
 به و قید روش از کوه دید و شنید  
 را انیکه از سسی با عو  
 کون بر و خواست بخوبی  
 بایران رستاده در پیش  
 فرستاده که کوه خورانی  
 پرشته کاه و در ده  
 ز زبانه پر سید و چنانی  
 بر زبانش و جوقیدانه  
 سکنه بران در شکستی  
 بر قهر از زمین او پس  
 جوقیدانه تابان کاهست  
 نهاد و خوانی بر رخ  
 طبعی ازین و سپین نهاد  
 بکون گفت آن در شایر  
 پا و در کجوز و بناد پیش  
 به اندک کان قصر  
 به که گفت کی مرده کاه  
 که قیدانه پاک و با کوی

کر و به قهرت جان و جان  
 کمنه در مرده بدل از او  
 که مار و خواجه حسینه بطون  
 پیکر سپرده و از چشم کوکب  
 فراوان دشت اندر کاه  
 ز بهر سپهر کاه و کوش  
 پاده شد و از کاه سپهر  
 میکت ز کاه خوش نایب  
 رانید ز پیکر و فلیکس  
 بهر سچ سکن ز کاه چرخ  
 بهشت کرانه یکان بر شاه  
 ز پوشیده فی و ز کاه دانی  
 با سبش در کاه بکاه  
 فراوان پر سید و کاه سایی  
 بهر و زبانه سراسر کاه  
 فراوان همان نام ز کاه  
 جان و بود و در کاه بلوک  
 طبعی خورشید طبعی کاه  
 مد که کسین ز کاه سچ  
 نخیل قیدانه که کوه دانی  
 فرشته بهر صورت کاه  
 بقصر کاه که در اندر پیش  
 بهر شکر نامور کاهست  
 بکون پیکر که در او سچ  
 که جزر استی و ز کاه می



لغت سبکدیده و قدیر در قضا و کلام

میرفت پونید و یک در باره  
یکی نامور بود وقت در نام  
یکی شارسا ایشا سبک  
سکندر زینب رمو و جانیق  
سکندر جواد بشه اندرون  
به رود او به دشت ارجمند  
یکی مرد به نام و شکر  
به دوشهر که چن و نهفت  
خرومند و اطفال بود نام  
توفیق بین بهشت کین  
مسلم بهشت بهشت شکری  
شاه افرو و پستور باور  
همکه مراد از انجمن شیخان  
به دوشهر که مراد اقدار  
به دوشهر که مراد اقدار  
نیش از بهشت بر پستون  
جواد پور قید از اشکیر  
سبک پستون کشت کین کیت  
میرفت کرمان مراد چنیت  
که در چن او به بر زینش  
جربا ش که او را به چنیت  
به دوشهر که مراد اقدار  
در پستون کین کیت  
که در چن او به بر زینش  
جربا ش که او را به چنیت  
به دوشهر که مراد اقدار  
در پستون کین کیت

سراورد و اندر می یک  
میاد و عاده و نجشین  
بهره و تا پس زیند  
کلاش تیه آید شین  
به دوشهر که مراد اقدار  
نیش از بهشت بر پستون  
جواد پور قید از اشکیر  
سبک پستون کشت کین کیت  
میرفت کرمان مراد چنیت  
که در چن او به بر زینش  
جربا ش که او را به چنیت  
به دوشهر که مراد اقدار  
در پستون کین کیت

میاد و دوشهر که مراد اقدار  
بهره و تا پس زیند  
کلاش تیه آید شین  
به دوشهر که مراد اقدار  
نیش از بهشت بر پستون  
جواد پور قید از اشکیر  
سبک پستون کشت کین کیت  
میرفت کرمان مراد چنیت  
که در چن او به بر زینش  
جربا ش که او را به چنیت  
به دوشهر که مراد اقدار  
در پستون کین کیت

جواد به مراد و با سپاه  
ابا لشکر و کچ و کپس و کوم  
بران باره بر نامه اراک  
بهره و تا پس زیند  
کلاش تیه آید شین  
به دوشهر که مراد اقدار  
نیش از بهشت بر پستون  
جواد پور قید از اشکیر  
سبک پستون کشت کین کیت  
میرفت کرمان مراد چنیت  
که در چن او به بر زینش  
جربا ش که او را به چنیت  
به دوشهر که مراد اقدار  
در پستون کین کیت



ز کف و زهر و زبالا می  
مهر آواز اندلس نوا  
سکار پند برانگاز  
چنگ کف می بر کتی می  
ز قیاد و سکنه شهر بار  
به و کف بطور کای شهر بار  
فرنگ و زنگ و شایستگی  
یکی شارسا کرد و در کس  
کرا جنگ پر پی و انداخت  
نویس می نایر حسیر  
سخت آفرین جند اوید  
خداوند بخشنده و داور  
به شدی بخیم شک ترا  
دست می زدیم من باج داد  
اگر هیچ تابانده ای کجا  
جواز باد عنوان او شکست  
جو قیاد و آواز او بخوا  
پانچ نسا آفرین سپید  
می جرخ کرد و بر می کرد  
به پروزی نامه سرست کرد  
نزدان نزارم فزون لکرات  
یکی گنبد ششم ز کس کس  
کیان دنیا کس شپسین  
جوانه بدین که نه پانچ شوش  
بیاد بنزد پند و روان

یکی صورت آراستار پسته او  
بر قیاد سکنه زار جند  
سکارید و از جای پر کشید  
همه بزرگ و بد پسته و  
بند و افغانی و شکار  
برانیت اندر جهان دار  
زینت کی هم زیبا سکی  
کوتاه نما و او را بخشنید  
سخنای او در جهان نرست  
ز شیر لعلی پند ز شیر

کند و نهاده بر چشم دست  
جورک و دیش بر پیشین  
جو قیاد نفس سکنه برید  
مرا کس کس که او را بخت  
سکنه ز قیاد پند کعب  
شمار پاشان اندکی  
برای و بخار کس کس کان  
زین عارف سکنه لای او  
دشمنه سکنه زان یو کیم  
نزدیک قیاد و شمشیر

نامه سکنه قیاد

کرا اندیکیم شک ترا  
برای که بر تیرت تاو  
نمی بجز کوشش و زکار  
نماده می بر و زشتک

جوان نامه آینه نزدیک تو  
خود مندی و پیش پشی  
جوانه از کیری بار او نور  
بیاد سینه بی کتا و بر او

رشن قیاد جواب نامه سکنه

بدونیک مرد و در جای کرد  
اراد نامه اران شمشیر  
که صد اران شهر یاد کس  
پار و در سال نه هستی  
که بدست بهر شمشیر  
چین شمشیر بهم در شست  
مرد و ادان نامه و در زان

ترا که و سپهر و بر مرز خند  
مرا بخواستن بر او بر سر  
اگر خاتم از مر سوی بر دست  
تو چندین جانی می کز کس  
چرا که چشم به پیش تو زنده ای  
بدان نامه بر هر زین نهاد  
چو سکنه ران نامه او بخوا

بغوان مهر سزار بابت  
پا و در و قیاد پس او کس  
نعلک و نهشت و دوم در کشید  
شود و جهان در زنده کس  
که قیاد و او در زین کس  
اگر باز و میزد و فست سی  
نیمه می مانند او در جهان  
همان سینه شانت سپیدی او  
بفرموده تاش او شد و پیر  
شده نامه او در زین کس  
فرزنده نامه و کرد او پیر  
نفر و کی کسی او کس سینه  
دشمن کند رانی را کس  
قرانی و پاک و دینی بود  
خود او کس رت نباید زود  
ز شاه جهان بر و نه نامه  
نوکهار او در شکستی باشد  
میان او و کز زین آفرید  
بار او بر نامه ران سینه  
بسر بر زین و دنی سپهر  
نماد بدین بوم جامی شست  
زواران شست و خد او کس  
و کز زانین ای و بر کس  
بیشتر و بخت بر پان  
بزدنای و دین و شکر



و رانام نهاد و دپت الحرام  
 ندایم چو باران باندینا  
 بس آمد سوار می جان یکجا  
 پذیرد شش از برونه سر  
 لاین ناماری که آمدون  
 و رانام حضرت با شنب  
 از دشتا و شنه صحر و کوفت  
 درین دوده انکون که است  
 سیاهیل من چنان در کشت  
 بسی بچکه مردمان کشته  
 خزا حیدر بر جوار کشت خاک  
 حرم تیس پاک در دست او  
 جهانی که قصه شبت از بون  
 سرش را زن کرد و در دم  
 ترا و سیاهیل را بر کشید  
 بهر پاک کرد داشت قصه را به  
 نو انکشته انکس که در وین  
 سکنه دفعه بود تا کسی  
 جهانگیر با یکتر خجاست جوی  
 ملک بود بقلون مصر از رون  
 پذیرد شش از افراد اسپاه  
 بصره از رون بود میسائل  
 زنی بود در اندلس شهریار  
 جهانجوی و کشنده قیاده ام  
 ز کوفت سری پکنه خیرام

از شد و در ارا و ز د ان کم  
 بجای خور و خواب و آرام باز  
 که یک بچک جهانگیر شاه  
 و لا و سواران نیزه دران  
 بخونید سی تاج و کنج نمان  
 ازین فدا پیت اور غنیمت  
 محمد از بکشت و از غنیمت  
 در دست پسندید و روزی  
 جهانگیر قتل ساه و شست  
 برین و دمان نذر بکشت  
 پراز و د سپار و د با پنج و یک  
 بدریای صرافه و شست و است  
 ز شاد و سایل دل پر ز غم  
 از ان تخمه گذاشت کمرنگ  
 همان نصر که هتری اسنید  
 یکی بر دیر نخت کجور ش  
 و کز غم و ش که شش و شش و

خداوند را خانه خوش اند  
پیش کی شد اورا عجا  
جواک می آمد نزد سب  
سوار می سپاه مکر زرا  
نبرد و سایل نیک اثر است  
جوش آمد اندک و نوش  
سکندر حبیب و او پیغ  
بدون گرفت ای جهان دیده شاه  
با لشکر گشمن شیر زن  
نیامد جهان آفرین اسپند  
حرم را که فرساین مان فربست  
سوار زاد او چچور دادوست  
سکندر روز نصر انباشند  
بر پاد او پستد جاز وین  
پاد سپاه بر میت لرام  
جور کش از پت قصیر  
از پنج که شاه شکر برانند

آمدن یکصد بصر و جگونی آن

پیشتر را بکمال منزلت و  
ابا جبر و برون و تاج و کلاه

چو بشیند که مژ را هجرم  
کنند به دیار اوشاک

دستار قید افند شاه اندلس

برو بر بهیضیت نام و کام  
ازین مرز با او مبرسج نام

زنگر سوار می‌مصدور بحبت  
بزرگ فی‌الحکم خواجه کمالیت

زمره خانه مرور اسپن خان  
 بود اندر و یاد که در دهانی  
 که ز بود و مر که را فرورست  
 ز کمره نیز یک اسکان پادشاه  
 که پور برای هم پلست  
 بر خیزد یکایک خست  
 که ای پادشاه سر است که  
 فراغت و سر در میان  
 پیدا و گرفت شهرت  
 بدویره شد رای مخ  
 بدش اندرون داد و است  
 زین ان دلش اندرون است  
 را خشم خراجه نیکو است  
 برای بدویدی بنیردیش  
 ز راه و ساعیل از و شد کام  
 به جسته و نیکو خجسته  
 سجد و در آمدن اوان  
 باز گشتی ز دور و سی  
 ز جبهه سوی مصر نهاد و سی  
 جهان پر ز و شوکر جم  
 مرکب و خوا و او گشت  
 بیان تبار و دیگر سپاه  
 خود و نه و آب کشی نام و  
 که مانند صورت بخار و  
 بکهار تاج و نایب است



ز باجن کی کشت پر وخت  
 تر ویشایه زمانه شیر  
 سکنه رسواری بهان  
 و بخت گرفتند بکف  
 باور دار زمانه بخت  
 نیک با و باور و کاه  
 سکنه رسواری اندر کرد  
 شد از سکنه شک بر کاه  
 بر آمد و نامی آوازی کس  
 خوشی آواز و شکایان  
 شوار کون از کیت سبک  
 بخت نکردان مند و ستان  
 خوشی را به نرسند و باز  
 سکنه رسواری کوان بود  
 نواز کون من مانده کون  
 می رسند و از آن کون  
 چنان است سم ساری پیچ  
 می بود بخت فراد و  
 یکی با کبر و دانش پسر  
 سر بخت شای بد و گفت  
 که ای سکنه رسواری  
 جو سکنه رسواری است  
 بکبر و خواست آوازی کس  
 ز پرنیزه و پرنیان  
 امانا نامی با پس رفت

مد و مذ این شر و بخت  
 سلاح بیک پادشاهی  
 بکشته نام میان و صفت  
 نمی شود از جان و برف  
 خوشی را به نرسند و باز  
 بخت نکردان ایران  
 زمین همین شد سو آهون  
 یکی به بیدارین و پستان  
 جوید و خجک جنین  
 با واکش شد استان  
 فروختند اکت کارزار  
 نجو پسر زمره کوان بود  
 ز دل غم و ترس پر کون  
 شمار بخت و با فر کون  
 سر آمد و در بکمان و کوان

ز قیصر سخنها جویند نور  
 بد و کشت ازیت این و راه  
 سکنه رسواری پست  
 پانید از دل پستان  
 دل فرور و دشمنان  
 برید و دو سر و کون  
 یکی کوس بودن جسم  
 بدان سمنان و انجوان  
 سرور مندی نکالند برت  
 سکنه رسواری کون  
 سرور وید و پون کون  
 پراز و ذوقیک قیصر  
 چنان گفت که مندی  
 بیختم شمار سکنه  
 از انجا که شد بخت  
 بخور آنچه دار جان باریس

خرمیار شد زرم و راه  
 کیش با ره چو رانی زیر  
 بگردیم یک با و کرباس  
 یکی که وزیر از وانی پست  
 از و خواست یاریش اندر  
 بدان کشتید و دل کون  
 ز با انجا که اندر آمد تنش  
 که آواز او بر کشتی  
 ز شکلی بر وی اندر کرد  
 شاد و زیر نگاه اندر  
 از و بخت یک کون  
 سرور شسته و شیک  
 پراز و ذوقیک بر سر  
 شمار انعم دل با پسر  
 حراست بر شکرم نچ  
 به آور و ماتم از انجا  
 جواون تر و شای بکس  
 بخشید کشتی بر سپاه  
 زنده بستان پلوانی  
 برین تاج و کلاه  
 پادشاه کرد آن کون  
 بد و کشت زانی دراز  
 بر اکت از کون  
 سکنه رسواری جسم  
 پسرش اندر و رنج

**دادن سکنه رسواری و بخت فراد و**

که دنیا زمره کون فراد و  
 کمی در خوشم و کون بود

**آمدن سکنه رسواری و بخت فراد و**

سار و شده و سر و زور و بخت  
 بدیدار جای ساری رفت



فرط طوم سل از مو ابروت  
 بقطاس بر سل بجا شد  
 چکنف کنون که پاکیزه  
 یکی انجمن که در دست کنون  
 یکی بار کی حشمت این  
 سوار می آید نشاند بران  
 سکنده بدیدان سپند آید  
 همه ابرین پور و خنک دین  
 ز شاهان که بر ساحت این سپه  
 میدان پیغمبری در دست  
 ذوق غنی از ان سپه کنده ام

سکنده جاکم نیز دیک نور  
 خورشید و کشت زرم زود و  
 بسبب و نطفه آتش اندر زنده  
 جویان بریدند اندر کریر  
 جز خط و هاشان با نگر گرفت  
 سکنده برین شکر به جهان  
 جهانجوی با شکر کم کرده  
 چه پادشاه از جبهه شیر شیده  
 بر آید غم و شید کادوم

سکنده پادشاهان و صفت  
 جاکم که در پیش  
 بر بنیدان نور مندی بر  
 همه و دامن و مندر و غم  
 جاکم که در کشتنت

کر اید و بر او راه حل  
 به چشم جهانجوی بگذر شد  
 که از دست می آید بر جای  
 مرا نگر که بودند از ایشان  
 سوارش را برین را برین  
 جوشه حشمت که از کنده  
 هر دهنده را سو دهنده اش  
 بگردند بر و بدین سپاه  
 که از جهان و این دست  
 سکنده همان یک نیست

رفتند که در ان خاستی  
 همه لشکر فورس بر زنده  
 رفتند با لشکر از جاتی  
 سوزند از ان پل نامان سخت  
 می یافت برسان و دین  
 فرود آمد از زمین که بود

دم نامی هر ضیق و در چشم  
 یکین شمع روی که شمع  
 بدیدار جوید سی و توله  
 به پیش پادشاه و توفیق  
 همه مسلم بپوشان سپه  
 سر کارشان تو دهنه

سکنده بر سر و دامن سپل  
 بهر سو و تانید سو فایم  
 نشاند و نش بر و نان بهم  
 ز روی و از مصری و پارسی  
 پر از نیل و کن و دهنه  
 بگردون بر و بدین سپه  
 بهر سو و تان و دهنه  
 بگردون سواران کنین بران  
 ز بعد سپیدان پیغام  
 بسایه که جهان او دهنه

با سکنده آورد پهلان شتاب  
 جواش بر آمد ز نطفه سیاه  
 مایل پل مان جسم تبر  
 همه زنده و سپاه کن و فراز  
 چنین آوازه لشکر و جنگ  
 طلائع فرستاد و هر برادر

سپه با چنگ بر ساخته  
 سوار می فرستاد ز دین  
 سخن گوید از تو سخن شوز  
 سکنده بر و گفت کای نادر  
 دو درم و دو دلیه و جوا  
 سر تو پیام و جنگ آفریم

سخت زنده و کار و برایتیل  
 یکی کل که در پیشش زرم  
 همه جاکم و بدین سپه  
 همانا که بود دهنه پارسه  
 سوار و تن و بار و نطفه  
 در و نش بر از نطفه و کار  
 ز ان کنین که دهنه پارسه  
 که با خبر دلیه ان جنگی شده  
 بکشتی نبد و کشتی نکر  
 بکشت و برسی نادر و کوه  
 که در بار گرفت عالم

بدیدان دلیه ان پهلان  
 پیشش سپه آمد و غوغا  
 بجبهه پهلان و نور سپه  
 بر پس آوردید پهلان  
 بلکه که در کشتی شده باز  
 سپه را نماند و نماند  
 می داشت لشکر و دشمن  
 جهان با بر سپه

سانا با برادر و فرخنده  
 که او را انچه اندم که زود  
 اگر او که می زبان کرد  
 دو لشکر سپه با کمان  
 سخن گوید بهمن و دین  
 جاکم که در کشتی آفریم

**دوم لشکر سکنده با نور مندی**

**دوم و دو لشکر سکنده با نور مندی**

نابون کی گشته است



که بود شایسته در پیش  
 بهر سوره انداخته سپاه  
 ز رخسار سپهر گشت کند  
 که ای قهر دوم و سالارین  
 بخیر می جنگ تو فرزند  
 سپاه اگر با بخت  
 از جنگ که با کرد و سپاه  
 کون بر سر که دوری پشته  
 غمی شد ز کشتن  
 برین راه من بی شکم زرم  
 کسی از شایسته نمید  
 عجز و باز که دم سپاه بودم  
 جانشین شاه از کشتن  
 به کشتن که کرد و سپاه  
 نه پند کسی پست و زنجیر  
 سکنه و بخت سپاه  
 گزین کرد از ایران صندل  
 بر پشته ایشان زوی سران  
 و چرخ نزار از بر پا  
 ز روی و از مصری و بری  
 ز اختر شناسان از بر پا  
 بر پیش او بود کشتن  
 بر شانه و کشتن  
 سپاه که شد و کشتن  
 کشته با او بی پست

چراغ کشته در سالار  
 که گشتی خزان در زمین پشته  
 از آن راه پناه و خنجر

سوی خورشیدی سپاه  
 همان که دور و راه و پشته  
 هم که بود از پشته

### رامی دن و میان چشم بکند

درین روزی را و دین گشت  
 سوار و سپاه و سپاه  
 برین سپاه کس از جانی خویش  
 بر کشتن و بخت از آن  
 دل از دین پستی سپاه  
 بهار از بخت کان به رسید  
 بر روی زبیر و دم سپاه  
 پر سوی و پشته سپاه  
 سپاه و سپاه سپاه  
 که از بخت و سپاه

بکشتن سپاه  
 جو سپاه و سپاه  
 بکشتن سپاه  
 چرخ از جنگ از آن  
 بر سپاه از جنگ از آن  
 همان بود و بخت سپاه  
 رای از زبیر از آن سپاه  
 که سپاه و سپاه  
 که از جنگ و سپاه  
 سپاه و سپاه

که روی سپاه  
 ز دل از جنگ سپاه  
 که روی سپاه

سپاه و سپاه  
 زلف سپاه  
 که سپاه  
 بهر جای سپاه  
 بکشتن سپاه  
 ز روی سپاه  
 سپاه و سپاه  
 در آن و سپاه  
 سپاه و سپاه  
 زمین سپاه  
 سپاه و سپاه  
 که از جنگ و سپاه  
 سپاه و سپاه

### تنگ گشتیدن کند و فرزند

هر که کشتن و سپاه  
 بر روی اندر کشتن  
 سواران سپاه  
 همانند و سپاه  
 در و سپاه

بر پشته و سپاه  
 بهر سپاه  
 که سپاه  
 سپاه و سپاه  
 سپاه و سپاه

دلیل از جنگ سپاه  
 سپاه و سپاه  
 سپاه و سپاه  
 سپاه و سپاه  
 سپاه و سپاه

### سپاه و سپاه

پشت کردان و سپاه  
 سپاه و سپاه

بند سپاه  
 سپاه و سپاه

بند سپاه  
 سپاه و سپاه



ز میا و در میان کربانه  
یکی شد و بود اندر ابد و دور  
نشستند و گفتند و گفتند  
سر نهادند و گفتند و گفتند  
که افکند و بماند و بماند  
همه نام کو شمر که ماند و ماند  
ز شسته بزرگی بسیارند  
ز فرمان اگر یک سال بگذری  
هر من بود و این را می کشید  
چون که گفت و نگفتند  
دوست و نزدیک نور دلیر  
جفا نده را پیش و فراموش  
همه سخنش آن نامه باشد  
هر نامه که و از خداوند پاک  
نکویم چندین سخن گوشت  
اگر خدایت این شستی بود  
چو بر تخت بگذرد و درگاه  
مان نیز زدم آمدت ز کعبه  
منم ز و از زای ارم ترا  
بسی نه پلان فرستاده  
که اور از دست تو خود بید  
تا دارا جرد و غنی نیاید  
چو منی نمی نه چل سپا  
یکی می خشم رقی می کار  
چو بر تخت آن نامه را او ج

که نشانی نور آن تاج و  
فرو زنده نام بر بوق و کون  
که او بود و تابست و شب می  
تا بدید و آفتاب بند  
چون که خاک و پرگار  
من را می نمود و بر من می  
بماند که نمی گفت و کردی  
پیشانی آید ترا از درنگ  
نرسیده از نامه پرده  
در آن نامه سپند ز و شیر  
نشاند و از این نمیکند

چو آورد و بکشد و بکشد  
سوی نور سندی سپید اند  
کسی را که او کرد و درخت  
خانه سسی روز او بگذرد  
چو این نامه آید نزد یک  
زمانی غمناک و جاد و پزار  
پارم چو این سپاه کلاه  
نار و شمشیر که بگذرد  
مها نده مهر پند و رید  
دست تاده اند بر کار خود  
چو آن نامه بر خواند و فرستد

**نوشته در باب اسپند**

که چو دانه خداوند گشت  
پراز و کوششی از اندر خود  
نشانده پاسبان کمر و کار  
برانی گشت با شکست صید  
چو قصه بود و ز و ما جسته  
مید و پاری نام او ش  
چو اندر خود و دولت نام  
تو از نمر بزمه و تریاک ش  
که در دشت بر باد بگذرد  
بر تپس از کزنده بر درگاه  
دست تاده بر گشت برسان

ما پیشانی ترا شست  
زوارا بدین شستی لیر  
سر جانشت و بکجا کرد  
بدین کرد و عتق از زندان  
به امکه که دارا بر این جسته  
چو بدست آن نده بر شسته  
چو مردی نمود و غنی و دانا  
تو در جانب چندین دلری کن  
همه رای تو بر ترستی خست  
چو این نامه می نویی و استیم  
چو این نامه بزرگ کند و رید

تفویض شد و گفتند و گفتند  
یکش نامه فرود و بکشد و سرور  
عبد احرار و کرا آری نه  
بماند و کوشور و تلخ و  
کسی دیگر آید از و بر خود  
پایان او کن ای بیک  
که جاده که کار کرد و دراز  
کرنده و لیر و بکشد و دراز  
که از آتش نپز و پز و  
عبد که و پند و دل و  
کمی ز کف می و کلاه  
را شست بر ناها و بزرگ  
باز بکشد و بکشد  
نماید که بشستم و بزرگ  
خود و بر مغت از زمنت  
که در کشته و بچ و کزنده  
دخت می با بار و  
نیامد با ریکی نه کن  
ولی و بخت با او ندیدم  
سخت ایرانا کشته شد  
کرنیا فرستی که بکشد  
که بر مات نیز نیاید سخن  
نهاد و تو بکشد و بکشد  
بیکدی دولت را یار استیم  
ز لشکر عازر امه بر کزنده

که در دشت بزرگ و بزرگ



چو تیر شد واروی مجید  
بکش که لب به شهنخت  
بنداخته دار بد شست  
در آتش ناز را سر فروخت  
بندود تا حال پاداشت  
چین گفت کای خبر داد که  
سکه زنجیده دار و شاد گشت  
دو صد بار دنیا رو آبکی شتا  
پزشک را شرف شستنا بد  
از دین بفرمود که نام زرو  
مینور و سر کاران عالم بک  
جور روز که شره زاری نهار  
بدان خدیف گفتش گفت  
ازین بنیادیم هند پستان  
که از ایشان کاین عالم است  
که این عالم پسایان که دانه  
بر یک بود و دین عالم کرد  
قرص طیشین از دوا را نشان  
جواب دهر جواب اندر کوی  
چنین گفت پیران سیلا و را  
چون نیستم ز چنین چارچر  
فرستادند که کید کز ایشان  
بگوید اندرون بر و چرخ بود  
مردود که و شد کجانبه ناپیر  
فرستادند که در هر که بسیار

برامیج وارو کی شمشیر  
سکه خنک و کور کور  
یکی جام گرفت شادان  
پشتی که نیزه در خنک  
نوازنده روم و عجمی  
زعت شد یک ایام  
بخت از توجان سبک  
برای منی سبک و شاد

بگوید از اسب است اندر زین  
 بگوید چون اندر آید پشیمک  
 به گفت که مشیت توانی دوام  
 بحر و درو کشا بر تخت شاد  
 به و گفت شاد بهر خیر ختی  
 اگر از کما تار و زکری سواد  
 در خفت و نیکو بهیخت  
 ریشک خردمند را داد گفت

از مردی که جامه بپوشد

زبیکه کائنات است که از خواب  
 بخیزد و از انعام می جود و او  
 را اندر چهار کعبه از نیست و نیست  
 مگر خانه که جاوده است مان  
 بنوعیت، آت مندیت  
 بین اندرون و بنجهار بوده اند  
 بر و ز پسید و شب و لاجورد  
 که این سخن خوش و در روشن  
 زینت پیشین و کر آرد  
 که من عیب که از پند او را  
 بر و ز فرزندانی بخیم نیست  
 که در پادشاهی جهان با و آن  
 نوینار و از کعبه است به بود  
 دیده و اگر چه اشک کن نه

بخود و آب ازین خمی  
 نیکتره کم کشت از ان خمی  
 بچهره دار بچهره نسیان  
 بدان میوه خرد کلفت  
 چمن و ادیانج که اشی سیریا  
 ز اثر شناسان مکروری  
 بمیوه اتر کند آشد  
 قیج این چمن شد آبکش  
 جگفتار و انپسند آید  
 میشت خم تا مرغی  
 دوصه باکش خسته نیر  
 سکندر بخشش کران کشت  
 بر بر بانیاد مکه پس  
 مر کجانی که گرد او نهان

نام نوشتن تکمیل بعد از این

مدد او دو کشتن نبردند  
 گفتند که او را بر پیش من شکست  
 مرا دولت را برایت م  
 پشت و ز شکست اگر نماند  
 جو پنج هزار و پانچستی  
 نه نیکو کلمه خشت ز کار  
 زدن از پشیمان سرش بر خشت  
 که با کمر آیت خود جویست  
 تو کشتی نبرد پستان شهر سر  
 پاره زدنش از پازانک سرد  
 ز خردن سیه بد دوری  
 نداشت شاکی هر پنجام می  
 شکست اندیش کند نه چون  
 که این نقش از من نیست  
 تو ای قلم را خوار مایه وار  
 بهر که بد نام و مرتبه  
 فزاد این روز که بشنید  
 ز کار دو نذر دمی که خشت  
 سخنها می او سودمند آید  
 می پیش تر بر و باید بپای  
 ز کوه سر افرازدان در نهاد  
 و کس که شنید که کار او  
 کران کنه نامش بعد اسم  
 ندیدند از آن بس که از جهان  
 به نام آورده از آن با کار



هر که که در جوی آب کرد و بزرگ  
میان آن بنویسم که واروی ای  
بفرمود تا جاده و سیسم و  
کیا بنده از و چرخه با بخت  
خود و ارم و دانش را ای  
که پیش خود را می بخت  
بفرمای تا این بر و باز جایی  
بد و کف از انیس هر ارگانه  
طلب کرد از انیس بر جود  
سرور و مندی و بکشت  
بد و کف هر که که افروخته  
سکندر از و دست سی بخت  
که عواره و او را دست  
بفرمای از دست خون مغر  
مان یک چرخه بجا دست  
چکندر بد و کف شینه دم  
خزیدار بستم ترا من بجان  
زودانی و را بی بود بهر  
از ان که بکس بر کنده  
جان بد و بخت بختی بی  
از ان می که شکر باری شاد  
بد و کف از دست و خیر  
سکندر بد و کف من بستم  
ولی بگر کردن خود جسته  
بکشد و نا بر خیش خاند

باید در دگر و دگر زنگ  
برم بر دل که کیم ننگ  
پاور و کجور زین کسر  
نه چون خاسته جسته است  
بگری بگویم در کاستی  
بش و انتم پس بان شاد  
خود با جان ترا سنان  
نیمه و خداوند خورشید  
که بر جان شینه و نمرد  
که با خود که دایه و دست  
نیک آنکه در دست بخت  
شود و خردن که دست مردوغ  
هر که که پسنیده را می بود  
نیکین که پستی چرخه نام  
شوی پیکر ناز به بخت  
همی در بخت ناخت ز پای مهر  
پانچیت با هم جان بر خیره  
پانچیت شاد با سر کمی  
نیده است اصلا تر و کج  
جان پر که و دسی بخت  
که از کام پستی بر دهم  
در این تا نایب را بجام  
معدنه و خیش را و بخت

بود و ارمی نیک ل نون  
بند که در دست کج را و  
جان سپرد و دانه کفست  
بش پس بان بخواند مرد  
مرا خرد و پوشیدنی بخت  
بیشی چنان دانه کفست  
سکندر از و دانه کفست  
خزیدارم از نیک پند ترا  
نخورد و خردان خوش بخت  
بیا و ز کف یکا و دی  
مان از و دانه کفست  
شوی ش خیش می کجا  
نمرد و پراکنده و دست  
اگر ای این بخت را و بخت  
پیکر سر کنده امر بخت  
کیا نال که خردان و د  
مشت بر روی کسر بخت  
بکار زان شد و بخت  
جان بد و روزی پند بخت  
برام که بخت بخت  
پندیده و دانه کفست  
چنین تا بر آمد و بخت  
بکشت کی جاده سار جی کم

آوردن پیکر بزرگ مندی

که از ارامی از و دانه  
میان شاد و کشت از کاد  
که کس که سری دارم بخت  
برای که بستم بستم زرد  
جان شریار کشت و بخت  
بخت خاسته پستان کیم  
زمر که زان شیار گرفت  
سخن کش سو مسم ترا  
که علت بگوید چینه شکر  
که برود و کس بکس کست  
بار کرد و دست بر او دست  
کیا بستم از ارم زرد  
جاف و زردی بخت  
دلت شاد کرد و جهرم بخت  
که موی پستی کشته امید  
تو بستی بکس را و بخت  
پاور و با خیش می کد  
پیکر از و جهرم بخت  
همی بستم شادمان بخت  
بخت کی بخت و بخت  
ز کشت تا یافت بخت  
بمن که راز و بخت  
بند از و کج بخت  
ز بخت که و بخت  
که از دانه و لرا بخت

باز بخت و دانه



در کنج پرنج بکشت و شاه  
 بر دوش نهاد و سر او را  
 یکی هم بر پر مایه زود  
 نتوان مبارید و غنی شد  
 مفتاح را بدست کوته  
 جوهر و سحر بر سرش کرد  
 و چشمش و دوزکش را  
 به دیار اراک کنج ایستان  
 نشاند و را با کین بخت  
 حوشد که اراک سران ساخته

پراز روز غمگین و بامی زبر که  
 که این ایام در محراب بیدل  
 پاستای تانده کی نبی گشتی  
 به جام خمر نشاند روزی از  
 بفرموده که در بکه خستند  
 هم آگاه از آن تیره بیک  
 سکندر بنیان امین پشیم  
 خردمند بزد و در نقش چرخ  
 سکندر پس آگاه او را بخوا  
 چنین گفت باشد مرد و خرد  
 پاسخ خشن گفتم ای پادشا  
 ز پاسخ و با خبر گفت شاه  
 ننخستای رایک رود خرد  
 سخن دار و از موی باریکتر  
 جگر و براه آید این تیرگی

کزین کردار بدو در تاج کلاه  
 برجا و کوکبش سوار  
 بر و زور و پر و در کمر  
 میرفت با غلیظ و پر  
 یک تاج بر سرش که سیاه  
 نشایت کردن بدر بخانه  
 دول بقی از زور و ارادت  
 می فرستاد شاه جهان  
 بر سمر ایهام و پند در است  
 با رخ و جامی بر خست

از نمودن سکنه  
 بهانش را منع جان گنی  
 فرستادند بر آن سوی شهر را  
 زانگی که مهره حاسنه  
 یکی آینه ساخت بزود و زک  
 می بود آینه سپاه و درم  
 فرستاد و بازش هم اندر شتاب  
 پی رسید و بر زیر کی تشنه  
 کرد و غنیمت را اسب بکند  
 کرد است اول مردم را پارسا  
 کرد دل که او کشد باشد سپاه  
 به دل تیر باشد کی بکند  
 ترا دل زانگی که بکند  
 چرا بود بهادر حسن خنجر کی

همانکه سر دجا که نایبید  
صد ششست بار دنیا بود  
بریل شخت زین نهاد  
مر اجم نامداری بخت  
بسان زده پر کل و ارغوان  
دو ابرو کان و نور کس درم  
دو رخ همچو آتش کایا نازد  
بفرموده که کجاست دیدند  
بروینخت دنیا جندان کج  
بر دخت زاینده انداد

یوسف خان مندی  
 جو دانا بروغن کر که گفت  
 بهوزن کر که دشا جهان  
 سوی مرد و دانا خست تا زود  
 در پست تا زود کج در پست  
 بر فیضش پست تا دیا ز  
 زود و دیا روغن سر زخم  
 سخن گفت از جام روغن گشت  
 نوکشی از فیض خان و سر  
 بهوزن ال اسپخوان شکر  
 بهوزن و وزم و بخون نخست  
 از اکلم جنب کشتارن  
 نوکشی دین مایان گشت  
 ترکشت هم از دین ایمن

از نمودن کمند فیلو فان مندی

و بگری کشیده بدر کشید  
 صد اختر ز جبرسته نهاده  
 به پس کپر مایه تر این نهاد  
 همه موبدان را ز قیام بست  
 ز دیوار او دیده شدند تا  
 دوزخش می تب و او دهم  
 بهر آب و اشک گشت خون  
 در آن شکر و موم موبدین  
 کشته و در آوار هرقی برنج  
 که جانی نداشتند از آن نبرد

دشتم تا دهم نیت سر  
سرو و میان بر دشت  
که این خبر من است نیت  
بیاوردش سحر از آن  
جود آنما که کرد و آهن بود  
از آن را بر باد کجا لب  
در آن کار شد مرا ز این  
که از این گشتی سیاه و دهم  
همی آتش ناور با جیت  
را خورزد آتش فروست  
بر سنگ پیش آتش کند  
هر جای با دشمن و بحین  
روان دل را میست یار  
ز خونما دم بر ز کار  
ز دود دل است کی شود



یکی از بزرگترین بنامدار  
 که در موبار نامداران پیش  
 خود منور و با بی با شرم و دوا  
 توانا و خیرت به پیشانی  
 که بگذشت جیش با جاپ  
 نوشته همه بی چنین بر پرند  
 اگر از آنکه باشد مرا جبار است  
 خردمند و در دروغی خیرت  
 جان من بابت بزرگداشت  
 پادشاهان و در خرد شاه  
 نشان از بزرگوار خورشید  
 دستا و شاکر کید و چرخ  
 فراموش از در جیره خیر  
 نهایی که بود و زو شاکر کی  
 چنین گفت بس کید و درین  
 نهید که پس می آور استقام  
 کون می یکی ایک ایام  
 نوشته بر بی چشم دید  
 نمکد ساری میلا و لغت  
 بنام هر اندام و ایا که  
 کون با کردید با جاپ  
 نیاز و اورا کسی نی پس  
 جوان بر بدن پانچ شهر یار  
 جوشیده آن پانچ نامدار  
 ازین که در صد و از منور

**معدنی کید جیه در جزیر بران**

جای خوی با دهنش و کم شاد  
 بهان باشد هم انجای بیست  
 برست جان که گشتی نویسنه  
 که کیدت نزدیک شاه اجینه  
 خزان و دیگر کوه سیخ و خوت  
 ز نزد یک پیکر برینا و خوت  
 یکی بی شبیهت و در دهان  
 بناید خود از است تاه را  
 ز ناپید باند و بر بر سپهر  
 که بر رای اسپک و فیلوس  
 زویدار و است شایر  
 نه زو چشم بر داشتند  
 که چنین پرده و جبرک زین  
 پیکار هم یک یک اسکام  
 فرستیم نای نزدیک شاه  
 بقطاس کی صفت که پدید  
 از آنجا نوز و شش و شش  
 صفت کرده بود و زو اکی  
 از و زو زوئی و خوسینیز  
 که در استم و جهان اوس  
 که بر کید سندی شده نامدار

**فرستادن کید منور جیه در جزیر بران**

پار و نوز و بی و رنگ کما  
 همه پند است و از ان پیش  
 نه چندان ای تاریک و  
 ازین پرند کید و ازین  
 همه پند است و ازین  
 همان ملک منور و ستار است  
 بیاد و زو یک آن شمشیر  
 فرادان پر سید و پانچ  
 بر این خورشید و شمشیر  
 بگرداندر است و پند  
 زبان جوب و کونید و کید  
 در شان از آنکس و آنکس  
 زبانه از آنست و بی خلی  
 فرستاد شاکر کید و خاند  
 که ای شاه باد انش و باد  
 بر جسته این هم میاد و داد  
 که قند و طاس و در دستم  
 که شاکر پند و پند  
 ز کفار شان در کشتی  
 که سنج و کید و پند  
 شاکر پند و پند  
 پانچ و یک پند و دم  
 که از پانچ پند و کید  
 پانچ و یک پند و کید  
 خردمند و کید و پند

نیکو نامدار



چوناه سوی کید مندی رسید  
 و در گفتش دوم نفر با شاد  
 نیاید پسند جان کفرین  
 بکنم بفرموده شد و پر  
 سخت آفرین کرد و بر کردگار  
 از و با و بر شهر یار آفرین  
 نشاید که در شتر چری برین  
 پس از کسی انباشدش نیز  
 و زان پس فرمایم شهر یار  
 کند فرستاده و گفت و  
 که دیدم از آن بودی بر جود  
 باید فرستاده و آفرین شاه  
 پیام پسند را و در گفت  
 بر این شاه خواهد بود که معیت  
 فرستاده و آفرین خستش  
 که کرد پیش از تاب بند  
 به دیار چرخش خود بگذرد  
 بماند رنجش که افسان شود  
 دومت جانی که پری کنی  
 نه کم که از آتش آن آب سرد  
 و داسا ز دامن و دراز زان  
 چهارم نماند بشاد از نمان  
 فرستاده و در این بختیند  
 به و گفت که بشاد از نمان  
 به بوم او را کنی و به پای

فرستاده و با و شاد را به دید  
 زمانی کرد و در چمن شاد  
 نزد و یک آن پوشانیدین  
 قلم خواست سند می نویسی بر  
 خداوند از او پروردگار  
 که در کشتا با و رودی بین  
 نه کنج و نه کشتی که تیغ شمع  
 به یک که از اندر جهان به چرخ  
 پایم پیش کنم بنده وار  
 پایم که بر مر او را از نو

فرزادش تو بود و بنو آتش  
 و یکین این که نه ناخت  
 نویسم کنون رخ شادین  
 مران را از نو و پنج شوت  
 خداوند بخت شده و او کرد  
 و گرفت که نامور با و شاد  
 راجا رحمت که از جهان  
 فرستم جو فرمایم پیش او  
 فرستاده و برکت ماندنا  
 بگویند که آن است از جهان

به یکی بر فرشت خستش  
 پایم و مل کردن از خانه  
 سازنده آیم سوی را این  
 سیار است برسان این شست  
 خداوند مردی و شوش و ستر  
 نه بختی به مردم با رسا  
 نماند که می شکی و زوینا  
 که از آن ترفه کرد و دل گیر او  
 بگفت آنچه بختیند با یار  
 نماند که می شکی و زوینا  
 سپهر خستش نخواهد فرزد  
 بگردان آتش به پروردگار  
 که کس را بختی نبود است نیز  
 به دخت و بخت باره می  
 که در خشی و ارم اندر شست  
 می آید از دو لب می شیر  
 جو دور زمانه نیدرست پس  
 نماند و مقابل بگرد چمن  
 به نماند کرد و می از جام کم  
 که حلت بگوید و چندی بگشت  
 به چندی رحمت خداوند کا  
 نه کرد و نه چو شید و زشتا  
 دل شاه از آن بگشت  
 در خشان کند از آن یک من  
 نه و مند و پردانش می کند

بنام سکنه بکشد و برین نام میا خضر

رخ کید مندی کل بر سخت  
 که نماندنی به جو نماندیت  
 ز سر که نشاد به خستش  
 شود تیره از وی آن آچند  
 می است از آخر پرورد  
 بی را چشم آن جان شود  
 و کسر داک اندر و نمانی  
 شکت که کنی کرد و زو خود  
 اگر چند بد بود که نمان  
 یکی بنویسی نیز یک من  
 از اینجا ز سکنه کشید  
 مران چرخش به از با است  
 برین نمانی به زکرم بجای

چرخ کف با یک کین حرسه  
 به بخت که از آن کین نه بجای  
 از این فرستاده و گفت  
 کند بیت که پیش تر کین  
 جو خاشاک بکین شرسین  
 منتش نماند شاد چمن  
 اگر عالم آید کین به هم  
 یوم که باشد با یک کین  
 اگر باشد و سیان نماند  
 به بونیا بکین شاد  
 نماند به با یک کین  
 و نماند به از آن کین  
 که کین و از و می نماند

چرخ کف با یک کین حرسه  
 به بخت که از آن کین نه بجای  
 از این فرستاده و گفت  
 کند بیت که پیش تر کین  
 جو خاشاک بکین شرسین  
 منتش نماند شاد چمن  
 اگر عالم آید کین به هم  
 یوم که باشد با یک کین  
 اگر باشد و سیان نماند  
 به بونیا بکین شاد  
 نماند به با یک کین  
 و نماند به از آن کین  
 که کین و از و می نماند



بجزویش تن نخواهند گس  
 دوازک دایم سر اسیر بی  
 نزار بر دوخم ایگام کشید  
 که کربار بار و جود یارک  
 تو آنکه نه بخشد بدرویش نه  
 نسیم کند کار و جان مستر  
 شود کار چار و درویش  
 دم خجسته دیدی تبار کش  
 از این کی و از کار ی بود  
 کند تیر و کینستی از پنج  
 بر این که نماند نشاند  
 نباشد در آتش باد و دین  
 بخندوی زهر و کوبه زد  
 باید سر و جسم او بدو داد  
 باید سید و نایب فریشت  
 سکندر و کر و انداز این  
 سوی که بپند ی پیر کشید  
 بجای که اندک سندر فرزند  
 در آمد و ان شارسای که  
 نویسنده نام را خواند  
 ز کینه دامن شاه پیر و زک  
 ز کاران که کینه که بی رنج بود  
 به اند که داشت رایایم  
 هم که که بر تو بخواند و بر  
 بیازد و من بخشد و این

کسی ایام نباشد نذر یاد رس  
یکی دایم نباشد ولی بر بد  
ز این خم از این آب بی تم  
نور و روشن کنده آفتاب  
کوی که جرب و شیرین بان  
ز کوب لاغری صیبت  
از روز میان چرخ آید صیبت  
بگرداند ترش آبها همچو شربت  
که اندر جان شیرین بر می  
که آنگه سازد همی کنج حریف  
سایه نو آید این کی بر پ  
سمه عالم که دوزیر نکین  
که دانش بر دست دارد خرد  
ولا لای برکت پرو زو شاد  
هم انکاش از این کی بر پیش

در شهر بارکش و در  
که میلا و خواندیش که برتر  
کنند رنج اندازند از  
خداوند شیره و تاج که  
جوهرها که بر دار و از رنج  
زناشی برین پایه ایم  
منه پس از اسکاکن کیم  
هر پنج از روز و درت که

بهستم هر پراب لمی و خرم  
 بهر چند که دغا زان هر دو آ  
 این پس باید کی زور کار  
 بنابر دود و دیش با خورش  
 شود و دور و دیش با خورش  
 بگویند هیچ ترا زود شود  
 نه نه را کشاید سرخ خورش  
 نه زور و میدی کی زور کار  
 که دانش باشد بزور کار  
 می نو کند ز زمان شکاری  
 هلا این مال زور است  
 جاکید و راده تو را چرخ  
 ز مهران چو بشند کید آفرین  
 ز زوریک و نا بهر گشت  
 ز شاهنشاه پند ز میوه

نام پیکر یکدی اندی

ز روی من کس خبرهستی آ  
 دباں مرز شرک فرو آید  
 یغانه جوت ز نیک کید  
 سر ز کرد آفرین سخت  
 کر آید و باشد بیزادان  
 نوشتم این ز نیک تو  
 اگر بے سدر و شایسته  
 و کر زین سخن کذب می کند زرم

یکی از آب اندر و کشیدم  
بدین خاک شد خاک تر است  
که در وین که دو خان پیش  
دل برود و پیش از آن کشید  
همی روز روز نشاند شب  
جهان نیست بر باز و شود  
نیز و باز و او همی رنج نوح  
نزد آن آبها را که قتی است  
پراغ هم بود جان یک  
به پهل پور آن که کشیدی  
که بر مار که سر را از پیر است  
اگر از آنکه ای که در غریز  
به قوز و شد روز که کشیدی  
کجایان فرستند با او  
بر کشیدندی من او در  
بدان که را شد آن که  
سرد راه و پراه کشیدی  
ز ناهید منفی بر کشیدی  
مردم و بر ناس کشیدی  
جویشی که آنکس کشیدی  
پاکش که در آب کشیدی  
بدان او امید از تر کشیدی  
که روشن کند جان یک  
هم اندر زمان سوی فرما کشیدی  
سرحت و تاجت هم سپیدم



خود می که باشد ترا آب و	خود می که نرم اورا	ترا جابر خست که نذر جهان	نه ارد کسی از کس و جهان
یکی چون شب برین حشرت	کز تابا ندر زین اختر	در کفیه سوزی که داری نهان	بگوید سسی با تو را ز جهان
سه دیگر زین کیمت احمد	بدانند که را می که بداند	جهانم دست که اندر زین	نه زین شود کرم و نه زین
زهره زین که می آب او	بدین چاره زو آب دور بجو	جوایک بدین شایکل کجاست	که او جویست می ناز بجو
پند نه باشی تو باش کن	نه با جاره سازی با کوشش	همان نیر خواب تو ناسخ عم	بدین می نرسد ناسخ نهم
یکی خانه دیدی و سوراخ	کز پیش برین شدی پیرانک	تو آن خانه را راستی شای	مرا دل شای بود پیرانک
از این ساید کی با و ست	که حدیثی است و پست و ناما	بود شاه سپه او که کرم کو	بجز نام شای باشد درو
به وزیر دستمان نشد	پراغ غم شاه و لب پر ناز	بدل سفل باشد به تن تران	باز اندرون تیره و اوردن
و دم کند دیدی که بر تاج	او کشتای که بر سر او زنج	نقیر دل که شاه بکشد	ترا دست و اما و این حشر
بدین حشر از شع او جان بری	اگر کلام را تو فرمان بری	سیم شب که دیدی تو که باغ	که شه و راجا که پسته می </td
نکره من اگر کشیدن	نه اندوه که او کشید	از این سپه که نمار	ز دست سواران خنجر کمار
یکی مرد ما که نیکو	به و دین زان شود چارو	یکی بر معان او پرست	که ز باز در رسم که پرست
و کردین کسی که خدای می	ز کونیه جز این نیست	و کردین نیل که اسیر	که او او در بدل پادشاه
جهانم تاب که کی در	سر مشن را بر او زنج	جوان مردان بی پس را	کشدن آن کوه که پاس را
تو که بر اوین زان شای	کشد و چهار که از بهر پای	همی در کشید این زان	شود آنکس شمس از بهرین
جهانم چو شیشه از آب خست	کران و می و آب کس	زمانی پای که پسته و مرد	شود و جوی آب و شمشیر
بگردار می بر یا شود	از این کینش بر یا شود	میراث کفار از خاندان	کس او را زان نشناخت
کزینا زو مردنش	کشتید به لبا نید که کوه	به چم جویدی کی شای	به و اندرون پانته کاش
پراغ خود و خود خرد	تو کشتی من چشم ایشان	ز کوری کی و کوری را نید	همی این آن بین بکشد
شاید که مرد نادان	تایکس کینش و ان شود	بگویند او را که کوه دید	همی این پستین کوه و دشت
زمانی پای که کاشان	که و ناما پستمار نادان	پرایشان بود و انش مرد	درخت خروشان ناید
ششم در و شدا که در	که پرستش نو در برین	همی تر دست که شای	نه چاره ران در و شدا
مران در پست ساز و طمان	رعیت همان در و شدا	ز روی جان من را کور	بفکرت این ناز کور
که طاعت پست شای	برو می شود و طمان فراز	به شوم جویدی بسی دور	خوش را نودی و بکشد
نهانی پای که در و شدا	به شوم جویدی بسی دور	نور ویش با جاز و بهر	خودش بر ویش و بهر



بخیری کیستی نیا بگرند  
 سخن که جوایز گفت بکشد  
 جو خاندن و رایش و آلام  
 جان ی چون ز مهرای سید  
 یکی غراب دیدم سالی پنج  
 جان را که گشت خردمند  
 در خانه سپید از کج بود  
 ز روزی که نشسته بودم  
 یکی پرستش می تحت حاج  
 بد و اندر آغشته جارود  
 چهارم جان دیدم ای ناله  
 و ما مرد و آب زبیر او را  
 سر مردش کور بودی بخت  
 ششم دیدم ای مزار حبس  
 بکشید جری نه بد و اندر  
 حرمی ز غم شب اندر گذشت  
 سان داشتی ز دور وین  
 دو پر آب و یک غم تی برین  
 زان ریختن آن و غم کشیدی  
 یکی خرد و کسالت در پیش او  
 اگر گوش داری خواب دهم  
 مردی که بر آزار گفتم  
 در بشتین مهران که گداختن  
 پکنه ز سپار و سپاه گران  
 کرد و سپاس بروی بین

پر سنده مردیت از لب بند  
 پذیرفت آن پر مهر پادشاه  
 بنزدیک او رفت چون شیرید  
 پرسید او از جان بن سیرید  
 کزانی تاب دیدم فل غریب  
 خشمم بر ارم بی ترس و پاک  
 به پیش اندرون شکست و لود  
 به اندوه در خانه خرم و او  
 بر سر بناد می لاف و زنج  
 رخا از کشیدن لاف و جود  
 که مردی می بخت نه بر جبار  
 جگه که در یک زبیر کی گمان  
 یکی را از ایشان دیدم خشم  
 که شهری بدی نمده و دند  
 پیش او رسد و بدل زرن  
 جند یکی اسب دیدم بخت  
 بند بر دهن او پرو شدن  
 که شسته زنگی بر دستان  
 زان خشت اول پزارم کرد  
 مثل لاف و خشک بی آب و  
 بگو تا جو دیدم ز بنده سم  
 زشتی لب شست زنده بزم  
 بدو گفت ازین اب گران

توانی اهبار با بخت پیش او  
 هم که با سب از آرد و پای  
 حکیمان ز بخت نبد او بهم  
 بدو گفت کی مردی زوان پرت  
 زرنی درین تاب بر کن در  
 یکی خانه دیدم جانی بزرگ  
 که شتی سوران چل یان  
 دوم شب بدو نموده دیدم  
 پدید یک شب آمد خواب  
 زکر پس عی دیدم زکر  
 همی آب مای بر رخساری  
 به پنجم جان دیدم خواب  
 زداد و دشمن از خیر و خوش  
 شد بدی پرسیدن آن بخت  
 رسیدی بستان آن بخت  
 زمر سو دوست و دوستان  
 به ششم خشم دیدم ای پاک بن  
 زدهم پر آب و دیکم مرد  
 نهم شب کی کا دیدم خواب  
 می شیر خردی کوسا که  
 یکی چشم دیدم به شتی زرن  
 سزد که کشایه پاسبان  
 ز که شود بر تو نام بلند

قیصر مهران بدو ایهامی کسب هندی

مگوی ز ناز و کنادش محو  
 بدیدار مهران بر آمد رای  
 بدان تا باشد سپیدم  
 که در کو به خرم داری نش  
 که از رخ کن و یک یک خندان  
 بد و اندرون زنده چلی ترک  
 شش از یکی نکشتی گران  
 هتی اندازان نامور بخت  
 یکی زکر با پس دیدم خواب  
 ز مردم شد زان کشیدن  
 لب شسته از آب بر کنخی  
 که شهری بدی نمده دیک  
 تو گفتی همه شهرشان خرد  
 جوشد خانه تن پرست بخت  
 همی چاره اندوز و دند گشت  
 دو سر هم بداند کی داشت  
 بار بر نهاد بروی بین  
 میر خشتندی بخت آب سرد  
 پر آب و کج خفت بر آفتاب  
 کلاک و کوسا لایق آرد  
 مران چشمه را بر روی او بخت  
 کزین بخت خورده شد ز جهان  
 نه آید بدین پادشاهی گران  
 ز مردم و زاریان که گندید  
 در آرد و هم ملک زرن بین

هفتای که باشد از آزار او



صد شتر ز کشته و نیل  
 ز روی دو صد گیسو بر  
 ابرویش خفا و مان بر  
 جرماسیده که بکوفتن  
 بناسیکه در چپش از  
 کل آبی بر ساحت جندان  
 ز پوشیده فی و ز کشته فی  
 ز خود ز خندان بر پستون  
 ز لعل و ز قوت پر زین  
 ز امواج پر شده کان خوشه  
 ز کج کل آبی تا نیم راه  
 بزنده شادان ز فیکه شاد  
 بیاورد و بر شخت زین شاد  
 بند بر زکی و است کی  
 بر در گرفتش پس ایکنه  
 بر خنده ز امواج و اوان  
 ممد روی کیمیتی باز و اوان  
 چن گفت کینه همدی  
 یکی شاه در سینه بیکه  
 دل خود ان است و مغرور  
 و غراب چمن و بر شیکه  
 بهند و تمان سر که دایم  
 ممد و با پیش ای گفت  
 یکی گفت بیکه ای شهر یا  
 بهر اندر غراب و اوان

ده شتر و پسی و می بر  
 وز و پسته بایت پشته  
 بهر اکره اکین شمان کاه  
 پند زه شندش همان فزین  
 که جسم در در کشت خوار  
 که شد و جهان روی باز  
 ز کاندنی و ز فکندی  
 ز کمال نس و کر ز کران  
 ز مرد و ز کوهران تیز  
 جل ممد زین بار استند  
 درم بود و پاش و کلاه  
 کل آبی تا سید ممد  
 سکندر بر و فرخنده  
 خردمندی شرم و ساری  
 در کج خچان و کربا  
 زدنار و از کوشه سوار  
 بهر جا که ویران بکاه شد

هم از کج دنیا پر صد نمار  
 یکی جام و ده مریک ابدت  
 بشد مادرش و با ترچا  
 پند بایران کل آبی پیش  
 در ایران شسته بایران  
 شتر و شتر بیه و فکما  
 ز اسپهان زنی برین تمام  
 ز جاس بریده و از  
 بیاورد و خنده اکره و احسا  
 پس ممد جسته و با جان  
 جان و درش بر سیه اکره  
 پند و جوش نیندا شسته  
 جوشن کیمیت با و هم  
 اکره که دپس و جود و اکره  
 سر باوان کردش از خوی  
 ممد و ماران بایران  
 ممد که از راجی و سر شیده

و و پنجاه پر کو سر شالوار  
 با مین و بان خرد و پرست  
 ده از فیض و فانی شین بان  
 خود و ماران کل آبی پیش  
 ممد و ماران شسته و نین  
 ز زین و سپید و اکره  
 ز شمشیر نندی برین تمام  
 شتر و سیه بایران  
 بای و پیری نیا و در و با  
 پشت اندر و در و شکت و با  
 زهر پند و جاکا شسته  
 از ان خرمی هر کسی یافت  
 بر و راجی و شاد و پرش و کم  
 دلش و پند و جود و اکره  
 نیا و در و سر که بر و پر کی  
 بشای و دوا نند و اکره  
 سرش و اما نجا و اکره  
 سکنت آیت ایراک و اکره  
 ممد و پند و اکره  
 جن غراب و دیدار و اکره  
 بر زدن و جود و شاک و خست  
 ممد که دپس و جود و اکره  
 پند و جود و اکره  
 بیکه زدن و سید و بکام  
 کس از نامی و اکره

**غراب دیدن کیمیت و تغییر ممد**

زینت کیمیت و ممد  
 دل و جان او شده ماند و فید  
 بهنمود و نش و اکره  
 جودیده و اکره  
 خردمندی از ممد و اکره  
 زینت و اکره

یکایک شبی و اکره  
 ممد و اکره  
 بهنمود و اکره  
 کس از نامی و اکره  
 یکی ممد و اکره  
 ممد و اکره

یکایک شبی و اکره  
 ممد و اکره  
 بهنمود و اکره  
 کس از نامی و اکره  
 یکی ممد و اکره  
 ممد و اکره



در گفتن مردم با دست  
بدان ای لاری و شون  
جوانی بستان پیکین  
نوشتم کی نه بر ما دوت  
پر شده تاج و پیلان  
سینه دل شرم خفت تو  
پای کی فیسوفی کرد  
بر اراز دید بربازین  
نویسنده نامه را پیش فرزند  
نخست آفرین کرد بر کاک  
در گفتن کرد کاک رسپر  
همه فردا را میجو استیم  
ترا خواهم اندر جهان بگوئی  
شیدم همه سر کردی هر  
جوزن خداوند زری و کسی  
نیاید ز شام پر شدگی  
سبا که هستی بخر کام تو  
پر شده است او و ما بنده  
ببین ترده بر سر ریخ اند  
جوشا زمانه ترا بر کن  
دستاده بر بار و در  
ازان شخت اوین و آن  
زروم کنی و در شین  
برو گفتن و کل آری  
برپا درون و شک این

زبانم که چپه پار سا  
که پستی در اجفت از جهان  
بپستی مای ای امین  
که زنی من خستد ترا جز  
سنانا که فردوی از شیر شد  
پشت شام خفت تو  
سخنی شاه جهان با کرد  
که بد فرستد در زیر کاک  
همی من مرغان برخ بر شام

ولا رای نام و بارای سرم  
پر مر ترا پیش را سپرد  
سر با نوسانی در پای  
باین فرزند شام  
بکوی ای و شون  
بکام تو کرد او جرم  
کل آری من آن سخن شنید  
مان و شک بود  
مان نه راز و پانچ

نوشتن کل آری جواب نامه سکندر

زبانم دیار استیم  
بزرگی و پیروزی و خیر دی  
که از جان تو شاد با و سپر  
بکیتی ز کشتن نامدی  
بجوید کس از تاج و زین  
همیشه با و این نام تو  
بفرمان را تیر افکند  
بدان نه بر کافر نشاند  
سرا زاری و کس نیار و کیش  
که سخن هر که نه مبره  
تو کوئی که زنده است برگاه

کون زبان می اندر کشت  
بکام تو بخاکم باشد جهان  
ازان خم و دار و زین  
در اکمل جستی همه اش  
بجای شنش و مارا کون  
در اکمل از روشنی کرد  
نوشتم نام موسی قهرمان  
که فرمان دار است فرمان  
در و دشمن ستاد و شمشیر  
حق صد نر و سکندر رسد  
سکندر ز کشتار کشت شام

نوشتن سکندر در جواب نامه

جود می من کن و آفرین  
به طوق بایره و کوشش

به طوق بایره و کوشش

سخن کس خرب و آویزم  
از این شبنام میگوید  
فرزند یار و دوست  
بیش اندرون موبه ضعیفان  
که با شمشیر سپه بان  
مشت و در بار و از بدین  
یکی با دسر و از بکر کشید  
زهر پر کشته و لیس او  
سخنی را پنهان و فرخ تو  
خداوند آرام و پرورد  
که نویسنده خاشاک آرام  
سرکه او جرب با کشت  
ببین اشک را زان جهان  
مکافات بدخواه با سپر  
بسی روز باینده کشتی  
تویی که پستی سر و زین  
دل نامه اران اروشا کرد  
به پهلوانان کد و ران  
نه سجد کسی سپر زین تو  
یکی نه با شک و جبر تو  
همه یاد کرد و آنچه دید شنید  
بارام تاج کی بر بند  
و آمد چشمنای ای اران  
بخوبی به پند گفت تو  
یکی تاج و کوشش

صد نر و سکندر رسد



7

خداوند شمشیر و کوه و کوه  
خردمند و زیاده و چرخ  
بخشش کرد و کوه و زواری  
از و دیدم اندر جهان نامیک  
بهار و شش از تابش خست  
خردم ز رخسار شود لایق  
از او از کر زش می و خج  
کنون اسان پیکند شون  
که حرد او بند در جهان  
که روز کرد در جهان ریت  
سراش که یک بدین بر که  
چهره روز کفر خسته و ادیان  
نخویم هیچ از جهان هیچ  
چو پیکند ازین مکنیم گفت  
از این را یک ده گشت سخن  
بفرمود تا پیش او نشد و پیر  
که خفت ترا و در گشته شد  
پیش شمشیر خج  
ورا و در کعبه یکن بود  
همان که کوه و کوه و پیش  
کنون پر شده و این  
بزرگان خست و از ارض  
که انجی خاید فرمان رست  
سوی دشتک سخن نه کرد  
نخت آفرین کرد و کرد

باشد و او در سرک سپنج  
جوانه سال و بدانش کنه  
محل آب در بار و بجای  
کلیستی و بار و فرجامیک  
زمین ناما مورثت است  
می موج خیز و زواری  
بر دول شیر و سوس ملک

خداوند توج و خداوند تخت  
بر زخم اسرار و شال کنه  
بماند تا جوادان نام او  
بناز و بر و مرد و پاپ  
بر زخم اندرون نده پل ملک  
نخچه شیران شکار و بند  
سرسش نبرد و دشمن پروا

خداوند پروزی و کاهم و  
جز زخم اندیشگر لافش کنه  
سرمه می و چهره جام  
باشد حرا و در جهان پاش  
بر زخم اندرون آسمان و کاه  
دو دوام در زمار و بند  
جهان بی سر و سر او بماند  
از آغاز و انجام می کشند

**پادشاهی پیکند می سال بوده**

بکشار و کردار او کوشدار  
جهان را کرد و ترسد بخت  
بزرگی تاسی و ادخار  
سوی محل انجی خست و ادیان  
مگر آنکه گوید که پستم سال  
دل و شکست و ادخار

سکندر جبر و جبر و شکست  
بدونیک با کد و بی کلان  
برین بار که بودیم شب  
زمازیر دستمان پانده  
بدر وین خشم از کج خیز  
نذاران بر اندکی است

که با تاج شان خرد و جوت  
رانی باشد زنجار زان  
پایه تارکست و ادیان  
بکوه و پیاپان و دریا و شهر  
زودانه خیزی و خوامیم  
بدان او که شمشیر بزرگ  
جهان را نیست بارانین  
بزرگ کل را می ار آب ش

**نام و نشان سکندر یکی از این و اما**

قوم غایت صبی و روی جبر  
بدست کی بند که گشته شد  
نمود آتش چنان بود و در  
بر اندیش را ز سر پیکان  
بدر زوار و افراوان کوا  
بزرگی ایران پر مایه کن  
ز سر سود که جنت که راکش  
و کر شهر یاران پیش است

نوشته کی نام و در صبحگاه  
باین شانش بر خستم  
ز خورشید و چرخ شمشیر  
نیاید کسی چاره از جنگ ملک  
جواد و شمشیر را کشت  
دراز و دلفرست ز کشت  
سرمه که رادان منب دوا  
دل خورشید را پدیدار کشته

زود و جهان را بکند انجم  
بیسو رسیدت دار شمشیر  
جواد و خراپت و مایه جبر  
که چون او بنامه از خست  
زود آید که جان را یک من  
که دارای و دارای شاک و دم  
بکیتی مرانم و ادیان  
نشا جهان را و زود که کرد  
جهان را و و اما و پرو و ک

**نام سکندر بخت و خرد و اما**



دست نیندیری که بایر کج  
نشسته شکر یاران پیش  
مار می بر زبان مرز را  
زهر شکر زیا پرستیده  
بناشته بران شهر تاشل او  
عجب که در شهر بکند زند  
خوفا بکند که نشان کند  
دل پست پادشاه کند  
کم زنده بود در نام را  
کسی که زنده مان می کند  
ازان زنده شد بهر طفر  
تو را ز جانات توانی مجوی  
بها کوشش را تو حیدر ما  
مرادان هزاران را ازین  
بدان آفرین کسیر یاقوب  
پهر بر پا و بر او رفته است  
خوار و ارمان کرد که جهان  
سر برهن بر باران می  
منم شهر علم و بران نیست  
و کرد که نایب در اندرون  
بیاران کوی که گشت  
بناشته بخیر پیرو دشمن  
ز دشمن خشم آید و پادشاه  
تیم که کنان تاج شاه را  
مکود برین اصل و زیا کسر

که از میان یار پس در دور  
ببارید بار زو اکین غنیش  
پرمیاد و در اندرین روز را  
پارزشه م و پادشاه  
نخن و بخت و بخت کنو  
چو مانده شدند لبان جبهه  
سوار اندر آواز دگر کنند  
سمخ و شمشیر و کیم  
که کم کرد و غنای او انجام  
بهر جام زان کیم بر  
بهر بنهادان کسی تاج فخر  
که او زو و پیچد رخنه درک

درم را نام پکنه زیند  
مدارید بازای و پستان  
بدان تباشته زوز و کینه  
کشاید بشکوی زینین  
دستیده سوی شتابان  
دل از حیب صافی و صندوبام  
هر اکس که متاثر است متاثر  
نماند بوم که رک زون  
داد و دوش دل آنگر کند  
فرستاده را چون کربل  
در اینجا یکی چند را رفت  
زوارا با پکنه را کین



سما و زمان زمین آفرید  
کم و بیشی می هم کرده  
شسته است که زویش  
کشاید شمشیر اندیشه ولی  
درست این سخنان لفظی است  
یکی زو باشد که چون  
بهر که این سخن بود او گشت  
ازیرا که او دود باشد شمشیر  
و لیکن نایب در اصل و زین  
که خشن و نشان کند نا  
خوار و زین شمشیر و داد و

سم را نام زو یافت هم گام  
ازین که ناچاره عرش است  
ازان بر روان محمد درو  
در کانت سنی کعبه شمشیر  
بشماره زون هر که آید بر  
نزار و زردان جاسته  
سند پاک بود و زو پیکار  
جواد و زبانه شمشیر آرد  
کنون بر خنیا و زین کیم  
ابوالحسن است و محمود  
زمانه بفرمان او گشته

بکوشید چنان کوشید  
که را اندر می نام ما بر زبان  
بماند شادان دل و سوخته  
بدان پرستیده و دین  
بزدیک خرد پرستان  
برویشی اندر ولی شکام  
کجا یافت از کار و دانه کنه  
پایم می چون ختم تبه جو  
باین و زای می کند کین  
بس از مهر راه جهان بر گشت  
کند کبیتی می که گشت  
بکار پکنه که کین کین  
اگر سوشی داری پادشاه  
ز ما و بخت تبه و دین  
سم آخارا زو بود و انجام  
سراسر هستی او بر گشت  
بیارانش هم می گشته  
کند خنم می که در و در  
کند که در بر باشد ازین  
جرا و شمشیر و زین  
سخنهای حیدر که گشت زینا  
صلی را بود و دین آن که  
جبار آفرین است و کیم  
که از نام او فخر و دین  
پادشاه کبیتی و عدل و زور

ماده از تیرگی دل



چین تپسودان در افرات	بر روی پوست گنبد	جریخت نهادن تپسودان	با کینش نال برآورده
یکی در نام جانوسپار در شکریه مدح بکشید پیشان از زوفا بسا واک او گشت شهریا گرفتگی بر فستق بزرگ پوشیده در میان مهرنید و اندر زوفا گشت بلایند که در زوفا نغم مهر که ایم شاه و سپا بمانست ایراکه بود از نخت	گرفتگی یک یک شکریه که در زوفا در و شان گشت که بکشید چینی از زوفا که بکس تو سب و اکلا گشت پایه یکی بر و با گشت که او لفظ او با گشت جوانه نمانش گشت اگر ویرا کرد و نیت راه بکشید سادان اول ستر	جودار او نخت شاکریه نذا کرد او شاه زوفا جودید میرا نیان که کرد بکرمان نخت و کس در نخت بریش در و دس گشت چین گشت که در گشت فرز نال کم می گشت نم سوشی صبر نخت براد و دشمنی نخت	دکر دار و بهر ماهیار بکشید از گشت شاکریه که افشید از گشت که کرد زاد و آنجا شاه از گشت شنه اسپند گشت مهر کار و کردار گشت بناشد میل دشمن گشت به تیر و در این گشت به پوند و نخت گشت زاد و کس بر گشت زمانی بر کسی سپرد نخت و بهر که بر گشت جما نخت و با گشت سر پادشاهان ایران بس اشک را نخت زاد و دشمنی گشت مهر نخت و با گشت عنايت بهر نخت گشت به پوزی نخت گشت یکی نخت و دشمن گشت جود ساخت که بر گشت روانها بهر گشت بکشید که از گشت اگر بر گشت و زینان
که فوج هم در و نخت بس اشک و نخت بزرگ رپ لار نخت سوی و بران نخت جود سر نخت و گشتی پارت نخت توانا حاشی نخت از و با و نخت بکشید نخت بازده آفتاب نخت بصل پاد و نخت اگر که و نخت جودا بکشید نخت بر گشت که نخت	دلیران کرد و نخت که از و نخت سر نخت جوانی نخت توانا نخت بکشید نخت ز و نخت که بر جان و نخت نخت و نخت بکشید و نخت زمن بکشید نخت درم بکشید نخت	زاسکند نخت سر نخت جوانی نخت سپهری نخت بکشید نخت سر و نخت بکشید نخت مران نخت از و نخت شما و نخت پراز و نخت خرامه و نخت	زاسکند نخت سر نخت جوانی نخت سپهری نخت بکشید نخت سر و نخت بکشید نخت مران نخت از و نخت شما و نخت پراز و نخت خرامه و نخت



به وینک سر و زرد و زوایا  
 که خندان بزرگی و شای کج  
 همان نیز زنده و پوست کانی  
 بر یکی فرو مانده اند برین  
 زوایش که کم نیست فریاد  
 برایت آید چرخ برین  
 سکنه زوید و بهار چرخ  
 چرخش اندر بختند نام  
 سکنه به و کشف فرات  
 نخیل چرخ گفت کانی نام  
 که کن بر چرخ و زوایا  
 کجا بادش و شمشک نام  
 که بر و ده شهر یاران بود  
 چایا به این کس زوایا  
 که نه آید این امر بسی  
 میان کسان نیز بخت و ن  
 نخواهند حق تمام شمشک  
 نخست این پند و اندرز تو  
 همه به چشم بجای آورم  
 جهان را دست سکن گرفت  
 پر دم تر جان فرستم خاک  
 سکنه به و جاک و جاک  
 بشنیدن ز غول و بوش کلاب  
 شمشک تو شد نامیده  
 نهادن توبت ز راه رون

از و ارمات زنده باشی پاک  
 بنده و نه یک پس ازین رخ  
 چه پوست کانی چنان چکان  
 که خار در دست مردم چکان  
 امیدم پروردگار است و بس  
 اگر شریک است اگر پهلوان  
 بدل شاه خسته بجای آورد  
 همه از و کار خستند نام  
 بگو آنچه ده ای که چنان است  
 بهر پیش از جهان او کرد کار  
 پوشیده کان خرد و نین  
 جهان را به و شاد و بهر کار  
 برای این پند و اندرز بود  
 کجا آورید به و از است  
 به اندیشه یک ستاسی  
 میا ویز و از و ارشاد کن  
 یقین دار و امکن و از و شت

نمودار کفار نام بسیم  
 همان خندان سلاح و سپاه  
 زمین و زمان نده در پیشین  
 زو زنده و غیش شده بهای  
 بر یکی چست به بجای کاندون  
 بزرگ که نه جام کم گذرد  
 به و گفت کریکین نیست  
 به زوایا و بهر کوش و ار  
 زبان نکر و بهر کوش  
 که جرخ زمین زمان فسیه  
 مران پاکش خست به و رخ  
 نیایی زنده زمین سر زشت  
 مرکز و پای کی شهر یار  
 به و آید و شمشک و نین  
 هاست از به و او دو که کیم  
 جان حق و کشتن شمشک  
 چنین او پاسخ سکنه به و

برین استان جنت مریکم  
 که انامیه اسبان شمشک  
 چنین که به بخت بگریستن  
 به نه جهانید یک نام سپید  
 بر کسی یک نام هلاک اندون  
 شکاریم مارک مارک شکر  
 برین خشم امید به و نیست  
 پذیرنده با شمشک و نین  
 بهر که و بهر تپه اندرز  
 تو مانا و هم نا توان فسیه  
 بهارش با و زوایا شمشک  
 زینهاره از و شمشک کشت  
 که او کند نام اسپند  
 همه او فرور زوایا شمشک  
 بهر شمشک و زوایا و نین  
 بهر شمشک و زوایا و نین  
 که ای یکدل پذیرد است که  
 که نیای بهر زوایا  
 خرد و بهر شمشک و نین  
 به و گفت زوایا و نین  
 سکنه بهر زوایا و نین  
 بهر شمشک و زوایا و نین  
 بهر شمشک و زوایا و نین  
 بهر شمشک و زوایا و نین  
 بهر شمشک و زوایا و نین

**به و شمشک و زوایا و نین**

به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین

به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین

به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین

به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین  
 به و شمشک و زوایا و نین



سایه روز و صبح خدایا  
بر انداخته و سبزه زده  
خود را پادشاه و لشکر  
نیکوختنید با بوی  
جود و احسان و برکت  
دوست و بد و کس و کوف  
یکی را بدی نام او بهار  
عرویدن کاکلی سوخت  
باید زدن شوی اندر شش  
بهم سر و کشتن کین  
نهی جان و مایه شریک  
از انو و کما بهار دلیر  
نزدیک است که فرزند  
جوشن کشتار جان سپار  
رفتند و در پیش ازین  
بفرمود تا بار بکشد  
زاسب اندر آمد سکه و جوا  
مکه که در تاخته کونده است  
زویه بهار به جندان شریک  
تو بر خیزد و بر جند زینین  
سارم تا پاوشاسی شخت  
جانی بنشیند از جانی کشت  
جوشنند و از باور کشت  
یکی که گفتی ایران است  
برایست فاجعه چرخ میند

که خوشید بر رخ گم گدا  
لی آرام شد و دم جگ  
سپاسی نه بر آواز کوفه  
که رسید به بودند از کشت  
کرزان میرفت با پای پی

چو اسکندر آمد به اوارید  
سکندر با یمنی گریخت  
شکسته دل کشته از جنگ  
کرانگیان نهاری شدند  
برفتند با شایسته و دل

کشتن در میان اربابین ارباب

بند آخر شاه پر و گوشت  
سنان شمع و کبر پر ش  
برفتند با شایسته و دل  
بره و شب رفت آن کشت  
برویش بر این بار و شیر  
کدای شاه پر و ز شریک  
سکندر چنین گفت با یما  
سکندر بودید و دلش خون

یکی با در کف کاشی شخت  
سکندر سپار و با کوفی  
میرفت با او و دوست  
کشت از میان شمع جان سپار  
نمودند نام بر و از شایسته  
بگفتیم و شمنت نکمان  
که دشمن فکده کون در کشت  
جوشند و دارا و روشن

رفش پکندر پیر در ارباب و صفت ارباب

بمالید بر پر و شایسته  
جوان سپه را دید و در شریک  
اگر مست نیر و بر زینین  
جبهه توی با بندیم خشت  
دلکش پر خون سر پر زین  
که عوار به او خرد و جفت  
سرشت و تاج لیلان است  
خراش بود و در و بر و کزنه

ز سر بر گرفت از خردی  
به و گفت کین تو کسان  
نه من و ز دست پر شایسته  
بغض شکان اسم کنون  
من و تو یک پر و دینیم  
بمانم که از پاک و او از شریک  
من که زدی که شریک شخت  
بردی تا کوسیه که من

نیکام دارا سپر کشید  
چو اسکندر شد زین شایسته  
سر شخت ایرانیا کشت  
زواج زدی که چواری شدند  
را ایران زینکس که بیدار  
که با او بدی بد شریک  
یکی را و ک نام جان سپار  
ازین بین من و شریک  
درین پاوشاسی شوم و فری  
که دست و بر و کشت  
بزر و سر و شایسته  
از و باز شایسته  
سر آمد به و تاج و شریک  
باید میزدن و از کشت  
یکی که سر و از کشت  
دوست و از کشت  
سر شاه بران و در نهاد  
کشت و از را و جوشن لیلی  
تو به کشت و از کشت  
زور و تو خونی و شریک  
پا و زرم از و از شایسته  
به پستی چراغ سم که نسیم  
پایی تو پا و از کشت  
بر دانت سخت و کشت  
همی سر و از کشت



همان کج گشت تاب و تاب  
همان تاج زرین و زین تاج  
همان تریا بر ما شمع بخت  
بر من فرستی تا بشکست  
چون نه خواند خداوند  
نزدیک اسپ کند فیل

کسی که گراید به سوز داو  
نپندم که سخت کور سخت  
هر یکسا و پستی بی در و درخت  
ز فرمان تو یک زمان کنم  
نخستین بزم بر چرخ پای  
نزدیک دارا فرستد پای  
سرخ گشت این گشتن تیر  
اگر آب دریا بخواند رسید

نه پنجم سی در جهان یا رکس  
جویا و بر جوشن نزدیک  
پار لاه وزیر و پستی و در  
همان که نزد تو آمد خبر  
نه پوزد و فرزند و سخت و کشت  
فرستت جنداک که تا کج  
جودار آب است بر کشته بود  
خبر شد بزم و سپند را

سکندر جواک شد زین  
که گفت شمشیر با سپه  
که اسیر کردار و بود و دیگر

همان تاره و تاج کوه کج  
همان نود و خصال و کج  
روز و شب تابش با کرم  
جوانی که کین یکدست  
بیار ایای پای پهن خوش  
جوانم بر او زمین و دوس

دور اما که خواهم گشت  
نفرین بی راسی و ششم  
ولیکن خنجر پسته به دعا  
خست و با خد را و نیاز  
که من پیش روی سپیدم  
از قفسه به دران تاید

نخست فرستین جهان کرد  
که مارا به آمد از هر سپه  
نه دهم و شامی و کج و سپه  
که آید بیرون کشیدن کج  
زینکی بر آشت و در غم  
که دارا بدار و بدل کج

بود اکنس زخم او پسته  
بفرمود تا بر کشیدند نامی

همان یزید و زین و زین کمر  
فرستم کج تو که کج خوش  
کسی را که داری سپوین  
ز پوشیده رویان بخت  
چون بخت این نامه انداز  
سکندر جواک نام را خواند

تو که سوی رانی امی و است  
یقین آن که دل با نامیت  
سکندر جواک که به نامیت  
جواک این نام دارا بخواند  
تو در مرا به نامیت  
می بود این نامیت کج

در گفت کج می ترسند  
سکندر پیاورد و کج کرد  
که آید و کج با شمشیر  
همان در جهان نیز نامی شوی  
میونی بر فکند بر شام  
می غور خواند بید می کرد

بفرمود تا بر کشیدند نامی

همان طوی کج پیر و تاج  
همان یزد و زین و زین خوش  
ز پوشیده رویان بخت  
بنا شد ز شام و زین  
میونی ز کرمای کج  
که با داد و دارا خد جنت

بپوشید رویان و زین  
که او بخت سر زین جنت  
همه پادشاهی هر سر است  
میدار که در دل کج است  
کل و شک و جنت  
ز کج جهان در کج شام

بدرین استمان و زین  
که درین سخن هر اکا شک  
بجز از دهم میت فریاد  
کج می ترسند نزدیک  
خود مند و دانا و دین  
نه بر ماند و راند و آباد  
جوار خوشی تن باز و کج  
بزد و بزد که کج می  
باید بر فرستند می  
که کج کشید بر کج کرد

که دارای دارا کج  
نزد و تیراک یکمیا  
بر آمد و کج میندی در

**جواب نامه دارا از سپندر**

**نخستین را به فرستندی**

**ازم چهارم دارا و سپندر**

دارا و زین و زین



سکندر پادشاه با طعنه بپای  
بر آنکس که ز غمار خواهد می  
همه چنگار را به بخت خن  
چو روز کرد او دامن فری  
ز چندی که دیدند آن فرکا  
خروشی را که میان سیما  
بزرگان ز غزائیکان کرد  
همه مهران را و کریان شد  
همی زین تار و جهان کن  
چه چندی این ابرو را کند  
نیکو نه مهر شخت و کلا  
کسی که ز اناسیکان زبند  
پیر را ز گوش سخن در گشت  
که او در دوا سرود و شربت  
بها که خنجان بر منش  
که او خایه با او مدارات  
که تاج بزرگانه بکس  
به پیغمبر فخر نام چون شود  
که گفت کش زبانش زبخت

به بیم شامان شد و فخر با بر  
ز کرد و نیزه آن پناهی  
همه خون شمن بر زینش  
بزرگ و دو بهیم شمشیر  
بختیکه کیسر همه بر سپاه

خروشی بلند آمد از بارگاه  
همه کیسره در پناه سپید  
ز چنگار مست کو که کنم  
کسی که ز کوفه یان می کند  
چو دار از ایران می برانید

که ای مهران نایب را  
بدانم اگر نیک خواهد می  
خرو را سوی روشنی بگویم  
همان کرد از دنا بسترد  
دو بهر ز کرد و آن نیکو کرد  
نمده دید پر خون دل پر  
کسی که با او بد اندر بند  
ز ما بود و ما بد است  
چو خنجر از آخر و شمشیر  
ز کینم همه ساز و دست  
بنا شده شد بهار و کار  
همه خنجر یار از بند زو کار  
چنین آمد از چرخ گردان  
که بود در زنده بر جان تو  
کلاه بزرگان و شخت کمان  
چنین اندک پس که دار خود  
به و در سخن نیز جری نهی  
پرا اندیشه کنان تاریک  
چنان کرد که نماند از آن پیر  
پا و در قوی پس در خانه اند

رامی خون دار با بزرگان را که بکند

و هر چه اندیده را پیش اند  
یکی نه نبوت با و انج بود  
ز دوا اعیاری بنابر  
و که گفت که کوشش آینه  
به و بیم پناه و به و بیم سپا  
کون بودنی بود مدخل در د

سوی قصر بکند شیر  
خود مند بکند و پنهان  
که به شمشیر ماسه و زوایا  
چو دارم این کین کند دل گارد

نخست آفرین کرد بر کرد  
از شاد و مانع از و پنهان  
نه مدوی این جانب با سپاه  
با کرب زای چنان کنی

که ز بود یک و بدر و کاف  
از و در فرازیم از و در شیب  
ما از بخش و کرمش و در و ما  
دل از جنب جستن پنهان کنی

نمونه شادون دار بکند



شادان من هم از دست  
 بجان تو از میان تسلیم  
 سکنه را بدست نبرد  
 بسو اعدای روزگار  
 جهاندار و ابراهیم رسید  
 مردشان چون پسران  
 ز چرم ساد بنویسند  
 سپاه بخشید با شاه  
 بدین گفت کای همدان  
 خیز گفت که روز و وقت  
 بزرگان را برون بودم  
 چینی هم مانند سبک  
 مرا که شویا ندی بایستد  
 کونین شکاریم و ایشان  
 کسی که در جنگ است  
 میبخت که بایان و پسر  
 خروشی را که از ایران  
 بندهم و هم میباید کرد  
 سکنه را که از کاشاک  
 پسر گرفت از عراق و براند  
 پسر را که گاه نبود  
 که گفتی من برست بدی  
 بر آن جهان از دوش کشت  
 پدر را بدست چای هر  
 که زان در که باده دارا

سپاه را با شما که رفت  
 اگر چون جنگا شستاید  
 همه خواسته سر بر کرد  
 بر آسوده شهر یار سپا  
 که انجا بدی که چار کلیه  
 بر چنین من پدر را بدید  
 که ایرانیا را بدان بود خنده  
 نهاده زینین کی نیکو  
 فرونده و شیران جنگا  
 باز زنده و دشمن بوشا  
 کونین چایا نیا کشت بوم  
 همه پارس کرد و دود را غنی  
 بگردانم این در و رنج و کرد  
 هر که زاری کرد از جنگ  
 که گوشت که با جان در کشید  
 و دود پاره زرد و دود  
 که کسی خواستیم به شهر  
 اگر خاک یا هم اگر بودم  
 همان تخت را را جان نبود  
 فلک راه فرستنی بدی  
 که جرح فلک را بدید کرد  
 بر این بنحو که در این  
 بر راه چایان خدایه رفت

با شید این باوان غیش  
 جرایانانی میبستند  
 به بخشد بر لشکرش خاکیست  
 از آن روز که در اندوه غی  
 همه متران پیش باز آمدند  
 همه شهر چرم را پاناز شد  
 فرستاده رفت بر سر سوی  
 جود را بدان تخت نشین  
 به خنده تارای این چیت  
 بزرگان شایان تا ابد  
 همه پادشاهی سکنه گرفت  
 زان کو که و مرد و کرد و ایر  
 سکا بزرگان بندان کون  
 اگر پسر کیم به پست آورد  
 محبت زینین و دارا  
 بزرگان آنند و بر خستند  
 همه روی کیم به جنگا  
 سلاح و درم داد لشکرش  
 پزید شدن با پادشاه  
 سپاه و کو که کشید  
 جود را شد از خون و دین  
 شبانه در ابراهیم  
 جهاندار و ابراهیم کشید



مردان سپه در تن جان  
 همه رخ سوی رویان  
 به نیز و سپاه شاد است  
 سپاه بدان شهر طهرات  
 پرازد و در رنج و کد آن  
 به چشم انداز آب جوی  
 به ناماری و مهر سپیدی  
 بهشت که در آن سر و پرت  
 میبخت بود و دود و کرب  
 ز روی سرج سربسته  
 جهاندار شد تخت و کمر  
 نماند بین بوم بر باو  
 کونین شاد از دم بران  
 همه روی کیم به پست آورد  
 محبت زینین و دارا  
 بزرگان آنند و بر خستند  
 همه روی کیم به جنگا  
 سلاح و درم داد لشکرش  
 پزید شدن با پادشاه  
 سپاه و کو که کشید  
 جود را شد از خون و دین  
 شبانه در ابراهیم  
 جهاندار و ابراهیم کشید

کلمه به خط



<p>که این نام پر و زنیان است همه کجاست بهار کشید چنان آفرینیده با منست که با اجماعت پهن زست ناک یار دین چنان دار اسپه بر گرفت بیاوردن گز و زود رفت</p>	<p>سراخران بر فرمان است ازین مشت ناموس سر کشید سر دولت اندر نمی نشت تن به پیکالت سر زید بر روی بالا و دیدار تو</p>	<p>همه ز لشکرش بر گزشتیم شما چو جنگ تن به تن او دید بزرگان مرد فخر خیزند فلای تو با تو جان ما چو غریشید بر زدن بر رخ</p>	<p>بزد کوس و آور و شکر لاله زمن بجز دریا نه دریاغ و کو دور و میخی آتش از تیغ سمر بر گزشتند از جان هم که راول بر اندر زنی ز کرد آسمان روی نمی کشد بدان که غور شد از جگر یکی چشم و دیگری تان بفرمود تا رو بکند آتش بهر سواران فرستاد سر آمدن پاز و کرد</p>	<p>چنان شد که از شسته به گشت منی که بکیر ایران کشد جو یاری می آید شوی می رود بسی از جان فکری که دید سر لشکر زوی پر او گشت</p>	<p>فلو او گشت از نشید و بلور ازین رخ ساسی و کینج او رید در شهر بار زمین غم اندند بر اینست جاوید جهان ما بسر بر نهان ذکر داکا چنان در تیر در گرفت بهاوس کشید او را بر گشت چو اسپه گزاند و می نمود ز اسب ز پلان کرسین جهان بگردار و دیای سل زین از غر و شش بچو شتی چو نمیدن کز نای کران بر روی اندر آورد و بود روی کر نایان فستند از نیک بکشد ز ایران بستان کجا انداز بود ایراسی درم داد و بخشان نین بیا رات شکر دران پیش پذیره شدن اسپه نین زنان و زمین گشت ز خا شوی میندا خرد گشتی از غر و شتی چنان در داراب بر گشت سرد که بکیر میدان شخ خشت میندا دران با شش بکین که این بر دست نام کرده</p>	<p>سکندر در کرب بر پر گشت زادان ایران گشت شد مرا که کی او کم بخت خرق پرتا شت او را پس اندر دین خود شوی و اندر پیش سپا</p>
--	--	--	--	---	---	---



بودار ابدی دل را می داد  
بدو گفت نام تو را دوست  
بین فر و بالا و دودار و در  
نمونه کمان بر درش کشید  
سکندر زین که نه دار و در  
فرستاده را پیش از آن اند  
سکندر جو خروان می شکو  
و هنده سپاه مدارا گشت  
به دو گفت ساقی که می نوش  
که امین ایران برانیت دارد  
بفرمود تا بکشش بر بند  
زنجیر بدان بر بکا دادند  
بش گفت کین قهر کندرت  
بیا که که بفرمود شاه  
باشفت و راجان خار کرد  
نیز بیم نمانده او بوم  
جو گفت فرستاده بشید  
می بود آینه شب گشت روز  
سکندر با سبزه زانو روی  
چنین گفت با مادران می  
عمه و پادشاه بر تخت نشاند  
کنهان فرستاده اندر زان  
بس او را فرستاده و اراک  
طلایه بدید و کشتند  
بدیدند شاه را شکو

سخن گفت و سر و بالا می داد  
که بر فر و یالت نشا گشت  
بگوخت را پر و دریت مهر  
نفرمان بران تیره و نیاور  
که از راهی پیشین کشید  
بخوان سولاش نشاند  
منا و آن سپیدم را گویا  
که روی شام در با جغت  
و داری می نام زیر کیش  
بر جام زین سوی کش شاه  
کیش سرخ مایه قوت بر سر و بند  
خرمان نزدیک شاه اند

تو گفتی که دار است بر تخت گنج  
را اندازد که تری بر ترس  
چنین او پاسبان که کین کشید  
کمی فرود سپاه آورد و در  
دری گفت که که که که که  
چون عروزه و جلیس کشید  
چنین نامی و جام خند گشت  
بفرمود تا زو بر سر نشاند  
چنین او پاسبان که کین کشید  
ببخندید را کین و شمشیر  
هم اندر زمان باج خوانی هم  
فرستاده روی سکندر بود

**سپاس نامه فراتان که در راه او کشتن را دارد**

بگفتار با شاه سپکا کرد  
و لیرا به سپاه برین مردوم  
نفر و ن کرد سوی پکنند  
خود از به دسارین بر خستیم  
همی بر کرا کید سپاه ترا  
سکندر به نیت که از زان

**باز گفتن اسکندر از پیش از آنکه در**

دلیران جنگی سواران پیش  
و پیش جهاندار بگرختند  
بنزدیکی خیمه بدکان  
دلیران پر خاشاک میگرد  
بند سود خرنج و راه در  
پیش اندرون که هر چارم  
که را که انوشیروان سبزه  
سکندر جواز زد و از نیت  
چو فرستند سپاه دل نیت  
جواب از بس او می جهشتند  
جو پیکار که برده هر  
کردان چنین گفت که با سپید

ایا به و طوق و طوق با بوزنج  
کانه خفت که اسپند  
نور آشتی و نوازند و زرد  
چنان بهر یاری که زین  
بیاورد و بهب چرخ  
می و در و در مشکا  
منا و ن اندازد اندر کش  
که جام پذیرا در داری کش  
فرستاده را با نیت کش  
یکی جام پر که سر کشید  
کمی فرستاده و زان  
بر شاه و رفت آخری کشید  
که در تخت با روم و افرست  
بر تیمم نزدیک او باج خوا  
شب تیره اسبان بر خستیم  
همان تخت و کج و کلا ترا  
بگفتند با شیریان جهان  
سوی آخر گشتن تیر فرود  
پایند و بهر پرد و سپهر  
جوسپی کشند با و نیت  
میان بود و در اگر به خیمه  
نه چون بخت آن با و خیمه بود  
شب تیره بد را به نیت  
بفرستد که دران می زجای  
بین فرخی ماسا و سپید

که در تیمم و در نیت



مگر کجاست کهن باز کرد  
 مرا که کز بود از پادشاه  
 بروی آمدن امور شهریار  
 عای از بفر و بن نصیب  
 میسر آمدن راه کاخ شاه  
 همان صرمان نیز پیش آمد  
 بنتم سوی صحرای گشت  
 ز کوه پالو اسب بزرگوان  
 زو پا و دنیا حضان یافت  
 از ان کیمیا ساز ایا کفت  
 بر قند ز صحرای سپاه  
 بیاورد و لشکر پیش رفت  
 کند بر جبهه کاسپا  
 زمر کوه تا هم سخن را اند  
 که مرصع سولان و هم پیش او  
 که مرصع است پر کمر شاموار  
 سواری ده از رویان کرد  
 ز لشکر سپاه سپاه دنا  
 جو از نیزه یک دال و لوز  
 در و نامداران را از اند  
 سخت افروخته و بر کردار  
 که را شاه از تو جنگ  
 همه ایتی خواهم و میگوی  
 چن بسپاه آمدی چن  
 که کنن کی جایی به بند

پیرانچ و کمر پادشاه  
 بگردانمی شیدل شهریار  
 بر و بر کیمیا شکر نادر

ز اسبان که پوشش به جاید  
 بیکیر ز جواست از روم غو  
 در قشیش سالار روم

بیاورد و از دست بر میان کند  
 بر شا کمانها سالار  
 نقش بر و سرخ و پر زده ام  
 بر و بر شیشه بر و صلیب  
 بر و بر و بر و بر و بر و بر  
 بر و بر و بر و بر و بر و بر  
 که کینه را دست چکان  
 مان شصت و نین نین  
 بزرگای جنگ آور نادر  
 بچند و آمدن از روم  
 که آمد پند در بل و روم  
 زرش کس آب و دینار  
 کند در کمانها کمانها  
 کند چن کشت کشتی  
 که اسب کمانها و پنهان  
 ببت کمانها شصت و نین  
 که گویند و دانند کفت و شنید  
 خود و نام برد از ترجان  
 پا و روزه و یک کشت  
 تا چنان کرد که را نرسید  
 جارا و نرسد از نین  
 که مردم به پنم جارا کی  
 نین سپه زن و ارباب  
 این بوم بی جنگ بر کدم  
 اگر خدایا سپاه کمان

**دزم کون سپکند زو لغزین بار وین**

پیو به بازوی پیش آید  
 کند سر راه ایشا  
 زخمان و از بنه بند  
 که از خسته بکی رشت  
 دلش به جنگ و لیرا کفت  
 که از نیزه و بر و بر و بر  
 بر و رعد و پیش بود از نیت  
 پزیه شدن با بر و رده  
 سخنهای و را به و نماند  
 همه بر کرامت و پیش او  
 یکی جایی چندی از رنکار

و لشکر بروی از رنکار  
 در ان خندان کفر شد  
 که نای نین و نین ستام  
 بر نین ناری پادشاه  
 بر نین و ارا کشت و روم  
 خود و داشت ارا پنهان  
 که در لب آب کشت  
 خیال و لشکر و نین  
 بر نین کمانها و نین  
 بر نین و نین و نین  
 بر نین و نین و نین  
 جماندار و ارام و رنکار  
 پکند و نین و اول  
 چن کفت که کشت و نین  
 بر نین که در زمین اندکی  
 اگر راه داری تو از نین  
 جو زرم آوری تو زرم اوم  
 که من بر نین و نین

بیاورد و از دست بر میان کند  
 بر شا کمانها سالار  
 نقش بر و سرخ و پر زده ام  
 بر و بر شیشه بر و صلیب  
 بر و بر و بر و بر و بر و بر  
 بر و بر و بر و بر و بر و بر  
 که کینه را دست چکان  
 مان شصت و نین نین  
 بزرگای جنگ آور نادر  
 بچند و آمدن از روم  
 که آمد پند در بل و روم  
 زرش کس آب و دینار  
 کند در کمانها کمانها  
 کند چن کشت کشتی  
 که اسب کمانها و پنهان  
 ببت کمانها شصت و نین  
 که گویند و دانند کفت و شنید  
 خود و نام برد از ترجان  
 پا و روزه و یک کشت  
 تا چنان کرد که را نرسید  
 جارا و نرسد از نین  
 که مردم به پنم جارا کی  
 نین سپه زن و ارباب  
 این بوم بی جنگ بر کدم  
 اگر خدایا سپاه کمان

**دزم سپکند بر سولی پیش وارا**

پا و شد و بر پیش نماز  
 نمانی بر و از نین  
 که پر و از ان کشت و نین  
 نین بوم ارا کشت و نین  
 بویه که پادشاه ارا  
 نین که از نین کم پیش  
 بر نین و نین و نین

جماندار و ارام و رنکار  
 پکند و نین و اول  
 چن کفت که کشت و نین  
 بر نین که در زمین اندکی  
 اگر راه داری تو از نین  
 جو زرم آوری تو زرم اوم  
 که من بر نین و نین

بیاورد و از دست بر میان کند  
 بر شا کمانها سالار  
 نقش بر و سرخ و پر زده ام  
 بر و بر شیشه بر و صلیب  
 بر و بر و بر و بر و بر و بر  
 بر و بر و بر و بر و بر و بر  
 که کینه را دست چکان  
 مان شصت و نین نین  
 بزرگای جنگ آور نادر  
 بچند و آمدن از روم  
 که آمد پند در بل و روم  
 زرش کس آب و دینار  
 کند در کمانها کمانها  
 کند چن کشت کشتی  
 که اسب کمانها و پنهان  
 ببت کمانها شصت و نین  
 که گویند و دانند کفت و شنید  
 خود و نام برد از ترجان  
 پا و روزه و یک کشت  
 تا چنان کرد که را نرسید  
 جارا و نرسد از نین  
 که مردم به پنم جارا کی  
 نین سپه زن و ارباب  
 این بوم بی جنگ بر کدم  
 اگر خدایا سپاه کمان



دیر خرومندر پیش اند  
بر سو که به شاه خودی  
محو کش یک سر بفرمانید  
بجز اندر آمد درم تهاست  
نه انگش که بر کزیده بر  
فرستاده اند ز سر کوشی  
سرمه پاک با دیر و باج و پنا  
مرد اندران چند که فیتوس  
پسند ز بهشت نیا برشت

یکی مداری بر آنکه بروم  
پیر حکیم و سپهر حکیم  
سکندر بدو گفت کی شایم  
نخوا به جهان کسی آید  
جان آن که نادانی کینم  
مهرش شود راجع حاصل زد  
و که به کنی جز بدی نری  
همه ملک کشی بر سر است  
نشاند او را بر غوث شاد  
ز نو سر زانیش بوحشتی  
خان بد کرد و زنی فرستاد

بزدیک دارا پا بدوم  
به پیش کند رکعت ایمن  
ز فایه که گویند آیین  
سکندر سپهر را بر سر طایفه  
مرادوی کتی باید سپرد

ازین در خواوان سخن نیاورند  
چو خضر غیب بر دیک نماند  
اگر جان ستانید که جان سپرد  
یکی را بجای هم دیک را طاعت  
هر یک را زان که دیک کوشش  
ز نه نماند اراده و نه تهری  
که با او نیلی و ششده و نه نماند

از و شاد و دود آینه فرودم  
سکندر راز و دشت تقدیم  
بینی بانی کبیتی تو کام  
که شخت کمان بر سبیل آید  
اگر نپند اندکان شوم  
ببینی گرای همی رای  
بشی در جهان شادمانی تو  
اگر پیش گیری می آید است  
سکندر رحمان کرد کار داد  
بر غوث بخت جیستی

چهره هزاران چو سپاه کین  
شد لغز که فایه زین شد  
گفت به سخن پیش ایشان بماند  
بویک جندی باید سپرد

بر آن که بهشت فرخ و پر  
که هر کوز را می دشت برماند  
سر کجای می پر برکت  
در مردم او و دنیا و برکت  
بگردن کشان سپهر بر دزد  
ز بهشت و ز فخور و خاقان  
کسی که در ویش بر بار داد

پدر کرده او را زار آه و غم  
پدر فرستاد و اندران کور  
سراجی کمیتی جمعی که زد  
مر آنکه که گوی رسیده جمعی  
ز خاکیم و سیم خاک را زد و ایم  
اگر نیک باشی بادت نام  
بر یکی بود شاه را دست حسن  
سکندر شنیدی سپندانش  
بفرمان او که کار می کرد  
که دست ز دانا باز نکش

مرد گفت رویش او را که  
دشمن تاده با پنج جوان شنید  
چنین گفت که در دشت آسمان  
شمار باید کون حسن

ز داری ارباب بنارید  
به چهره به پیش پادشاه  
سپهر را همه خواهد و روزی  
ساحل شش و کز کران  
سپهر را همه جبهه باز زد  
ز روم و ز سر کوشی همچین  
بخوابند کان خیر بسیار  
شد آن ز روم خاک و پاش

بوی حبت و دپت بدیانت  
خود مند و سپار و کسره کام  
سپهر فایه لیکن از و یاد  
همان که سبکی باید زید  
نیایی کبیتی ابرهنی  
هم از بهر این خاک آید ایم  
بهشت کی بشوی شاد کام  
بدر و ز کبیتی بختی کس  
سخن گوی پاس و مند آمدش  
ز داری از روم و ز تنگ و زید  
بویا بدش زین سرای هیچ

نخچه کوی و دانا دل زاده  
کجا باج خواهد آید و بوم  
که از باج شادین زمان نکش  
بترسید و از روم شد ناپید  
نیاید که ز مرده چینی کمان  
دل از بوم آرام برد و فتن

**شستن کند در تخت فیلقوس**

**باج فرستاد او جواب سکندر**

بگوئی که...







جوشند دارا و از آنجا که  
 جوشند که اندر یک وقت و کو  
 همه جوش از آنجا که  
 یکی جوشتری از آنجا که  
 اگر کشاید پند آید  
 و پستاده روم و پند  
 پس ده توکی و شتر است  
 بر من و شتر با بلج روم  
 بر شاه و شتر و پند  
 بران برهنه و سبک کفش  
 چهل کرد و شتر و خایه  
 به خشتید بر مرزبان روم  
 بفرموده راه بر خشتند  
 رفته با خشت شریا  
 یکی همه زین پار است  
 دلاری و می پند از آن  
 به جام اندرون کو شتر ملور  
 از آن پس دران زنگ کشت  
 بشی خشت به باه با شتر  
 به سجده انچه از آن شتر  
 شتر کاه دانه را خاند  
 کیست که سوزنده کام  
 بشه غنی بری کشت  
 دل و دشت سر و دشت  
 برین کشتی در شکم پچان

**راعی زن دارا ب بازگان انکار می کند**

کرامت شاه پند دل یک دین	شش و هشتاد و شتر
بالا بر سپه و برنج چون بهار	بت آرای من و نه پند
بل بچکان از جند آید	جوشند و از آنجا که
ز ناهید با او نمی آید	به کشت روز و قضیه
کرمارک از آنجا که	نخاری که کشته خواند
چو خواستی کی رخ بانی بر بوم	و پستاده و شتر و کدو
که کشته و از آنجا که	سخن گفت که کشته باج
تا نذر و مژگان شتر	ز رخت و خشت ده نذر
سازن سینه کوهر کرمان	پند و از آنجا که
مرگش بود و نذران مرز و بوم	از آن پس همه فید و خشت

**زنی کردن دارا بهین نامه جسته می کند**

پرسیده تا جوشه	شتر بار با خشت کشتی
بر و نذران راه اندرون	کینه کشت و شتر
بت آرای با کوه و کوه سوار	بند راه بت بار سپر
سر اسب سپه سوی ایران	جو اند با ایران لاری شاه
پراگنده و بوی زنگ	نماند که بر زنگی شتر
که از کشتن بری خوش فیت	از آنجا که شتر ایران
بیاورد و شتر و نیک	یکی هر و پند دل یک رای
روم اندر یک کشت	باید یک نام و شتر
بگردارد و پند و شتر	اگر چه می کشید و شتر

**مولود یک سوزنده و از آنجا که**

همه پست و ناهید  
 بجو می فید و یک  
 ز کاران کشته کشت  
 سیاتین و خشت کین  
 بیاورد و در هر و کشت  
 که کشت غنی می کشت  
 بر او زنگ شتر و نذر  
 بقصر مرا کشت کرد  
 ز خشتی که در و پند  
 ایام یکی کشته بهار  
 بیاورد و روم نذر  
 کسی را که بداند شتر  
 زمر کار و بهار خشت  
 کرمان یکی کشته بهار  
 ز خشتی که بهار و نذر  
 از آنجا که کشته بهار  
 که کشته بهار و شتر  
 کلاه بزرگی کشته بهار  
 شتر از آنجا که شتر  
 پراگنده جان و نذر  
 بشوید و بهار و نذر  
 بیاورد و شتر و نذر  
 در کم کرد و از آنجا که  
 و شتر و نذر و شتر  
 گفت که کشت و نذر

بازار کشت و نذر



زمره پیشکار که خواستند  
 جلال بندگان پیش بی هم کرد  
 بر خنده سالارانش حجب  
 سم که کاه شد شمر یا  
 جفا داران از اساک سپا بج  
 فراز آمدن در دوش کبریم  
 ز شمشیر و روغن و از کزرت  
 بر روز و شب زین جان شد  
 شعیب اندران ز رکبت شد  
 یکایک ازین بی شک  
 بخند و دیگر همه بر سپاه  
 دست و پا باج خواهد داشت  
 بس آنکه دوارب شد سویم  
 جوشنده سالار و سویم کن  
 ز عورتیش کرم کرد  
 بود دوارب از کرم سویم  
 دو روزم کرم کرده و پوز  
 جواز پیش دار شهر آمدند  
 بعورتش که حصار می شدند  
 فرستاده آمد از فیلوس  
 ابا برده و بکره و بخت  
 چندی او پنجم که یک نهی  
 همه استیاید و مرده  
 دل من بچش ایام ز نام و  
 تار با بر سر خویشیت

بایشان ان شوارا پیشند  
 دل پیشکاران بر ویم کرد  
 کی بدارنی شاد و از قصب

در سوختن دلی بر سپاه  
 چنان که از آن زمان صد هزار  
 جوبان سپه بر ایران نهاد

**رزم دوارب با فیلوس**

جهان شد ز فاش میایم  
 زین شد ز فاش میایم  
 زمانه بدان بکمان شک بود  
 عیب اندر روز رکبت شد  
 جان زده و ترک و شکان  
 راب و زرع و زرع و کلا  
 هم اینان اساک که مذکرت  
 محبت باج اندر روز و سویم

زمین آن سپه را می زشت  
 خوشی بر آمد زمر سپه  
 جدام عیب روی رکبت شد  
 بغارت بر دایران  
 از آن فستکان اندانجی  
 ز شکری مور بر کرم  
 عیب و باج و پیوستم  
 بروم اندر و شاه به فیلوس

ز دشمن میا شکست می  
 بنده سواران سپه که کرد  
 که انچه از بوم آید باد  
 از آن زمان شکرتی شمار  
 که از ابای شت بر شمر  
 کپکان بوم راجای فنیست  
 یکی شسته دید بر بر روی  
 شب شسته بکار کت شد  
 همه جوشان عیب و بخت  
 بزده اندر پور و سما  
 که کشتار ایشان تو اندشید  
 که در سال پسند می درم  
 یکی شاه با دوش جاک  
 بنده آمدن ذکر کارکن  
 همه داران روز نبرد  
 رفتند دوارب پیش راه  
 پیش بود دوارب خجک  
 بر پیشان نیز سوخته بود  
 کشیده که ان بشیر و تیر  
 خردمند و پیا و با و کرس  
 و چند و قی که کورست ملار  
 مباد که دل سوی رزم اویم  
 توانی و سازنی بر و زشت  
 چرپا دانه و بر بادست  
 بهم شاد با شیم هر دوت

**رزم دوارب با فیلوس دوم**

بر چه استند همه ز سویم  
 چهارم جوشه کستی و سویم  
 از آن فستکه و بهر آمدند  
 ازین بنی نهاری شدند

ز عورت به فیلوس سپاه  
 که از آن شد فیلوس  
 و کبریا کشته و خسته بود  
 زن که کدکاشن بر دایر

**رزم دوارب با فیلوس از دوارب**

بخاکم که با شت نهی  
 ز کزی و از آن حسیه و کی  
 که منکم زرم اندر کجک  
 می ماند افرون و نهی است

که فجام اینم زرم اویم  
 جرم و کشتی و کشتی  
 توان کن که از پادشاهی  
 جوافشاید ستردن است



جنان پرشدارشادمانی و داد  
بسی و دو سال آنجی بر دیم پنج  
عمر دار آنجی کی فست شد  
ز ک ز ک ز ک ز ک ز ک ز ک ز ک

نشت شمی ربوف خند  
پر خاند بدو ویم زین پیش  
که خفت آریست برده ز رخ  
زنی ازین دیک و در بدست  
مکر ز آب صند وین ای کی  
مروکش و نود و در کس خواب

گورن فریز از جهان آفرین  
درواقع است که شاه خورشید  
بخونیکیمستی بخور استی  
میشو جوان جوانی بود  
جناح می بود پسر فراز  
حور شد می شاهی چهره زنا

چو کشتن بر این دود و هفتاد پر  
 بود از آب بر تخت زین نشیبت  
 که گشتی بخت هم کینج و بداد  
 ندانم بخیر و او پاداش این  
 و نام نه بداد من آب و باد  
 بر فستد با هدیه و با ثار  
 بر پی نهاد بگو می رسد  
 بخیزد از آن شرف و دریا  
 مردوار شهر از آن آب کرد

کسی نایا غم ورنج یاد  
سردیم اور اسڑای پہنچ

من چو پیکالان مکند مباد  
ببر بر روی ضایت نکو  
رمانید و شان درو در سرچ  
ببخورادش از تیر و خورش  
که با شجره دار آرد و کرد  
نیز جسد حق را از آرد

نیار و بعد از آن روزی که  
روز بعد از آن روز که

در کشت تاب از ناله داران در  
کنز برین دست به کجی و دوت  
در تاج نروان سپهر زین  
که بر این از ناله کننده گون  
دل زین و ستار و ستار  
بجسته خسته زین شهریار  
یکی پیکر زلف و دیار  
رساند روزی هر یک و شوی  
در انام که در دوزار کرد

شاهشاه و پادشاه و فرمانروا  
شاهشاه و پادشاه و فرمانروا

طقت و او را باب چهارم و زش

پستار و پرو و کار تو ایم  
نخندید و ارباب و مددشان  
هر کاران کردش انچه  
کار چن گفت کای پیکار  
لبش ز پر از شیرین  
کون امر کار زان کردشت

مح سلطان محمد حسن زوی

جهان و شش از واد محمود باد  
جوانید که رفشن نی سپر

پادشاهی دارای بر همین دوازده سال

و در آن مایه را ن پاکیزه کردیم  
 چنین گفت با موبدان و رده ن  
 مشکلی ترا ز کار من در جهان  
 بناید که کچه پس از زنجیر  
 از این زندان و ستان نردم  
 جانم که روزی منبر کلاه  
 بفرمود که زنده دار و مریدان  
 و بخت و دانه را زان بسته  
 کی آتش و زخمت از منم که

که امی مورد با کمر خردن  
یکی زن فرمان و کمر  
بار ام تاج شاهی بر باد  
کمشد که شهر را

میل شد و ایتم و یار توایم  
 بکنوز فرمود او بعد از این  
 که به بند مالش همه پل او را  
 عیثه و از او را بنده وار  
 بنجدید و پوسید و زنی  
 مکان شد و در جابر شد

خواجه شمس الدین  
که از این کتیبه برآید  
برآورده کاشن منسوب  
باین شود و نوی دار البقا

بقیاس سنجو کسب بدلی نیاز  
 زواراب بهن کنم گشت زیار  
 زواراب بهن نکار رهای  
 بزک ان سپار دل بخردن  
 مزید کسی اشک زده نش  
 ز پیش پکن کن کنج من  
 زهر نباد و آباد بوم  
 بیاد که میند اسپان بید  
 بیارند کار از موده کون  
 یک شهر فرمود او پویند  
 پسند داور اهر کرده



زور کن و ارباب با او بهم  
 زور که پرده فروزش شاه  
 کی تیغ پر که سر شاهوار  
 ز پشت ستاره شمر زشتا  
 جو که نیز و یک ایوان فراز  
 خور یخت آن کو سر شاهوار  
 بیاورد در تخت زین نشانه  
 سنا که بر تارکش بر نهاد  
 بد ارباب کشا کشا اندر کش  
 بر سینه بد که بی شاهین  
 بیا میان من و دل غمزد  
 ترا و دشمنی خود آمد زور است  
 جو و او چنان پس بود از افرو  
 به بیچاره پسر دمت بر خدا  
 پشیمان شدیم یک باره بود  
 نماند و شتم زار خود ز بخت  
 بد که که از بهر که داری دوت  
 اگر که دمت بد که میم بر دست  
 با و چنین گفت و ارباب که  
 که دار و ز نقد یزدان گذر  
 جهان آفرین از خوشه و باد  
 بهر سودنا بود بر مبدان  
 بخت آنچه اندر زمان که بود  
 بفراوان او بود و بایتمه  
 بشوی خدایه بر اندر خفت

**تیغ داران ای جز ارباب من**

یکی هفت کس اندر اندازد	جهان از زمین می تخت کرد
دو باره یکی طوق کو سر کار	یکی جامه خروایس بریز
نیز آن درون که مردم کف	بشهر ری جا در از با داد
سای اما کنه و بر دوش ناز	یکی جام پر سرخ یا قوت کرد
ز دیده بارید جل کجاست	جوانا گرفت از غوغا شک
دو چشمش دید که او خرو	جودا یخت کی نشیست
منار از پیسم او مرد داد	جور تخت دارا فروز گرفت

**مردمن خود پیشش های از ارباب**

مردم چنین او را به نمود	که چنین ترا شوی بود و پدر
که از پشت شمشیر شست	به در ای چن کج بے پیر
بگشاید پستم ز شکیب	که بر مهر بود از تو جان دم
سوی یک دمت اندر نا	بدان بر نهادم صند و فدا
جوار آتش نیز بر دوات و	با شمشیر کینه دل خستم
یکی که نخستم ز از تو من	شب تیره مار فرو بودم یما
من باز و دارا سپار دوت	و حامی می آید اجابت نمود

**بختین و ارباب کافه های در کش**

چنین بود نقد یزدان غم نمود	بیک به میاد و دل اندر زور
دانی چکانه سپه و دو جاد	به و فاسد کرد و جامه
بخواند ز کمر کوری خنده و دنا	ز شکر سرکش که به نامدار
وزان که ده بار غم خورده	بدانند که بهی شرم یار
که او جوش شایسته کردان	زور کی و دینم دوشی و رت
کرانن ز دخی بود و شایخ	بکروند چند اشک کمر شاه

کسی نخستند از پیش و کم  
 دو کرسی سپهر زده و لاچار  
 برو با شمشیر که نه کمر  
 جهاندار و ارباب را با داد  
 یکی جام و دیگر زیات قوت زرد  
 بوسید و چنگل کس و چنگل  
 سهای آمد و تاج شاهی بر دست  
 سهای آمد که در پوزش گرفت  
 جهان آن که بادی بر اندر دست  
 مردم و دوی و پیر از زمین  
 برین روی شمشیر پیش  
 تخت اندر ای و از و در که ز  
 نیارست من که جان بکشم  
 که که زنده مانده خونی افرو  
 بدان صبر بود و خستم  
 بنزدیک و او را که کینه خفی  
 دل از و دلیکن از سر جرسود  
 که بهر تخت بر کز نیا و دست  
 که گفت این شو اکنون از آن  
 جزای به دنیا جیش کی گوش  
 که تا جای باشد تو با شمشیر  
 سرافراز شیران خنجر که زار  
 خروایت در ای جهان یاد که  
 بهر که و بایر و پست رست  
 که شایه بر اندر زان سهر یار











بدان طاق آزرده آسوده خفت  
زویان خروشی بکوش آیت  
چنین گشت باخوش شاد  
که درت غمزدشاد دگر  
سوم بار ویران گواردم  
به بند که تا اندر و خفت  
خواب بدرد و در وینا  
بفرمود که در انجوا خیزد  
سر از خواب برداشته  
چو لاشه آتش گشتی  
بشتر از آید و پرده ملای  
بلا که گفت احاطه  
بفرمود تا جاها خاشد  
چو غمزدشید بر زود و ملای  
بفرمود تا مری می

جهت شای بودی با رخت  
کز طاق و لایا بچش آیت  
که این ملک رعدت باشد  
زبان تهرس میا سوت  
بر آمد هم بدولت شاد  
چنین برش غمزدت صفت  
بخاک سیخت خرابی  
خوشی به نیل که یاد شود  
چو میام بشیند از شاد  
سرای می از آب بانگرید  
ز دل گشت یاد و در گشت ای  
که چون و در آمد و خوش  
بجایه جایش پارسد

پهید می کردش گشت  
که این طاق آزرده شیار  
دگر باره آذر ویران شاد  
پس را هم آواز آمد گشت  
بفرزانه گفت ای شاد  
رفتند دیدند و می  
بر پیش بید گشت  
رفتند و گشت می  
سما که با سب اندر آید  
بیل کشین شکست  
که گشت جهان این شکست  
چو بر کوش آواز بشیند  
بگردار که آتش ز فرت

اگر می شنود از حال ارباب

یکی است از بی بیام  
چو مردی تو دزد و دود گشت  
بدان که ازین بگردید  
ز دور و ز کور شکست  
چو بشیند این قصه و دزد  
بگفت این و ز این که گشت

که نیز باغ زرین میام  
سرد که میوی با حور است  
سخن می گشت با شوم  
نایب و ز صدق از موم  
چو گشت و از دهنش

بدار که او و پسید  
چو بشیند و ارباب گشت  
ز صدق و قیامت بزدی  
یکایک با لاش گشت  
زوارانها کرد و لیکن

نکستی ارباب شکر دوم را

پهید طلایه بدار است  
سما که سیاه طلایه زرد  
سما که یک بیکر بختند  
ازان شکر دوم خدایت

سمی بکینسان هر زرد  
چو رود و روانی بختند  
که گشتی فلان شمع و در گشت

زنا که دوشک هم باز زد  
چو در ارباب دیدان پاره زد  
میرفت از گونه برسان

بدان طاق آزرده اندر گشت  
کنندار شاه جهان را  
که این طاق چشم خود را پیش  
پهید و لاش شکست از شاد  
یکی اسوی طاق بید  
من بود در خواب تیران  
دل سپاردن سخن بر مید  
درین کار ز غایت کرد  
شکسته روان اندر آید  
که زین تراندازه شاد گشت  
که کوش می شکست  
ز فرزانه زین که دیکه شود  
بران شکست با عود و خشت  
پهید بر قن آرات کا  
یکی دست به ز سر تا پی

که ای شیر دل مست زنی  
سخن هر چه از او شاد  
ز دنیا رو سپا و پهلوی  
ز خواب و از زم و خورشید  
همان نیز و نامور سخن  
ازان مژدوم شکست

طلایه سپنا را ز سر طایه  
بر آمد کاخا که دزد  
به پیش اندر آید بگرد  
نکستی بکینسان

نکستی بکینسان



جوشند دارا بفره بماند  
مرایا کنون کی بار کس  
به و داد و دیار خدایک بود  
خود خندان قیمت با ک  
در آتش و اندوه بودم  
بنیاد را سخاوت آن چو بنده  
یکی مرزبان بود بکنایه  
میداشت مرزبان ارجمند  
بر اندرون مرزبان کشته

روانرا بادشاه اندر نشاند  
برین روزگه می سپید کس  
یکی کوسری تیرگان مده بود  
صلح خود اسب یکبارگی  
بدان ایچ شیدا زین و کم  
یکی اسب بخیر کرد و کشته  
بزرگ و پسندیده و در پناه  
ز روی دیان مرزبان مگر کند  
سرکشین آن سبک کشته

به و گفت از آن خورشید میست  
به و گفت نیت هم چنین  
که بر بازویش بسته بودند  
گرفت و بیاز روی خود برست  
برایه و کرد و نیک و کم  
معنی شمشیر و تیر و کمان  
خوامید و دارا بزرگ و کم  
چنان که اکبر پاسبان زوم  
چو گویای کینه زده

و که کارزار اسمه کرد و پست  
وزم هم بر دست مرغ و دین  
همین که کوسر کرد و کشته  
مراس کوسری کاش آید دست  
در آمد ز پیشتر کاش خندید  
سر و پای خود نیز و باره پناه  
پرانندیده بجان نیک و کم  
بجارت از آن مرزبان بود  
که روی نهادند از آن مرزبان

در شمشیر و کمان و کمر و دم

یکی نزد بد نام او رشت کرد  
بفرمود تا بکشد روی دم  
که کرد و کمانی شاد  
پس چون فراوان شاد و دین  
بدان سپه شاد و بکشد  
چو دارا بزرگ و دین  
چو دید او فرود و سپید  
نمود که او نامدار بود  
چو دارا بزرگ و دین  
چو دید او فرود و سپید  
نمود که او نامدار بود

عوض کمان و دین و دین  
همی در آن فرسوی شادی  
بد فرسوی نشان بشود  
که در آن روز و دین و دین  
دینستان در بار و دین  
خودمند و چو کمانی بود  
سراسر سپه و دین و دین  
بروند شکر و دین و دین  
ز دین کمان و دین و دین

جوشند دارا بفره بماند  
مرایا کنون کی بار کس  
به و داد و دیار خدایک بود  
خود خندان قیمت با ک  
در آتش و اندوه بودم  
بنیاد را سخاوت آن چو بنده  
یکی مرزبان بود بکنایه  
میداشت مرزبان ارجمند  
بر اندرون مرزبان کشته

به و گفت از آن خورشید میست  
به و گفت نیت هم چنین  
که بر بازویش بسته بودند  
گرفت و بیاز روی خود برست  
برایه و کرد و نیک و کم  
معنی شمشیر و تیر و کمان  
خوامید و دارا بزرگ و کم  
چنان که اکبر پاسبان زوم  
چو گویای کینه زده

در شمشیر و کمان و کمر و دم

یکی در عید با تو باران و دین  
بر سپه باران می خنند  
نه خنبد و دین و دین  
بمنده و کشته و دین و دین

بمنده و کشته و دین و دین  
بمنده و کشته و دین و دین  
بمنده و کشته و دین و دین  
بمنده و کشته و دین و دین

بمنده و کشته و دین و دین  
بمنده و کشته و دین و دین  
بمنده و کشته و دین و دین  
بمنده و کشته و دین و دین

بمنده و کشته و دین و دین  
بمنده و کشته و دین و دین  
بمنده و کشته و دین و دین  
بمنده و کشته و دین و دین



چنین دایه پانچ بر و کده خدی  
نود و آب را پاک و یکو بار  
میدانستش نشان چمن  
بختی شدی با بزرگان کو  
سهم و دامن هم کرده اند  
بفرایشت کی زار زار  
به جبهه زرب و کشت  
جودار آب از پشه بگریختی  
پرو خاندان را شین می پشته  
جوکی ز بریدگی نشسته  
از این مر اشته فرما بجوی  
بیا سوخت فرنگش شد پیش  
ز سر جای همت پرازدی کن  
سیر و شنبه که هر شنبه از  
همان خم جوکان و تیرگان  
بکا ز خنجر گفت روزی کن  
سخت کیدم چون سپهر خیم  
به کشت کار ز که انیت سخن  
بگفت این دایه آب و کشت  
به کشت گری میا در بر  
شمار این سیج مانیت  
کنیم بر و نیت بشیر  
به کشت غن سر با جوی  
نصند و ق از کو دشمن خوار  
که از تو دایه خیری گیت

که این خفت پاکیزه پاک رای  
که از پشه فی زدنک و عار  
که از شد باوشن نیا کردند  
کز تیره شد تیر بار بار  
سخنناش دارا بکشت  
همی که ز راز دیده فروختی  
بهر کیرایش بچکان کو  
باین کشاده بر دست  
کونان این کعبه خدای جوی  
ز کار ز در کما فت و شرف  
نیکیتی سواری میا پیک  
پاسخت به جوش و بد نیاز  
منه جرت دود از بد بکمان  
میکان بر جیش نیتیم  
در نیت شد و ز کار کن  
ز خانه سوی رود تاز نیت  
به اینخت پرسم سخن است که  
کسی اینچ سیج غریزیت  
نمایم کون تر است سیج  
ترا است کویم دل غریزی  
زنک و دایه ز بر و زار  
ز پوشید فی ز جانی پت

جازه دانی که آید پیش  
شمان پشه و ز زدنک و عار  
جود برکت خنجر از پشه سیل  
در اکت روجا به بزرگان  
بنزدین فرمان کردیش کار  
شدی و ز کار رخ خنجر و بزرگان  
بکوز و بکوپال تیرگان  
بکمان پستی هر دو کشتی  
دل بر دکان زار ز کشت شد  
دبان پرو را خنده کشتی  
طلب کرد که ز سواری تمام  
خان و سنان سپه پت  
دکان و زدن زدن کمان  
بجیند سسی بر تو بهرین  
ترا کنش از پدر بر دست  
در خانه را ننگ و ارباب  
شمارا که باشم بگویم  
اگر است کوین سخن جان بکمان  
زنک زار پشم زدنار و عار  
سخن یکا یک به بر و زار  
ز دنیا رسیم و زدن زار  
پرسنده ماییم و فرات

جلوی دارا آب پاک زار

پرسیدن دارا آب پاک زار

زهر کار باشد سقین پیش  
باشد با ز پشه اندر جهان  
یکی ز بزرگان کشت با فریاد  
بنزدی کسی را به تن و راد  
بکمان کی ز سوخته آمدند  
که از پشه جیش نیت  
شدی که ز زار و دکان  
نشان غریزی و پشه  
بر بخت کمان نودان  
کرای پر زان مرد و پشه  
از این پشه نیت نیت  
نیاید زمری زری و زدن  
خان و چ و پشه نیت  
باور دکان به پشه  
نودی و دکان و پشه  
جود از دکان و پشه  
نماند پشه تو هم چمن  
به جوی دکان و پشه  
بیاید بشیر یا زدن  
بزدیک کار ز پشه  
و زدن دکان و پشه  
خداوند دکان و پشه  
بیشتر از دکان و پشه  
ز دکان و پشه  
مکان و پشه

در پشه دارا آب پاک زار



بکجا ز کجای که نذر بود بکشد  
 جود و زود که ز سر سخت یار  
 سرش را ز بند انگشتی بر گرفت  
 جویی که ز کار پیامد زرد  
 دل که زمار و دوشمرد و بود  
 به و کلف که ز کرب و زاری  
 بسنجی که من عیالدارم  
 برآوردم از آب و دیدم گری  
 به یار که دکنیست آرامم  
 اگر بود و مرا یکی پوخرم  
 کسوفی بی پرور با خواسته  
 زل که ز راز چهره و خرم  
 پراز در غشای لیل او  
 زینا ز شمسیم به شمار  
 نمودش پس بختیست تاثیر  
 چشمت که ز کز این راجی  
 ز نازکی ز راز و خرم  
 جهان به که روزی نال کم  
 بز کشت که ز کز انگشت  
 شهری که مانده کس  
 بیرون و ارباب را بر کار  
 به سمود از آن روز و شب  
 بهر جا که به نامور هم  
 بخورم خورم کند اشپز  
 ز کز ناز و خنده و آه و رای

یکی جایی بود مثل کراکی است  
باید روان بر لب جویا  
سند از دکان رشک و رقت  
بجا ز زین گفت بر کوه و  
کلیک کدوک غرور و دود  
کرد او ندان بهارین شوق  
چو پاکیزه کرد با آب انجم  
نهضت صندوق بر کرد

میا و دیار آری آینه  
 رو بر جهان فرسین آینه  
 همه مشک و عنبر نالید  
 چن بدیشد ز پروردگار  
 شد شاد و گوشت و لید  
 خرد یار با شیم تمام و دن  
 سرور و دین کفر و بدعت  
 پیش گفت سرگشته با که می  
 جفا کرد و بر مرا زشت  
 که ستم بکنج نان دست رس  
 نکرد و بخور و گوشت و شراب  
 بشهر که ساخت جامی شست  
 دست از دیبا و گوشت  
 ز گوشت برودت و از نیم خور  
 چن گفت کرد و از که می

بیاد گذر که در ار که دهنند  
 یکی چو حسد و دق را بخت  
 به کجا و بدوشت و اندر آن  
 که باز آمد چو بیا که ده غم  
 دل درش نیز میم بدو نان  
 ز من که برانی سخن ز غمت  
 بیاد حسد و دل آن که بد  
 جسم بر کجا دم در پست به

مرث کا زماں صنف و نوع کو رک

بکفایت این پیشانی که در دشت  
 رخ دیده تابان سین حیر  
 بدست چش سپنج دنیا رو  
 زنده وقایع و روش اندر زان  
 انانی که در دکن زمره است  
 که این غریب رخ نمایی بود  
 بگرد اغوش انچه دوار نام  
 که این کوهر از اجاسا کن  
 سان کنش شهر پرورشیم  
 بدان برینا دگر پیکر سخن  
 بشیک که زربسته برینا  
 بهیکه نشهر اندر و حش  
 از دپستد بجا و یسم  
 بس انچه بر کمر زخو دنا  
 که بهیست سازم ازین کار کرد

جان کبر و بی نیامدگرند  
 بزودی پدیدان بگریزد  
 پراید دل شاد و خوش  
 بدین رو که از کرد و میتم  
 که دیگر نشان سپهر و جهان  
 بگویم ترا ای نزار و خست  
 تو کفی بگرشود و بخت  
 سخندید و کفی گفت راز

سرسنک تابوت را بکشاد  
بدیوار مانند دارد شیر  
سوی است یاقوت بسیار  
بر در گرفتن من چندان  
دل مرد و زن گشت آراسته  
همی در جهان شهر ماری بود  
که دیدند بر او در آن کشام  
که باشد بدین است زین  
ازین شهر فردا بهاموشم  
کز آنجا به پروش و دو در  
برفت و بگذارد بر بوم  
جان نمک پر به تر کند  
چنین تو را و آن مانندش کهر  
ز دل مردکی زرمه زار  
تو آغوشی کردی شمع کرد



ابدالعالم اسما محمود نام  
 درین کار محمود پاسبان دبار  
 به تخت آمد و تاج بر سر نهاد  
 برای دباواز پدر برکشید  
 تختی که دهنم بر سر نهاد  
 قلعه بر پشت بسوز و کلاز  
 تو اگر کنم که درویش بود  
 سپهر اسیر جراین مژد و داد  
 جو سخی نام را و شن کارزار  
 دل تخت شای سینه کشید

منانی سپر را دو بیا کش  
نهایی به رود او فرزند  
خود آن تاج شای سپر نهاد  
ز چرخ کی روشنی کرد جهان  
جهان شد ایمن از دوا  
عادت کین خرد که سازد  
بفرموده دلگوشی کس نغز  
کلی خورشید و قارون خج

درون نرم کردش بر پای ما  
 بسی سیم و زور اندر و ریحش  
 مباد که شد گوشت و زغاب است  
 سرشک خنده تو کرد و زنده  
 بر دهن صدق و نامیشب  
 دو در سپرد ای میان کرد  
 هر یکا خست از کز شکر شد

ز معبود این چه یاد دار و دلم  
که معبودش اس میاید از زنده باد

یکی ای و آیین و دیگر هفت و  
همیشه باب و بنایش نیاید  
نیازش بر بخش خوشین و  
در کج کعبه و آن کز

سید الشانگونی نرفت  
 جانشاد شاخ بر و نند  
 می بود بر تخت با و اوش  
 بدو می بدو نیک از و ن  
 بکشور نو بدو سجی بدو  
 از کف می شد خورشید و

بیاورد و درون قیصر بموم  
 بسنگ و عنبر برنجش  
 جزو شاهان ملک فرست  
 به آن که امین شاهزاده گزیده  
 یکی برادر کوچک شاه  
 که آقا بیست نه ماهه بود  
 ز دیار شاه به آنکه

دلش بحر مغیبت وکی کریم  
کنون ناز کردم بکجا بر سحاب

که فرزند باد این بخت  
 همه نیکو بے باد کردار ما  
 میان جهان که دایره کنج  
 سر اسرار با کبر همه بشمارد

بیاور و از او یک دانه  
کسی که ز فرزند او نام برد  
زوشن بر سو که بعد مهری  
بکسی بخورد او و غنای بهشت  
بدینا می بود بهشت  
مهای انداز چنان بگوید

درون اندر شتر سبزه باب کو  
 برت انگلی کو مرث بلور  
 نهادن صندوق بر بزم  
 بیاکو دانه سر اسپر بر تیر  
 ز پیش هاشم بر بون خست  
 جگر کشی میرفت جبهه دانه  
 سینه جز دوسر ز کوه سار

پادشاهی های پهل بدو

مولود و ارباب پیر همین

اذا فتن دار اب هادي انوار

بکسیستی سداش سر زالم  
 دلی عده بهیج میگرفت ی  
 جهان را بدو دوش کرد و  
 مکتبی از دوش او کشید  
 دل به پیشانان بخت  
 سپید کس رخ و تیار  
 باشند در عدم از بد رخ  
 بر بد رخش بز که خو  
 ز شهر و زشکر میانه  
 جهان آشن بود و نه آشن

یکی پاکتن چرب مایه  
بد و گفت کان کن زاده  
فوت ساد بر سر پویشی  
جهان را بد و خوشی بدست  
پیکر کشانده بادشاه  
باندیشه رای بد و برگیر

بیدار و در کمال محبت  
بسیارید و برز و بر و فیکر  
میان شما و از خوشایند  
بیار و می که کمر شیر خوار  
به چرخ چرخش پوشید گرم  
و ستاد آینه می که  
باب فراق در انداختند  
کنند او را که شتاب  
بشدت صندوق بر پای



نزد که رکش بر جوشن  
بر وخت زار دمانی  
کرش بندان شیر سخت  
ورای بزمیاد کیش  
زار و شرید و لم ای  
جو برین خاں و شیرین  
یک زخم بکشان و دسر  
جوا بخت شادمان بدل  
مران دستان ز دوش  
بسم خداوند جان فرین  
که از تخم او شکر  
که کعبه بانه و کعبه  
جو دستان کنی دیش  
جو دخت برین کادر  
چین است که جهان پی  
غم و شادمانی از دور  
مکویه بر باد ازین  
مین است حاصل دریا  
مجدد کند و ما بے کمان  
که فردوس اسیر فردیت  
الای هر دین پاینده  
که برشته دیدم بر سر  
مرانکوش ناسخا و نادر  
مناب همان پند و وعد  
ز جمل و جد سرد و در

بدمیره آن بده روشن  
بدم اندر او روشن  
برین بر آورد یک با سخت  
ترس بدل زود باز روشن  
کیش نیب دم بر روی  
کیده بر آورد زور و تیغ  
کو پهلوان دل پر سر

کسی که کش از دور و زک  
جوانم و استی که بران  
که نام و اینجا است  
به و گفت برین که ای شیر  
برین که بود و گفت و کو  
بنوید چون عدو وقت  
بکشایم با ما را فین

### دفت یا من نال غم دستان

کبر و بالید رخ برین  
سر قلم ز پورایند  
سراجم باشد برین کادر  
یکی دهم که در برین دست  
سری میان فست برین  
بیار دیکر که اندیک  
جوبایم و نال با چا  
که اینجا نیک بری جاد  
مین شدت نیز فایر  
در آنکه کرد و خلاص  
کجایم و در دلی است  
بختار که کش دین  
که بود آنکه نیر و آن  
نشاید بر و بر کمان  
را قضا رست کسر  
اگر آنکه داری دل پاک

بکش که آنکه آن غم  
سراجم سر و دهنه  
خوشا آنکه می جوی و دستان  
نماند من بجای بخت  
خوابم با ز کرد آن  
یکی با دستان و آن  
مکوه که باشی و برین  
بجویند و در زمان  
مرانکوش که پند  
بفرودس اعلاش  
مجان فردوس پاک  
بهرم کوشش کنای  
جو دیدم چن تقسیم  
و که آنکه کشت  
اگر سیم داری و بر  
کسی خرم آید و بی

ریش سیج مردی نیا  
بش و اندر او و کاش  
جرات پس بر دل تو نه  
کشتن نایمیت پهل  
که در علق از دوز و  
تن از دنا که دو و  
ره که کشتن و  
دوش و کشته و  
جهانم و چون است

بکشی و را و دستان  
فستاد جان ز دوا  
که رقت هم نیا  
بماند شمشیر  
هری که و از غوری  
یکی با و تو آن  
در اینجا کوشته  
که خرمی و نیت  
زد و زخمش  
بفرودس پاک  
خوابم با ز کرد آن  
که در وصف که آن  
که بود و دین و با  
مرست و جد و  
ز طاعت بر و  
که نیکو کرد و



چنین گفت بمرکز این چهر زاده  
 پرده دم و راتاج و تخت بلند  
 ولی محمد سر او بدش در جهان  
 ولی باورش از منم او به است  
 زخم اندر و شش بکینک  
 زنی از شخم زکات بخوات  
 زن پاک تر نب فرزند زاده  
 ورامادش نام ساسانها  
 بر سر جل برادرش پند  
 شش خیم بر روی رسید  
 نمی بود بخت بدین شاه  
 دران داستان بر سر حال  
 کون بیکر دم به پیکار  
 جو به من لی محمد که در شوق  
 بر شکر شد آلوده از پنج زاده  
 چاه بر و نسیم سوی بند  
 پس سید ما و امایان زاده  
 بر شخم خرابه دلش شکست  
 جویشید بهین بر شفت سخت  
 جو بهین در دره لشکر کشید  
 بهیامور کرد لشکر شکن  
 سرور و پرورش جنگ از شاه  
 جامه برآمد با سبزه شیر  
 پس رشت او بود بر زمین کو  
 پا به جوش از دانه بار بار

**ولی محمد کردش با منم او بهیامور**

بر روی مراور که وار و دهن	اگر خرد اید از نوکر سپهر
و را بچین کج گماشته است	جو ساسان شنید این سخن خیر شد
به پیشه و شد سوی زینک	دما روی شهر شاه و کشید
پرو و روش بوجان داشت	زادش بکیتی کی نکست
ز ساسان پر مایه منم زاده	جو فرزند آمد پدرش دهن
و شوهر غنیمت ز شرف زاده	جو کوک و رفوی روی سید
بر روی کیتی به اندیش سپهر	چش بود آن تلخ نخت
و رانخا ز غنیمت ایستاد	ز شاه و ز شاه و ز شاه
که بود و پایش را بکاه	نماند و نام و نشانی

**لشکر کشیدن بهین جنگ از شاه**

زنج اندر آمد بهما که ز جاس	ز بخت بدان اندیشه دلیله
به شتم خود که پس از بارگاه	را آمد از آنجا سپهر اندیش
جهاندار شاه از دین کشید	جو بهین را زبنت کشید
که توان و را کرد زنده در	بکشتد انکه بکشت و جان
از این بروی تزد آن بکجا	نه بر کرد و از جنگ شیر مرد
که کشیده به شتر و یختر	سیر اند بهین می کشید
ز که مران از دشت پیر	مکونه کرد از شمشیر کلاه
به دم در کشید از دانه دهن	به و کار کش و آتش نبود
پایش کی نمیزد و نه تاد	ز کردان کس بر دوش نخت

**کشش از باریش شاه بهین او از دانه بارگاه**

سکب شخ تیر زینان بر کشید	بر آغخت شمشیر بر از دانه
--------------------------	--------------------------

ز کیتی نمودت بسیار شاه  
 همان کج و کوش و بدین محمد  
 و را به شادین تاج و تخت کمر  
 ز کشتای بهین دشت به شمشیر  
 بکیتی مراجه بیکر و کیتی  
 می داشت آن پستی در  
 به او را بر سپهر دیکر به جان  
 ز شخم زکات هم او ز کزید  
 بر مایه کیتی چو در شمشیر  
 کمر و شمشیر که در بهمان میله  
 به زنده بیک حیثیت شاه  
 شو گفت بیکر تو احوال او  
 بگویم که چون شد بکیتی تاد  
 در این کیتی هفت بهار و شیر  
 همه نامداران کرد از این پیش  
 بکوه و پیا بان سپهر کشید  
 درین دره و از دشت خود دهن  
 به دم در کشید پس در زنده  
 به آنجا که به از دانه و دره  
 توانا بود زنده بر خاک او  
 بکشتن از بکیتی چش نبود  
 که از پیر او کشته بود دشت  
 بر از دانه شمشیر دلیله  
 بکشت از دانه شاه شیر  
 زنده بر زینان تار



ز کمان پیره دستاوشان  
بس انجا هفت سار تاشان  
بزرگش شش بر روی شاه  
جوانم کرد و پذیرش شاه  
یکی ماه شاهان و جبرین  
چرخش هم رخسار افراز  
بدستوزی بکشتش بر راه  
سواران بر دستان سوار  
سارن باج کشیدند شش  
شش سران معسرتی از راه  
هر چند که می زیاران جز  
بر شش سال برین می ران قل  
بخطیب بر خاک زد و یک شخت  
سازند بهمن فرستاده اند  
که انچه کی از دشت پیر  
اکر شاه مانست فریاد بر  
جوشید بهمن بر آمد بهم  
جان مهربان بر دامن شهر  
هم آنکه سران سپه را نماند  
چرا شهر آوار و دگر بکشت  
به پروازی تا کس اگاه نیست  
اکرمش بر شاه و پیر و زکر  
جانشینان کرد شاه جهان  
و دگر خری بود و نامش بی  
پیر و پذیرش از یک نویسه

نیکو و نیکو می دان  
جود و برترین و دیگر سپا  
نه بهمن کند تیر برین تپا  
سراسر بر کمان بد و دگر

چو رفتند ز دیک شاپند  
ز دجه پشته با یکدگر  
نکوی یک پس تا بد و بد کند  
از این کی بزم آرا پند

بازگشتن بهر شهرن ان

می اندر دجه نه ار شاه  
فرستاد و سر کوه خری تمام  
جودش که نه دیکو لی و دیک  
بد و کج پیرون را اندازد و  
بکشت رفت از شاه و او  
دل دشمنش گشت از جنگ

جانشین برین شت آرا پند  
بیشکی بد و باز مانع نوشت  
شد صورت و برین یاران  
ز جوشان سپاه اش بر فرود  
دل صوری را در غم رخت  
یکی روز بنشیند بر شاه

اکامی شاه بهمن از پیران ار دنا

که مانند او پس کسی ندید  
و دگر نه شستش کی انچه پیر  
و دگر نه خیر بهمنیت فرم  
که پیش بهر ستر از سر و پا  
دلیران و دگر کشتن نشاند  
بدش اندر اندیشه بر کشت  
بغیر جدا و دمان انیت  
مرامت که کلاه و دگر  
طلب کرد ز دیک کیست  
منزله و پاکیزه و پاک رای  
جوانی که خدای و راپوری

نه حیوان از ورست کایه  
نار و زخم چمنش آرد  
که آن شهر و آن خبر و کوه  
چین بود تا بد و دگر  
پیرا به یک را ز دگر کشید  
که این جانب و چکار از دنا  
ولی عهد با یکدیگر کلاه  
و دگر نه بود بعد مس با و شاه  
پیر و دگر او را کی کشید  
پیر و دگر او را کی کشید  
سایه آن لغز و زانند و ما

بزرگ خود کرد و دشت نماند  
کریین بن بستند بزرگ  
به دجه فرزند می خود کند  
بزم اندرون نام می نشست  
بد صورت و ز دنا و جهان  
بنا و خیر و خاند و دنا  
جود و خد خدا کند دل و دگر  
در و افروز کرد و دگر  
بزرگ شاه جهانانان  
بدان کمر بالای او سپرد  
بکشد و بر کشت و دگر  
فرستاد و دگر که آمد از راه  
بد و کشت کی شاه پیر و دگر  
بیامیشت جهان او دنا  
نماند بهر پیرا کی کرد  
که انسا به جانب دنا و دنا  
بهرش دل جان پرورده بود  
که خود کرد و بهر و دگر  
زنج او سوزی بکشت  
جهان مایه ز سر و کمان  
که بر جان من نشیند کجا  
ولی عهد من برین دگر  
که سپاس میخواندش از دگر  
دیکستی بریدار او بود  
مکان بهر پیران و دنا



و کار کردیم از آن نیست  
دل را که ملک و کار او  
که بی خواهش از شاخ و دست  
که برین فرشته زدیکش  
چو روز که روزگار و میر  
خرونده و ستان بکوشش  
ز نیکو با با کوشش  
مهر چو ریش از تو تیر  
بس اگر که در جهان فرین  
نه چیم پسر ز فرمان تو  
که پست که نماند مرین  
که گیتی مهر آن مجسمه جام کار  
که انچه را آنچه آن کبابی به آن  
چو آن فرشتی می کندیم  
نه نیک به حق چون بند و تها  
ز دانش کن سپهر کاه و کا  
ز کاران خویش شایان  
ز کاران ایران مهر سپهر  
دل کن میار از خود هیچ  
چو این کف برین مهر و کشت  
به به بس کشت برین شایان  
بیاد نه زوین در زبان  
ز پست شاه که در پیش  
نه اندر سوی ایرانین  
خرونده جهان کن گفت

که بار جنگ او پیست  
که او را بارش کف دالو  
نیقه کی بر کانی نیگفت  
که او را بارش کف دالو

بپستان خن با شخ او بر  
چو زین کشته بسا گفتند از  
چو برین کشته بسا گفتند از  
چو برین کشته بسا گفتند از

نامه خوشن شاه بهین

مران شاه پانچ نوشت  
زروشت دین بی کوه  
تصدیق نیست تدبیر  
بتر و دار و امید جان  
که دریم سر کز مپت  
خارج نیکایش شکرین  
در کس نخواهد بدین  
در انچه نام بر روی کنان  
همان که کسوی می نیکی

ز توحید زان از شخ  
قسم خرد کی شهر یازین  
تو شای ندکان تو ایم  
اگر برنی بر سر ماکاه  
چو این نده را ده شایان  
تو دانی دین و ان بر و زین  
کی نزع ای جانست آن  
مهر در دل خویش تو را  
چو نماند برین شایان

نصیحت کردن دانی به برین پسرش

ارزش شرفش اکبرین  
ز روی ناز و محبت کمر  
بیکش هیچ در کس هیچ  
ز چشم اشک بهین نکر  
برادر آمد نه تخمین نشاد

اگر که دوی شرف و زار  
بجو کی دوی تخم بر دهم  
که یار بود جهان آفرین  
بر سید رویش مهر و داد  
همان نینر ما و جو بر کرد

رفق صورت و برین نزدست بهین

دل آفتاب بود از مهر  
بدش دمان شاه جوان  
چو یک منزلی از دناخت شایان  
بی مهران کشت بران

چو یک منزلی از دناخت شایان  
بی مهران کشت بران

که کشت پستاره مهر و دور  
توکل نمودند بر لبین  
جهان نده و و پهلوان کن  
شود صورت سر راه با او  
کل زان و زنجیر کشید  
چو پستاره بخورشید  
نارم بهل از تو شخ  
کمپتی پر شش کان تمام  
و کمر ستاینه تو لبین  
نوستاد کمپت بر شایان  
جان کن که فراتر شایان  
نظر بر کما جیست بهین  
کمر شاهان شین تها  
بر برین خن کف کایان  
بفرمان و این بر کف شایان  
به پستاره و پنهان شایان  
تو خن کف و شایان  
به پستاره و پنهان شایان  
بکام شرافت بهین  
بیک کف نیند پر و زار  
دل سر و از خویش شایان  
مذیت نشاد و ان و زار  
رفتند با صد نفر و زار  
فرستاد شمشیر شایان  
ز دل کرد کینه سپهر



سکات و جوب رستم تمام  
ز برین خبرش بیارن من  
بزرگان ایران پس را بگویند  
بزرگان شایسته خاندان  
قوا از پشایه کاک کن  
برای بدینا توینگی کن  
اکرشا پیکار با آورد  
بفرمود پیش آمد و پیر  
بقطع پس نام خداوند کا  
بستان همه سوزش از نو  
میران از کجاست تمام  
ولایت کوبی جبار آورد  
نهر کبریزین تو بد کن  
در این خبر و من بر بکن  
بیک کی گرانم با آورد  
مراقف قاف پر شکرت  
و کز آن پسندیم الهاس  
نیکویر نام هندستان  
جنا به مهر اندر آوردن  
بکثیر چون ز دوست سنان  
نخستین درویش من بود  
درین از ترس اندر آمد بخت  
و ستاده دیشا بفرمود  
من از سر کیشیت ام  
که شدت و بیک رویا

بیاد و زوکیا و زلال نام

بکیش چون نام مشور شد

**کتابی من از کاز با بخت و برای و ن بکان**

در اشتهار و بی بی اند	بر این گفتند کای شهریا
دلش را به دولت راه کن	بسکت و پچان پس ز بخوا
کر آید بر زین و بعد ازین	و کر نه و کر نه پانیم کار
سنانا کس سوزی او آورد	برین بنهاند انجام کار

**نامه خوش شاه من ز زلال**

سوزش کانیز پوشش خود	که از کرده اند پیش ما نیم
در این نیز یک تو یافتم	که برین کور او پستی برم
مکر سر بیکین فر آورد	بدادار یکسان جان پر
نکیم کینیند و نه دکنم	اکر کندم زین نام بخت
که امر و پستم بیایان	پیشایم را تو جاره باز
بروش سرا انجام کام آورم	مپندار ترسند نام زان پر
مهر شهریاران مرا کمرست	نظر برکتی به انشین
بقدر کج کینیند واری یک	بناچار لشکر جنگ آورم
نه کینان تخم جادوستان	خیتر تو کردم درین شش نین

**کتابی و نال با صورا کار من در درین**

بر این اندامه و بر کشت	هر آن نام و ستا به ستانچ اند
نمانی بر آورد و از دل خشت	بناید اکم به پروردگار
خداوند اندر یک صو	نیشد با یکم بختند راز
بشای بدیش همه شهر نام	ناتیم و تو را او بختانک
نمار و خرد و درش مسکج	بسا واکر برین بخت آورد

دل پیکار لاش بخور شد  
دل بهن از این خبرش عین  
ز برین مستان نخبه اند  
نخوا به شدن ز زلال ککار  
کوشا و بفرستش ز شاد  
بشای کج و جود کار  
بدست کای بیل شهریار  
بر بخت تو کس قلم بهتر  
جو بخت اولی و او کار

چند دوت کینیند و در نیم  
بر و بر کوبی بجای آورم  
کینیند و در کینیند  
خدا و شکر و در کینیند  
کوزان میکی کرم سزار  
ز روی خود مندی اند کور  
کاین پوشش من شایین  
نیکدم بخت در یکا آورم  
نم بخت بایر پا و پیش  
میری و پست و شاه جهان

زین بوسید چون او بدید  
بدر و اندیش ان بماند  
که از ما به کینیند و در  
که چون کرد و ایمیم با فرار  
دلیم نیز از خدا ترست  
سرش بختانک نمک آورد



سمان شیش بود از زیر  
 بس پرده بودش کی بود  
 ولی صرعا و بسی مرده  
 بکشت شاید که آن را در  
 بد کوفت دستمان که پرور  
 سپید بکوفت کاهی برام  
 بد کوفت دستمان که پرور  
 مهتاب بود او دوست کن  
 دست ماوش آینه روزگار  
 جوان و نو دیش که کن  
 برپا اندر بنا بکشت آن  
 الف چونکه در شطه کاش  
 قصای جدا که گشته بود  
 مدار و صد حسنه زلال می  
 دو بخا و دیگر دواوشان  
 خطا چمی پیش و او شادان  
 خدایا منم که از غم  
 جردوی بسردید و ستانم  
 بکشت من کشت آذر بود  
 کیش روزمانه یکسال  
 بر روی جا و در زمانش بود  
 همان نیز که ز شد و شکست  
 بنچه از شیر و بر و لیک  
 کزبان ازو که در کوزه  
 بزیش کی کوپک بر خود

که از شمع صفا که بدست من از  
جوس روی بالا و از او  
که خنجر می بود و روی هر دو  
عطای که کند ترا می سپرد  
توانست شکست و کاکا  
دل تو بپزند من است رام  
ترامت و بشاید من می  
بدان که بشد و او این  
**مولود آفرین**  
دل زخم پر و خست شده ساد  
از آن خط حجت و بزبان  
مران خط را یک پیکر شد  
که بسته با یک که را دی  
به یک که پورش سر شین  
بدان خانه شپرد کرد  
دل شد و خنجر اعطای کردم  
سما که برین و اگر و نام  
بزرگت برین و دوزخ بود  
دل نال از و شاد و خوش  
بنزدن نیاست کس اگر بود  
نمودی نزد کسی را پس  
کشتی نمی که تیر جنب  
نیاید شکست بجای زار  
که از رخ خسته و دوش

برستم رودابه چو رشتا  
 نام آن پری هر یک هر دو  
 بشی اندوستان بزم خوش  
 که خرابه سرانجامم تیغ باز  
 اگر خرابه ایان کند بے گنا  
 اگر رای اری هم دهرت  
 نه چشم سرازای گفت تو  
 باین دین تصدائیان بیت

زین پسر زان  
 مهتاب پرچهره در گرفت  
 قدم بر شد اندر دمان و ست  
 تعانی صدای که از فضل خود  
 ز بعد نزار و دو چرخ  
 بسن کشید که یک در دارتن صد  
 غمی کش سرانجام بر ساقیت  
 چون ماه بگذشت بر خشت  
 بگو نه بزمانم آفر مباد  
 بسجده اندر خشت پال  
 جوشه عمارت پست پال تمام  
 کجانش کشید کن کی تادان  
 بکوی بگوکان بندش نظر  
 بخن طومر اندر انجستی  
 ز پستی از دود و زار و  
 جهان دلیور و دست بود

که رسم را فراتر است بدکاره  
 سرخورد و میان دل و سر بود  
 فرو نهادن دل کجاست شش  
 که از خند و خون بشد و لب نیاز  
 بنات چنین نرزد و شکر نه  
 کمزور را فرزد و دل اش ترا  
 کمزور که در دودل زکار نه  
 دل زان نازد و دورین است  
 که باشد و راهبران ملک  
 بهر در گرفت انگی سر و ن  
 از دور زمان کام دل گرفت  
 از نطق و نوشت و رایت  
 بدینا که کند نیک کاره  
 خطی نمی داد و دلش آن  
 بس که بر و شد زوافرا  
 دل نیک باشی آن نصیب  
 یکی کو که آید بختباده  
 همان هم شهرش از دنیا بود  
 بچهر اندیش پستیم دل  
 ز نام او را جهان و نیم  
 بنواد از لب و دل کبر و چنان  
 فرو و چشم سوزن تر  
 بکندی در فراخ و دوری  
 بد و آنرودند خود بارها  
 بصل و نرا و دشمنانند

مولود آذر برزین پسر زان

دل ز غم هر دوخت شد ساد  
 از آن خط حبت و بز نشسته  
 مران مشطه را یک پیکر نشسته  
 که شسته بدایک که زادی  
 بدایک که در شش سر پنهان  
 بدان غافل سپرد و در  
 دل شد بجز از حلق در کم  
 ماسکها بزمین در اگر نام  
 بزرگت برین در غور بود  
 دل زال زو شاد و خوش شاد  
 بنزد و شن ماریست کس از کور  
 نمودی نزد کسی را بوس  
 بکشتی نم دی که تیر جنب  
 نیاندن کشش بکجا زار  
 که از رخ خسته بود و شن

همان شب پیکره در گرفت  
 قدم بر شد از زمان و دست  
 تعالی خدای که از فضل خود  
 ز بعد نزار و درخت پیل  
 بستمی که یک و دوازتن جدا  
 کف می کش را انجام بر شادست  
 چون ماه بگذشت بر خوشا  
 بگو نه در مانند آفرینار  
 بحکم اندر شصت پیل بود  
 حشره را و پست پال تمام  
 کجاست شید کن کی تا آن  
 بگوی بخوان بدوش نظر  
 بخورم تل اندر او خستی  
 ز پستی از دود و زار و  
 همان دلیر و خرمند بود

از دور زمان کام دل بر کرد  
از لطف تو بخت او را برآ  
دینا کن کند کار را بد  
عطی می دادش آن پسر  
بس اگر برون شد ز افشا  
دل نبا کشن آن صنیعت  
یکی کو ک آب برآینده  
سمانم مشهورش از بد باو  
بچه اندیش پستم دل  
زمانم او را جهانم دهم  
بنود از لیس آن کبر چنان  
فرود چشمم سوز تیر  
بگفتی در بر خاک و غوغا  
بد و آن نمودند خود بارها  
بجصل و نرا دشمنان شد



اگر نام نماند ترا یا دکار  
چو بشنید شاه از بخت سخن  
که بر کین بهمن نه چرخ دور  
خوشی بر آید ز پرده می  
که شاه دلیر اگر است  
کون کج قیام و دست نام  
از ان کجی بر بخت رسیده  
بترسید از خشم بهمن دلیر  
بهمن گفت کجی شاه نو  
بگیر ازین مژگن شرابان  
درین غم زان سام لویه  
چو شد روزی که پست شد  
از این باریان نه دزدی  
همه شهر آفرین بر بخت نام  
بر روی خجسته که بودم  
سرمه که این استار اید کرد  
چین گفت هفتاد که هر قصه  
خود و سر که بودی سر بهرم  
سرمه خور از ان که وقت  
حکما طلب کرد و صورت از  
چین بر کشته شایخ کین  
و که گفت پند و در خزان  
اگر کف بر او در لطف و دل  
یکمانش گفتند کجی شیر  
از ان مرد و دوش و سر و شا

بیشکی باز که خ کو سر کار  
بشاید از کز و نای کین  
تا که از ویسیج برود اگر  
که ای پسران و او وری  
نبرد ملا سر سینه  
بر زار کشته به پیکان تیر  
کری که نه نفرین بهمن سید

از دیند و ارا اگر بخود  
بفرمود نامی وستان بند  
مژند ان با یوان که کرد را  
بسجده بکشتن کشید  
تو تا زنده بودی که آگاه بود  
میان چشم کس این روزگار  
بشون زود و ابر پرور و شتر

**باز گشتی شاه بهمن ایران**

که ای که رو شخو ارگشت و گران  
مرد و گران نه شمشاد پر  
زود که به جوارت و اکیس  
بخت رو پست و زاده خو  
جو آمد نزدیک ایران ناز  
از ان ضعیف و ان غنای نعم  
ماند که بهمن چپ داد کرد

ز قیام چشمه میان در بود  
بفرمود پس بنی کس خواه  
ماند بر آید ز پرده سرای  
پس را ناک بل بایر کشید  
چاند به تخت کجی فرشت  
ب روزگار بی کشت  
کون از کردم با حال دل

**انام از شاه از در بر رفت**

بکشید فرستاد و دو غم  
چو صورت سپید نه شفت  
ازین پسران سید ازین  
و که تیر بهر که درین  
که این لطف کو را بود و جهان  
و که نه خواهد شد کچان  
بود جهان او کس نام  
بخت سب و قبا و کلا

بفرمود صورت و از ساه  
سپیدار کشید و لنگ شد  
که انام از ستان کر لطف بر  
حکما گفت بند و باب او  
مرا و اسر انجام و افای  
و که در پیشاب و تان  
سر و بهمن از روی کج کین  
بستانش لسی پز کرد

دلت باز کرد ان راه بی  
کشت و دزد و او دزد که خند  
مرد و زار بر کسیت و فتح  
مباد که تار کج کشت کشید  
که گشت تار کج جهان شاه  
زین با بی محکم کشید  
از ان شون از خشن شد

بیان نزدیک نه سر شیر  
چو بر عید آستان ماه نو  
دل بپس که لاش بخور  
که انجا بر اندیکه سپاه  
خوشید و مندی  
بجای ایران شیر کشید  
همکار و دشمنان کرد  
بخواندم ز و شمس این کرد  
بگویم که چون بود او را  
چو بود و دستا شایان

پراز و پنج و کین پراز و دو  
ز بهمن پستان نیک نشد  
چید آید از وی تراوی کرد  
که باید که در پیشاب او  
بکاش بود که ناکام رفت  
کفاره و از ان شاه و پاد  
یک ضربت کور و برین  
دل خود بدان خطه خشن کرد



زهرتم میخست پستم درین  
 سرفراز کردان کردن فرادان  
 نهادن شایسته شد باز  
 کرد و می کند و پدید کرد  
 جویش بر آورد و او کفین  
 میخست کای پو فار و زک  
 سال و سال ازین خبر یافتند  
 زهر کس در بر زمین میخست  
 بداد او گشتند که نه راز

نه ز خداوند شد سبب  
 ولیکن بصیرت کرد ابرار  
 جو یکصد گشته زهر کشت  
 برتر چندان بر برای حراست  
 کون کشتن و غارت نمیکند  
 یکی را بر او با بر لب  
 نه رستم کجاست آن جایگاه  
 رده سال گشت ازین دل  
 زانسانان کسب است  
 که زنده نام زین است  
 نه انداختن این چنین  
 تو دانی که از مرگ سپند  
 ز غارت خن بود که پسه  
 بهنگام شکیب و اندر  
 همه زان زهر اندر اندر  
 این کار بر تو نمیشود

که خوشید و رفت در زمین  
 سرور اندام بکل بود و بود  
 جهان چنان است این ساز  
 زهر کشتی چشم ازین حکایت

بکشد و زهر بر بافتند  
 بکش سینه حاکم میخست  
 همه روزها و شبان روز

درین آن مسکین کرد و کرد  
 چهارم نمک و خمد خستند  
 نه چون است کرد و از و با  
 بزال سید و رفت الکی

نخیزد و زهر بکشد  
 شب و روز میخست که کشت  
 که ازین این کیم نه باخواد

**خلاص کردن بختن ال از بند**

کرامی بختن که پست و بود  
 اگر کینه بودت بل جراتی  
 زود آن برین رسته ام  
 پرت آن کیمیش که روز  
 تو تماشای نمی خواهی  
 خجالتی پر دیگر نماندست کپ  
 بانی که خود بر سر آیدش  
 جو که کرد که بخت و ادبی  
 که رستم نمک است شکت کینا  
 نه پوزش پذیرفت از و کین  
 تو این تاج از نیستی کوا  
 بز که بشی و او شست  
 تو او را جینع از و ادبی  
 پانام رو تا بخت کوری

یکی روز زهر بر شست که  
 چنان کف کای خود ادا  
 مفاد می پند جنین خروش  
 یکی را کست و کار و زار  
 که آنکه بکوی روز و زینا  
 مدارش ازین چنین تار  
 تن و تن او هیچ بر کاست  
 بنده بر پروردگار شست  
 ز کردار شانت اگر پناه  
 کند از بند آن کو نادر  
 بکوه تو نیست ازین کین  
 چنین بکجه بر پاک می  
 به و کین و کو هر بر شست  
 سر بخت کاست بر شست

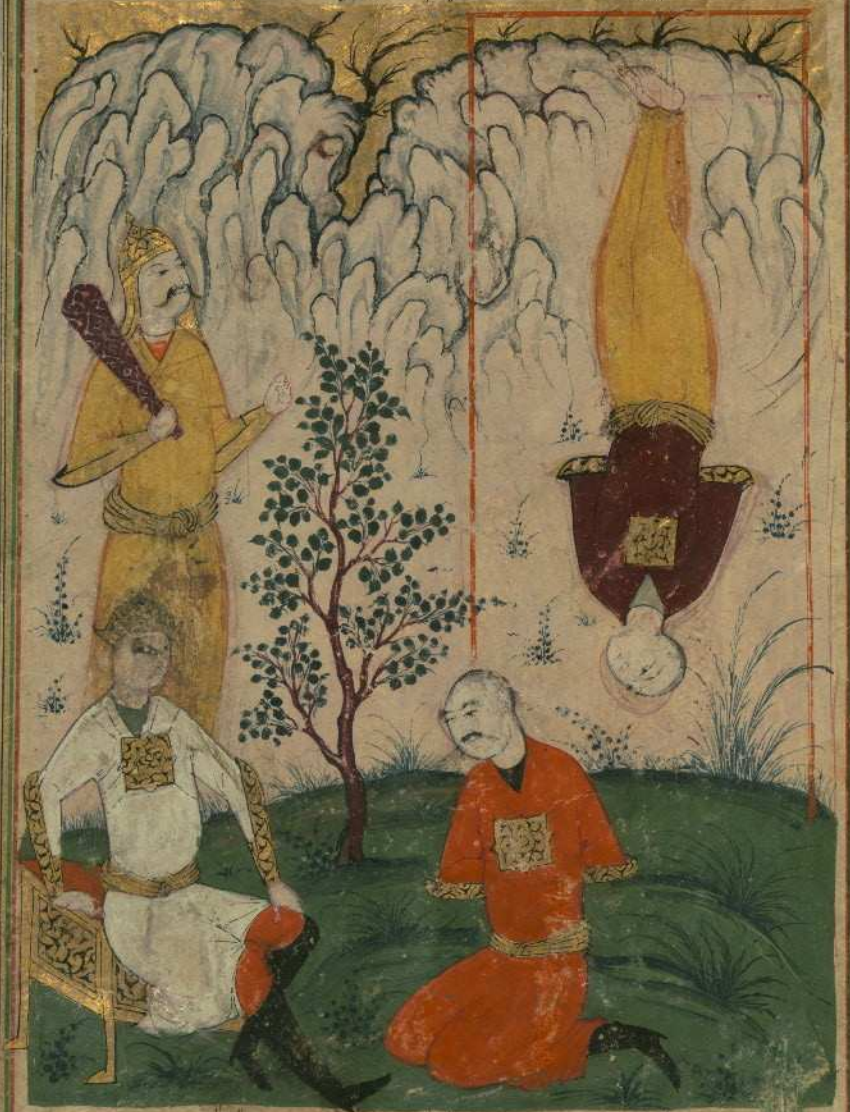
بجای کای کای ماک را  
 زهر کسب و پست و خستند  
 نه چون کرد و زهر و بغیر  
 کشت از و امر ز کین تن  
 میزد و سر و شستن برین  
 بر آوردی از ناپاک ر و  
 بختن و خن و زهر و ام  
 زود و دست بر سینه از و  
 که او را و او را و تو ای

دعای تیرانیده پر کب  
 بسج و جراتیت باز  
 زهر کشتن شخت بر خن  
 دل خویش از کینه اگر است  
 که کس کسین کرد و شست  
 نه تابوت را شست و خن  
 به بخت کس که او را زهر  
 بکینه نخواهد بدش و کس  
 این شست و سوس بکشت  
 به بخت کس که او را زهر  
 همه بر و زهر و شست  
 سر بخت کس که او را زهر  
 زهر کسب و پست و خستند  
 جهان را زهر و او شست  
 کوهی خود عار و ادبی  
 که کشت و زهر و ادبی

از نام ماک و ماک



بهان پیش کیوں کیل از نوباد  
 بر کس که فرمود شاه بنده  
 یاب شد و پیش کرد و اندک  
 فرامرز از نوباد برادر کرد  
 برادر و درویش شکستنا  
 کرد و هیچ کس نتوانست کیل بنده  
 نهاد و بزرگ و تن پشنگ  
 هر فدا داشت که نرسا کرد  
 اگر شاه پسند نفرا میام  
 نفرو پس اعتماد شاه  
 زود اندر کشت تا کیل خست  
 از ان پس کی نامدار و دوتیر  
 کزیک بر در و دستک ایم  
 برفتند پیش کیل گنیه خوا  
 رسد که در شاخ و چوخت  
 بجز رید و اریک رسته



مهرشهریار است از اخلاص او	در امانت نیست از آبا و اجداد	در دشت خویشیت آینه او	ز بهمن مهر آید و کین او
جانی بکشت نیست از او	انگوشش است از پهلوی او	بکشتی نماز عزت یک و ده	تو که بدگرزنی ترا بد سپرد
بهین سپهر کوشش او و جان او	جهان سر بزمندان کشت و دین	سر انجام هم بمن برین گزیند	به پیش آتش بر دم دارند
نمرو و ایگن بر کین کی ندید	سر انجام هم بدگرز برید سپرد	سران سپید باد کرد و کجا	بجامی بکند بر نهادند خاک



پس او را دروغان شد  
نخندان کشت از دلیران  
ز خون مست که زمر جان شد  
نماند کسی جز خدایان  
برای یکی جسم یکان شد  
ز زهر بر کمر که ز زهر جان شد  
بسته شد تن که ز زهر جان شد  
نیکو پستان بر او باران شد  
دل بر او کار او شده چو ش  
سپاه از کوشش آفرین شد  
فرمان از کشت خسته جان شد  
نیکو شین و پیش تران کشت  
بستاده بین بر بالای او  
سیدم در کشت و مستحق بند

درین کشت از کوه و درین کشت

شد و میانه از کوه و درین کشت

درین کشت از کوه و درین کشت

که باری کرد و درین کشت

درین کشت از کوه و درین کشت

سرش بر سرش بران شد  
که اگر آتش در تنش دیا  
جانی را که رچان شد  
نه از بخت نرید و از بخت  
بر آن خنجر و زنا که کشت  
بر او و در تنش بی از بخت  
کمان است برین و درین  
بخت و درین کشت  
بر او و درین کشت  
یک و درین کشت  
نیکو کمان و کشت  
ز زونیک و درین کشت  
سپهر و درین کشت  
کرم نام و درین کشت

نیکو کمان و کشت

که درین کشت و درین کشت

نیکو کمان و کشت

سپهر و درین کشت

نیکو کمان و کشت

نور زنی که ز زهر جان شد  
کجا روی نهاد و از کشت  
چین تار را که کشت  
نور زنی که ز زهر جان شد  
جسته شد و زهر جان شد  
غداش کشت و زهر جان شد  
جسته شد و زهر جان شد  
زهر کشت و زهر جان شد  
که یک و درین کشت  
درین کشت و زهر جان شد  
نیکو کمان و کشت  
نیکو کمان و کشت  
ز زونیک و درین کشت  
سپهر و درین کشت  
کرم نام و درین کشت

نیکو کمان و کشت

که درین کشت و درین کشت

نیکو کمان و کشت

سپهر و درین کشت

نیکو کمان و کشت

نور زنی که ز زهر جان شد  
کجا روی نهاد و از کشت  
چین تار را که کشت  
نور زنی که ز زهر جان شد  
جسته شد و زهر جان شد  
غداش کشت و زهر جان شد  
جسته شد و زهر جان شد  
زهر کشت و زهر جان شد  
که یک و درین کشت  
درین کشت و زهر جان شد  
نیکو کمان و کشت  
نیکو کمان و کشت  
ز زونیک و درین کشت  
سپهر و درین کشت  
کرم نام و درین کشت

نیکو کمان و کشت

که درین کشت و درین کشت

نیکو کمان و کشت

سپهر و درین کشت

نیکو کمان و کشت



ره بندوان پیش بایکرفت  
 سوار اسب پیچید و یاری  
 بنام دارا که شکست  
 بنام مکر میرم بکشت  
 کسی جاودانگیت نشاند  
 جز زبانه شیر و آتش  
 بر آستان مرزبان و خا  
 ز تخم زاده و مرد و لیر  
 بیا سید مرد باسی هزار  
 سید و گفت ای سواران  
 بگو سید نام و مال کای  
 و ردت فراموش بکوش  
 دست تاداش چون من  
 کرایه تن ایش به روی  
 دور و خربزه چنان پنهان  
 که من پیدا ز انکی ندانم  
 من و لشکری سپاه پیش  
 مرا با سپه بار کی داد ساز  
 خود ای که پادشاه گریه  
 از تو شد آن که بر کاس  
 بریدند آن آه و شخارود  
 جگر که از کوه خورشید  
 زور که به بر سید دنیا  
 سواران و کمر زنجیر صد  
 بغیر و تا جامه کردند شاه

جز آن راه دیگر نداشت  
 جز رفتند کوه و تالاب  
 شد از غنای خاکش لعل ناب  
 بهار بند با شمشیر ندان  
 اگر ماند از و دستپا کس نماند

که آن بوم و بر جبهان نشاند  
 مرد و بهر کوه و در کوه نشاند  
 مرا تا کی است کارزار  
 بمن که ز ناله آمدی  
 زین ملک و ازین نیک نشاند

زور کان سید را نشاند  
 درین زرم پیستی نشاند  
 همانده می بر کوه و زمزار  
 سرانجام کل سپه آمدی  
 ز پیش رفتن چهار چرخ

**جوانمردی که سید مرد و رفتی نوارات**

باز تخم پرستم و زون بگو  
 ز کلیلان سپه دار و دین  
 همانا که در ایدر اکر  
 چنین خیره پریان جبار  
 سز که زکی دم بماند تخت  
 مکرین با جوی بر سر دین  
 فتوی این بهر شهنی  
 ز پشت زواره و مرد و جان  
 کندار این مرد زنده ام  
 جدم و بیا بهر کدشت  
 چنین کید از مرد که دی فراز  
 ز سرم و نیم رخ پراز خوی شود  
 چنین است پادشاه کی شتاب  
 بکثیر رفتند از دیک صورت

جز رفتند یک نیکو نزار  
 شب تیره و هول و شوخی  
 زهر شاره دارم می  
 تخرامد و گفت ای بخت  
 که ما را زمانه جد آورده  
 سز که گمانی به مردی  
 کون اجماریم و رخت بار  
 سید و بش نید پانچ نوز  
 فراموش کی کرد آن کوه  
 اگر خاستی و بش تیر  
 کنون که بیاد آن شمشیر  
 بشادی خراسان کین  
 بر قشند از اینان در کس  
 سید مرد از آنجا که با رفت

نماند ز قشربا بلب  
 و ز مرد و جبار بر دین  
 شب تیره نیست کار می  
 یکی از فراموش نشو بیا  
 کون جارتان از فویش خوش  
 کجا مردی آید از ادب  
 پیر و سز سز نال سوار  
 پانچ می جبهان نشاند  
 که چون شد کید از آن زور  
 را آورده بودی ناپسند  
 و چشم خود را پوز نمی  
 که گش شاه را نیست زین  
 شب و روز پو یان نشاند  
 بش گفت بر که کسی نرفت  
 زوزن جاکشت و دین  
 سپید بایب اندر او زادی  
 هر کل شایه کلفش نشاند  
 یکی سپه نشاند سز کرد

**کشت به منی فراموشتم را**

همانده ز رفتند با شخو  
 که شدشان بر میان سپا

بدان اندکی پیش نشاند  
 بر آمد جاک کس تیر تیر

یکی سپه نشاند سز کرد  
 یکی سپه نشاند سز کرد



فرامزباش که خوش نیست  
 غمگوس ز جاست آوانی  
 سنا و بخت رنده دست  
 فرامز با جند یاران خویش  
 بران در آمد میان سپاه  
 زاریان سپهر و جنگش  
 تو کشتی سنا ز جاست سو  
 تخی رواج نماند  
 بر دو سپاه اندر آمدگی  
 به گفت کا شت بر دپاشا  
 ازین پنج که در بر وی نید  
 از سنا فرامز با فرامان  
 زمانه با دست بر کشاد  
 ز چشمه مایه کرا و دگر  
 شمار امان که پیر و شیر  
 جز نیست در آید رستم جفا  
 عنوان فرامز با سرشن  
 ز با دشمنان کینه در تیر  
 ترا که یک است بر تن سید  
 بمان تا به پیش بکشت شوم  
 فرامز را داد کشته  
 که آغا ز رخسار نیند  
 من امر و زبانی که گنج ساز  
 بود که در روزگار گریه  
 نشسته استم از سنا رستم

ز بخت با سنا دلیر نیست  
 سنا و بخت رنده دست  
 که با دشت از دشت کش  
 که بر دشت شمع بخت  
 در دشت سنا و در دشت  
 با سنا و بر سر زخمی رسیده  
 ز بخت با کشت شوم و دخی  
 بایشان سنا و سنا  
 نیاز و درین که آید

سپهر آتش و دپاشا  
 ز فرشتان بر سپاه او  
 به انان کی او خست از انان  
 ز بخت چاک ز بخت و دگر  
 یکی زخم گرفت با کشت  
 فرادان کشت از کشته  
 سنا و در شاه ایران کشته  
 که دانه کشت که آن دگر  
 سنا و دانه کشته

**جنگ فرامز و جلیلی**

**دشت فرامز و عونت**

مکر ز نو داد ابر پر دگر  
 سر خنک کینه دگر  
 سنا و دپاشا  
 جگر ز دپاشا  
 رو با سنا  
 ز خاک کین سنا  
 روز سنا و دپاشا  
 کوه سنا و دپاشا  
 جگر ز دپاشا  
 جگر ز دپاشا  
 کوه سنا و دپاشا

جگر ز نو داد ابر پر دگر  
 سر خنک کینه دگر  
 سنا و دپاشا  
 جگر ز دپاشا  
 رو با سنا  
 ز خاک کین سنا  
 روز سنا و دپاشا  
 کوه سنا و دپاشا  
 جگر ز دپاشا  
 جگر ز دپاشا  
 کوه سنا و دپاشا

سرگز گرفت و آمد بر راه  
 سپاه اندر آمد جوری  
 بخت چاک فریزر که دپاشا  
 جگر ز نو داد ابر پر دگر  
 بر او و از انان کشته  
 بانی دپاشا و کین و دگر  
 سپاه و کین و دگر  
 چنن با کشته و دپاشا  
 بر او و دپاشا  
 سنا و دپاشا  
 بخت و دپاشا  
 جگر ز نو داد ابر پر دگر  
 سر خنک کینه دگر  
 سنا و دپاشا  
 جگر ز دپاشا  
 رو با سنا  
 ز خاک کین سنا  
 روز سنا و دپاشا  
 کوه سنا و دپاشا  
 جگر ز دپاشا  
 جگر ز دپاشا  
 کوه سنا و دپاشا



نزد که شام زوین شد  
 بران مردوار و در شام  
 جو چشم سپید بهین سید  
 از این بر گفت کای شیدا  
 کران پهلوان کینه دشتی  
 بکام توشت که تو ز غرور  
 کرانمایه زالی که کشت کرم  
 ز شمع زکام و پام لور  
 بر پشیمانی به شمشیر  
 جان تا بنده دست کرم  
 چن دوا پنج در اشیر  
 اگر به بیانت پیجو  
 ز کفار ره پوده دم تبته  
 خیر کفایت کردم بن براد  
 تو شای پایش تنی  
 در آمد بکودار که کران  
 جو پشید شاد ز کرم  
 سپید خورشید کای دل  
 پس این نام خرم و جان  
 بر افروخت که صد و شصت  
 بدو جلد کرد خدادار و کیر  
 در افکندش پس بچو  
 شد نزد یک راهم  
 ثنوت قفس سپید و  
 جو سر مشابو بر او چید

سایه شاه جهان بر سید  
 بکیتی همه شمشیر کای  
 کون سرگردون راغز شستی  
 بشی کش که را نه نیم روز  
 سوه آمد از لیل پیشین  
 نماندی خبری از شیری  
 اگر خفته دل بای نه بجای  
 در کاره داری بین شکرم  
 که بکشت خردم دایک  
 ز خون رو مکاری بر کوه  
 به کشتن دشمنان خسته  
 همانا بکیتی سپید واد  
 به پندم تعبت از خج رای

زشت شد من از مهر شاه  
 جنان آن گشتی هر سیک  
 سر بر دامن که رای گشت  
 ز مایه و پهلوان خستی  
 کونین اسیری بنده شد  
 سر اگر بنجاشی آن کون  
 در کفر و خجای کپی خشم  
 اگر دشمن دشمن آواره  
 که از شمع شمع خام کپی  
 پا و کون تاجه داری  
 سپید جاز شاه نویسه  
 اگر از غوغا مایه  
 بر تخت شادک را شیدا

**تلاش بهی و دوازدهم**

**زخم قارمز با بهی دشتی بهیوان**

من از فرامرز بهیوان  
 ولی کردن از سر و دهن  
 فرود آمد و افروخت سیر  
 بنامش در و پهلوان  
 به کینه را بجای گشت  
 زین از زکام و پادختی  
 بهیوانی که کشت کرم  
 زیری بین خبری کون  
 بخوبی کی زده پانجم  
 ز خون کرم که کجاده  
 زار کور و کجای آن کی  
 کجی روزگار تو آمد پیر  
 شکر کشتی از خشم عین شید  
 بنامش در و رادی و فخر  
 بدست اندر کون کرم کاد  
 بدست کون کرم کاد  
 زین و شاد شاه یکدم  
 ره کیت تنی آتین بود  
 بر آمد ز جاک کون کرم  
 به پند کرم و جوم سیاه  
 بران پنج نین بهیوان  
 یک خرم کرد و پشیمان  
 روشن کرم کرم کرم  
 در ایشا نشت روه کرم  
 کران پس شکر کرم







بنام شکر اهل انجاشد  
 فرامرز را آگاهی شد زل  
 گرفتار در دست یمن خیابان  
 مراور از پولاد و زندان بند  
 شه شهزاد را بر سر خراب  
 فرامرز را بر سر خاک زد  
 کسی را کجا جرح نموده است  
 چه بهر یک کلام که نکند  
 جو غریبان را و آگاهی نیستند  
 پسر و زارند را و کول بود و در  
 سکا تشکار که دباغ امران  
 و لے دج کین و دباغ نمرد  
 بدین دست چکاره که کوشش کنم  
 بدستان فرخ که فرار شد  
 جوق آفتاب انجاشد  
 در آن جنب که گو بابل بنام  
 زکی بشیریه بر جوشد  
 در کار باره مرد و بر بارش  
 بیان نامی شکر پهلوان  
 فرامرز پیش صف آواز داد  
 انکلیس که بر کرد و داری زار  
 گیتی بر پوست و غنیمت  
 طبری میخواست پولاد  
 آگشته بود و دشمنان  
 سپه سوی شکر شاه نشسته

مزارستان شهر ماکه دشت

عواز شهر زابل و خت شتا

رفیق شاهین بکلی واکاوی

بدل کو کار و تین تمند  
 بول از آتش آخرا آب  
 زودید هر شک از بنگار  
 شود زو کار رسن میان تر  
 میان و کنج و کو نم  
 خروشان شیرت نمند  
 ارش نه است کس فراتر  
 ازوین شی چند از کو تران  
 کس از ترک اندر جانی  
 زمین انجول از پوشش کیم  
 کل زندگانی و راعا شر  
 خدای هرک پیش اوست  
 زهر سوار کی بودش غم

صد و شصت و نندریا  
 محمد کاخ و دیوانا موار  
 میکفت کا پی رخ ناساز کار  
 کسی اگر آند زمانه فساد از  
 بین یایه مردم کجا نیست  
 نریه دیوان ادا کمال  
 بجا مردم و دی تو تیر کش  
 رازا کون نخت جاکشت و  
 را ام ک با نام بهتر بود  
 که کجا کی کشتن آر پش  
 نسخا هم کشتی ازین پس در ک  
 بمکف این جانش بر آب هم  
 فرار آمد اورا ابدان و در ک

ازم شاه مبین بافر از دستم باجیور کرد

برفتند دل بر کفر قه ز جلال  
 که امی ما را من فرخ نژاد  
 از دوشمن بر برآرد و ما  
 رخ بدلال سپید و نیل  
 ز برش زین کشت پر لاد  
 ز برش زین آسین کرد

صفی‌ش در ایام لشکر  
بدانید که هر روز زیارت  
کعبه این و لشکر برآمد  
مواکب از تنگ‌نکار کون  
سر سپه‌انان پای حسن  
برابر سپه‌کیم از اکرم

سوی کابل آورد و آنکه سپاس  
 به خدمت جوی غلبی پر دلب  
 که هر که را زو باشدش همچو  
 تفتین برده و جهان طبع او  
 سرای بزرگان شد که نزار  
 بر آوردی ز نام پاک تو  
 نگردد بر مردی و دینک باز  
 چه گویشم که گیتی پراز تو  
 خویوان آواز جگر بر کش  
 از آن تریکی دیدم خیره  
 چرخ خیره شد بمن کینه  
 که بانگ زنده مرا سرود  
 بابت از کسی یاری خواست  
 بزم بنام دوزخم بنیک  
 جوی شتم که در دوزخ  
 دلیران شکر شکن بی ناز  
 رو نرفت بنامه ارار که  
 همه پیش و پس خسته شد  
 یکی غوغا آنکه زد کشته  
 اگر نام جویه هر کس نهد  
 تو کشتی یکشت یولاد پر کش  
 زمین از خون وی کفزار کرد  
 که بر میان لیلان کشت  
 کجا و بر زیر از خون ام کم  
 از دوش شاه آگاه



کشته را کار تو دل نماندست  
 چن کشت خورشید کپا و کشت  
 و کار تو کشتن آسمن من  
 بگفت این و سر و کار کشت  
 بیدار خ کاف بریم زد  
 خنوا می این پر کشت نیست  
 سزا از بزرگ از این  
 بمان پنج روز و کار جهان  
 که تا شریاری برور سید  
 کجا رفت کینه پاک نداد  
 بگیم تر او اس از در دل  
 بکنی مرا خانه و بوم و بر  
 فراموشم آواره و در خان  
 که این او پستی می داد که  
 بدل کشت جاسب کنون و  
 که توانم او را بد و بد و  
 ز جاسب پیغمبر این بد گه  
 لغزشا ه جهاندار زد  
 ز آسمن کی تک و کشته قین  
 در آن کبر و در منزل ز

بجان تو جوی کشت سر کشت  
 جو خرو و جانش سر کشت  
 بنامه رو نیست بروین  
 از اینجا سوی کهای شده  
 ز غن غن بخت سیم زد  
 از این کبر و روست بخت  
 جان کوی را و فایر بد  
 بر این پاک سپه کار و زما  
 جهان خدایین شریان  
 که باب را نام شسته نمان  
 که هم ترا پیش زیا و خنسل  
 بختی علم با بخون جگر  
 ز تشنگی بی و نام آوردن  
 میں را که و میں سپه  
 که پر این ال در خون شود  
 سرش را بایت از تن برید  
 که او را در زان زنده

بناید که و یوس کای کشت  
 که وار و کس اینان کشت  
 جوس تو بود هم کای نام  
 جز ال اندر کای نر و کای ش  
 به و کشت کای شاه و خند و ز  
 نس پر و نمانده بود ترا  
 جوی خن خال ای شپه  
 بر زکی و نیکو دس کین  
 کجا کشت کورث و ان شام  
 سراجام پیش ایان ویم  
 جگر کوی جگر و کشت ترا  
 بکشتی سه نام داران  
 بنو ت بجای ترا کار کند  
 ز کفرا و شاه و خند و ز  
 سکا و بر او سپه  
 که او را زان ز خن بخت  
 و لیکن ز نشن بکلمه نماند

که جان او را کای کشت  
 سراج حکم و او را سر کشت  
 بکرم و کجا به بلا از تو باز  
 قدس کای و ز خن بخت  
 بکام تو کشت کورث و ز  
 نس مهربان نه بود ترا  
 که خن کای کشت ترا  
 بکجا جهان اندر اندیش کن  
 کجا شد فرد و کای کشت  
 که او را ز کای کشت ترا  
 جوی خن و کای کشت ترا  
 دلایل این بر زیا و ران  
 ز مایه قیاح و کشت مبد  
 ز خن ترسید جاسات پر  
 بد ز خیم و کور و کای کشت  
 یکی خن ترسید اندر خن  
 کران اندر کای کشت ترا  
 بشه تیز و خیم و کور و کای کشت  
 که زان ز مایه قیاح کشت ترا  
 خلاصی او را و کشت اندر کای کشت  
 که مایه قیاح و کشت ترا  
 کت ایت تازنده و کای کشت  
 مایه قیاح و کشت ترا  
 مایه قیاح و کشت ترا  
 مایه قیاح و کشت ترا  
 مایه قیاح و کشت ترا

**اندر خن کشتن شهنشاه**

جوی خن و کای کشت ترا  
 چن و انما و خیم و کای کشت  
 تر و اندر کای کشت ترا  
 که در پش و با شنی اندر کای کشت  
 و را کور و کای کشت ترا  
 سوی شهر آیت کشت ترا

سر و سال کشت ترا  
 بهش این ز کور و کای کشت  
 بهش این ز کور و کای کشت  
 بس کور و کای کشت ترا  
 یکی کور و کای کشت ترا  
 در آن کور و کای کشت ترا

سر و سال کشت ترا  
 بهش این ز کور و کای کشت  
 بهش این ز کور و کای کشت  
 بس کور و کای کشت ترا  
 یکی کور و کای کشت ترا  
 در آن کور و کای کشت ترا

سر و سال کشت ترا  
 بهش این ز کور و کای کشت  
 بهش این ز کور و کای کشت  
 بس کور و کای کشت ترا  
 یکی کور و کای کشت ترا  
 در آن کور و کای کشت ترا



نهادن خازن بزرگ و یک تن  
 کز نواکی امیر نشینی می  
 بدو کفش کاهی خاور شهر را  
 ز بهر جوباسنه در چرخ کج  
 نو دواز بهر است پر جان  
 بگویم سرش کفش در زیر کفش  
 وزیر ایدر سوی خود لکر کشم  
 بمان تپس از من گویند کار  
 جوهر در کشتی بزرگی نهی  
 اگر رایتانیت و کرد و آران  
 بکنی همه کج و آید از افشان  
 جنان کشت کوهی که سر کز خرد  
 بدو کفش تپس کجی نصرت  
 بگو مرآت او ای تو صیت  
 مرا ناکریت کفش کشی  
 که این سر کز نریزی تو خرد  
 پدید آید و شاه سپند و را  
 بیاورد و انده است تا و ز  
 که من نا را اهل زیر من زش  
 جوستان انب کش کش است  
 بیاید بزرگ و ستان سام  
 یکی بخر و تا بزرگ شاد  
 که او پوخت اندک خرد  
 و در کفش حساب دل بدار  
 بر شمشیر حساب و خرد و نال

بخور و نذر کند و نماز و دعا

مما ینکته و انند و حاکم

خواهی کردن جهان را در هر جوانی

که بخور کشتار شستن بنا  
 خواهم شدن تا نایم محبت  
 خورم از اسپنجش می لعل  
 ازین شهر تا کنج خاور کشم  
 که یار و نه دشمن سفید  
 همان که بخشاک آری بجای  
 نیامی تو مرال ابریز  
 بناراج دادی شبستان  
 زناست ازین که سر کز خور  
 زخیزد است ای خیزد اشک  
 ز کفاره پود و رای صیبت  
 ز دل نج تو بر کفن سسی  
 بنامی کی بجوز بنام  
 و کر نه محالست کف ترا  
 بگوشت در شاه را گردید  
 ز کفر غل زلفش رعش

بدو گفت که خبر بے مایه را  
 بمشکران چو زنگ آوری  
 کنم شهر زبال کی ساد و دشت  
 همه و دهم بهر سار آتش غم  
 بدو گفت صاحب زمان است  
 سر راستی و ادب خجالت  
 که انما یزالی که چو کشت  
 سرانی که از خاک جمشید بماند  
 ز کف راه و شاه گیتی میماند  
 مرا شمشیر و ترا پست و دوست  
 بدو گفت حیات کی به شریاد  
 اگر زان فراسی که آید بدست  
 منادی فی نیل هر کوئیست  
 ز سبک دوش شاه جابر و  
 از این کشته برهنش ندو  
 بنده و امروء که ز دشمن کنم

بردن جامه زالی را نزد شاه

مکروں بہ نندت بخشد گمانہ  
بدی انجور سوسن منکر د  
کژن کشند با من این زینهار  
کرشہ و تو بن را ساخت یال

مرد گفت ای سرافراز پر  
خود را سعی میدهرود و زود  
بیزدان مرا کس که سوگند خورد  
بخوابد یک گفت ای کورای مرد

بیاد نبرد و یک بهن هم دور  
 چرا می شن پند می  
 تبارک و تبارک این منکار  
 بیاشم بین من و چنان حال  
 بفرماید که در این جنگ و روی  
 سر اسیر باران و خوابیم  
 باقی نماند سر کشان بر زخم  
 و لیکن کاشقی کی رستا  
 ازین هر دو کیستی در این رستا  
 فراموش کیستی که او رستا  
 همه ما برود و کرون فرازا  
 فرودمانده تو کشتی بی  
 زردانده و او دوری کن  
 تر باز گیرم که بر نشت کار  
 یکی بحث چنان باید تبت  
 کز نال جریب و دین خبر  
 ز گفتار و اما کاره نیز  
 را و رایکی سخت سوخته و  
 کز نال این پند که بندش کنم  
 بر آنکه و اندزه بر چشت  
 بر توده که شد او با کشت نام  
 بکشتن می هر حسیه نیز  
 همه آنش کن بر افرو زوار  
 هر گوی نماید بخوابند مرو  
 تو با منج کیس بر و ناکرد



هر دوازده بر شکرانه شد  
 نذیرند کس را در روزگار  
 سوار کی کند بر ایندشت  
 بهتر اندر آمد سر اسب  
 همان کسی بر دوشش کند  
 کشته جهان گفت پیش روز  
 کسی که سر زان پیش آورد  
 سپی جو ای گفت بشید از  
 پیروز اندران شریک بود  
 چهارم تکی شهر نشین  
 کتی و زر گفت چاره  
 کس پیش گرفتن نامه ام  
 بدین ندکانی که پست در  
 سر از دگر بر من این دگر  
 اگر جان سپاریم اگر جان  
 بر کسی گفتند که کون  
 بیا یکت و ز نامه باد  
 کتی و زر گفتش بخاک نیست  
 سر پستان اندر آمد  
 بیا دمساخته ز نیکال  
 ز باد و غبار گل و زنجیر  
 دم سال و نه کرده در زان  
 عزیزان مرا و باره در گفت  
 از انجاسی خانه دس شوم  
 همانکه مرا و را موسی خانه بزد

**کشتن شهرستان**

جبار را بر آمد بهمانند  
 نهاد بر چرخ همی گاه  
 دگر در پرستیده بگرد  
 بنامه سپید و نیروز  
 همه دل سوی هر خوش کرد  
 همه شهر کرد و نیروز  
 همه ناله و آه و فسر یاد  
 در اندیشه زان زمانه شد  
 که لکشی سیاهی کاغذ پاره  
 نذیرند کس را در روزگار  
 سوار کی کند بر ایندشت  
 بهتر اندر آمد سر اسب  
 همان کسی بر دوشش کند  
 کشته جهان گفت پیش روز  
 کسی که سر زان پیش آورد  
 سپی جو ای گفت بشید از  
 پیروز اندران شریک بود  
 چهارم تکی شهر نشین  
 کتی و زر گفت چاره  
 کس پیش گرفتن نامه ام  
 بدین ندکانی که پست در  
 سر از دگر بر من این دگر  
 اگر جان سپاریم اگر جان  
 بر کسی گفتند که کون  
 بیا یکت و ز نامه باد  
 کتی و زر گفتش بخاک نیست  
 سر پستان اندر آمد  
 بیا دمساخته ز نیکال  
 ز باد و غبار گل و زنجیر  
 دم سال و نه کرده در زان  
 عزیزان مرا و باره در گفت  
 از انجاسی خانه دس شوم  
 همانکه مرا و را موسی خانه بزد

**نامه پستان در جهان**

خاندن کس کی پدیدار  
 بکیتی ز این نامه خواند  
 بگو شاه را همه بیا بکین  
 در جهان سب آن را بگر  
 سپروزت تا میمانست  
 برون رفت مانند او پیش  
 و زان کشته مانند نال  
 ز کل لاله زعفران خجسته  
 در ستاخ جمن که زینا بر  
 از دوت علامت گرفت  
 پس از راهی موسی همی شوم  
 همانست نشانه وز چکانه

ز جوش در شهر چون کوشه  
 ز آواز و ز جنبش جانور  
 فرو رفت و دور و آواز  
 شتابان بر کف دستان  
 خوش و آواز مردمی ببال  
 نیاید ز من چشم و دگر  
 روانم آن که پر خراش  
 بر سو اگر جنبش تا نشد  
 زن و دگر و خرد و بزرگ  
 در آن بر میزد و لکشت  
 بجا سب آن کی نامه کرد  
 یکی بنده شاه خود کی نام  
 سزد که کرد و نام ز شاه و  
 مری کوهی خود پسریم  
 ز مرد و جنیم کشتن یک  
 به بخاشی که خواه که زین  
 مترس و کوب است که بیا  
 همان بر میزد و روز و شب  
 زهرگر نامه زان کین  
 و از دونا لالی از کین  
 جابجی که دیکه پدیدار  
 بر آمد ز جانی که کشت  
 بکشم خدایم تر پای نیست  
 جیانه چه خواند شهریار  
 جواز رقص نال گاه شد

نامه پستان در جهان  
 نامه پستان در جهان



دل کش از بند دستان ستم  
خوشان و خوشان شبیه  
سحر که خوابانده اند سرش  
چشم کش مرغان کای سپر  
وزیر پیش او ایش کی غنچه  
تیر خواره و تیر سرش بکرن  
بفرموده اند که بپل برتبر  
پراز خوش که نم انباشته  
جو دیدم کاین روزگار رشت  
بشمارند روزی بک روزگار  
مرد شده زابل را پرگفت و گو  
به و می راتوزایه خوش  
جواب پست بر مرده و میده  
پدر او پیشد و سنجاب  
بند برین آفتابان اسک  
به برین نهاد و نه یک بازی  
به و گفت اکنون برین کیسه  
کینه تیر زدن چنگ  
شاهجاده دستان خود گشت  
مکر جان از اینجا بی کشیم  
ترا دیده تیره شد و پش کوز  
مکر کرد و ماستمنت  
سماں به کایه رفتی شوم  
سوی کیخ ادرشت نالاک  
بحر و تیا و کوی کش و ریای

بجوشیدان یک شد رام  
همی بود تا که بانک ساز  
یکی هر دو دید که در برش  
ز بهر خوش هیچ اندوه خور  
بود بر کش آن درش از بند  
بدان سر بر پی سپه پارک  
مران کخ را باز کرد و نرس  
ز بهر چش و ز کیداشته  
پراز و اند کرد و لب گام خشم  
که کشا درستان را در بخار  
بر کاه و بر پشم نهادند  
که باز بخور و در پورش  
ز دل بر فلک سر زمان اشته

پندیده دستان از انجا رفت  
کمی بر جواروی که بر زمین  
تو کشتی همه خانه بالای اوست  
نیای خودم خوان کر شایم  
میان فضایش گزای سپر  
کرانهای و پستان را اندر خور  
یک خانه دیدند زیر زمین  
یکی شخه دیدند از نسیم خرم  
که آمد و این اندر درشت  
بیامید روزی بخانه برید  
نویسنده را گفت پستان  
بران نیز بکشد نه ماه و نو  
نزد پستان لیج جاره و کر

بسوی پستین توان رفت  
همی خواند بر کردگار خرم  
زمینش بر سر همه جای اوست  
ز بهر تو برنجی کشته تمام  
که یک اسیر نیک است در  
زندان وی روانش کرد شست  
که یک فرسخی راه بود اندرین  
نوشت که اسیر کخ کرد تمام  
که مرد و اند به نزدیک گوشت  
ازین کخ کر شایب اندر بر  
که بنویس میبخت ز تو تمام  
جو شده خورده آن اند و خور  
بفرمود تا بر کش و خور  
برین انداز شهر میبخت  
دل به خسته مرد و از آن تنی

در زم نال با بهمن و کر شین نال

نه اگر ازین شکسته خبر  
که سر نهاده و خبر خیر  
نمید بهر جنگ روی در  
که ما سر خورشید میگرفت  
بشیر و کراندر ایستاده  
جانی پر میان پراشت  
بخاک کی پخته شوم  
کشا و زراکت حلال پذیر

هرگاه شد اندراج خسته  
بشماره و سپهر پر گشت  
چین تابش بخت ن بود  
بر و تا ازین شهر پروشیم  
به و گفت خورشید خبره کو  
جلو نشوی سوی شهر می کر  
بگیرند ما را و باز آورند  
یکی بر زکر و بفرشید  
مکان بکج انداز و نشان

به انجا و سپاس کرد و انچه  
دران تکر و نذران بگشت  
مرا بجایم شد شکر نال غم  
ره آریم شین و بهامونیم  
بجاده اندرون روشنایی  
که اسپه نماندست کمر خور  
سر ما بهندان کاه آورند  
فرادان بخورشید آیند  
همی بر نسیم نهاد کرد و نشان  
ز نور دل موج خورشید تر



مناد عاده کرد و حصار  
ز کوشن کجای فرمانند  
خزان آمد و با غنای گشت  
جوابی از گشت سالی  
خوش مراد و منور و سبکی  
جوارش کنی و پیشه ملک  
سنان بر آدم کمی رویا  
برآوردم یک برای  
ساز و زوستان و انبار  
همه مردمان و زری پنج  
برمال نیت و جوش در  
بشهر اندرون مردمان  
کنون کلام و دم بجای  
دوران و دامن یک پیش  
که در شهر بود اگر گشت  
به تیر و فغان گشت  
جوش و دستان گشت  
که داند که چون پیش  
یکیتی می کند من و ام  
بهشت انکه بت راجد  
که است و علم داد و ای  
جانی و نیز و کون و زهر  
نیاید به شهر و ادب  
پسندیده اند و رنگ از  
اگر یک زبان تیر است

شب و روز پست شد کارزار  
زین که و جوش و روانند  
برآمد ز روی هوا با دود  
شود شکست و پیر و پیش  
رخا از جوش یک دارد  
همه جانور و جانور و یک  
همچو در کس نیست یک  
که از نیکو می رفت و جوش  
به نیت از شهر و است  
به نیت و دشت و دشت  
همان دم و دود و دود  
همین ازین شهر که دید یک  
که فغان یک یک از غم  
زود و می غم و غم کرد  
همان دم و دود و دود  
که گشت فغان و فغان  
برنج و دود و دود و دود  
نیاید ز دود و دود  
همه شکست و پیر و پیش  
که فغان و دود و دود  
که می غم و غم و غم  
که دود و دود و دود  
که دود و دود و دود  
که دود و دود و دود  
که دود و دود و دود  
که دود و دود و دود

چنین تار آمد و جوش  
نه بر شهر یک یک است  
بشهر اندرون و دود  
همان وقت و جوش  
شکم که پیر و پیش  
زبان نماند و دود  
سای شهر و دود  
رو از از ان و دود  
به شمشیر و دود  
جوش و دود و دود  
که با نیت و دود  
دود و دود و دود  
جوش و دود و دود  
دود و دود و دود  
دود و دود و دود  
دود و دود و دود  
دود و دود و دود  
دود و دود و دود  
دود و دود و دود

نیاسود و زری سپاه و دود  
نه از بار یک یک است  
ز شمشیر و دود  
همان وقت و دود  
خوش و دود و دود  
نسک ماند و دود  
برنج و دود و دود  
که دود و دود و دود  
دود و دود و دود  
شکم که پیر و پیش  
پیر و دود و دود  
بازیم از جان و دود  
پار و دود و دود  
به شمشیر و دود  
باز و دود و دود  
که دود و دود و دود  
ز دود و دود و دود  
که دود و دود و دود  
که دود و دود و دود  
که دود و دود و دود  
که دود و دود و دود  
که دود و دود و دود  
که دود و دود و دود

دود و دود و دود



سپاه آمد کی نامش پسر  
فرامرز دلش خوشی  
چیز است که ایش کز زار  
سجاسا باشد که انجاست  
تو کوی که امینانند پاک  
مویس با کشت که دین  
نماند به شک ازین کی  
فرستاد بر سر سوی لکری  
بر شد و جیش شیب و فراز  
جبره من ران بخت نرینست  
مهر خرد و مهر دای بود

شب آمد ز نیم بازگشت  
بجای نهاد و یکبار و  
که کرد و ز نو و بگری کا  
کزین اندران ماند بخت  
ز اشراف سپند ز باطل  
پادشاه و سوار سوار  
نزد کردی سر فراز و کوی  
که جند دشت و دوازده  
فرامرز باز اندیند باز  
هش تا بر آید بخت  
که بهمن شمن لاری بود

هم اندر شب آن پادشاه  
بماند بر جای بخت و  
کهی شاه و دشمن بر جفا  
بزدی کران و اشراف  
چین با چش و داد و اشراف  
کشتا نام از دکانی بخت  
جهان آن آمد شادی  
نزد کردی تنگ باشد جهان  
سوار پادشاه شمشیر  
بدین شاه کی پسر و دشت  
چهارم جبر و خوارت از غارت

مهر سوی کابل گشت  
مهر سوی کابل گشت  
کریزان کی و دشمن اندر  
نزدای کی روی سوی کز  
که فرود از پستی کی ناک  
که بکشت پور و خوار  
باسپاه اندر آورد  
که نیک سازند این در  
که بستد فرامرز در  
پدر امید داشت با تو  
بکشد و پسر بدست  
چنین گفت بهمن که کی  
که زال فرزند کشت  
باید سوی سیستان شاه  
شاید که کشت چهر  
که اندک کار بایت کرد  
سرا و بر می توانم  
زمن دور کرد و فرامرز  
دفع آمد سوی من بکشد  
زین کی استین کشت  
ز خاتمه کی سوی ناموس  
بکشد و اندر ایش کز زار  
ش فرود بخت پادشاه  
زبان بکشد و اندر شهر  
بدروازه اندر سوی

**شکر کشیدن شاه بهمن بر زانی داکشی**

سوی سیستان رفت بخت  
شاه جهان گفت اندک  
و با کاهی آمد سیستان  
فرامرز سوی کابل گشت  
سوی سیستان بهمن نیک  
از این که مکر با جیش  
زوار بهی که اندر دشت  
زمانه بر میان سپید  
بهشت از دشت بخت  
بیز و اکتیسی پادشاه  
سپای شهری و فرستاد  
که بهمن ز کتی کون پادشاه

که داریم به فرستاد  
که دشمن زویش را و کرم  
میان در دزدان و فرستاد  
مهر که و صحرای پادشاه  
جوان به و دیکشید  
مان پای که دشت گشت  
که زان فرامرز پادشاه  
که بکشد زان را و کون  
که سحر را او فرستاد

پسر که فرستاد و فرستاد  
شاه واره از پسر و لیر  
بهستان که کشت کشته  
میگشت آن جهان درم  
که ویران شود و کور  
اجل بهشت به دیده  
جور که دشت کشته  
خواهد کی که پسر و دشت  
ببستد و زان را و کون

پسر که فرستاد و فرستاد  
شاه واره از پسر و لیر  
بهستان که کشت کشته  
میگشت آن جهان درم  
که ویران شود و کور  
اجل بهشت به دیده  
جور که دشت کشته  
خواهد کی که پسر و دشت  
ببستد و زان را و کون

**در بیان زانی و جلونی آن**

نخستین که فرستاد

نخستین که فرستاد

نخستین که فرستاد

نخستین که فرستاد



دوده باز شد زیشان  
بگرفت نام او را و کوان  
بیک گرفتند راه کیز  
برویندگی گفت آن لیر  
جوانی بیخ اندرون شهریار  
محو کام دشمن را کرد جهان  
تو بیا رتیار در دلدل

ناید سپهر آن کونمار  
دلیران جنگی سرمدوان  
سراشان پرازنیدل تیر  
عقلش را کرد و شد زهر  
زود و فرامرز مہسکو بار  
برین جهان کرد دار و دمان  
که کامت بر آید ز رودگار

سوم جگر و نذر تبتک  
سپاه شمشاد در شجاعت  
فرامرز و جنگ شد پشیمان  
چنین تیر و تیر را رشت  
بسیار شاه سرافراز  
دلش کرد و در دمن فروخت  
شود و شمشاد و کونست

مبتدیان این را اینجا تبار  
سر اسیم شد برسان  
عاشق گفت و را کرد  
کریمان رفتند بیادش  
که جان و دم گشت جفت  
بر کلف کاشی نذر پیش  
به بوجج کرد و نذر گشت

**نکته شید شاه بهمن بن ابل جادرم**

که تکیه از دل بر روی گنیم  
سراسر جامت دانا و کر  
مهر پادشاهان می بین  
فرشته فرامرز و دپت این  
سوی مرز آنجا که آن باشد  
از این بگردان خفت  
جوشد روی کیست میبارد

سپاه اندر آورد و از بوم  
سوی من آمد بهر اسکی  
که آمد و کر به بهمن کین  
از دوش بهمن دل نازش  
که یک محمد از فرید و بخت

نویسنده کردان پراشما  
شمنش سر سوزی ابل بند  
فرامرز آمد و کر به سپاه  
سماخه که شد آن شهریار  
که پوشید و کردید شال

که روز و کرد از دهم  
محمد شریانی چهل گنم  
رقم بودم جلد نصد هزار  
سپاه اندانجا مانده  
پذیرد به نام برادر شاه  
که آمد فرامرز کبیر دوار  
فرامرز با سر کشش و شال

**که بخت فرامرز است بهمن جان**

بر روی آن شکر اندر زود  
زمر سوی لشکر مسافری  
سر روز و شب زین جان  
ز خون دل اندران سپهر  
گشته دیان پدید جای  
سوم روز و ماهی آمد گشت  
مهر جگر کردان اسبان کبری  
می سخت شد مرزبان کونین  
بر دشمن نهاد و تر شمشیر

جب درایت فتنه و خیر  
زمر کوشه پر خون کی می جوی  
زکشت و زچین شک بود  
جواب شد و گفت نند بود  
مردست و سرود و زور  
دما گشت و یک از زمین  
را غنڈ آن اثر شایک  
ز زمین بر و بخت اندر  
سر نامداران برآمد کرد

بچند کافه بهمن جای  
سپه راز و روز و آگاه بود  
مردشت پای سرود و بود  
سرکش نیرمای هوار  
بیارندگی شیخ الماس کن  
بزد و بر سپاه فرامرز کو  
جوانان میدان با و دور  
جوانان میدان با و دور  
سپاه فرامرز روز و پاک

که هر روز و نذر یک  
جو که کران فرامرز  
که نیک اثری روی را  
ز خون دلیران میست بود  
کیده ز باخ پستان بگو  
جواب بهاران با بیدار  
بر انسان کج دلا شاه نو  
مرد سوی او آورید شمشیر  
سپهش نایند او شمشیر  
به میدان کشت و شمشیر

پادشاهان کونین







کوهی که باشد فرومایه  
بکشتای پروشدار است  
بکوبید تا سام ز زخم زنی  
جسام و لیران سخن زود  
دوشیر دمان بود و دهل  
بماند چرخ بچاکری  
از این گرفتند بکر  
سراجی هم لب کرانایه  
زوش برکش کوهیا  
فرامرز جسام کل شد  
جوجه کشه بار و اور  
میگفت زارای ای سپر  
از اناری ناله زار او  
سپید بام نشت و سپا  
کلاه کیمای کج کشید  
ز کجش بختید بسیار  
سرام بمن در اینجا  
ماند خستاد بر سوتی  
نشان ال فرامرز و سام  
بشستم آمد و شک بود  
نمانی باب اندر او روی  
موجاهد و سارینیا  
میگفت کای او کردگار  
جبهه کشد امشب مرا کوهیا  
زمرشاد کن فرزند

که خدین بردش دایرانش نام  
جوشه از کیمیا که بر جسته  
به پیش میایر کند بر نام  
ز دوست که ز کاران بر کشد  
یکی حسد کردند انکه رو  
زیر و سوار و زکات یکی  
به نیز و کشیدند مکیه که  
برافروز آمد و بکند ار دکان  
ز زین و در کردان سرنه دار  
شش با سجن اندر غشت  
جوخاک آتش آمد و اور  
روان ال ویدکان پدر  
وزان که چشتم نه بار او  
مرد خاک بر سر بجای کلاه  
بدوش خان کمره پشته بود  
ز آب و سنان زمره کزیر  
خستاد پیش فرامرز او  
دل ناله اندر او رود  
پرازیون و مرگ شسته تمام

من اکنون پیش تو آم سرش  
چیز گفت باش که نیرود  
نخواهم هم آورد و جسام کم  
شاید بی مد کوهیا  
بشیر و کر زو جان کند  
زمین بید و دم زود  
نه این شد باز است  
بعید و سام علی ار پشت او  
فرستاد و زیک بهی سرش  
فردا آمد و جاده را کرد  
شش با بل سپی در گرفت  
مرا کاش پیش از تو دخی  
سپاه اندر آمد سر سنجاک  
وزان روی و شب بر شهریا  
مرا و راهی هیچ پیدا بود  
شب آمد برافشا کرد و شش  
فرامرز روی می خور گیت  
پشتاد و رفت یکا بوش  
فرامرز کیمیا یک و درد

کشت فرامرز که بهیار و اجمن سپام

میدوزم و در دل ما و درش  
کوهی نامدارا کشتی فرو  
ز بهر دل شاد و کرم  
بر او خیت با و نیرود  
بکشید پس رانیا مد کند  
سماں بلب خفاک نم زود  
لب خفاک شسته چرخ  
رماند که نیش ز پشت او  
از و شاد شده شاه با کشت  
بر و دست بر سر را کشت خاک  
زاری فریادید اندر گرفت  
مرا جان نماند می تن غمان  
مرد جاده بر فوگش و نند جاک  
مرا کاش می کوهیا  
که اندر جهان هیچ پیدا بود  
سپاه و کج ز سپین  
کوهی کشت بد و کشت  
مردی کشت پرا ز کشت  
می بود یکم و پنج و خورد  
مردی را پرا ز کینه و خفاک  
خوین و نیرود و در  
نماند بر خاند و دیده دور  
کیمی کشت انجام ز فرست  
کوهی در جاده را کشت  
کشته روانم ز خسته

مرا اندر کیمیا که نیرود



نختن مهره از نام سوار  
 ز مهره سریش جوی پان  
 از ان مداران دو کشت  
 جو با کشتان دین را بدید  
 یک ضرب که کشتی را کشت  
 مکن بر خواهر آمد بر باد  
 جز بانو آواز خواهر شنید  
 یکی را مکن بدو نیم کرد  
 بنجونی هم آورد او دیدیا  
 ز مهره آمدن ان سر اسر پنا  
 تخار آمد انچه با بر دوس  
 دو کرد سوار از بدو شعل  
 جوشه جنگ او با دلیران  
 بدید انجان مر زبان دیر  
 بزوزینه بر سینه طو رشک  
 دو کرد و لاور یک کشت  
 غمی دل هم از زمان کشت  
 محبت می بود با دو غم  
 ز مهره و پر غمت انچه غم  
 میان سپهرین آواز دم  
 که امید که مرو ز جنگ آواز  
 بنجمن خندان و لا رای کج  
 که پیش در خوشاب بود  
 یکی سرخ توت بد کوی او  
 ترکش سمیت با خرن

### بزد سارم فرامرز با جبار کرد

دو دیگر کریان نو داشت  
 به پوزی که پیش پر

### بزد بانو کشتی با دو کرد

بر در در چرک کشت  
 که مکن رفت و کرد می بخاک

### بزد زربا تو با دو کرد

جنگ اندر او را نید نیار  
 کر زان زور وی رشک زد  
 نرس از شمشاد شکریا  
 جز ز بانو ان دید شد سر فراز

### بزد محنت را با دو کرد

سر انجام کرد و دل کشت  
 بزد سارم ز آمد جبار

### بسر دهن زبان با دو کرد

رسید که مکنان و نمو داشت  
 بر آشت از نشان شهریار  
 از ان نرم شک را کشت  
 فرود آمد سر بر او پند  
 با خشک و رخساره کرده  
 جمل کشتی با کاشید

### کشتن که بیاریم مهره را

سر سارم ان جنگ آواز  
 که کر ز نیا نشن باشد  
 کران می قطره آب بود  
 که سپهری اندر وی بود  
 بجوز اورو کرد و خواهد فرم  
 بریزان که جان منی ایم  
 بر بر خن کراسه کلا  
 یکایک نشاند به زوز  
 بشیر و خشان تر از تاب  
 جوش نید کشتار او کو میا

بکوشش را و بخت با او جبار  
 دمان و دمان بر دی اریا  
 فرامرز بوسید روی سپهر  
 بز و جنگ و شکی کبشید  
 جو دیگر جان دید نمو داشت  
 تر با یک یاسه سرخی کام  
 بز و جنگ و شکی اریا  
 یکی را و کردل پزار نیم کرد  
 به پس باز کرد دیدان زد  
 بیک که کشتی کشت با  
 به و حمد بر دهن از پیش من  
 قویان با او برابر پند  
 نیم آورد و خود سر و بر باد  
 سوی جنگ آن رود آمد جبار  
 که به و نشان نشیند جنگ  
 نفر نو کپس او که کر  
 دلش کشته آرزو دهن  
 بهر اخود این رضیکه پند  
 کینه نه صفا لبیان  
 کرای اندران نشیند  
 مرا انکه سر سارم من کردم  
 که نهنا و بر سر خن شتا  
 را کشته بر کار شتا را جود  
 رایش که سرخ ماه تاب  
 بدو گفت کای نامر شهر با



که بستندی جی رخ کرده پای  
بر آن کوه که بر سپند  
دوباره گیتی نبرد کنی  
ببختی شان که در دهنه  
مردود و حینا خستند  
جبر دشت جرخ سراج نبرد  
ز ایران سپاهی کشن رود  
جواز که در سپید بیه  
بلا بر آمد یک بکریه  
پرسید شاه از بشوین خبر  
بشوش و گفت کیش شسته  
جوز با فرود زبان و لیر  
ز لشکر دلان خود را بخواهد  
جوش را فکند ز کمر فدا کرد  
شمارم با بوشب آوری  
فرامرز را پور و دانک  
بیش و بکشت و بهمن بان  
یکی نامور نام او میار  
دشمنش کرد نام کویش  
هم اندر شب آن خنجران  
جواز جام زهر که با خستند  
ازان روی ارمای ایران سپا  
شوش بجا و جصف کینه  
په به فرامرز صف کینه  
را که زشت کردم آنکه خوش

که نیوی پیش از ده است  
بر چکان را بستان تو را  
زنی وقت اجل نگیرد کنی  
شده از خواسته لشکر آید

که نکران اندامی احب  
فرامرز گفت که زمان کنم  
برون آمد و لشکرش را  
پسید سپه را نماند برادر

**لشکر دین فرامرز و پیر و پشته بهمن**

رسیده نزد فرامرز که  
بر روی من بر سپیدی شد  
جوان محمود را می جوشته  
به گفت کای یاکا رید  
که هر یک یک لشکر اندر زنده  
فرامرز نام بردار شیر  
شبه در پیش و شمشاد  
جبارم جلال مسک تیز  
برم هر دور بسته دست آویز  
ناتپه با او بکشم کج  
بفرمودشان نرم با بر زبان  
در سر کشته نام او ارمیا  
لرستان پیش شه مرد و زن  
بدیشان همان استانها باند

خروشدید ناکبایان بخت  
فرامرز با جندیل ز پشت  
زین کوه ناگو بر پستان  
فرامرز در راه پیش آمد  
تخار و در کسام و با کوش  
دانشاه ایران خواجه میرا  
بدان شمشیران و خنجر کرد  
بدیشان سپه دانگی نرم نهاد  
دو کرد و دلاور بکشم کج  
بکند او و شیطون شمشک  
جوشنک نام او کرد و کبر  
بپیکری بی و ده داد و شان  
یکی در ایران ز کار که کشت  
که هر یک یک بکشید با و دلو

**صف کشیدن فرامرز و بهمن به هم**

رنی گشت زیر سپه پای  
کجا بطله بود او و جبار  
خو کوس او کرد و درون بوش

نویسند کان مصفی را  
که آن صف پارسا شد پیش  
دلیران بهمن برین جستانند

که لشکر گذاری تو بر سپند  
هم کنون من انگش این کنم  
بگرد و به یاد دوری من  
سوی شهر آمد و با سپا  
ز سر و درشتی را بفرستند  
بزدل و شطرنج زرد را ببرد  
تو کشی شب بر تخیل رست  
یکی کرد که در سپک رست  
مرد دشت فانه که در و نا  
نرم را ریا بر پیش آمد  
که تمای ایشان با سپه  
که این شمشیر اول در و نا  
ز صحران مرد و ران بگرد  
که در لشکر دشمن او ششم  
یکی طرز نام و در تیر جنگ  
چون گفت کای فدا را جنگ  
سرم او در زبانه و سپه  
بجنگ تخار و شمشیر تابان  
فرامرز با بکشت ایران  
دل سام در بخش آمد چهار  
که در زمره و بر آید خستند  
نشت از بران زکی سپه  
یکی یک نشستند چرخزار  
رخش گشت زرد و در و نا  
مردان نیزه با فر خستند

نویسند کان مصفی را



ترا پیش ازین کار می نماز  
بشد تیر شاه بدستان رسید  
تا از کار پیش نه آید تیر کن  
نخواهد کرد و در ای پهلوان  
فرمان از تو فرستاده زود  
برون آمد و در نهادش  
بهم زد و ندان سپاه گران  
کزین دشمن برافروخته شد  
و آمد ز بدش پس اندر پهلوان  
سوار و دشت ز رزم شاه  
وز آنجای سوسنیان فرستاد  
پاشمش چرخه و کوفته  
که چون دشمن نداری پهلوان  
پیرایه سپهر خاقان  
بس او بر و ش سپهر کل  
سپاسی کرد و از در میج  
دلیران و در دشت صد لشکر  
حلا مانندی کردش ز نزار

ز شمشیر پیکار می نمایند  
جودستان خنجر می کشند  
در بازار گران ز کین کین  
تا اندیشه کار خود کنی و نه  
بهر نذر را بهش بخون نمود

چون کوه بهیمن کرد و یاد  
فرستاد کین ز جان پهلوان  
در کف جابجای می کشند  
جو کفار جابجای می کشند  
حاجت بهش کرد و ندان



یک حمله کشاد بر گشتند  
ازین سببی اسیران  
بدو ماند و گرفت و کین  
بهر روز می شاد و می نماز  
بر آن چرخ کردان بر آتش  
که چون کرد باید سوسنیان  
بشد با سواران تو را نشن  
که موغان و رابو و بار و کین  
روان شد برینان می فرج  
که از آن قتلان بر شهریار  
با طوق زین و با کوشار

ز میت پذیرفت شاه  
بشد از میان از پیش چرخ  
رنگار و اسرونیان زرد کس  
جماخوی بهیمن سپ می بلخ  
را کشت از آن کار و شد می نمود  
اگر که اکتش بود یک سوار  
میرا و بهان و زباله کشت  
بس او جو کوی و کوه بسیار  
از این و آن گشت پهلوان  
مردکی و بیانی ز قتلان ز برش  
بدین کار می این فرست

بهر اندر او و دتا هم داد  
که ای پرستار و صاحب کمال  
و را نپذیرد و داد و فرست  
مرا و را بهیمن رزم جاریه  
و آمد ز باله کین سپاه  
بکش خود و سپه کین درین  
در کین کرد و کین آوردان  
بد و کین سپاه کین سپاه  
ششم چون از فرخت کین فرست  
رنگی می حنیت وین  
همه شاد و کین می بدست  
همی باز کردان ز کین فرست  
بر می کشی و کین می بدست  
که از ندان بود او کوش  
روان گشت با کین و کین  
که در سپاه کین کین  
که کوه می بهر سپه کین  
میرفت با فرست کین  
رسیدند کین کین  
که از کین کین و کین کین  
زین و در کین کین

بهر اندر او و دتا هم داد  
که ای پرستار و صاحب کمال  
و را نپذیرد و داد و فرست  
مرا و را بهیمن رزم جاریه  
و آمد ز باله کین سپاه  
بکش خود و سپه کین درین  
در کین کرد و کین آوردان  
بد و کین سپاه کین سپاه  
ششم چون از فرخت کین فرست  
رنگی می حنیت وین  
همه شاد و کین می بدست  
همی باز کردان ز کین فرست  
بر می کشی و کین می بدست  
که از ندان بود او کوش  
روان گشت با کین و کین  
که در سپاه کین کین  
که کوه می بهر سپه کین  
میرفت با فرست کین  
رسیدند کین کین  
که از کین کین و کین کین  
زین و در کین کین

**اگر می باشد فراموش نال از اندر شاه**

ز بد و شت و کین و کین  
بد و کین کین کین  
بد و کین کین کین  
مرا و کین کین کین  
تا بهم می چرخ کین

ز فضل بهیمن کین کین  
و کبار و بهر سپه کین  
نزدیم بدین کین کین  
چنین با کین کین  
تو دانی بهر کین کین

زین و در کین کین  
که از کین کین کین  
نه چون بهیمن کین کین  
که ای کرد و فرست کین  
و کین کین کین



مران شریک کرد و دست  
کرایتن در مارت ایکن  
چنگل جاب کای شریک  
جراکب او از نه اندر کشت  
جوبار چهارم پانی تو  
بکم تو باشد سر سرتن  
چنگل گفت اکنه برانجا  
نخواهم ز کین پر کشت باز  
کند از نه دستان کین  
که چون شریک دل شریک  
پیر از کور سر اسر خواهم  
ز جنگ او را نقت حیدر  
دل بهی رنک کشت شد  
دو بخاه بودش برانجا  
سای جوارش خسته کشت  
ابا او کردان و چو نه  
کمن چو تسم فراتوسج  
بجما بکشت این خنجر  
چنگل جاب شاه فرود  
ز پیر دوستور کپنه دین  
بجما بفرمود انجا شاه  
پاسخ چنگل کای که پر  
کوز که از نه کردی کای  
اکم تیار می تو دیگر فریب  
مستان و مکر تور شاهانجا

بکم فراموش است  
دلیری تو زین یک کین  
ازین سخن پنی ای شریک  
چنان دان گیتی یک کیم تو  
بر من بر اندر شکیست  
شنش ایران و توران  
که کرمی نه ای بی شکم  
اگر چند ارم سر خود کجا  
هم از دستم رخا و کور  
شود و ز اکنه یک کای  
در کج بکشت دور ذری  
بدان چنگل کشت است  
ز کینه دل شاه پرود  
کرنده دلیران خنجر کور  
دین کج پذیر و در بر  
که چشم می انداز بر فر  
بکار روی از کونست کور  
که پاسخ بهن کایم چوین  
ترا گفت نیز دان که سر کین  
شود روی کینی شخم تو پاک  
که بر جان خواهد آمد نسیب  
بجما کیم سپند یار جوان

اگر شاه کشت بر کور  
بگو کشت بهی کین در  
سوم بار با شریک جان در خطر  
دوش سال صد پادشاهی  
میکنار همس آوری  
ز کشت رفرزانه شاهانجا  
و لیکرم فرجام تو شست  
ترش کور کیم بر در ملر  
زمین بود چو فرشتگان  
چنان کشت انده آن شریک  
از اسپان تری بر کون  
پیر را بهی نینر و ذری  
همانجا بر دست آوری  
ابا او سپیدار شتاب روم  
بر کشت شاه سپان سید  
اگر نه فرستاده بودی شریک  
که دست و دستان توین  
از ایران کین کار اور کشت  
دو پانصد ترا سالیک  
تو از شخم کشت فرمای  
ز غن کرانایه انجید  
فراموشش در مهر کشت

نگار شدین بین بریل بار دوم

نگار شدین بین بریل بار دوم

و کور بر دست کین کور  
مراوت باشد میان کور  
ز شخم فراموشش  
برایستان بر تبا کینی  
بر اندیش ازیر پای کینی  
یکی با بر ز و ز مردم نه  
سر زین نین شست  
که نیکو خبر دادی ای کیم  
چون اندازش بهی شست  
و کور زرم کشت ساز  
که بسا کشت شریک شریک  
که شریک کشت دران شریک  
بخت خنجر کیم بودش  
میکش کشت شریک شریک  
سپید شوش بر آمد زری  
بته با پیران کینی  
شنته با او از کور کین  
بفرمودی کین شریک  
بایر سپید دست و دستان  
اگر نه می مرد و انده و آ  
که بنویس پاسخ مورا کین  
بکینی فراداشت کور  
نیز رفت مایم ز تو کین  
بر ارم ز جان شاه و مار  
بکشت این مایم شریک شریک

نمایانی کای کور



مکر تیار می تو دیگر فریب  
 دست و مکر تو رفت از چنان  
 ترا پیش از یک مهر رسد نهان  
 بسته تیر شاه بهستان  
 تو از کار پریشان اندیش کن  
 نخواهد بد کردن ای پهلوان  
 فرامرز ز خویش اندر تو  
 بر دل آید و در نهاد من  
 بهم بر زندان سپاه کن  
 کریمان دشمن را آغوشند  
 فرامرز بدش را بر اندون  
 پناه فرامرز دوستان  
 سراپا ده و تخت زیر تاج  
 در آنجا سوسنی های من  
 پایش خسته و کوفته  
 که چون پیش من می آید پای  
 همانا فرامرز ز آتش نبرد  
 بر زدن بر پیش من بر زبان  
 بغزایان ساقی سازم  
 بزم آتش و پست و آقا کرد  
 چاه آمار و سر سویی بی شمار  
 از این بجا سبب فریب  
 سر و گوی بگری در شمار  
 برین از کوشید لا جرم  
 بهمن چنین گفت که می آید

که بر جان تو خدایا سبب  
 بهما گیر بخت یار جوان  
 زینخت رسد کار می ماند  
 جوستان غنای من شنید  
 و باز کردن کین کین  
 تو اندیشه کار خود کن و آن  
 بفرزند راهش چون بود  
 یک محرابش بهر کوشند  
 از پیش من سپاه زمان  
 بشکر که بهر شش کام  
 سوار و گرفت و یک پای  
 ساد و کاسه ناز  
 بر وجه کردن را آغوشه  
 چرا که دیار سوسنی زرم رای  
 که با او تاسیت زرم نمود  
 کتا و نمیکه بر پیش من  
 کرم در کشتن ز آرم و زرم  
 و دم زرم کرب ز کرد  
 همانا فروز جز نهضه نزار  
 سپید خا اهرام یک  
 اگر راست پرسی غم دار

ز خون کرامت اسپند یار  
 فرامرز نوشا در مهر نوش  
 جو زین کین من کرد و یاد  
 فرستاد کس ز جاسبال  
 و راکف جاسب من پیش  
 جو کشتار جاسب من شنید  
 همانا در شهر و دیار  
 زینت پذیرفت شاه دلم  
 شد تا زین را پیش من  
 بدان تخت زین و زینت  
 رها کرد اسر و نیاز و کس  
 جاسخی بهمن سپاس  
 بر آشتی ناک و روشنی  
 اگر که آتش بود یکبار  
 سبب بود و آتش کیم  
 از این پست ز فرمود  
 مکر کینه و جاسی آدم  
 جو شد خست کار و چرخ  
 بشکر بخشید ساز و زور  
 بشکر کوشه زانه و زنج  
 یکایک نیت را خردید

بر آرم ز جان شما و مار  
 بکشت این مان غنای من  
 بهر انداز و دانه بداد  
 کرامی پر مهر و صاحب کل  
 و رانده داده ام دل کین  
 مرا در اینچ زرم و دین  
 فرامرز با شک کین ساز  
 بکشتن خور و هیچ کس  
 از کین و دین کین آوران  
 به و کشتن کین کین  
 ششم چون باز رفت کین  
 بهاد و بخشش آرد  
 ره پیکانی میت و بس  
 مرشد کای به کشته تیغ  
 می باز کردن کس فرود  
 بر کین کین و دای مار  
 که بروی نه کار کین  
 که از سر سویی کین  
 سر زان از پر پسته آدم  
 سپه دار کوشه و کاه  
 که کین نیت کین کرد  
 کین از ناک کین  
 که چون بود خا اهرام  
 همانا ز پس من  
 کین کین از من فرامرز

**پیشون فرامرز و کین کین**

**انداز جاسب با بهمن از از کین**



بداد می کپان و خون پر  
میران نام از جهان بکنم  
از اینجا به سوی خاکش  
با کش بوزم شش چار  
خوار شاه شاه روی پرانند  
تو مرز دل افوار مایه دار  
نور شمع دیدی زان چنان  
جایده ترا کش از خوش  
که سینه مرا کش می زدم  
که او در جهان ایکن تو بود  
یکی سخت پزانه نک کرد  
کشتار جلا بکش از آن  
اگر نه پدر که انداختی  
و گر کین شش میاں چرا  
بدهد او شاه بدین اوی  
مبندی که سینه عارده  
تو کردی از آن شاه بختی  
زمن پرستیت او کفایت  
کس قستم و امش سج  
بجای کشت این خنجر  
چنین گفت طالب شاه از خد  
نزد ز دستور پاکیزه دین  
بجای مرفودا خد شاه  
پانچ چن کشف کاکی که پر  
کوزن کا که کردی ملک

که کرم کشتایم میان زگر  
میرسیان پر ز ما تم کرم  
زمین که ده تا کویش کرم  
ز میان کشتایم سام کرم  
بجو پیش سج جاره ندید

که کشته زان فرامرز را  
جو کیتی باں کر کش اودم  
بر ارم هم از دهنم سام دو  
چهارم من ستم پیش  
بد گفت شاه با من کرمی

پند و اندرز پسر و دلشاه

خان خنده پیون خوش  
کشاود دل دست مکانم  
بجان من سبب بان بود  
سوی حاره جان من سنگ کرد  
که رستم و راکر و خاندان  
برتم جابجاش از پستی  
دو ساله پای بدش بود  
که تو رفته بودی به پیغمبری  
بکش شاه با کش پیر  
هم آخر تو بد آمدی به خد  
کس در پیش آورده از شاه  
راین کنج پذیرد و در پانچ  
که پیشم می اندازین پنهان  
بکار و می اندر نکو بشکود  
که پانچ سبک کام از چن

می تکیستی نشان بر دین  
توان شیری از ایشان نکا  
پلزد پدر چون از سخت خد  
که چون پلتن بریند پیش  
بدین عهد جلا سبب ان گوا  
کینش جود بود ان باریان  
همانا میزد چرخ بلند  
خنجر که ز داک ملین  
جوشه سبک عطار من کرد  
و اگر انکه رستم ترا وایرد  
هکسی از نقدیر پروردگار  
جو کشتار شاه به پادشاه  
اگر نه فرستاد و بدوی خوش  
که دستور دستان و من و ان  
از ابر ابریک را و راکش

نوشته شاه به من پانچ

ترا کشف نیرد ان که کرم  
سودر و کیتی سنی شکر پاک

دو پانصد ترسالیان کشته  
نماز شکر کشت فرامی

که کشته سارم من مرزا  
نمونه است خود بجنگ اودم  
براپ که گویند کرم خود  
که بر جان و ما و خندیدن  
یکی زرم کن کن کشته  
که جشن ز برکت و پندیدن  
بنام بلند از جهان رفتگان  
ترا ز رخ و خستی مایه پند  
نزد که باری رستم سپا  
ناید و راک را ز نیکو زرت  
نیش خنجر بلند کش  
که میان خنجرهای جلا رستم  
کشتار سبب از دلی خوش  
کسی که کشت پیش پای بند  
دل شیر دیدی تن امین  
بجای کس که کشت اگر خوش  
بدین سود رستم سر مایه بود  
که شستن نیار و بر کشتار  
هشناه با و از بکر کشید  
بفرمودی کشت از برش  
بایان تو دیت و دهنده ان  
اگر زسی مرد دانه دشت  
که نویسن پانچ و او پانچ  
کیتی فراد است که دارید  
نیز رفت فرامرز و خنجر

کتابخانه ملی ایران



بختی نیکم کرد ز کس  
 همانا که پوشیده بر دشت  
 جو خوش سر آمد نه پزشت  
 کس از سر دور شد زری  
 بر آن که کاک بر دهنه کاز  
 نه چیدر پشم فرمالا  
 به پشه در دشت و دژ  
 چنین تا به کجاست هم رسید  
 به کس که در دایگان تو  
 پای به زدل کند پر دشت  
 جوی به پیش تو آمد همه  
 ترا سپاه پاهای پنج  
 فراموشم بنده و جاکر  
 و لیکر خاکی استم بریر  
 بهنجایی و باز کردی ز راه  
 جونا بهر اندر آمد براد  
 به پیش آمد آنکه پالار  
 بشویند که جهاندار است  
 بهر او پس از نال  
 بجای که گفت ای فرزند  
 بجای که می باز کرد اندم  
 برافروخت خاکی ششم  
 میگوید که کس اسفند  
 پس از من که گویند که دشت  
 که فرزند من در عوارفت

میاد او بر دل شاه شک  
 که میستم و بودیم از کجاست  
 ز رستم می کرد و دشت  
 به یکن از سر دوشان  
 در آن سخن دل برآورد  
 دلش تازه دیدنی جهان  
 ز شک زمانه نیامد  
 که میسر تیر زیان بر کشید  
 هتس پر پیکان تو بود  
 بهر اندر از کینه است  
 تو شای هر که کجاست  
 دشتا دم لیکن هر که  
 اگر کجای اندر ز خور  
 که از زنگه کی کم است  
 اگر خود رست بر مایه  
 بشامی پستور آمد جوا  
 خواب بر دشت شرمید  
 که کشار داری حرا دشت  
 گفت آنچه بودن پستان  
 در جاده جاده بگرد  
 برین فرشته می ماند  
 بروی که در چمن و دشت

ز کاری که شد روزگار  
 از آن خوشش لایه بود  
 تو زینا که گشتم آسک  
 روان که سوی من و او  
 تو بودی نیک و بد  
 درت که گشاید شاه  
 همانند کی که سام  
 به پیش نکات اندر  
 بهر اید و کس پستی از کار  
 میکنه و فرزند و ست  
 بهنجایی این فرشته سود  
 اگر پیش می فرست  
 زمانه که از من نه دیوان  
 امید جهانست شاه کشت  
 جو خوش نو دم که کرد  
 چشم هر اراده رسید  
 بهر افین کرد و دشت  
 جوداری پیغام آن که کرد  
 در آن با خندان  
 گفت ای چمن داری  
 بهر کشت این چمن  
 بهر چمن کشت با بهار

نباید که دوازده کرد و کین  
 یکی بهشت یافت تو من  
 که آنکه بهر دوشان  
 ز رنجی که بودیم یاد کردی  
 ز من سود دیدی من  
 زمانه که دشت  
 بهر دی که در اندر کس  
 بر آورد از جان هر که  
 بخوبی بدل سجده  
 که نامی زین در کس  
 مشران تو این و از کس  
 هم بر زمین بر دشت  
 که پستی ز دشت  
 نشو از این پردکشت  
 ز خوش خایه پزشت  
 همان شکر و بار کشت  
 زشت و زبانی بهر کشت  
 بکوی مکن بایه بهر خیز  
 به کشار دشت خیز  
 که شد پیش کشت  
 ز پزشت پزشت  
 که دافم که داری  
 بهر کشت دل یاد کرد  
 جویان دشت  
 بهر چمن دشت

شاهی نو دشت شاه بخت

درم بسند و دشت  
 بکیم در بر و دشت



بنام اسپدار پولا دبود  
 بر جاسپاس که بد پور شا  
 شهنشاه ایران دارا شاهی  
 بر وی خفت با کمر نادر  
 دستاوردیکه تمام  
 بدو گفت که کنی اسفندیار  
 هم از کنی نوا زره هر دو  
 دستاورد که نزال  
 فراموشند دستاورد  
 سپر دو که نشت از مین  
 نماند خواجه سی که کجا  
 فراموش که اچای باب  
 نواز شاه و این و آنده شد  
 یکی نیک پیر از نیش دم  
 کج روی بر دم از کز نام  
 سپهر انجان بر آگاهی  
 بر سر بخت پویانند  
 نپشتند در شهر پشته  
 فرو خاند چنم هم تمام  
 فو شده را اب و نیار و  
 و انواران کو مشهور  
 ز سبب آن زنی از و لکن  
 سر نام از پیر دستاورد  
 سر ز دستاورد نغان  
 در آن شهر یا که این و کز

که شاه از نر نای و شاه بود  
 دلیر و خردمند که بر راه  
 شاپرک شکر گشت نام  
 دور و دور و شیرین صد نزار  
 دوشاه گرامی و دوزخ سرش  
 بره بر فرامرز که دشمن کز  
 بدو گفت که ای باب فرخنده  
 سپاسی که ان ای که احبند  
 جوشن کور و کز دشمن و کز  
 سرانجام که دور و دور و آن  
 نواز شهنشاه کسیر و پاد  
 بسی که سر و دوشش دم  
 کیم نازه اند و جان نمان  
 شوالین از کز دشمن و کز  
 فراموش شکر دل سپه  
 بدان که دشمنی یکدزد  
 جوشن پنهانم و پور نام  
 ز کمر که نیکو بسیار داد  
 کنین که دزدان ز سپه شاهر  
 سر و ارشاه و نام و آن

بنام و شیرین کن نامور  
 از این شهنشاه با پادشاه  
 اما خرد و باکی و بیانی و فرست  
 جواد نر و کیم نیرمند  
 کون شزابل بر از خون کیم  
 فرستاده ز دوزخ کیم  
 جان کن آن کیم نیر داد  
 جهان از میند ز کیم  
 دل نال بر نواز نیر شد  
 چن بود و پادشاه پنهان  
 کنین و پیر و پادشاه کور  
 اگر باز که دوزخ پنهان  
 بر پادشاه کار ز کیم  
 فراموش و شهنشاه نزال  
 دور و دور و نزار و کز  
 دستاورد و کز دشمن  
 و کیم نپشتی که نزال  
 ز کیم که از کز دشمن نام  
 از آن کو مراد شهنشاه کرد  
 فرستاده و دستاورد

**چهارم فرستاده بن نزال**

**فرستاده نزال نر و پنهان**

که بود از خراسان نر  
 سپاسی که بد پور شا  
 ساسی که بد پور شا  
 فرستاده که نزال  
 نر که نواز و ار و نام  
 مراد جهان نر که نر  
 ز کیم نیر پنهان  
 سرانجام که نر  
 کیم نیر و پنهان  
 دکر باره شهنشاه نر  
 نواز شهنشاه نر  
 کیم نیر و پنهان  
 روان نر که نر  
 و کز نر پنهان  
 که نر جهان و کز  
 نواز شهنشاه نر  
 شهنشاه نر  
 طلب که دوزخ نر  
 از آن کیم نر  
 که اور که نر  
 اما آن کیم نر  
 اما آن کیم نر  
 سوسای و شهنشاه نر  
 نواز شهنشاه نر  
 جواد نر که نر

نر که نر



کشش بنامه نکر و ان شاء  
 بران انجمن گفت شاه جهان  
 که عهد تن شد سپهر کین  
 جو که بد از کار اسپند  
 که رستم که زندگانی کرد  
 فراموش بکنین و در جهان  
 سرمه سر زرد دست و پا  
 چه اسفندیاری که از  
 ماه که از خون اسفندیار  
 مرا که که او با نازک پاک  
 که گفتی که از این خون جم  
 بچین رشت و کین با ناز  
 فراموش بکنین سپهر  
 اگر کشی در جهان ملامت  
 به رشت کشیده بر سپهر  
 ز که که کشیده تو فامتری  
 نه چندی که ز رشت مانت  
 ممانور که از رشت شاه  
 جهان به جامه بپوشان  
 نویسنده نصیر از اسرار  
 از پیشان بفرمود تا مردم  
 در کین دور و دورم باز کرد  
 زور که او در جهان نماند  
 ز کرد و ان کین که در جهان نماند  
 پس او سپهر را بر دوش

ز روز و سزای کین

چین گفت به کین که

**داستان شاه جهان و مرزبانان**

که در این دست این کرد  
 همان ال ایندی که سپهر  
 بچویدی می آشکار و نهان  
 بچو کین زار و دلم اندوز  
 به دانه در روزگار جهان  
 بزاری که بپشت موران مار  
 نیار و سر که بر انداخت  
 ز نام او دران جهان که دم  
 همه بود به کرد و بخاک رشت  
 جاکر و با آن سه نخ  
 نه چندی که در سپهر  
 مرا که که در شاه رانیک شاه  
 برای بر روی تو افکند  
 که یار که در شستن پارت  
 بزین رشت کشیده سپهر

**داستان شاه جهان و مرزبانان**

که نیک و از این در جهان  
 از این بچو کشیده کیسه  
 سپهر و ان در سوختن  
 نخچین شوق می پیش رو  
 بر او نماند به سپهر

زفت از جهان تیره او بد  
 ز که که کار از موده دران  
 به سزایم چون از موده دران  
 نه که کین که سینه دران  
 دران هیچ رستم بود کین  
 غایم او را بر روی زمین  
 که از خون این کین کرد و جو  
 زور و دوش و دوش و دوش  
 دلیران و جنگی که از ان  
 بر جهان بود و در جهان  
 میار و در ایل سپهر  
 پر مام که رشت به پر  
 که پور چنانکه روین تخم  
 برین کین می سنج بنید  
 همه دل بهر کشیده ایم  
 از ان که در کون از ان  
 بکین اندرون شیر رشت  
 شاز که دل که سوا ان  
 سپهر را بفرمود تا عرض او  
 نوشته سپهر و در شهری  
 ز که پستان و دلاور  
 غایم از سپهر کین که  
 که سپهر و از کین که  
 اباده و از کین که  
 که او دشت پوند به شهر



جوش نده خار جامه شاد  
نیاذر تو هیچ کس ز خار  
برش خوان کشیده خالکرا  
نجا بس پید شاد جان  
شفا و کم این کش که و گشت  
چونست کام مایع اندر خشت  
شفا و بداندیش دل گشت  
برادر که نیکو خواهد مرا  
شفا و بد این بستان بند  
بدان کند به شمع و خنجر بد  
بونی بر خنجر خاک سیاه  
بکر و میل رفت و او در شاه  
خنجر شد رستم تاج خنجر  
برادرش من میگویند گشت  
ز کج بل خنجر کس هیچ سیم  
سپاس از خداوندی ترس  
نور و بنه امر ز درگاه  
که را کبکبستی می شست  
بکار این خنجر کشید  
نهان بکنده بود که در و گشت  
بناید که من نه از دام و د  
شفا و بداندیش خنجر  
برادر و خنجر که زار بند  
بدر شد روان تیر رستم  
پس آنکه خنجر و تهن میرد

پس باز کرد و دید و آید بگاه  
اکصد به عمارت صد هزار  
پیش هر سه بخور و نه جان  
که چون مرد و شد رستم پهلوان  
مکره است شاه کجای گشت  
چنان در سال خنجر گشت  
بجاده و دشمنی بر گشت  
بروی من جرب باید مرا  
را که پستان بی جا کند  
از کور او که گشت گشت  
بدان که سپید بودی راه  
تسوی سپید بودی گشت  
خوشه بجا که از گشت  
پایه می سوی در گشت  
نشان کر ز کوسه بزم  
که دوست دشمن گشت ملک  
بجان و دل او که گشت  
که دستان سید در گشت  
تسوی مزاجه سر کشید  
که کچا رکه دل مهر می  
درین دشت بر گشت  
کمان پیش او و یک بزم  
را گشت انکشت بر زره  
یک تیر اندر در گشت  
جدا ز باه و دلان سپرد

بدان گشت شاد و ازین  
چون آنکه رفت یک گشت  
نیکوت جامه و آن فری  
بد و گشت شاه را در گشت  
کمانش خنجر که آن شاه باز  
بدین پیران شاک کجاست  
میگشت کور از گشت  
کمان کجای گشت  
از آنکه در راه خنجر گشت  
سرجاه پوشید ز گشت  
برادر عاری سپید گشت  
پوشش ز گشت گشت  
نشت اندر دستان گشت  
بد و گشت کمانی گشت  
تسوی و گشت کر زره  
کون زره که رستم گشت  
مبارید بر جای بر و داند  
جور گشت این گشت  
شفا و بداندیش گشت  
جوشفت و اسی می گشت  
ش اندر روم بار بر گشت  
شده که گریان از گشت  
مبارق برانی بر گشت  
شفا و بداندیش گشت  
فرامر زره سوی گشت

میگشت کای و زره که گشت  
زره که نشسته بر گشت  
ز ویکه بوش که بر گشت  
بر آنکه که زره که گشت  
ببخشد به در رستم گشت  
بسی رای نده با یک گشت  
ماین و سبج از گشت  
بسان بستی بود گشت  
کجای گشتی با گشت  
در از می با گشت  
کسی با پستان براد گشت  
زره که کجای گشت  
بدر روی که گشت  
جکوه شاک کون گشت  
نیا بکمی بکمان گشت  
کمان از سبب زره گشت  
بماند زره که گشت  
مبارید بر جای براد گشت  
سپه گشت این گشت  
شفا و بداندیش گشت  
جوشفت و اسی می گشت  
ش اندر روم بار بر گشت  
شده که گریان از گشت  
مبارق برانی بر گشت  
شفا و بداندیش گشت  
فرامر زره سوی گشت



بر آن کس عای که در بهشت  
 ز کتاب و از سخن هر پستی  
 بدو گفت که دروغ است  
 پس از سخن کوشش بهین  
 یکایک و پیش نایده راه  
 بدو گفت که رس از کشت  
 تو اکنون می کوشش و این  
 همه رستی که از اسی  
 بکشتن و با حق سپرد  
 یکی دهنه که در پیش از حاجت  
 بین بودش از کج از پنج بهر  
 اگر بودی از این می جرات  
 که ز کوه ساره و مانده ایم  
 نیکم و ترا دست خیر بگویم  
 کون سس در کاه بهین  
 ز کوبیده پرسید برینده  
 بدو و کی با سخن برکش  
 که همی که به این نیست  
 برادرم داد و دینار و شش  
 بر آمد هم از به کی به خاک  
 پدید آمد از دور خسته سوار  
 بشو که بر شاه را خویش و خون  
 فرو و اندک آن دو و نانی  
 سخنه جاسب فدا کشت  
 بقای تو با و اگر رستم نبرد

رشن از سخن که ایدر کشت

داود شتاب و شاه ایمن

جان راغ دل ششم سوکار  
 همان از او شش شوش بود  
 که او پست نپای شست و خلا  
 که از آن کم آب بر کشت  
 جود او آوری از غنیمت را بوش  
 زین می و می و ناکا پستی  
 زیر و ان کی دشت کرد و مایه

خوژ و کاه رشن سپر

داود شتاب و شاه ایمن

که روزی بند زد که نیم خوش  
 بر چید سپر از فرمال او  
 پا و درین بختار کھید  
 نیشم شای صد و پست سال  
 خرومند را شاه و ز کبک دار  
 پردم تراج و دیهم و کج  
 ماسخه شده روز کار رشن

بر پیش او رزم و سپاهان کرد

داود شتاب و شاه ایمن

از آن بهین جام جاسبی  
 در کشت از آخر کیش  
 یکم و دل از میان خوش  
 یکی و سر و از جگر کشید  
 بکشتی زدم که راهل  
 جهان از بند اندیشش را کشت  
 از آن پس که پردم سبی در دوش  
 زمان کشته نیا سپر

وفات یا قتل شتاب شاه

که شد مرد و ریش آینه را  
 ز کاه کشته بنی اندام  
 که از پر و اناسی شوش  
 حریفین اناسون بریم  
 که از این جیب مذا برین کج کرد

داود شتاب و شاه ایمن

که روزی در آنکس نچکر کرد  
 که مکنه بجای ماز بر عانی بوش  
 جوش اندر آتش جانب  
 جوشه آن فخر زنده را باز  
 در آن دور شاه و در گرفت

وفات یا قتل شتاب شاه

بخوژ و داری در آنکس  
 بنزل سید انکه پونده بود  
 جوشه که کشت تاب کینر  
 بگویم زین کی دستمان  
 چون چران کوه نامدار

داود شتاب و شاه ایمن

که بر میان پست و بجای دست  
 بر او در کشت بکیر کرد  
 بدان قباد که آید شش  
 که دست و زانده شتاب  
 رخا نشی شادی و جاش خفت  
 ز رستم سخن کشت اندر گرفت  
 که شاه جهان و با کاه خفت  
 تن بهد آتش نذران سپر

اکامی شتاب و شاه ایمن از کشت

که شاه جهان و با کاه خفت  
 تن بهد آتش نذران سپر



تو نیندی این پستان ز ک  
بجا اندر افتد مسی بر زود  
سرخش اورا بپاشن نهاد  
پس بر کبی دستا نه زود  
مرگوشد و امیر را کس  
چو روز خاست که تاه کرد  
ز بویان و دایره بهتر  
از دود و پاک کس کل نهاد  
ز کمال پادشاه داغ و درد  
پس سر فرار از باز آمد  
میر اندر و دایره زود  
نهاد که تاپ کیتی فروز  
یارا لم خستی خری غور  
مرا چون کشیدند از بر نهاد  
به دشت نالی کیم خورد  
که اسوان کوپستان  
ز غم خوردن چشم تاریک شد  
سرشته از روی خرد و رش  
بر دست و گرفت چنان سرش  
کشیدش از بوی پاک و پست  
میخورد و سر خراست سیر  
زانی بر آسود و فراست باز  
سوی خرد بسیار میسر شد  
مرگوشد و اورا خرد و غارت  
به دشت و آنچه دوش نهاد

که کشاد خرد با حال پست  
بهرت نهار و بایر شد  
از انجا که رفت ز شهاد  
دانش بر خستی و کردار بر  
که او پس از نواز بر کوس  
که مشورش و را بر نخواست  
شده روز و دشمن و لا خور  
درید و برودل گذار آمد  
ز خواب ز خرد شده او بر  
ازین تیره تر کس نیست و ز  
سبا که از پا و آسپه  
زور دم تو که کی کشید  
لب جسد یه بدن کند  
نه نیم رخم بخوردن  
شرفش پست و بار یک شد  
ز دیوانگی تشر شد  
بدان کران را سازد نور  
بایر نشن بد و دجاش  
نگذند بس عازم ز  
حال از دوش در آمد بکار  
چرا که سیر از نود و دیر  
به دوشان نشیند کسیت  
میگشت با کردگار جهان

که چون کند بر کسی بپیش  
چو راوران و او بختند  
با دانه را و دجاش  
چنگشت پور کوپستان  
بمن نام نکرده سر فرار  
چو کشد سخی با بپست کشید  
خوشان نواز بپستان  
یکی سال در میان یک بود  
چنین تیر و دایره بگفت زل  
چو رستم بگیتی که آمد مرد  
بد گفت و دایره بگیتی  
بر او شمشیر را بگیتی  
با سفت و دایره سو کند  
ز خرد و بگیتی تیر و دشت  
بهر سو که رفتی پشته خن  
بطح در آمد بپستان  
پرسد از دست و زود باز  
بجای بگوش و بپستان  
بخت و بر آسود و از دود  
خوش است که جواب بپستان  
چو که برش نالی ناکشت  
بخت او و ما پس او روم  
که ای بر تران نام و ار جاک

رای دل فراموشی که بی زنگه

بیدار و از ابلای خوش  
بر دغا گنیزد و فرود  
شاد و جبار و زمین کیش  
که جباران از دوش کس  
سرا بخم و ماند از تین  
بجای کس بپستان شاد  
فراموشی که بی زنگه  
سرخاک کل بپستان کشید  
یکی مانند جبار بر دست  
سرخاک کل بپستان کشید  
که خدین بر کس تین  
بازدم و نیم و کس  
این پس بخوانم و خور  
صفای ای بگیتی  
که سر کینا به شمشیر  
که با بپستان کس  
بمیرفت با او رستم  
یکی مرد و ماری بپستان  
ر بود و کس بپستان  
به دشت و از دوش  
ز غم و کس  
به دشت و کس  
که کشاد تر با خرد و دشت  
با دجاش و کس  
روان تین شاد

بیدار و از ابلای خوش



جو دهنه بد پارس است  
 و تخت کراخی گسترده  
 فراوان و دران زمره کرد  
 چهار خاگردی بچونگی  
 بکیتی نه بد و دل فر دکنه  
 کوش وادی بچونگی  
 در دهنه بشد و کشد باز  
 پس بود و ب و ب و ب و ب  
 بریزی بچاک را بر استی  
 و از مزجون سکه رستم  
 در خاچ پیش باز کرد  
 سحر که در و س که در کرد  
 چرا که دهنه شاه کابلستان  
 بیا بد پارس و در و کاه  
 از اجده اسبان کرد سپاه  
 پادشاه فراموش سپاه  
 فراموش با خا و بیا سپاه  
 نکره سواران جان رشت  
 پراکنده کشان سپاه  
 بکشند خندان کابلستان  
 دل از مزجون و خا بد پارس  
 س که سکه بیست و پارس  
 بیا و در دهنه رستم  
 بیا و در دهنه رستم  
 بیا و در دهنه رستم

کل و شک و بفرمی نشت  
 نشانه بد و کوه کوه  
 میکت زارای لیران  
 چرا که ده با چوین و بفرمی  
 کوه کوه و اشش و بفرمی  
 کوه کوه و اشش و بفرمی  
 کوه کوه و اشش و بفرمی  
 کوه کوه و اشش و بفرمی

همه بود و دهنه کل و شک  
 و دهنه دهنه و دهنه  
 چهار خاگردی بچونگی  
 چرا که ده با چوین و بفرمی  
 کوه کوه و اشش و بفرمی  
 کوه کوه و اشش و بفرمی  
 کوه کوه و اشش و بفرمی  
 کوه کوه و اشش و بفرمی

ندیده جایی که شک بود  
 بیا و تخت از بفرمی  
 مستار زوی و کجایی  
 از دکر بایشیم بفرمی  
 جوی از میان برون فنی  
 از دکر بایشیم بفرمی  
 جوی از میان برون فنی  
 از دکر بایشیم بفرمی

**دگر کشیدن فراموش بکل کین پر**

هم از کوه و دهنه و بفرمی  
 از دکر بایشیم بفرمی  
 کوه کوه و اشش و بفرمی  
 کوه کوه و اشش و بفرمی  
 کوه کوه و اشش و بفرمی  
 کوه کوه و اشش و بفرمی  
 کوه کوه و اشش و بفرمی  
 کوه کوه و اشش و بفرمی

بیا و تخت از بفرمی  
 مستار زوی و کجایی  
 از دکر بایشیم بفرمی  
 جوی از میان برون فنی  
 از دکر بایشیم بفرمی  
 جوی از میان برون فنی  
 از دکر بایشیم بفرمی  
 جوی از میان برون فنی

ندیده جایی که شک بود  
 بیا و تخت از بفرمی  
 مستار زوی و کجایی  
 از دکر بایشیم بفرمی  
 جوی از میان برون فنی  
 از دکر بایشیم بفرمی  
 جوی از میان برون فنی  
 از دکر بایشیم بفرمی

**کش فراموش شاه کابل بچونگی**

زوین و بفرمی  
 سر زوین و بفرمی  
 سر زوین و بفرمی  
 سر زوین و بفرمی

سپید و بفرمی  
 سپید و بفرمی  
 سپید و بفرمی  
 سپید و بفرمی

ندیده جایی که شک بود  
 بیا و تخت از بفرمی  
 مستار زوی و کجایی  
 از دکر بایشیم بفرمی  
 جوی از میان برون فنی  
 از دکر بایشیم بفرمی  
 جوی از میان برون فنی  
 از دکر بایشیم بفرمی







چون که تنم ز او اسب  
مرا ز راه و او در کرکش  
گشت این جا نش بر آید  
ز نواری سجاد در مرد و نو

کبدوم بعد ساله زوایش  
ازین یوفا خواستیم که خوش

یکی شربت آب از بن بر پهل

وقت یافتن رستم زال

مکنی سینہ آید از نو کا مهر  
 که پیش روی پستی دید  
 چگونه باز دوری ای کس  
 زکی اندر آید سجاده اوقد  
 مکنی که نیست زکی که آید  
 مکنی زاری و است جا  
 خود نه که تر است شل  
 که از روی سر اینجا بیاورد  
 اگر خنده بشد کرد کس  
 کرد و رحمت می غنود

تو بنگر که رستم هم در پی خود کرد  
 بر زخم اندر و دل کرد ز دل کپال داد  
 بکشتی بی ستمی بکشد  
 بر نیت دور سپهر روان  
 که می کشد کشته کجای و نه  
 جازنی تیاج و جباری کش  
 بکشتی نه کس که در او اندر زد  
 به یک کرا می درند و در بخت  
 کنه را به پست بر نیت خدای  
 اکبر خدایت ز ما و اکبر

اکامی باقنی زلال مرکز سم

کیمار و تیرنگ برت  
 نیز یک ستم می کاست  
 جزو شے را بر دهاورد  
 جود می گوئی تو را کفن  
 که گدازان شر دانی خست  
 که یک بجای درون در  
 که یار و شیندنا موزیک  
 که بپوشد بکشد استی زیش  
 که نامزد و جهان را که  
 دلا و جهان که کند و را

شاهان پادشاهان  
 که کلاه تخت ایشان  
 بر سر تخت نال از بر این خاک  
 که کوه فرسوده از دایم  
 دروغ کن کوپال از دایم  
 که دوازده کبشیر در دایم  
 که چون سپهری که بر میان  
 بختار و دایم که در دایم  
 جانا دم این دایم که در دایم  
 ز جانم ز بخت دایم که در دایم

بر کفن روز نادر شب  
 باز عمر شریف هفتاد سال  
 در زار گریان شد اندر سخن  
 ز جسم اندر سخن جان در زار بود  
 چگونه ز دشمن برآور و کرد  
 بزم اندرون نامور و مال  
 بر نیک و نیکه بر دست  
 چه باشد باز و چه باشد  
 کمی پادشاه سے که کی کند  
 جانی و بر سر ای سچ  
 بگوش که ایمان کرد زار بود  
 به اک سستی کرد ز مهر پادشاه  
 نزدیک خود خواندست  
 به تجاری را به پدر میر  
 یکم خانی بود و اندر نعل  
 بدستان حاکم تبار  
 خود و دو مان بگور باد  
 میگرد روی و بر خوشنک  
 زوار که به نام و دایره  
 چو ز شمشیر تابد و شیرین  
 می کنی سپه کالبد با و جرم  
 ز کرشن نهایی مالی زان  
 شاهی که سپه نیک  
 زینم زین پس از اکرام  
 که ایت با جوی ک

This image shows a blank, aged, light brown page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a textured, slightly mottled appearance with some minor discoloration and small dark spots, characteristic of old paper. The left edge of the page is bound, and the overall color is a warm, yellowish-brown.





فرمانروای پهلوان پرت  
چنین گفت پس شاد و پند  
ز ده کن پیش من باد و تیر  
بنیاد مرا زو کن تا یوم  
شاد و اندک رخ بر زده کن  
تسلی بچرخان گرفت  
برادر زده شد  
میان تنی بود بر شش گاهی

تجارت و خدای تو کن  
که اگر کنی که بر من برسد  
کلی من بود و سود من  
به جفت پیکارش اندر کشید  
بر خشت پیکارش اندر گرفت  
منان کرد و خود را باقی داشت  
منان شد پیش من و پالاک را

همانرا که بر من برسد  
بزرگش را و بر کمال مرا  
نزد دگر شمشیر زنده تنم  
نخندید و پیش تنم نهاد  
خدیجی سپهر زده نهاد  
در خدیجی سپهر بر او نهاد  
جورست جان من و خدیجی

**کلی من بود و سود من**

بر روی بدخواه من گشت  
بکار او دران ترکان مرا  
بناید که آن شمشیر خدیجی  
زمان من شد و خدیجی  
برک را و در دوش بر دوش  
ز روز جانی و دگر دگر  
که شمشیر و بر لبی نوک  
جانی و دگر دگر



درخت برادر بر من بر خشت

بنام من و خدیجی

شاد و از رخسار او گاه

تسلی من و دگر دگر

نکته: در این تصویر، پهلوان پرت و خدیجی دیده می‌شود.



پادشاه کنون گیتی بر  
جوشش کشیدار سپرد  
بناید که گری توغ درازون  
در آنکه که تو شنه گیتی بخون  
خروش از زنا کیو کیو یی  
بر چشمتی چشمه گشاد  
بر کوفت کای هر دینشتم  
زاده یی خوش چشمان کنی  
تو جزیج یازی بخون خیش  
که اند که تو سیر اندر مان  
زواره به سجاه و کرفت  
هم اندر زنا شاه کیل ز راه  
بر کوفت کای نامر سپا  
هم چشمتی که دوست  
فکنده بدان نشین میو  
مگر که کوی تو ای سپست  
جوبایت رفیق کام دگم  
تو کی که بهرت پرت شک آدم  
سرامدار و زک و ز شک  
خوادانی سر اکر و زمان  
زاد از اویدون از کشتیاد  
کودی سیاه و سنج برید  
زمان اکر و دید از کس سجاه  
پیک از بر و تپش و پیک  
اگر خود ز پولاد اکر آسم

بر ای که کردند هر کس کذر  
چو از دست مان خرد و یاد کرد  
گر که تو را هم سپه انجی نم  
پالودی کی خسته گبون  
بکوز تو ای چاکمان بی  
برید آن بر اندیش روی شغاد  
زکا رتو ویران شد با و بوم  
مهر کال تو ویران کنی  
هم اندر زمان شیرین باد  
روان اندر از کس خسته  
جوبو و تکیه نیا شاد و کجا  
بناید مرا خنجر ناپست  
بروشاد مان و دل چاک  
جرات و راجی غی ابدین  
چنین که اید بر رستم نیم  
رخ زرد و دست شک آدم  
تورخ رامیا لانجو ز شک  
کسی نه بر کند زرا آسمان  
بزرگان شامان سنج  
کروی زه جون مانش رسید  
اگر دنی که سوی کس پست  
کسی اندازد بر مرک  
زمانه بیو مان سپا دیم

بر ای که سکه که اول دم  
گر که سر ز روی کردون کنی  
ز خون هم مباد که کس ز دنیا  
زمانه بخون تو شنه گیتی  
کنده هم از خنجر ناپست  
بانت کای جاده و راه تو  
بیشنه که تر ازین من  
چین سنج او را و اشغاد  
هم اندر زمان شیرین باد  
روان اندر از کس خسته  
جوبو و تکیه نیا شاد و کجا  
بناید مرا خنجر ناپست  
بروشاد مان و دل چاک  
جرات و راجی غی ابدین  
چنین که اید بر رستم نیم  
رخ زرد و دست شک آدم  
تورخ رامیا لانجو ز شک  
کسی نه بر کند زرا آسمان  
بزرگان شامان سنج  
کروی زه جون مانش رسید  
اگر دنی که سوی کس پست  
کسی اندازد بر مرک  
زمانه بیو مان سپا دیم

نکوش کردن شاه کابل و شاد و رستم

کلا ز کردل سبب انون هم  
وگر که و غار اها سون کنی  
که خوش بیزند شکام او  
بر اندام تو موی من شنه  
بخون شین فل کردان شنه  
شغاد و فوسه او بر کت  
بیجا از **د**ر و یکن  
گر که و دل کردان را داد  
بره یی تالاج و او کین  
شوی شنه بر دست انون  
بجای اندر اقا و و جان در  
هم چشمتی که شانه و  
زور و تو از وید و بار هم  
پادشاه و یک او شغاد  
جوبو و تکیه نیا شاد و کجا  
جرات و راجی غی ابدین  
چنین که اید بر رستم نیم  
رخ زرد و دست شک آدم  
تورخ رامیا لانجو ز شک  
کسی نه بر کند زرا آسمان  
بزرگان شامان سنج  
کروی زه جون مانش رسید  
اگر دنی که سوی کس پست  
کسی اندازد بر مرک  
زمانه بیو مان سپا دیم

سنگ



که از کاستان کینه یار  
میرفت پیش و پای  
بر شهر کجایی جاس بود  
بسی زوینا بیدار  
از این برستم خفتن شاد  
مرد دشت خرم و کوه  
ز اندر ز کینه رانک  
بر این کجایی و کجایی  
مان پش و دل در جفت مرد  
بفرمود تا خن را زین کنند

زوار و میرفت با پیش  
بر شد با پهلوان شوی د

نیختر کراکند شد  
در غل غیب کجایی  
خواه در انداخت از دماغ  
دل خن تر شد از بوی ک  
از و شد رستم پیش  
شمن کرد از بر جفت  
دو پایش فرو شد یک جا  
بر جاده جسد به بوی د  
به عهد بر غیش پیش  
بر انکه در خون شین د  
بر آن چنگل باغ شین  
چکار کرد تر شد مرد تو  
بوی جان من غنید

جگه رستان چه در دشت  
سری پر کین و دل پر زری  
زبیری شینش لاری  
بیاریات خرم کی جسته  
که چون است که بخنیک  
وزان دشت پر آب و خور  
ز اندر شینش دل کاز خور  
مان چنگل کور و جگ  
یکی باشد و راند اندر ک  
مرد دشت پر باز و شین کنند

مرد راه بکند با کند  
نیختر دشت زابی  
بدانت کده دران پیری  
به نعل و پشم خاک را کچا  
جو خوش آفتاب دید و د  
جو مرغ ریه و بران شین  
پیش از رفت دو کاز  
نید جای مردی راه کیز  
پراز در جان پراز خون  
بدانت کشتن سنجی ک  
که خاند از اسر کشتن  
کمی شینان مردی زور تو  
که او مانده بود از کجایی ک

نخیر رستم کجا دور  
بفرمود تا رای پشید  
مرد اندر دل آب جندی  
محو در دور شکر از انچه  
کمی جایی دارم که در دشت  
بچری که آید کس را زان  
چندانست که رجه به جان  
بکیتی بخت با جان نبرد  
مواز ک که کند پهلوان  
کمان کسان به کشتن تمام

زوار و تهنان مانده مرد  
جو نزدیک آید رستم رید  
ازان کاه و دشت زوینا  
زنج زان به جیست راه  
یکی تازیانه بر او زد کرم  
ز یک جا به جیست خنیر  
بشستم تا یک و سر پش  
برید پهلوی خن سر ک  
بردی ش خن شین ک  
باید اندیش ک رو کاز  
جان او فدا کیز و شین  
بر زخم اندر رو و شین  
مان گفت صبح آمد فراز

زوار و تهنان مانده مرد  
جو نزدیک آید رستم رید  
ازان کاه و دشت زوینا  
زنج زان به جیست راه  
یکی تازیانه بر او زد کرم  
ز یک جا به جیست خنیر  
بشستم تا یک و سر پش  
برید پهلوی خن سر ک  
بردی ش خن شین ک  
باید اندیش ک رو کاز  
جان او فدا کیز و شین  
بر زخم اندر رو و شین  
مان گفت صبح آمد فراز

در افتادن رستم در زواره کجایی

فرو کرد و از آن کجایی  
زین دشت آن شکر بک  
بشادی کند به این خن  
میان راه شخت کجایی  
به جایی بخن کجایی  
به چید دشت کجایی  
نخواه ک دشت کجایی  
مرا کس که آید کجایی  
طلب کرد انکه دشت کجایی  
میراند در دشت کجایی  
شی خن زان دشت کجایی  
برایشان نما خن کجایی

روان سپید بدان  
هم کجایی از خوش اندر رید  
تن جیستن که دماند بود  
بند زور مردی و جایی  
بر دشت کجایی مانده غم  
به کیز و رفت پش زور  
نماند از دشت کجایی  
مان کجایی آن پهلوان ک  
دلیر از جاده سر کجایی  
کجایی دشت کجایی  
چین کجایی جایی  
همان شینان دشت کجایی  
کشتن کجایی کجایی

مردان کجایی



میرفت باکی بی چند مرد  
 همگی بروی سپردید  
 بیدار او شاد و نه بیدار  
 برستم از او ماند بخت  
 من و او پانچ برستم  
 کنونی فرود بخت نماند  
 چرا گفت بدم که باج داد  
 نوزند زالی هر گفت نیز  
 برشته رستم را بخت گفت  
 من او را بخت بخت بخت  
 سید اشتر و ز جادو  
 زانکه گریز در شایسته مرد  
 جوشه که رشک بر سافه  
 که گرام تو بر نوبت  
 برانکه که او در پیشان  
 بدو گفت رستم که انت راه  
 رفته با رستم پیش  
 از او روی و شاد و کاتین  
 به اخر از مهر بخت  
 سراسر بدشت بخت  
 جو رستم روان بر بخت نهاد  
 بخت بر شاه که بل سیه  
 در جیش روی بخت سیه  
 مان موده از پای هر کینه  
 که گریست شنبه در پیش

بستان لبان که در باو  
 جان بر زو با جان فرو  
 که دید او را در جو سرد  
 از او که رشاد نشاند گرفت  
 که از شاه که بل چسپ کرد  
 برستم بی سپه فراد می  
 زبال جسم اندام او  
 و گریست می زوی زوی بخت  
 که هر که نشاند سخن در بخت  
 بر و بر دل دیده بخت  
 سپرده و را جاکا بلند  
 کسی را گشتا سیه بد زبند  
 دل بند او گشت پر خسته  
 بخت بخت پس آرام و خوا  
 ازین شمس روی در شانت  
 را اخذ بخت باید سپاه

جاده بر کی و فسخ در  
 بر سپید بسیار و نو افش  
 چن گفت که تخته سام شیر  
 بدو گفت کی مهر زالی  
 جو بد می خواندی آفرین  
 مراد بر سر انجمن فراد  
 ازین پیکر کوم که او بخت  
 از او تهرانش دلم بر زبند  
 از و هیچ ندیش دار کوشش  
 نشاند ترابر سر و خشت او  
 از این براد است که گزید  
 بفرموده ساز ز بخت کنند  
 پادشاهش هر جنبه گشتا  
 که بار و گشتن او بخت  
 بید و بختش تو فاش کرد  
 زوار خود و نامور صد بار

پارچه پاره دل و شپ کریم  
 هم که بر بدین بختش  
 زانیکه زورمند و دل  
 چو کشت کی تو بخت  
 از و نیکویی به بر پیشان  
 در اکو سر بدیدار کرد  
 زو که کور و مردی گشت  
 بر و ... زبند  
 که ... در ...  
 بخت ...  
 بدان بخت گشت که زار  
 زو بل بخت گشت  
 که شاه که بل بخت  
 اگر تو بختی که زو  
 زو که بل گزید و فراد او  
 پاد و سمان شیر صد بار  
 زو بل بخت گشت  
 دستا و او را بخت  
 که نام بر بخت  
 همان شمشیر زو  
 به پیش کی از کرده و زار  
 زو بل بخت گشت  
 بر بخت و دست گرفت  
 بخت و بختش که شفا  
 کی تازه آیین در راه مرا

**سید کندی که بخت و رستم را**

بر دشت بخت گشتا  
 سراسر بخت گشتا  
 بر بخت پادشاه  
 همان بخت گشتا  
 پادشاه از اسب  
 بخت گشتا  
 نمود از ان شمس

بر دشت بخت گشتا  
 سراسر بخت گشتا  
 بر بخت پادشاه  
 همان بخت گشتا  
 پادشاه از اسب  
 بخت گشتا  
 نمود از ان شمس

بر دشت بخت گشتا  
 سراسر بخت گشتا  
 بر بخت پادشاه  
 همان بخت گشتا  
 پادشاه از اسب  
 بخت گشتا  
 نمود از ان شمس

بر دشت بخت گشتا  
 سراسر بخت گشتا  
 بر بخت پادشاه  
 همان بخت گشتا  
 پادشاه از اسب  
 بخت گشتا  
 نمود از ان شمس



نیمه ذکر کردم سیم سجده  
دستم شد ز کار بر او شفا  
برادر که او را ز سر زدم  
بنازیم او را بدم و دیم  
مگر تا جگه گفت مرد خرد  
که جاده به سبایم دست میرسد  
که تمام او از جفا برکنیم  
یکی سوختی هست از آنجا  
به نامم که شعله کرد  
بس که شوم سوختی اول ششم  
چو پیش برادر چو پیش پدر  
تو بخیه کای که کنی باده  
مان ز به چو بنه اکنون  
بجاده آر صدم و نه یک ساز  
چو رستم پادشاه اندر ای  
بشد شاه و دای زلف و کور  
صاف که سازای که کنی  
بر سر پرش از باوه خیزی  
برادرم پستم و دستان  
تو از تنه ساهم نهم نه  
مگر ایچ اید از تو دستان  
سوارا که بودی چه کام  
نزدال و ز رستم لاک نیست  
برایم ز رستم دلال کرد  
مکشاد و مگدال شد شفا

از این که دلا و او شفا  
مگر این سخن برکنی نیز  
براسوی او نیز از رستم  
ز کیتی برینک و نام اویم  
نمک پس که بد کرد و کفر کرد  
کزین پیشانای که دست  
دل و دیده زان پرکنیم  
می و در دورم شکر از آنجا  
بر او میانی ای سر  
چنان که گویم تر اسر چشم  
ترانه پدر او نام و بد کرد  
بکن جاده جندی بخیه کای  
نار از بر و دست ز لیدر  
بکن جاده بر باد کشتی باز  
بخیه بر بعد از شش ای

چون که مایع آمدی تپیدی  
چنین گفت باشاه که کل شفا  
چو جگر برادر چو چکانه  
بکفش جگر و برادرشند  
بشی تا بر آمدند آفتاب  
بگویشم که نه رای اویم  
چنین گفت باشاه که کل شفا  
بی خودی اندر هر دو کوی  
مده شکر زان از رستم که  
چو رستم بجان برابست  
بر آشد و او را دل زهرین  
بر اندازد رستم و خوش ساز  
اگره کنی جاده به سترنج  
سرجه و سخت کونان پس  
که پست بجا اندر ای

**تندی کندی که کلی بر شاد**

نخجوان پسندید شاد  
شفا و اندر شافت از بهر  
ازین نامور تر کرد و در کرد  
برادر که در شش رستم نه  
نم رستم ز تو بر دیگر وز نام  
مگر دمی طلب داد و تی ساج  
نم ز رستم کشتی سچ تر کشت

چنان خورده شد مجس از بهر  
چنین گفت باشاه که کل شفا  
از و شاه که کل بر شافت  
تو جندی بی سینه بجان  
تو از جاکری کتری بدوش  
و کتریستی برادر سخن  
بردی من از کستی گمتم

**نخجوان پیش رستم و زال**

شهر که کل بهم برزدی  
کوس که رستم ز کار جهان  
چو فرزند مردی جد و یوانه  
باندیش از ماه بر رستم  
دو تن اسرا اندر نیاید بخوان  
به چاره رستم نامی اویم  
که کزین سخن داد و خواهم  
سیا میان جواهر و کوی  
ماں کم بود ز تو و کوب  
بنام زب لاک که مبتان  
بجان میا بریت بهرن  
بدان دانش تپای دواز  
چو دای که دشمن بار غیبت  
کمن این سخن به پیکس  
تقی انداز نامور کوشش  
بکشانان چینه و سو کرد  
می و در در اشکانان  
سمی رستم از م بهرنج  
که جنس به دارم سخن نهفت  
که اندر تو زب لاک پستان  
برادر شو اندر اما درش  
چو چو تو زب از ش کهن  
همی کمان بر سبایه سیم  
نمار کم بستی هم او بر مرد  
بر شفت سر سونی این نهاد

نخجوان که کندی







چو باد سخن گفتن آغز کرد  
بهر جانم و دوش و پا آرد  
کوی بود باز و در کینه د  
عمی از سودش کی چند کج  
یکی سرگشت از برش کرد  
همه خورشید رعنیه رویش  
میگفت که نیم جهان دار  
که اکنون می هر کرد و کشد  
سر آمدن کوی کار نیست  
دشمنش که درون سر از دست  
دلش با دشاوان چشمن  
جهان در کینست و دوا خرد  
یکی پرده پاش از آه  
کی نایم از دوا و دشتی  
بگویم کم کنی از خرد و نیت  
سرازم من این نایب است  
خداوند ایران تو را می مند  
کفنی بود کج و با نیت  
ز رزم و زنجش کج و شک  
بنا دتا جانم او  
بیت هم بر کینه و نیت  
همه شرم بر این دوا  
بچه ها که پیشش نبود  
از دوا و کاری که این جهان  
همه رزم و زنجش را می سخن

در کج و آتش بر دوا کرد  
چو در کج و آتش بر دوا کرد  
خردمند و دوا و نیت  
همیکه دوا لای و بر نیت  
نهاد و همه بر نیت  
از روی و کوی و نیت  
عمی بود از نیت  
تیره در نیت و نیت

درا دین و دوش و پا کرد  
چو دینش با کونه او را کرد  
چو دینش با کونه او را کرد  
چو دینش با کونه او را کرد  
چو دینش با کونه او را کرد  
چو دینش با کونه او را کرد  
چو دینش با کونه او را کرد  
چو دینش با کونه او را کرد

در مرع سلطان محمود کوی

سبا دوا دشمن بر دوا کرد  
که دوا و کوی و نیت  
که با همه پهلوی بود  
تن پیکر و پهلوان دشتی  
سخن را یک از دوا کرد  
بکیتی با نیت و دشتان  
سده فرشتی و نیت  
کونام زنده بود و دوا  
ز دوا و نیت و نیت  
پرا دوا و نیت  
بنا و نیت و نیت  
خا نیت و نیت  
اگر چه نیت و نیت  
که نیت و نیت  
که نیت و نیت

از نیت و نیت  
کونام زنده بود و دوا  
ز دوا و نیت و نیت  
پرا دوا و نیت  
بنا و نیت و نیت  
خا نیت و نیت  
اگر چه نیت و نیت  
که نیت و نیت  
که نیت و نیت

سخن کوی و دوا کرد  
نیم جهان از دوا کرد  
ز دوا و نیت و نیت  
نیم جهان از دوا کرد  
نیم جهان از دوا کرد  
نیم جهان از دوا کرد  
نیم جهان از دوا کرد  
نیم جهان از دوا کرد

نیم جهان از دوا کرد



ز ستاده پانچ آورد و دو  
چنین تار باد بیک چنبد  
برانت جامب بیکو خرد  
نروزی ز حالش تو پزید  
که داری کیستی خروید  
تو بنویس یک نامه زدیک  
بنام نویسنده کویم من آن  
طلب کرد جامب قحاش  
زیر و از سپاس اچا بیک  
به خجرت تو کشت خشت  
که مار ایدارت آمد نیاز  
جواب دهنده بهی شده  
جورستم جانم شاد بود  
بروداد نامه کاین نجون  
نیز کی کوشش کینج زبون  
از که فرود از مشک طافود  
که ای زین فرین ستام  
یکی تاج پر که بهش هوار  
سیر که دسره اوده نهار  
ز بهر پر و بار یک و دو  
تتم و نزل بید به راه  
پزیده و ستاده جامب  
پایه بر دشمن زدینا  
جک شتاب وی پزیدید  
چنین گفت که غنچه یابی

بدان پیک کجاش نه سرود  
شده زاده چه سر پزید  
که او پادشاه به هم سپه  
نزد همیشه کونیده بنیده  
کسی رنده درد پشید

از آن مور پیدان شاکست  
خود منداو انش و پیک  
بکشت کشت ای پشیده  
به هم پیک نامه باید نوشت  
خوش آمدن شاکست تبا

**طلب کردن شاکست به هم را نبرد خود**

سرنامه نوشت از یاد دیک  
که از تو شادیم در و شاد  
نزد کوشی کنون زنجی  
برای کوی دور کوی سپار  
چنین تاپدیر پسران  
همان یحیی م نهان شید  
جور اندکی کس را بچو دان  
نخشان را جسته کون  
از که نر غنچه نیم و کمر  
دو با قوت زین و زین قوم  
یکی طوق زین ز جرب کمار  
چون جکی و عمار  
همی بود و در بار کوب  
مرا و از ستاده ز کوشش

سرنامه بود فریغی  
چند که از جان کرامی است  
به هم پیک کشت که نر زان  
نوشته سنا که آن نر زو  
بدون سپه و پچام ش  
ز شادی تو کشتی جان نر  
برستم جور خور اندام پر  
زیر و کان ز برکت یون  
زوتار و از جامب باریه  
ز اسبان تازی پیک  
مرد پاک رستم به هم سپه  
کیشا و زان ز زابل بر و  
میان زان و پستان  
بکشت شاکست خرد زمان

**آمدن از نر و سپه نر و شاکست**

شاد از آب مشکین شاد پید  
از کیتی نانی جز اور کس

کشت بهر دل اند کس  
زاکر بدی نر و سپه

دلش از از منده از کشت  
ز شاکست را فرخت فرج  
ترا کرد باید به هم نک  
سبب از جنتی ز بهشت  
بفرمود و خنده جامب  
یکی سدی که کشت نام جو  
یکی حرف از کشت و احل  
که او بود بیک و بدین  
بهش ز جامب نانی شاکست  
جوانه بخوشه زابل همان  
و ستاده جت آمد جو  
بر او کت بود شاکست  
دیر فرستد را شاکست  
از شاد شد  
که کپال و از نر  
پستار و از کوی رسید  
زین و بی شاکست  
سراسر کجور او بر شد  
همی آمد و دید به زبون  
مکان کینه و درد با کون  
که آمد پزیده شاکست  
که پستور بد شاکست  
به شاکست رادل پیک  
بد و کرد که کون شاکست  
کشت نر شاکست

مهمان



بیاد بوشنایان شاه  
کراوشا حقیقت دروشن  
جراش نوی کشتا تینین  
اگر جدول زار و دوش بود  
یکی مخمور دشت شاه جهان  
بر لب شاه کعبه در حقیقت  
زیر که زنده استان سم  
سوار می و سحر زون بارگاه  
جو کشتار و کر و ار پوشتی

زمانه از ابرو زان کج  
شده سیر از روز و دشت  
جراش و داری دل خوش  
پذیرفت از دند و خا مشرود  
نهادند و راجه و دشت  
شد آن امور خرد وانی دشت  
نموده که دند سیر تمام  
پادشاه رسم بر یک خا

چنین گفت کعبه مادرش  
جوداری می دل قبیله را  
هر دشت کشت خلیفه روان  
ساخته اندیش بر خشت خرد  
یکی شست فرمود بس شکر  
از این کی سال بر بر زین  
می بود و بهین بر آبستان  
بر خشت شست بر دشت

**نامه دوشن رستم گشت باب**

همه که رستم زنده اید کرد  
خدا کی گشتی و کی نهاد  
بوشن میر و ست گشتی  
کنیدم ز سر که دشت و خشت  
بند و بانده کشتی باز  
که پور جهان کیر و دشت  
کینین نیت دشت کار  
مرا و دگر از دل کیر کرد  
بر کشت دشت و دشت  
نخستین دشت دشت کرد  
که بر دشت دشت و دشت  
بشادی و پادشاه و دشت

سرمه کرد و آفرین گشت  
خداوند دشت و دشت  
که من خد گشتم با دشت  
دندان چن بود دشت  
ز دشت دشت بر دشت  
بند دشت دشت گشت  
تج دشت دشت گشت  
که دشت دشت گشت  
دندان دشت دشت  
دندان دشت دشت  
دندان دشت دشت  
دندان دشت دشت  
دندان دشت دشت

که چندین به دشتی که کوبی  
بر هر کسی این دم زار  
همی چشم از دشت و دشت  
که بود دشت و دشت  
نخستین دشت دشت  
بر این دشت دشت  
نخستین دشت دشت  
دندان دشت دشت  
دندان دشت دشت  
دندان دشت دشت  
دندان دشت دشت  
دندان دشت دشت

**نامه دوشن گشت باب رستم**

چنین گفت از دشت و دشت  
پیر دشت دشت و دشت  
بوشن گشت دشت و دشت  
تو که دشت دشت و دشت

دل دشت دشت و دشت  
بند دشت دشت و دشت

ز دشت دشت و دشت  
ز دشت دشت و دشت

دندان دشت دشت



بجاده ترکانه چنان برکش  
نهری اشک روی خنجر  
بکشد شهادت کانی دست  
پناه از کرمت بیگاهم  
از بند کاه و دیوار بار  
سین شد که از بند تو خسته  
بزدلش بن هر ما غور و خوار  
جاده بر دوش زان شیر  
بر روی جاده ره در گرفت  
ز دوشین فراورد در و در  
شاهین و بر پشتی بجای  
با دوشین کی بی حسی  
کرمی نوکاری بر هر پر  
نشتی و پر جاساب  
اگر دولت به بدیدند  
کو کینان نمک توخی  
تو فرزند گشتی که او را  
نیست گشتن ز پست و بل  
جهان را پیش از تو بسیار  
تراخ دست که رگی کش  
کرمی کی کار سفید  
با منو بی نید اویش  
نیاد روی آن گردن میس  
چو خستند از اکو نه میس  
بشد این سخن شاه و خاگر

بره رخا نه که شراش  
جورانی سپهر اسوی گیتی  
نخواری کفند نیر پیشت  
نیدی و چشم ترا زهرم  
کشیدم ز اراج در می  
بفرم زردانی است  
پیدا نه و اندو سنج  
همه را پا دست کا خنجر  
کز ما چشمه بران در گشت  
کعبان کور بد و انفرست  
نمذت گیتی که گینه خوار  
ز روی جانش پر حسی  
از پوسته تیج و خسته  
که به نهرین کعبان  
جبه دید از پست و بل  
و کردید هر دوی حسی  
بود روشن این زهر نمک  
نوگشتی را و او گشتی  
که بر تخت شاهی نزار بود  
زنده شکی آن را نه گشت  
برای پرده که زار  
از این کتب فرستاد  
را از خداوند دوستم  
ز قیام و توشه مهرش بود

به بهای سیتان اجبت  
نزدی بکاف تو را پسند  
نزاری ارباب کبر حسی  
نه خندیدار که اکت  
شیدی که آیین بند شیر  
تویدی که آفر و روی کرد  
شیدی که او در بهشت  
ز روی که رخ بر سر شدی  
پس از پنج و پنجستی در گنج  
نزار جاب چون کین  
مرا از دشمنان کس از نیر  
نباید که از تو بر و تاج  
وی زهر که پس کز نا  
براشن هر که نه حسی  
و کرد و گشت بر و همان  
سواری که و جنگ او  
که او را بکشتن فرستاده  
ترا سرم به از ریش  
بکشتند از دهنه زهر  
زله را بخت بزرگی  
جواز تو بر تخت شاهی  
بکجا جاس که بود نام  
که نه عهد وانی نپایان  
**دختر که شایسته بود**  
چیکه تهن آتش که خسته

ترا کرد که از دنیا دست  
بر روی تو آمد از ایشان  
بر خاک چاکر کی حسی  
که او می پادشاهی  
بگو نه بخود و در دکان  
را و در از جان ارباب  
چو روی نمود آن کو  
بیمه زار و زنجیری  
راندیدار از دور و در  
بمن و بر روی جاک  
به پر که از نایه دشمن  
جان من تو بر روی  
بکجا با او کردی  
مرا و اسوی سیتان  
میرفت با سیتان  
نیاد که او را و لیس  
عهد و انیک و او  
که فرزند گشتی بهر  
نه از دود و مرعش  
کرمی و گنجی شرو  
تو پذیرشی و امانت  
جوانی خنجر افکند  
ساز از زردان ترا  
به دودت روی زهر  
میں آتش تپه بریز



بودند از بهر یال بر سرش  
 به اسپ توای بدر کردی  
 کز شاه راز و بر گشته شد  
 چون ملک نزد یک شخص از  
 تو این بر سر اسیر خود کرد  
 گشته شد این نامور پرتو  
 جهاد پادشاه گشته شد  
 بگفت این رخ سوی جهان  
 میان کمان دشمنی فکری  
 یکی گشت کردی توان از جهان  
 تو از خوشی شاه راز را  
 بگفت توان کردی گشته شد  
 هم اندر زمین پستیم گشت  
 همه بر کمان گشته شد و نمود  
 چو در شکست از زر کانی  
 بر آمد از آن خزانای و نمود  
 بگفت گشته شد کای شهر را  
 ز زر کانی بگفت او باز آید  
 بگفت که کوی کردیش نه  
 جوار جاب که رخ تیغ  
 تو بودی شانس بر آید  
 منت رستم زال بر زمین  
 پر گشته بودم و بر تخت  
 همان بر زمین گشته شد و مرد  
 جبار دل و دانه غم و سخت

گفایون غیر سخت نون بر سرش  
 کجی بردی آن که گشته شد  
 همان مرد و پور جوان گشته شد  
 گزشت سلام و بر و گشته شد  
 دهم از شهر یاران بر و نمود  
 ازین پس بود و درشت تو  
 مانند تاج ترا جا و دنیا  
 کای شوم بدای کیش مرد  
 می یافان کنی فکری  
 که آن روی شکست کار  
 تو گشتیش مردی واکه  
 بجان و چون اندر گشته شد  
 بر آورد و رازی که بود از و  
 بشاه جهان از کوشش نمود  
 نیندی ای ارکان سپه دار  
 از و شد سپاه پادشاهیت را  
 بفلک کران جسم و دین  
 همه از کمانه نندار تیغ  
 برت خبر و یاک بپشت  
 دو سال ای پندی میمان  
 زایل تو کام دل از گشته شد  
 بگشته و زینت است غم و نمود  
 زینت تو کشتن بل بر غم و نمود

گزین پس که بود و خواست بک  
 سپاس می اندر گشته شد  
 با بر اندر که خود و گشته شد  
 با و از کفای سر سر گشته شد  
 ز تو دور شد فرد و نمود  
 سپهر از آن ای زینت  
 برین کیش بر کوشش بود  
 بگفتی زمانی سخن جسته و نمود  
 نهانی می جسته بر اسب و نمود  
 ز زر کانی گشته شد  
 تو گشتی که موشی سفید  
 بگفت این کویا زبان بر گشته شد  
 بشوین گفت بچه بود و نمود  
 ز پیش بر فکریا و نمود  
 که او شد خنجرین کین زینت  
 جوشان شیشی تو بگشته شد  
 بهر گشته شد بگشته شد  
 جوشان که بود و پوشیده  
 بوزن جسم شهر و آن پر  
 زینت و زینت نیاید  
 بگشته شد بری و بگشته شد  
 همه دهرانت با و ارکان  
 به بهار و کمان و سوری راه

**کوشش کردن و حشران گشته شد**

که او او خواست بک  
 بگفت که بر تا گشته شد  
 بشوین سپاه با و نمود  
 ز بر گشته شد گشته شد  
 سپه تو بود و از و نمود  
 گزینت پناه و گشته شد  
 بر و زینت بر و نمود  
 بگشتی که زینت کس فروغ  
 برین کیشی که بگشته شد  
 که در زینت کانی گشته شد  
 بود در کف رستم نامدار  
 همان سپاه از و نمود  
 با و از با شهر یا جهان  
 همه زینت و در و نمود  
 بر شد بر آفنده و نمود  
 ز در و از و گشته شد و نمود  
 می که بگشته شد چنان گشته شد  
 و را بگشته شد گشته شد  
 سپه را همه روز و گشته شد  
 بر همه سپه از و نمود  
 شدی شاد و این شیشی  
 بدای و شمشیر ایران باد  
 که وای می شای و تاج کف  
 بر و زینت کانی بر و نمود  
 تاج کوشش گشته شد و نمود

بگفته شد که از کانی گشته شد



جوانی که برکت بر زمین  
کرا و بیک کند سحر از دوزخ  
یکی نغمه تارت که و آفرین  
ز و پای زلفش که کشتن  
سرشت تارت که و بخت  
دو استر مدی نیر تا بر شا  
برید و دم دیال و آب سینه  
همن نامر زود و مختار  
سر رفت و بهمن نال ماند  
بنده که از کار و کردار او  
جفا ندارد محو و پانیده باد  
ز ایران کتاب کزین سخن

برین نام یکم بر بند آفرین  
تو چشم مارا به بند می بخار  
بکشد و خوشش و بیای چین  
خوشان همه نامدار آفرین  
شدن بر و خرد و انداخت  
جب و راست ترست تا دپا  
بشون می بر پیشش بر راه  
ساکش و منصف خجک بو  
از مکران بر و خول لبش  
منه بکوی ساخت بر کار او  
سعد روی گیتی و رانده

چرخش از دوزخ که قمار شد  
بس کند تمهین غنیمت و دوزخ  
یا لودیک روی آفرین  
از پیشش و پوشید و روشن  
صد شتر با و روستم کزین  
سعد خسته روی یکم سدی  
بر و بر نهاد و کپارین  
سعد بار کرد و بر آب سینه  
تتمین بر و شن یوان خیش  
سرایم کار اسفندیا  
ایستاد از رخ بر و چرخ

بر این که میگرد و دور کار شد  
که اسکر آمد برش و نمود و  
پرا کند برینک و غیر  
زیر دوزخ بر سر نهاد و خیش  
جلیلش و خوشتر و چین  
روانش و جوی زبانش کبی  
زین از و بخت کزین  
وز آنجا که رو نهاد و باره  
سمی پر و ریش از جانش  
که جادید با و آتش شهریار  
زمانه بفرمان او چرخ  
شوناجه گویدت مرو کین  
سجای که اندر آمد و آفرین  
بینه خستند آن کلاه می  
درین سخن و خبر و بر زو  
ز از کرم کتاب شنبیتم  
بزرگ و تاج کبی برینیه  
بر شمعان شرت کرم باد  
ز ایران فرستند با و طران  
پس شپت تارت و آب سینه  
نکشته از و در ماران می  
بنایت شمارد و ایثار  
بزیه کبی مرید آفر کرد  
پرا ز خول کشته میماند  
خوشان بر و نیک آب سینه

کاهی که کتاب سازد که بیدار

بکتاب ساز که می کند راه  
خوشه تر از دوزخ و آفرین  
می کشد کتاب که می کزین  
کنا که کشت از جهان پاید  
با و از کشتند که می بخت  
نه از جاب و آیدت ز کرد  
فرستند کزین و آفرین  
بر من و پای بر کرد و خاک  
زنان از بشون و در و خستند  
بشون غمی شیب زین  
با شکران کشت سوان تر  
جوادش و آفرین و آفرین  
جوادش و آفرین و آفرین

کشد ز جهان نام بر و آفرین  
زبان شید از نام و آفرین  
بیار و شپت و تاج و کین  
باز این چنین چشم بکری رسید  
جوانفیداری و آفرین  
نه از جاب و آیدت ز کرد  
پرا ز خاک شد کخ و میدار  
بن و در مس جابها که جاک  
سعد و خول مکران و در و خستند  
و بصیت بدین کشت و آفرین  
باز دید که رستخیز  
پرا ز خاک و آفرین  
باز دید که رستخیز

سعد جابها که ز و بر برین  
ز ایران بر سر کشته اسکند  
درین آفرین و فر و زو  
بزرگان ایران کشته ششم  
بزابل پرستی کشتن و می  
سرت از تاج کبی شرم باد  
جوادش کشته و آفرین  
بشون خیرت کزین بر راه  
کزین یکم تارت سر بر کبی  
بکر و کشت بشون قبول  
سر یکم تارت با و کرد  
بشون پوشید و رویال  
بر فندیک سر زایلین

سعد جابها که ز و بر برین  
ز ایران بر سر کشته اسکند  
درین آفرین و فر و زو  
بزرگان ایران کشته ششم  
بزابل پرستی کشتن و می  
سرت از تاج کبی شرم باد  
جوادش کشته و آفرین  
بشون خیرت کزین بر راه  
کزین یکم تارت سر بر کبی  
بکر و کشت بشون قبول  
سر یکم تارت با و کرد  
بشون پوشید و رویال  
بر فندیک سر زایلین



جو من بکند ز من زین سپیدی  
 جز نستی یاریان پر را بکوی  
 پس تاج کردم بجای تو من  
 از این کار جابجاستی بون  
 پیش بران نه ناد اویم  
 و این نه می مرک را بکوی  
 چه گفت آن چاه دیده و دهان  
 بزودی خرافی زد یک من  
 سنا ز تو و او من را کو  
 پس من تو ز و او ای مهر  
 که دیدار زاری نه پند  
 مان غم از او جستم  
 ز تاج به پر سرمه برید  
 ز من تو و تو نه غافل شو  
 بگشتان و بر زد کی شد  
 جرجان او آن شیر یار جان  
 تن من ز تو و تو شو و دید  
 بر جبار رستم همه پاره کرد  
 نه دیت کی تو تو یک جان  
 بر بسیار بگرفت کی گفت  
 و نوار به گرفت کی نهاد  
 که کوپوری بجای نه شیره  
 زمین رسد به لب پستان  
 که کن که حوا شد و جبار  
 به گرفت رستم که با آسمان

**معالم در بساطت سبزه دل**

که چون کم دیدی ببار مجوی  
 چه دیدم کبیتی ز رایتی من  
 نیست و نیست بدم ز من  
 نهانی گشتی ز پست ما دم  
 باین شان کی سو رکن  
 که گزید و از ترک بر ما و بر  
 به پیغی دل را می بار یک من  
 کزیناں به پر کی کند با سپر  
 تو از من به پنج و من جان و من  
 کس از بخودان نیست مایه  
 که جان نه میا نه خفت ما  
 بکنج ای این من شکلیه  
 از کو می پسته و ز تو شو  
 قفس که و غافل و اندر

**وقت با من سفیدار و گلشنی آن**

سرش بر ز باد و دودش  
 سرفراز و شاد و کوکبش  
 که ای جهان شاهان با تویت  
 بنایت پذیرفت از زلفش  
 شو تینه دندان کرد و لیر  
 به چند از دیگر بستان  
 بنوید بچکین اسفند اید  
 که در دبدبه این بکوی جان

تو لشکر پارای شومازی  
 همه ما هم از نام کوشت  
 بهر کین یاریت کردن تو یا  
 بزکی و شای مرا خست  
 بیارای بهشتی را نام دل  
 ترا ج و بابت و پویش مرا  
 روانم ترا جستم و ابرو  
 کند او را و او را و او را  
 که هر کی کیش پر ز رخسار  
 پس نه چهره مرا در کفن  
 ز فرزند ما نه نام و پدر  
 که بهر دو به شید تاجا و  
 که شرم آور و جان را یکا و  
 شو و کتیرا و همه سخن  
 شخسته زان تیره و تیرا و  
 یکی تنه و وی بر ابرو  
 همه جابه بر خویشش بر دیر  
 نیا شاه ایران بهر شهریار  
 ز کت تب به شد به نام تو  
 به اندیشش بهر دود و کشت  
 که با و از زلفش پستان  
 نخت اندر اید بهر و دکا  
 که اکمله در اناش خود  
 باریا که شوای کین پستان  
 برین سکر و نام با و د

در کمال  
 در کمال



مکش نوید و اندر من  
حرمستان فریادان کنگ  
خوشی را بد ز آرد و گاه  
که ای دل شیند غم و آه  
که هر کس که او خون آشفته  
ولی شکر دارم از کنگ  
برستم خنک آشفته  
زیندار بر بد بوم رسید  
پدر بر بریدی به جان  
بر کشتاب کوه جان  
که مارا بد کشت تابش  
بقدرش رخا رو چرخ  
را خود بین و روزی سخت  
پروارش از من ناپدید  
پایونش از شین کارزار  
چنین گفت صاحب که بد نام  
تنش بر شیند پای ترا  
بد کشتک شایه که خوش بود  
به بندم که پیش او بنده وار  
نشان بر نامور سخت ج  
زیر تنم بر شیند که با حق  
کران یکنه که تو کرده  
ترامم بگوید بازگشت  
زنگ و درش چرخش  
گفت زدم کون و تاب آه

بهانی پس باده وار من  
هم که جادو اندر راه  
که تار یک شدر وی خورشید  
ز اختر شامال ایرانین  
بریز دور اشک و در و گاه  
که فی تپار استی کی زار  
که از تو نیم بر در و گاه  
زیندار که دور باشی نزد  
نیم رخ و رستم تیر دکان  
بر و بد بخونم ز جان آفرین  
و پستاد من کنه و آبر  
نهادم بند سو که دم کنی  
که نشاء با وانه تاج و تخت  
سمه بر جویم ترایا کیه  
نشد که زدم نورای شکار  
که هر که گیتی مینا د کام

که موشی تو اور ای ای او رسته  
خادم زهم باز واره نشان  
برستم خنک شالی ای سپهر  
سم از نمودن ستاره سحر  
بدان کیش نور بخشی بود  
با واره از دست این گاه  
تو از مردی مسج که آشتی  
ز غم چنین بود و بود  
سیمکها کجا بی ترس و باک  
جانبه را زین مجرایش باد  
کز ایران روستیا را نمود  
بکوشید با نکر و تاج کج  
کون من نامور پور من  
ز ابلیس مر و راشاد  
می در آتش زخم جگر کار  
که بهن من با وکی می بود

پیر من از آشفته یار

از و باز دارم بد و زکار  
نیم بر شین و لغو ز تاج  
بد و کشتکای مار کن  
ساز شهریاران که روز  
زمن و کیستی بر او گشت  
رضا و باد میان کوشش

نامم که بروی جبهه سپرد  
سیمکچه خود اندازم در رخ  
چنان ان که ز دکان گشت  
تو شادمان بودم از شین  
غم آمد روان مرا بهر دین  
بر پرداخت از من پیش

خود را بدان رهنمای دگر  
بر شد و جسد زان سر کنگ  
ترا پیش که بر بدر و جگر  
که بود با و آتش و جگر  
چون کیش بر بخشی بود  
مبادا که خود که در آهنگ  
که در مرد بود و پند آشتی  
سخن هر که بر باد شیند  
ز کشتار کشت کشته کیم  
بر و و جان و نگرش باد  
نخواهم کرنی بر بود و نبرد  
به و مانده من به نام بر  
خو مند و پندار و تیر من  
سخنهای که کمران با و دار  
ز دکی و بر خوردن از کار  
سر من از تر شیری د  
بر ز و بغض من دست آ  
که از آتش تر ز تو آه  
مبارش خرم دل و تخت شین  
ساز من و کز و پور لا و  
بر من بر سر نهانی  
ولی کشت کشته کشته کیم  
چنین بود در از جان آفرین  
چنین کشت بر با تیر من  
که بریت تو اسم از جگر کاه



تو که دی جبار از بهر جاده  
 که خضرین تخت این تیغ با  
 سز در کشود و در تیغ با  
 کن جوششش بر تابه  
 کجا شد فیدون و مشکم  
 جوا که پاک را و دنیا کان  
 نو او کی کشیدم اندر جان  
 جوا من گرفت کین سخن حق  
 امید من است که بدست  
 جوا من ندان لایق است  
 زینک و زهره آنکه درین  
 بروی ما پرورست  
 از غلبه شد و در کارم  
 من این پاک در خواب دیدم  
 پادشاه یک پهنید  
 جانان که کش کیست سخن  
 که تا من کیستی که بسته ام  
 جوی راه بر شستم از دست  
 زبان و در کارم ساختم  
 که او را می نور بار آمدی  
 همه خاک تیره بیا شد  
 پس از رفته نام من یکم  
 همه که جستم در آیین  
 خنک با رستم سفیدار  
 تو از من بهر سینه و فضا اندر

نیا در آید از دیو پاک  
 بر شاخست تاب محتاج با  
 از آن پوفا که شتاب  
 کانی بود بهر من از تیغ کا  
 زبانه و باد و کشتن  
 کردید که از او پاکان  
 در آتش کار و جانم  
 زبانه شد و دست لبریزی  
 و لغو و زمین بر دم بر  
 بدید بهر که اندازد گرفت

کون که مدت سود می بجا  
 که خضرین لیری کوی شهر یار  
 چنگل پر دانه سفید  
 تهر و از خاک باشد نهال  
 را نیز جوشش منی ام خنک  
 بر فتنه مار اسپر و ندی  
 که تا راه زردان بجای آورم  
 زبانه پاریج کال تیره  
 مرا حراست کال مان  
 که بوی کینش خوش بود

**جواب کس پهنیدار و تقدیر بیستم**

زوستان بیخ بد جاده  
 سراسر بهر آب شست  
 بمانده نعمت و سواد  
 زردی کز می شکست بدن  
 همه زرم که در کشتان تسلیم  
 بریدم کال کیشیت او  
 یک ترا و را بر انداختم  
 زبانش کز که فرزند  
 هر میر یکدم شایان  
 بدو کشت و چنین بود  
 همه راست که هم جانان

فوهار ویر که هزار است  
 جوی سفید یار منی و کرد  
 حشک لب با شوق در بر  
 همانا که از دیو پاک  
 دلیری دیدم جوی سفید  
 سواد بهر دستم زجای  
 که او را می خست یا را می  
 خنک کرد و در کار جهان  
 زمانت او را بهانه هم  
 برید ان کمن با کوه سفید  
 و لیکر تن جان بر شخت

**وقت کردن پهنیدار و تقدیر بیستم**

همه خاک نیست پروردگار  
 کهنه او بهر که زبانه کار  
 که ای مردمانی بهر روزگار  
 تو اگر شش بر منی نال  
 میرفت با جیش و زنگ  
 نماند کسی در پی جی ساری  
 خرد را بهر منی نامی آورم  
 بند زوهار و زوکار تیره  
 بگیتی نجات پایا بین  
 که بر باد کاهه پهنیدار  
 خرات و بهر قوت و امن  
 که کن درین کاره و شربت  
 که او زک و بند جهان می  
 بهر جوی و بر کشت بیستم  
 که روی مردان از دیو پاک  
 و را بهر پنج آمد و کار  
 زرد و دار با جوش و کار  
 نماند و در اسپر بهر کال  
 مرا تیر که کج را می  
 اگر کینه جویم که هر جان  
 از تیر که ناپ ز منم  
 نیکو استیم که شش کار  
 که ششم و شش تیر که  
 که اکنون هر آمد و زوکار  
 که را در که نیر کشت رای

که نونی پنهان در آن  
 که نونی پنهان در آن



نم آورد بالای سپیدی  
بشن کرف که اسب سینه  
نه آنکه که گشتی درین شام  
بکینه بر گشتی از کارزار  
جرازه یک جبهه برین  
همانکه سر نام بردار شاه  
سریر گرفت و پیرو کینه  
تن نه چل اندر نه چاک  
بشوق سر اسیر بهر کینه  
پاد و فرستند در دودان  
بشوق بر جاده راجاک  
بشوق میکت راز جهان  
جو اسفند یاری از بهرین  
مجان پاک که دازت و پست  
بهی که گوشتی پی برد  
نه صفت صدرا که گوشت  
بر کینه پور و برادر توان  
می فون تهر و دازان شهر  
نمی ارگشت ای که اسفند  
که کند چنین کجی زنجی  
که بکشت ای شاه سر و بند  
که در شید تانده تا کرد  
که بنشانه این شمع اوخته  
کجا شد دل و مویش کس تو  
کجا شد بدینه برویال تو

از دود و دشت فرشتی  
بشوق لعل نه خاک که رو  
بند آسین بر زمین بزم  
بجنده ای اندر نه خاک نوار  
منادی چن سر بر بزمین  
کنون اندر اندر نه سپاه  
مهر و پیکارش در غل کینه  
زین سپه بآر بهلوان  
سرو و دوشان خاک زد  
که داند زمانه آور آن که کین  
مردی بر بخت شیر کین  
بیکار هر گز نیاید دست  
پیر از اران جان آفرود  
دو چای ایش و دین شهر  
برفته نزدیک شاه جهان  
جوانان که فتنش اندر کنار  
جها جوئی از شمشیر  
که افکند شیر و یار از می  
که بکشت به دوشان فتن  
که تریک با دوشان می برد  
که از دها و دشت هر خسته  
تو نامی و خسته و دین تو  
چرخ سپهری که رو کین تو

مکنند سرش از دانه پست  
مکنند رستم بهر خند یار  
مرا که شش ای وین تو  
زمنی صد و شصت و یک  
هم اکنون بخاک اندر اندر سرست  
دانی می بودی انت سرش  
همانکه بهرین سید اکی  
بریدند بکلی بر شش ز زون  
میکت اینجا بکلی اندر دین  
بخاک و کار زمین سپهر  
ز دشتین بر سپهر کربک  
بر و دوشان ای خاک زد  
و او ان بر و بکند و رو کین  
نمانم تپست در زین  
زار می که فتنه اندر برش  
بشوق ان بر می می کرد  
که گشت که در دشت کین شنبه  
که گندای پندیه و دشت  
که افکند این پلین اسخک  
که شاهه و از زاکر و دشت  
ایشه و روین بن خند  
کجا شد بر زم اندر و دشت  
جانه برین خسته از ختم

در بیان دین و بشوق بهر کینه

بیشا و تیر و کاش روت  
که آوردی آن کیم کینه  
جوا جوئی ش جهان پین تو  
بخور دهم نایدم از بیک  
بسوز دل و جان دشت  
سرا خاک برداشت خجاست  
که تیر و دشتان فرشتی  
جها کردان شاه که راک  
که کجا راکشت با دشت  
یکی تیر و دشتان از زون  
می بخ بالید بر دشت  
خدا و نه کینان نه می  
مادر و دشت کین  
سرا نام و دشت کین  
نپندگی دم بر و زک  
که کین آورد بر کین  
جویدند پرخون سر و دشت  
رخی ز زون دلی زرد  
به دکار و دشت کین  
که گندای پندیه و دشت  
که افکند این پلین اسخک  
که شاهه و از زاکر و دشت  
ایشه و روین بن خند  
کجا شد بر زم اندر و دشت  
جانه برین خسته از ختم



گر خنجر وین شکر است  
برستم چمن گفت سفید  
باد می کشد و دوزخ زمین  
نه چمن سر از رای فرماشت  
سحر و نیکیا تو دهن  
بجزند ای جنگ از من بجز  
خروشید کشتابون بجز

که من خنجر وین شکر است  
تو از خشم و کین پیش شکر  
بخندید از آن کشت اسفند  
بشوق دور است و اند  
بگشای شوق شکر دین  
سر اسر تو دیدی من جنگ  
که برستم بی لایه کار دار  
به دوامک برزد و کوفند  
که از روی گیتی شود بکار

چو بشیند رستم غم زرم ساز  
بزد بر پوست سوار او  
چو کشت کای او بر روز  
که هر چند که شتم سفید  
باد افرازد این کاسم کیم  
کجا دیدم بیکار رسته  
به پی کن ترکش سببی  
مرا تیر بر ترک رستم بزد  
بزد تیر بر جشم اسفند

کس از جلیان بر سر گزشت  
که تا جند کوی تو ای کجا  
و چشم جهان بین دل بند  
نیامدم بر من نه پناه  
بدنام فراسی بر بخت  
چون گفتی تو دیگر کو

بگشای و کردار من شکر  
به دو کف کای شتم بکار  
سخنهای سر و دوزخ اندام  
تویی پاک دل بر دهن  
نزد رفت سیر کما از زند  
بند و زدی اسفند  
کوب کشتن نیاید بکار

باز شکر از دهنش نزار  
بازد چندی در کار او  
نواخته و انش و زور و جا  
که هر چه بچسب از یک زار  
تویی آنست نینده ماد و تیر  
نبا که یکا و از بر و تیر  
سازن ز پیکان لهر آبی  
جنان که کمان لیدان پیر  
سید جهان پیش کن مار

اگر در آرد و پیل زور  
را کوی باز از راه زندان  
نه اسن که دیر به بخت  
که هر که ز زمان شمرند  
تو دین و دنیا بخت  
جودانست پستم که لایک

بماند که از من سر زرم  
چو جوی بهانه که جانش  
بس او از کرد و شوقش  
بین خدایا به سفید  
اگر او شود شکر بر دهن  
ترا کردم کون خود بر کو  
پایا جوداری تو را بکار

کمان از کرد و تیر نزار  
جودانست بخت که زندان  
تو نبی می پاک جان مرا  
حرف و کلامی فرود می  
جودانست که بدیدار کن  
به دو کف کای می کوی بکار  
بگفت این جوی که جوی بکار  
تیر کن از کمان راندند  
به روز که کمان دوشش خست

زیر کف خاک چو کمال  
ز فرمان شاه جهان کرد  
از این که بکشت کرد و تیر  
ز فرمان زو از این بکار  
دل من و دوشم خردین و خست  
نیاید می ش اسفند

که باشد که اسیر دین شکر  
سحر و دهنه سیج نورش کنم  
سحر و دین از کشتن و کین  
ز سر کوزه رنگ و قشور شکر  
تو من بد و تو من بد  
تو من کین و لایه بکار  
ز من باز کوی به بخت  
که ناخستین مرغ خطا  
به منیم تا سر که از دینک  
که او دوزخ ایدان بکار

که دو پیکان و دهنه جلید  
سر او و دانه سوی آسمان  
روان را هم من  
من به سپید او کشتی  
که رستم می دوشد سوختی  
نشریه جانش تیر و کمان  
ز ترکش بر کون دیر نیک  
بمانان که سیخ فرمود بود  
بر دانه کین جان برود

مهر آرد و پیل زور



برافروخته از کین رخ سفید  
خاموش کردی تو سگری بر  
میرا دوختی آن که دست در  
ترا حاره کار سازی کن  
برستم در گشت کای هلا  
بدان گونه دوی و ترازد  
بگویت زان گونه امروزل  
خود آمد از باره بر دشت  
سرمه ز زنجیر شکب آم  
تو بامن پیله دوتی  
بر او اندر دشت و روزی  
کنی یاد آن سخنهارفت  
کشایم در گنجینه باز  
بس کاخه با باده نیت هم  
اگر شاه بچای کشایم  
سراپند پیران چیم کس  
نیخو اتم شاه کردن فراز  
کابل شمع الماس آورده است  
زادوان خواجند کوی  
در باره رستم بپوش  
نزارت و سرمه یک گوش  
نزارت و سرمه شاهوار  
همچین تو پاک کرد آدم  
سرمه سال شکر کای  
خود آمد پیاده پر است

بغیر نماند شیر زبان  
کحل لیلان ز چاه  
و کر نشو می که حبت  
اگر بدم باشد آن منم  
تر اشرم باد از پر دوا  
بر پستی بکرای کوشش  
کزی بن پسند از دال  
بدو گفت کاشی که در فلان  
سوی پوشش نام و ننگم  
دو چشم خود را پوشی سی  
نبوش آرد و آتش فزی  
و کر پست بر تن کنی  
کجا کرد که دم پل دراز  
همه سر بخت کندت نم  
مان نیز اگر نرسد بایم  
مگر کش خرد پیش نبوی  
که اید ز نایت بدیم سر  
درو و ترا داس آورده است  
دلم که تو خرسند بی می  
مگر گفت شاه ز پند او یاد  
سراوار دیدن بر دوش  
همان یاره و طوق هم گوشوار  
ز زابل جان سیر مردوم  
نزه جانشین که نیست  
سایم بر پیش شکر کیش

خوشید جلوی سیسم  
بدان کجستی تو از دوش  
جودی رستی جا دوی  
بگفت ای که در جسد و بند  
نزد روی بود طلب و جادی  
نمکشی بختی که در کار  
جورستم مورا از انکو  
سرمه پهلوان کوه سفید  
تبرس از جادو از زردان  
کاشه جانیت بر پیش  
بجویشد و ماه و تابان  
یا سیه بر پنی کی دانی  
کسی بابر بکسی را پیش  
پادشاهی با تو ایم راه  
کن کن که دانی پیش  
کاشه بمر که خج کیم ز بند  
همی جاره جویم که تار و کار  
چند او پانچ که در فوط  
و کر زنده خوانی مای  
مکن رشت نام من جویش  
نزارت کینک در جسم  
در کج نام زیمان زان  
همه تر پاک فغان بر بند  
که بشتند بارت که زار  
زدل در رکش شهر یار کوش

که نام تو باد از جهان بپید  
که با تو دل در بند من  
سوی رزم امر و ز کین  
بفرک جلق که ده کند  
ز چاکش پشتم خبر  
ترا از نو دم من سر  
یکی با و سر و از جگر کشید  
بگشتی همان سیر کار زار  
خود را مکن بدل از زنگ  
که اید پشتم از تو بر جان  
که دل اگر دانی ز راه کند  
یکم شوی شاد و همان  
بمخوره تبار اندیش  
خان کنگه کوی و موم ز شاه  
اگر کس ابد و آخر حجت  
ز پست یا تا توانی و بند  
ترا سیر کرد انداز کار  
نم روزگار و کار نیش  
نخست ما بند بر نه پاسب  
که بخت نیایی تو زین کار زار  
کرنشانی می فرستد خبر  
گشاده که پشت ای بهال  
زده خواه تو جان دل در دشت  
مربنده در پیش سفید  
مکن دیو را در دل خود



که ز دشت خوانت بر دشت  
ولا در دو دیده بهم نهاد  
برید رستم مرا بکز  
بدو گفت اکنون به خندید  
بگویش که ای شهریار  
که یکجمله که بود در جهان  
بزه کن بخارا و این چه  
قصه بود و راست چشم او  
کرش عرایس پیرای سپهر  
دل رستم زالی از روستا  
باید بر پیش ز خویش  
بر آتش ام جبهان کوه  
عشرت است پر بار و بر نشا  
پیش در رستم سلاح نهاده  
نیش از بر که نه زنده دل  
چو آمد بر کوه نادر  
خوشی بر او روکی میبرد  
چو چینی اندر که زرم دین  
بوشنید او از اسفند  
چنین گفت شب بوشن که شیر  
همان یکی رخت بر انداخت  
شیدم که دستاچ دوست  
کنون او زرم کرد آنها زدم  
بودت که اندر زهر مرده  
نماند که سخت کشد کند

بود ترش کردن بون  
از انفس کی چشم را بکشت  
باید پس کمر چاره ز  
باید بجز تو کارزار  
در رخ بر پهلوانان  
برج و جستی برای جهان  
برای در جهان خوش آب  
ریند ترا از دل چشم او  
بدین بکر باشد این ذکر  
بدو گفت این سخن مرغ برین  
بنوی رفت که می شناسی  
دو سر و ده سر و دو پادشاه  
بدان تیغ پنهان است نه

ما خون کی طشت پر آب کرد  
بدو گفت آنچه که در کارزار  
میان پر سیم رخ شد باز  
تو خواش کن خواه از زور  
مکر باز کرد و بشیر سخن  
چو پوزش کی خند بر پند  
بدو چشم او راست کن در دست  
که گیتی نه چند از اسفند  
زشت تو ای سپهر  
تو ای سیم رخ بدو کرد  
از انچه که شد دمان بر پر  
مرا که بانی کی تر خشت  
سپیده کا که کرد بر میسر

اولین قسم بحکیم اسفندیار

فروختن از نارنگی کبیر  
این چشم که دو بدر و کوا  
می بود بر تار کش چو می  
مکوب ایچ که نه در گشتی  
پاد آیدش در کار کن  
همان از فرماندهی که کیت  
که چون تیر کار کمان حوت  
نه برخت بول و در کشته  
بنحال روان شاخ رویش  
ارزان تار و از خویش بود کرد  
مرا چشمش تبار شد پاییز  
از ان تیرشان او در خشت  
میان شب تیره اندر خند  
همان از جهان فرین پاکرد  
همی که بوشی بر بای تل  
سوی هم آورد و دو کرد و کرد  
که چو بر جید اسفندیار  
بر او ز بار سپهر کینش  
که گفتی تن جان او پرور  
بایران کشد بر و کبر و کلا  
دکم کش از زهر سپهر  
برابر کردم این با خود  
که دشت با و تار ختم  
که چنین می رخ باید نمود  
پایه بر سپهر نامدار

و از دشت از کین



از روش تویدی که از برت  
 به کف دستم اگر او زبند  
 به کف سیخ زانفند  
 شوی به ای از زمانه سخت  
 که او خفت من با جان و تن  
 اگر بوی کونی تو پمان کنی  
 بسی با کسی مراد را بر پیش  
 یقینت کن عهده گیر  
 بر شید رستم آو شاد  
 ولیکن از پیش پوشش نبی  
 مرا که کس که او خون انفند  
 همان نیز تازند به باش برنج  
 بهین کف عهده استان گشتی  
 به کف دستم که به استان  
 بنامم که بکیرم روست  
 جوشید سیخ از وی سخن

هم از دست داد و پذیرفت  
 بنوی گفتی مرا و کرد  
 اگر پای بند آوری نیت عا  
 به و دار و کس به دست راست  
 به پستان شکر و شراب  
 سازد بکس چشمتان کنی  
 فدا کردی او و من گنج خویش  
 که به وید باشد یک و ادگر  
 نماند ز پستان که از او شد  
 نوادم مراد را بر سر کسی  
 بر زد و در آب کرد و رو کرد  
 رنایه نیابد نماند گنج  
 به من زنده و ادلاوی  
 شدم تا جوی به دست پستان  
 مدامم به که تم که رست  
 به کف خیره و نه کنی

به کف دست داد و پذیرفت  
 به کشتن کس که از کف دست  
 که او دست شهادت و زلف  
 به سیری از وی به کف دست  
 آئین می که خفت خویش  
 به خپه فونی به پند  
 که امید که او سپهر که اید از  
 پس که یک به جاره سازم ترا  
 به کف گفت که کف تر کفم  
 ز معین و کف ز من بر  
 یکی سال از نه به به عازن  
 از آن کشتن سورجی بود  
 سگهی نایم هم است ترا  
 جهان به کف رست و مافقی  
 یکی شربت با نرس به پیک  
 بایز و در بر من بر نشین

خرد و رایت و زین و شت  
 ول با نماند کف جیب  
 فرایزدی از او آن کف  
 مرا از خود نماند که مایه کف  
 بخون که پسند آید کف  
 که کف کف کف کف کف زار  
 نیندیش از زشت نماند  
 بخورشید سر بر فرازم ترا  
 اگر شمع به و مو بر سپرم  
 از این بیال شین و شاد  
 نیابد و شمع از آن کف  
 یکی سال به نرس خجستی بود  
 به بندم ز کف به لب ترا  
 زدم نماند کف کف کف  
 باز عرق کف کف کف  
 یکی خنجر اکبر بر کف  
 بر کم کوی بر کف کف  
 که است نامم به نماند

**دش رستم با سیخ طلب جیب کز**

جوشید رستم میارایت  
 جوانه بزدیک در فراز  
 به آن ده جوشید رستم  
 کتا و کف جوشید رستم  
 به کف شاکه کف کف  
 با شمع این جیب را کف  
 سر دو پیک بر و کف

به شیر بر او برشت  
 فرود آمد از مرغ رستم  
 به کف کف این ده شسته  
 کف که در رستم دران بر شسته  
 سرش و ز رستم شاکه  
 و تو به کف کف کف  
 پس کف کف کف کف

به پد تاز و در یار سید  
 به رستم نماند کف کف  
 که از دل روی کرد کف کف  
 یکی جیب کف کف کف  
 به جیب کف کف کف  
 سر پر و و پیکان به و کف  
 خاین کف کف کف کف

بوی ری از رما سید  
 می آمد از کف کف کف  
 کف کف کف کف کف  
 نشت از برش مرغ فرمان و  
 بود پیکر غار رما سید  
 نمودم ترا از کف کف  
 پیکر کف کف کف کف



نوکمر بر رخ بالار سید  
جو یک پیران ز رخ شب کدشت  
سکینه بر رخ از سوا سید  
بسته امکا ذوال از نواز  
بر کف سیخ شاد بود  
تر شمشیر دل بسته شد  
سارنیش کوی که یمن شد  
خوابد همی کسور و تاج و تخت  
از پیش کنگ و ارمی  
سز و کز غایب رخسار  
بغضای خوش را بچرخان  
بر رسم آمد دست مادمرد  
سارنیش خشنده باغ بود  
بر کف کای نه پل میده  
بر کف الی ضد او نه مهر  
گر ز انکه دست کم نکرد دست  
کنده این تخت مازن  
بمنقار از چپ تنی نو کید  
وراکت کین خیکه بید  
بر آن نم نشن این توان  
یکی بر خود انکشی ان شبیه  
بر کف سیخ کای پلین  
جرارزم جو بی زانفید  
و انکه که آمد ز مادر پرید  
بجز چشم روین تر شد و کرد

ز دیا کی بر پر و ک شد  
تو کشتی سوار کی کشت  
بر خشنده کشتی سید  
سروش فراوان بر دشمنان  
که آمد بدین از دست برود  
ز تیر او که رسیده شد  
ز یک شب در روز چاکست  
بروخ خوابد همی از درخت  
که نام که نشسته سر آمدی  
سارنیش از جهان بخش را  
بیارند پیش تو اندر زان  
سختنای دست مادمرد  
کو تاج بخش که هر نفس از کرد  
ز دست که گشتی بنیان شد  
بر اکون نو دی پاک هر  
نماند از دست مادمرد  
بین تاج را سینه بر چرخ  
از دست چکان پر و ک شد  
یکی شب همی با بر و ار کرد  
فرور و منقار جیب و دست  
بمالید بر چپ کتای بی

به بزم کشت از درخت  
نکه کرد زان انکشی بر دست  
نشته بر شش نالی دود  
بپشت سر بر سر از روی کرد  
به کف کین بر بد شش پ  
از ان چپ کی چمان شش پ  
بر کس کسور که اسپغید  
میگوید و دست ستم بند  
بر کف سیخ کای پلین  
کسی سوی ستم دست مادمرد  
فرور و منقار و سبوی می گ  
جوشنید بر ستم بر کشتیل  
جرارزم جیبی زانفید  
یکی چاه کار ستم سار  
میدان پاک ویران کنه  
نکه کرد و رخ اندر ان چپ کی  
بر ان چپ کیکه شالید پر  
که فرور و سبوی نو پش کی  
بر روی کرد و پش کشت از کرد  
سکینه حرم ستم بر کور و خرن

بر کشت مران بر سیم خشت  
جو سیم رخ ویدا و شد دلزار  
زیر و از رخ اندر آمد کرد  
زهرن کبر بر و رخ جوی کرد  
که بر سر سید از بد نتر  
بیر کی ز خفته نیر سیک  
نکه بدی سیم دور کار زار  
بر بندم بر رخ و دشا میده  
سارنیش بر راجه ستم و  
که کشتی سار بر رانه از پل  
که آمد ترایا و روستنای  
بسی و ان شمر کد کتال  
سارنیش و روشن مادمرد  
جرارشم کد کتال و کسار  
کین در و کد و دقا پ  
کدام میکان و شلر کد  
سجت اندر و راه پر سکتی  
هم اندر زان کف باز پ  
بر ان کد کوی بند چپ کی  
دوشش بر سر و کتال از  
سختید و ان تاج کت  
توی نام بر و ان ستم  
که دست روین تر و مادمرد  
که او دار و آورده و مادمرد  
کلی که کرک شمع بر مادمرد

بند و ادب سیخ و ستم از یک کد سیاب

با نام دوار و ستم سید  
بنود و ستم سیم اسپغید

چا بر شش ز دست و سیم  
که بناده جیم بر سیم کرد

انکشی ز ستمی که مادمرد



برو بهمزار برگر سپند  
ز بخت تن خوش به ناپدید  
میگشتر زنده با پر سپر  
چنین گشتم لگاری سپر  
که چون بستم با سفیدیا  
ازین سال به وصال میگوین  
که من به روین تن سفیدیا  
که به خند من پیش ریش گم  
رسیدم به جایی که جهان  
اکبر و دی بخت بر روی گشت  
اکبر و ان نام آوران چنین  
که از به جیب من شدی که چنین  
تا به هم می زار سپندیا  
فد غم ز سپند که در غمی  
خبر و می جوشن اندر برش  
برستم از خجک آن اردنا  
بجای شوم کم نیاید تن  
حواسی که در و زنده ساختن  
مکرم بر آید بدین روزگار  
به دزدان گفت ای سر شوخ  
مهر که رانی جهان دارست  
زمر که در دستان بجای آورم  
اگر نشود بوم با پر که زنده  
نیت از جگر آتش زنده  
هم به خشم زنده زین ای چند

که فویش از دگر ز سپند  
از دگر کسی تر بر و گشتید  
به دیدم به بین که ای سپر  
که این روی بود به بخت سپر  
که در و ایام برت سپر  
ساختن به روین تا توان  
به دیدم به روی که کارزار  
مر آن شود و لاری و شش گم  
خبر غم ز اشک روین  
بچشم شدی پسند که بگرد  
بهی ز دهم بر روی زمین  
بچشمی ازین برشت زین  
ز غم ز چشم او در روزگار  
زبون داشتی که سپر میشتی  
ز یکبار به روین بر سپر  
نماغم که فود به سپر ز غم  
به از بستان که زنده رفت  
بر آید یار گین از تافتن

که انما به بستان میگذرد  
بس پر به بخت در و ادب  
ازین روی بستان پاره و دود  
به پیشات کاری که دود خوار  
ترا دست و هم نای نیت غم  
بگو ز غم به بخت زنده  
به نام چشم بخت نیت  
کنوید به هیچ خبر غم غمی  
به دیدم به روی به غم غم  
که غم که در و دیو سپند  
که غم که در و ای سفید  
چنین غم غم غم غم  
سنان که در و ای مر که ز غم  
سنان غم که در و ای سپر  
پایسم زنده که بخت کرد  
به اندیشه که غم غم غم  
سنان غم که در و ای سپر  
بوی گین سپر باز به بخت کرد

خواندن آل سیمنغ را و ناله ها

یکی چاره که در و این کارکن  
بهی که را با شوم ز غم  
سنان غم که در و ای سپر  
ز غم ز غم ز غم ز غم  
ز غم ز غم ز غم ز غم

مکرم که ز غم ز غم ز غم  
بهی که را سیمنغ را و ناله ها  
ز سپند یا در به بخت  
باید که بخت ز غم  
ز غم ز غم ز غم ز غم

به این شکایتش را لیدر  
با و از این شکایت  
همی بخت زنده بخت کرد  
از این نیت پر و در و تیار  
دگر سر دگر به بخت غم  
به دست ز غم به بخت غم  
تا بش ز غم ز غم غم  
بخت ز غم ز غم ز غم  
سنان که در و ای سپر  
ز غم ز غم ز غم ز غم  
بهی که در و ای سپر  
بخت ز غم ز غم ز غم  
دراغ غم که در و ای سپر  
که فود ز غم ز غم ز غم  
اگر به ز غم ز غم ز غم  
پایسم ز غم ز غم ز غم  
بر آید ز غم ز غم ز غم  
بخت ز غم ز غم ز غم

که سیمنغ را و ناله ها  
بخت ز غم ز غم ز غم  
ز غم ز غم ز غم ز غم  
ز غم ز غم ز غم ز غم  
ز غم ز غم ز غم ز غم



سزای دوشا هر چاک بود  
 فرود آمد از باره اسفند  
 می گفت زارای دگر و دگر  
 چنین گفت با او بگویند  
 هر که رایم بر باد پر  
 بقاوت زرین و در هر حال  
 تو گشتی با اندر آراستی  
 شد آن جهان و آرا و گار  
 بهر چه اندر و کی اسفند  
 نشسته بر تخت بسوگ و دور  
 برستم که کردم هر چه  
 جوهر و در و کارش خواند  
 بین زوهری چنین پیشین  
 بودی سزای قیاس و از او  
 زبانی می ماند اندر گفت  
 بدان سپی خواش و زارش  
 بر آمد جان چستنه از کیم  
 بشویند و گفت کی شد

ازان دی رستم باوای سید  
 کو چلین من شد از زان  
 و زار و فرامرز گریان شد  
 شمار بر من بخت اید  
 ازین کینه ویران کنده شد  
 ز پیکان شمشیر خسته نال  
 مرگم که دانه از کوه شد

**رای دی کردن اسفند با بر پسران**

جانش تنی که بد تا جان  
 بدین گشت گار شک و زین  
 بر قش خرو با دمان و سیکه  
 ز سپ تا دستان خد او بچ  
 ز رستم می جگر خد آتی  
 بهر دست دانا پاک و در کار  
 ندانم که چون خسته و از کار  
 سمعهای پستم می کرد  
 بر و بر زو بالای آن پیش  
 بدو فاسد که جهان فرید  
 بر و زو اینی جواهر بین  
 ز سپی و اینی میا ز او  
 فرود آمد از رخس و بالاکت  
 دل من بخت و در غار شیش  
 سراسر شش بر زین کیم  
 تو بر جان پاکت خور ز نما

**رای دی رستم با نال و حریفان**

ازان چپ که تاشین سید  
 که پوران رویند که شید  
 اگر دست بدین بک جان  
 شد لعل از خون سمه تار و دو  
 نشسته کیم بر در پیش

سحر و جادو هر آن کس بود  
 نهاد آن گشت گار و گار  
 که دوازده تر شد دل و جان  
 نشاید بدم اندر و کیم  
 جان کرد و شکر و نهفت  
 که از شاخ رای تو آمد بر  
 نماند بکس جادو و آتش  
 پیشی باز از جادو گشت  
 چادر پار و دور و جان و کیم  
 بهر چه ز چشک کد و دور  
 که زیت امید و ترش  
 که با دوزخ بر سر پست او  
 ز نامونم در گشت او پاک  
 که از خون او گشت خاک  
 بر م و اهل او و در و ستره  
 سوز و دوا کیم و شمشیر  
 رویش نایان کیم و کیم  
 نیایی نکرشش نورانی  
 مرا و اهل کوه و دشت  
 بدو کردش در زمان و دشت  
 که کرد و گفت این باقیست

سپر و در و شمشیر و خنجر  
 شمارا که فسد و کیم کرد  
 بدین حال من پیش او چون دم  
 از و بر کشید بر میان  
 بفرمود تا خوش را پیش او



زمانی بود سپندار  
بر منستی همه جا به رخسار  
که لعلش از دست و کار گران  
بهیستی پیش شاهت بهم  
کسی که کردنی ز دامن خوار  
به و گشت ستم که گشت  
هانی نس سوی یوان شوم  
زواره و فرامرز و دستانم  
بجایه و دستان شوم و دست  
تو مرد ز کی و زور از زاری

سری بر سرادم در یک روز  
سرایم اگر عسکر و دوراز  
پایین گشتی که وی میان  
ز کردار و پیکانست بهم  
چو زش کرد بر بخت گناه  
از یک رادت که گشت  
چاپیم و دیگران غنیم  
نشانم ز جوشش شان تمام  
شوم رتبه ز جوش گیتا مکر

جان افغانی مالک هر دامن  
رواره ز پیش را در برفت  
پیش تو دای را و بر سپه  
و گزینست سازی تو اندر گزین  
کرد و کرد با شدت رهنا  
نواگون چنین شان نکرده  
به بندم هر چه گیتا غنی  
بازم همه سرجه فرمانت  
به و گشت وین تن آهنگ

زمانه بودم درین آهنگ  
دو دیده سوی خوش نهاد  
کر نیل ناپه تو از من گزین  
یکی را گشت لای ز گزین  
چو پروش تو بی سپیدی  
بش تیر و سر که جید بند  
نخواستم کسی که دارم پیش  
مهر استی ری عاقبت  
که ای پیشش پنا ساز گاه  
بسی چاره و اندوخته گاه  
نخواستم که نیم گیتا ترا  
بهستان تان بیارای

**زمار و ادل سپندار برستم و رفت او بر د**

از این سپیدی بامی سخن  
ز دلش کنی نخواهد پست  
سپارم رخ و گزین ترا  
حمیده او را به بردون  
می و قد بر سر مرد مرد  
که از جوش گیتا مکر  
میان سوی و دوشش گیتا  
سازیم زمان آفرید  
انان خم پیکان ش پرتاب  
سرو و سوی آسمان کشید  
که رستم عیفت پریان راه  
بمان که از ناله پل ایشان  
ز تو بی منی نیم از کس پس  
خودشیدن که زور و ده

خود را در یک کن پستی  
به و گشت ستم که اندوغم  
بگشتای از پیش سپندار  
که ز کردار ستم گشتی بود  
خدای که بلا و پست آفرید  
که زاهد ز کردار گشت گزین  
میگشت گزین انچه اندر  
که بر من ندا و شوم زدم  
سنگی بماند بهدا سینه  
میگشت گزین او را مکار  
پسر و پسته و بدل از جیر  
بدا و از گشتن خاستی  
تو وادی مرا گیتی ساس  
ز نوناد در کرد و از مهر و

جوان چنین گیتا با فرو گزین  
پا و روان شد کونا مدار  
ز نوناد سید او را و دور  
ز نوناد سید او را و دور  
که گزین و دل و رای و آیین  
بمی زنده پست که به نوناد  
ورا آمار از زدم من گیتا  
که از تاب من شد بر و ناله  
گفتار تو جان سپندار  
سراسر ش پرتاب و سیر  
دل و جان من از غم گشتی  
که شستن نیست در زدم  
بش تو پاد بر شش به نوناد



ز پیکان می آتش فروخته  
دل سفید را گشای شک کرد  
یکی چرخ را بر کشید آن شجاع  
کمان نه کرد که در لیب  
جفا فرزند کرد آنی بر دوش  
بسته خنجر از دست تن  
و لیکس نبرد بر بشکاک کرد  
نمان جوشن کبر و بر بیان  
فرماند رستم از آن کار  
صد و هفت تیر آن گنج  
همان خنجر تیر سوخته  
بر کار گرفت بون بون  
روان شد پیش فرخ افند  
چرا کم شد آن روی بخت  
که گرفت آن روی که ز تو  
نه آنی که دیوار تو را کشی  
نه می توای پست سال خور  
به دگش برستم برین  
کمن و در جانی بخت کمن  
از آن روی چون خنجر نه  
سید هم پیش چرخ شک  
به دگش خیز بخت برین  
و راکش بر دوش پستان  
اگر من ز پیکر اسپند بار  
جور می همه چاره خنجر

بن بر زره را می بختند  
بر و بارستم بر آنکس کرد  
تو کشی که خورشید بر زنجار  
به لید چنگ مانند شیر  
خوار داد او دست نه را بگوش  
و لیکس ناید و در خوشین  
نید از دهنش لور و لعل  
که سر که زیدی می چنگ  
بیرزان نپسید ز سفید  
خود و خنجرش و زنجارش  
چنان تواند سپکا زنده  
بغیر زنده نیست پیر  
به دگش کای استم نادر  
ز پیکان چرا که با بخت  
بر زخم از روی نه و زور  
دوازده تن تو را کشی  
ز سفید را اندر و کاک کرد  
کای نامور شاه نه بخت  
خود که در چرخ زدم برین  
سوی یکم بر خنجر افست  
خوشان می آتش تاج شک  
که پر شمشیر تو خنجر  
که از دوده خام شد بخت  
سری و سر را درم درین کار  
من آیم اگر عسکر ماند در

بیتیر که بخت کرد خنجر  
بر او دست بردی تیر و کمان  
چو بناد و جنگ بر کار کمان  
بیر می که چنگال لادن  
هم لکها از تیر کجا افست  
بیر می رستم نامدار  
چو تیر از کف شاه رسته  
گذر کرد از آن تیر اسپند  
تیر خنجر از تیر پاکست  
چو مانده شد از کار و زور  
به دگش کای استم نادر  
که به بخت کمان سپرد  
که ز دگش کای استم نادر  
چو این کمانی در بخت  
که زان بالا جبار شده  
که تو ندیدی میدان سوار  
بود تا بر شمشیر کشیدن  
ترا که نمود درین بخت  
مدان می جان تاجان می نام  
روا بدلی خنجر خنجر  
خنجر شک می چنجه  
بجویم ز دشمن بخت  
که کن که تاجار و کاکست  
جان نامی پاک مروین  
روا زه پیش برادر بخت

همی که از روی شکست  
ز پستی تیر تن بر کمان  
تو کشی که خورشید در کمان  
زده پیش او چو کمان  
تیرستم و زنجار شکست  
بزد و بر کرد اسپند  
تیر لعل زار چنجه  
تیرستم و زنجار شکست  
بند باره و مر و چنجه  
یکی چاره بر سافت چنجه  
که رویش تیر این کمان  
خنجر بخت کمان  
که زان جگر کشی می شود  
ز بخت جرات کمان  
ماند از او در سیر  
نمودی کمان اندر و کاک  
روا که که خورشید در کمان  
بن بر شاه ازین شکست  
به سیر می زنجار شکست  
که از او در سیر شکست  
هم چنجه تاج شکست  
بجای آورم رستم و کمان  
به چنجه تاج شکست  
زده بر زان درین شکست  
دو دید سوی خنجر شکست

دلی می بود پندار



از انوفا و از جوی پل مست  
کرامی و پر خاستگی بوان  
نیم مرزبان مست شیدا  
یکی شمع بایزید که رازند  
فرامرز که دشمن پادشاه  
بیامیزد یک اسفند  
دو پیر تو نوشا و مهرنوش  
تو از نرندی و ما پر زرد  
برین تخریب نکست جاودان  
برستم خست که می یوز  
کشتی که کشاید چنگ  
ندانی که دوان چنان شکن  
چو بنیدرستم غم نمی سخت  
که این خست من نغز و دلم  
از انوفا که او سپید بود  
بکس که انما کاشان کیش  
زیرم که نایب و نافرود  
فرخنده با مرد و است بر  
اگر زنده با نبردت خست  
چو کشتی که از کشت که  
بگو کار مردم تیرای  
نیز دانی که ای و نیران کشت  
از این چنگ از او خست  
کمان که خست و تیر خست

پایه کی می خستندی است  
یکی شاه زاده که پهلوان  
بجنگ از روی چنگ که دوز  
مهرنوش چنگ خست  
ز غول لعل ش خاک که دوز  
بجای که بد آتش کارزار

بر او خست با مهرنوش  
بجنگ چنگی که کشتند  
بر او که کشته مهرنوش  
بزدن کرد دل اسب خوش  
چو مهرنوش که کشته شد  
به کشت کای زه شیرین

اکامی حق سفید را در کشته شدن پیران

بماند که دارنا بخت دوان  
چو کشتی از انوفا دوان  
توانت که از این نام و سنگ  
پتو به نماند بهر انجن  
بر زید برسان برک و خست  
کسی که اکل کرد پسته دلم  
فرامرز و دم که کربود  
مشوران برین کار پهلوان  
نمایان که کشت بود  
به وزم بر دمان و است  
نزدیک شایست برم پند  
جای که کشت که کشت  
نکشتی که کشت که کشت  
که اویت برینک و کشت

دل به دیدار پر خشم  
چنین است چنان که کشت  
نماری من شدم و از کشت  
دو سکری دو پیر که کشت  
بجان مهر شاه کشت خرد  
به بندم دوست برادر کشت  
به بندم در این پسته دوست  
چنین کشت با رستم اسفند  
تو ای پستان که خوش ساز  
بران کس از نیکان کشت  
و کشتی که کشت  
مرا زینت با تو کشت  
ازان سپید کشت و کشت  
چو کشت از این چنگی هم

در دم سفید را در کشته شدن پیران

نوشی که با مهرنوش  
شمع که کشت که کشت  
بر او و جوی شیرین خست  
سربار که کشت خست  
زین انوفا که کشت  
سپای چنگ که کشت  
بزاری بکشتی پیر و کشت  
چو انان که کشت و کشت  
پارزاد مهرنوش که کشت  
که کشت با کشت  
نماری پیر و کشت  
ازان کشت که کشت  
نماری پیر و کشت  
که او بود و کشت  
بیارم بر شاه و کشت  
که کشت و کشت  
که کشت و کشت  
نیز کشت و کشت  
بکین دو پیر که کشت  
که کشت و کشت  
که کشت و کشت  
دل مهری که کشت  
کین مرد و کشت  
بیارم و کشت



برادر دوزخ نوشت در از ایدیم  
بگیر این کشت ما بسی  
جان زودمان کین بر سر  
را کینت از جای لب نبرد  
سوی شاه زاده در کین  
کشت بخان شاه از اودا

بزد دست شمع زنیان بر کشته  
انگه کن بشیر لعل آید  
که دوزخ شد است آن کین  
بشد ز دوزخ در شیر مرد  
پیکر خم نیکه شش بر پشته  
سر کین کشت در پداورا

بالوند گفت ای سگ بد نشا  
بزد بر سر تو کس آن پداور  
دوازده جود میگوید کشته  
که او فک کند یکی پداور  
یک نیز در و بخان در برش  
چون شاه در نامور کشته شد

تیمی زرم چینی کز کینت  
برمان که دوزخ کشته شد  
بر ایشقت و از چشم کشته  
که او نذر امر نخواست سوار  
که از زین خاک نذر آمد سرش  
سپهر احمد روز کشته شد



برادر دوزخ نوشت در از ایدیم  
بگیر این کشت ما بسی  
جان زودمان کین بر سر  
را کینت از جای لب نبرد  
سوی شاه زاده در کین  
کشت بخان شاه از اودا

بزد دست شمع زنیان بر کشته  
انگه کن بشیر لعل آید  
که دوزخ شد است آن کین  
بشد ز دوزخ در شیر مرد  
پیکر خم نیکه شش بر پشته  
سر کین کشت در پداورا

بالوند گفت ای سگ بد نشا  
بزد بر سر تو کس آن پداور  
دوازده جود میگوید کشته  
که او فک کند یکی پداور  
یک نیز در و بخان در برش  
چون شاه در نامور کشته شد

تیمی زرم چینی کز کینت  
برمان که دوزخ کشته شد  
بر ایشقت و از چشم کشته  
که او نذر امر نخواست سوار  
که از زین خاک نذر آمد سرش  
سپهر احمد روز کشته شد



ترا کسی یار یار یار  
 تو چو چنگ جوی فرخ چرخ  
 و کر باره رستم چنگ جوی  
 نهادن چنان و چنگ کی گس  
 رفتند هر دو در راه  
 راوان نیزه بر آتشند  
 سنا نیزه بهم چنگ  
 زین وی سپاهان خرم  
 همی که مشامند او در و کرز  
 بجای جاک آن کرز شکوه  
 گرفته ز این دال کر  
 نیزه کشیده از زینش  
 نمی کشد آن دستان  
 در آنکه که چنگ یار دراز  
 باریان کف رستم کجاست  
 شاموی رستم چنگ آمدند  
 همی دست رستم چنگ  
 بر آشفانان پر آشفند  
 اگر باشد رای و مشن خورش  
 نفرموده مارا که سفند یار  
 کون کرتمان در کی نیست  
 زواره نفرموده مارا  
 بکشه ایرانین شمار  
 از انویکی نامور رستم  
 دران ای داشت از نام

در ایار با تو نیاید بکار  
 بگویم بکیکه کر بی سپاه  
 با خرمندی خدادند و در  
 بنامه در چنگ فریاد رس

در ایار و چنگ یار  
 به منم تا اسب سفند یار  
 بیال کشتن و شمشیر  
 از این کی زنگه خورشید

### رستم با سپند یار

بشیر بر بند انگاه دست  
 کشته شد آن شمشیر کی  
 چو چنگی که کاید زبانی  
 دل چنگ یار نیاید سپند  
 دو اسب کتا و بر او در  
 دو کوسپه از او در و در  
 پاکه کشته شد ز او در  
 همی در شتر رستم نال باز

با و رو کردی ز او در  
 بر آشفند آن شمشیر  
 دو شیر زبانی هر دو آشفند  
 سم از او کست کرز  
 یکی بدست که سفند  
 همی در کرد این آن  
 و نال شده هر دو خورشید  
 زواره پا و روز آشفند

### کشتن زواره پسران سفند یار

بدین زنگه بر نیاید رستم  
 سواری بر اسب افکن و مار  
 نفرموده مارا که سفند یار  
 بیکری که چنگ خورشید  
 بچنگ از او در و در  
 سران سپه را کشتن سپند  
 جوشان دران میر خورشید  
 بایست سپه کیلتری  
 سرفراز و اسب افکن و مار

بس آنکه بدست نام کجاست  
 جوانی که ز شادش بودم  
 کندار این سپاه شاه  
 ز پیچم از رای و فرمان  
 به چنگ چنگ آوران  
 خرد آنکه در آمد به سپند  
 سمنده سرفراز از رستم  
 یکی مرد که در شکر پناه  
 کجی نیزه رستم او شتی

سردکار با چنگ نال بود  
 سوی آخر آید می به سوار  
 کجا او کرد و در بی آن  
 بر زمین هر دو آشفند  
 بدان تپه شان زار  
 بر می چو شتر و چنگ  
 جب و رات اسبان می  
 زین بر کشیدند کول  
 همی دیکر آن کرز آشفند  
 جدا ماند از کرز دست  
 بدست و کرست نام  
 بچنگ یک شتر رستم  
 همی که بر کتوان چنگ  
 یکی شکر ای و دل خورشید  
 بدین روز خورشید و در  
 خرمای چنگ نال  
 بچنگ یک و مار  
 سرفراز و چنگ آوران  
 نیار و در چرخ شاه  
 کجا که در شتر سپند  
 به چنگ چنگ آوران  
 دانه بر آمد ز او در  
 پای کی شمشیر  
 سمنده و راد و کرز  
 بر شتر او کشتن شتی



دیوان پستم مرا کزیت  
 دل نال کز شسته بر این شود  
 بیزدان که دیدم شمار سخت  
 و کم کشت از ضیعی چون بیا  
 جود کار تان که در کم کنی  
 پیریز و با جان سیزدین  
 شنیدم همه مرد جرت کشت  
 سوار جهان بود دوست سانی  
 بزرگی و از ماتود اناری  
 چنین بخش او اسفندیا  
 در کینستی از زانو شوی و  
 و کیتستی به تنم خام خشت  
 کجاستم کونن تو بر کین  
 جنان خورده شد جام می بر  
 می بود رستم دیوان خوش  
 جرمی من خوشی و دلانه کشت  
 کز اینت این اسفند  
 بگفت از خار پارس شد  
 بفرمای خوش را زین کنند  
 شوم بار کویم اسفند  
 که مرگ ز شکار خود درشت  
 سری پر ز باد و دلی ز پرتاب  
 مرا گس که از لشکر او را بدید  
 مرا که کوه زین مرا کشت  
 خردنیت از سر شهر یار

و راز دمنیز دیار نیت  
 ز دیدنش دیده گریان شود  
 به بند دمی بر ز دیوار  
 نیشنده باش از بر این  
 سخنانش بر دمی بر خشت  
 با سالی سله زنیار هم  
 بچنگ بر دمی تواناری  
 کسی چشم دین را بسوزن درخت  
 دل شهر یاران نیار کین  
 ز زوین در اندازده اندر کشت  
 ز عزد کشت پاشی  
 ز نغز و لیر آب از سر کشت  
 که او کار را گرفت خوار  
 بخورد و نماند از بر خواست  
 رور او مردی بخود درشت  
 پدید دمان بزرگ یک آب  
 و شمس و سپند او بزرگ  
 همان من کوی که انار نیت  
 که با فرود می جوهندیا

سال کر ناید جو انستیه  
 بشوش و کشت کای نامدار  
 تو آگای از کی روی سنه  
 که مرگ ز باد اجات پی  
 ساید و پای و راسنه تو  
 بر سپس که لایق رگ در دواز  
 یکی بزم جیدی کی زرم و کین  
 بدو کشت هر چه که نه زیند  
 سپید ز خاک لیکان و شتران  
 از ان مردی در سر یار کرد  
 بخندید و کشتای را بر دروغ  
 جودیری بر آمدنیک کی  
 که عمار کند مان نیار و  
 جبر عوات از خاک کین  
 پشت ز بر خشت سال پل  
 خورشان و دوشان و شش خرم  
 میکت که کس که این را  
 اگر هم نبردش و ز در پل  
 بدینا می ز پی تلخ کوی

**پیر و اول نو اسفند یار**

**پانصد و اول اسفند یار یون**

**اول پستم نزد اسفند یار**

که آن کشته او را بر آید قهر  
 برادر که میاید و اسفند یار  
 دانی نور با شاکین سخت  
 هم از رستم و هم ز نهشت  
 ز فرمان زردان راه چهر  
 پیر و اول از زه خور  
 نه اندیشد از فرود او زنده تو  
 زشتی میان دگر دوزخ  
 کین که کتاکیت با این  
 که مرگ جیم می کنی زار  
 مان شیزدان پریش بود  
 تن و جان پاک تر از سوند  
 کسی انقدر نور پستم جو  
 بیادش نشسته می با زور  
 بیار می از نادک ز انجوان  
 که مرگ و رستم بر بهی  
 بر یکی مار میاز دمی امید  
 فرامرز کشت اندر زان  
 زین اندر آتش کین کنند  
 که کشته زادی سخن یار  
 خورشید خشت می خشت  
 پیر و اول پستم جیم  
 نماند کسی جز پام سوار  
 فغان می بر سپر پل  
 بکشتن زده مار می با



بدو کشتیستم که ای مدار  
 که خشمم کنم جانم بدار  
 تو کردی فرازیم پر چون  
 پای بسی در میان و راه  
 که او سپید برای سپید  
 که این کینه از مغرب و کین  
 که نه گزیده عاری بود  
 مرا سر نهاد که شود زین  
 می است گفتی کشتی دروغ  
 ولیکن بگوشت شایسته کشت  
 که اگر کن پس میمونی تن  
 بیا ز در از من دل شاه را  
 و ز من کنم حقان کمن  
 که کن بکنان تو بخت آدم  
 ترا آرد که خشن است  
 بدو کشتیستم که ای مدار  
 که بگوشت منجی که دم ممر  
 بگوشت من در مار زون  
 و ز بجای که خشن است  
 بدو کشتیستم که ای مدار  
 که بگوشت منجی که دم ممر  
 بگوشت من در مار زون  
 و ز بجای که خشن است  
 بدو کشتیستم که ای مدار  
 که بگوشت منجی که دم ممر  
 بگوشت من در مار زون  
 و ز بجای که خشن است

**پانچ داون سیم با سفید یار**

خود مند و پیدار و پهلوان	بر سپه که چشمم آید می
دلت که کج که از پست کج	که ایگ باشد بل این غن
سرا فرازیشی کند آوری	بنا دمی نیایه سوختن
بکوشی و بر دیو انون کنی	ز من حجب خدای تو چنان کنم
سکستی و در شک ریو	نمید مرا زنده با نیک پس
از آن که بگویم بر آید نیک	با سپه خن گفت انستدیا

**پانچ داون اسپند یار سیم**

بسی که تو مژده جان من	جو کردی سچی زنده شاه
ز من کردی در درو	که فغان او را بخت کس کم
بپاک از اندر آرم شک	بس از روز و نون در ایم شک
پیر خاشی نیک آویم	تا بم سر از امر و فرمان شاه
کیا موز بر می بایم دست	که داند که فردا چه خواهد شد

**بارکش سیم از پیش سفید یار**

تو در دو دوشین شین جوان	بکشت این رفوات دل نهید
دل فریش سیم در ایت	پاد دمان با یار رسید
سیدم ز یک انستدیا	یکم دیدم عیسی و جی
بزرگی دوانی و اسپر	بمید منند و کلاز کج
نزدیک که دیک یک عین	ورن و جو او خسر و فرار

**رای دل اسپند یار با بنوش**

که شیم این در شخار غار	چو یار یار و فرمان سید
------------------------	------------------------

میجوتم از او که کردی کار  
 شوم شاه و ما بخت رتو  
 سرا ز غاب خشن که آید می  
 که تا جادواں آن کرد کن  
 بنا شمی بر مرزها من  
 به یار تو را شمشیر کنم  
 که روشن روانم زیت پی  
 که ای از کوان جان یار دگا  
 بگوئی کینه ز داون سیم روح  
 جو فرود من سر نهادم راه  
 مرا تابش روز که در سیه  
 تو خورشید از هلاک کس کم  
 بخود نام خدای و بر نیک  
 نیارم مرا کیستین کوا  
 از آن ایستان بنشاید  
 شوم جاب صید پر کنم  
 بجای بر که روز دم ممر  
 که بر کام نامه ز شمشیر  
 بخ زان نام زینان میر  
 خود مند باز پ و دمی  
 می تو شمشیر شمشیر  
 بشکر که خوش کشت باز  
 جو رستم بریت الب سینه  
 مانگید باید برده سرا  
 باید که من بخت کمند



نیشتم و کشتار منم  
کمر من بختها بخم فروغ  
غافل می بر سیاخس را  
ز توفیق کج و سپاسم  
خاک شهریاران سخت ترا  
دل بهشت را ز تو پریم  
جویش نه کشتار منم  
کز دای سپاس احوال  
کرمی نه اوار کمال  
خفت و آرد و چون تو  
جویدم ترایه و کد زریه  
یکی از نو و ارمی شهریار  
مردای تو کرمیت حاجی کرم  
چنین پنج آورده منم  
کرمی که چون تو نباشد بنام  
نسیه کد کرمی از رای  
زبان تو در دمار و زنگ  
ز تو خشم دار و دل شهریار  
توان کن که بر تابی از روکت  
بر سر تو دشمن گردیدم  
مرا ز بستن تو بخت  
کرای تو با من با سپاس  
مهر از من کرای سپاس  
از این من تاج بر سر من  
و کرمی که ز بستن

سخن بر دایم پنج و نیم  
ندارم سپندیده و دروغ  
ماتنج سخن جهان بخش را  
اگر سپید بسودن و بخش  
پر شده و پیدار بخت ترا  
دل سپید کاتب و نیم باد  
فروغ از باره با مدار  
که دیدم ترایه و روشن  
هم از تو فروز و کلاه و کین  
بود پس از روکت و درشت  
سپیدار سبب افکند شکر  
که کرمی در دایم از روکت کار  
بگویم و با او با سپاس

جانان که ز دایم کوکب  
که روی سیاخس که دیدی  
که روشن کند جان بخش را  
خفت شکم تو دار و سپر  
درم سخن گفتن که با تو سپر  
همه ساله بخت تو پرور باد  
تن پیش ابر و در گرفت  
سزاوار با سپاس تو دایم  
خفت گفتن که با تو سپر  
خفت ناکش گفتن که با تو  
در گفتن که با تو سپر  
خرامان سبب سبب جان  
عانیان چشم و روکت

پانچ و ادن سپندیده بر سر من

کدش از بروم و حاجی او  
نمایند از این من و کرم  
که با تو خشمی و کرمی  
دایم که فرمان شهریار  
سم او که در آخر منم  
برش تواید که پسته نام  
بند اندرون شاه جهان  
دی نماید شاه ما سپاس  
جبار بدست تو اندر منم  
بخت من بخت تو کرمی

و کرمی فرمان جهان  
در گفتن که با تو سپر  
توان کرد این کرمی از دایم  
تو خشمی بر پانی دایم  
تو خرمی تو کرمی  
ابا سپاس که ز دایم کوکب  
خاتم که تاج بانی  
دایم که پستان سخت  
ز تو کرمی ز تو کرمی  
پانی تو خندان منم

خود بر سخن منم  
بین تازه روی کرمی  
که کرمی از تو سپاس  
بالا و فرست سزاوار  
بجوید ز شخت اندر کرمی  
همه روز کارانت نور  
چشمه و کرمی از تو  
دایم که پستان  
یکی تاج پند که با تو  
یکی تاج پند که با تو  
جبار و پیدار و روشن  
بیدار و روشن کرمی  
بیدار و روشن کرمی  
که کرمی از تو سپاس  
از تو سپاس بود کرمی

نیم منم کرمی  
پاور و کرمی و کرمی  
اگر ز کرمی اسپه  
زنده شست با شست  
سراسر و باز کرمی  
کرمی پستان تو جهان  
و کرمی تو با دایم  
تو و تو خاتم کرمی  
دایم کرمی از تو  
که کرمی از تو سپاس

بگو کرمی که کرمی



دلیر و جوانت و هم تا جور  
 شویم پیش او که پذیریم تو  
 ندارم از تو کس و گوهر دین  
 تو دانی که این تاب و او کینه  
 زواره بهر کف نشین  
 نیاید زمره حسن و کار به  
 پاد و مان تا لب میرسد  
 فغان را که در پیش رود  
 جویش درون شد بر پهلوی  
 بس کجایه همین پیش پر  
 همان پیر پیش پر کشت  
 دل شیر و از تن نه دل  
 به شتابش این کس پهلوان  
 کنون است مانت ز کینه  
 ز همین گرفت اسفند  
 که سر کو بود و مهر و فراز  
 تو که ز کشت زرا کجا دین  
 من او را بر دمی بخت گدوم  
 چنین کشت پس ماثون بران  
 به پندیم که دشمن روزگار  
 بروند و حال آب سیاه  
 پس از آنکه ناسور صحرار  
 پاد و مان تا لب میرسد  
 و از آن خروشی را که درخت  
 پس از آن کف که کینه

نکر تا ج باید ازین جت  
 به سبکی بود جاندار  
 نه برکت توان که پالشت  
 سر زنده دل اندر کار و بند  
 بخود کسی ز کشت این  
 نه یاد از مایه کج کرد و دیر

نه او را تاج کیانت  
 اگر نیکویی نیم اندر سرش  
 و که باز کرد و اندم ناسید  
 سبکی تکتف و برویال  
 نه انیم کیستی از آن شهریار  
 زواره و پاد نیز دیک

**رقم ستم با من نبرد اسفند**

می بود پیش پر بر پیک  
 کشت آنجور شینا و بر سر  
 که ماند نادیده اندر کشت  
 نهنگ اندر از در زدن  
 پاد به دیار شاه جهان  
 همان کی که ز شمش در در  
 و را در بر آنجور که دوار  
 ز پیک که باز نشیند باز  
 که نام پای نشیند  
 من نام او ز رنگ آدم  
 که این چنگ او زرم ساز  
 سوی مریز و دو کرد و کار  
 برین موضع کج سپاه

بر سید از فوج اسفند  
 نخستین رستم و دوش  
 به و کشتن ستم پیش  
 پاد به لب میرسد  
 به دیار شاه اندر شینا  
 بر و تا پیش من پست  
 ز موبه کشتن کشتیدم  
 و که کردی ز کجا ز بر زک  
 جو رستم می پیک کشته  
 ز خشم به پیر من خوش نصبت  
 جوانی می سازد از خورش  
 بهر مود اسفند یا رکن  
 نشت از بر آب من پست

**رقم اسفند نبرد رستم و اسفند**

ازین سوی سب که تاج خیل  
 نیم خاستم تا شود در نهایی

ستمش اندر که فرو  
 به خیم ترا اندرین جایگاه

که هم شاه و هم پادشاه  
 ز با قوت بر سر ستم افش  
 باشد هر روز با او سفید  
 که یا بد سرگز که پال من  
 برای و بدی و جنتید  
 از انوی رستم را فرست  
 شریک شسته ز ستم کند  
 می بود تا بهمن که فرو  
 که پانچ جادوت کو نامدار  
 ز پیغام دیگر ستم کرد  
 نه پند کسی در ستم سخن  
 نه جوش نه خود و زک و کند  
 نه انیم جاد و در شاه و راز  
 جو کوی که بر کوه و اندر پست  
 یکی پند و او را سپندیدم  
 فو ستمی باشد دلیر و سرک  
 دل نامور آنجور شکستی  
 زبان کرد و خاشاک و خشت  
 ز پادشاهان شنگ  
 که آید اسب سپه رازین  
 که رت و کفرت که زنی  
 رقت و فوج اسفند  
 بهر کج رسته می کند  
 پاد و دوداد شده را در  
 چنین شاد است که به پستان







رخسار نهادند و دیگر خوش  
 تنی هر که غرضی پیش  
 جسد بیرونش فرو بردند  
 غرضش برین کوه داری  
 چنین گفت بهمن خضر و زار  
 بخندیدستم و گوشت  
 بگفت این کجی مرد پادشاه  
 به گوشت کی می بخورم  
 می بود از رستم اندر گشت  
 نشسته بر بار و مرد و سوار  
 بخشش بکای و در دویم  
 پانچ نکر تاج و او شتاب  
 شد یک کلاه سرپام  
 ز من پانچ این بر بپشت  
 جوهری مروزی و دو آستین  
 بگیتی در میان که گونی  
 سخن هر چه بر گفت دوست  
 و قهر بر سر سخن خسته  
 باشد سخن گفتن با کار  
 بروی و فرستادند  
 ازین کشمدا و شتم سر  
 بیارم ت عهدشان داد  
 از آن مگویم که هر دو دم  
 با هم بودیم همه راز خویش  
 چون بگشت سخن از کسی

که بودی مرا در این شهر و در  
یکی که بودی و مرا در خوش  
تفتیق بودی که در نکشت  
جوارش می اندر دم صفت  
سخن کوی و بیابان و راه  
که در دکان مردان نشانیست  
بدان، و مردان را کرده کرد  
تو شد با او ای سبکبار  
ازان مردان، باز می آید  
تسلی و گفت اکنون سپار  
ز بسختی ما را کن شرمم

مکن را رکنده بر دوزخ و در  
 می خور و بن کوراند که  
 بخندید رستم بدو گفت  
 بگویند زین نیزه در کار  
 غرض کم بود کوشش است  
 مراد او روان و صند نیزه  
 که آن عام زربوده و من  
 از بخت و اجامی بک  
 هزار خان سخن زو آید  
 پیام پر تا بد گفت سخت  
 جویند رستم ز بنی

پاسخ نعام از سفند مار زار رستم

که ای شیرازی بهتر نام دار  
و را باشد و گنج را پسته  
بناید که گری سپهر بوی  
در خن بود کفن بود بخت  
از کھار به کام چو خسته  
بسنید و زمره شهریار  
همی ازینا کن غم و بگذرد  
نیایش نمودم به نیکو شکار  
ز کعبه و آغا را کعبه  
عالم بخ و خست کی غم زلم  
کیمی باور و زغم و از خویش  
چو سپند بود در سارنجی

ستر کس که دوار و زواری  
 بزرگی کردی نام نبه  
 بیایم بر باد و زواری  
 و کر جان بر سپه در آواز  
 سخن بون برایشو با خود  
 ز کشتار کنست باو  
 که پدات نامت نه بدو  
 نریزد آن سوار ز و ستم  
 نمکن خنجر و کردار من  
 پرستیدن شهریاران  
 بیا و دشمنان بکشیم  
 از این کن من کون من ذیل

لطف در این سخن را و مرد  
 درستم بند و در نفس صیقل  
 ز بهر خوشی را و این تسکین  
 که جز در چنین اری ای شایسته  
 نمانده بر دشمن نه انگیزش  
 سی شیر فرو کی شکیب ز کمر  
 لب اندر کور و داند ریش  
 دل از ارفعی خازد و بخت  
 سبک باز و دهن از خفته  
 بمن باز بر کوی و را داد  
 رانده شمع مغز فرو

که در کشتن نیست آفت  
ز سپند یاران شنه نیم  
سرمایه کی را با سپرد  
بنزد کارنامه یکی را چربند  
ایکیم دست بهی ایست  
شوکی در به سپرد و کرد  
ز کشتار گوشت که کینه بد  
که گوید که در و زنا و زنا  
بروم و چرخ و بجا و پستان  
که اکنون مان ل سپار استیم  
به پناهی سپیدار و در کشت  
نه امر و زنا و زنا و زنا  
که از شاه ایران که زنا کردیم  
یکشتم فکرم به بدیایی  
یکشتم فکرم به بدیایی



یکی ز کورنی دور درخت  
 یکی جام رویی است در  
 بیگانه نشاندن از غار  
 یکسوی کسی مرد در میان  
 تیرسم که او با کوه سفید  
 از آن پیش بر و دم از نو  
 وین که یکی یک غار کینه  
 و پنجه کشن زوار و به  
 خورشید که چرخ و ناله  
 بچند از جانی نیست که  
 ز دمای رنگ انداخته و  
 بل کش اگر فرخ اسپند  
 کلاه و کلاه و بر آید  
 پراندیش از کوه شد با جی  
 پانزده یک پنجه کاه  
 بر پیش کش که بر دست  
 پادشاه از اسب بر دو  
 به و کش که تا نام خوش  
 فرو و آمد از رخ در بر  
 به پشت بهن با دست و رود  
 سر او ز در لب سینه  
 پای سازه اسپند  
 چرخ کش که فرزند شاه  
 بهر دو تا خوان نهاد پیش  
 پر شده خوان پیش نهاد

نهاد بر خوش کپال خشت  
 پر شده در پای پیش  
 درخت و یکا بود و هم  
 که در برش شمع کین کشیده  
 نایه نه چرخ از کزار  
 میدان کین سازش سر کون

باش مران کور ز داشته  
 یکدست کور و یکدست جام  
 بر کش که بر کین کشیده  
 زمین را تو کوی زور و شست  
 یکی پای با یکون کرد پای  
 من و را یک کش کین

**شک انداختن بهر پستم و شکفتن دیدار**

یکی یک خطا شد از کوه  
 رسید از کوی کل زور  
 زواره به دوش سر کین و دور  
 کند به چرخ نور کزار  
 بگرد و به یک از یک  
 نشت از بار باره با و  
 ستم بر پیشش که براه  
 من و یک غم که از است  
 بران سپیدان فیه یک درو  
 کوهی میان زمر که پیش  
 زور آمدن پیش اندر  
 ز شاه و زاریان سر کرد

نگار در پستم بهان کوه  
 غمی بود مانک زو یک  
 غمی شد بل بهن از کوه  
 ز خوش از یک سوا کند  
 کسی که ز سر یک کوه  
 بکشت این کشی به یک دید  
 پیره شدش از و بریم  
 به چرخ به یاد کوه باشکوه  
 ز رخ اندرون بهن پیش  
 ز کش که پور کوه اسپند  
 بر فیه که بهی نیست  
 از این کش که فیه

**کندار و بهن چپم بهر پستم**

برخت از میان کوه دور  
 بدان که او دشت این کین  
 تنه سخن به میکرد

خوریم آنچه داریم خوریم  
 کبوتر و پیره بران کرم  
 برادر سپهر و با و

بکتر یک رخ پنداشته  
 نپشته بران کوه پیش  
 بهر روی می و ز زار  
 و کوه و البرز در جوت  
 که او در نیت و من و فر  
 دل ناله و در چپ کین  
 فرشته زان کوه سپارینه  
 بهر غم کش که کشیده  
 که اندر شتاب کوه و  
 ز کوه شمر کوه تاریک  
 بهر دید آنچه کوه و کوه  
 همان که او در کوه  
 که کوه و از یک دلری توه  
 بهن آنچه و بهر کوه  
 فرزند با بهر کوه پیش  
 که کوه پیش نامور با کوه  
 بهن تا کوه و از شش  
 سر است بهن بهن  
 بهن تا کوه و بهر  
 زان می و کوه و کوه  
 بهن تا کوه و بهر  
 که کوه و بهر  
 بهن تا کوه و بهر  
 بهن تا کوه و بهر  
 بهن تا کوه و بهر

نور و نور و نور



از پیش پیشم بر او یک  
 و کرد ای آن جناب باشد  
 سخنانی آن سوره پیکاه  
 پوشید ز رفت شمشیر  
 نود می بریش بر روی  
 هم اندر زمان دیده باشد  
 پیش است و خا را یار  
 پادشاه و حکم همین دیده  
 زهر اسب از دمانا ترا  
 هم اندر زمان همین آمد پدید  
 جزو دیگر گشت آواز دوا  
 و گرفت در کاف و سپهر  
 دبا گهی سپهر اودا  
 بدو گفت زالی که ما جو  
 تو با این سواران پاچا  
 کزین کنی که در جینه را  
 برانم که خوش گشت ماسی  
 جو بشیند کشت را و فرار  
 بدو گفت بهتر است نم  
 جو بشیند همین مایه بود  
 بدو گفت فرمان سپندار  
 کزین که در دین سپنداره  
 با گشت بنمود و خجسته  
 عید اندام که شده  
 که کرد از پیش خجسته

زختم و کین از شای  
 بر بر خفا و آن کلاه  
 فروزان و یار و زین و فر  
 سوزنی القان رخا بر کشید  
 تن کس که گشت از لب و دوا  
 یکی و دود از جگر کشید  
 پی و برین بر دم خند دوا  
 حال نال ز نور و سپهر  
 بدو گفت کای مرد و تکان  
 دستا بدید ز فرخ خن  
 خدا و شمشیر پولا دوا  
 فرو دای در کاف و وارجم  
 فرو دای کشت میا را  
 که ماسی با خجسته که  
 و راز تخم نشا و لهرایی  
 فرو دای که از اسب برین تاز  
 تهن تر کیت بر کو تمام  
 بر در گرفت از اسب دوا  
 نشاید که گشت برین خوار  
 دستا دبا و خجسته که  
 هم اندر زمان ز کشت اودا  
 بدیدار رستم با دوا  
 بدیدار بر سپهران سینه

نامه کادی جو و زود  
 همان پادشاه و دوا  
 کاه که گشت برین سپهر  
 که گشت زین و اسب  
 هم اندر زمان ز کشت  
 پیش کس که گشت از لب و دوا  
 زوده پادشاه و دوا  
 زانت مرد و جوان نال  
 سرانجام پادشاه و دوا  
 بدیدار و ز کشت  
 که گشت برین کوه سپندار  
 گرفت ز خجسته که  
 بدو گفت برین کوه سپندار  
 بدو ز کشت که نام و دوا  
 چن دای که گشت برین  
 نوازش بر جاده و دوا  
 و راکت و ستان کای شاه  
 بس که دوا گشت برین  
 بدو ز کشت که دوا  
 میرفت برین اندرون نون  
 یکی که دوا گشت برین  
 بدو گشت که دوا و دوا  
 دوا گشت که دوا و دوا

رقص من نزد پادشاه و دوا

بدان که از کوه سپهر  
 یار و دوا گشت برین  
 جو بشیند همین پادشاه  
 دوا گشت برین و دوا  
 همان سوار و سپهر  
 بهای زین و سپهر  
 گشت برین و دوا  
 سوار و دوا گشت برین  
 زمانی پادشاه و دوا  
 با نوازش و دوا  
 نوازش بر جاده و دوا  
 دوا گشت برین و دوا  
 سوار و دوا گشت برین  
 زواره و دوا گشت برین  
 نوازش بر جاده و دوا  
 چن دای که گشت برین  
 ز کشت برین و دوا  
 جازم و دوا گشت برین  
 نوازش بر جاده و دوا  
 کزین که دوا گشت برین  
 بخواجه و دوا گشت برین  
 جهاد و دوا گشت برین  
 ز کشت برین و دوا  
 بدیدار و دوا گشت برین  
 بر او ز کشت برین



میں خستہ روزگار بنو  
 فلک تابہر پرستار کیست  
 نازیم مودت سیح خفا  
 کسی کو بولی بد و کم ستیز  
 بہکے راگون پیش رویت  
 دو دو اہم اندر پناہ آیت  
 دل دشمنان کے بکودیکو  
 تن فریشتن پی اندر زینا  
 ز رستم جانیغدا یارین  
 بد و کف کان بچ و کارو  
 شکر کا رستے کے کر کے دہم  
 کس رنج بکویاں کیستین  
 بود پورا و زہد لایست  
 پیش بزار شمع کیست  
 من درم دھر قصرت  
 ہوں پسلم پور فرید کیست  
 تو دانی کر پیش نیاکان  
 بزرگ شان من یافتہ  
 کہ شاہکست تار جاداد  
 از امن کہ را گفت کر دم  
 پیشان شد انکہ ز بندم پر  
 پا ورجا سب استلکان  
 دلم شک و بکشتی دلم  
 بدان تابانہ کر نہ دین  
 کر یار شد رجا سب ازین

بکیم نیکے مرد کر بر بنو  
 جو شمس ساری نیامدی  
 مکر و دول این مکر  
 اند مرغ و مانکی سیر کو  
 ہم را این شست کش ریت  
 رود بد کشنیک خرا آیت  
 تو زین کھنیا شیر تاراب  
 ناکر از کی رانی جهان  
 کر و کشاں سپہ را دلم  
 کہ دشو رشع مرا بر بخواند  
 کہ اور نہ بیا ج شاہ کاہ  
 خردمند شامی پا پر زدا  
 کہ اور سر و میاں فرست  
 کہ از چنہ ران کی دی  
 کہیدہ بزرگان و پاکان  
 جو ز بند کی تیر شتافتہ  
 میاں بستہ دارم دھن  
 بہستم پردہ و کر دلم  
 کہ خبر کسی نامدیش بہر  
 کہ ہر کشت یزید کران  
 بہ بند و بختیر بر دم زوم  
 بہ بند پر برشتہ چن  
 بدان کی سپہار انجن

بر من بودم اندر جہان مران  
 اگر تو ایسا بہ بر من نش  
 پر کش ہما و تابندہ موش  
 بو تیرہ کہ سیح خون ایچا  
 اگر رای تو پارسیا کند  
 ہاں شاہ زادہ کو ہفتیاد  
 کہ اندر زانہ رسیدہ نو  
 بر سیا رشد کھنیا موم  
 نختین کب پرستہ بکرین  
 ترا دمن ار شمع شتات  
 ہاں زانہ ارتھو کے پشین  
 می و چن تا فرید و شا  
 ہماں قیصر پسلم وارو  
 کہویم من کس کوید کیست  
 پر شدہ بودی خود ہا  
 ہماں تا کویم ہمہ جہت  
 ہر اکس کہ رفت از پی چین  
 ہماں سب از بند من بہر  
 فرست تا وجاہ پاتین  
 ہمی کہ ہست نکران دیر  
 برا ز احم سر جانیشت  
 ہر شتم ہند اچا ہاں نکا  
 ہر دی بہستم کہ بر میان

پیوند اسفند ماہ و روز

ہر ماہ و شمشیر و کر کران  
 زینج بر مانکی سز نش  
 ناز و بھر غوی غیب نش  
 ہر اور و ہر اور پر یگان  
 ہماں تو مرغ آشت نایکند  
 کہ کشا ر دشمن ناید کج  
 اگر جذبہ بانی کھنچہ وی  
 ہر جام اندیشہ را شکریم  
 بختید شاہان شربو  
 شندم ہمہ درد و تیار تو  
 تنی کر دم زب پرستان  
 کہ کتاب نہ زہد لکرت  
 کہ روی پر پریش افز  
 کہ اصل کای بود و زیا کج  
 ترا دی با بین و با فروداد  
 کہی رہ و فو امان و رہ کہیت  
 بخیم منی من کھیسا  
 یکی کر در دست نایوت  
 کہ دند کر دمن دانی افز  
 شہاز تک روی من نامدی  
 کہ اور و اکرم پیشین  
 دل من با ہست شمشیر  
 ہمہ بند و بختہ کر دست  
 کہ کتاب است حکم کرد  
 ہر ہم پیش مجو شیرین

شمشیر کی دھن







بگردن نهادم من این کز سر  
ز غم و مان سپید کین زجر  
نه پنی که با کز نام گشت  
که با من بگشت کین شاه ترک  
که گفت شتاب و شدی کن  
به تنها پاست بی دل و کس  
بدو که شتم ای سببش زین  
زین خواجه من بر شتاب گشت  
جو با من نشان کجای گشت  
شدم نیک زوایا شایا  
بر دوش با تاج از پشت زین  
دو ال که نیک پسته شد  
جو کز کینه بگشت از پشت زین  
منام شدم اسیر فرزند  
که جوی فت او سوی زنده را  
خود و لشکرش که در دگر  
جوی شاه شد تاج ایران گشت  
اگر شخت ایران پسته نوز  
به تنها شدم سوی زنده را  
جای زدیوان باز نذران  
که شتم زکی پس از قیاد  
جرا من سی کار که دهام  
جو من که شتم چون آب  
جو من که ز کین بر نهادم بر ش  
ازان زدیوان نذران نذر

شدم چو کجای گشت و کام  
که است کردی کین توان  
هوانت به جایی نام گشت  
که کجای گشت نین ترک  
میا و بر کین به پیش سخن  
نماید کرد و کردان فرس  
نور و راغی پس از کین  
سما که با تو خدایت خفت  
زاسب و سلاح و زبال و خفت  
به ریای لشکر که در کمار  
میخواست شتم کین غم بر زین  
برافش شکاری تر شد  
بهان شتم تاج بر دوش من  
هاتج خجرت من فرزند  
با لشکرش و نام آوران  
نه فرزند با او ز لشکر  
که انگونه که نرنگی گشت  
شاید پادشاهی دایک بود  
بگردن آورد که زکران  
که شتم من این کز کران  
و دیگر زکای غم نهمید  
روان معاز به پرورده  
ز نوران چو کجا فرسیا  
ز کیتی با سپه شخروش  
بر آورده دم ز جان ایشان دمار

جو دیش مرا سرور افراسیاب  
به دگشت کین پر دشت ایام  
شدم من هم کجا پیش پر  
که است و جانش لشکر کجاست  
که او شواریت پوراز  
توی که دگر خنده زان  
کین که دگر نازده جهان  
برو انکه جوی عقب اندر است  
سما که خورشید و رخسان  
کفتم مر او را دوال و کمر  
بمان تا بر منده زرد قباد  
بیضا و وزیر سپه کجاست  
بردم بهر بیر کعبه و  
نشیند کین استان قباد  
جو با جادو و آتش کین گشت  
توی ناز و تخت شاهی  
به شکر کین گشت تا شایا  
نما که دگشت و ستانام  
سخنهای شکر کیم دواز  
رماندم از بند کای و پس را  
که کردن شای با فرخنده  
نزد دست مرا کین شپش  
جوان بود که میسر از خراب  
جوان که دگشت تا دوان  
و دیگر جو دوا به نذران

که انگونه و زکب جستم شایا  
که کرد و انفرانده شتم شایا  
نشان سپیدم از جوی  
عقب اندر است از خراب  
سما که زوایا به نذران  
سوی پیش او کرب مروا  
بجز نذران از کین دوان  
در شش پاسته خود بگشت  
رنگ دگر و بر کف شپش  
نرنگی که دگر نرنگی  
بود دست به جبار ایام  
نشد هیچ پیکر کین گشت  
جو پسته سما که به نذران  
زکی پس دارم بی نذران  
به شمشیر کین و دگر  
به شخت از او با نذران  
به دگر کین و دگر  
که راه سپه کیم و دگر کام  
که چون اندم نذران  
سما که کین و دگر  
به پادشاهی من خستند  
بجز کین از دین شپش  
نکر و افراسیاب  
که کای پس کین به نذران  
که دگر خراب شایا

انکه شایا شدم به نذران



بروگفت برستم که آرام که  
دل سوگوشی بیدلدی  
جهاندار داند که دستانم  
چنین بگوشتاب از دود که  
تبار کن از آبسه زکوه  
اگر نمی بر سر شده بود  
نیز رفت شاهین بکشت  
بگو بر بود بر سر شمشک  
مانند شستی که از صام  
بر باد شک و بختی ملک  
بهم رود چون پناستی  
بر باد و در بود او جایی  
و کس پیکس بود بر جان  
که در بای صفتیانش بی  
دو تیاره زین که چنان  
سازم در دشت مهر است  
یکیتی و را پا دشا بدست  
نژادی این شور تر است  
بند اندک از جهان سپر  
و کرمه کینه بود او که  
اگر سر پی و کردن داد  
نرا شوبه تاراج تر است  
پر بر پر پیدان او دام  
بند نمداری ایران بجای  
حافظ سیاه اندر کبری

روا است زردان باله سی  
بزرگت و با دانش بکلام  
ز جمشید و از نیکو که  
نرس او دیدم یک کوه  
نیکو کنج و شکرت با دود  
یکی تخم بر دل نهشت  
بسی هم زرد است شکوه  
بند در زمانه جواد شادام  
ساز خجک او در خجک  
سرا ز خجک کرد و ز فستی  
ز زمرش شد آب در عقیقه  
ش زین بر سرش با شام  
از چرخ که دانه کزانی  
ز رخ و دل سام چنان  
او و کشور مند شاد است  
ز شام نیکو پس بر آقا  
خود مند کرد و نه چدر است  
یا ناز صفت با بند  
که جل و از دست از بزرگ که  
بر تخت کمان بر نشاند قبا  
بزدند از ایران کسی نام تاج  
جهان بشیر بخت او دام  
که با او نمدی بکین پیش پی  
ز چرخ شکرت از ان جانی

تو آن کوی که پادشاهی است  
سازم پور زمان بیت  
نیکاکت را پاک شانی است  
که دستان و راج بر نهشت  
جو بر نو در آشفته شد کوه  
شیدی که از اسپا  
بزرگت خوش شک و شکوه  
نخستین بوس از دود زانو  
زور یا سر مایان ز فستی  
همی پادشاهی می هم  
بکشت آنجا از دود و کز  
کنندش خود بر باری است  
که کوه او را بر و نیم کرد  
شیدته خود نهشتی  
که ضحاک بودش بچشم پر  
نژاد و مضحاک و جمشید  
نژاد و سر اسر شیدی کنی  
سازم صدف و در نهشت  
نیا بکیتی جواد نمار  
اگر نه جهان را و اسپا  
زمین اسر شکرت ام  
در آنکه که به جهان ایران خراب  
ز شکام و تا که کف د  
برم که کوه اسخا و کوه

جو کوی نهشتی و نهشت  
کنوید شمشاد را که رست  
نیز جان کرد از کین بیت  
و کوه کینی نام ایشان  
جهان را بدست می اندازد  
همی خواسته شکر شکر  
بایران بر جکر و او تبا  
یکیتی ششم پر و تاجور  
که از خجک او کین نیا  
از دود و پراگر کس نیست  
دل خرم از یاد او شد دهم  
جهان کت او را زنی فرو  
سازم از دود و کشتی  
جهان از ان یو پی کم کرد  
خود مندی و زشتی را کنی  
ز شام کیتی بر او روه  
بکوه دار تانده خوش شید  
شور بگویم نه فرزند  
که بر من بهان نیا صفت  
نمید جهان به او شهر یار  
که شید این شخت ایران بیت  
بسی شاه پدا و کشت ام  
نماد و بر تاج او اسپا  
ز شام ایران که او روه  
شور و دم در نیا سپا



جو پستم در اوید را گویند  
 نه نه تو ای پور شاه کون  
 میان سام و ششم بشید بود  
 نهاد و اس کر خن است مای  
 مراغش نه به پلوی خود  
 از این نبرد نه فرودشان  
 چاه میان کسی ز رشت  
 چن کشت با رستم اسفندیار  
 نرساید و نه پستم از چرخ  
 پر شده به پیشکوی سام  
 که چون از در جاده کابل  
 فراوان سانشینان و شد  
 لغز و تاپش در بارند  
 جبر که زانسانان نه شد  
 بر او در و درش بوی گنام  
 بخور و در و درش بوی گنام  
 ما و را جان فرار نگذاشتند  
 میباش و کشند در و را  
 را که در او زنده گنام  
 بر کینه بکشند کردان سپهر  
 از این جرم در جبهه جیشید  
 جبهه بزرگان شاهان  
 یکی سر و نه مایه سرش  
 برین کوه براه و شاه گشت  
 بناید شش از مرغ مراد یارید

بر شش این ششم و ششم  
 که می پستم در جهان پلوت  
 نمایند و چون در و شش  
 رانیت پوری نام و در  
 جانی و پلوت و پلوت  
 که گشتی برین پلوت کاه

چن کشت با و ز و ششم  
 منبرین و سم ما مور کوسم  
 منبر با و ز و ششم و ز و  
 قباد و سنا و شش و کاه  
 بر و کشت برین و شش  
 بر و کشت برین و شش و کاه

**طه درون اسفندیار پستم از پلوت**

بزرگان سپه در و در  
 که راهی به که گشتی سام کام  
 جانی و شش و شش و شش  
 همه رسته جانی و شش  
 که مرغ و مای و شش  
 زباده و زاده و شش  
 زباده و زاده و شش و کاه  
 امید و زاده و شش و شش  
 از و روی یک رده و شش  
 رجا و شش و شش و شش  
 به مای و شش و شش و شش  
 بر و شش و شش و شش  
 به به زبانه و شش و شش  
 نیای و شش و شش و شش  
 جبهه و شش و شش و شش  
 بناید و شش و شش و شش

که دستان کوه و زاده  
 زباده و زاده و شش  
 زباده و زاده و شش  
 شش و شش و شش و شش  
 به زنده و شش و شش  
 بیاید و شش و شش و شش  
 بر کشت و شش و شش و شش  
 نکرده و شش و شش و شش  
 به شش و شش و شش و شش  
 اگر چه و شش و شش و شش  
 این و شش و شش و شش  
 که میکرو و شش و شش و شش  
 به زفت و شش و شش و شش  
 و را بر شش و شش و شش  
 به و شش و شش و شش  
 ز و شش و شش و شش  
 ز و شش و شش و شش

**سودر و شش و شش و شش**

که نیکو مرا این بجای چشم  
 که از شش سام کاه و شش  
 کف را و و کاه و شش  
 جانی و شش و شش و شش  
 که به شش و شش و شش  
 نهاد و جانی و شش و شش  
 پاز شش و شش و شش و شش  
 که ای شش و شش و شش  
 بکشی و شش و شش و شش  
 بر آمد و شش و شش و شش  
 و شش و شش و شش و شش  
 جبهه و شش و شش و شش  
 ز و شش و شش و شش  
 به زبانه و شش و شش و شش  
 که کاه و شش و شش و شش  
 که بر و شش و شش و شش  
 نکرده و شش و شش و شش  
 به شش و شش و شش و شش  
 اگر چه و شش و شش و شش  
 این و شش و شش و شش  
 که میکرو و شش و شش و شش  
 به زفت و شش و شش و شش  
 و را بر شش و شش و شش  
 به و شش و شش و شش  
 ز و شش و شش و شش  
 ز و شش و شش و شش  
 جبهه و شش و شش و شش  
 بناید و شش و شش و شش

به کشت و شش و شش و شش



به پری سوی کسج یازان ترا  
 به دکت رستم که ای پهلوان  
 سخن هر چه گویم محیا و گیر  
 نه با فریاد و بکس ایام  
 بخانه زمره خب و یوسیا  
 می چکند که ده بگر خنید  
 من از پشته نشانی خنید  
 سواران کجای می خنید  
 هزاران هزاران کشته شمع  
 تو زین غرض من شدی در کج  
 از یکدشت سحر تو دور و دور  
 نخواهم که چون تو یکی شهریار  
 بکیت منم زوی که ادا کار  
 بی هیچ سختی که منم زودم  
 سپاسم ز زودان که بگذشت سال  
 بخندید با رستم اسفندیار  
 شدی کدخدای من خنیدم  
 کاین روز گشت و تو در باز  
 میدانم دوست منم زودم  
 خود و ای منم زودم زودم  
 خود و ادا ز رخسار پهلوان  
 خود و روی که ده بگر خنید  
 در بخت منم زوی که ادا کار  
 جهانم زده گفت از رخ خنید  
 بهمن چن گفت که زودم زودم

بهر دهم زان ترست  
 نو این نوسازم دوزخ  
 مشو ز بر سر خیر و خیر  
 برای و بدش نک دایم  
 سر جادوانم زارم بجای  
 مرد و تیر و کمان خنید  
 سر و پا بودم که دم بید  
 کاین را که اسند و دل خنید  
 ساز گشت از کشتی مرغ  
 که رستم از جنگ ای پهلوان  
 سم از بهرام و سم از نیک  
 تیر که دوازده رخسار زار  
 ای شاه زاده یل خنید  
 ز دشمنان پاک منم زودم  
 ندیدم کس که ای رستم

جادو بزرگ اسفندیار  
 هر منم زودم بهمان تو  
 بسی خوش تر از کایت  
 بکشتن آن که رستم منم  
 بزرگ که دیدم زودم  
 جادو منم زودم خنید  
 مایه دمان و جادو و تیر  
 مایه دمان و جادو و تیر  
 بکشد از ایران و ترانم  
 مایه دمان و جادو و تیر  
 مایه دمان و جادو و تیر  
 کرم منم زودم که زار  
 پی سپاه منم زودم  
 اگر منم زودم که زار  
 که کینم زودم که زار

جادو بزرگ اسفندیار  
 هر منم زودم بهمان تو  
 بسی خوش تر از کایت  
 بکشتن آن که رستم منم  
 بزرگ که دیدم زودم  
 جادو منم زودم خنید  
 مایه دمان و جادو و تیر  
 مایه دمان و جادو و تیر  
 بکشد از ایران و ترانم  
 مایه دمان و جادو و تیر  
 مایه دمان و جادو و تیر  
 کرم منم زودم که زار  
 پی سپاه منم زودم  
 اگر منم زودم که زار  
 که کینم زودم که زار

پورن و پورن اسفندیار رستم

میگویم زانم زودم  
 تو خود و پهلوان رستم  
 بزرگ منم زودم  
 برفش با هم پرده ساری  
 بدل گفت کینم زودم

شدی کردی رستم بهمن زودم  
 پاره ای از زانم زودم

جادو بزرگ اسفندیار  
 هر منم زودم بهمان تو  
 بسی خوش تر از کایت  
 بکشتن آن که رستم منم  
 بزرگ که دیدم زودم  
 جادو منم زودم خنید  
 مایه دمان و جادو و تیر  
 مایه دمان و جادو و تیر  
 بکشد از ایران و ترانم  
 مایه دمان و جادو و تیر  
 مایه دمان و جادو و تیر  
 کرم منم زودم که زار  
 پی سپاه منم زودم  
 اگر منم زودم که زار  
 که کینم زودم که زار



از آنکه شمع از بوی پهلوان  
بکبر در جهان  
همیشه چو نیکوئی ساخته  
ز شاهان کسی چنین در شاهان  
جو کجاست و شرف و تاج کین  
ز نال نشت و کشت میت  
که اورانج بسته در بارگاه  
نهفته است یخچام خام  
ز کار گذشته با خدایا  
را اندیش و بار و دلی کن  
که در میان کار رسم سج  
زواره فراموش از خمین  
که این کینه آری و آشن بن  
که نه با یکدیگر زخم  
درین مایه و سازانجیت  
جو کامی بر آید نریشت  
نخورد شید و شرف و انوار  
شون بین که با نیت  
پدر شهر است من تمام  
اگر بکردم از آنجا ز پدر  
بسوی کامیای خود دیده  
نفرزند من همین نامدار  
بهم دود و کون با نیت  
میرین من سر سپر شونید  
نخوام که این جوران شود

که از او ز کز زده وار و رون  
می در جهان شین داری کن  
تو فغان شاهان استی  
زنده نبود می توان است  
با فغان که روی سجا امین  
نیکو دکن از تفریبت  
نمید کسی ز کینه سپاه  
سکه کورت را بسوزم تمام  
که باز کرد و دایر کینه شاه  
یکی رو بهی کینه می کن  
و تاج کشتن میای می سج  
به بند و پا و بارانین  
بسی تیر آید منضم کن  
و کز آنکه کردی بن تیر  
سخن و من و کار و شجاعت  
جاکر دیاید خود بر و رشت  
بجای پر کش شیر کیر  
روان خود در نهانیست  
ز چمن و من و انانیم  
نشیندم ای شیر رخا شخ  
بر شهریاران پسندیده  
سخن کنین است غنیستار  
ز دل ای بودن می کرد  
برین غیب کشتن کیر  
بکام و کینه ان تو را نشود

ز فتنی مان مور بارگاه  
فراموش را فتنه کن کنند  
اگر بر شمار و کسب تو  
که بر شاه لعل بکشتی  
پدر کشت ستم ز من فراموش  
با سقا ازین شاه و سر کوز  
کون من از ایران کن ایدم  
بپرنیز تو از من کین او  
که با او شاه بن بر و پان  
که با من کین کشتی شاه  
جوانی رسی است ستم بند  
مانشینه می تو یکا من  
کون من از من یک تو  
باید مرا که جینه کی شاه  
که از تو خشنود که دکن  
جولید ریای و فغان  
که من زین پیمان کنم شاه را  
که من از آن کیم نه کیم فروغ  
پدر من نکرد کشت من  
که تو بس بزرگی ای سال خرد  
بایرانین بود و پند  
که من خیم از جبار ام شاه  
زواره و از من و ستانم  
کشت جهان را تو از زده  
بر بست تاز و شاه ایدم

نمودی بشی بر و بر کنده  
مکرم تو که بر و کسند  
یکیتی فروزا یک کین تو  
نمودی من مرا کین شاه  
مال کوز و کین است  
روز سپید و شب لاجورد  
بند شاه و پسر نامورم  
زبان کین و چن او  
دیده و زنده آرد می کن  
ای که که من روی کردم مرا  
پستی بر افکن بر پل بند  
جکونت از من کنده کن  
که روشن کنده جان یک تو  
مرا گفت آنجا و تیر سپاه  
در آید هر و بر کین  
روان از شین شاه کن  
برافروزم من کین کین  
نکردم خجست که در و در  
بختار من کرد و او یارین  
جید کینستی کین کیم بود  
نیز دنیا کان ما از زمان  
ولی دیدم تو سر کین  
جهان دیده و او از کین  
ول صبح در انعم زده  
بر و زفر او کین کیم بودم

ادب منم بر ایامی



فرستاده باید اکنون پر  
کرایه و کرایه دیگر  
نخواهم من اورا بخونگی  
بهره و بهمن آمد به پیش  
و کفایت سید بر نشین  
بهرست افروخته وی  
بر اندک سپستی خسته شود  
همراه تو خوانستم بر  
بگویند که کس که در دوش  
جواب شد که اینده نیکی  
چو دوری که نیکو داشت  
به نیک بر ما چو آمد رود  
یکی را که کسکی شتافت  
کونان تو انداز که در دست  
اگر باز حویله ز راه خود  
که پیشان کن نایافته  
سوی او کنی نه نوشته  
ز شمع بر کاها و نده و  
ز فتنی که در خورشید شکیب  
بمیر و چنین که کعبه  
پذیرفت پاکیزه دینی  
از این که او جاب آید  
یکی که رسد که در دین  
کونان و راز است  
دلیران که دشمن اند

خود من در پیش  
وزش کن جان یک  
اگر دور و دور سازد غولی

سوار کی باشد و از نو پ  
بخوشی و دست بند  
بشوق و کشت کشت را

دستار من را بر سبیل بر دهم

نخایش بر پیکر پندوی  
سرافراز و آزاد و پاک را  
مکن که بر خویش بر کن  
همان روز و از هر بدی که کند  
بهر نیز از آزاد و از غولی  
پایه بمان کیستی بهشت  
سر انجام باید که نیک شود  
بکوشید با شهیاران شتاب  
باید بهین بر غولی که است  
برانی که جندش اندر خود  
چو در بندگی نیست شتافتی  
زار ایشان نیک شتافت  
نخاندی هر اورا سبیل شریا  
نکردی در آن با او در  
که قاج فریدون سپهر نهاد  
نماند که در پاسبان و کمری  
پس چون پیکان خود و نیک  
که جایی نه خایه برین  
همی بکشد شتافت شریا  
هر که شاه بنده نصرت

بر این که سر که پسند ترا  
بر با خود سبیلان رستم  
در و دشمن از آن و جری  
برادر باید که در و سپاس  
پنداشت که اینده نیک  
به نیک بر ما می گذرد  
چو انجام شد بود ویر خاک  
هر آن که بر کمری همان بود  
تو که شتافتی سبیلان شتاب  
که جندش کی و کسج و سپاس  
چو با بهان داشت از سبیل  
چو او شهیار کی شتاب  
همان نیک که در همان تو  
ز موش نیک هم و فریدون  
چو شتافت شتافت نیک  
چو در شتافت شتاب نیک  
نماند که شتافت شتاب  
مانا که رستم برین  
نورانی نین و در بند و دم  
فرستادش از هر زبانه

نیک و در دستم اندر پ  
به شتافت  
بهین شتافت از آن سر کشت  
سخت کشت با او از انداز  
بیار می تن ابد پای چن  
ز که دشمنان بر کشت ترا  
سرافراز و سبیلان  
بیار کی کشتار و غری  
که او دست جاد و نیک  
بودش دمان سر سبیل  
خود من در دم جاد و غری  
به و در و سبیلان  
سبیلان که کشتی  
بهین کی کشتی  
که انما به سبیلان  
سده پال کشتی  
که او کشتی  
بهین که کشتی  
که از سبیلان  
برزم و نیک و نیک  
نماند که کشتی  
پذیرد شتاب  
میان نیک  
چو شتاب  
که کشتی



بکاهوس که گفت من برترم  
بروز جوانی بکاهوس شاه  
تو کوی میمانا که نیت من هم  
زنا در سخن در پذیر و مرد  
و کرنا که رای تو بر نیت  
بما در چش گفت بس چکنجو  
زنان در پس پرده نایب  
نرس آن که در سایه وار و کرد  
بهر مزباید که اورا ز کجا  
بگفت این نوادر بر در کت  
جانبجوی پر دل لاف نشین  
میراند تا پیش آمد و در  
شتر اندر پیش بود و نیت  
که شد از و بار در و نیت  
بدان تاب و بار که در و بی  
فکشت از آن اثر اسفندیار  
به و نیک مرد و وزیر و نیت  
رضا بر قضای خداوند  
از این پادشاهی میسرند  
که به نیت بود این نیت  
باین بپشت پرده ای  
می و در و در شکر اسفندیار  
جو کل بکف از می سال عزد  
در گفت شکر شکستیم سج  
بی رنج بر و بی رن

بر روی شاهی خود اندر مردم  
چنان سر به سپید و شکار  
با فسون کوی می نیت من  
برای و خردمند و در شت  
مهر کام بر کوه لرزه نیت  
نماند که روی در و با نیت  
نار وانی خرم که پال شت  
تو کشتی غم جان کت گرفت  
خودش نیت ز پله کار  
و ز ما در جای لای سپا  
تو کشتی که با خاک در کت شت  
زودش در کت بر نیت  
بماند نیت در و بی  
و یک کت گفت آخر خوش قرار  
لب و بماند که خندان بود  
دل را برای و نیت  
می بود ترسان می کند  
که و یک کت نیت خرد کت  
بزرگی نیت که نیت جای  
نیت بیوتن بر و بیار  
رخ نامداران و نیت  
ز تارای کت میسای سج  
جهان است که و نیت

نیت من بر نیت من گفت  
بس از بری و او مردی  
مر کس که کت و نیت  
به و نیت نیت نیت  
ز ما در و نیت  
کلی مرد و نیت نیت  
بی بر و نیت نیت  
بگیر نیت نیت نیت  
جوسی با نیت نیت  
بزرگ نیت نیت  
بی جوب و نیت نیت  
جانبجوی آن که نیت  
به نیت نیت نیت  
چند کت نیت نیت  
نار و نیت نیت  
جوا نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت  
جوا نیت نیت نیت  
سر بر و نیت نیت  
برامش نیت نیت  
سیران نیت نیت  
نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت

مهر و کوه لرزه نیت

نار کس تو هم دارم نیت  
بکوه نیت نیت نیت  
خود نیت نیت نیت  
که و نیت نیت نیت  
که و نیت نیت نیت  
که و نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت  
اگر نیت نیت نیت  
بخت نیت نیت نیت  
زود که و نیت نیت  
را و نیت نیت نیت  
و کس نیت نیت نیت  
بخت نیت نیت نیت  
بهر نیت نیت نیت  
بما نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت  
نار نیت نیت نیت  
به و نیت نیت نیت  
و نیت نیت نیت  
و نیت نیت نیت  
میان نیت نیت نیت  
دل و نیت نیت نیت  
به نیت نیت نیت  
که و نیت نیت نیت  
اگر نیت نیت نیت

نار نیت نیت نیت



جو که فرمودم خور با کج ر  
در یا کفشدش با هر پدر  
ز شکل شنیدی که زو نبرد  
بکین سیاوش زن اولیاس  
بدستان تی از دست که تیغ  
ازان که دزدانکد و انجم  
که شیردایان که کشت بر  
میں یک سخن که ز فغان  
مه از پی تاج تو سرباد  
پیکره بر تو از چشم  
بجوشیان در جهان شایست  
موجی از یو و ستان نبرد

بسمیه که در هم اوراد و پا  
دریدم جرم از خال کور  
جگو نیر اور و از ان که کرد  
بر اور دشمنی شد سوی آب  
و کر و زانکه کجک سپهر  
هنر باش هر کنایه بین  
ساکر که دشنی سی کتیر  
تجسس و وابندی کیم  
که تاج شامی ز مادر باد  
میکن تن اندر بلانا خشم  
رستم که کجک و کجای دست  
به پر اسر ز زابل مکود

شنیدی همانا که او ان دیو  
جو که و سپنجی بچم کند  
بیاورد خاقانی چنگ  
جوهراب پوشش نند و جهان  
بکشتی زو ان که اندر زن  
تو پری اور و پس ای پسر  
جگونه دهد و دست نند را  
که فرین بر شست این تاج  
پدر کشت بر ناتوی  
پدر کجک ز تاج و شمشیر  
مرا فکری که دست می کن  
چنین مانع اور دشن اسفند

جگو نیر اور و پا و خور  
پاد که رفت و کشتش بند  
پاد و بگردن بر تن کشت  
که اورا بر دوزخین با کمان  
جگو بر دریدش بر انجم  
من پاشی و کماند اسیر  
بسواد که بد که نند ترا  
بدین شش شور و تاراج  
بجک و بر دی زانالی  
هان کسور و تخت جوش  
ازین هر بان هم شش سخن  
که ای هر بان این سخن یاد و

**پانچ داون اسفندیار بهادر**

پدر را می کشم ای من  
حانت رستم که دانی  
اکو که تر زو بایا کسی  
را اورا پست نایند روا  
اگر چه غیبت ای که کرد  
جگونه کشم سر زو شاه  
را که زابل سر آمد زمان  
شوم بر که همیشه بگوین  
بارید خوار خمره مادرش  
برو کشت کای نده پل دین  
بر پیش پل دین مویشین  
نر نه زینهاره و سپهر  
شنیدی که انکه زکا و سکی

نیایی اگر چند بوی پی  
چنین بد خب آید از پادشا  
ازان مست جان و دل من برد  
جگونه که دارم من این شکاه  
دیان سو که احرم نه کین  
کونش بود پند مر و کین  
می پاک بر کند سوی زرش  
همی خوار گیری شری روا  
مناده بر کینیر و دوش  
که او پیش دار و زکا و دانش  
سخنی که گرفت بر دشت پل

جهان میں از قزو بر زو  
مرا پانچ اور و انکه پدر  
ولیکن نایستگ تن لم  
که زو شکفت می کا هم  
با یک که ان نیو ترسان شوم  
جورستم سرار و لغزین  
ازان در دبر پاکند خاک  
پند نه باشد تو با پیش  
سر اندر زین ر و به پان  
برونی مار و کسی رایا د  
یک پیش تنان که بفرین

نخاکد کبستی می نمی من  
من از شرح من مذهب الی می  
بر تاج شان که زو است  
که ترسان سپنتی بچم کن  
که چون شستی دل زیم بکم  
جفران زیوان و فغان  
بکنک بزرگ دایا شام  
زمن نشود شش سر کین  
بش بر جوهاب که جاک  
همی خوار گیری و راز سخن  
نم که زو آید بغیر مان تو  
جگو سر ز جوشید و اوراد  
ز دوش و طوس بر زین



درگاه کشی بهمان شرم  
 و در آن روز دم ز کین و زهر  
 چه اینجا شوی رستتم نه  
 پا ده دوستان من را که  
 سپید رو با پر از چمن کرد  
 ترانیت و شان شرم کار  
 در نیکو است شمشیری می  
 روم که شکستیم ای شیرا  
 چرا هم داری تو از پوزنل  
 چنین گفت باشا بسفند یار  
 ولی شرم دارم در شمسفند  
 هم کنون با منم سوسیتان  
 شو هم ز در پستم ز کین و تین  
 بکرمم با هم کبیرم راه  
 چه گفت در کار شدی من  
 سلاح و سپاه درم پست  
 جایدم را می تو کنج و سپاه  
 که اید و که آمد زمانم فراز  
 بایران خویش اندر آمد دم  
 چنین گفت با فرخ بسفند  
 زمین شنیدم که از کشتن  
 که بنده می پستم مال  
 سوار می که باشد منم و قیل  
 هم او شاه نام و از تربت  
 بیکو شنیدن منم و برن

دو پال اندر آن که می سرچم  
 ندیدم منم که کینه او را بچهر  
 بیا شش کینه بهار کینه  
 بدان که کینه کینه سپ

بدان قلم نجی سر سپه بدین  
 اگر کشت خدای می با کلاه  
 زواره و هارم ز دوستان  
 از این منم که سپه از کانی

**طغی ز کین سبب بسفند یار در دم پستم**

ز کیتی می را و ز خوی می  
 تو پرشت ایران پای دار  
 نخواهد مرا مرا او سال  
 که زنده بزی شاه و ای شیرا  
 ز چنان شان عهد و نوید  
 بفرماش ای سپه در کین شمس  
 اگر خیزد اندر جهان رستخیز  
 بر ای که کشت تابش  
 بنده می چه بایست زنده کن  
 زنده می جان اندر تیت  
 بهار کشت شمس ز کین کلاه  
 بشکند مار و جبهه از ناز  
 بی پر ز باد و دلی پر خشم

تر باد این تاج و شخت میان  
 چه رکش کینه طبع ای سپه  
 یکی پر دست بر ناتوی  
 زنده کشتن ز رستم زنده  
 اگر در را چنین است ای  
 اگر بد بودی رس کردی  
 دو در و سپه کیم و سپه  
 بر افکند منم ز کین و  
 ز کین کشتن کین و کین  
 بر منم کین و کین  
 چنین مانع کور و شمسفند  
 ز پیش پر بار کشت او تب  
 کتا یون چه شنیدن ز خشم

**مهد دادن در با بسفند یار**

خداوند شمشیر و کپال را  
 بیکه زوار کیش و دین  
 نیا رست کشتن کین و کین  
 و در این کشتن کین و کین

ز کیتی می کینه و کینه  
 بدر و کینه کینه  
 جان بر دوسو دانه زنده  
 از و کینه کینه و کینه

که و افرو را با زار نهان  
 به رستنی کینه و کینه  
 بهین کینه کینه تمام  
 که که در کج و در و کینه  
 و کینه کینه کینه  
 می راه جویی بسفند یار  
 مرا کشته بس بود و کینه  
 زنده کینه کینه کینه  
 بکین کینه کینه کینه  
 اندر کینه کینه کینه  
 بفرمان رایت بر ایم ز کینه  
 ترا سپه ای شاه و کینه  
 کینه کینه کینه کینه  
 اگر کینه کینه کینه  
 جهان کینه کینه کینه  
 جوفان و کینه کینه  
 کینه کینه کینه کینه  
 جسته کینه کینه کینه  
 بزر و سپه کینه کینه  
 کینه کینه کینه کینه  
 میرفت خدای ز کینه کینه  
 بهین کینه کینه کینه  
 ز کینه کینه کینه کینه  
 که با جان قابل کینه کینه  
 که با او با و کینه کینه



با گیسوی خاک با بخت  
 خانی بد کینه دار و با  
 زره باز کردید نام جنگ  
 سوسیتان رفت با کین  
 زوار و دام ز راه چمن  
 به اواری کین که او را دور  
 سپارتم راج تخت پاد  
 چنین پاسخ آوردش انقدر  
 می دورانی از رسم کن  
 نو باشا چو کی شکست  
 جواد پر گشت در جزوت  
 همه خرواشند او در خوش  
 اگر شاهش با ن باشد در  
 جواد بدو است فرخ  
 پرسلوان بوده و پنج  
 که او را در کوه و متری  
 شیندم که بیک را کرده  
 و کردش آرد او را ز زال  
 تو برینان می سپکالی  
 ز شاهان خربت پاد  
 چو او را پاسخ با سپند  
 مرا که از راه یزدان گشت  
 شیدی همانا که کی پر شاد  
 ز نام و دان یزدادی برد  
 ز بهر نیامد کینه و دش

که در لب رشا به باد رخ اند  
 سر اندر نیار به بر مان  
 تو کوئی که از من در انگو  
 بکار روی جنگ و نکند  
 خانی که مکتب نشیند  
 فروزنده خست و ما دور  
 نسانت با تاج در پگاه  
 ز شاهان کیستی را کینه کرد  
 و در از زم سنگم از دست  
 بخواند نه شیر کین و تاج  
 بناید گشتان و حجت  
 از و کجی چپ تن باشد زرد  
 زمین کرده از عزم و خفاقت  
 بخویند شاهان از و کتری  
 ز دشمن مار او را و در دست  
 جوامی شیدی همانند و سال  
 نه انم باشد در ایزدی  
 همه عدا و کشته و بدوشت  
 بفرمان میسر کم کرده  
 ثبات شای ما و اسپرد  
 جواد و فنا زه که از و نش

جو رستم این کوز که بدی  
 مذبی جوار جاب آید پنج  
 ز و شمع آید جند اینها کو  
 به شکلی رخ و کوبال را  
 بیا و دو اینی درین کجا  
 که جوج این منجها او کی  
 جواپند این سخن کرد و کوش  
 جوجی تو کین کی پر مرد  
 ز کاسیا خن و کینه  
 نه او در جهان نداری نوت  
 ز جیشد کینه نامی برت  
 جوجا پس و کینه و کینه  
 ز زان بناید پاری کس  
 همان شاه کینه و شاد  
 اگر او نکرد و خن کی سخت  
 را و در دل اندیشد دیگر است  
 جوا همه رستم می شکم  
 ز کاس پس از را که او عدا  
 سوسیتان شید پر عدا  
 بیا و شون آرا که گشته  
 کسی کوز عدا جها که گشت

بفرمان و رایغ سپیدی  
 با کرد در سپنج گام شخ  
 جوا نیت آید و پندار  
 به بند او روی رستم زال را  
 بیا و این پندیده  
 ز من شونی اس پس او کی  
 بانه شید کینه نامی خروش  
 که ای نامور پر شمشیر  
 بر اندازد به یکد که را کس  
 که کاس پس خواند و در آید  
 همه شهر ایران به و بوده  
 بزرگت با همه کینه و دست  
 که او بچو بنیاز رستم است  
 همه پادشاهان به و بوده  
 مکر خوانده او را و بر  
 ز شاهان همه عدا و پیمان بود  
 بیا و این می کسی تاج و دست  
 عجم کا و اند و ایل و دست  
 نهال و از بن بر کنم  
 شادان که بانه شریان دست  
 که ای شیر دل پر سنه نامدار  
 ز شاهان خرویشی و دست  
 پس آنکه بای فدا و اندراب  
 جود و در و ز برکت تیر  
 زهر وی اندر بیاید که گشت

**پانچ داول شتاب با مضمار**

**پانچ داول شتاب با مضمار**



جان هم چنین بخت بر شاه  
 و اگر گفت از خون جگران  
 هنوز دولت چنین کجاست  
 ز ترک کزیران شده مهر مار  
 میبخت جامه سباینها  
 سخنها جز این یسبک است  
 می که از شکوهان ریود  
 غل و بند بر تنم سپستم  
 بر قم بستم فروزان  
 زین بخت نشان بر کاف  
 حکایت نیاید بختار رست  
 هم از آنجا بر سر ما  
 میگویند نهادهای کج  
 میگویم از بر پستی مرا  
 مرا از بزرگان این هم توان  
 شهادت خود بهای او  
 بدان که لعل سباج شمی  
 بفرزند پانچ بنشیند او  
 ازین پیش کردی گفتی تو کار  
 گفتم تو باید بچای شود  
 که او راست است بهت را بستان  
 به چرخ زای ز فرمان  
 نیاکان نبوده بود تمام  
 بیتی اندکی هم بنبرد  
 همه زلفش اندر رخت ج

جراید و نازی لعل سباج  
 سر نه از بازگرنای کران  
 بدین درد و آزار و تها  
 می چید از بند اسفید  
 میگرد پوشتش بر این  
 بختار با درد و غم و بخت  
 دل می بستم شیر بود  
 و او آن آدم پیشش  
 زوشتن هر روزی شهریار  
 پا و روم و کج و شکت و کلا  
 من بر کنون پاک ز دوان گوا  
 هم از کجایان و دیای  
 مرا می جو آن آدم و سو و ج  
 بر دشت روان بر گزینی  
 که گویند تحت و کلاست کجا  
 ز عهد و ز چنان خود گذرند  
 که یار تو با و از ذکر و کار  
 نیچان شود بکجه چان شود  
 هم او راست کشید زلفش  
 سر از زین رو به چان  
 میر بر پدرا این کشک  
 ز زوی و توری آرا و  
 برافشا و او خاک بر رخت ج

که با هر سر غوار در خاک زدن  
 در آن یکم چته بهای  
 و اگر که از آوازه فرشته  
 نه شاه لهرایست کلا  
 بسی که دما من گفت و کو  
 باور و بخت است کلا  
 جو زین که بشیند از نم  
 من از شاه بشیند کلا  
 زینم چه کن کران زین  
 که از مشغول بنده میاد و  
 جازک و شیر و جزار و  
 اگر من میگویم دل غار پنهان  
 زینم چه گوشت و کلا  
 ساری را از رخت ج  
 بهانه کن پست من پرچم  
 پسرانند تا کج کنون پسر  
 زینم کنون و شمی در جهان  
 بیتی ندارد کس را بجل  
 مردی نمی اسکال کلا  
 ز او پیشک و س کی بنده بود  
 بشانی کلا سب را بخت  
 مانانندی که لعل سباج  
 با و از گفت آن بدین

کینه نذران بخت اندون  
 همه خواهرانت بر بند  
 کفایت خسته بخت نبرد  
 همه خویش چون بد کسرت  
 که تهمم آمد از زور و  
 که سید آن بند های کلا  
 شمع کپور و زور و دل بر زور  
 که جامه است بخت اینجا  
 زایران بوران و دم بخت  
 بدل از آن پس میاد و آدم  
 جازیر جاد و جرم غوا  
 مرد و از آن هم جرم شک  
 و کم کرم نه بخت مان تو  
 که تهمم می سدا و راج  
 پرا زین پیمان زهر کیم  
 جان من بر بند بخت  
 ترا و باید که مارا سی  
 که از رستی کند زین راه  
 زور شکار و زنده اند  
 که کم خرد و مور و زور  
 من بهیتر از کمان شود  
 ز کج و اندر جهان زنده بود  
 که او تاج نو دارد و کس  
 که بخت و شاد و شکت و کلا  
 زور یک است که زین

**فرمود که شایب زرم شتم باصفه بار**

و اینک که...



کند سال تسم نه قصد کند ار  
ازین برته به خج اردنا  
دل شاه از ان بر پانه نشد  
ز دل دشمن که دادن میور  
برشکنا نور را بجنگ  
خودمند و دشمن بر دایر دوا  
نرشته مکرو دوا را من قلم  
پر بر کار خارا وین از  
جوانی جان کشین سپرد  
که دایسته بود او برای در  
جورکت شب کرد که در عانی  
نپسار بر تخت زر شریار  
همی بو پیش پستماروش  
همه موبدان پیش شاه آمدند  
بر گفت شانا انوشه بدی  
ترای مردمن کی بنده ام  
جوامیکش از بزرگان ملار  
پرکت و گنجت سر اسیرد  
نیکتم سر اسیر بخود بند  
سیانش سخن که بر دهم  
چنان غارشان بر شکستم هم  
را نوا کردی گفت که نرم  
سوی بندن زلفت دیم  
نیم می می شمع ارجاب  
را پادشاهی زلفت و گشت

دلیر و جانت اسفندیار  
مردی و دانش که پادشاه  
دشمن است اندیشه چون نشد  
بدو خجانت تمام بر که سور  
بندان جهان بدو خجانت  
ندار و که باشد ز جانش جا  
اگر نافر و نشتی که در دهم  
قضا کار کرد و اندر فرار  
مرد و بخود تاج و شاهی نبرد  
دشمن دار و زهر که گشت

چند دوا پانچ ستاره شمر  
بنا شد به بودینه بل کلان  
که ناله نیک که دشمن ز کار  
اگر او گشتی با سپند یار  
گشتی تیر کرد اسفندیار  
قضا با قدر در ازل بقیت  
همه میرسد کام و ناکام  
دشمن سینه نیک و سپنا  
اگر چه قضا بود دشمن از خدا  
ز بهر جهان کن که گردان سپر

پانچ خجانت اسفندیار دوم

که بر جیح کرد ان که پادشاه  
بجنت از دود و دانا زبان  
می بر می بود و کس از کار  
که در سوئی بل که ز رار  
اگر چه قضا بودی از کرد و کار  
سزاوار بر نشسته بقیت  
مکوزی سپک شمشیر خام را  
باز پرور و نشت او تاج و کار  
ولیک بر زین و او شمشیر  
بر د پر راز فرزند مهر  
سپه بر او و دشمنان  
بندش و نفع اسفندیار  
ز نام آوران کرد ان شاه  
بر او و از دور واکم سخن  
سما تاج و شمشیر از نو پنا  
جگر دانه بر میا بایرانین  
جگر کوشه شاک بر سر زود  
در انکه گشت انجمن پادشا  
دشمن تبکیر و سوئی پست  
ز بر کشت از خجانت بل کلان  
خود رفت او بخواجه می بر ابریت  
ز پنجه سپه را انکه ان  
مرد زرم را بر زم بنداشتی  
از ان بست یکم شمشیر دوم  
بر پنجه سپه را و منکران



بگره کشیدن از زدن یک نام  
 جعفر شید بر تخت زینت  
 بشه پیش کتاب سفید  
 دور روز و شب با ده از جام  
 سزاوار تاج و سزاوار تخت  
 بگردم من آنجا که جنتیست  
 سحر دل اندیشه بفرزیش  
 در کف بر جا و کف هم ترا  
 بر فتنه باز چرخا و کشتار  
 پسر بند تاج و کشتی  
 بند دشت سے کمرین  
 در بشینه جاما کشتار  
 ز مولا و احوال و با جنت  
 سیکشت بد روز و بدانه  
 که تاسنیدی پرا خاک افرو  
 و کز نو کشتی پر در مرا  
 ز رزم مزون میشی تر ک  
 ازین بنیادیم آو کشید  
 که او چون زر سپید بود  
 و را در جهان موش بر کشت  
 ترا ز دال و جان پرا خوش  
 ولیکن بتدیر تدبیر نیست  
 تهن خواهر از زلف  
 بجای کشت گشتی شهریار  
 کشتو این از کز کوشش روزگار

نو کشتان خسته شد کاغذ  
 سوم روز و نو هر جام کرد  
 منم ای سرافراز پدار بخت  
 بکن آنجا که کشتی بکشت  
 همان تاج و تخت پدرباش  
 پا و روز و هم سراسر جا  
 پسید شاه از کونستند  
 برو پای و اردوی و بی  
 می کام دل اندازد رجه  
 از نو و غمی کشت تار و تار  
 جوشه حال از نو و دلاوری  
 باز دوشش آمد می بر سرم  
 بنیان کند و بدست اندرون  
 بنوی جاما سب نام خست  
 بعد دشمن کرد و میکشاک  
 می وقت او بیا جیش  
 بر ایستین بیس بد بود  
 که از دور و مار با کیت  
 به جان از شش کپرو و شد  
 چنان است و این را و دیر  
 ولیکن بخشاید اسپغیا  
 که این و زانو خوار میدار  
 بود و تر کشیش از کوزگار

پراز کشت شور شد مادرش  
 بشاه جهان کشت و بست  
 بوعده و فایای شهریار  
 سوم روز کشتا سبک گشته  
 پدرباش سخن سخت از زنده  
 بخواند کشتی شاه جاما سب  
 که او را بوزند کشتی و زنده  
 بدست بزرگ را کشتی موش  
 و کز آنکه جند این و کز کار  
 کشت ایچ و انای ایران  
 زیتار مگر کان پراز آب کرد  
 مرا که کشتی شمشیر زیر  
 تر تیر دل شاه اسپغیا  
 جانشیناری که در خجلا  
 جهان از بداندیش بی هم کرد  
 بهوشا کشتی ای پندیده  
 چهار روز و شب تاب با من کرد  
 بدو کشت جاما سبای شهریار  
 بشانی آنکه نباشد سود  
 و را موش در زبانتان بود  
 سراجم در پای او نرسد  
 جومند بر بوم زبانتان  
 جپسجید پیشش بر بوزل



ز کشت پیشه اندازد برش  
 شبیه را تیرگی کشت  
 می بود و بارش میکش  
 که دشمن بشیر بر کشت  
 سخنها می بود و سر سپرد  
 که فرزند جویند و کاه شد  
 دشمن سخن از پورا فرود  
 همان فلکیان با سب  
 نیشه بخوبی و آرام بود  
 و کز خسته بر تخت پند سر  
 خبر داد و بدید باز را  
 که کز دور و ز سپهر کین  
 ز دوشش بر دوازده  
 زمانه کشتی بچکان شیه  
 بخاک و بخون و خفا که خوار  
 بدرد دل تر از خاک  
 ش از دوازده را بدو نیم کرد  
 سخن کوی و از راه و از کوز  
 که از دوشش می کشید  
 بگردید و بدو دم و روزگار  
 که جان از شش کپرو و شد  
 کشته و دراپور و پستان بود  
 از این کین و کوشش بر بند  
 نمایم کین شجاعت  
 که بود و خواهد در راه

کشتن از کشتی کشتار



یک کبک رو در چرخ نرب  
خویر دشت زار با بسند  
شبتن و انجا دم سپرد  
یاد بر تازی سپاس  
سوی آخر سپید دن  
صد و شصت سرور بهار  
میان امر از اهل سپاس  
چو کش این باره فرشت  
هر که که باشد قیاس کن  
چو انبوه کرد و در کنش  
سر شاه ترکان زان میگاه  
که فرو شد فوج نهند  
جگشت این لا در بهاموش  
چو زو سپاه بهوش  
جوه از بر تخت نیست  
می پیمان بر خورشید  
بخاک انداخته رخسار جبار  
دل کرم ز پاسبان کشت  
چو کوی تراش جاسد  
باید فرستاده که کشت  
اگر دشمن بود جان کن  
چو کوه تر از زه شیرین  
که پشیمان از مرکز کوه  
زل ز پهلوی جبار افرو  
بکار یکن فرستد زان

که بنیاد او نهاده بر آب  
بکوهان بر آو در اوان شراب  
از انجا که روشنایی بود  
یکی باره بگریزین کرد  
بفرمود تازی نه دشتان  
بودند فرشتان ز کین دشت  
زور که در جابل کین  
خود و نادران بهاموش  
رسیدم بدان دم دارن  
ز باره سپاره و سدر  
بسیار پرتاب پیش سپاه  
سر شاه ترکان به سدر  
بخت آن ترکان که گرفت  
بدون دلاوری کشته  
برافراشته به کشتار  
روانشن آواز کشته  
باید چو دستا نهان  
سراو محبت خیر بدست  
بجوید می روز چای کن  
که پیش پر کرمین  
چو کوی از دلاوری  
ز جبار پستی کین  
که سر کینا دشت زان

جوان بر اشته جابجا  
بفرموده آتش افروختند  
در کج و دین را و هر کرد  
چو بر یکی پهلوان پشت  
بمان تازی سپاه که کین  
برفته انجا صد و شصت مرد  
ز ایرانیان با جرم و دست  
ترکان در فرزند نیت  
خود و میان میاز ویدی  
بر آید بر پاکیزه دای سپاه  
پس که گویند پاسبان  
بخاک انداخته رخسار  
پند زو با صد و شصت  
پیش نهاده انداخت  
در کینا دشت زان  
که تیر ش آواز شوان  
که در کوه و دین کولب  
چو بازی کند پاسبان  
بواز کین خشت و خال  
چو کینت با در افند  
اگر کین بند می بهر کین  
ز نادران با نیت  
زنی که جابل نه دشت



بناشد بدین رود و پهلوان  
همه کج و ایوان او فرست  
توران بود کسی هم بود  
یکی شتندی که شبت  
نشانید کردان ایرانین  
کینده سواران روز و زور  
بر زمانه تا بکند و مال  
مکر یار باشد هر کج  
بنام جهاند کشتار  
کینا دشت و جان و پهلوان  
بر آید و زبالای باره دشت  
برافروخت بر نام کین  
خوشان و خوشان شبت  
که این در کوه بود کین  
په پاسبان شبت کین  
گشت تاب شبت پرور  
نهادند کین با و از کوش  
چو شیند با ندر کین  
ز باره شاه اندر کین  
میان نام داران کین  
بجوید هم ششت کین  
کینا دشت و ایران پاسبان  
کینا دشت زان و سوار  
که در زان کین  
بر آید بناشد کرامی



بدو سروان آفرین خوانند

بسی بر نیامد که پانچ سید

سپاس پانچ نام بود از سخت

کیا نمید بود او که شکیان زد

و گرفت از او که گریه کرد

برش سرخ پا قوت زر گریه

بماند تا جادو این خیر

نوشته در او آنچه پیش آید

برین گونه باشد خردمند

سر شهر نیار که ریه بود

سردگر سخن اندی از شوقان

جدا کردم گفتی جان نما

مبادا ترا پیشه غنای حق

نیاز است مرا بدیدار تو

میون که روز در بار گشت

بداد و پانچ با سپندیا

بزرگ کنج ارباب خیر نماد

پاس مرا بر تو انکار نماد

دگر بار کرد آنچه بدو است

بیون است از سر سوئی

از آن کنج دینار پانچ

صد و مسک صد جگر

دو صد بار بد جادو

برخ چون بهار و به بالاجو

ز پیشته رویان را بچ

بنام بسی که گرفت نند

نوشته کنی پانچ نام را

**نوشته کنی پانچ نام اسفندیار**

طلب کرد بر دنیا و درو

بخوایم که او باشد تنه

همه بر یکا و زپ و فرات

ترکا بدو شادان کنج

منه نام پوز خویش است

که او اندرین نامه یاد کرد

ناز بهر آغوشش این بود

کن اسپند که دم اندر

ندادم بستم و آنچه ناز

ز پید اسپند با بر آغوش

بران پر سر جان میدار تو

روز پسش بران پاکو است

که پانچ نوشته بکاش شهر

خردیافته مرد و دال شاک

در حق بکشتیم پانچ

سراو سپایه بار بلند

رسید این نشین زیگ

یکی که گفتی پسین

دوم که گفتی که حق ریختم

کنندارش باش و جان و خرد

مهرادین و ان تو که هم تو

میشد مت هم بان دو کم

میشد بری شد و به روزگار

جوانم بخوانی سپند زلف

زایم ریونام باز آمدند

مرا زمانه بر خواند گفتار شاک

**با کشتن اسفندیار از روپن در**

شاد و می دل جان شاد است

پراکنده از دشت از کوها

شتر بار کردان کونامدار

صد از پنج و صد افغان کرد

دو صد بود مخو و کوا از زین

میانه با جو و برستن در

فرستند با جو و در دوش

شتر بود و پید بشت و کبود

دو پانصد و پانچ شاک

مرکز از جاب در بار کرد

ز منگندینه و پانصد

عماری دو پانصد و پانصد

با جو نامان کو اسفندیا

دو و صد و دو انگر کی در

بکشت آتش مرد و دگر را

یکی نامه بدید بر کیمید

بنام خدا و ندکیهان در

برینکی پذیرد و زین و اسپا

کران بار و تر فرید کنش

بکشتی بود پانچ و ارجمند

صفایات زو را می نایگ

بجتم برین جاره کیمید

سراو ایدار اندر او ریختم

که جاز ایدانش فرود در

میراد آن گشت اندام تو

پراز دم جان دولت و نرم

روان خرد و دانه کونو کار

بدین بار که ای سپند زلف

نیزد کو اسفندیا آمدند

بجشید دینار ایدار

بر آورد و بر نامداران شاک

ز اندازد و دیگران رشت

پانچ سپیدار تو را کرد

بفرمود تا بار کرد و دنا

بقابل سپیدان خاز کرد

بفرمود تا برینا و دنا

کیزان چینی در و خیل

بر شدت و پانصد

پراز در داسو کچتر

افزودند زین را



بفرموده آتش افروز زدند  
تو کفنی که ابری برآمد سپید  
سرازم آنجا نه و بر آتش نشاند  
همه کشتند دل تا دکانم  
بگودان کنفت اسفندیار  
کل و خار با هم بودن خنیت  
کسی که توکل با و ار کرد  
دیده خرمند را پیش رخ اند  
بر شمع که نیست فسخ و سپهر  
سخن که تو که قسم شدی به  
خداوند پدر و زنی و نسری  
از و جدا و آن که شتاب  
از آن که زنی که او کرده بود  
چسب کشت کاشی نام کور  
کنم که از کار خود شاره را  
بر شرف خوان که شتم کرد  
جودستور باشد اندر  
این کارهای کسی با ختم  
بر وین را جاسه که ختم  
کنون نشان نه او ختم  
همه مغز ایشان خور و شیر  
فلک و دشت را تا کشتاب  
میوان کنگ افکن تیز  
رسیدند که کبر کا شایه  
نفرموده که زنده نام پیش

همه شهر وین بهم برزدند  
ببارید آتش در آن زند  
بنادوی که گنج او برشتند  
بودند با و تا نزد بام  
نکو که در یک رنگ و کار  
جهان را ازین بنامدیش  
که بخش هم که دل بر کرد

بجای پله ناداری نهادند  
جهان می که را از آنکه دید  
بپرور کش از خشتند  
جور و زور خود ز خاور و مید  
مدان باد و شهاب شتابم  
پار حیب باشد ز رخسار  
جوش شتاب اسفندیار

فتح نامه اسفندیار کشتاب

گرفت آفرین خداوند ماه  
خداوند و هم و شام شمشیر  
بمیزد که امهر لب باد  
سر دشمن را که پسته بود  
همه مغز آن که شتران  
که هر چه بود در این راه  
اگر شتران را بدو خور  
بخوانم بدو جادو کار  
که تامل ازین سپهر ختم  
بجز نوبه و در دو نام نهاد  
بر آنکه چنان آتش این ختم  
بجز دل بخند یک ترک  
بهشت برین ای لعل سب  
بایدان فرستاد سالار  
چاه بدر که شمشیر با خوا  
چاو و در و زانو از کرم و ش

خداوند کیوان تابنده سرور  
خداوند جان خداوند جای  
جور و خرد شد ز نفس زین  
همه یک یک بر پر کرد  
جوش شتاب بر شتران  
اگر کشتیم همه سر سخن  
بکامی از آن شتران کرم  
بدیدار جوش و خرم سوم  
بگویم یک یک بر شتران  
سماں از میان که هر دم بار  
کسی اندام بجان زینار  
بر وید یکا و سدا و بار  
جوانه بر مهر اسفندیار  
جوز اینجا که روی بکاشته  
که آرزو نامی شربار  
بپرور و زنی پور دل و ش

بجای و توران سواری نهادند  
پاراست مجلس می اندر کشید  
بستانم وزیر بر نه افتد  
همه کشتند ز جام نهند  
از و لا جرم که مدان ختم  
مر که کینیک و بدش کنده  
سوی شتاب بار است کار  
از آن شتاب با او پنجه بلند  
تقدم غارت از ترک و شتاب  
خداوند سپهر خداوند  
خداوند نیکی و دوستی  
کشت و آنکه می کشت با  
که گیتی بر سر کرم بود  
زمین و زمان شتاب  
سر و زور که دوازده کرم  
یک شتران شتاب  
ازین پنج دیرینه شتم  
سماں پیش پر مایه سپاه  
بر آوردم می شاه هر دوزار  
کیشتم ز ترک و دهنه نزار  
دوازده شتاب  
نهادند چشبه جندی سوار  
دو نعل یک روز بکشته  
یکی بر دست از که اسفندیار  
زور و خشم و شتاب



جگر هم بد و از ده در زید  
چنین گفت که هم که چو کار  
بچهره جواب اندر او گفت  
چنین تا باند سپیدان  
دیده سر شاه ارجاس  
خوشی را بد ز دوران  
نه از نشت که اگر گشت  
گشت بد و شگفتی  
جواز شاه بد و شگفتی  
از پیش بد و شگفتی  
هم جای بد و شگفتی  
ز غن بد و شگفتی  
دو چو بد و شگفتی  
بر او بد و شگفتی  
بجای بد و شگفتی  
سراش بد و شگفتی  
نه اند که بد و شگفتی  
مرگش بد و شگفتی  
هم تر که بد و شگفتی  
سپید از غن بد و شگفتی  
ز گردان بد و شگفتی  
جوز سر را بد و شگفتی  
سر اندر بد و شگفتی  
گرفت بد و شگفتی

بروش در دژ پستید  
نماندت با کرد اسپند  
بشده اند اران که سخت  
بر زک جی با سر زان  
جها بد از غن بد و شگفتی  
ز سر بد و شگفتی  
از ان ز کج بد و شگفتی  
از جادوان بد و شگفتی  
سپاه و سپاه و سپاه  
زده دار با غن بد و شگفتی  
کسی که بد و شگفتی  
کودن بد و شگفتی  
که کشی بد و شگفتی  
هم که بد و شگفتی  
ز نوران بد و شگفتی  
یکی بد و شگفتی  
نخو بد و شگفتی  
سراش بد و شگفتی  
هم بد و شگفتی  
سپاس بد و شگفتی  
توران بد و شگفتی  
بران بد و شگفتی  
برادرش بد و شگفتی  
کسی بد و شگفتی

پیش کردان اران جیش  
همه تنها بد و شگفتی  
دو لشکر بد و شگفتی  
بر فند کردان اسپند  
میان سپاه بد و شگفتی  
دو فرزند بد و شگفتی  
بگفت بد و شگفتی  
کرا با کون بد و شگفتی  
په را بد و شگفتی  
ده و دار بد و شگفتی  
همه بد و شگفتی  
جوا بد و شگفتی  
یک بد و شگفتی  
دو بد و شگفتی  
همی بد و شگفتی  
همی بد و شگفتی  
کمی بد و شگفتی  
ز گردان بد و شگفتی  
دو بد و شگفتی  
کسی بد و شگفتی  
سرا بد و شگفتی  
برادر بد و شگفتی  
سپاس بد و شگفتی  
جود بد و شگفتی

بیاورد اسپند  
ببخش بد و شگفتی  
همه کرد بد و شگفتی  
بدیده بران بد و شگفتی  
ز یکا بد و شگفتی  
جواش بد و شگفتی  
سپید بد و شگفتی  
درفش بد و شگفتی  
پراز بد و شگفتی  
هواش بد و شگفتی  
بجای بد و شگفتی  
سپید بد و شگفتی  
سپاه بد و شگفتی  
پاک بد و شگفتی  
زین بد و شگفتی  
سری بد و شگفتی  
کریان بد و شگفتی  
اگر بد و شگفتی  
هم بد و شگفتی  
بگشت بد و شگفتی  
بدان بد و شگفتی  
فروش بد و شگفتی  
بجای بد و شگفتی  
کناش بد و شگفتی

نموده اند



بدرو محمد پیش پز پیش  
که داند که پیش گوید سی  
می نالد از مک انضید  
سعد بال خیم نر چنید  
بکیان نر مندر آیت چر  
زبیل شیدم در د آت  
که چون ست باران سفید  
کتان یو قیصر که نادرش  
چیز گفت با دوا سفید  
میان فرام از پارسی زبید  
سعد پادشاهی و لشکر تر  
بگویم بر و این چنید  
و کونج تابان زار و چهر  
ترا نوبی شهر یاران کنم  
غنی شد ز کفار او مادرش  
بدو گفت کای هیچ دیدم  
یکی تاج دارد و پدرای پسر  
جزین که ناکوار پست شد  
جواز از آن کای بکشت  
و کر که از مرده باشد چنین  
معمول که پراسوی کشید  
دل کرم از پاسبان کشید  
کنون بچن از باد کشید  
نزد و زار از خوش سپاه

دشمن شود پیش اندیش  
زیر کل اندر چپ پوی می  
نماند بجز ناله زو و کوار  
جور و جوییم و جوی خن  
از و بانو ابی مرتب تیز  
تب تیره گرفت از ریش  
که با مر می بکند ستر یار  
کنی نغمه در اکبیتی بند  
مکنج با شخت و افسر تر  
از وراستی خوانم  
بیز واک که پایی دار و پسر  
زور بهل کشید ان کنم  
بدل در قفا دار خال ازش  
زکیتی جویید دل تا جور  
تو داری در کشک و بوم بر  
دل کرم از پاسبان کشید  
ز اندازده پاسبان کشید  
که گوید بار جاسب شاهین  
جواز پاسبان کشید  
به چمد و از روی او کشید  
نمک کرمین جویید  
که پسند اهل اجاست

بمشق بوار زمین ش کوا  
نمکن که سحر که تابش نوی  
تو نکر که این عیب دار و چن  
طریقان سر از پنهان  
مجاز ابو باست کوشش  
جواز خواب پیدار نشید  
مراکت هر کس که لایب ش  
جها از بدان پاک نگوئی  
کونج و بر آرد سپهر کش  
اگر تاج شاهی سپار و بن  
کس تاج او و دیر بر بنم  
ترا زو بهر چهره دارم  
بدانست کونج و شخت و پنا  
مکنج و فرمان را می پنا  
جواز کمر و تاج بخش تر  
زبیل نمره او که بد زبیل ش  
چیز گفت کرم پیش پنا  
بناید که دشمن بر پست  
که تا دشمن از خانه پیر و کند  
بکش خن کت که خواب ش  
زکای سر روی بر کشد  
بس اندر می اندر سفید

بزرگیک هر شید و زان  
بمیل خن کشن سپهری  
که چندان از او کان  
سپارند چنان بخت کال ش  
جه باید زهر جهاست کین  
که بر خواند از کشته پست  
درم کشته از کشته شهر یار  
یکی هم جیست و بخت  
جواز پیردی ارجا ش  
بکوشی و اگر ایش نگوئی  
سر شاه پیدار که دوزخا  
پرستش کنم چون تبارش  
نمک کوش را بر این ادم  
کفید مکنج پاست  
بخشید بین ناموس و خوا  
تو داری بل بفر و نگوئی  
بزرگی و او از نیک بخش تر  
پرا و از شد کوش و دشمن  
که دشمن کشید سینه ش  
بکیر و شود با و درشت  
از این پس بی نرم افسون کند  
دل من بخت از این سپا  
بش و شپه کار بکشند  
زرد و ابر که زده کا دپا



مهر ایران سارکشد  
مهر زار و از ریشک  
بشکر نغمه و تاس که بود  
مهر بر درش بر تیره زود  
پیر زار با مهر خیر و ن  
بیاید پیش پر تاز و  
پس اندر رابر در گرفت  
که تار نشیند بر تیرک پور  
از اینجا با و ان شاه آمدند  
باران هم گنگه نهادند  
می خیزد این بجام بلور  
پیر خردان می پاد پیر  
بخت سبک گاه هفت  
گویم پیش فوسر و اتم  
خردمند که بدید و لیر  
سخن ایستی شوخ و آستار  
بدو گشت کتاب خوان ترست  
سر آمد کون قصه منت خوان  
بنام خداوند پسر و زکر  
خداوند نیک و بد و چاک  
کون خور و بای می خوشکار  
درم دارد و شل دان و مند  
مهر پست مان بر برکت  
شب تیر به پیش پادشاه  
بخندد می بل از سر و دستان

می رود و در پیشکشان  
زمین پر تو راغ نیر و ن  
بزرگان نسر زان و موبدا  
مهر شهر کیمر از گرفت و کو  
پدر مانده از کار او گشت  
بر دند زو گیش از راه دور  
جانی و رانیک خواه آمدند  
نشسته بر خوان کانی مهنا  
کچا زنده داد و دم فرو  
پدر هم بخوردی پاد پسر  
که در نرم که دین کفر حلسار  
جوش مار که دم کشیم  
کاز کشید و کشیم پیر  
که گشتار پتانید بکار  
جوان گشته شد شاه پیرانی  
خداوند و هم و تاج و کلاه  
که می بوی شک از و از پوسا  
سر که سفیدی تو اندر برید  
مهر که پر لاله و سپیدست  
کل از باد و باران فروز و در  
جو کل و گشت یزید زان

ز دیوار ماه جامه انجیستند  
جوشید گشتار پاش کینه  
نیزه شدن نامور شهریار  
جوش پدید شد جهان  
بفرمود که زنده شنگ را  
جوش پدید بر وی کوه پور  
بیا راخت گشتار پاش و ان  
پاد زمره جانی پیکار  
مهر که و دستان بر گشت  
پرسید گشتار پاش و ان  
جوش نیویلمی شش و ان  
سخنای دیرینه یاد آورم  
بشاری کرد سخن پیر  
جوش و هشدار پاش و ان  
بر قند کمر کل گشتار پاش  
اگر شاه بدو ز پند  
زمین پر ز جوش و مهر و ن  
مراست یاری از ان گشت  
پایه نیل ناله سسی  
مرا از ابر پشم می دووم  
نمانم که هوش کل که ابر

در وصف کتاب پیر و پند

در وصف سلطان محمود و پیکار کائنات و فزکار

بهر شک و جوش می پند  
از ان می جام می کشید  
بکشور مهر انگور ز کی نمود  
مهر گشتار پاش و ان  
بیاده شد انگاه هفت  
و گشتار پاش و ان  
فروزنده گشتار پاش  
بر آمد ز جانی میون کران  
و گشتار پاش و ان  
بندیک آن مهر شهریار  
دل دشمن را از سر پیر  
که بر نماند ان مهر اسپه نون  
که اندر زایش شام می گشت  
دل شگفتا رشا و آورم  
نیزه پیر قصه خوانید پیر  
به پیر و زوی داد و کرد پیر  
یکی مادر و تیر می گشت  
بفرجه انداز محمد و خان  
خداوند و هم و فز و من  
سنا دیدم چرخ که زنده  
خاک که دل شاه و ان  
بخشای که بر من شکست  
کل از ناله اوبه که سسی  
نمانم که گشتار پاش و ان  
که از ابر پشم می دووم

نمانم که گشتار پاش و ان



شبا گیتی کشی بر فروخت  
 جواز دید که دیدم بیک  
 ز جانی که بدیدم بیک  
 شورش چنین گفت کز دل و شیر  
 پیرا سر سمر بر نشاند  
 بزوئی وین رویند خیم  
 کزینان و کردان اینین  
 پیشدار جان بخت کن  
 ترخان و گرفت کای نواز  
 که کن کایان مردم بکین  
 پدید آمدن دسار جنگ  
 بجنگ اندرون کز اسفند  
 بروفت ترخان و لک کشته  
 بجنگ اندامد سپاه از دود  
 پادشاه از ترخان ش  
 جزو شاه و راز ابا نون

که کای ترخان بدویم کرد  
 پیر که نزار دشتان پر  
 برانان لشکر بکشت  
 گیتی لشکر از ایران بکشت  
 مانده جنگ و از جنگ  
 بران تا بگویند اسفند  
 جزو یکی مزار ایران  
 بغرزد و آن لشکر حق  
 کشاید شمشیر ایران

**لک کشیدن شورش بر دین دزد**

تو گفتی که با دسار کش  
 بروی فروخت کرد دلیر  
 بنام برق مایه براند  
 برآمد سنی مالکای دیم  
 برندان لیران خشم کن  
 بهایید جنگ بسیار  
 برویند با لک فک ساز  
 این تاش مایه جرسید  
 در فسی سپیدار ایران  
 بر اندرون بازه نامدار  
 جزو سپیدار ایران  
 نه نکس که بکرده و ز خا  
 جزو سپیدار ایران  
 نه نکس که بکرده و ز خا

**کشتن ترخان در ترخان**

فول کرم از نو و پر کرم  
 بر بیکه دشت خاوش پر  
 که از دشمن بر هوا بشت  
 سپید یکی پیش و چون بکشت  
 که در کشتن دین تو بکشت  
 بر مقحوفان خاوش بکشت  
 بجای لیران شیران رسید  
 زویر آمدن آن خشم دشت  
 که در جنگ پیش لیران تی

که شمشیر کس از شمشیر  
 بت شمشیر و زویران  
 بکشت بکشت از شمشیر و دود  
 سمر و زویران و سمر  
 شکار کرد و در خاوش  
 که سر یک بر نیز و جوقار  
 سمر و زویران و شمشیر  
 برو لک و کوس شمشیر  
 سمر و زویران و شمشیر  
 بلان روی زویران و شمشیر  
 پادشاه و پادشاه  
 کس از زویران و شمشیر  
 در آمد جنگ از جوش  
 میجست پادشاه و شمشیر  
 که از شمشیر و شمشیر  
 زویران و شمشیر  
 تو گفتی که اسفند یار است کرد  
 سمر و زویران و شمشیر  
 که ای نامور شاه و شمشیر  
 بدین دنیا و زویران و شمشیر  
 که نود و کباره کین کن  
 چنین نام چشیده نام و شمشیر  
 پاس و زویران و شمشیر  
 شمشیر و زویران و شمشیر  
 که کج زویران و شمشیر

جان نم تقبیل سپید  
 سمر و زویران و شمشیر  
 چنین گفت که مرم پیش پر  
 بی لای اسفند یار است  
 غمی شد دل از جاب از جاب  
 و کز نو و زویران و شمشیر  
 و دشت میشت با زویران  
 رسیدند تا که خیل پر  
 بر کج زویران و شمشیر



بایران ز کشتی سب و نهنگ	جوانی قیامت ای نامدار	کوفتایان دو چشمین باو پشا	ایرم در دست ناپرسا
برهنه سرو پای و شش گشت	در شاه و تخت بر خسته خوش	برادران سپه و نامدار	سما بعلیل است اسفندیار
برهنه رخا بپس بخت	دو خا صرمینا سوبه بخت	بکرم بر دو بخون سرکش	توبه باشی برین در دمار کشت
که اکا می از بوم و از شهر	چا ورتو تریاک بر زهر	یکی تنگ بر زواریان بند	که از ارشادان مرد و دل
که اسفندیار ز بنه فرومبار	نه انگس که زو آور و نیزه	نه کشتا بامرویداد کر	مبادا در کجوا و آجر
نه منید که میر فروخته ام	زهر فروغیش کشت نه ام	سیان خن پهلوی کشت نیز	که اسفندیارم کمید خن
جوانا زبشینه فرخ های	بمانت که دولش بازای	فرخا شریک شمشاد کوارا	پوشید بر غیشین زار
چنان داغ دل پیش او رینا	سرکش از دود و دین	موجا مهاجک و پایش خاک	زار جاسب بانش پراز ترس
بمانت شکاک و رومهای	که او را می باز و اندامی	سبک روی کجا و دیدم پرا	پارخون رخ و چهره جل کتا
درم که دول یا بد کشت	که رجا نمن ام کشت	برینا کشت روز بند	درا رید مرد و دل را ریند
من اید زهر بختی کجایم	برینا زنی نام و تنک آم	کسی که در خروید کشت	میرد غم و باب و در خان
پیرا سنان و دما و زین	نخواهم بر روی کار و زین	جوشید آن مرد و غم و زین	بر خستند از زو و دما و زین
بس که بجز بخت است مرد و زین	بزدلیک ارجا سبک و زین	به کشت که شایه فرخه کتا	جما دار تا با و دان نه کتا
یکی در دما و دین و زین	که با زار کتا زان کتا	ز دما و دین کتا	که ملاح کشت این دما و زین
بفرق بزدلیک شادان	بوزا و دین سیج و دین	پیرمست از دما و دین	که کرسیم این اید زین
یکی بزم سازم بهر کتا	مرا کتا که با شاد کتا	مرد شاه غم و زین	بیشا کتا شادان و زین
بخواند بخت کتا	که ای کتا مرد و دین	کوتا شادان را کتا	ببین خوشامر و زین
به پند که در آن کتا	که باشد بزدلیک شاه ارجا	بخواند که تانده جهان کتا	ایز غم و زین
یک روزه خسته و زین	دخشا کتا دین	جوا جاسب شیدا زو کتا	سر مرد و دما و زین
بفرموده که کتا	ازان کتا زو کتا	با و دین و دما و زین	که ای دما و زین
که کتا شادان و زین	جما دار بر مرد و دین	مرا کتا کتا کتا	دین با و دین
در مهر مات کتا	دل دما و دین	شک کتا زان دما و زین	بکجا اندرون مهر و دین
پایه پیر و دین	فراوان را و دین	بسی کتا سب و دین	بسی کتا دین
بماند و کتا	کشته دین و دین	زینم که بر باره و دین	شادان و دین
می آور و دین	کشته دین و دین	مرد دما و دین	زینم که بر باره و دین

بسی کتا دین



بفرمود پس تا سرای فریاد  
باز اندیش را کعبه باز کرد  
به دهن صند و چهار پشت  
کشید و چرخش از موش غش  
که گشت نو و همسایان  
از آن پیدا چون باز بست  
زمر سوفا و آن خرمای خراش  
ز دنیا ریشک و ز رو نیم  
چنین گفت کاین یار و کاروان  
بگوید بخور تا خواسته  
پذیرش از شهر یار زمین  
جفا می بود گفت خدا نام  
زور باد نباید تر از خواست  
پس که ارجایش از پنجه  
شهر گشت کار که اندیشه  
یکی گفت اسفندیار از پدر  
که زرم از مایه تورا زمین  
اگر گریه ای هست ناله  
در کعبه نامور باز کرد  
ز دنیا را که کیدرم بستی  
جو خورشید تابان گشت  
و خواهرش شد زانو کن  
جو اسفندیار آن گشت  
جو خورشید زبندیک او  
بمقتضای مهر بخت

بزمی که جای در پیش کش  
باز اندیش این مر و بسپاه  
بجگر کشید تا شربت  
که دشمن کشیدم بر دوش  
باجاب که کید سر سخن  
بکعبه شد اسفندیار پشت  
بر آن کعبه تیر از خوا  
بسی رویش اندرون تخت  
که می اندازیشون سپاه  
به پندم کعبه آری است  
زبندار کن و زرش و کین  
جفا دارا بجای نشاند  
بزمی که آگهی گشت موت  
پسید و از شاه یاران  
بمیان خجسته و از کار  
پرا زار گشت و چه سر  
سواد بمری را بجای گشت  
بریز و پر دست با شون  
زبندار کن و زرش و کین

بزمی که دانه را داد  
بر نقد و بر دشتی بر آب  
یکی مرد بخور پرسید گفت  
به دلف پرسند و کین را کو  
پیش آب رویت نزدیش  
یکی کعبه بر ساخت اسفندیار  
بود تپش و باد و کاش  
جو کعبه بوسید روی من  
به دانه روید و کعبه  
اگر شایسته پند بکن  
بخندیدار جاست و شش  
بخواد گفت ای و زار و مرد  
و کباره بوسید روی من  
چند و دانه گناه پنج  
چند و دانه گناه یک  
یکی گفت کوا و بر سر خان  
بخندیدار جاست ای من  
جوشیده بکنی زمین و زار  
میگرد جندی خرد و جوش

وین اسفندیار خواهر را

بمبارش با بختی هم بر بند  
بزمی که کشیدند مبارش  
که صدق است ایندیش  
بگوی و این گفت اندک  
مباد ازین گشت روی به  
بیار گشت بجو کل اند به  
زایوان ماند بزدیک شاه  
باجاب جندی بخور از من  
که شاه سزاوار او و خور  
بیار و همانند و برنج  
که انامیه تر جاک خستش  
جو ای برم کرد و پش کرد  
بشاه جاک گفت پر آفرین  
کیدم براده اندرون و درون  
مکتب کس پرانده زو  
پس را ندو شد بر دشت ناله  
مگوید جندی و مرد و کین  
پس از یوان بجای شد  
بجیت می ختم مردم جوش  
همی این بر آن پس زوی  
خدا را بار او در گشت  
دریده دل و خپار آمدند  
بپیش ازین و در بخیم  
ازان یار و مرد و زار کن  
بمقتضای شش تو بند و باد







سر اسیر بکشان و دم بتر  
 دل گشاده را نه از آن یک بود  
 همه خسته بد جان تو باد  
 ز کف را و تیر شد شرم بار  
 بر این کف شدش هم اندر زنی  
 بی لار با بد ز بسکیر  
 سر و شک با لا و پهل  
 بر پنهانی دیار و بر سر  
 بل کشید کین را نشاید  
 نت بگرش مرا این چنگ  
 بر دلی خفته را می ن  
 سیم رفتن پیش اندون چایک  
 بنیز در اسپان کز دشت  
 درین دزد بگوید سالک است  
 بکشد کای نهاد رهند  
 بد و اندرون شخ و خند  
 خورشیت جدا کند اندر  
 بد و در کیمه است و روز  
 نیازش نباشد بخری کین  
 جو کفد همه شخ مندی شست  
 فز اینجا سپا بد بر دلمری  
 بر و کفد خکی گاین و چنگ  
 نواید رشب و روز پیدار بش  
 کز انود و دشمن تر شد چنگ  
 جو بار از کانی بهین فرختم

بیارم زل و چکانشال  
 روان و زبانش پرا چنگ  
 بریده چرخ میان تو باد  
 بر آشت با تیر و دل گش  
 خورم هپاس شدت بر جان

ترا سازم جوشی دم  
 بر و کفد تا چند کوی چمن  
 بخاک اندر فکند زدن  
 یکی شخ مندی بر دیر ش  
 از آن حاکم باره را بر شست

**کوش اسپند یا روزه که را بکوش این**

بر می بندری برابر چهار  
 بد آمد روی من از راه  
 چنین که بکوت و رای دور  
 بازید بکشت و جسم و تن  
 سکنی که کینه را کوبه تنک  
 پیاده و به بالا و روشن  
 چگونه توان اندر ش سهرت  
 خرومند و با و آتش و آرنه  
 دلیران کز کوشش نامدار  
 بسی از کهن است اگر باز نیست  
 کاز اندازیم ماتم روز

جو اسپند یا روزه که  
 در نفع آن کس که در چو پشکن  
 بنا که توان کرد این کینه  
 بگردید با درون بکیر  
 ز به لا فزود آمد اسپند یا  
 جان سر و کفد این فرما در  
 زار جاب خندی سخن نایم  
 تو بالا و پنهانی این در بین  
 همه پیش از جاب چون نایم  
 اگر در بند و دود صال ش  
 و کز خوار چن و ما چن بکار

بکوی آنجا دارم دل شوم  
 که مرکز نهاد و آرا فست  
 زمین تیر و کور پر هشت  
 ز تارک بد و نیت تار ش  
 به شخی میان بی را بهت

یکی سایه دار کسین با  
 بجای نمی داند از آن کبک  
 یکی با و سر و از بکر کشید  
 پشیمانی آمد سحر کین  
 جو که شود برتا بد ز سپ  
 دور که انداز شد تا زنی  
 بجنگ اندر و ن کاز  
 ججایت خدیت اینجا  
 سر و کفد و ز سر و خور  
 در می سوی ایران می سوی  
 بفروان و ریش را کفد اند  
 خورشیت خد کز و دایه  
 پیاد سپار و خورشیت ش  
 خورشیت و کز دانی کز  
 و کز دکنس ساد و کز آبت  
 سخن فست سر کونه از کار

**دانی و اسپند یا روزه**

ز یکا ز دخت کز دخت  
 بیافزاد و نایم چنگ  
 سه راز و دشمن بکند ریش  
 بکوه دار پکنه باب آینه  
 که اندک و جود که سپردم

بشویند ز د اسپند یا  
 کوه خوار کیم تن خویش را  
 تن لک شود و کچان و چمند  
 بجای خرب و بجای خرب  
 فزاد و درم جاره از سر د

یکی جاره سازم به اندیش  
 نه او را شامی و سخت بند  
 یکی در فراز و یکی در شیب  
 بخوانم ز سر دانشی و قوی



نیارم از آنکه فرزندت  
ز کشتار او ماند اندر کشت  
به دشت کشت ایچ کشت  
و کز نه نام سرت را بش  
زمن بند بر دار و بس اچ  
که اویت جان دهن تو پاک  
جوشنید کشتار ایشان  
که از آب رسید کاشی  
همه باز کردید بی هیچ کین  
به چون شنید کشتار  
و کسجه کردند پیش پا  
بدانوار که ایمت مش راه  
نباید که کشتی میت جوشنید  
مانی سپهر اندر آب  
که هر که نکویم سازن روغ  
توکل دل کردی بی سار  
سپهر بفرموده شکاک  
بر میباید انت هر گپ  
بنزدیک روین در اسپه  
بفرموده تا جوشنید و کوسه  
پایدم هم آنکه نزدیک شاه  
شاهنش باغ از نزدیک خود  
ز تو جانی هست کشتن روست  
جو که کم که از خون نشید  
سزانش بی بریم کین

مان نیز کویش و بویست  
ز کشتار او ماند اندر کشت  
ز کشتار حانت شد آب  
تتم نم بدند کور کوش  
سپهر ایس اندر در فرنگ  
سپاه الکسک سپاه و کج  
سپهر کشتگان کوشیدان  
بر سر کوشش نشد کشت  
کمن بر کز دم زار ایشان  
مانند در رنج و تیار او  
بکشت کاشی هم بر دار شاه  
ز کشتار کشت و کشتار  
بیاید زور سپاه کم کند  
سر جباران در آری بخور  
ز کشتی کینه دهن فرغ  
کنند از کشتنده کار ساز  
بر زنده در آب بر مایاب  
که پایا و کجا بد کند  
جنان که خوشک راه  
برند باغ پیش منبر

جوشنید کشتار او کشت  
زمن را بوسید و نوشند  
که ز کاشی این آب بر کج  
بد و کشت ما این از کیم  
جوشنید کشتار ایشان  
رادر و ز کشت سر سوده  
جوشنید پیش و دهن  
داول کرد و درین جنگ  
چون بود کشتار تان سپهر  
جوشنید زنده اندر کشتار  
سرخ چرخ پیش و کشتند  
نگردد که اندک سوی کپ  
با خون دریا تو سر و بی  
بجز چنین کشت بر کپ  
جوشنید از آن ماند اندر کشت  
بر میباید کاشی کپ  
بر میباید کشتار  
بیاید بجنگی سپاه و بند  
سر جباران بخور و کشت  
بر اندک بفرموده کپ

کشتن سپهسالار کپ در راه

پایم شد جانش از کشت  
ز کشتار او ماند اندر کشت  
باید نمودن کبابه رست  
نیاید که کشتار این کپ  
کشت کشت کشت کپ  
بر میباید که کشتار  
زور میباید ترس باشد جبار  
شمارا جوشنید پیش  
که کردید با من در کپ  
همه دل من و کشتار  
همان جهان تر انده با  
به و کشت کاشی کپ  
رخت کپ کپ کپ  
که شاه اندر او را میباید  
هم اندر زمان بند کشت  
پایم میباید کشت  
سپاه اندر او را کپ  
شاه میباید رست با من  
پر شده شد جام باو  
پایم پیش کپ کپ  
بخت کپ کپ کپ  
بد و کشت کپ کپ  
دخشان کپ کپ  
کپ کپ کپ کپ  
بکام دلایان کپ

در کشتار او ماند اندر کشت



شوش پادشاه پیش خدای  
سما که برآمدگی با دوش  
که چنگ تیر بند کانی کیم  
بما که راورد از جاش  
برافروز دل ن توانی کرد  
سر پرده خیمه ها بود  
سپید که انما کز انجوا  
بما شید از لطف حق  
دو چاه آب و خورشید  
فرزیده کرد و زرد لک  
از ان در یکایک تو انگویم

که او بود ز کوی رهنمای  
برو اگر وی هوا کردش  
تویی کام خشی و لیس خیر  
بهم در بران باد بوم  
مدمان با جاسبت طغ  
ز سر ما کسی با لب پانی  
بسج استانهای کوراند  
بخواند نامش بخود رسید  
دراکت پرورش نهد  
از نیک بختی نایبی  
هم پاک با کج و فسیلیم

سکینه دست برداشند  
جوا را ناز اول آب سخی  
اگر چه بخت کانی نم  
از ان رت کشتن شوش  
نیایش کردند باز اند  
بدینان بودند انجا سپرد  
خین کشت کایه رسانید  
مرا که کسپتیه و کشت  
مدارید خالکت کارزار  
بریزوی بران پاشیم دست  
جوز جاد در نبر سر کشید

نایشان اندازد بکشد  
نایشان فرود نبر کشتی  
ولیکن ستمه یک نیم  
توانی دل با برافروختن  
پدر اسم کا رب زانند  
همان جو نبر خشت کتی فرود  
کشت بس در بار کاک  
بهمه پاریه صد کاش  
فرزنی هم اید رسانید  
بدان کشتن مردم بپشت  
شمار خشم دم خشت ناپدید  
رفتند با شرم و دره  
خوش کلک اندازان  
همای ارش غواست  
سپاهیم کردی مال پست  
کران آب و مرغ دود و آتش  
مکوش اندازد خورشید  
یکی طرف دریای بی بن  
سند زونک خود پست  
بارند در پیش پای بند  
سوز و تانابش آفتاب  
مار و شماییت چون سوز  
جودیم از ان است پر خشم  
چهره زرد دم من از کارزار  
مبادا که مرکز توبه کنم

حان خشم و کشتن از دوا

بهر نماندند که در ان  
جو بکشد از ان تیره  
بر اسود زانوارش نهید  
کون اسفان فانت با کشت  
چیز داپنج کایه پستور  
خوشه رشید لک براند  
بهمه برابر که شاه نو  
میری که بود اندازان کرد  
کشتان میون بر کشتن کل  
جوانه و رکشت کانی کما  
جرا کردی این آب درینجا  
جودیم می از تو جرمای بند  
سپید خندید و کجا و جرم  
مران پادشاهی بر سر پست

پانی دست سازدی کپار  
نانشه کجای کپت کشت  
ناید که جند آب شور  
جهد از نیکو دشتن بخند  
ز قلم سپید رفت تا بین  
کجایش و دوش آن سرور  
بر سید بنده ترک چکل  
کفر در دست سفید  
سپاه من از کم روی ملک  
جودادی هر چه با و کردند  
فرماند از ان ترک نمود ختم  
جوا من کنی در خفت رسا

که کشتی بین منزل آستیت  
ماشک درین جای کپت  
در کشته را آب باشد جود  
جو کپاس کشتن از تیره  
سپیدار چون پش کسیر  
همان پس و خور کشتانند  
نفرود که کپ زانند  
کشتی که ایدرینا پی شوب  
چند داپنج کمر کسپ  
همه مر جودیم تراست بود  
به و کشت کایه خور کما  
بروین دشت بر پشه کمن

که کشتی بین منزل آستیت  
ماشک درین جای کپت  
در کشته را آب باشد جود  
جو کپاس کشتن از تیره  
سپیدار چون پش کسیر  
همان پس و خور کشتانند  
نفرود که کپ زانند  
کشتی که ایدرینا پی شوب  
چند داپنج کمر کسپ  
همه مر جودیم تراست بود  
به و کشت کایه خور کما  
بروین دشت بر پشه کمن



چنین پنج اور و پکار کر  
 ز ایران باید بر بند کدید  
 کجا آن بر خلعت و پندش  
 که اکنون چنین پست شد پاشی  
 چنین پست و بد لای تر پاشی  
 بختار این دیو ناپاک  
 هماندار پر و زار نیست  
 بدش نایم سر بر جبهت  
 تمام موی و دستار  
 بر خستند و ترش خان و  
 نه از ترس این پنا کھلیم  
 زمانا تو در زنده یک نایم  
 سپید جوشید ز ایشان  
 کرایه دیکه کردیم پرور کر  
 پر جوشیدند کھار او  
 فرستاد بر جان و دگر  
 بگردار آتش می اندند  
 خور از روی کتی نهان کرد  
 منزل سیدان سپاه  
 بهاری کی خوش ترش و زار  
 سر پرده و خیمه سرود  
 جهان کیره گشت جو زار  
 سرور و رشاد ز انسان  
 با و ز شد با شوق گفت  
 همیشه زیوانش کیم

**قسم کفن نصیرا و پوزش ایران**

که با منی زین سخت و کلاه  
 به بر پر کند و شد رانی  
 ز نام و ز مردان کز این شد  
 چنین دست و دلق شد اکر  
 سر اشرار و کجای نیست  
 ز مودی و پروزی و زور  
 توفیق داد اکر کجای بود  
 که گرشاه پندیده کجای  
 زهر شیشه آشفته ایم  
 از چیم که سر از کار  
 بنجشد شان کفهای  
 زرنج کشته پیام بر  
 همانند این ز آزار او  
 بر آشت دلق و شد نایم  
 جهان نرسد این می نایم  
 میگردش کر و شکر و پی

**حرف ششم که آتش از او باورث و سر ما**

که آراست بافران و با جام  
 نه نیست کس باز نام و زار  
 زانمازه آل سر و دانه زار  
 که این کج راکش باورث  
 جهان خیز است این کیم

که ای سپید لعل نام و زار  
 و کبر نام و زار  
 بنزدان کن جنت و زار  
 بنجم بیک اندرون پر  
 مرا کار بر جز زحم نیست  
 خدای جهان مرا پر  
 اگر جان پستانم و جانم  
 کران مودت و شش  
 دیدم چهره و راز ختم  
 بدین بود تا و دیان  
 مبارک آن ای سپید و زار  
 کنیم آنچه فغان و دهر  
 که مرا نماند و نه سخت  
 نه از منی بیکان کنج مان  
 بخت از سر که با و یک  
 پر بر کرد و یک سپر زار  
 جهان در شمر و سر شید  
 جهان و شش فای از و زار  
 نمیزد واران و ز و زار  
 دل افروز و کیم افروز  
 بر آمد که شد نام و زار  
 دران فتنه و گمان و زار  
 سپید از انکار و زار  
 کون زور کردن و زار  
 ازین پس از مادی و زار



سرافره شهریار چو  
 از این شهر سوخته کار  
 بر کشت کی در کج  
 زین می پندار شیر و گاو  
 نمر که اکبر و پادشاه  
 تر یار بود از دخت  
 نکرزت بجا راید  
 بهانی تو با شکوه  
 اگر باز کردی شکست  
 مرا این دست که با سخت  
 از این چو پادشاهان  
 زینتی در این کوه  
 نه شرح در کیش برود  
 از این برین در این  
 زین و پادشاهان  
 نیت صمد که در این  
 جوار جاب جاب که  
 جوار اینان این  
 بکشد که شاه ازاده  
 اگر که این شهر که  
 چنین راه دشوار که  
 که پیش تو آمد برین  
 از اینجای که در رم  
 چون کی شکست  
 سرانچه که گفت از این

زنده و دیران کبر  
 پادشاه و پادشاه  
 که که می کرد در  
 همه سر نهاد می کرد  
 بود جای که می کرد  
 که اسان شد پادشاه  
 زینتی در کج که  
 برف اندازی می کرد  
 بکشد که می کرد  
 بریزد که می کرد  
 کی نمر که می کرد  
 زینتی در کج که  
 زنده و دیران کبر  
 پادشاه و پادشاه  
 که که می کرد در  
 همه سر نهاد می کرد  
 بود جای که می کرد  
 که اسان شد پادشاه  
 زینتی در کج که  
 برف اندازی می کرد  
 بکشد که می کرد  
 بریزد که می کرد  
 کی نمر که می کرد  
 زینتی در کج که

زمین پادشاه پادشاه  
 پادشاه و پادشاه  
 همه سر نهاد می کرد  
 بود جای که می کرد  
 که اسان شد پادشاه  
 زینتی در کج که  
 برف اندازی می کرد  
 بکشد که می کرد  
 بریزد که می کرد  
 کی نمر که می کرد  
 زینتی در کج که  
 زمین پادشاه پادشاه  
 پادشاه و پادشاه  
 همه سر نهاد می کرد  
 بود جای که می کرد  
 که اسان شد پادشاه  
 زینتی در کج که  
 برف اندازی می کرد  
 بکشد که می کرد  
 بریزد که می کرد  
 کی نمر که می کرد  
 زینتی در کج که

نشسته بر خوان می خواند  
 زینتی در کج که  
 که اسان شد پادشاه  
 زینتی در کج که  
 زمین پادشاه پادشاه  
 پادشاه و پادشاه  
 همه سر نهاد می کرد  
 بود جای که می کرد  
 که اسان شد پادشاه  
 زینتی در کج که  
 برف اندازی می کرد  
 بکشد که می کرد  
 بریزد که می کرد  
 کی نمر که می کرد  
 زینتی در کج که  
 زمین پادشاه پادشاه  
 پادشاه و پادشاه  
 همه سر نهاد می کرد  
 بود جای که می کرد  
 که اسان شد پادشاه  
 زینتی در کج که  
 برف اندازی می کرد  
 بکشد که می کرد  
 بریزد که می کرد  
 کی نمر که می کرد  
 زینتی در کج که

ترس ایران و پند و اندرز

در پست این شهر که  
 بلای و دودام در  
 برین جهان سیر  
 شوی شهریاران  
 که خنج کهن از  
 سمرات بود از  
 در پست این شهر که  
 بلای و دودام در  
 برین جهان سیر  
 شوی شهریاران  
 که خنج کهن از  
 سمرات بود از

در پست این شهر که  
 بلای و دودام در  
 برین جهان سیر  
 شوی شهریاران  
 که خنج کهن از  
 سمرات بود از  
 در پست این شهر که  
 بلای و دودام در  
 برین جهان سیر  
 شوی شهریاران  
 که خنج کهن از  
 سمرات بود از

در پست این شهر که  
 بلای و دودام در  
 برین جهان سیر  
 شوی شهریاران  
 که خنج کهن از  
 سمرات بود از  
 در پست این شهر که  
 بلای و دودام در  
 برین جهان سیر  
 شوی شهریاران  
 که خنج کهن از  
 سمرات بود از

در پست این شهر که  
 بلای و دودام در  
 برین جهان سیر  
 شوی شهریاران  
 که خنج کهن از  
 سمرات بود از  
 در پست این شهر که  
 بلای و دودام در  
 برین جهان سیر  
 شوی شهریاران  
 که خنج کهن از  
 سمرات بود از



تو گفتی که نام من بر یک  
که نزل کنون چه بگویم  
درین نسلت کار و خوار  
که سیخ خوانده و راک  
ندارد و زروشتن سیخ  
چرا بر سر رفت و کتیر  
پس به بخندید کی بر کل  
بر این خانه بر جانی و کسار  
به چگونگیان سپرد گشت  
مرد شب میرانده و بار کرد

چراغ ز ما زین تا ز که کرد  
که آن بر آن اثر و ناکرده  
به آن سایه اسب که درون  
چو سیخ از آن کو صندوق  
پایه که درون کبر و بخت  
نماند هیچ سیخ را فروز  
چو سیخ از آن تپیکشت  
زرد در بر دوش مندی بخت  
چو دیدم سیخ را بچکان  
رفش و آغای کند شسته  
چون گفت کای او را که  
بر یکا را راجب یار تو  
چون ز یک اسفند یار کند  
چو دیدم چو تیر شاه را  
شدن آن سخن در زمان کس

سز خوشتر بر یک  
ازین جادو اندازد باید کرد  
که اندیشه تر باشی سپرد  
چو زنده که کسیت او بکل  
مرا و تو چون شیر و جادو پنج  
ندارد زین موش و خورشید  
بر یکا میوزم و او را و دل  
خست با سپهره و خاکسار

در دشت برویکر اندر کرد  
از آن را ز انحراف در پرده بود  
روانرا باندیشه اندر گشت  
پیش ناله کوس و با بوق  
بدان نکته خیره و بخت  
به دیدم بکشت سیخ کور  
بچون اسب صندوق و کشت  
چو زور و دروغ ز نهنگ  
خوش و غل از دودیه  
بل در مدد و غم داشته  
تو ام داد و فروز و روز  
اسید دل کا کارم تو بش  
مهره آن نامتار کند  
کجی که شسته رخ ماه را  
که پروشته نامور شهر بار

کنون از تیرا بپوش  
کنون او پانچ و دراک  
یکی کو پستی سراندر هوا  
اگر پس مندر بار و بار  
دو بخت یا لا و پنهان  
اگر نکرده ای بی سو مند  
در شمشیر مندی برش  
چو خورشید مانند بپوش

پس سپهر بر تون سپرد  
میرفت چون فرمان  
می و مرغی غلت از یک  
ز که اندر آمد جوی سیاه  
بدان شیار و جبار پای  
بجک و بقدر جدی طبع  
را که صندوق سپند  
میرد بدو شمع تپا کشت  
چنان بر پند از آن جایگاه  
همانند از دود و اندام  
تو بروی جادو از آنجا  
همه آنکه خوش که از که می  
از آن شسته کس می نمون  
بسی فسیح اندک آن  
شکست پرورد و خواره

خویش نکر درین کری  
که اشیای حیرتگی که از زار  
برو بر یکی مرغ فرمان روا  
زور یا ننگ و بختی بر  
مانای پشته بار ای  
نای سیخ که بپند  
بخاک اندازم ز بلا سرش  
دلخ و از شاد و شست  
نخهای سیخ اندر گرفت  
چو خورشید تپان را کرد  
مان است صندوق و کور  
یکی که دید او پنهان  
بصند و دشت و خورشید  
نخورشید از دود و روشن  
که از پا و رتینا شده  
چو روز از شرف بل  
بفرید چون شیه دگر زار  
چنان بکین مرغ جاکر شست  
که از ویش دیده کم کرد  
شده که کرد و دید این دست  
تو بودی بهر یک و بخت  
بشون پیاد و پرده  
خزاند چک او خورشید  
بایل و بر شهر بار کرد  
به چنان چو دل پر او از کرد

**غزل پنجم کشتن سیخ**



شب تیره که شیر اندر شد  
 بدو خورشید شد سوی پنج  
 می رزم پیش کس سود خشت  
 نیندا ز درخت ز درو آمد  
 به این طام پر پی کف بر نهاد  
 می گفت بد اختر سفید یار  
 نیاید همی ز جبین بر ده  
 به بالا جسد و جو ریشید  
 به کشت که در غریبم ام  
 بسا کی ترک شد نور و  
 جهانجویی و دی آن مید  
 مرا اکنون بستم بری چهره  
 طلب کرد ز یک خود داد  
 یکی جام برپا ده مشک بوی  
 که نام نهاده بود و از در آن  
 بدان نام بر جان اسپندیا  
 دل آن کاوی از خوشین کرد  
 بیارای آنساکه باشد خشت  
 یکی ترنجبر ز در بر سرش  
 یکی با دو کردی بر آید سیاه  
 بشترن باید سبک با سپاه  
 جهانی بنیاد ای خضر از  
 جهانجویی چش چنان فرسین  
 بد خیم فرود بس تهریا  
 به جام خمر نوشیش داد

جو خوشنید خبر نشد ز کلاه  
 بنجدید روی بیکی سپهره  
 خورش او از کعبه تنور خشت  
 بهر جای حشمت جو کباب  
 در اندام کوی ابرش کرد یاد  
 که سر کر نه پند می و میک  
 به دیار سنخ پری چهره  
 فروخت ته از فوق پای  
 اباجه ورود کرد جام  
 جو سپاسی پری از رنگ دلو  
 سرود می و رو در بر کشید  
 روی و بش در جهان شهره  
 پادشاهان از دیک او  
 سبک داد بدست آتش  
 مرا از اسبی از نوده سپهر  
 بنده کاینه به روزگار  
 جبهه می گشت شمشیر کرد  
 که شمشیر باشد ز من سخت  
 که و نیزه شد است گن بگوش  
 پیشید دیدار خورشید و  
 چرخ کشت کای نام بردار شاه  
 چهار ابر تو باشد نیز  
 بامید خدی رخ اندرین  
 که بنده به سخت را امیدار  
 جو شد گریه از روی غلش

برآمد جزو زین سپهر اراق  
 پیرانم بر لب خون سپرد  
 یکی شمشیر و دیگری شمشیر  
 فرو داد احدان حکیم جان سیر  
 سما کجا بطور در بر گرفت  
 ز پند بجز شمشیر و زار و  
 پانچم زو ان تم کمال  
 زن صابو آواز اسپند  
 یار از ناله بود کرد و زوئی  
 پادشاه دیک اسپند  
 چش کف کای ادر کف کف  
 داد ادر کای فرسیده داد  
 بدو پهلوان نه داد کف  
 یکی غر بولا و زخم داشت  
 باز و زش بسته بند داشت  
 بیندخت زخم بر کردش  
 بدو گفت بر من پانی نزن  
 زخم خسته کند بر من سیاه  
 جرجاد و کشت آسمان کشت  
 بیالار آمد جماعتی مرد  
 ز نازخم تو پی دار و نونک  
 یکی آتش از تار که کرجا  
 بران پند اندر سپارد و ز  
 برودن او را بر ناور  
 بدو گفت کتی که بر شمشیر

زانچه نشت نذر دوتی  
 کی جام زاری پر میبرد  
 تو گشتی پیر نذر و لاله  
 به پیش لب خیم بر کنید  
 سر اسید از کام دل در گشت  
 ز خنک بلایا بدو  
 مرا کرد و هر چه در لکاس  
 عیشینه شد چون گل اندر  
 بدان تری که جادو نیت  
 عیشینه شد چون گل اندر  
 کجوه و سپا با تری رنسی  
 چنین پاک تر دل پر شده  
 بخندید و اربابا بر گرفت  
 سنان کرده از جادوی سرور  
 گشت است و او دود نیت  
 بدان کی که نیر و بر داشت  
 اگر آیین گوه کرد و می نشد  
 سر و روی و نیت و روی  
 بدان که چشم نذر از چشم  
 جود و خوشی کی و دیگر  
 ز جادو و شیر نذر که لکاس  
 بر آمد ز پیکار آفتند  
 نذر و خانی خانی نذر  
 جودیدار او دید پهلود  
 سر پر جادو بر چرخ



ز دور آرد با آنکه کرد و شنید  
دو چشمش و چشم تابان ز فون  
دین باز کرده جو غاری سیاه  
فردی بر دگر دین لبان بکم  
نیز بر وی تو است کردن کام  
بر آفت آنکه همیشه  
شمس از آن سری تو گشت  
بر رسید که را غم اند برود  
پاده پاش بر لب زدن  
بجملهش خود رخت بر آید  
هم اندر زواج شبها کرد  
از آن خاک بر خاست شد روی  
بیا بر پیش جهاندار یک  
و کرد که در آن چنین آرد  
نمادند و کرد و نکشش  
رشته بر پیش پای پادشاه  
مخبر دانی سر جانش باد  
این بن نیز بر پیش آید  
تو فردا بر دوش ای فرو  
جو خواجه پیا بان بر یکند  
بهر دوزی آرد با باز کرد  
بدان کی کار فردا کنم  
بفرمود تا همچنان می بند  
چو پارس ز دوش پشید روز  
دو رخسار ز کجای تیر بشد

خوا میداد بر حبس کی بدید  
همی آتش آمدن کاشن زدن  
میگرد اسپان در دوزخ  
بصند و قیامت بختی در دم  
چو همیشه بر شمع و کاشن نیم  
ترا آرد که در زیره کی ریز  
میباشد بر جایی پوشش  
دلش بر خون گشت و خون  
بر شد چشم بر چلو ان  
که داشت کان سر بود از تیر  
بگردان کردش آواز کرد  
جو مردی که سوار کرد و زخا  
نمیگشت چنان و می خاک  
تواندی پرست کردن صبا  
که از بگم داشت او پهلوان  
چو مان غرور ده شده جام می شد  
بغندید از آن آرد و کرد یاد  
کجا رخ و تیار پیش آید  
به پست ز جادو و آرد در دوز  
با لای خورشید نهان کند  
تا یک نام اندر آری کرد  
که پست بر جادو و آرد شکم

ز جایی اندر آمد هر کوی سیاه  
چو پشید با آن گشتی می  
میگشت اسپان از کاشن با  
بکاشن و شمع اندر آمد بماند  
ز کرد و دوزخ می باشد غنی  
بر شمع شمع میگرد و جاک  
شوش ساد هم اندر زمان  
سپاسش بر مال برود آشد  
شوش ساد هم اندر شتاب  
چو زیاده شد بر دل آرد  
که پیشو گشتن من از دوز  
ز کجور بر جانی و صحبت  
مکشد از آرد و گشتن  
سپاسش بر دوزخ اندر آفون  
و لیکن باز در دشت کرد کجا  
پاور دوش کجا آرد  
به دگفت کای هر یک کی با  
به دگفت کای شاه بر دگر  
که دیدت از پیش شوکوی  
در آغل آندند شایان نام  
جهان می گفتای خوشی  
بر پر دوزی و آرد کینه خای

تو گفتی که تا یک شب بخون  
نیز دوان ساید و دم در کشید  
دم در کشید ساید آرد  
یکی بجز زمر از دمان زرقان  
بزد و اندر آرد و رختی کی  
همی دوزخ شمع اندر زک  
نزدیک آن مار جهان  
پاده شدند اسپان گشت  
بسی نیت بر تارک و کلاب  
همی دوزخ زمر از دوش پید  
ز زخمش نیاید بر آید  
باب اندر آمد سر دوش  
که گشتن بیاری زیوانش  
مردش دادر سپهر برین  
کجا زنده و دمان کو نشین  
بسان که به پای کرده بند  
به پیلیم هم شکست زار  
سمی با از آخر نیک بر  
نکردت چنان دوش کی  
بر دوزخانی پیش نام  
ز سر بر پیش تو فردا کوی  
سجاد و ان اندر آرم پای  
بر دوزخانی خود پشید  
سوی با حرکت کیتی فرو  
نیز دوان کی دوش کرد یاد

خواجه چهارم و گشتن در طایفه  
کران تیری دید با خیر بشد  
سید گرفت و بنه بر نهاد

بشیر دلا



پهچای لیوان رسید  
برگشت کین شکر فروز  
پادجو با شیر ز دیک شد  
جوز اندر ایکی تیغ زد  
راست داده پاد فروز  
به یک کی ضرب زد و پهلوان  
باب اندر آمد سروش شب  
هم اندر زمان شکر نچاید  
بپختند یا آفرین اند  
بس اندک پاد کونیک سای  
بفرمود تا پیش او گر کپار  
برو گفت کای در دین خمار  
جوش پیکار بست تافتی  
از اید بر فرو و انبرل سی  
می کشن فرو و از کلام  
در نشیند نمی خویش  
برینی که آن یجنگ اژده  
بفرمود تا دگر آن آوردند  
بس بر یکی که حسن تیغ  
نیش آنوز اصدق نشا  
جوشنگ آن اژده بسته  
نیش از باب سفید  
بتوق پاد بر نمدار  
پیش خنجاندار کرد  
ماید و در و خندق شیر

ز نام بر پیش تران رسید  
سردم ترا من شوم رزم ساز  
جهان بر دل شیر پاک شد  
که شد یک ریختن همانند  
کیش تیغ زد که اندر دواز  
خنچه و دگر کاک آن دن  
کنند از جواک نزد آنخت  
بتوق بر و مال شیران بدید  
وراپهلوان بین خواندند  
از اینجا جگر که و ورده می  
پاد بر اندیش بر فرو کار  
جدانی ز فرد و جگر پیر  
چنین بر ملا که در میشتی  
ازین کار شکسته ایست  
یکی که در خاست اندام او  
سپاری بچنگال آن کین  
رستمیر ترم پیر بر نا  
شمار و در جی کران آورد  
بیار است آن دگر که کفر  
زمانی سمراند سپاه  
جهان می شد که در جوش  
برفت از پیش کنگار نمدار  
نیش اندر و شهریار و لیر  
دو اسپه گرانایست

بفرمود که مینون پس  
کبکشان و بر بار کی پشت  
یکی با دود و در کز میسر  
ز سر تانیش بدویم شد  
بریک اندر اقا و خطایش  
سپید بود به آنجانب از خوا  
چنین گفت کای و اوردا که  
په تدر سپهر نفا که  
فرو و آفریند که سپاه  
نهادم در آن اندر شهابی  
سپه جام می لعل فشان بود  
چنین گفت کای و تها و رنیش  
نه افکند و اجدایت پیش  
یکی از دناست که در دم  
ازین راه که باز کردی و ا  
بد و پهلوان گشت انی  
بر و ند باند او را بجای  
یکی نگر و در جی پشت  
بصندوق در مرد و سپهر  
زنده دار و جوش کین  
جهان گشت چون دی کین  
دگر و ز جوش و شربان  
دو اسپه گرانایست

در آمدند و او را انداز پیش  
یکی تیغ ز سر آب و او بپشت  
بر قند ز جوشی و لوبه  
دل شرماده پرازیم شد  
بخون لعل شد خنک کجوریش  
دواز را با لب سپهر کرد  
به پستم تکر دی و دار لایک  
جودید شیران بجای  
ز و نمداران طای شهاب  
بزدل هشتاد پاکیزه نغز  
جامه برین از جام می کشن  
زود و ر باد و اجدایت  
به جشای بر تخت پدید جوش  
که ماسه بر آرد و زور یادم  
روا ش برین پند من و کوا  
بر بندت سمی بر دغا ام کین  
بجایی که ما و آن لب می پای  
بگرداندش شهاب و رنیش  
دو اسپه گرانایست اندر  
پسر بر نهاده کلاه  
ز بر جمل تاج نموده ماه  
در قشیر کون شربان  
بزرگان دگر و ان خنجر کرد  
سپه رافع بتوق سپهر  
سوی از دنا نیز نهاد و رو

خان سیم و کشتن اژدها



جوشیدند کشتن از نسیز  
 بخت و تهنیتی شمع میزد  
 جوهرشیدند و آج و آفرین  
 زور و برخواستن از کس  
 نهی شمعان رخ توران  
 شوق کی مرد پس در بود  
 همش بر و کربن برسد  
 پدید آمدن از کور و  
 بدیدند که بر ویال او  
 کمان را ز که در دل بر  
 زبکان پر لاله کشتند  
 یکی شمع ز کربن بر کشید  
 فرو داد از نامور مار که  
 از آن خاک سر سوزی شعله کرد  
 تو دادی و از ابرامی کجای  
 درین بر که آتش فراز  
 که این که کوه خیمه اگرین است  
 بس آنکه که در آن فرخنده ای  
 یکی غول زین بر آست  
 سر جامه شین داد و بر کشت  
 در کز نزلت شیر لید بخت  
 بخندید روشن دل نهند  
 جوهر یک شمع بفرمود  
 شمع تیر به شکر میزدند  
 سپید سپید را میزدند

بختش لولا تو کفین مدار  
 بخور که بر دندان تپند

سراجام آن مرد در زنده  
 پارت خرم کی بزم که

**حاجان کشتن اسفندیار که کازرا**

میرفت با لک آتش هاشاد  
 سپه را ز دشمن کس در بود  
 باز را که دیگر پس آید  
 گفتی که درون بر آمد زجا  
 میان این جنگ که پال او  
 بغیر بر پان نه و شیر  
 نیا که می شن او شد رت  
 هزار اکران که در سر و کشید  
 نیردان نمود از و چپا که  
 علی بر ز در و زنی بر ز کرد  
 تو باقی بر نیکی به بر نی  
 سپید بدید و بجای نه  
 همانا و جویان مع و دست  
 بر او کشیدند و در لری  
 خورشید من بخور دندی نوشد  
 که دیگر چه آید به شمع شخت  
 که با جفت بر شام نیک  
 در گفت ای که ناموشیا

سپه بر زدنیک نزل سپه  
 در اکتش که بر این بار  
 سپه پر شینه خنک  
 تا که سپه بر دیک کرک  
 ز نامون سوی او نهاد و در  
 با بر نیان تیر بار کشت  
 که که در روشن دل نشینا  
 سران و بشیر کن که در جاک  
 سلاح از تر و خون آید شت  
 میخت کاجی اور و در  
 بیل نیان هم که روی لبیر  
 بانه اندازان که در کشت  
 لی و فر و در کشت شامی هاد  
 هم آنکه سر به در کپ  
 بغیر و تابسته را ز واد  
 چن واد پاسخ در اکر کپار  
 عتاب دلا و در دانی به شیر  
 به پنی تو فردا که زه شیر

**حاجان دوم کشتن اسفندیار شیراز**

دو دیده پراز خون دل تیز

جوهرشیدند از و جاد لایق

نمادند از شمع آکا که مرگ  
 ستم و طاهر و بزرگ  
 یو با باز من نیز یکبار  
 زمین آهین شد و آهین  
 زشت کی با نور بر کبر  
 که می چرخ از کشته کرک  
 کشته ز کربن شمع شمع  
 سرفراز با خود و با تر که  
 دو کرک سر افراز و کجای  
 هم جوشن تیز در کشت  
 بدیدانکه او پیکر شمع  
 فرو ریخت غریب کجای  
 در آن که پاک با بخت  
 تو دادی و از و فر و زهر  
 کی شمع و مور پر زه شیر  
 سپه که از شمع کشت  
 بزرگ شاه و سپاه  
 تو که کجای اسفندیار  
 بر دندل از آن چار  
 که ای پاک شمشیر شهریار  
 نبرد اگر جبهه باشد و لیر  
 چگونه که جنگ بر و لیر  
 از اینجا که بر کشت سپاه  
 بر و بر می فسرین اندند  
 کی مطرح که در دین



بفرموده خوان بر چوب  
اگر که بر جان پرت است  
نیازم او را که فرست  
میست بخیر زخم زدیم  
زمن شوی هیچ بگفت  
به و گفت راست و درنگ  
چنین او پاسخ داد که پکار  
به و گفت خوان سر کار شری  
به و نامو گفت اگر بکنی  
بردی اندوخت کار نیست  
یکی در سپاه و یکی در دوا  
و اگر که را می بود و دوا  
سومت نزد که گفت شری  
فزون عادی و کر که درین  
فزون عادی و کر که درین  
پایان سیخ و سر سخت  
که شتی ز دیار که پدید  
سر باره بر تر بار سیاه  
بکشتی به و بگذر دشتی  
و کرسی و زبا و اگر و خبر  
هم اندر دشتی که شتی  
جوانند یارین نه خنینه  
به پیشم که گوید که این سخت  
نخین به پیشم که گوید که  
دو دندان بگردان پیشین

مناد که بر کرک پکار  
بگوئی به ملک تو را آن  
همان نیز که خوشین پست  
دل آنجک که دوازده پیم  
تو آن کن که اگر که تو شست  
کجا هم دارد و کجا پیکر کند  
که ای سر فرخ اسفندی  
بردی نه محکم است و توار  
بپستی دل و در برهمنی  
تو از دمن فریاد نیست  
سپه را می اندر باید بر  
خوشین سپه پیکر باشد  
به شتم زبون در آید راه  
و کرم و سرهای در میان  
فرزنت از آرد و دانی  
اگر که با خیر و بد و درخت  
کرانسان زنی که نید و شنید  
دور و دوزخ و اوان سلاح  
بر آید بامون بهر شکار  
ز دمن نباشد که خط  
دخت بر او ریش سیاه  
زمانی به چید و دم در کشید  
که بیا به پیکر او جارت  
ز و ماه و مرکب و جوی  
تو یال بشند و غم

از این بد و گفت که سخت  
چو بر کردم سپهرم  
و کرسج کردی کرد در مرغ  
چنین او پاسخ داد که پکار  
به و گفت و چون دم کوکبی  
به خدایت همیشه درو  
زمن شوی هیچ خوار هستی  
ز و در بهر تنگ نکشت  
تو روحی با من کو نکش  
به و گفت که خیر و نیک خواه  
یکی راه پر آب و حر که شتر  
و لکن برار شیره و پراش و نا  
یکی است و اشخو و جارت  
درین شت خوان اس و شست  
زن و دوا و جاد و ان بگذرد  
و کر زرف و در بانی یون  
نمایه تراره کشت رسان  
بگردان دشت و داب و ان  
ریش خیز دست که بزر  
دو صد سال که ماند اندر جها  
نباشد به در راه از جارت  
به و گفت و را جارتی است  
پیش گفت باشد که کرک  
بسان که زبان بسر بر سر  
یکی ز و غنیه شید از صد هزار

رسانم ترا من تاج تخت  
بخور شید هر سر برارم ترا  
نیکه دور و رفت بر من مرغ  
که ای سر فرخ اسفندی  
که آن هزاره را بر آید جارت  
ز احوال در آنجک و انی  
نه منی سر کشتی و کاستی  
کرک یک تیر پستم ز ان بین  
کجا است و کجا هست  
سر است ز ایدر بیان کجایی  
که بزر ز کن تو را و بهر  
که از جنت کس ناید رها  
فرود آمدن یارین تو جایی  
خود من پیش با نرفت  
بمن و فصل بیان بشکرد  
به پیشم که گوید که دل و دمن  
که از جاب خواندش که پکار  
که از ویدش خبره که دور و ان  
بامون بود که و ان بود  
ز پودن نایبش خبری کجا  
که از اسان مرغ آید فرود  
بکشتی باز راه که نایب  
که ای سر و رتاج کس پکار  
همه ز من شیر کشتند که بود  
دل از جنت خزان نمار



بگویم من این دست است که گشت  
سباده از دکان شامی تکی  
بجای گل تاج سپهر نهاد  
ز لاله شیک ز زکریا فریب  
خواستن نایب پادشاه  
جودار کرد و چنان از این  
مخندی و کوی کراشی خوش  
مخند زین نکرده موا  
که روز شب دسان بزرگرم  
اگر کشیش آید ز خاک شکست  
گفت شاه با تو ای پادشاه  
چو بکاشم پیش من یک آرد  
جهاز اینها دار محمود  
که اگر چه کجاست و قیفا  
از و بار جویند و فریاد رس  
ز محمود محمود و مسعود نیست  
بختم بدین من مگر کاظم  
مهر پهلوانان کرد و تکیان  
جوعی من این هر دو که زانام  
بماند تا است کرد و نایبی  
ز رویند کنون خدایه چه  
ز رویند ز کار آسپندیا  
پذیرفت فتنه من سر آ  
میر اندام پیش آمد دوا  
برفته کرد آن شکر سه

کرده دو انا شکلی گرفت  
فریاد مردم و فریادی  
از و خا و روخت که کرد  
زین جناب و زلف زین  
برش آورد و خشم و تاب  
که محراب بر نش و پا چینی  
ز عشق که کند بکشی خشم  
سوار آنجا که کف پا  
باز در باران ایشان دم  
در آب و مایه و لعل شکست  
چین است با فاس و پارسا  
سردشمنان و چنگ آورد  
از و بخشش جود محمود  
فریاد وین پسند کی شود  
که او را جندار یار است  
و او را زلزل و عذاب است  
نمانم نماند مگر کام خوش  
که دادم درین قصه نشان

که شاه جهان بود از ندها  
جودش پدید بر چرخ نمود  
پراز عقل و در حدیث کوه سار  
پاکش لال بر و پاک چشم  
خاندکی که پیش در جهان  
جوشنده کرد و جهان آسما  
ز عشق تو که میستی ز بار  
که باران او در بهار بود  
جودش پدید ماند کف پا  
مادر می و شش نیش باز  
در نفس نماند بخشید  
بر آنکس که کرد و نماند خوش  
دو زلف شب تیره در چرخ  
بر آمد با تاج سر باز  
و ریا و رویا محمود  
بدین نام جود است که دم از  
یکی بر نام محمود باز  
مهر مرده از روزگار دواز

دستان عشق حال آسپند یار

بگویم که کوی تو زیاده  
ز راه و ز آموشش که کار  
رویند ز راه دور و دواز  
سراوده و خیمه ز باسپا  
نشسته بر خان شاه و دواز

سخن کمی متعاض نهاد و دواز  
یکی نام زین کف بر گرفت  
بسپند راه آموشش  
بفرمود تا خوان پارسا  
از این نغمه و دواز

بزرگ کنیستی در اندیشه  
بایار است روی من با مهر  
پراز کس و لاله سپهر  
پراز جوش و حد و پراز چشم  
همان زو را کسود و او را  
رخ ز کس و لاله منی پاک  
بسا داد کرد دولت سوار  
ز جود است شهریار بود  
که اندر من و دواز دواز  
ز دور و دیش ایشان کرد  
نه آرام کرد و بر دیش  
به بخندید و دواز خوش  
جود و دواز و دواز  
تا شکی نیست از اینها  
از این دیش و نام محمود  
بنام شهنشاه کرد و دواز  
بماند یاد کار و دواز  
شاه کف من نشان دواز  
مهر مرده که دم سر سبز  
در این استبان یون یی  
یکی دستان انداز و دواز  
بکشت با کف من و گرفت  
زبان و روان بر زلف  
می و دواز و دواز  
شود و دواز دل پس آسپند



پدر چن گفت پسند  
چنانم در شاه راجه  
بدو گفت تا بکشی  
بخت نیند راجه  
همان در مدلی اسفند  
پذیرفتم اگر درگاه  
سپارم تراشت شمشیر  
چن دواپس بلی پسند  
فدای تو دارم تر جان  
بمچاکورم دما را زیند  
رفیق جان این سپاه  
نخواه که اندازم سوی کس  
بیتان بخشید که دردم  
دودر ده سیول کرد در زین  
بها موی کشید در ده  
جان بسته بر دهنم کجا  
ز جان برادرش او مانده بود  
چونان پر بار و سی هزار  
جانی از آن برده آمد فرد  
که پروریدای جان بخش  
بر سید دست پدر ابهر  
بر سید رویش پدر و در  
کونین سپین گفت فغانم  
بگویم تا سید محمود شاه  
بدان گیر و دار و بدان مژدم

تو نیستی او دار و درگاه  
بند و داری بر بناید نیست  
تویی شاه و مانع امر است  
بگویم کسی جو و زبردست  
بها هر دما و رحمت برادر  
که کر تو تورا قی کی کرد  
همان کس بی رنج و تاج می  
که بی تو سنا و پس روزگار  
نخواهم سخت و فراق  
بخت جهان را شاه بند  
بنا را مل تخت و کا و تورا  
بجای که بودی می تریس  
نخود هیچ دل را بخشش دردم  
زالات بزم و هم از کار  
در قی که بکوشم بر همی  
تن از درد و سپید سوکوا  
بمل هر کس شیر و مانده بود  
جه از خودی و جه دنیا بار  
بدان کند ذات او را در  
ترا باد ز دمان پر در بخت  
از انجی بر گشت خورشید  
جان بدو آن کم زو به شزد

زاد جاسب کس کی را راجه  
همان تاج و تخت از در جهم  
خاک لکه بر کینه گشت  
گشت تا بکس حجت  
بنام ازین کس تازنده  
مردی سوی دروم آورد  
مرا چاکا پرستش است  
بر پیش پرستی می نده ام  
شوم باز خواهم زار چاک  
بدو آفرین کرد گشت  
از این خبر بود و پناز  
کرین کردارشان و دور  
بختی شمشیر سفید  
بر میونی سیکه ماه روی  
بر قشند و کنی سر سپاه  
شون که شد شاه را رنجی  
بفرمود او را که بر پیکار  
بردا و به راه با جوشن  
پر دم سپهر را بر در گرفت  
اگر باز نیم تراش درست  
پادشاه سوی ایوان سید  
از انجی سوی آه او روی

در مع سید محمد عزا که می

کونین است چن فغان  
در بر سپه و ازین جهم  
نماز نیک ترکان سر کشیده  
بدختر جهان را بی حجت  
بنام ازین کس تازنده  
کسی خواهرات ز ترک ران  
که فرزند من زدی دیگر کس  
مس از بهر شای سپه قیام  
نخام بر دهم تو را نین  
که تورا دمان در خدمت  
بسیار پذیرای که باید کجا  
دلدار کن کهن کن کجا  
یکی تاج و کمرش بلور  
نپشت که راجه کنین او  
شد از کرد خورشید تاج  
و را بود و دست و زخمند  
جانی که باید بر غلام  
کسیار دمان دازانم  
بکجا نیکو سخن گرفت  
نمک کج تاج و تخت است  
همان در شش پاره و بدید  
بمیر از شکر کو نام جوی  
مانا نیش خان مرم  
بدان فردا آن خبر و این کجا  
بر طبع می که کسری کند



برنجت نه افشک رزار  
 بر شپ بد کند و شیکر  
 کر زان بکشد هم تن  
 خود و دیگران بر میوزان  
 سپهر ابدان ز کمر دریا  
 حروشی را به ز اسفند  
 بنام خدای عز و جل  
 بجز خود نداده و خاک کوه  
 سواران ایران می خفتند  
 کسی که بداره بر خفتند  
 سینه زان و کشت نما خواجه  
 کند کار خستند و با چنگاه  
 خداوند من سپهر چنگاه  
 ز غزنای دل بر آزار کرد  
 ز غزنای کشت خواجه زده بود  
 بیا آمد راند سر و تن بشت  
 نیایش میکرد و غره با پر  
 بستم بجای که اسفند یار  
 زمین را بر تخت او داد و کرد  
 یکی بنده باشم بپشت پی  
 بفرمود تا بندد دست و پای  
 بنجید از آن روز که خواسته  
 از او پس بیاورد و سر  
 زهراب و از کین فرستید  
 بر او که بود از پرستی و شست

بود سیه کون در کوه و لوله  
 بر آورد از جان دل کینه  
 نهین چنگام او چیت  
 بتفید ز او از او دشمن  
 بکشت سزین که غار کینه  
 کبشتی بخون که بدی سپاه  
 بجا لاکر قنبر خستند  
 و کشت و جوشن و خستند  
 که نه کایم شاه رانده  
 بنام خدای نجیب یکه  
 نخواهد بر اندیش ای و پناه  
 سری برایشان کس کرد  
 بر و کشت از او زنده بود  
 جانی شادان دل فرست  
 ابر کشیدند و داد کرد  
 پناور در یک خود کرد  
 ز بس هم چپ روجن سر  
 سینه بیک تر از سهای  
 بر نه آنجانش برده می  
 سوار و پاده نهار پسته  
 بدان کینه که چنگی در گشت  
 ز کردان ایران نام آوردن

بجای اندر و کشت که هم کجا  
 با جاب شد گفت و سفید  
 غنچ کشا جاب سپهر شست  
 بایران کشت شیر خند  
 بر آن کجا بهر کشته خواجه  
 سمد و پادشاه و سوت  
 جگر کان شیده که رجا شست  
 براری شده زرد اسفند  
 ز غزنی بنده کین بودیت  
 تودانی کون که بر جانی رود  
 برایشان بنجود اسفند  
 خود و کشت که اندر دیکه  
 بشید شیده چنگش شیده  
 یکی جابه تر سپهر زان شوا  
 یکی سفت در پیش زان کله  
 ز شیرین روان شده مایه  
 بهر کشت شاه تا تو از خون  
 جویند و نرفت ز بونی کتم  
 مگر که آمد که جاب بود  
 سر از اسیر و آنجا آوردند  
 ز کردان ایران نام آوردن

که از نبذ پارت او نه زرا  
 به بند اندازد و جگر کپ  
 میون است راه پیا بشت  
 بر شیده سبک کشته شست  
 خود و دیگران سوزی خراج  
 مار میخه که شمشیر چنگ  
 سپاه اندر آمد بر شپاه  
 دید و بر و شمع و شست بود  
 میو پستین تر از غم کشت  
 سمد و پادشاه ابر بهار  
 برین خدا و جسته زدنیت  
 که خون رنجش کی کند ز خاست  
 از او پس بفرمود شاه کزار  
 پرا ز خون برودیت و کوه  
 کشیده بر و در چنگش شیده  
 پادشاهی آورد او را  
 می بود پور و پدر تر سپه کاک  
 تن ازینم لرزان جواز با پر  
 ستایشانی بهر چنگ  
 بروین و زنت نمونی کتم  
 که زینده خون مهرت بود  
 بکشت آنچه زوشک از زده  
 زمر کونه انداخت با شای  
 وزان نامداران و زنده  
 بکشد با هم کران تا کرات

**کرکشی جاب از ستم اسفند یار**

**دای زون اسفند یار با پر**

پاره خورشید اسفند یار



زمین آمد آتش اسفندیار  
 بدست گسارش خفان برید  
 بنام جهان فسیل کردگار  
 فرو داد از پشت بار و دیر  
 جزا که می گرفت بر کردگار  
 و گشت خدای خرم بهیار  
 بران گنجی بود در کس  
 میخواست از سرش زده  
 پنداشت بر کردن کار کج  
 بیازد بکمال این زبیر  
 و گشت خدای خرم بهیار  
 که آن کینه گشت از پیشش  
 نه سید اسفندیار از گزند  
 به بند آمد سر و گردنش  
 دو دستش بست از پیشش  
 بخت گنجی بر سرش  
 ز قهر کجاش و بی گسند  
 بخت که اندر گشت در زانش  
 کردنش از پیشش



مگر که او درش از پیشش  
 چنان گفت که برادره می  
 جوار جاب جهان گشتی  
 شمس و زخون بر لب آورد  
 به بند بگشتن کن سج رای  
 بر دم اندرون که گشت نم  
 دست ما به خواهر از شاه  
 بران که برادره در کار  
 اند اینجا که شد باوردگار  
 بدست مایون زین کلاه  
 که سپهر و در کردار کار  
 بخت که اندر از او در گشت



بهارت پند یا

بهارت پند تو پور زور  
جو کرد و چو کی سوی میره  
بر پیش پای اندر اسفند یا  
بسی نزه و تنهایی نشین  
سوی میره قام شاه چکل  
بر اندر دوسه پدیدار کرد  
پادشاه کی برز بالا کنده  
سکوه اندر آید و شرف پند  
چین گفت با اندامان برار  
خود و دیگران بر میوان  
جرا سفید یا از میان دود  
تو کف ز غول شد در یاست  
بنفشه و بر کر ز بولا دشت  
از این سوی سین همه بد  
چون کشیدین بوی آن آید  
بکش از دیار صد شرف و خج  
یکی را نام تو ترک آن برین

بهارت پند چو کی نام

ز کفار او تر شد اگر

بهارت پند از اندر کان

بهارت پند یا

بهارت پند تو پور زور  
جو کرد و چو کی سوی میره  
بر پیش پای اندر اسفند یا  
بسی نزه و تنهایی نشین  
سوی میره قام شاه چکل  
بر اندر دوسه پدیدار کرد  
پادشاه کی برز بالا کنده  
سکوه اندر آید و شرف پند  
چین گفت با اندامان برار  
خود و دیگران بر میوان  
جرا سفید یا از میان دود  
تو کف ز غول شد در یاست  
بنفشه و بر کر ز بولا دشت  
از این سوی سین همه بد  
چون کشیدین بوی آن آید  
بکش از دیار صد شرف و خج  
یکی را نام تو ترک آن برین

بهارت پند چو کی نام

ز کفار او تر شد اگر

بهارت پند از اندر کان

بهارت پند یا

بهارت پند تو پور زور  
جو کرد و چو کی سوی میره  
بر پیش پای اندر اسفند یا  
بسی نزه و تنهایی نشین  
سوی میره قام شاه چکل  
بر اندر دوسه پدیدار کرد  
پادشاه کی برز بالا کنده  
سکوه اندر آید و شرف پند  
چین گفت با اندامان برار  
خود و دیگران بر میوان  
جرا سفید یا از میان دود  
تو کف ز غول شد در یاست  
بنفشه و بر کر ز بولا دشت  
از این سوی سین همه بد  
چون کشیدین بوی آن آید  
بکش از دیار صد شرف و خج  
یکی را نام تو ترک آن برین

بهارت پند چو کی نام

ز کفار او تر شد اگر

بهارت پند از اندر کان

بهارت پند از اندر کان

بهارت پند از اندر کان



چو در سر را بنزدیک خواند  
که کف این بود بر آب بند  
بجویم که گشت آب خنک  
چو آمد برون چو بختی زیند  
بناشد در او را تین کار  
باید که با او بندد او دم  
بفرمود تا هر چه بدو بسته  
ز پرده زبوره ز پوشیدنی  
ز کرم سپردشت که چهار  
دشمنش پریم و سرش است  
یکی کرب بر نام و کرم کار  
بد و کف کاشی بهر کاش  
پرشته و خندل شهریار  
پیرایه دل شکست مکن  
که تشنه که اندر او زین  
کز آن شوی تک باشد ترا  
چار باب بسته کشاد  
کوهین که کشی کی اوری  
ز خر که دهنش دریا چین  
و که زانکه دانی تو با او نبر  
بشادی بروین و زانده شوم  
روشنه یان است نه شوم  
جو کف این بر کشاد سپرد  
و خوشید ز سر گرفت  
ز که اندر نام سپاد ز

را و نه را و ان خنجر اند  
یا کیم گیتی بودی که ز  
باز کیم گیتی بود تا کیم  
سپند با کچن بر کز  
نکر زنده روین نشو  
سرا زیکاییک کرد او دم  
ز کج و ز اسپان آید  
ز کشته و ز نو شینی  
بینه زنده پیشه بار

که ما را خنجر بود و در خنجر  
کیم اکاه ایران زین  
ولی جو کف و دهان یوزا  
بورا کیم گیتی ستی او  
اکر با او دو سر و زین  
بدین کیم خنجر خنجر  
ز دنیا رو با تو و تاج  
بدان کیم خنجر خنجر  
بر زنده بر سر صدمین

پند دادن کیم را به جاسب

ز کین من نام خود بر زین  
بیاری که آید خنجر سپید  
و جنگ از پیم پسته مکن  
نیز که زدی روی بر زین  
پرست خنجر شک باشد ترا  
به بیان ل و را می شیار  
من زان بر سنای اوری  
تا خنجر تو کیم ایرانین  
تا سپه تو خود را امروشان  
نشینم و با هم شوم  
که ز با یکی پر کرم سال  
دو بهر که دنیا و زمره دان  
شیر زودت بر گرفت

سپاسی خنجره و کوفته  
سم آورد او کیم یا نیم  
نه زیا بود شاه با ترس باکی  
نیز که زدی بر یک و زنده  
عمد و شمانت بدین ز کرم  
به و کف کاشی که در خنجر  
بخاک اندر اریل سپید  
سپید تو با من شکر  
بگردیم تاج کیم  
که کیم بر بر اریل سپید  
که کیم را بخانه دیگ  
سپید می شکر آید  
پنداخته بر اریل

پاک که کشت بر آن زنجی  
سور زمار گشتند آفرین  
بخت مار چشم و سر و  
که کیم در زنده روین او  
بورا خنجریم تاج و تخت  
دل تاهار جاب و زنده  
ز دیای زینت و در کرم  
سرا کیم کیم سپرد  
بمراه مرکب کیم یمنون  
از و زنده خنجر و کرم  
ز شکر کیم بر شهریار  
کز آن پسته و شوق  
نیز که زنجی کیم  
بترسند و در اریل  
نیز که زدی بر اریل  
ز خنجر کیم خنجر  
و راست نام و زنده  
باری با و کرم زنده  
ز رای و زنده  
بایدان شیم خنجر  
نیز که زدی بر اریل  
جو کیم زنده  
سرا کیم کیم  
جو کیم زنده  
پیش اندر اریل



علایه ز ترکان و دشتا و مرد  
یکی گفت از ایشان که گویستی  
برید الکی نزد کرم دشت  
بر آخت و شمشیر اندر نهاد  
یکی پس تیر کرد و بر کمر

پروا رخ دل بود بر پاشیست  
بدو گفت نزد آن پاس ای  
زمن بدول را را رفته می بود  
بر آمد بر پیش کمر داری  
چین پاسخ آوردش آغوش  
جهاندار اندک بر شستم  
باز پیش گشت بر سوی بد  
دل شاه ازین درویشا و باد  
ازین بر من سخن گفتم  
چون که بر اینست کسپند  
ز ترکان بکانه و غیش او  
چون گشت نیکو تر سپند  
یکی باک بر غارت اندر میان  
بگفتد اورا پس از آفرین  
زمن بر بان پر خاشاک

مناقب خیزد از جاش  
روان شد بران شد با لاف  
بش زان سپاه کران گشت  
سازان کرم ز اسفندیار  
ازین کرم کجاست

میگشت بر کرد و دشتا و سبند  
شب تیر اندر چپستی  
که اسفندیار از شمار گشت  
میگرد در زرم شتاب  
وز اینجا یکدند نزد پدر

پراگنده و پیش او آمدند  
چنین او پاسخ کرد و شستم  
جواب گشت گرفت شمشیر  
میگشت از ایشان و دوبره بره  
بر آمد بران تن بدلا و فرار

رفش اسفندیار که ز دشت تبار

بکین استن می گشت  
بر آمد بداند از کردار خود  
که خست بود از من شهریار  
چون دیدم می گشتد روی  
بسی بچشم بود همراه خود  
ز بند خشم و رنج آزاد باد  
ازین کرد و پای بر اندر شستم  
ز بند کران ست و بد روز  
منادید سپهر بر زمین او  
که ای مادران جنبه کدار  
بمردند شکوهش و مان  
که را تو بی پس در شمع کین  
برخ بر نهاد و زوید و دو

کر زرم بداندین گوی مرد  
پذیرفتم از کرد و کار جهان  
مرا آن بود که خست و کلاه  
بر این چهره بود که گوی گشت  
بصورت آفتاب و تر  
کون آنچند بود و از مکت  
نار جاسب نام نه کرم  
بفستند که کرد و کار کرد  
هر یک یک آفرین اند  
ممنوع زمره کون بر کشید  
ز ترکان بدو فست خاند  
مردن تر جان کرد و جان کشیم  
که گشتد کشته در آن مکان

اکای می یافتن از جاسب کرم از اسفندیار

طلایه تیر کرد و بر کرد و دشت  
شاه که گشتد شتاب سوار  
تو گشتی ز خیر بر پشته شد

راگنده بر و رفت مانند  
یکی شمشیر کرد و شست  
بشد زو از جاسب کشید

مادار و بیاجست و جوامع  
شمارا همه کار خواست بزم  
بر آورد از ایشان یکی تیغ  
وز اینجا یکدند نزد پدر  
چون روی پدر دید و شکار  
بمیرسد و میورد و شست

که دیدم ترا شد و دور و شست  
دل من خیزد تیر کرد  
سجده بر پیشان  
که خست بود از من شهریار  
ز دور دل شاه بر این شدم  
بسوز و غایت از یکدیگر  
جوابی که گشتد برین دشت  
نخست از آب و تورانین  
نزد جاسب زار بر بر کرد  
ز دل الکی پس کین ماند  
بکین اندر آید و دشمن کشید  
ز دل الکی پس کین ماند  
مردنیت را شتاب کین  
زمن بر بهر تا جوش کلاه

که اسفندیار گشتد تبار  
کشته بسی تیغ و راه دراز  
ز لشکر کرد و ابل می  
مرا که گشتد از طلا گشت  
بمرد کرد و کشت و دشت



کشم آب عاده اندر دهنه مرار  
مدی را نه از دین آورد  
پرستش چنین تانیا ردم تمام  
بکشان و بر کاشاب نه  
وزار را بر جانه نهفتید  
به دگشت کای شیرین خاخوا  
چنین دایم کای پهلوان  
گر که او کردی ترا پای بند  
ز کف کز زخم آنجه بر ماسیه  
که من رستمی ام به کیر سر اس  
که از جستن تر عزم ریه  
تو در دوش با سراجی پهلوان  
ز دوت بر جوشن نهفتید  
که پیش آورم کین فرسیده بود  
برادرش را زده بر زمین نهاد  
میگفت اکنون جسام ترا  
بجای درختی بود دایه  
بگذاشتی که او در دشت خجاک  
بود و به جامه سبزه و پیر  
سم آنجا که دید روی کردم  
چون گشت به استغذیار  
که و شمع دانا بود ز دوت  
ز چرخ که باشد بر دانا  
تو روی ازین دشتا نمی رف  
از اینجای که بر سر اندر کشید

شتم بهر جانشین را که از  
سر جاده و او بر زمین آورد  
تخته را شمشیر نهفتید  
ترایان که زنده از کعبه برو  
زشتی سپهر من علیه روان  
ز رنگان بودی با بر کنده  
ز بهر آنچسپن سر کشیده  
تو باید که ماسه شمشیر بجای  
مرا اینجای که هم ریه  
که فرستم من اینجا تو جاده  
همه برین دشت گشت خوار  
را که از نام رنگ و از آب کرد  
ولی بر زینت سری پر زداد  
یکی دغم جو بر زدم ترا  
که خوابم ترا ای کونا مدار  
جدا ازین گونه با روی جاک  
بسی رنج دیده مادر دسر  
مکنده برادر کی گشته زرم  
که ای دانا و دانا بر تو کار  
که دانا بود این سخن گشت  
بخواند بجز پسر را و از بان  
می جاد به چستی گشت رونغ  
بیدار تا بنو ترکان سید

به چشم ز کعبه و درم صد هزار  
پرستش کیم پیش ز دانا پای  
ز دیده بهار میخان شمشیر  
که ز کعبه باز غلام بکباب  
مرا این شمشیر آب برود  
مان شاه لهر لب پایهر  
تو مری دانا و فرسیده  
جو رستم گیتی را یاد دار  
از دغلم ای پهلوان رخاوه  
بکشان این خسار کان رو کرد  
بغضیده ز خاک گشت اینجای  
بر زرم ز زمین را بعباس  
ز نامون بر آمد بگو بلبه  
ز سمیت بامن زرد و کمر  
را کشتن خشان جنگ گشت  
وز باغیاب سبزه باغیاب  
جو دیدم به بخار ایرانش  
همی پستین برنج آنکند بود  
بگو که که دانا کی کباب گشت  
بر اندیش از کپس که دانا بود  
ز کبستی می جان من خواستی  
درین زخم غمی که شد سخت  
پر دیدم به فرسیده گشت

در دوش من گشت و در دستار  
نه پند مرا کس با رام بجای  
نیام می هیچ آرام و کام  
پادشاه یک فرسیده بود  
که باور داد و است نامشیر  
اگر شیر جنگی بود که گشت  
وزان بر من مرد و گشت گشت  
جان کردن مخ ز تو زور  
بکیتی دخت بر بندش  
به بخشش دانا را شاد دار  
که با دات ز دانا کتی خاوه  
شدان مهر شیر فرسیده  
تو با کبستی مرا به می  
بجای کیم جان لهر لب  
برادرش پسته بسبب سمن  
زخت و زاب نه دیوار  
کعبه که در دست نه پندش  
کجا شاکت تاب کرد در  
بسی گشته آنکند پیر و جوان  
بخاکه بچون کاش که گد بود  
در امله که کجا در زخت  
به کجا کرد و دانا بود  
تو آوردی اندر جاک سستی  
تو با کبستی مرا به می  
عنا را کران کرد بر دوش

درین سقته یا فرسیده در دانا



می در شد و ده ال بستی  
بیا سیت زودت و زنجی  
پنجره دایم به چید دست  
جو بکت زنجیر پیش کش  
جوانه بوشان کوز و زند  
و کلف کین غل سب کرا  
که از ترس زیدان شستیم  
که فرمان زیدان سپید  
چرا که سپید زندان کند  
تو دیدی که این سپید بود  
و راغ از جامه سب افرو  
مردن کشته ز زنجیر نک  
بفرمودگان ز به کام زن  
بیاورد جامه سب جامه بود  
می کش که کش کردام  
غنی شد زهر پست و کین  
کز مرد و من ز کشته حین  
بریه اورای که کین شد  
دشت و کین ز زنجیر کش  
برای پاره پهلوی زشت  
ازان پاره ز جود و زند  
تویی که زیننده کامکار  
نخواهم از دیکه بر سب شاه  
پذیرستم از داور و او  
نمید کسی پی بر سب ط

سبک شد دل بسته ز بستی  
بیا سیت زودت و زنجی  
پنجره دایم به چید دست  
جو بکت زنجیر پیش کش  
جوانه بوشان کوز و زند  
و کلف کین غل سب کرا  
که از ترس زیدان شستیم  
که فرمان زیدان سپید  
چرا که سپید زندان کند  
تو دیدی که این سپید بود  
و راغ از جامه سب افرو  
مردن کشته ز زنجیر نک  
بفرمودگان ز به کام زن  
بیاورد جامه سب جامه بود  
می کش که کش کردام  
غنی شد زهر پست و کین  
کز مرد و من ز کشته حین  
بریه اورای که کین شد  
دشت و کین ز زنجیر کش  
برای پاره پهلوی زشت  
ازان پاره ز جود و زند  
تویی که زیننده کامکار  
نخواهم از دیکه بر سب شاه  
پذیرستم از داور و او  
نمید کسی پی بر سب ط

سبک شد دل بسته ز بستی  
بیا سیت زودت و زنجی  
پنجره دایم به چید دست  
جو بکت زنجیر پیش کش  
جوانه بوشان کوز و زند  
و کلف کین غل سب کرا  
که از ترس زیدان شستیم  
که فرمان زیدان سپید  
چرا که سپید زندان کند  
تو دیدی که این سپید بود  
و راغ از جامه سب افرو  
مردن کشته ز زنجیر نک  
بفرمودگان ز به کام زن  
بیاورد جامه سب جامه بود  
می کش که کش کردام  
غنی شد زهر پست و کین  
کز مرد و من ز کشته حین  
بریه اورای که کین شد  
دشت و کین ز زنجیر کش  
برای پاره پهلوی زشت  
ازان پاره ز جود و زند  
تویی که زیننده کامکار  
نخواهم از دیکه بر سب شاه  
پذیرستم از داور و او  
نمید کسی پی بر سب ط

بندی دستانه ز بستی  
بیا سیت زودت و زنجی  
پنجره دایم به چید دست  
جو بکت زنجیر پیش کش  
جوانه بوشان کوز و زند  
و کلف کین غل سب کرا  
که از ترس زیدان شستیم  
که فرمان زیدان سپید  
چرا که سپید زندان کند  
تو دیدی که این سپید بود  
و راغ از جامه سب افرو  
مردن کشته ز زنجیر نک  
بفرمودگان ز به کام زن  
بیاورد جامه سب جامه بود  
می کش که کش کردام  
غنی شد زهر پست و کین  
کز مرد و من ز کشته حین  
بریه اورای که کین شد  
دشت و کین ز زنجیر کش  
برای پاره پهلوی زشت  
ازان پاره ز جود و زند  
تویی که زیننده کامکار  
نخواهم از دیکه بر سب شاه  
پذیرستم از داور و او  
نمید کسی پی بر سب ط

مهر و زنجیر پیش کش

مهر و زنجیر پیش کش

کلمه جادو



بنده سپند جهان خیز  
 می نیست از وی زوان  
 جگر کینه کس درین کور  
 برادر که بر ترسی و شست  
 چن سنج آورد سپند  
 همشاد بارش و پند  
 یکی شمر در گفت ایچ  
 برادر چه در دو جهان  
 و لیکن فرمانده ام اندرین  
 جعاباب کی نیاید شند  
 همی بود بر پای دور و خشم  
 بدو گفت کای پهلوان  
 نه نمی می کا فرخنده ورد  
 ز خوش خراب کردنی نه بود  
 پراز خم شیر باشد شش  
 سمی جان سپارد با و ارد  
 زن جان من کسان کی  
 پر شهر یارست پادشاه  
 جواد از او تن فرخنده ورد  
 میبخت زارالوب را کو  
 مرایار ویا ورتو بود میس  
 تو بر دخی دل مرا هربان  
 بکشت این داند دل جگر  
 که من جان سپند نه بودی  
 با و جعاباب من کسان

که سرچی از باب و کردنی  
 که افروختی ست مرواک بود  
 که سپند خواهر با سفند  
 نه کمال در پادشاه شست

نوزد دولت نیز خواهران  
 بهر و برایش و ان کینک  
 بر اندیش و از نام خود پاک  
 همه خاک دارند باین جیش

**پانچ وادس سپند یار چیه باب**

که ای چه جگر دست سفند یار  
 همه پاک سپند بهر جهان  
 که هر چه بدشان دل از من کین

که او در چمن باغ زیر بند  
 ندیدم کی هربانی ز کین  
 اگر من کون کین بسیم چه بود

**کشت جعاباب احوال جهانی زنده ورد**

اگر تیره کردی دولت بر دانا  
 که بود ات سوار با و باغ ورد  
 نه آرام بودش نه شیره  
 دریده همه محض و جوشن  
 بجای بر جان آن سپند  
 به من من سپند یار انگ  
 برادر بود لیک پشته پناه  
 برادر بود لیک پشته پناه

جین کشتی پستی تان کین  
 بهر جا که بودی بزم و بزم  
 ترا یار و عشق از خود بود  
 نمی ارمی بکشد جان او  
 محکمت با آن چه چستی  
 مرایت فرخا و بر پرشت  
 بیاد بشیر کین یار شو

**دای کردل سپند یار چه و شند ورد**

چگونه زیم لی خشت زین  
 زهر تو بندم کین بر من  
 بهر شید بخوشی و بر زخرد  
 زان سپند نه بودی  
 پندان پولاد و جنگ کین

من خشت کمانی خسته ام  
 اگر یار باشد جهان فسرین  
 جبار آمدش من کجا بکشت  
 بغض و کاکش آرزو بند  
 بود نه زنجیر و سار و نل

نزار منی کین بر دل کین  
 که نام بزرگ اندر اند کینک  
 خرد و ادرین راست کین  
 که زینان کی زنده و شست

که جینس با و بزم نام و  
 نکر و کینس و ان شند  
 نیاد زین بند و جگر کین  
 بهر پشته ام و زینان  
 از اینان را کرد و بد و  
 دل پشته زان که نه پر و  
 پراز زار و دل پاز آب جیم

کز اینان نه بهر جانی چن  
 پراز و دلفین جی کرم  
 ز کینست بود و ترشا و بود  
 بجای بر جان او  
 که یار بکشتی ای پستی  
 میبخت میبخت زان کین  
 یار و برادرست و خوار شو  
 ز کینست پر و دل پر زرد

یلا مهر اشیر دل سپرد  
 رخا زان کین کین شسته ام  
 سخا منم ز دشمن تر با کین  
 که این بد و داشت نه بود  
 زان یار و روی سپند  
 همان بند روی کین در ازل



که بر من گشت تاب سید بود  
 بسا که این بد فراموش کنم  
 در گشت جاماب کای شکست  
 زهراب نام سپندید بود  
 دو جل می بر نیز زندان پرست  
 ز خشن گشتش بر  
 ز کین رویی که گشت بی جای  
 بیزان کردن تو در گشت  
 بجای گشت گداک گشام  
 بر اندیش زان پر لربا  
 کنون که دشمن بد و دشت  
 همان میرد تمام گشت  
 خردمند گشت چو کین سب  
 سب خردمند و بنده  
 بر دند زایان بر بند پران  
 بنوین و زان بر تورانی  
 ز کین بر چشمتش برود  
 چنین اسخ آوردن گشت  
 نیامد از ایشان کسی زدن  
 گشت روزی که گشت می  
 پدر که جاره بر گشت  
 شمشاد زایان پر باند  
 در گشت جاماب کای چو  
 بگو اندرون دو و دود  
 یکا سب نداشت با هر یک

ز گشت گزرم امرش بود  
 چن بود با و اش رخ مرا  
 جهانگیر و کز فکس و زرم جو  
 دلت کز من از پدر خیر گشت  
 سفا بنامد ولت را بد  
 که بود با ساز و بار و رت  
 چن کشتن شوان شد  
 بناسی سپندید و در پستی  
 چو که راه داشت شکار

چن بود با و اش رخ مرا  
 دلت کز من از پدر خیر گشت  
 که بود با ساز و بار و رت  
 چن کشتن شوان شد  
 بناسی سپندید و در پستی  
 چو که راه داشت شکار

بمذاخر و کز دو کزده کام  
 پر شده دیکش تاب  
 بران کین مرا از به میشت  
 بگو بر کد این گشت  
 کای پر خرد و بر نیک و بد  
 که هر کز دمی در زمین و کرد  
 بر به که جوید کسی کین او  
 مرا که در جهانت بس

تقی پس از سر حشمت  
 ای سر زلی تج و تحت کین  
 به اندرای ز کین ز کرد  
 به دشتان برده زایان  
 به کین سپند و با و دوا  
 جهان نام و نیکت با و دوا

زمن یاد کرد از کین شکست  
 که ایر ساز با سب بهتر کند  
 بر دشت و در کین سپند  
 دگر نیز پر مایه مهر سپند  
 به چویدایم و ز کین پدر  
 پدر از برادر و بد پشته

دگر عزد و گشت و نماند  
 سپاسی دشمن کرد اندر  
 سپاسی دشمن کرد اندر

با این پارس است گنج مرا  
 خرد را گشت تو پیش کنم  
 سنجت کین پاشایه گشت  
 ش نامد رشت مهر پادشاه  
 پر شده و کای دل خردان  
 بر کین خیار کان کرد  
 ز دشمن ز کین جوی باز  
 بر کین هر دو بیایست  
 سرت را فرور زانی بخود  
 بخویشتری چن شت کرد  
 که گشت بد حجت و کین او  
 نخواهم که کین فریاد  
 بخونی که داری می کین  
 که با دسوار و کین شانه  
 پادشاهی و بر خاک سر  
 پادشاه و ران و ران و ران  
 ز کین اندر کین بد شمن گشت  
 که ماس کشتار گشت  
 چرا نجه دارم دل خشت  
 تو گشتی مرا در جهان خود دید  
 به کین دخت به چوید کرد  
 برادر به بند و پدر تا جور  
 پدرت کین جاندار تیره روان  
 نه آرام دار و نه خود و دشت  
 ازین بن پستی پادشاه



پیشه ای که تری تباری  
 خردیادش چون پادشاه  
 بر سر بر نهاده کلاه  
 روانی است اندر او روزی  
 با و از ترک سخن اندک  
 بشبها می اند چون باد  
 جز ایند که کین بند  
 بران نامزد بود خوش راه  
 شد و باز گوید پیغند  
 بر کلف که زیار است  
 سواری می آید از زرنگاه  
 اگر ترک باشد بر سرش  
 نه از آریا کی شکری  
 مراد او کلاه می پر نه  
 روانی است نو شاد و پهلوان  
 بیا که پیش بنسخ پدر  
 بفرمود تا در کشت و دمار  
 جادوش در دود و دزدان  
 می کشد شمع و تاراج شد  
 سر که بخت و پایش بخت  
 و گزیند پادشاهی تیار  
 بدو و پادشاه که استند  
 کسی که بر دستان است  
 خردمند کند او سر فراز  
 دانند که در بخت

شہزادہ شکر اندر لکھت  
 برائین رنگان بیت کہ  
 برور خدایت چو چتر  
 بکشی بنایک کہ او خدای  
 بزدن کی کید مرام و خیر  
 دبست از بدراود پستان  
 مبادا کہ آید ز تو راں سپا  
 سر آنجا کہ سپند بران سپا  
 پیویم کیو با سپندار  
 لب بر خادہ کلا سپا  
 سخاںک نام نم نبوده برش  
 پاید بر با بنخسیدی  
 ز چم سواران دوزخ را د  
 را آمدن را نہ دزدان

القصص واما اعمال كتابه فخره

پای کو اور دہر سہر  
بنی وراں کو محتاج شد  
رین سہر کو کشکین کش  
که کتاب از جگہ راجست  
سور ان کشه و غور دہر کش  
مراور اکرم و ماور سوسی

بایست دادن سفید مار مار جاب

در دوشنبه شنبه ارگ  
در دوشنبه شنبه ارگ  
در دوشنبه شنبه ارگ  
در دوشنبه شنبه ارگ

فردو آمدند که دو بار همی  
 ز راه دور آتش ناید کند  
 بدین آب که آن را اندازند  
 پیسیدی و از زور آتش  
 که کعبه بجای خود میار  
 بدان تا پاید بر شاد و  
 که نوازش در شغری شهر  
 بیلا در کنش نباشد کسی  
 که آمد سوی او زمرگ  
 چنین گفت کافری بر مهر  
 و گر کینه بویست و است  
 که دشمن دارد و سوی مالک  
 هم از زرم بدخواه که می  
 برسم دلیران پرتاخس  
 مابست او رسکای پرت

که بهشت است اینک اندر بر  
 باید خد و بند بر تن ساز  
 ز چرخ کی او بکوه اندر است  
 در آن کجاست هم ملک  
 سها که باعث وافر شوی  
 بدشمن رسد نجات و کفایت  
 که ای در جهان از خرد و دانا  
 ز دانش ندارد دل آن کجاست  
 که از این است شد ز خون  
 بیدان که او بهشت است



بگو تا جاکه می رسد  
جوشیده جامه بر پای  
اگر شاه کشته شود  
کرايه و کمر را بر می دم  
بدو کف جامه های شهر  
بفرمان فرستد اسفند  
بدین شکله سوگامکار  
که او را گشایی ز بند کرا  
جوشیده زان سوخته  
بیزدان که چون بیدار  
به پستیم و در اوان بکاه  
که او را به پستیم درین  
که بایر دهند ز او اوجنه  
در کف کتاب کی فرو  
بروشن آن کجاست برین  
اگر بست من گفت کسی  
مباد بکشتار دشمن زند  
دیو به چشم که پر کردند  
و که نه شایان پادشاهی  
سواران همه پاک حوز دین  
بدین کینه زدای نیست  
بیزدان و تافته خورشید  
بر انم سالی پور کینه  
شیدی همانم سپهر  
جوشیده جامه بر پای

بدشمن چو نه پستم گفتم  
**مکمل اسفند**  
بدین کوشن ازان کند  
**مکمل اسفند**  
نعلین بر من بل شو دار  
می نرسد به بدو روکار  
که کجایی از بند اسفند  
ز دینچه و مس رو بنگار  
نخست چون کف فصل بهار  
ز دینچه و مس رو بنگار  
بختا بدگوی اولی بکشد  
به چشمه و تیج و شست کین  
که بر نازا چو ناز بند  
تراختن ای که در خور  
جهانم در خنده و دست  
بنو دم بدل بر دهنش  
بیدار و از زرم لاجنه  
که زدن دشمن بود ناپسند  
زین کجاست اندکی خیر  
سرمایش ز تیر خفا کین  
جوشامه کور صفا نیست  
بروز صغیر و شبان سیا  
که کرم میام و کرم با جای  
که دیدم جهات پد ر تاج ز

که باشد این بدر او سیکه  
**مکمل اسفند**  
بدو کف شاه ازان کند  
**مکمل اسفند**  
بخواه منیت دست برین  
اگر شاه بکشد ز او ناز  
مباشند طغیان جاسب کس  
ازین انداختن نای شود  
و در الک شتاب کی را  
ازین انداختن نای شود  
بکافات او بر سپهر  
به او در بخت که دور زنگار  
بدو کف جامه های شهر  
بروز زشت و فزاد و در  
بکوشش بر کمر کینا در  
چین بود تیر بر دروکار  
دیده او کردن به هیچ کون  
که ز کس پادشاهی ناپاک  
سپهر به کشت و راه پاک  
که آبی سپاهم را تاج کین  
پرستش بود برین کاس  
بند و بست ناما و کیش  
پد تیج شایست من برنم  
من داد و گشتم از شاکا

بایت گفتن ناکار  
بدو کف که خنجره او را  
بگوی و در ازان سوخته  
سواران کوشن ازان کند  
ز اتراف آید می برین  
نماند بدین کوه پاسبان  
که فرج اسفندیت پس  
تراره سوری روشنی  
تو هم را ز جوی و هم راه  
تراره سوری و شای شود  
بروشن بر کوه و جوشم  
به چشمه و تیج و شست کین  
منم ز می این سخن نیست  
بشیر که کذا را زین کوه  
برفت از جهان اولی پر  
که در بند کینه اسفند  
به پادشاهی کس کون  
سر دشمنان اندازی کین  
بقه و نیار اندر کین پاک  
ز چری که من کرد و دم برنج  
جوشامه کور صفا نیست  
که بر پادشاهی کور و نصیب  
جهانم است تو اندر منم  
ز اتراف کشت اتراف تمام  
بیاد است بروشن ناکار

بگو تا جاکه می رسد



هم از کوره سازد بخت  
دور و پیر بکشت صفت  
ابریمه شاه و خوشه  
جهان در کتاب و قلمکاه  
تو کشتی که درون پر بوی  
ز انب ترکان باز زخم تر  
در چشم دل و بران تیر  
بگرداند و ناله جزای  
ش پیران سه نشان  
سوزید زینان سپر و زین  
ابا کرم شین و سبده  
ز ایران لیران پر خاشخ  
پیر بکشت تاب استی  
ز اندیشه آن مهر و زعفران  
کمان دست و شمشیر بکشد  
سر بخت کتاب بنمود  
روزی و منزل تی تخته  
که بر کرد آن که یک ابد  
میان کوه شد و افغان  
مهر سوس که داند و ن  
جوار جاب با کشتی  
گرفت کرد از من جاب  
جو یکدیگر شد فردن  
نیز از اندران بکشت  
جهانیده جاماب آفراند

بزم بکشت تاب و از غایت بکشت

که با شیر در نه جستی  
بمیکرد سر و لبش کشتی  
زمین از کرسی نه بر روی  
ز خاک سیاه اندر گداز  
خروش ملان در کوه  
دران چکان شت پل  
بزرگ پل و در جهان  
پار کین پر خاشخ و  
برویش من شیر و  
جانی خسته بر دواز  
ولیان کوه و سواران  
بکشت شت بل کشتی

کجهن کشت تاب از خاک بکشت

مراور کفتن میا خستند  
ازان بکشت تاب کوه  
بکشتن شت کردان  
طلایه شت زبایدان  
بگردید بر کوه را  
جو چاره شت ازاده  
پیش من تیج و تن  
مهر مهران سیر و از  
ز اخر فراوان خنجا

فکند پی و فکند بکشت  
ممنیزه و شش روی کف  
کشت جهان پلوان پر بود  
زمین کشتن سوا آنوس  
یک کوه خارا و هر  
شده سر زکران چاک  
سپه رایانده سمی جان  
کشتن تیر و تابوت غول  
میگشت ازین کوه کردان  
سپکار کی تیر و شت شاه  
که از جهان سلس خست  
بجون ملان شت غش  
سپکار کی تیر و شت شاه  
بماند ازان در و غم  
بدواج و تخت شنی  
به امل که شد و زک و شت  
بیش ازان و جسمه و  
ز سپکار ترکان بی اندو  
زیم سواران توران  
مراور با قطع و ز  
بکشت تاب کوه توران  
براف رو خاشخ حسنه  
نهادند و لایحه  
کی شت بر مرکب  
بکوه و انی بکشت

یکی کوه پیش کشتن  
سپه از ایران کوه  
یکی کوه که دند بر کوه  
کراس شت کشتی  
فردو آمد انجا بر کوه  
ازان کوه سار شت  
میگشت قمری  
جوانک خا کشتن  
به کشت کشتن



سپاس تو کان پا برنج  
 بدو کف کتاب کن عمر  
 چنین دایه پانچ که یاره کو  
 وز آنجا بنوشد اندر شد  
 بکنند آن کاخ زین بن  
 سپاسی و شهری کشید  
 بر دند و حرارت اسیر  
 جویش و جود خزان ترا  
 مد نام تو زینیک است  
 کریان من از زده شان تهم  
 که نامت هر زینیک است  
 جویش کتاب شد زرد  
 زور و پرکت چپه بگر  
 همه زار کش و چنان  
 نزار نشینا و بر خاک او  
 سواران رکعت در بر  
 بر اندیکه برین بارگاه  
 پادشاهی شاه جهان  
 درم داد و از تیان گرفت  
 میبخت کای شهر یارین  
 تو باید که مالی از وی دکان  
 بکشت این رسیدن انجایی  
 بل که برفت کتابش  
 جویش از عاب کاپنا  
 جوشک سپا و زارانی

بشده لهراب را کام  
 یکتا حق دو دو نام بر است  
 که کاری بزرگ است  
 منع و میرد با هم برزدند  
 ازین بهر جرب را نم  
 کتابت هر سوخت شد چو خاک  
 چنکار دشوار اسان کیم  
 نیکان و نیک احزان ترا  
 ترا که هر دی و خاک است  
 بزابل کنت خبر چنتم

هر پنج رخسار کوشش است  
 جوس به پله اندر نام  
 شنیده لهراب در شهر  
 خوشان فروزنده کوشش  
 نشسته دیار یک کزین  
 همانا که بر باد و دین  
 همانا که زینیت بر شد  
 بر دستان آن که جوی بر گشت  
 نشسته کاخ و زشت  
 کرت نیت ناموس و نیت

**نکته کشید در باب کتب**

میزد و زخم دست مردم  
 جویش آتش بر میان شد  
 میز بود آن تن پاک او  
 فرستاده بهر پهلوی  
 زره و دار با کر ز روی گاه  
 که اصلا چسب بر نه است  
 سوزی فلج نامی ره اندر گرفت  
 سر انجا گمستی بو و بچین  
 یکیتی همه و شکت کشه خوار  
 تهن نهاده و شکت خجلی  
 کفش لیسک با پدرا  
 شتابان سوزی بر کم کتابش  
 زمین شد سیاه و هو لال

بزکان ایران هر سر خواند  
 میبخت هر کس که لهراب شد  
 نویسنده نامه را خواند  
 که لیکن سزاکل شود پاک  
 جویش دندانه بهر تهر  
 جویش انجیل شکر و دیش  
 تهن کی روز با او فرست  
 یکیتی بر نه زنده ماند  
 بهوشا که کفش ترازدکی  
 زبانش از و سح یاری خواست  
 بره و بخت ایچ آرام و خواست  
 زوریا بدیرا سپه کستر  
 صحرای تهر تهر کان رسید

نشیده هر پیش ایشان اند  
 بر دی ایشان بی کرد  
 پنذاخت تاج و پر و  
 در اندید با ز بندی نمک  
 گجا بود و پادشاهی سری  
 دلیران کتب او را از لک  
 دران راه میراند با درو  
 قور سوک باب ایچ دل سپ  
 نواده و مبادت بخریدگی  
 زفت و دگریش بنو خواست  
 سپه براندان سپه ران  
 بدانان که گشت سنج و  
 چنان شد ذکر و سپه



زمر سو که باره برنجیستی  
بکشید سپهر سحرانجمن  
بکشید و اندر میانش  
برآمد چکان جسم بر  
جوار سیه اندر انباش  
زیری و از تابش آفتاب  
بخاک اندر آمد سر تا جدار  
همی نوسار میشد آفتاب  
ماند یکسر از دور گرفت  
برین روی موی و جویانده بود  
ماند که سپهر با چرا آیدیم  
که این آجر شاه لهر است  
خزاینه که خود پریشان بود  
از این پنج اندر آمد پناه  
همه زنده و آسار افروخته شد  
و راهبر بدو دست نامور  
جوش موثر گشت ده کیش  
جوشی چنان کیش گشت  
کمی یون بدش نام آراوه بود  
بلی بدجوشی باره سوار  
ز آخر جان باره برشت  
از ایران رهیت گرفت  
چنین تابیز دیکش است  
ز کعبه بر کوی گیتی  
بکوی که ایدرجی میسی

همه خاک باغن برنجیستی  
که این نیت الا کو پیش  
جویش زبانی مرور بشکریه  
خروش سواران بر خاشخ  
میان در کشد لهر است  
غیر گشت و جبهه اندر آمد  
بدو انجمن شد روان  
جو خود از سر شاه برداشته  
که این پرستش چون گرفت  
که تا پیشک رو کرد و  
همی بگذر جسمه آیدیم  
که باب جهان گرفت است  
دل از تاج و از تخت برکنده  
همان شد ز تاج و کشتن تا  
باش همه پاک بر خنوشند  
ز باستان زردان پر از بار  
فشانده بر باد بر کیش  
همه کج و او اینها رفته شد  
بسی از دست زانگی او بود

مران کشتی و از او نشتی  
بر کج خنوش کمر کج  
جو توران سپهر نیند  
بگردن جان که نو دشتان  
جولها سب از میانش  
جبهه دیده از تر کج گشت  
بگردن جان که کوی جوشش  
بدیدند رخ لعل و کافور می  
که ایدر که اسفند یار آمدی  
چو پیران خنوش ایران سپهر  
بیارا خنوش کمر کج  
شهنش که بنه زردان بود  
کون شمشاد روستی  
مناد مسرودی آتشکده  
همه کج و او اینها کجند پاک  
باش همه بر کشتن شد  
همه کج و او اینها کجند  
زنی بود کشتاب آهسته  
مران پارسا بود از سر شاه

بش از رون مر شنگ  
سارید با او یک کج  
سوی شاه لهر است  
جناح که شاه نو دشتان  
بر پیکر که نام زردان  
نکونار شد شاه زردان  
بشیر شده پاره پاره  
بشیر شده غرق دل گشته  
پس از این دشت کج آمدی  
جوان خود به باشد باور کج  
همین بود و رنج از کج زار  
همه کج و او رزم و میدان بود  
بشیر شده به شمشاد  
بدان کج و او اینها کج  
ز او اینها کج و او اینها کج  
همه کج و او اینها کج  
زنی بود کشتاب آهسته  
مران پارسا بود از سر شاه

اگر کسی بداند که اینها را چه بکشد

از کج و او اینها کج  
با کجی مر که لهر است  
چنین آمد کمر کج  
جواسی کورنی میسی

نصفی نیند ز خورشیدی  
کتابی که از راه اندر سیر  
به وقت جدی جرانامی  
جراول نیند

نصفی نیند ز خورشیدی  
کتابی که از راه اندر سیر  
به وقت جدی جرانامی  
جراول نیند

دور و زده یک روزه بکشد  
همان شاکست با و بریم  
که آتش یک از راف می  
زلفی پر خون جگر از روی



لغو و تاهمه هم من  
 که از جاب را بود و مهر  
 بدو گفت بکنش کز  
 مکر ناکرایی از دشمن  
 زایوان شتاب باید  
 سماند سرش را ز تن بکن  
 من اکنون خنجر بزم  
 بدو گفت کمر کمه زمان کنم  
 باین درون نه سر سپا  
 بناید که شتاب از نیرو  
 که کوشش سر سر خراب  
 بر اندر و کارشان کرد  
 اگر چه خسته و هم پیش  
 بجای سوسا و سوسا  
 پادشاه جاب کشا کشا  
 جویش شایان کیش  
 مایور و کهرم باریا  
 بیامد سوسا و بوشی  
 از ترکان سید زور  
 بیزان چنین گفت کی دگا  
 کهنه ارای بر تن بوش  
 ز کیتی می کم نام من  
 بناید ز بازار مردی هزار  
 از جاب پرستش با و کرا  
 بر جاب دوی زان سران

**شکر کشیدن از جاب ایران بار دوم**

بجز شید تان با و ده  
 ز کردان شایسته بجز  
 زاکش پستان زامرین  
 زمانه برار و چرخ کبود  
 از زور کیتی بر او کن  
 پیام و مادم پس اند  
 بفرمان را مشقان کهن  
 بر آفرین ای کیک شایه  
 ابانکه کش کیتی خور  
 بناید بدین نرم کردن شتا  
 بناید که بر با بیکر است  
 نه است نام زین کیم  
 بنزدیک شتاب کیتی خور  
 نزار و جبر خود زان سپا

جاب جاب که کشا کشا  
 از آید بر و تازیان تلخ  
 سران بن جابهاش بوز  
 اگر بند بر پای نه بیا  
 مهر ایران بکام کوش  
 بخوانم سپاه پر کنده را  
 نزار و دیدش دران شخت  
 که جاب و بادی پر و بخت  
 سوزان خود و دست کم بهم  
 فرستیم پنده تا بکود  
 جوشید از جاب کشا کشا  
 سوزی خست و بستان  
 بزان پیش کمر اندک کم  
 جاب جاب کشید کشا کشا

**کشی هم بر جاب سپاه**

مرا کس میدید میکش  
 کشاده زانجا بخت  
 نوی ترا ز کردش و ز کار  
 همان نیز نیاد و موش  
 بجنه سوسا و سوسا  
 یکی زان بند و زور کار  
 بشه بر نهاده کجایه کلاه  
 زیمه سپیدی کز کاران

مردل بیکر و زان سپه  
 ز کهرم جاب کشا کشا  
 توانا و دانا و بخت شده  
 کس بنده بر دست ایشان  
 بنج اندرون فاماری بود  
 جاب و زان سپاه اندر کار  
 بیری خیزد چون پلست  
 میکش کس کس این بدار

بود پیش لاریان بخت  
 گرفت اوسو سیان سپاه  
 که از بخت روز ناتار و تلخ  
 بهر ش درانجا کجای بود  
 بر پی سپاه و بر و زور  
 تویتی و دشمن نام کوش  
 برشت نام این کجای کنده را  
 از و کشه شود و شاد کن  
 سزاوار کای سرفراز شخت  
 ازیشان باند با بستم  
 ز توران بر با بستم  
 خسته و باید زان و ستا  
 کجا باز داند بود و زیان  
 زین ز دشمنی بر دنام  
 تازید کون باریان  
 شب تیره زود هم اندید  
 زین کشت و دنی کشت  
 تباراج کوشش پارسه  
 خنک و با بستم  
 خداوند فرستد زنده  
 کرد انم از پیم سر و جوا  
 که یارست کرد و دلی بود  
 بر شید لاریان شتاب  
 یکی کز ده کا و پیکر است  
 نزار و کز زور سپید

نزار و کز زور سپید  
 نزار و کز زور سپید



رش و سنده راز بود را  
 بشه سجن شش ارجا کشت  
 جوار عاب کا شکر شایه  
 رفتند کردان شکر سیر  
 جو کرد آمدن غنی صدر زار  
 با و از خضر و دنا دند کوش  
 کنون ای سخن کی پیدا کرد  
 ر بودن نمایین سلی سنج  
 نماند او که بر دی سپر نایه  
 سوم و خرا که دم کول سپر  
 جرای نه افتاد در دست نایه  
 زمینی جبر و زورش تنی  
 بدش اندرون بود و ارجل  
 یکی که طوطی منور دم خوب  
 دو که سر منور دم کوبه فرشت  
 سخی که دیکو نه نایه کشت  
 جوطی ناری جوابک و نایه  
 کشته به دسایان شیراز  
 جهاندار محمود به بند بود  
 باد و به بخشش رای و سنه  
 جهاندار دین از نیکو نه  
 شش کیتی و درون کشت  
 زستان کیتی به مکر زده  
 که بزم زرو که رزم شخ  
 کون رزم ارجا کشت

پنج کرن شد بر شاه کا  
 برنج شش ارجا کشت  
 زانده ویرین از کشت  
 کبوه و سپا بان جایی

نذیر اندر و شاکشت سبایا  
 مرد کشت احوال اسفندیا  
 سراز اهرم خزان کشت  
 میرزا خندان کشت

تالی غنی کیتی تا عروج معانی محمود

یکی سوی گفت رفو دگر کرد  
 ازان پس که سپو بسیار رنج  
 برندی بر دسر سپر نایه  
 دین و شتر جرم اندر کمر  
 سخی که رانیده شش تن  
 بهی از خاندیه از ایهی  
 که او شگفت جهان کوه گل  
 دقتی که نظم نه در کتب  
 جبران پندش که است کوش  
 مگو که مکن پنج بطع جنت  
 مگو شش کس نایه چپ و نایه  
 کرایه و مگر پیش کد شیرای  
 که او را کد ماه و کویا بود  
 بنده جبر و زور و فراز تر  
 جو محمود شش بر کاش  
 سخی که سر بر کیش اوست  
 یکی که است نایه به بند  
 زه وینده مکر زنده درین

دقتی سپا نینا پنی  
 بکیتی نایه زیت از ویا دکا  
 زفر و سی کنون سخن یاد که  
 زمار و روان سپر و رود  
 مگو که دم این نظم شش آیم  
 کمان برده خود را که شش کاش  
 من این نظم اورا دین است  
 دکر زان نهادم که تا شهر یار  
 مبل که است نزد کیم  
 جبر و روان سپی و نایه  
 دین که با بند و خرد و نایه  
 ابوالقاسم آن شیرای جهان  
 سر نه را نام او کاش کشت  
 اگر بود از ویش ایدین بود  
 و را نام محمود دین احمد  
 پادشاه از شخت و او  
 بزم و بزم اندر شش یک  
 جهاندار بر شخت پانده

پر شد کان دیده لهر آب  
 ز شاه و سپاه و پیر چاه  
 سپاه پر کشته بار کوش  
 کزیده سواران کوشش  
 کزیده دلیران کشت  
 سپر و زنده را کیم کوشش  
 زمانه بر آورد و عمرش بن  
 کوان سخن نهای نایه  
 سخنها کی کینه دلیه  
 رجب را که بود و بود  
 بی بی پت نایه رست آیم  
 نایه است اهل کاش  
 سنا دم به و جرای نایه  
 بداند سخن کشت نایه  
 یعنی که است نایه  
 بجای که که نایه  
 ازان که نایه  
 کز و نایه شش  
 بفرش دل تیره و نایه  
 جویا به جهاندار و نایه  
 سر تا جداران و نایه  
 جهاندار و نایه  
 به و نایه  
 شش و نایه  
 بطع روان غنی



بر دشت از پیش نسخ  
 جوید و او را بدان که می  
 را و او را به پیش  
 میان کنی اندر نمی رستی  
 برین روز و کاری را به  
 که آنجا کند ز دست ما

دودید و برادر و اور چنار  
ستون اور دیندار آهین جا  
رختش بخند و کرشت سخت

نشاندند او را بر کف بند  
ستونهای می کرد و بلند بنین  
کعبه را و کرد چربند مرد

سرو پای پسته بند کرد  
 سر اندر هوا بن اندر  
 کوه پهلوان اوده باداغ دود  
 زمان زمان زار زار  
 که خروپوی پستیا کرد  
 پذیره شدش پهلوان پستیا  
 ابا جعفران ورودان سپر  
 از ان شاهان کشف خنده  
 بیسته ادین برافزود  
 می بر دشت تاب باورال  
 باهن ما در شسخت  
 بهم یکشده چنان او  
 بر خشنه انجا روان  
 کجای او کان شیر و ارنگ  
 که ماه انجان اندر آمدن



یکی جاده سازای خود نمید  
توانی که خشم پیر پر  
به پیش خود میخوشت  
نمیکش را به بهمن سپرد  
چو گاه شد شاه کا مدبر  
پادشاه کا که در فلز  
شده چهارامی خواندیش  
شخصه و انکت با سوبان  
بنکه تمهیدش بداید  
بسی پنج سپه که انما مید  
رویش بچو جویند  
جویند که کشید یال ساج  
نذار و پدر جوئی تاج تخت  
برین شمار است بشنجان  
کنده پاشش کین کاند  
جرایش جاش بدین بی  
بود لایق بند و جاری شش  
په رزنده و پور زیاده  
به بندم خاشاک و اوارن  
بر کشش ای شاه ازاده  
نذارم کنایه می شهریار  
جو دشمن من بجان نکند  
شخصه و انکت بند کوب  
خانش به پیش پای تو  
بیارید کفایت کی کل نر

که دلی اندرین کار جیسر  
باز جو ر قهر سپهر بدر  
ولش امی اش او خستند  
وز انجا فرامید با جند کرد

خود من که شایسته سپهر  
جوشند فرو و آورید  
و کر و زبشت بر خشت  
که بسته در بناده کلاه

### پند و اندک شایسته نصرت یار

همه زنده است تا بنده دیک  
بدان را و مردان و پهلوان  
کرانایه جیش مهر بند  
سواریش آموزد اندر  
در این سخن اندر خواند  
پیر پشته نشسته بخت  
پشته بایوان کند بخت  
پند شاست این است  
نماده دل جویند خجک او  
ازین پستانم بهید انکی  
که دل او دینک با نیرش  
ازین صفت به نیرش  
کراپان بند کسی امر من  
دل کرد کی هر که تو از نو  
اکرمت نزدیک بران پای  
ما از پیر و زمران نکند  
ما و او را به بنده دوزن  
که هر کشمید بکرت نزار  
دو نده به به جو دخی بر

همه بود از اکبر سی شند  
چو کوبید کف که کی داده  
سمیدار و شش و چهره  
جوار را و را و به دی سپه  
سواری شود و به و در در  
بجوید پافران که می  
سپه را جان و ز قش سپه  
که از بهر یک شت و افسر  
چو کوبید بران سار سپه  
بکشد بران که و انما شت  
جانبه از کف کایک سپه  
من او را هم اکنون بجای نغم  
کریا نشسته کایک سپه  
ز کف ر کتبه به سجد کی  
بجای تاش که اکرم من  
ولیک تو شایع فرمان ترا  
به پیش او ریدند است کرا  
چو که اندر چو در کوشش  
فرار او ریدند پل بنیل

بدان کی پروخت جان  
بجای خوشن او به من  
ز لشکر پادشاه و لشکر  
پادشاه که بنده دیک شت  
کلاه کی بر بناده سپه  
به پیش پندار بر و شت  
بس آن چهره و شش و نغم  
بسخنستی بهر پر و آور  
پاموز و شش و نغم  
جوان که در کتبه و دی  
سر انجمنه بر زم بهر  
جهان خواهد از پادشاه  
پدر ایکی تاج زمین کلاه  
ترباب را و خواهد سپه  
پدر کین باشد و آل سپه  
سپه را اگر پست زمین کلاه  
که استنک و او بجای پر  
که جهرت بکیر و اگر نغم  
یاز و خرمیچ این دشتار  
چو که دم که خشم تو اندر  
بکان بر دلم مر کراین بهر  
ترانده ام بند و زهر حرام  
غل و بند و زنجیر بکی  
بفرموده پسته بدر و شت  
ما و است بندر پیش



ترا که دست او دوا بدست  
چو لعل و حلقه که او کند بآب  
چو با شاه ایران که زدم این اند  
از آن پس کاشن نامش در آید  
نخاندان که اندیشه جلال  
بگویش نیز در سوز و زود  
یکی که را کون پر بایش  
چو او را بپیش میازاید  
فرود نه شده شاه بود  
بدان روز که را ز افلاک  
دران شاه او ز دوا و کس  
چو آن ملک شیند که گفت  
یکی نام بمن ذکر مهر و نش  
یکی زلف خنده بر آید ز شا  
سپردان که گفت اندرین روز که  
ز من خبر آواز را روی  
چو گفت اسفندیار ای پیر  
چو آن بنده که دم بر بند  
ز فرمانش هر بنوا هم زدن  
بدانست که آن که دجا بآید  
چو از دور و دیان که چو کرد  
چو از دور و دیدن که کرد  
پسید از و فتح اسفندیار  
چو کردم که او در خورشید  
و که ز آنکه یابم بفرمان پیر

چو از آنکه بعد از آن برکت  
پزیر و نیاز و شمشیر کباب  
شاهم بر دوا و خیر و جان  
ز اسفندیار که گفت شتاب  
که او بود و پسر توران  
چو آتش را فروز و کند  
کبری تو مرا که ز کجایش  
بنیاید مرد و بر دم و جنب  
که جامه بکرو چو دیکه  
به چو اندیشه اندر گرفت  
پسوم نام او بدلف و زویش  
بدو گفت بیکر که آید راه  
کس آید از دوا و شمشیر  
دلش از من بدارد و دسی  
نه نام کنایه بجای می  
چو که سینه دار و دوا می  
که او شاه باشد که شمشیر  
فرستاده شاه گفت  
بدانست که او در خورشید  
چو آن فرزند و آن پسر  
چو پسر می از دوا و کس  
دلش میچ و او که کس  
بهون برده باشم سر ز کس

تو دانی که جنت اسفندیار  
من آنجا شدم که گفت  
از آن است پند که گفت  
چو از کوهساران سپه و سپه  
بدو گفت و پیش اسفندیار  
که کار ز کس است پیش اندر  
فرستاد این پسر جامه را  
اگر خنده زود و جربهای  
بنزدیکی من و اسفندیار  
پسر بود او را که نیده چار  
چو نام بدی نام نوش و نش  
پیرش گفت که کاشی ناید  
شیندم یکبار از آنکه  
که آنرا میفرز که گفتش چرا  
که او که تا دین پانجم  
نهاده دلش و دین غنیت  
همی تا دین گفت بود شاه  
چو آن جهان بود و ستایش  
پزیر شد که در فرزند شاه  
زاسب جمده فرو دادند  
بدو او که شتاب پانجم  
که آید و کند با تو پانجم  
بنامش نیز دیک ز دوا و

شیند اسفندیار و از عیب

مرا و از زخم اندر و نش  
توبه دانی که کون که فرمان  
بگو دانی در و غش و غش  
خوف و خست و به بند پانجم  
مرا و از آنجا که نش و نش  
توبه دانی که کون که فرمان  
که دستور باشد که شتاب  
و که خود پیانی ز دوا و  
که از یک کوه و پانجم  
بدانند در دین و دین  
تن فریش از دشمنان کون  
نمده نام را و دین  
کجا او نهاده که دوا و  
چو آنکه تر از خیر و خیر  
پانجم هم از خیر و خیر  
چو کردی تو چو چو  
نمده در جهان کون و خیر  
که بر دین خیر و خیر  
چو آنکه از دور و کس  
فرستاده شاه و دوا و  
همی بود تا او بپانجم  
کو و پیر مرد و پانجم  
همان نام که بد و نا کس  
نه کس بود شاه و دوا و  
کس که بد و دوا و دوا

یکی که در دوا و دوا



بشد که دگر شیخ زین پورش  
 بروم و بندهستان کز دست  
 از دیکش کتاب میجویش  
 چرا که شده غار زوید  
 که قیام این کشتی نیست باز  
 وشت تا زندی بر کشتی  
 بغضان کتاب پسند  
 جویتی بر رات شد برورش  
 در ستاد ما بهیوی پر  
 فروزند کیتی بهیشت  
 جو فرمای شاه کرد کشت  
 فرستاده آورد پسند یار  
 چنین کشت کوئید کان و رنگ  
 یکی سر کشی بود نمش کز زم  
 بهر کنگیند داشت ز پسند  
 کونام در از خشت شاه  
 کز زم آمد زرد خشت شاه  
 فرازاها ز شاه زاد و خن  
 فرازش نایب شدن پیش  
 رمی که خداوند سر کشید  
 جوار از ادا ان بخت  
 بشنا که نفس این است که  
 کز زم که کشت از خرد  
 بشنا که کز زم که کشت  
 کی بشنا که کز زم که کشت

زبانیکی اندر گشت  
مردیست ساسا به  
گفتند آن مرد این  
رو به پستی کو سر فراز  
به نام داری و در قهر  
مکروید املک بگردید  
گشت از میان شتر گشت  
که ای نامور شاه سپه  
جهانم در دهر بگشت  
اگرست کاری کرد و گشت  
جانی نیکیو بهر بار

ز روم فرزند پستان  
 کارش همی که دانستند  
 همه که در نری شهریار  
 حوشه نایبش بیاوراند  
 بغیر خود مانا سر سپردن  
 به این از جهان کج پندارند  
 بگویند که می برآمد بن  
 جهان نده که درم بنام نهی  
 بگردید ای شاه که در جهان  
 اگر هیچ باشد و که را تو  
 از و شاه شهیار جهان

قصه کردن هم اسفند ما نزد پدر

نه انم که جل بود از آواز گ  
نشسته باز با او بجا  
نیت و بهانه حجت را  
نکر تا به حشر حاضران  
چین گفت آن مرد در کین  
سرش اما نکباید  
نیا که چوین اکم در دست  
که این را گفت و بر شانه  
بیام هر آنچه که نذر فرد  
شست و دارم زاری بخش  
نمرا که در دانش و سخن

مر آنی که او رستی و اندکی  
کز نیل شکرش امار داد  
که چون شاه نور کنیز برزند  
سماکی کی دست بردارد  
که چون بود با فرو همسر شود  
شاه جهان کت کیه ازین  
شمنه که نقش بر رخسار  
مهر سپید و دکن چین  
مراسه کرد از جهان بی نیاز  
در ای سبک گو اسپندیا  
برانت اکنون که بند و ترا

بگردانید برگد کور سپا  
 سحر نام کرد و نرسی پیش  
 بفرمان زیوان پروردگار  
 که ما دین گرفتیم ز اسپند  
 نپشت از بکی دویاران گنبد  
 بگرد و بهر گوشه شاهی  
 مرا و از برگان نخواستند  
 جهان مذکوث از یل ماکند  
 بکوشد رکعت ساجده  
 ز کبیتی بی کردم از نیت  
 و کرب پیایم بیدار تو  
 و لیکن در کون قضا بدینا  
 که شد او با حیث به پند یابا  
 کونی م بر دار فرسودم  
 در فرشت گشتی و طغی نرسی  
 بزرگان و شایان دشمنان  
 چگونه و از ایزد کافکند  
 که دشمن بود گفت فرزندی  
 از ویاب دار و در بهر شود  
 شنیدم ندانش آفرین  
 خدا و دین را که دایم را ز  
 نهانیست را ز اندرین کشین  
 سرگردانم ز سر نشاء از  
 بیجده سی زخم و بار و کار  
 شای میسند و ترا







و کز بهر او بر برادر سپهر  
 بر پستور آن خضر و پاکش  
 بپشتان سر سپهرین  
 بر این ایستاد و ز سر سپهر  
 هر یک از جای برخاستند  
 جانیان روان گشت و در گشت  
 کو که گشت خیزه اندر نهاد  
 چراغ جاب و دید که لشکر  
 هم گنج اندر که گنج داشت  
 بر اندر نهاد و اندر ایشان  
 عزت کشیدند و کز رجا بست  
 قبا بجای روستا بستند  
 که میخانه چای و دایم  
 از ایشان بر پیشانی پند  
 کز این ناداران ایرانین  
 کز بر شکر می و رو سپی اید  
 بتایز کشته تخمه برید  
 بخت که اندر سر در آمد  
 بر اندر کشته شمشیر گزید  
 هم کرد آن شکر اندر بست  
 چرا و راجان غرا کشته بر  
 میخت بشاه کرد آن رخ  
 فردا آمد و بر کز رخ خاک  
 کجای نادگان و جوانان  
 بگردد زمره در آن رخ

زهر کاربان مردا که دو  
 بدوشت در کشت کشتن  
 که کشت و شمن بدو زمین  
 برختند کیم سوخت کار  
 سر و تن بچون بار اسپند  
 کران اسپند بچون کبرشت  
 بران زهر و دیوان خون شراب

یوم بهره با خوشیایا  
 بنم ایستادند و صفین  
 کندیم مکن ازین جنگ با  
 جایشان اندر سب ایست  
 ز دشمن یکشده خیانت  
 جوار جاب دیدند آمدن  
 حمید و قنارینه و ران و

که او در دل گرفته اندازد  
بب آید بدینا شکست  
خوارم از دشمنان جنگ باز  
کوان تو بیدل یزیدین  
که شک شد اندر کان زار  
ایمانداران و کرد و خاش  
چنین بازیار فراوانست

که کهن را باب از حکایات پندیار

برانمزدن شکر خندان  
 سوی من فرامیدار جواب گفت  
 کما نهائی کی منہ خستند  
 بفراوان اجاب گفتکار ایم  
 پنجید و دم او شانی نهار  
 کردیدار کشتن نیلین  
 اگر خیزیل چتک رده اند  
 کمر دیدار چتک کندی  
 تیر و ز کشتن تیر و ز دند  
 بران وی میدان گند و دند  
 بسکشته دیدار کشتن دند  
 بتن بجا چنبر وی بر درید  
 تو کردی همزد کما شستخ  
 بدت خردش وی ستر پاک  
 تبارت زیر بر دندش  
 کوه و درشت و بابان راه

بکشته زایش بر سونیس  
 همه همراش سپادش  
 هزاری گفتند کاش شویا  
 بین تو ایتم و پورش کنم  
 دران کفرخ آواز دوا  
 کز کفر چه شد عدوت  
 چه باید بدست از کفر کن  
 بدست کشیدند آواز دوا  
 عدوت نهاده از حرمی  
 یکی از مور با سران سپاه  
 برادرش را کشته زار  
 فرود آمد از شوک غمبخت  
 در دنیا که اعتبار سپهر  
 بجلوت ازین ابرضا  
 بفرمود تا کشتگان شهید  
 زار را بیک شسته بر دوا

بخود نشان یک نفس کشی  
 به پیش که بسفید بار آمدند  
 به ده بند که ز باجیان نثار  
 همان آذرت را فود و زین گنم  
 که نامبردار نفس خیزاد  
 ازین هم که شستن آید دست  
 بنبد یک پس را میزید چرخ  
 شد اجمن نزد پر خاشخو  
 که بر دوش پر و زشت آدمی  
 پادشاهان میان ز کاف  
 باورد که بر گنبد نثار  
 بریش خردا مکنه اشک خلب  
 چراغ کمان فسر که گود را  
 جان نذر بر سپید باد  
 کسی که خفت پر و نثار  
 دو مقصد بدی کشش



بر آنختاسباز میان بر  
نیامد بر شمع ز کرب دا  
ز باره نکول اندرافتا و مرد  
از ان دیو کی شسته پروید  
په کیره هانک برداشته

جودانت کش بر شفا و در  
به پیش اندر آمدیل سفید  
جودیدار یکی کردان و تن  
سرش را مانکاه از تن پر

منداختن کرب دا و ده  
زدش بر سر پدانی تر  
فرود آمدن کاه سفید  
سلاح و در کباره زین در

مکران کند سرخ خشتند و  
جنا گشتن و جدا کرد  
سلاح ز در میان کونا در  
پاورده با او سر پدش  
مرفعه اذ ابر کبده شده



که پرویش شاه و دشمن کند  
سر پدش سفید پیش  
خرامید مارا و با و در کاه

سماز پیش او رو سپند  
کند چنین است لیک و کیش  
سوده که دا و بر سر سپا

بشد شاه را و ده سوار دیر  
جوازا او در میان کرانایه و  
بگیر پدش و ریشار داد

سوی شکست است این  
باب زیرین بر کفند  
پنره جند افشخ ترا



بیاد ز کویک بپای رسید  
 ز قفل و خوش ارشاد پند  
 جان پنج و پشچی پرودم  
 سخی کور و شکار استی  
 شوم زی بارت و فحشه  
 کدست شای بران رخ  
 نیش از باب و نه زبان  
 بکف کاشی و نیک خواه  
 بر شه و نور گفت این سخن  
 بیارید کف سپاه مرا  
 یکی کش میم اندر جن  
 با و از کشتند کاشی  
 بر زم اندر امکین چشت  
 که او کور و بان بر پر  
 بهادش منکاح بهادر را  
 شتابان پادسوی نرمه  
 منم کف پستور پوزیر  
 نهاده با پنج پستور را  
 وزان سوی دیکری سفید  
 به کف گفت ایر کشاید  
 که ز دمن گدازیر انجمن  
 که او کین نجو اید ازین نرمه  
 نیش بران باز چنده  
 که رفته نمان شع زمره  
 بر آگاه کردند از ان کار

چہاں از تیرین تشنہ زین  
 رفتی و بر کہ بوسہ سپردیم  
 سہی رزم با از ز فو استی  
 فو دای کویش زین زرنکا  
 سریش ز خاک بجای شک  
 بنزدیک شتاب بازی گنا  
 برو کینہ باب من باز داد  
 سہ شد بدور ز روشن  
 بنزد ب و کلاہ مرا  
 کز آنجا کپان پد و دکن  
 بناید ترا نشت ایمر کین  
 کہ جہد سہی زک نو دگشتا  
 از انکس تو باز آوری خوبر  
 بہاں روشن و خود نولا و را  
 تیرہ بران تیراب سپاہ  
 پذیرہ نیامد مرا ز ہشیر  
 ز انکشت آن بارہ بوردا  
 میکش از ان شمشان شہا  
 کزیناں سہی سینہ دانداز  
 بہ نیناں سہی خشت او کین  
 یار و کلاہ سپہ سرخراز  
 بوشیدہ آن شہیلوی  
 کہ افکندہ بد بر ز ریر سپار  
 ہر دورہ آن فرخ سیغند یار

چہ اور اب یہ فزیک سے  
 میچھٹ کا یہ تباہی  
 پہ رات راو لہر سب شاہ  
 کو نکلت کیتی بافر دشمن  
 کہ از تو زین این پسہ او راو  
 زمانی بنیال می بود ویر  
 میرفت با بک زندگیا  
 کھنت شای بران کھنت  
 جہاں جہاں دار تار یکہ  
 کہ امر و مز اس پر غل اور  
 جہاں پور کروان ہینڈ  
 بنایم کھنت نہ تارن  
 پستورہ باکو فرشت  
 کرانایم پور کھنچن  
 پد کشتہ رفت ویا رات  
 بر پیش صف دشمن است  
 کجا باشد کجی دوی پد فرشت  
 بکشت ازو لیراں شکری  
 عجب لارچن دیدن پور  
 بکشت ازو لیراں نہ شمار  
 کجا باشد آن پد فرشت کزین  
 پادشہ اندر زمان پد فرشت  
 خرامیدہ تاپش پور نڈ  
 بکشتہ اور ازو پین ش  
 بتازید چون نزد احوال

جهان پر صبا بس باریک  
 چراغ دل و دید و جان  
 جگر تاب را و او بخت  
 شد کشته و نارسید بجم  
 بر کینش ز دشمنان بجز  
 پس آن باری اندر او  
 که نیشته بود از رزم  
 سروریش بر خاک بجای  
 تن سپود افسان باریک  
 برانم ازین ضیاع  
 که او خاسته شد بگردد  
 که تاننده ای که ندای جهان  
 به او را سوی رزم دشمنان  
 شوم من به پیش بجویش  
 به رنگ نهاد و از پست  
 می کشید از جگر سرود  
 که او آرد آن جزو ای  
 پذیره سپادم را و کس  
 که میگردم آن رزم جو  
 مکر زنده کشت آن زیر بار  
 هم اکنون بخوانید ز دم  
 که شربت آن زلفش  
 چراغ بر سر و پور  
 بریده شد شب باریک  
 سرحد و آن من را و راه



محمد سالارین نور تربیدی  
گر کشایان پلست پویه  
جوشیند از فخر اسفندیار  
بر پیش اندر آمدینار بابت  
محمد استادم و پیش او  
باز او که کش پش سپا  
بدانید جمله که در زینت این  
اگر کشید ایمین و زکار  
سر نیز تا با بخت کشید  
کنم نماند در زمانه بزرگ  
که ای نادران و کردان  
جوشی که اسفندیار  
نیز است هم ای در شاه  
پیرام بر شوق و هم  
جوشی که اسفندیار  
خرامید نه بدست اندرون

یکی دیزه بر شسته بلند  
بهان شکر و شمن اندر قفا  
جوش تور و یخچان زار  
سخوات و پارت از باور  
جوشید جوش بر و زشت  
میفتان باره شیر مرد  
کی او شاه است اکنون پر  
جوشیند او از فرزند خود  
که کن که اسفندیار

جواد بر زم اندرون می  
که کند از زمین اسیر کور  
کین زریان بر آرات کار  
گرفت آن درفش جانین  
که کشک کشک می کش او  
که ای نادران و کردان  
که بدین پیرایه از نیکین  
جوشید از ترک در کار  
زنانی که بوشید و خنک  
جوشید که در جوش و کرک  
محمد در جوش و جان  
بسیار زریه برده و  
که که بخت نیکم شود و تیکم  
و را خردی و جوش بر سر هم  
خداوند فرستاد و تیکم

جوش که از آمدن کجک بار  
زخم که خرامید و آت ک  
بناد از راه و کینه زین  
بیدار خرامید نر و بدست  
میرفت تا جای که جوش  
چرم آن نر و سوار دلیر  
سوی باب و راه نمود کرد  
مکران پیش کشک ررو

در بیا و لیس که او امیر  
بکشید پنهان و در اندر نش  
دوش جوش و جوش  
بر او بدست جوشی که  
بقتل اندرون شد بجای زری  
که تا جوش و جوش  
که تا سید از ترک و جوش  
که تا یار و جوش  
اگر که رنید و جوش  
جوش اندرون بود اسفندیار  
مستید از نر و تیر و جوش  
که که گون نر و آمدن و جوش  
جوش با نر و زم  
جوش در و دوشی  
ازان که بوشید و کف پر

جوش که دوش و جوش  
یکایک اسود و تیر و  
بیارت بر پستان پنهان  
به میان خرامید نر و جوش  
زاد او که در ویدی  
کی مرد و نام او شیک  
کفند که کھامیان  
پس آن شاه و جوش

که بخش جبار و تاج از نر  
پنجند او را به بخش  
برادرش را و خود زشت  
محمد نادران و جوش  
بر صفت با ستاد و جوش  
جوشی که جوش  
که که بی بهانه و جوش  
که تا نر و جوش  
جوش بدست و جوش  
که که بکش و جوش  
که که بخش و جوش  
زمن سوی لهر و جوش  
جوش یار و جوش  
و جوش تاج شای و جوش  
زمنی بر پیش اندر و جوش  
زمنی بر پیش و جوش  
بسان کی و جوش  
که زین و جوش  
جوش و جوش  
بغیر که رست و جوش  
سوی یک و جوش  
پرسیدی از نام و جوش  
سوار کرانما و جوش  
نزدیکی آن در و جوش  
می تخلص و جوش

کشن اسفندیار بی درفش



بر پیش تو آوردم این غیش  
بجای کلمه حکیم بگرش  
همان زده زین سرباز  
جواز و درویش این غم  
نیازت رفش و پیش او  
خو زو یک گشت و پند  
بیزاخت زو پند بر کلاه  
بیک زخم اورا لطف کرد  
فرود آمد آن پند پیش  
سپاس بر پاک بود آشت  
کجا بزم گفت کز کرد  
مگر گشته شاه آرا و گشت  
بپنجه کتاک او چون هست  
بشاه جهان گفت ماه ترا  
سر جادو و جهان پند رفت  
همه جادو بدید تان پاک  
چگونه در خشم نبرد پدر  
بیارید کلکون لاری  
جهان دیر جامه کسری  
بکشتن بشت کرد استیر  
پذیرفته از خدای جهان  
ز لشکر نیاید و کس نیست  
پرست از غم او بجا بر می  
من اورا دم و دهر خود ما  
جهان را دهر خود است بکین

سپردم که در میانم بدیش  
و هر دم مرا آتش کشت بار  
که بر آتشین که کردی کار  
پراغ که ریش مرا کشتیم

سوم شش این پل گشت  
از و شاه شد شاه و گردن  
شاه که دوی شش پاک  
بست اندرون کز بر جان

### کشتن پندش ز زیر پیراهن اب شاه را

سوی که گریه ز زیر سوار  
وزان پست سبب کون  
سلاحش همه پاک بود کشید  
دوش ازین پل انداخت  
که روشن بنی آن مرد ز کلاه  
که می نمود بکشتن آوا گشت  
که دواغ جانم پراغ شد  
کنندار تیغ و سپاه ترا  
مرا در این پند و روان رفت  
بدان خنجر وی تیغ پند کرد  
چگونه بدان چپسته بگر  
سینا از برین کشت سببی  
همان که کین ترانیت رای  
که باز آورد کین فرخ زیر  
پذیرفتن استمان جهان  
بخنجر از این کین جان رفت  
کون کین او خواست فرای  
بگرداند کین کشت از دوا  
رکشتا جامه بود و کین

کز کرد بر خنجر وی بر شش  
پشتا و اب اندرون تیرا  
سوی شاه بود و اب زین بگر  
چو کشتا بکین و سر بکیر  
نبرد و بر دهم فرخ ز زیر  
بهری تازید تا زرم کلاه  
بدین اندرون بود شاه جهان  
جهان پهلوان کن زیر سوار  
چو کشتا کین رسید  
میگفت و اندر جامه  
در یار از آن شاه زاده رفت  
سوم کین نه از خواست می  
بفرمان دسور و نامی از  
که پیش از کین اب بکین  
مرا کون بدین کین پندش پی  
پس کین می آمد با پندیا  
میگفت بکین کین و  
ز کرد آن را کین کین  
پس نامور و ست بر دست نه

که ای و کلامم بد زور و دست  
بدا و شش بار و خورین  
ز پنهان شاه زاده سوار  
برین اندرون بکین کین  
به پنهان می تاخت مانند کون  
ز زیر سپهر در جنگ و  
پراغ و شش تیرا رفت  
درین چش شاه زاده سوار  
دوشش جان من پر کین  
باز دوشش نامداران بید  
کشته زین کون و کین  
بیزو کین آن دوش سیاه  
که ای کین جان و کین  
سواران کین کین  
جهاندار جامه بدین  
چو کین کون شاه لاری  
چو تانده ماه اندر آید  
که از دور و اوجان کین  
فرود آمد از اب و کین  
که باز آورد دبار و کین  
مرا و اوجم خنجر خود می  
که کشت کین کین  
سجده پیش آورد اب  
که این کین را ز بر کین  
چین کین گفت کین



دشمن رخشان بندگیت  
پادشاه بخت تورش  
سراججام برکت پروژش  
زیر اندر و نش کی بوی  
کدامت مردار شمانا مدار  
دلیران بین از پیش خستند  
میگشت بر کرد و در اوجین  
سراججامش آمد کی تیر بهر  
در رخ آن سوار کراتیا را  
جوشد شسته و باره او تیر  
بروزن بجای راه مانده با  
بنگر که دشمن از فرست  
جواب بگفتن کان پرت  
دو هفته بر آمد برین بر درنگ  
نمیستار پراگشته و خسته شد  
کنون آمدند سبب نیر  
یکی جاره باید پک کشته شد  
یکی نامداری خاند بر پیش  
مراوراد هم و خردش  
زیر سپید جهان پهلوان  
همی کوشش بر سوزی بر پای  
و کار به گشت ای زبک جان  
بردی آورد و بکند از دوش  
نمادند از لشکری پهنش  
پادشاه برش بی دشمن سرک

همی و پیکر دست که زان گشت  
بنده و کجانی او در زیر  
پیش بر بار شد استاد  
که نامد چنین از سر را کی  
جهان دیده و کرد و نیزه که  
در افکند شعل را خستند  
تو کشی می بر نور و دین  
که کچانش اگر دود بودی  
که انکند شده را کجانی باز  
و کرد و آن سوار بر آمد بغیر  
بر اندر بران باره پستور ش  
جواند کجاستن تیر باد  
پهرا میگرد و خا به پناه  
نه نیم می وی خا به و جنگ  
سرا بر دمان بر پسته شد  
سندی جوشک آوردند و نیر  
بجواند و نیر کانی شد  
کریده کند و جهان نام خوت  
سپارم و خست و خیش را  
بسرا کند و در آمد و شیر دین  
سپارم و ان نام خدای  
سرا سپید اردو توانین  
مراوراد ازین باره زیر کوشش  
دشمن خیزه و زور کوشش  
پیر است که رجا دوی

سراججام کارش بشمار  
بگشت آن از ان شمان پشمار  
بیاید پس آن بر کردید پشمار  
پادشاه آن دشت آورد کار  
پیش آمدیم ز و نیزه بست  
سوار جهان نیزه دار و لیر  
بگشت از میان صد پست  
پشتاد آن شکست خست  
بایران بند باره قشای او  
رند و سپهر بر هم انکستند  
پیش اندر آمد و نیزه و زیر  
میگشت و سحبت سر می بدید  
جواند شکر خوش او آورد  
بر آمد برین نرم مار و دشت  
درو و شتاب شد لاله کون  
بگشت آن مرد پاک کردانین  
کدامت مردار شمانیک غاه  
مراوراد ازین باره و کسند  
سپاس پانچ کشتند و نیر  
چو شیر اندر آمد و نیزه و دشت  
جواب جاب دید بختان خیر  
کدامت مردار شمانیک غاه  
دشمن خیزه و زور کوشش  
سپارم و ان نام خدای  
سراججام کارش بشمار

مراوراد که گشت شکر  
که بخت بر باره و روبرو  
پدر شریار و سپهر نامدار  
با و از گفت ای کردید و بار  
که در پشته تاش شیر است  
جواند شکر و جو درنده شیر  
محمد شکر کند و کرد و نیر  
برفت و رند و نیر و دشت  
در رخ آن سوار کراتیا را  
جوشد شسته و باره او تیر  
بروزن بجای راه مانده با  
بنگر که دشمن از فرست  
جواب بگفتن کان پرت  
دو هفته بر آمد برین بر درنگ  
نمیستار پراگشته و خسته شد  
کنون آمدند سبب نیر  
یکی جاره باید پک کشته شد  
یکی نامداری خاند بر پیش  
مراوراد هم و خردش  
زیر سپید جهان پهلوان  
همی کوشش بر سوزی بر پای  
و کار به گشت ای زبک جان  
بردی آورد و بکند از دوش  
نمادند از لشکری پهنش  
پادشاه برش بی دشمن سرک



سید ملک نیرادر افرین است چهره دور او ز سر و آفتاب بگردن یک تیر باران سخت بهار می خنای بود شکوفه تو گشتی سمار بار موسی بیاد سخت آن سوار ولیه بهینان یکت کر سپا زاسبان از شاه و خردمکن بیام پس آرا ده شیر و جگر غوی برادر برسان شیر بنفاه بگشتن جنگ درین بنده که انامیه کرد یکی دیزه ز پشت جریل که است کشتا کرم سترک بیزه بکشت شد مرد و جوا میگت بر کرد در دوان چن درین کشته پروریده نیاز بیزه سوار می که آهیشام به پیش صف چنان ایستاد کجا باشد کادوی خرم کم کرامی ملی بود باز شیر کرامی خراسان چشم کین سپاه از دوسر و او آید پشت از دست ایران از خاک برداشت بزرگ کرد	تو گشتی که پیوست رست برین زبانی روین زدند بیان نمک بداران دست زمن بر غصه تو خوش ازان ابراماس بار دبی بر شهر بار جان رودیش بنا که از بخ کوان دماه تن شیر و ارشس با و خون ولک شسته پرورده و خساره بسی شمن آورد و جگر که روی بین کرده بلا لک که نایده بازان برادر جنگ سحر آموختن بچو پیل یکی پیکر شکر بر و کرک بزو و یک نیزه بر شاه زرا میان کی که بر پشت زین کشته روی و راغیدند باز مانده پور و ستان سام خداوند پرور کرد دیاد کجا نام دست از ابرام ناتپه با و سوار و لیس دل از کیکش کن مخزن یکی که دیزه بر آید درفش فروخته که دین بگردن کشتند مردان مرد	برابر کنند بر پستوان جوهنای کردان پارسند شد آفتاب از جهان ناپدید پیشیده شد خنجر آفتاب ازان کرز واران و نیزه بران باور که رفت نیزه است بیامی که ناگوشن برین درین آن کور و می نایده ماه به پیش اندر آید دست اندر ارکین آن شاه زاده پدا پایه کی ترش اندر قفا بیام پیش از شید بشا باور که رفت نیزه بگشت بیامی که دیو کشتانم زاسبان از شاه برید سر مانا جوا کرد و دیده نید و کرد سوار می بر و انیس یکی جبهه بر نشسته سمن که است کشتا ز شادیر دل بشدان میان پیش او نامت گرفت از کرامی نبرده کرک میان صف شمن اندر دران شوش اندر میان سپا کرامی جود میان دشمن صیل زمر سو بگردن چمن	بران بر پشتان که پهلوان میان هم نردان زخم نموده جود اندکی کن گشتی نه دخشان سپکا نهم بک که می چست ندانین ایران تو گشتی که طوس اسپهبد که از دمه سدر سپاح کن که باز شمن میان خردمندا زمر آب داد و کنی خجرت بکشت از دلان شمن نزار شد آن خنده و شاه زاده زوزان لنگر جرجسج بولکمی بگردن نیزه بدشت که در جنگ شیران جرانم بخاک اندر انداختند نیک نه از نامد اران شمن شنید بمی پور جاماب و توشا بغیر از آن بر کرد و کسند که آمد روی نیزه جاک پس تو گشتی که شیر شست رست که که کران است بنده دیران ایران پیش مجو باد وزان زخم کردان کر سپا که بکند بود از پشت بیشتر و پیش منده خستند
---	---	--	---



توزین خاک بر خیزد بر شوکت  
ز اندوه جزون شبانهست  
خداوند خداوند بشنید  
ز اندیشه دل ناید غراب  
از اینجا خراسید بر کاوش  
فرستاد و دیده بدینخت  
سایه ساسی شهر یازین  
سپیدارشان دید باک  
پس از آنکه کشتی به لیر  
در فشی بدو او کشتی تبار

مکن نه پادشاهی تبار  
کجا بود نه بود این بود  
بر نه شد و بر نه شد  
بر زم و بر دشمن کشتی تبار  
برش آمدند ای کریمه سپا  
رفت و ز دشمن خراجت  
که هر که چنین نماندند چون

که او او دلیت پند نیت  
مکن نه پند زینت رازند  
پیش از بر کاوش و نهاد  
جو جاما سبکست این سپه  
بیا که که با و سپه  
سپاد کا که زینکشت  
نیز و کی مانه و داند

ادامه شکر کتاب و ارجاب

پای می سپاه شکر  
کریمه و لیران بسند  
سایه پادشاه کریم  
سرافراز و کریمش  
سپه پادشاه برادر  
که پور کرانیا لیران  
میکرد از اینجا بشکر  
سایه پادشاه برادر  
که پور کرانیا لیران  
میکرد از اینجا بشکر  
سایه پادشاه برادر  
که پور کرانیا لیران  
میکرد از اینجا بشکر

سپه پادشاه شکر  
مردود و یکدست از لیران  
پور کرانیا سپاه  
پیش شکر برادر  
به پیش سپه شکر  
جو شکر پادشاه  
سایه پادشاه برادر  
فرستاد شکر  
و کردست را داد و کرد کار  
مردود و یکدست از لیران  
پور کرانیا سپاه  
پیش شکر برادر  
به پیش سپه شکر  
جو شکر پادشاه  
سایه پادشاه برادر  
فرستاد شکر  
و کردست را داد و کرد کار

سپه پادشاه شکر  
مردود و یکدست از لیران  
پور کرانیا سپاه  
پیش شکر برادر  
به پیش سپه شکر  
جو شکر پادشاه  
سایه پادشاه برادر  
فرستاد شکر  
و کردست را داد و کرد کار  
مردود و یکدست از لیران  
پور کرانیا سپاه  
پیش شکر برادر  
به پیش سپه شکر  
جو شکر پادشاه  
سایه پادشاه برادر  
فرستاد شکر  
و کردست را داد و کرد کار

ادامه شکر کتاب و ارجاب

خداوند کیتی شکر  
تودا و خدای جهان کن  
بر زم جهان می شکر  
فروغ ستاره بشد نایز  
بجای آورده و بی کل  
که انیکه نیکه یکا سپه  
که هر که چنین نماندند چون  
فرستاد و دیده بدینخت  
سپه پادشاه شکر  
پس از آنکه کشتی به لیر  
در فشی بدو او کشتی تبار  
سپه پادشاه شکر  
مردود و یکدست از لیران  
پور کرانیا سپاه  
پیش شکر برادر  
به پیش سپه شکر  
جو شکر پادشاه  
سایه پادشاه برادر  
فرستاد شکر  
و کردست را داد و کرد کار  
مردود و یکدست از لیران  
پور کرانیا سپاه  
پیش شکر برادر  
به پیش سپه شکر  
جو شکر پادشاه  
سایه پادشاه برادر  
فرستاد شکر  
و کردست را داد و کرد کار



از آن اری و ناکش کن  
ز کشت اندر زمین کشته کن  
زرقش پند پر بلند  
که آفت برکش روی شود  
که اوست برکت جیح میسند  
یکی شخ زمر اک و ادب  
زیر کمرای راجن نان  
برگان بر دیار و دین  
بر پد زرقش آفتاب تیز  
بگیر دشت آهسته کز ا  
به نیروی ناز جابر کند  
کز دسر انجی م سالار چین  
پیشایر آفتاب و دین  
پایان گذار و ماند کسما  
بناشد ازین یک سخن شش  
از این کز پرسید و خنده شاه  
جوش جهاندار بشنید از  
ز دست شش و ز زین کز  
روی اندر آفتاب و پشوت  
جهاندار کف شاهی کاه  
جهاندار پادشاهی تخت  
میرفت و انداز پشوت  
نخواهم برزم آن بادرم  
یکان را دکان و جوانی  
چگونه رسد نوکیر خدایک

به بند اندرون خسته بخت کن  
بجان طایر اندر آمد پسته  
شود که و آن تیرکان ترند  
نار و کشتی تاب جیح کبود  
شود تیره و دیدار خجسته نشد  
همی تیره و آید به جوی کشت  
سر آید ز کردار و در جیح  
بخواهد برست آنکی کین او  
از دیده پر خون دل پرست  
تا بد از و نشسته بر زرا  
زمنش نشسته بر کند  
ز آهسته نایان کوپاک  
بجاری کجا و دین بود  
شود شاه پر زوشن تیار  
تو زیبا کنی روی بر من  
این طرف دریا و آریک

مبارز فدا و خون اندرون  
نخندان شود کشته سر پسته  
بر جاب کز دوی تیر بخت  
که یار و خجسته نرا کین  
بس آن پد زرقش پد تیر  
دست وی اندر فدا و کین  
دست به پد زرقش پد  
چا بد زرقش فرخ سفید  
مرا و یاری شخ سفید  
بیک حمله از یان کین  
در آمد سر انان بجا کین  
توران ندر روی بخت  
قضا چون دریا بر اند خد  
میان ای کزیده ز خندون  
که من آنچه گفت کم شکم  
ندیدم که از شاه پستی

اندو کشتاب از جحر طاب

مهر زرقش کشته دریا کن  
که از خفتان پر شود زرق  
بریده شود از کون بخت  
که بر آسمان بر نیاید زان  
به پیش اندر آید و در زرق  
بتر که و از زرقش شاه  
شود شاه از ادکان ناپید  
سپاه از پیش شست زرقش  
یکی نمک او زرقش  
جوبکت هم بر زمین کین  
کشته شخ زرقش شاه  
کشته دل و شها کین  
قد زرقش بخت به بند کین  
که من هر کجاست شخ زرقش  
بقیانت شاهی شاه پر زرق  
و کز ندر این زرقش  
میان کز شخ شخ پد  
تو کشتی از زرقش کز زرق  
خود و انداز شخ کز زرق  
جراغانی لایه مان کین  
کزین سپاهنده نامی ترند  
به کلام زرقش سوی کارزار  
که ما را سر کون نام نیک  
پر شخ زرقش شخ زرقش  
که ای یک زرقش کین

جاکه بهوش کین شاه مدار  
جو میرفت و آمد شاه کین  
جوا اینا که از کین است ترند  
بجایاب کشتا خجسته کین  
نورانی به زرقش کین  
بخواهم بر سر شخ زرقش  
خودم کشتا شاه کین



بیا پیش آنکه فتنه زمین  
چکن بر بوی شکست آورد  
بسی ناماران تو را سپنا  
در خضر فروزنده کاه وین  
بچند از پیش سپید زید  
برینا می گفتند چنین  
گرامی بدندان کپر و دوش  
ننگی تیری زنده شخسان  
بس ازاده ستوه پوریر  
خواجه سرسجام سرور باز  
ز امرینا بختیخت کرد  
بیاید و بر یکی تر سخت  
پس او بت رو کند بهار  
میان دوشکرمای گری  
ز غر بر سر ترک توری سپر  
اما جوشنی ز درخشان ماه  
هر سوکجا بنفشه شاه دی  
بسترد و افتاد و گشت و کی  
نکر و کسی کرد اک ز رکت  
بکریه دزار و کرد و درین  
جوانم ریسان پندار جاست  
بخواند می زنده ز دشت را  
می تازیان این آن این  
بر ایند بخورشید کرد سیاه  
امان خم کاشان بهم فرزند

بسته میان مهرش دل چین  
یلازار مالابست آورد  
کند از دامن ز کشتن تپه  
پنجه ده بسته تور اینا  
بکیر و درفش برار و دیر  
ز دل بکند جان امیرین  
ببار و جودان ز قشش  
که با تیر و پون بر آید شین  
بیش گفتند باره جوین  
بدان شمن ترکش دراز  
نماید کی مملو است بر  
که بکند و آکن شنجیت  
سراسر دایره و هفتدیا  
بعز و جز و سبار و جابر  
شوریزه ریزه کلاه و کمر  
مد و خیزه کرد و دو چشم سیاه  
میز اندازن به عوا و کوی  
که این کار را جراین تیر و کا  
ز پیکار او خیزه کرد و سپنا  
بناله ز جان بدایین  
تایش کند شاه کشت ساسا  
بیزوان نهاد کی پشت ا  
ز حن ملایک پس کرد و درین  
نه چند کس از کرد تا یک راه  
ز صد کیمایشان می خنند

اگر کین بدست فرزند شاه  
یکی رزم جوید که اندر جهان  
بسی برنج سپند بر رم اندر  
در نفس تپان برانک وین  
بکند شخ وید بر کلاه  
زاکا و دشمن بشیر تیز  
بکند ست دشمن کند پدید  
سراجام کرو و ز دشمن ملک  
بمی شماران ترک کند  
پام و کرباره کرد و سوار  
سراجام هم مکان ترش نشند  
دلاور و افتاد ز پشت تور  
بس لکه دایم دامن بوشیر  
عمودی بدست اندر تیار  
پیش اندر آید که شکند  
بکیر و کردان دشمن نزار  
نه است کسی پیش آن پیش  
که امشب کز این بیم زویر  
جو افنده پند بر کسار  
بخاقان نهر و دیل بر تیز  
صف دشمن بر سر برود  
از دشت کز اندر بر ترک  
یلازار بکرو و مسه بی ز  
فرغ سر زده و تیر و شخ  
بسی خسته و گشت از یکدیگر

بیا شکست آورد و بر سپنا  
نمار و کسی نادر از جهان  
شخصه و ازرا بگویم که چون  
گرامی و سپند بر زلمند  
نمیکرد و اندر میان سپنا  
یکی دست او بکند بر تیز  
کمی شاکشی بلم نیر  
نمان کرد و او اندرین خاک  
بسی خنک نیست به زبیر  
پدر نمار و سر شهریار  
تن پلوارش خاک بکند  
سو و لشکری را از بوشیر  
نمزد و زیان سوار دیر  
تو کوی بنیت پولا دوار  
نشته بر اسفندیاری بند  
بند و در خسته بر شهریار  
پراکند که دواز و انجن  
کزنده نماند کی ز به شیر  
یک شسته خیار و جی بر  
تو کوی بدیدت سرگزیز  
بکمی سوی کچکس نکند  
به یکرا فند جوشن و کرک  
می لارزه افتد بدای د  
بنا بد جان و سپنا زین  
پیر و پیر و پیر و پیر



نخودان که گمانیه جاماسب  
رخان پاکین بود و مانده جان  
پرسید از شاه کشته شد  
باید کردن اختر شمار  
فلک را به پای رازش  
بیدین میقتد این در شب  
خبر گشت جاماسب دانش بود  
ما که نزدی شهر سپیدار  
پادشاه خشم چنان دلش  
گشت جاماسب کشتن چو  
مرا در اکویم خان کشته شد  
بجان ز ریزنده سوار  
تو حیرت در کج روی بی  
زنده میزار و بردا خشم  
به ای دل و در شنبو  
باله گی با یک مغره زنده  
جان نمی گاه کشته بود  
مغز انداخته تر خاک رنگ  
تو کوی سارا بار دی  
ز اول بر آید زار کشت  
کشته شو پیش شاه  
نقیص می مادر او شیر  
تیرا که ز کجدار  
پیرا داده آمد جو فرزند  
بسی مادران و کوهان

کجا رمونی بود کشتاسب  
که بودی در آتش کالان  
ترا دین داد و کینه دی  
بکشت محمد مرادی کار  
که از ناجا باشدش اختر کین  
درین شب کین تنگ ای  
حراز شاه کشتاسب شتر پاره  
نمودی من بودی خوار  
تو کشتی گاه دست با کوش  
دلت را پر دانه ز راه دیو  
اگر نیک بنم زنجار بست  
بجان کرانایه اسپند  
که تو جاره جوانی و مهر جی

سرمدان پوشا و دهن  
سار و شناسی کرانایه بود  
جو تو نیست اندر جهان کین  
که چون باشد آغاز و خاتم  
بنده سجده و سینه پیش اندر  
یادمان کشته جاماسب  
جو بودی مراد و دادگر  
نکویم من این کشته گشت  
بهر که که یافت جان بود  
شمار با من از دور و پیکان  
جانبه کوشش نام خدی  
که با تو نه مرگ و سیم بکیم  
خودن کشتای کرانایه شای

خبر دادن جاماسب از مرد سپیدار

تو کوی بی که در بکشد  
زمین پر ز آتش مبار زود  
مرا کشته ز پناه بوق و ننگ  
از ان برالم پس بر دی  
کشتی که دانا ناید بست  
مرا سر شود کشتی  
سر شهریاران سوار و سیر  
کران خنثا شد مراد و شای  
کینش که تیراسب  
که ان شریک من کند برین

بیش از ایند مدان مرد  
بود جسم آن کرانایه کین  
شکسته شود چرخ کرانایه  
بسی بی کشته تپنی پر  
ارامش و کرانایه ایرانش  
ز تو را بی ترک چنان شد  
بیش از کشته زانایه سیر  
ولیکن هر کجاست شود  
درم کرد و دوش بکشت  
مرا بنی شمشیر کشت خاک

خلف زربکان و اسپندان  
بهر تنگ و دوش و پای بود  
جهاندار و آتش ترا و دوش  
کرانش فراموش به از ناک  
پن را از یک را جانده چون  
بر بر درم کشت کشتاسب  
نمود چندی آتش و اسیر  
که از رایت کرد و دل تیرا  
منه مندا ترس جان بود  
که ز به پیر و نه فرمان کند  
بدین پام و ز نیک ری  
نه فرمان کنم بدنه رفو کنم  
میشه راننده با داکلاه  
خاک انگلی که نه می کشم  
جو رزم آورد و و کوهان  
مهرتیه کرد و ذکر و نیر  
جان و بود یک انگلی  
بسی کما ترکست و فرمان  
بسی بی پر کشتند بر  
به بند زانایه کین بر میان  
ز ایران بی کردی شود  
بسی کما کشته که آید پیش  
نکویم من اندر نوشته شود  
بناز دمی سر و دشمن کشته  
برهنه شود آن سپیدار



خود آنکه بستاند و اندرینا  
پیشش لشکر بایشان سپرد  
پیر را بداد و داد پهبندی  
بش و روزگارش بی شکی  
یکی بود نامش شمس لویه  
یکی ترک به نام او مشهور  
در آنجا که دیدی هم بخاکش  
چو زلم این ساخت و تورا  
بر جا که یاید چاک کشید  
بدینسان میراندی ترس و  
چو آگاهی که بکشتن شمشیر  
بجند که از جانی نیست  
سپهبدش گفت خود آنجا  
باید یکسر بدر که شاه  
سپاهی پاد بر که شاه  
بر که چهره و نهاده و در  
دلیران که بکشند و بکشند  
بلش که آمد سپه را بدید  
و در روزگشت تاب بود  
کشتا و انگلی کنج پر که در جم  
دشمن یارین فرخنده شد  
از مار که دو چرخ سپاه  
در فشان پلانی است  
چو رسته دخت از بر که مسا  
چو از پنج تنی همچو کشید

پرا زخم دلی در نردمان  
برختند با او دلیران  
بکسی نداشت او جریب  
ممان ام و فسی می چشم  
پذیرد ز رفتی و راز و غیر  
بساته فرستاد و تورا خیز  
آنکه کن جفت هم کندارش  
را ندانم که بشکر بر آه  
و لش را پاز و دوی کشید

بطرفان که در چشم مرار  
یکی ترک به نام او گرگار  
ز امرین کیش بدید  
تبر بود و جگر و آزار دانا  
سپه دیده بان کردش و شرم  
کنندار کشتا و تورا سپا  
و در بود ترک به نام او  
چنین گفت با جگر و دانی  
بدینسان میرفت پر کشتم

پذیرد و رفتن کشتا و تورا

خاستن بدیش فرست پادشاه  
بیاری بی درش و سپاه  
که آمد و ز کشتن و فواید  
که کرد و در بر و شک راه  
همه مرداران پر خاجوی  
مردی طبع و سر سپین غ  
دلیران که در کشتن و کزید  
کوان بر کان سپهبدان  
سپه را در لب و داورم  
بفرمود و بر و بر سپاه  
کسی و ز درش و نه بی ماه  
مرد شکر شاه و نه پشته  
و در میان پشته قتلها  
سپه دار شکر فرود آور

بیامد که ویران کند کشت  
سوی مرزداران و شمشیر  
چو نام سوی مرزداران سپه  
ز بهر جهاندا شاه جهان  
تا بدیدین بر بی و زور کار  
خزادگان خلی مرشاه را  
از انشا و ما کشت فرخنده  
نشته و کالی از مردی  
چو روزی بنجیه خدمت براد  
حسوی زخم از جاس و شکر کشید  
زین نامک سببان و چو در  
و افغان با برادر و نه پشته  
بدینسان میرفت شمشیر  
بشد شهریار از میان سپاه

لین دلاور که دیده سوار  
کشته به دور بی و زور کار  
بجنگ اندرون و مسلان  
بوزان ندیدند از و خیزد  
در قش کشیدند و شمشیر  
پسین گرگی با ز کرد و ز راه  
و در کشت مید قلب سپاه  
که مارا ام که کرد و ز درش  
راز و فتنه و دل را ز کشتم  
بدانسان که راند می خاک  
که سالار ز کجا چنین پستان  
بجاک اندر آرد و سر و انیت  
که از جاس از مایل کشید  
که بد فواید کشتا و تورا  
ببشد کردان که بر بیان  
که کرد آمد او را اندر آن  
کمی نمداری بگو خواهد را  
و کشتن خیز و ز جاس  
بفرمود و مرکا بر سر  
بزدنای و بین و نه پشته  
سپاهی که کشتن جاس و کس  
یکی ناک و کشتن کس  
سر نیزه از هر یک کشته شد  
و کشتن کشتن شمشیر  
فرود آمد از اسب و زخم

بخواند که گمانیه







بته چنان گشت از او دل  
بلی گفت زین بخت کن  
که دوستار جانی کن  
چنان آن که از جانی بخت  
بزدان که هرگز نپشت  
ز پیش نیستند سر به هم  
زیر سپهر گرفت آن بخت  
ز دانه سپهر ز زیر سوار  
به بخت و نه دانه بر سر  
پیداخت ماه بخت را رویه  
زده که دشت با و و خیمه  
از رخ آب پیدار آن کی می  
و لیکن ششمانه می بیند  
بوران این انداز کم سپا  
به گفت کاینکه در راه  
به فتنه مرد و شده خاک  
جواز دور دیدند از جانی  
پاد و فتنه تپش او  
بزرگ یک از جانی ترک کن  
و پیرانگی نام بر ابرکت و  
کرده و را دیو جان پیش  
رسید آن فتنه و دما دار  
ز پیش فتنه پرمودنی  
نیک دود بایده جهار  
بیاریم که آن هزاران هزار

که دستور باشد مهری  
کاز کینا فتنش کن  
بهر روز بخت کن درین  
می بیند دشت نامیدن  
کسی که دانه روزی ز رشت  
مهر پر از کین و دله و دم  
بیا و روز در بر در بخت

که پانچ کیم خاوی را بخت  
بخری که کیم خاوی بخت  
کسی که نیت از بخت  
نزدیک پس که بر دین او کرد  
زیر کرانهای و سپهر  
نوشته نامه بار جانی  
بخت شایسته و را بر سر

بخت شایسته جواب نامه ارجاب

مرا این اسوی کس جادو  
بخت کاز دین شیه اشچو  
مهر زده بر و را تا کی می  
کو زین پس این سپهر  
کیم بیکر کس رت تبار  
ز ایرانین مهر کنده شایسته  
چنان در شان اند و کردار  
ز دهر بر سر او در شایسته  
یرشان شایسته و ز روت  
کیمی بیکر شایسته و دانه  
بخت شایسته و دانه  
نار و بخت جانی پیش  
فستاده آور دو بخت  
ز فتنه فتنه شایسته  
که از هر بخت زده شایسته  
مهر کار دهر بخت

بگوید موشت هزار گیت  
اگر نیتی اندر استا و رند  
به ان تابه استی ان کار  
درین سپهر برابر دما  
نخجین سپهر دشت این  
فستاده کان سپهر این  
ز ایران فتنه فتنه  
فردا آمدند از جانی سپهر  
بدا و دشت آن نام شایسته  
زده سر زین دین دین  
نوشته نامه شایسته  
زیر دانه نیت و راد  
از دانه شایسته  
چین کیم بودی که نیک دانه  
تو دشت شایسته  
مهر جانی راده و سپهر

پند آمدن شایسته  
جواد و کوری است  
بر انکس بود جانی بخت  
و را چنان بخت و رخت  
بخت جانی فتنه و رخت  
چنان بخت شایسته  
از آن کیم شایسته  
ز جانی از پیر شایسته  
دست و کاز را بر خاوی  
بخت و بخت شایسته  
فستاده و زنه و رخت  
که در دین بخت و رخت  
بهر دشت شایسته  
سپهر و دانه و رخت  
ز پیش شایسته  
و لیکن بخت و رخت  
بخت و دانه و رخت  
که بود آن فتنه و رخت  
کیم بیکر شایسته  
سپهر و دانه و رخت  
دشت و بخت شایسته  
تو بخت شایسته  
سوی کیم بخت شایسته  
بخت و دانه و رخت  
ز دانه و رخت



جوربان پند و بکر دم  
 زین شایند و بکر سخن  
 بجز ز رخ چری زار دست  
 و ستاد کی زار به کرد  
 بفرمودن هر دو بجز  
 با کین شان زار سخن  
 بگویند پند مشخ در  
 بر خنده نام خواتم سخن  
 جواراه توران پنج آمدند  
 پاوه فرزند پاش او  
 نیایش نو ذره و نه بکا  
 جوشه جهان را ز بار کرد  
 کرین ایران اسپدان  
 پسرش را خاند و مویش را  
 جهان پهلوان از ان فرکا  
 جهان از بدی زده او دشت  
 بفغان شد در بر می برین  
 چند کفش شتاب به زن  
 که از جاب سالار ترکان  
 جگرید که کونین از درون  
 من از خراج پک نداد  
 گمشد بود نام و تابگی  
 که در کیم گفتند اگر  
 نیامد بر کاوه خنده شاه  
 بشیر جان زمش بر کیم

و کز نیست بدان سرش بر دم  
 توبر پا و شاپا و شامی کین  
 بلست این که گوید منم ز دست  
 شایه کفها بماند و دود  
 با دیوان و با علم از رشود  
 ز پیش کی سخت او کند زید  
 بگو کوشن از پانچ را

بچری که گوید بهشت دروغ  
 بگو تا نداری در راه است کو  
 بگو نش می ننده بر دار کن  
 بهر ایش که در پشیدار  
 جواد را به پند بر روی  
 جود و در رسیدند پشیدار  
 و پانچ از دهر بر پشیدار



بر ان استانش نهادند رو  
 پشیر کزین شاه و خند کا  
 بر هفت و چهل آفر کرد  
 که چنان دید بجزوان  
 زید کزین سپیدش را  
 یکی که دکی بود سپید یا  
 بوزم از درون زده او دشت  
 بر اندکی بجز می غی  
 بزکا ایران و کنگر و ان  
 یکی که دست نی چن  
 جعفرید این سپید جام  
 وی از تخمه تور جاد و نهاد  
 زید سخن کشن رخس  
 کسی که دست از زین بر سر  
 زنده میان شخند کا  
 سرش را به انکشی بر کیم

جور ویش بدید بر کا  
 بدادنش آن به خسر و  
 بخواند انکشی شاه جاب  
 میقان از هم تر خوش  
 زید سپید برادش بود  
 پناه جهان بود و پشیدار  
 بایران روی او یک سوار  
 بر حله و سپید از زین  
 مان سپید از فرخ زید  
 بدیش نمود آن سخنان  
 جعفرش بود زود و کا  
 میان ان بانه می اسپتی  
 سماج که گفت این سخن  
 که پند می او را بفرمان  
 بکیم روی راه دین به  
 سپید سپید از ایران

بگو تا نداری دولت زان فرغ  
 که او را زینم می آب رو  
 بگو میج از نویر با او سخن  
 همه بچکیان حسن کد ار  
 کینه انکشی خوشتر از دوتا  
 سوی تاج مانده آرید رو  
 زمین با بسید و پشیدار  
 سوی بلخ ناه رو با دوش  
 بدرگاه او بر پا ده شد  
 جعفرشید تا بنده بر کا  
 نوشته بر بر بجز غوی  
 که او را ز نو بکشت سار  
 بیاورند بارند و اسپتار  
 کسا لار کردان بکشت بود  
 بکمدار کور کمدار  
 بکبسته در پیش بر کا زار  
 ربودی بنیزه ز زین  
 بفرخده جاب کید و  
 که نزدیک او شایه ترکان  
 که بایه زار و زوشن  
 میشد بود در میان کاستی  
 زید سپیدار و اغنی  
 سر اندر نیار و بدین او  
 مرا این دین و انا شری  
 بنده سر افراز در زده شیر



جهان را پادشاه است چو شهبان  
برود و بدی انداز و یادگار  
جواز دین یکیش از دور و آتش  
ز غنای که دو بد و بد رسید  
بزرگی و شاهی و خوشی که  
شمارا که میزد و بزرگان خوش  
شمارا بداد آن شهریار  
همی تابدا و در جهان کسیر  
کردن خدای چهار اسپ  
جوا که می از توستی می رسید  
جوانا به جوانی سر و تن بپوش  
فرستد نیز یک سر پرو  
زین کشایند و توران چن  
به خشم مت پیکران کجها  
علامان فرستد با خسته  
بیایم بر نام یک دوتا  
چهارم آن رود چو یک شک  
زین را سر اسر بسوزم  
اگر شان بود و سوزنی به  
بکشم که کفشی به سر  
فرانش نور دید و در دشت نشا  
که کشی تب سهراب شده را کوی  
بیاری سوزی و در آتش خوش  
همه میدان و در دوازده آن  
برزد و دست کوش که این را جوا

رفت و به نام یک شهبان  
نختر تخم کنی به یک کی کار  
تن او باز که گرفت ارشد  
بود او ز غنای که از خود رسید  
توانایی و سر و زیندگی  
بجان یکایک و پاک خوش  
همه حشرات شده و در سار  
جواد می به شاکش بار  
بکشتی زین و آن خوش شای  
بروز سپید شام که پدید  
فرستد هر اسب چو نهایی  
کوی اندرین پیدا چند و دو  
مرا و ترا ملک ایران مین  
کش کرده ام که در بار بخت  
کیران با جدار اسپه  
گنم که کورت را سر شتاب  
بکشک آب چو که پاک کجاش  
به بهنا ناک و به دوزم همه  
که کشان همه سوز کرده جدا  
تور و زشت اندرین پیدا که  
مرا و تن با ط دوی به نشا  
که نینان جوی می که کشت  
و که باره تازه که کشت خوش  
باین ایشان با ای خوش  
با جاب به نرسد نه شتاب

ز غنای که جاد و بر کسین بود  
ز جیش که کنون تو که کشت  
بدانش ندک جی او در جهان  
کسی که بگردون دین می  
همه دانت که جی و نام جوی  
ولیان پران که اسپه  
بزرگی و شاهی و خوشی  
که کشتی ترا بر کزنده می  
از این که ایند و ترا که کرد  
فرستد یک نامه نرسد  
مرا و زدن میان که کشت  
که باید و کمر پذیرد عین یک  
ازین بن جو اتم تو سواج  
مان نیز اسبان نام دور  
و که را که پذیرد این پذیرد  
بیایم سپارم ترک و چن  
بوزم که ریه که کج ترا  
زایران که کدایت پر  
ازن و کوهی و چارم پیش  
جواد و جاسا که کور و کور  
بخودا که کشتی و نام خوش  
که این کشت می به شتاب  
که این عین به نرسد نشا  
بغضای تایشان دپیر  
بیاد و توجت به این خوش

که یکی سر اسر ز کشتی زد  
اگر چند شد دست تا کشت  
بر دشت ز بهر و یار و کمان  
تا باز و دست شمشیر  
ورایش بود از کجای که کشت  
در نفس سپید که کج سپه  
و یکس خد و نذر ایند  
که با شاهی به و بنده را به می  
کمی پر جاد و دست پرا کرد  
که هم دست با شخت و هم  
بشادی می روشن آفرین  
ز ترکان بیات نیا که کشت  
به خشم و کج و خواهم جوا  
زینا همه در شام که کشت  
به می کران سنین من  
که کجکشان تا بدین  
زین که کج سر و شخت ترا  
کشان بد کرد و به یارم همه  
کشان همه نرسد شهر خوش  
به شتاب کشت و دیگر  
و که سپید زشت که او نام جوا  
به این سپید من که کشت  
جوا خوش زین می به شتاب  
بخودا که کشتی و نام خوش  
که با کج کشت من دین خوش



بدانیکه کز ارایانین  
همی که یازا کسان کیم  
برونج درون یدم امیر  
سرمه داران ایراک پنا  
برادرش نیک سوار دلیر  
همه نامه داران ایراک مود  
کرفتار و سرسودین او  
یکی نامه باید نوشتن کنون  
مرا و را کفین کنی راه رشت  
برمن فرست کن فرمده را  
و کز آنکه پذیرد از برجن  
هر کشت تا سب از پسر کند  
بایران شوم از پسر کاو  
همی است مازندگرا و جن  
و کز جادو بی نام او نام خوش  
یکی نامه بنوشته از جاب

بشد و از دو پاک دین  
ز زو خدا چنان کند  
نیا رتشت کشت پر همت  
که انامیه فرزند لهر شاست  
که خوانند ناش در این کز  
رشت شمشیر کیم مان شست  
همانند از راه و کیم او  
سوی آنکه سر زو فرست  
بکرو و بر سن رضاشی شست  
که با ست بد که هوش  
کند سوی ماری کیم  
ز شمشیر کیم که در میان بخورد  
نایم کیم که کشته را را  
بکروند از چن و دین را کز

یکی جادو و اکید کیم پستری  
خداوند را و یدم لهر شست  
یکشاش فرستاد از لهر  
که کشت تاب خزانند از ایراک  
از آن پر جادو و پست و کیم  
پرنیزش آن مردون پند  
نشت اندر ایران پستری  
باید شش او بی و پسته  
مرا پر پاک را و کیم  
که اید و کیم پذیرد این بین  
به از اندر کز فرست کیم  
سپاه پراکنده باز اویم  
برایش از شمشیر شش کیم  
یکی نام پند فرست کیم

بایران بدو جوی پستری  
مرا پر جادو و پست و کیم  
که از ایراک کیم شش  
پسته مرا کیم شش و پست  
همه پیش آن کیم شش و پست  
ز دین در کشت و رها کیم  
که کیم ریت این و دوسری  
به نیکو بود و دانا و پسته  
بایم شمشیر کیم سور کیم  
نشت پست پستی و پست  
بشش سوزم شش و پست  
یکی شمشیر کیم فرست اویم  
به بندیم زنده و پست کیم  
که بودی سر جادو و ان کیم  
که کیم شش و پست کیم  
منا و پست کیم شمشیر

نامه نوشتن از جاب کیم شمشیر

نوشته بنام خدا و جهان  
سوی که کشت تا شمشیر  
که ای نامه رشتار جهان  
شینه کیم که راه کشتی تا  
سخن کشتار و زو کیم  
تو فرزند کیم که فرزند شاست  
نماری تو سرم از جهان کیم  
فریدون که بد جهان کیم  
جهان کیم که کیم و پست

شش پسته اشک روتها  
دلیر و جهان کیم که در کیم  
فرزند کیم که شمشیر  
مرا و زو کیم که کیم  
بدت اندرون کیم شمشیر  
جهان کیم که کیم شمشیر  
که کیم که کیم شمشیر  
منا و پست کیم که کیم  
تو و پست کیم که کیم

جهان کیم که کیم شمشیر  
نوشته از نامه کیم شمشیر  
سر شمشیر کیم که کیم  
پاد کیم که کیم شمشیر  
تو و پست کیم که کیم  
به و دانا کیم که کیم  
تو کیم که کیم شمشیر  
کیم که کیم شمشیر  
سر شمشیر کیم که کیم

جهان کیم که کیم شمشیر  
نوشته از نامه کیم شمشیر  
سر شمشیر کیم که کیم  
پاد کیم که کیم شمشیر  
تو و پست کیم که کیم  
به و دانا کیم که کیم  
تو کیم که کیم شمشیر  
کیم که کیم شمشیر  
سر شمشیر کیم که کیم



تخت فر مهر بر زین نهاد  
 نوشتن میان او و سوس  
 جو خدی بر آمد بدین سال  
 جویای او گشت بسیار  
 جل نشین بالا و پهل  
 کیا بود آن کج انداز ز پ  
 فزید و او را که ز ک  
 می پ خواب بگرد جهان  
 حاکم شد آن کج را با هم  
 دست آمد سر و کمر سپ  
 گزید که در این بند  
 بنید گیش مهر بر میان  
 سوختن شد او را در  
 همه نامداران ایران او  
 بشیش خوان از ندانی می  
 جو خدی بر آمد بدین روز  
 که تو باج بدی پ لا این  
 هر کان اندکس باج و  
 بر کاه شده دیو بن  
 بدو گفت کامی شهر یار  
 بجای او دیند فرمان تو  
 را گشت زاهد با جاب  
 بخت ز رشت از راه  
 به پیش بر آئی سپکا  
 بختار آن بود که شد

بکشو که تاج این نهاد  
 که پذیرفت کتاب و بی  
 بهد سر و بالا بلند و مین

یکی سر و آراوه به جوش  
 که اگر دسر و آراوه را  
 جان کشا که دسر و پند

**شاهنشاهی و در شکار**

بر او و غنیزین شکار  
 نشاند بر تخت صحن کار  
 که او و کس از انان  
 بایر انان زنده کمر  
 که چون سر و کمر کیت  
 سپاده سوی رشت  
 بنام دی و شاه ایران  
 بقمان سپهر است کوی  
 سوی سر و کمر نهاد  
 چرا سر و کمر جوانی می  
 جسته شده چهره شهریار  
 نه اندر خور دین با شین  
 باریان نه نشان کی تو شاز

بر او بر کنایه جیش در  
 سال شاه که در او است  
 در امر و انجام که بر کشت  
 بر و در کی با به شین  
 ز غنیزین و تاز می می  
 بکیم به نپاز و در رشت  
 باین شین مس کردید  
 پران که در فاش اندر جهان  
 پرستش کی که در اندر شت  
 چرا آن خوانی نهال شت  
 بستا به جان گفت ز رشت  
 بنام دی که در حد است  
 پذیرفت کتاب که با خنر

**نام این از عابد از کشتن شایب**

نیامد کی شین پکان تو  
 بخاکت شدن تیرکان سپا  
 به کتاب بر شاه انگشت  
 ز شیم از گین و ز آرا  
 ز کتابت شین پرا زار

که در پهلایک شتایدون  
 بود و شکار آمد دشمنی  
 تر اصد نه اران سوار زین  
 جوشید از عابد کشتاید  
 بزرگان شین شین شین

به پیش و آراوه از کشت  
 چرخ شت اندر خور و آراوه  
 که بر کرد و بر کشتی کند  
 پانی کند که در کج کج  
 بگرداند شین آب سیرکل  
 پرشته ماه و غور شیدا  
 همان کجین روکا میاب  
 که تا چین پادشاهی کشت  
 بر او و در شت شاه زین  
 در گفت انجام بدین رای  
 بسوی ت سر بر آید کشت  
 وزیر سایه بر کجید  
 سونی ماران سوی نهاد  
 نه اندر آن و در آراوه  
 که در کج شین کج شت  
 که در دین نیت این و پند  
 که نشان در که پند  
 نه نامش از دینج نیز

هم اندر زمانه سوی تاج  
 جهان کجید از کجیدان و جهان  
 که کجید در آراوه زین  
 بر و شت که در خور  
 مکر کجید از پند پیش  
 خور و آراوه که در کج  
 شین و شین شین شین



مرانند و او شدی خیان  
بیتساک در آفرینند  
بپنجیدار و فروشت می  
نایس مکر و فرشت در  
بهر بنادان پرداد و  
منم گفتی زان پسند  
بدان او را کلا و بزرگ  
کی و او پسته و کرد او  
بشوق کرب و دشمن  
کزیدش از دهر شام  
بهر کوشی کم کتاب  
کوشا و اجابت تران  
ز کتاب استادی ساج  
جو کجی سالی را کمرین  
ز او ان کتابت کف  
خجسته بی نام و زشت  
کی جگری آتش او در  
که چاک و آتش بر او دم  
کراید و مکده اند کمر  
نکوتا جگرید بهیج کن  
جوشید کتابت کف  
پدرش آن شد کشت  
همه سوشا زمین کند  
رهت پرستی پاکد  
پس از ده کتابت

که دارم مکر این  
نشت اندران پیکان  
سوی او و او را کردی  
همی جت نمی جادید را

بدان شد و زردان  
پیشید جاد و سر بلای  
و راجی رسال شند ای  
جرک شایب بر شد چپ

کتابت در یادش کی کتابت در یادش

که درون کیم از پیش  
بهم که در پیش کف  
شام و در از شکر  
پیاد برش بخوان  
که پور جان دید لهر  
که بود و دیوان بر او

باشجو آیم کر  
بس نام و در قهر  
جو کیتی بر شاه  
مها جان بر سر  
جهان بر کشت او را  
پس از او شاه افرا

دین و دشت بر کیم و جگر کی

دخی تو کشت با  
که امین کنش کشت  
کفت از کشت او دیدم  
که کنین کشت کردم  
مر او اند به جان  
خود بر کنین مضاج کن  
پذیرفت از این  
که کیتی برش اندرون  
جو دیدند جالی  
جوش پرستند  
فرستاد هر سو

بهر کر او بود  
بشاه کفت پنجم  
جهان کف کشت  
نکوتا و اند چن  
ز کوبیند پند  
یا سوزا کین  
بزد به برادرش  
سران و بزرگان  
پدید آمدن  
پراز نو زمین  
پراکنده از

خود کشت و در  
جانش خرد و باید  
بسان پرستند  
کشت پر دشت  
که زمیند و باشد  
مر از دیک و او  
نه ایران کیتی  
که ناسید بد نام  
فروغ بر کشت  
بیا و نذر و نه  
کران می دیدند  
پدر جوی و آن  
مر سال و او  
در ختی می  
میزد کیتی  
ترا سوزی  
نکوتا کیتی  
یا سوزیم  
که بی بین  
کجا زند  
بهر جا که  
بشازند  
ز او کیتی  
منا و از



از آن به یوان شای شند  
نوشته چنین بکر برست  
تکایون قصر بر آذینه  
چنین کتک بک ز فشا  
بس انکا تا جی پرنه  
توی شهر یار و منت کمنه

چنین است کیهان پادار  
گر کیتی نماند می بر کسی  
سمی خواهم از دادر کینه  
از این رخ نور خاک رست  
جان بدید کونید کیش بخوا  
بغزو می او از دای کوی  
شمتا همچو کوی بند  
از این سپهر اندر کوی سپا  
بحریر و دمه دولت او کمال  
درین ده من پیش کفتم سخن  
ز کشتار غر و کفتم لم روکن  
نیز شوم آن که اور انجواب

بکشت بلی نیت شکم آن  
ز کشتا بجا بیا بکهار  
نمانش خاں کردم از غوغا  
کون من بگویم سخن کفتم  
چنین کوشش کینه پستان  
چنین کتک کینه بهمان پر  
جوش تاب داد اولاب شست

جو خورشید بر رخ می شند  
کر وقت ناز تو کورت  
سنان امشش شو بر می  
بر او روانی بمن بر آید  
کتک بر نفسین کویا  
بخورای و زمان و نسیم

بد و کشت لهراب ارمن پنا  
بود آب غر و توجدی دم  
تانی زالی پر یک خرز  
ز نقد یار یزد کیکه کدر  
چنین کفکشتا بشیرا  
سرنیک با و لاهی تم

دین فردوسی دشتی شاعر را

که خدا نام کیتی کای  
سخن کیتی بن ممدن که رست  
که یک نام می دشتی بکابل  
مخبر خبر باین کویا  
ز شادی هر کس سپاسند  
ممدن کشت نین راه  
بس انکا و عرش پیر دروا  
ولیکن سخن این بدین  
بزیکی کرای بمن بکن  
بخوبی فرمیش دادم جواب  
سخن کیتی از کفش و اعان  
بکشت اپات آروز کای  
نند دم قصر شهر یار  
منم زده او کشت بانا کفتم

جاست کردن لهراب در انگه

فرو داد آمد از تحت و برکت  
بج کزین شد بران نه بار

چنین بود از میان آفرین  
بقتل کوی شاد و در کرم  
دستی تاج و کج و کمر  
اگر کوی کیتی پی پیر  
که بی تو پنا و پس ز کور  
مباد که با شیم بی که دم

در و تخم به تا تو ای بکار  
بماند بنی رخ آید پی  
به سپهر دوزخ کما خورشید  
بغمان آن مور شهر یار  
بران می دایستنا نماند  
بماند و به و تاج و دیم تخت  
کاهدش کج و نماند ز رخ  
ممدن ملک عالم کبر و شست  
از نور جیستی همه یافتی  
بکیتی این نام ماند ترا  
کسی خواهد که ز شمع از خدای  
ماند شربت بر کویا جمید  
خود را بدین حسنا می  
بماند آن حسنا می او و نماند  
ماند شربت بر کویا جمید  
مقام و قیسمت کفتم

که دهنده کشتا ز رخ آید  
مس از کشته او شدم بکوی  
که آتش پرستان و در و ز



جوهرام شاپور و پوران یو  
شادی و رایش و خاندان  
بوختن بیدار و غیش ام  
کرایان و کار و ترکت  
میں چشم دار و زری و پشا  
کرت رنج نماید غرای شبت  
کشف آنچه چاکم شتاب  
شماره از آن خود بر اندر کجا  
فرخ زاد و دیر رخت و ج  
و آمد و رانک در گرفت  
فراوانیست و درین کار  
بقیصر چن گفت بس شهریار  
بش و در زمانم شبت و از  
بشد قیصر و رنج و تیر برد  
غلام و پست و دره می لار  
سلاح و دم و دوش کشتن  
یک یک بر کشتن بدید  
اما این بی آفرین کسترید  
کتابی و خراید نزدیک ش  
جو قیصر پاد و منزل پاد  
به و گفت تازنده باج و دم  
جوشید لهاب که در زری  
پذیرد بشد با و مستان  
پشیمان از جرب که دم تو  
سپاس از خدا و خبر و در

سپه دار بود و بار یو  
بسر و شکر و برکت نذر

نبرد و محاسن و کشتن  
بود و نبرد پای پشته کمر

**دین و پست و قیصر و کشتن**

که آبی تو شتابین مبارک  
که کار زمانه یکم کشت  
که او بهترین پور و لار  
به مدار ایرانیان کرد و لای  
بنا و پسر بر سر و زور  
سخنهای دیرینه اندر گرفت  
از این سوی و دم کشت  
که در دل غم کار رخت مدر  
زطحات و زحمت مجاز  
بسی نیز بر روی بد بر شمر  
یکی طوق پر که شهابوار  
ماند و ماران کوشش  
در کجای کهن برکت

همه بر سر با تو چاکل شند  
خستاده و چون نزد قیصر  
چو چاهم او شاد و شیند  
خویش و سپه دار ایران سید  
و را دیکشت تا سید پاشی  
برافیت قیصر و کشتن  
از آن کرده و غیش و کشت  
که چون تیر که در دین از نو  
بسی ز دست آمد مار اگر نید  
بسی کجای و غم شتاب و کج  
ز غم و بی پست و رنج  
مرا کس که بود او ز شجر زک  
فرستاد و نزدیک شتاب

**امان شتاب و لهاب**

هو کوی و غارت از بکر  
عنان که و بر بچید شاه  
نخواهم کشت دلم ازین مرز  
بیاورد و کشتن شتاب که دیو  
بزرگان ایران و کند آوران  
بسی رنج و تیار و دم تو  
که دیدم تر با زبان و پست

پرسوی ایرانی رخت و پست  
بگو کند از مرز و کشتن  
می اندام سوی ایران رسید  
چنگ کشت کای که دست و پست  
جودید و پسر را بر گرفت  
خود و کند از کشتن شتاب  
بسی کشتی بی پست و پست

کسی او سرافراز بودی بچ  
مرا کس که بود و نبرد و شتاب  
فرستاد و نزدیک قیصر  
سخن از اندازد و لهاب  
روانرا بهرت که و کشتن  
بهت جبه و غیش و شتاب  
بهت که و شکر و غیش و پست  
چان و ماران شیران  
بر و غیش و شتاب و پست  
خویش و شتاب و لهاب  
مسجد از آن که و کشتن  
خویش و شتاب و پست  
که در و فراوان و پست  
یکی و شتاب و پست  
یکی و شتاب و پست  
و کشتن و شتاب و پست  
یکایک و شتاب و پست  
به آن کوزان و شتاب  
بوا کرد و شتاب و پست  
نخواستن و شتاب و پست  
بند و لهاب و شتاب  
بند و لهاب و شتاب  
بند و لهاب و شتاب  
بند و لهاب و شتاب  
بند و لهاب و شتاب  
بند و لهاب و شتاب



بر پید قیصرش پوز گشت  
بدو گفت قیصر فخر ز اورا  
کز آن پادشاه و کاه شاه  
جو قیصرش پیدان سخن در زبان  
کشاید بدین سخن گفت  
نیشم ازین سخن بجز رومست  
ما گفت رو کو پاراهی جنب  
همانکه گشت نموت فعل  
نواگون رستاده باز کرد  
جو رغبات قیصرش گشت  
خردمندم کز رنج زور  
جو پندار شاه ایران لم  
همان که سر پوی ایشان شوم  
مانا ز گفتار من نکند  
جانان که از شاه ایران شن  
پایه بی نیست زور  
پذیرد شش نامور او شیر  
همه همتان پس او آمدند  
سما که بیاد زور زور  
نیشد بر سخت با همتان  
در پر گشت و تو براندلی  
دشت ما و نزدیک تو تاج  
ز کیمی را سنگ تابوت بس  
بیاور و نزدیک شتاب  
منزه جهان را که پس کی

روی سرش بر زور گشت  
نرسنی اری بل او را  
بروم چنین گفت آن پیکاه  
بر اندیشه جان و شش و  
که خردستی نیست این گفت  
ناتکم که ای دران هم است  
سخن نشینی باید در نک  
کزین نذرانی سخن بے عمل  
که خرد با نام جامی نبرد  
که پانچ جامی نامی از هفت  
در وقت اندر جان که گشت  
کز آن زبان سوی و دم آمد  
بگویم نشان هم بشنوم  
که آفتاب دارد لی بر خرد  
نیست کردنی به بعد ازین

سخن باز زبان و می گفت  
بقیصر چنین گفت فخر زور  
جو گشت سبب پانچ نداد  
که میگفت که صدم از این  
بس که نکرده اسباب بنام دم  
ازین سخن پیش بدمت بس  
نه ایران خرد گشت و ای این  
چون گفت قیصر که خجالت  
ز قیصر جو پند فخر زور  
بدو گفت شتاب من تلخ  
همه شکر شاه و آن سخن  
ترا جگر ایران بشد روا  
ازین برارم همه که تو  
بدو گفت قیصر تو داناری  
جو گشت سبب پانچ نداد

در گفتار پادشاه و وزیر و تاج جهان

پادشاه بر نام جو می آمدند  
پادشاه بشد زور او کبیر  
بزرگان شیران کند او را  
ز دیار پیران بر کبیر  
من و کز نزاری ملت این  
خدا و میت شت مرا جایی  
جو پدید و تاجش بر نهاد  
نواگون و زمان بود نیک

همه پاک بر دوش پندار  
کراش را شک در بر گرفت  
زور خجسته بگشت نیک گفت  
بر پری و راجت خدا شد  
چون گفت که ایران سر است  
همه که نوریان کرانمای تیغ  
پشت از سخت سپهر زور  
سپه دارشان را در شمشیر

ازین قیصر و دم شد گشت  
که از پند و اندیشه گشت  
همانکه از این سخن آمد یاد  
بود با همه و میان سخن  
که کرد او که سر پیکه زور  
رز و می نماید بر و دم کس  
که بر گشت بدی تو از سخن  
بسیار از سر سوی تاج  
پادشاه است از سخت و ای این  
بدو گفت شتاب من تلخ  
همی که نکرده اسباب بنام دم  
جوا که گشت شتاب  
دخشان کنم جهان تو  
بدین آرزو تا تو آتاری  
نیشتا ز بر باره راه جو  
بسیار فخر و پامی بر  
بر در گشت پادشاه و شیر  
که گوید شد بر جنبه دار  
جو گشت دلب پوز من اندر  
که بادی هر سال بخت  
پر شده پاک زوان است  
سخت با تاج و کلاه  
همه یار و دشت و هم تیغ  
میان نکرده بر زین که  
که بدو پوزین کوشش کرد



مگر چه بند دهمی بپایان  
 به پند منی خرم دهان مرد  
 به نغمی رخ بوم بسی  
 دلری نزدیک عادت  
 بدو آن خند دمی و ز زمر  
 به دواد قصه حسن چهرش  
 می که بچشمی بهشت  
 بدو کف لبر کس می ترس  
 به دیار و بالا و فرنگ و ای  
 فراوان در ابره دوبره  
 چو نایم قصه سر کعبه  
 بدو کف کج رخ را درشت  
 به رخت زین برینه کفش  
 تو را در بر بر تامل خارج  
 کراو گشت سبایا درشت  
 پیله بهر کان و آزار و آله  
 به شخم زرب آنچه دوزخ و آله  
 پیله بهر آزار و آله  
 همی گفت به هر می به آله  
 از رخسار و پر خشت  
 سبای کس کو پای به آله  
 به نغمه و آله  
 به رستمی خشت و آله  
 جو قصه شنید این سخن راه  
 ز راه و آله

مری نام چیست که بنور را  
 دلیران شیران و زبرد  
 پرسید این راه را کسی  
 که از پشته شیر جو آمدست  
 فرو زنده با بسبب کی نم  
 که بودی که امی ترا ز گوش  
 که قصه را بنویسار گشت  
 که اناندا م در پر خاشن جو  
 ز زیر دلیرست که می بجای  
 زار که بهر گشت پر در زوشتا  
 جهانیده اندیشه را گرفت  
 مری چار بشتاب اندر است  
 می تاج با کایا نیل افش  
 سپهر انجربک خرمی کو  
 و کر که باشد که انترست

کرم باغ زیر یک پرنده  
 فرستاده گفت ای چندار شا  
 ولیکن مرا شا و چندان تو آ  
 از آن مرد قصه جایگشت  
 بر زرم و بنرم بگوی و سکار  
 نماندشت آن که بروم مرد  
 پیفکند و دندان او را کند  
 فرستاده گفت آنگاه در کار  
 همیشه لایسب بختی چه  
 به و گفت از من قصه بگوی  
 با ندیشه شیشه لایسب  
 از ملک آوری که کرد و دینا  
 من این پوش می در او را دم  
 وزیر پدید بلر سب گفت  
 کبشایر و بر ساخت و خاک

لنگر کشید ز رقیب خود

جهانگیرش و بدوار دیش  
 فروزان کردار او کوشش  
 هر کار ده و خیمه خستند  
 و کز زشای فراسی برد  
 بدرگاه سالار بارشید  
 پاد بقصر گفت بجزید  
 دوشاه که انامش پرنساز  
 یاسود تا شب بدر طلب  
 روزی سپید سپهر امانند  
 از ان بیگن نجیب را برید  
 بدو گفت از شاه ایران نام  
 بکنج اندر زول و دیو خرم

بکرن و شمشیر لاس کند  
 بر رخ ز من دم باخ خوا  
 که کردن بگری نماید خراست  
 برافرازمیران همه بکشت  
 جهان بین نیست جل آوار  
 جوان اردو باشد بکشت خون  
 که کوه و روم بدر کز کند  
 بچهره ز رز سپید ارست  
 بران در روی کمر سپهر  
 که انیک سپاه او رم خلجی  
 بغرود تا پیش او شد ریز  
 میاسای در ره درنگی خواه  
 سپاسی زرد او سببم  
 که این از نایب کشتا دوست  
 گزیده کی بکشت گری نامدار

رکا و پس کو در کو در کد  
 جاکم شیر فکن و پوزو  
 دو کو در از دو پاک نام  
 جاکم شیر از سو شجوب  
 بگردان کردمش خود را  
 که بود با من و یار کرد  
 رسانم بغیر تو کمدار کام  
 جفا که شتابم بهیم

امش از یزد بزد بقصر

از آن آمدن کشتکاست  
نیست از بر تخت آن ارجمند











جو تہیہ تھیں برائے کشت  
 جو قیصر بدیش و راہنما  
 بر سید روشن بہر ہما  
 کہ بہیات قدر و شایم  
 رکا کند شکر کن و پیش  
 از ان کی شد بہر کوش  
 ہزار غرر تھیں ایسا پس  
 کہ جہین ناموس غری و خور  
 و کر نہ فوج فرا و جوں پست  
 چہ نہ دایم کز سر کز سر  
 چہ در گرفتند از ان کی  
 سگشی از ان ڈو و از کرک  
 تو اور اید کار بخیر کن  
 و کر نامہ سی از ان پین  
 سخن چون بہر دل اید رسید  
 نہ کرکٹ از بارہ چان شود  
 جو ایسا نہ جنگ ختم کرد  
 فوجی کشت یقہ کشت راو  
 جان از کہ ایسا شیر افست  
 اگر کج اور اندازی تو پیک  
 بہر کشت تبار کشت کرد  
 بنایہ و لیکن بروز ہند  
 مہکات نیک کن کہ ہند  
 بہر وی ہر دور یک خانی  
 کہ خند کر میں از پست زمین

سهرادرین نزدان گشت  
 زبهر کفایت  
 زکار که گشت بهی کر دیاد  
 بشکر قدوت نزد خاتم  
 را کون پرورد با شمش  
 بهر ناداری و سر بهتری  
 که پو جهان دیده مهر پس  
 کون وز اسایش آمد بهر  
 پاید که گشت جود پ  
 بوز بهر دم اندرون بر سر  
 که ز دشت یافت از زینا  
 نینیشی از مع لام پس کر  
 کس بر درازے نام ن  
 خست که جانش از زم  
 زایل س آن ام گشت  
 زاکون سر چان شود  
 جهانوی و ج به شیم آورد  
 شیر و از آن کول آوارا  
 بخت اندرون پل روین  
 کونادر که گشت زیم رای  
 جرایا برین صفت و  
 زبهر و ن سدرن زایو کرد  
 ندانندان که گشت  
 جوین سپاه اندرین  
 زبهر اندر م زیم برین

یکی روز که تاسا بنام بادام  
 که خجالت از آنکه او را دست  
 فسخ زانو را و جعفر بر میانید  
 چنین گفت بابر که بدو بگوید  
 بقیع خزر زبیر و زوایک  
 بایا پس تفریقی نامه کرد  
 بر من تاج غریب و باج گران  
 جلال پس بر خاندان  
 اگر من خوانم سسی لوح روم  
 نه پیداست و راز نه پاور  
 جهان را که او دام الهیست  
 مکن پره و حرمت کعبه شری  
 سپه رایا را یی کند کن  
 فرستاد و بر دل بقیع سپام  
 مرا و را تو ای پس جلال  
 اندکی که تاسا بر خند از روم  
 فسخ زانو را و جعفر بر میانید  
 و کتاب داری و غیبت کن  
 سخن زانو را و جعفر بر میانید  
 جو میا برست بیامی خاک  
 که ایشان بر زم اندر و شری  
 جوشگر پاد و زهر خزر  
 نه ای پس نام زهر خزر  
 اگر زده اند که دم برست

سرخرسد و سوس قیصر نهاد  
بران مور و شخت زین نشانند  
یکی افیر و جاج چهره وی  
ز کشتار و کور و ار مکن زید  
که سپار باشد بر ناو پر  
از ایشان بی روزگار کیمتر  
تو کفخی کن خون بر سپهر کرد  
که کوکان از آن مرزخنی بی  
بزم آسب بر زمرخه را  
شفا و بشید در زمرخوم  
چنین کس جنت که کنی نامور  
در که که آهن مانی گشت  
که سوکند چنی خورشید روی  
ازین در مکن مسیح با یخن  
که این اردو نیت که یدایم  
که او بر کند و زبیر بین  
از و جند چه بدست نبرد  
مردم را همچو سپهر را  
و که نکر تیره را باب رود  
بخوبی زرد باز کرد و این  
نذار خرم زمرخه مسیح پاک  
بر اند کردی و مسیحی  
نغمه بان من با این یک سپهر  
نه سخت بز که نیکو تاج و کمر  
بخوابم آن شجاع در دست

والتحقيق



در خود تار منا و ناز من  
از پیشانی کی گنجی عکس  
بمیدان کی سیخ کیش من  
بر قیصر جن دیکشت کیش  
ز باد سوارش ز دود بار  
به بالا بر آور دو انداخت  
پرسید گفتش سوار کجاست  
نخا ایند تا ز پر کیمیت  
گفت کشتای زنده سوار  
چنین گفت کافار کجاست  
ز قیصر تم کجا یوسید  
دود اما دیکید کاند کجاست  
همان خم خورشانست  
ز هیو قیصر پرسید من  
که از من جود اما قیصر  
طلب کرد قیصر و انما  
چو زش پارت قیصر بان  
ز برودن اسرین گفت  
چنانکشت ز بربادی  
که در کی رکنه داری آذر  
بیاد نه تره یوان خیش  
بخند جنانست جسته

بدان لب کانه روشنی  
میان سواران انداخت  
شمار حشم کو در زین  
که اکنون نماند بهشت  
جب در اسب ز دیر کرد سوار  
لب برکت اور دور پست  
که جذبین چه جوب و پست  
فرشته بود با جود است  
سر کشتان فرشته اندام  
که از قیصر دور او کرد  
که در خوب از میان بر کرد  
نمادند روی و هر دو  
که دانه اسنان خنثیست  
بنوشد که نوباشد ان کن  
تو که لی برود و شمشیر  
سخن را به باد و آذر خنثی  
بدو گفت پد اوشت  
که هر که نماند سخن ز غنثیست  
ز میدان باد به پره سرای

سپاه غوز دیک قیصر  
ز کجاست آن کی راز جانی  
تند آمدن می و میان برود  
پنجه جو کجاست گفت  
پس از تیر کشت سب ز کشت  
نگار د قیصر بدان سرفراز  
سر من زار دوان سبیدام  
بخواند بکشت تابت ایل  
کجاست از شهر و نام زار  
ز بهر کجایون شهر اند  
زفت اندرین خرابین شهر  
بجنگ اندرون که دواز  
بدیک شریعت مارا کواه  
طلب کرد مشیر و زندان بد  
نگر و انداز که مرا سحاید  
بدان بهر دل اسرین برود  
کول آن کرامی تاین کجاست  
بر اند آمدن هر دو آتش خود  
بفرمودم قیصر که کا جمل

فرز خست قیصر از کشتی و کانون

می بود تا حشم کجاست  
میان اسرین شریعت  
همه پاک غنثی گفت و کوی  
ز دود راز دوست گرفت  
بر تیر دیک اسب ارکشت  
بدان کجاست و یال بر کجاست  
غافل از کشتی نشند ام  
پرسید جدم کم پیش او  
بقیصر دیک کز پانچ کشت  
کس از دقش نام من بخونم  
ازین پستی غاری است  
سرفشتن ز زخم من کجاست  
که در غار استار و نماند  
که نشسته سنجینا همه بر نبرد  
همه بر جغای مازد باد  
مقرانه اندران کار کرد  
را که سپید روز غار است  
مکرد اندر ایشان نظر خبر  
اما اندران شک و کج  
همان جنت از اسب کجاست  
کشت آب آت مرغان خنثی  
که ای یک پوند بر کرد  
کجاست کجاست کجاست  
نبرد اسب استی دیش  
نفس زار که دیکد پست نام



بیشود اوان در آنجا بود  
که امر و زردید من بدایم  
بکشتن این شادان از آنجا  
که این را بر کافیه برید  
بروم اندر و لکمی میشد  
چو که اندر آمد جان کو  
مر آنکه که او حرم شدید

هم آنکه قیصر به آنجا رسید  
بر آن زردی بکی جشن کرد  
چو فریاد نهاد بر جیح  
ز بهر این با جلیق نشد  
با برین سپردن مشغول  
چون گفت که روز روزت  
نوشید نامه بهر قهر  
یکی نظری پیش اوان فریشت  
به تیر و چوکان خم پستان  
از کتاب هرگز گسیزد

کشتن کشتی شسته دهم  
بروم از نرکان ده قهر  
یکی لکه زار و نار کشت  
کون اندر او ان کشت بود  
نخواهد جهان خبر دیدارشان  
به و کشتن کشتی که می جبه  
شاسناشت بر او ان  
دیکر ز کچن هست رانی

زونیار و از کوسه نه بود  
ز شیکان نیز بشند لیم  
بزد و کتیون خرامیدشت  
به پیش نرکان شکرید  
جهان دیکان شستند  
خوشی بر اندر می کشد  
خوشید که در دوشید

بگرد از زرد آب شد روی  
تا آنکه کشت از روی بود  
به پستی هربان درش  
بنا کسان لغز و زنت  
که جاداشتی شکت با فدی  
را آورد چون بخت رخشان  
براش بود که در ده جان  
نمیدون آن امرن بدید

فراوان بادید و نمودت  
همی با جهان اندر از نکر  
دو دیده نهاده به کشتارسان  
ز قیصر می که بود یاد مهر  
چو که فی نزدیک قیصر بود  
نه چو رای تو ای به نه می

چون کشت تاب با سر کشت  
شماره دستان میدیدم  
شد امرن که و کردون بود  
خود از پیش کی و ان کردون  
به بدیدان از دانی بزرگ  
می آمد از جیح بانک چو  
می گفت که این خم المیت

فرستاد و تور و امرنگ  
بزد یک قیصر شد ندانم  
ز او ان جوهر دم پر کند  
که بچو دو دامن در جهان  
که زار و نار با هرگز کرد  
بیدان شدند و داما دوا  
همی تا حقه جیب و دست  
چون بر آمد بدین دوزک

در آنکه بر کر که هر می پست  
بردی بود خست و زشت  
نظاره شود این که قیصر بود  
مرا خواست از شهر پر کن  
نمدا را بر او مرد و داما دوا  
بدین کشت تاب را کشت

که هرگز نه است کس این شانا  
بس آنکه در کار امرن  
تن از و نا که از اسپر  
بزد یک قیصر خرامیدشت  
که آنکه به بر دین لیر سرک  
تو کشتی را بر کسی که تا و  
نه شمشیر پولاد و نه هست

چو آن که و کرد و کشتار  
ز شکیلا شانه جمال بود  
به سیکه بر شکت بی شانه  
همان جهان مید رانی  
دل نامور زان خون نده  
نمیدست هرگز کی از جهان  
دست دود امان دین  
پار اسپندی دل شاد و  
بکشی سواری پیشان است  
بیاید کشتی و نکر کار

چو داری اندیشه در بهنم  
که با تاج و با کج و بهنم  
مهر و مگر بر او آراو  
نپشت بر شکت و زشت  
مگر به دولت هیچ کس نه  
چو چند مراد می چون کند  
شود کس را و دما دوا  
یکی با کیش و بخت

آن که در این دفتر قیصر

حیث کتیون دکی با جتی کن



کون در این چشم دار تو  
 کبریا ورت پاک ز دیو  
 جهان که مبرون تو قیام  
 سال تمام تویز کرد و بند  
 به کلفت در جبهه کنی دراز  
 یکی باره که بر کسپان  
 بفرمان زدن بر سر بخت  
 بندگن در حرکت خرابست  
 چه بشود مرا که مقصدا بر  
 جهان روی در پیش آن کوته  
 برین انداز و شکست است ترک  
 سبک خیز اندر دانش نهاد  
 بشمیرد آکنی است شیر  
 میخیزد از روز ترا گفت  
 ز آب اندر آمد که بخت  
 خروشان غلطی در کار  
 میخیزد که آب فح ز ریز  
 که جز پنج دستنی نه پنجم در  
 و که چرخ برادر ز ریز  
 پیران از رخسار کشت  
 با من گفت کاین شود  
 مرا که زار دل دور مران  
 جوشند میوه و امر سخن  
 بکتاب گفته کانی بود  
 پس انگاه اهرن بی خواست

که بجهت برادر نوازی و را  
بحکم روز و ریشید مقابله  
عاقبت از این راه به عیب  
گویی نیک و مردمان گردید  
ابواب بسته او بر هم شایز  
زین راه و حاجت بران

سپاور د جون کړناک رات  
 بڼه تېر خو د دم در شيد  
 که ارام رو کو په تېر  
 رو تېر بايد مسخو تکر  
 تو او انکې مېش کړ ويا د  
 بزور سر را ژونماي د لير  
 ز غراب خو کو که شيرت  
 خو وېر د مغوش مېش  
 به پېش خدا و نه سپر و زک  
 شه دنازق و چا ک شته سیر  
 پر اکنده به چایي کيسه سر  
 بکوم که کس شتم از قاجير  
 من خجرات د واد و پرت  
 بهرین خجرت سر ته دي جا  
 سره من از باکر زماي کړن  
 از ان نو خجارت د ش کړن  
 ز ما د زما در جو تو کيسه لير  
 سپاور د ما است اراسته

کرا کو شته آید پست تو بر  
 برین بر زبلا اولین پست  
 و دوزخ را فرازد و دگر بر آید  
 و بشتینه گشت آب از دهن  
 بهر سو شش بر سپاس فدا کار  
 میاورد که مخمب از دگر کم

کتابخانه کتاب از و در کوه مسقیلا

نزد یمن اندر اروپای  
 خود و اهرن کا که کشیدند  
 هر آن ژوئی درم را بهر  
 چنگ اندر آوردند و از  
 بهر دینان این خورش  
 سر او را به و نیم کرد  
 جان خست و از آن آرد  
 بکنار و نماند و نماند  
 که او را و او را و او را  
 بروشن و ان دل و دای  
 مکرز که نه و هر دو کا  
 جا به سرم اندر یک سخت  
 جوژ یک میو و اهرن سید  
 شاه و دم او را و او را  
 باید اندر او را و او را  
 بدست و ان سر و او را  
 سر او را و او را  
 کین شریف و او را

شکستی شود و در جهان سر بر  
شود که تیرا شود که هر دو  
بروم اندر دل از تو کرد  
ما من نمی نازد و نمکین  
برونک بنان از این  
برونخ از جهان بر کنم

جو منو و اسد و لوار سکا  
 جو خورشید بز دنیا فل طراز  
 میخوات اور ابد لم دیکند  
 بیعت کا یہ جنگش  
 نور و زفت خنجر مغیرش  
 دل دیواران خم پرچم کرد  
 اگر کشتی بدو کر ہی کیا  
 پس لکھ پا مدر دشت  
 دباں کر کہ ویاں شود دشتی  
 ہانا کند مار انجواب  
 کہ پنہم کی روی کی شصت  
 می سخت جتیم و کم سخت  
 مہ یاد کرد آں کشتی دید  
 پاز ترس بود یاز پنہم کر  
 کہ از شمشیر دین دارم نہ کر  
 بردند انجوا پیش نماز  
 کہ دلت دباشی دنا چند  
 کمانی و یک جوہر خندک







بنام خداوند که در میان شد  
 از آن جا که هر چه باشد  
 از آن رو بهیرون بود  
 چنانکه گشت کاشی شاه باستان  
 ستمش بر تاسان از دست  
 ز سر تا به پایش بود  
 بفرمود تا که در دوزخ  
 بر دیکه وان کرد گشت  
 بر پروک شیده باز غار  
 بگرد و گشت چو بزم  
 بمان روز دست تو خوراند  
 که بر و شیرین کرد از در  
 برین برجه بگشت کینه  
 کوی پیش بود نام نیش  
 بدل گشت نزدیک تهر  
 بنوازم از دهر گشت  
 زمر و ناکه دیکه  
 جوبند تهر از پام  
 که و اما دکنید این خرم  
 بکوه سقلا کی از دات  
 که متای کی گشت گشت  
 بدل گشتان که در دهر  
 شرم رو به پسم بگوید  
 نشکستنی داشت بر و گشت  
 پر شده گشتان پیش

بر آن کس از در میان شد  
 زمر که ز کشت پارسه

در این خنخ بود گشت  
 که تا چون تو در سر پارسه

**دانش قهر و دریا بیرون**

تو نیز از پستی گشتی  
 دل که از آن خرم پر شد  
 سر بر دهر شهر یون  
 بر آن کس که گشتان بر گشت  
 بکی وان کرد و گشتان  
 به پیش قهر سلاطین  
 مران خرم امیر و نسا  
 ز کمر دلاوری کرد و  
 گشت و دهر گشتی

به دهر و ما کرد گشت  
 خنجه و قهر گشتان  
 یکی زرم کی پارسه  
 برفتند و دیدند آن قهر  
 جانی نظار و میان ترو کر  
 جوبندید آن تن پست  
 نوشتند نامه به گشتی  
 بپادشاه آن دهر  
 زمر و کی بود گشت

**خوش قهر از این گشتان**

که چون به تالان بود گشت  
 کج بود و دهر بر زرم  
 پا و دهر آن گشتان  
 ز پسم نیاکان گشت  
 که گشت از دهر بر گشت  
 و دهر و دهر گشت  
 نه بدیده جوش گشت  
 که دهر و دهر گشت  
 بگرد و دهر گشت  
 پاد و دهر گشت

دست ما و دهر گشت  
 برین دهر گشت  
 چن دهر گشت  
 جومرو کی گشت  
 اگر کم گشت  
 چن دهر گشت  
 زمر و کی گشت  
 به دهر و دهر گشت  
 جانی گشت  
 زمر و کی گشت

جوانان پاد و دهر  
 به بندی کرد از دهر  
 بنزدیک تهر گشت  
 بیایان رسید آن گشت  
 یکی خنجه یافت از گشت  
 برافروخت زمر دهر  
 می در و دهر گشت  
 دو پار دهر گشت  
 بیاید که دهر گشت  
 دهر و دهر گشت  
 بهر دهر گشت  
 یکی دهر گشت  
 زمر و دهر گشت  
 زمر و دهر گشت  
 شین گشت  
 که دهر گشت  
 بن تازه گشت  
 شیدی دهر گشت  
 اگر زاکه گشت  
 سپار دهر گشت  
 برین دهر گشت  
 دهر و دهر گشت  
 دهر و دهر گشت  
 یکی دهر گشت  
 دهر و دهر گشت







چون گشت با شور زنگ نه  
ز شای و از تاج و تخت می  
خواند یکستاس که در آن  
یکی کو سر می آن یی که نید  
بیاد او را در دهر نهی  
از آن مایه می می شد  
بخان بر که روزی می خفت  
می هر که از روز می خفت  
بزی شای که پسته در کشتی  
بکشت تاب میوی را تو که  
یکی به در آن غیش بر داشتی  
جان به کشت تاب که نداشتی  
یکی روی بود مردن سبب  
دست تا نزدیک قصر سبب  
چون گشت قصر که بنی پس  
مهر آنکس که با شای خوشی  
جان در جهان نامداری شود  
سود تا سر پشته فاستون  
سروش در سر شیر و دلا که از  
نه آنکس که روی در پشته  
نیاکان حسن بر که گشت  
سراج به اکنون بجای تو  
که از خایه تا ناف او در  
یکی شمع زو بر میشت و نیم  
پایه سما که از میشت و

کرم با شای و سر نه  
بخوانیم از وید می  
بدان امور می که پدین  
که چشم در دست جان نه  
از و سیم سکو که می  
کمی شاد ما که بکریست  
داور به پیشی بر بود  
بیا روز و یک می جو که  
بیاور و چندی که می جو  
جو خوشی اندر که می جو  
بیشود که بهر که می  
کرم سر از مکنج می  
بخوانیم از وید می  
بدان امور می که پدین  
که چشم در دست جان نه  
از و سیم سکو که می  
کمی شاد ما که بکریست  
داور به پیشی بر بود  
بیا روز و یک می جو که  
بیاور و چندی که می جو  
جو خوشی اندر که می جو  
بیشود که بهر که می

که در روی این مرد که غیب  
سرای پر دخت می  
کس یون بی اندر نه پدین  
بر دند ز یک کو شریک  
خوید چندی که بایستد بود  
مهر که کشت تاب می جو  
بمیرفت رنگش باز شد  
جو میوید پیشی تا مدین  
بر اسود کشت تاب می جو  
جو خوشی اندر که می جو  
در که بهر که می  
کرم سر از مکنج می  
کس سر از مکنج می  
بخوانیم از وید می  
بدان امور می که پدین  
که چشم در دست جان نه  
از و سیم سکو که می  
کمی شاد ما که بکریست  
داور به پیشی بر بود  
بیا روز و یک می جو که  
بیاور و چندی که می جو  
جو خوشی اندر که می جو  
بیشود که بهر که می

محل کس قصر با مردن از کشتی که

جان میاید که در غیب  
خوشا کو پسته در می جو  
ز لعل و زیاده پدین  
جزایار پذیرفت با جدی  
کجا یون پسته شایست بود  
مهر روز با کشت تاب می جو  
زمر که ز خند می جو  
پایه پذیرفته شد آن مهر  
پایه پذیرفته یون کرد  
مهر آنکس که کشتی می جو  
مهر آنکس که پرده در آمد  
یکی شد با مرام با و درای  
سراوان که با و می جو  
بسی تازه کن نام و علم می  
مهر آنکس که با و می جو  
کرم سر از مکنج می  
بر دانی زه شیری می جو  
قرا ز دنا دار و در ز پل  
نیل و بهر دنا که دیر  
جوان فرین اسپا کندرم  
بهر میاز که می جو  
زمر که زه اندیش می جو  
جان جو بود که در دیر  
پیدا کشت تاب می جو  
کدام می جو



سراپن بود پیکانه  
یکی دسته دادی کاین  
بیکه چون بر دمی آفتاب  
هر آن انجمن شاد بستانند  
میگفتند که آمد پست  
حاکم نه می گشت چون زلف  
بیار نه کسیر بخت مبد  
نماند روزی که خشت  
بی تاب پستی توقع من  
بر پست شد بد و راز جهان  
رفتند پادشاهان  
چرا ز دور گشت تاب و گشت  
بدان مایه در پست و فرشت  
که در کین کرد ازین سخن  
چنین است الا نیکم گشت  
اگر من سپارم بد و خرم  
چنین گفت و ستودگی شهر  
هم این چنین بود و بودم  
گفتند که اگر آمدن من  
چو بشنید قصه بد و بد  
چو گشت تاب بشنید خیره یابند  
از جند سر و مهر نهار  
ازین سره از آن لی بجز  
دعوت تو خرمند نام بخت  
بر خیزد زان و قصه مرد

غرضی دل آرد و دست زار  
از بپستی پسته رنگ و  
سرمه اران در آمد ز جیب  
از این پس روی کان خوانند  
چند سخن ناید کی زان کرد  
چنین نماند خوش جلف  
بدان که باشد بختی پسند  
باید هر یک که پند ماه  
مگر کرد و این پنج بر توست  
پرازد و پست چنان بود  
گفتن کلخ پر پست گان  
که آنجا آب نه عیان رفت  
حاکم پادشاه خرم سرش  
بیا لا جرم و سی جبین  
تو کوی منم فزاید ویت  
بیمک اندون پست کردم  
نیکان تو در این مایه  
وگر کون کن را با دو بوم  
تو نماند از داند خرد و گشت  
که دخت کرای گشت پست  
چنان سرین از او انچه  
حاکم درایت مرا خست  
که بهشت نزد پدر است  
تو فخر جایی تاج بخت  
گفتی و گشت تاب با او

بیا لا جرم و بدیدار ماه  
گفتی و گشت تاب با او  
یکی انچه قصه کرد و زود  
گفتن پست پسته شست  
زادان سری پرده نهادی  
بفرمود قصه که از گشت  
چو آنی آمد سوی گشت  
خودند و گشت تاب گشت  
بر گشت تاب با او  
وگر باره از پرده اندرون  
میگفت بر کردار و ان خویش  
روان رفت نزد پدر و گشت  
چو پست و فرخته او را  
برج کلستان با او گشت  
چنین و پانچ که خست بر  
سم این را مانرا که این بر گشت  
چنین بود پست نیکان تو  
تو با دخت گفتی با ناری  
مایه نماند چنان گفت و گشت  
بر و گفت با او بگو بخت  
چنین گفت با دخت سر فرزند  
غرضی می بر گشتی که گشت  
گفتی و گشت تاب با او  
که اگر نماند باید پست  
بزد و گشت تاب با او

مگر شک پسته بر سر کلاه  
چو دیار گشت و دل گشت  
بهر نام داران آن فرزند  
کز گشتی و پسته کل پست  
خرامان چنان دل بخت می  
وگر روز فرزند با تهن  
همه که باشد ز سر و جان  
که چنان باشی ترانه رفت  
بیا و ان قصه خرامیت  
چو فرشتد از گشت پست  
پست ما ازین گشت پست  
مران و پسته کل پست  
چو بد و دمان نزد قصه وید  
مگر گشت پسته با او گشت  
که از پند و عیب او و بر گشت  
بخت اندرون سر پست  
چنان در و دین و پانچ  
گفتی که شای هر سر از او  
برای که گشت ز پستی پستی  
که ازین پستی و تاج گشت  
کای پرورید و مهر و ناز  
نیایی از او با نستی  
شود با گشت تاب با او  
بازیم کونین بخت  
دشمن ته در او پستی

چون گفت و گشت تاب







زیرین جوشید شست کف  
بوی خوش شست تابشید  
بکشتی بیک دامن کشید  
برآورده سیم جای بزرگ  
بهر روز نالی بر آوی بیاور  
پیشانی شازکار و کور و کور  
چو چری که بوش بخورد و بیاور  
بمنشی چن گفت کای دیگر  
دیران که بود و بزرگ کشا  
از و کاک پولا و کرایان  
یکی شخ و آب و آرد و آب  
با و از گفتند با و آرد  
یکی با و سر و از بکر کشید  
نزدیک است و در شزار  
چو روی برو گفت با من که  
را اگر بداری بکار هست  
بیابان و اسبان و شیر  
ز نزدیک است و کرایان  
از اینجا که تری بر گرفت  
خود من و من و من کشید  
بد و سار با گفت کاشی  
تو تخت باید که با منی  
بخیزد و قیصر را که نیست  
و که کم شد راه و دارم  
حرکه آفرین و در کشت

که از تو را نیست چری نیست  
نخندید و گفت بجز بری و است  
جهان می ناز و روم آورید  
نشد و قیصران سپهر که  
نکرد و چن آمد و راه اند  
بدل گفت کای را دنیا پیش  
میرفت ناش و لب پر زبا  
زارای کی نام جویم و سپهر  
میگرد و کس بود و در کجا  
مر روی قحطان این  
پیش اند و زن و زن و زن  
بناید پی که رو و کج  
نزدیک جهان قیصر کشید  
به آفرین کرد و در شزار  
که شاه شاهی و شاه و  
برنج و به بر باز نیست  
بناش و سار و سار  
همی بوست بر شش گفت  
ره سار با مان قیصر گفت  
پذیرد شد و جایی کشید  
نزدیک تر از کرایان که کرد  
مناد و زما و ت بر سر کجا  
چنین که بر و ت و ت  
پسندیده هم مردم و من  
پراغ همی شهر نباد

ترا باید این راه است  
زویا رنجی می شود به او  
یکی سارسان بود و دام اند  
جوش شست آمد و آب کشا  
نخندید چری که بود و شست  
میگفت گفت بر کزوم  
چو در شهر با و چن گفت  
در یکا ریشم تر اید رند  
چن گفت کس که ای شمر مرد  
یکی پاره باید بر شست  
چو آفرین کرد و در شزار  
چو در شزار شست و شزار  
را و در و انام شزار  
که کرد و چن و شزار  
چن او پانچ کای نام دار  
به دشت شزار این کرد  
چو نیک شست و شزار  
میگفت کس که در و پدر  
یکی آفرین کرد و در شزار  
سک و کس و کس  
بزرگی می تابد و چس  
نخندید که است کی کشا  
خواهنگ و کس و کس  
چو نیک شست و شزار  
شدان و در و شزار

بدان که شست کس که شست  
ازان به شد و کس که شست  
سرفش کس که شست  
بجست یکی کس که شست  
تبی شست و شزار  
همی کس که شست  
زایوان در و شزار  
بدیوان کس که شست  
سر و بر و شزار  
باز و کس که شست  
میان و شزار  
زایوان پاد و شزار  
دلیر و شزار  
نزدیک و شزار  
یکی که شزار  
تو اید و شزار  
چو در و شزار  
بجوید این و شزار  
کس که شزار  
پاد و شزار  
سود و شزار  
ساک و شزار  
تربان و شزار  
سپاه و شزار  
باید و شزار



میرفت زان در کشتن خون  
که یاد این یکی را که کرد  
بپور جان و او تن سخت  
اکه با سواران شوم زین بار  
چو تنها شوم گفت دارم می  
به نهادم در قفس از پیش او  
شب تیره بشک لاری  
ز وینار و از کمرش سوار  
رایران سوی روم نهادی  
چو رجون کشتاب کی شد  
با تیان پر گفت کی میزد  
چون کف بود که آن کجست  
بجسم نایب در دنگری  
سرمه بر کعبه ایست  
سرا از سوارش بر دست  
مر او را بیا در پیش فراز  
هر سو پاد خستاد کس  
که تاج کاین چون بسیار  
بخانه مور رستم نادر  
چو لهراب بشین از تیران  
برفتند و نمید بار آمد  
چو کشتاب زد یک دریا  
به و او کس که کشتاب  
گشتی در یک اگر کند زم  
کون از کشت ای من کو

مبخت هر که ز بار سمنون  
نبایش خاتم شور خرد  
نار داد و است سخت  
و شد پدر لشکر پیشار  
از لهراب دل کشت دارم می  
به آید که که یکم پیش آن  
بیاورد و بار کشتاب  
بمید شاد ویش که تا شد  
سرتاج و از این شهر برد  
کرامی بود که در جانش سخت  
بنام که منده و او کفر بری  
چو بر که بر سر برادرش تاج  
نیز تیر و شیر و از پلست  
مباد و رفت آن پیش از  
ولا و وزیر کاین فرادر  
خود بهی که ایام  
گشتی تا شد و او یک سوار  
میز که نه شد اسپه دل کرا  
که با اخرو در ساز آمد  
پاده شد و باج فامش به  
که با جان کشت خرد و تاج  
سپاسی بنی جاد و از جرم  
ازینان دریا که شستن جوی

نوشته می از نو بران یک بند  
در لهراب کشته دین دیده  
بدل کشتاب کوشم رای  
بجاده زره باز کرد و ادم  
دل او بکسی نیست شد  
چو شاشوم زین کند و پست  
بپوشید ز رفعت معنی قیام  
زیر و در کمر است از انجوا  
چو پندای او در کس نیست  
چو کشتاب در کس از انجوا  
چو را چه بهتر و دانسته  
بجاده سپهر که کشتاب است  
به و ده تو تاج و تیرا شینا  
که گشتی سنج و جای که ز  
که او باز کرد و تو ز فکین  
بکشتاب و تاج و تیرا شینا  
ببالا و دیدار و نو شک و تیرا  
فرستاد و در سوختی چو  
که کوشش آن سپهر لهراب بود  
یکلی سپهر بود می نام  
ز ایران یکی نام جویم سپهر  
چو کشتاب است و از  
تراهر به باو از این راه است

در کشتاب و کشتاب

بیاورد که کشتاب و لهراب  
چو کشتاب سپهر و بود  
پارم که جبار و این بجای  
سی و شش و پنجاه و سه  
نیاید که ز جبار و برتر  
چو داند که من بر شوم پیر  
چو داند که من بر شوم پیر  
بیاورد که کشتاب و لهراب  
بدری که و جوی و سپهر  
ز کشتاب خدی سخت جان  
شاید که کاین از دنیا کین  
ز کس از انجوا را ند  
کبکیتی که کن و ای جبار  
زین جهاندار لهراب است  
که تیرا و از رفسین  
بهر که باشد بجای  
منه جوی با صحنه سخت کن  
تو از خوشی عشق کن کن  
چو او نامور نشود و کجش  
بجسته که شد که جهان  
غم و رنج که کشتاب بود  
چو او مرد و پند و دل و نام  
خردمند و روشن دل و یاد  
که با جوشن شمع و پیر لاد  
به افکند که شستن کشتاب



دبان می خرم نه و دانه  
بشیر و نیو است از یکبار  
جود و خست از که گیتی فروز  
همی تاش از پی کن زبیر  
جود و خست از که گیتی فروز  
برهمنه و خست از که گیتی فروز  
زیر سپهر به پیش پنا  
که شد مریکه که در گشت  
زیر سپهر به پیش پنا  
زیر سپهر به پیش پنا  
بهرت کوینه خیره و  
کرا تیان کی نیست زردان  
مرا و تر از او جانیست  
من و بهر تو باز که دم کون  
اگر قیام و خشم سپار و بن  
و کر و باشم در یک دانه  
بکشان و برکش از آن خزار  
یک شتاب روی پر ویدیا  
بد و گشت با جت سر ماه باد  
ز شایه نام جت بخت  
ولیکن جوهر با بخود سپهر  
تو شایه پرور که رسیده  
ز یکان جت خست و خست  
کی چن که در که خست و خست  
همین که خست و خست

بود دیگر و زود دم بر زدن  
بر دند شمع اندازان میب  
بر خست زان پیشه بهار و دیور  
ز نانی بجای نیاسود و  
چنین گفت با دور و خندان  
که با شمع خست و خست  
جود و دمان اندر راه  
نشد شادان بر خندان  
میخواید شتاب شتاب  
تویی که در شتاب نیکی  
بشایسته بر آن یکد و شوی  
یکی اندازد شتاب و دست  
که با دست اندازد و نه

همه که مسافر از خست و خست  
همه که مسافر از خست و خست  
میکرد و اسبان و خست  
چو از اسبان و خست  
که این خبر با و از اسب زبیر  
نوز از زمین بد که در خست  
جود شتاب از دین و خست  
جود از زمین و خست  
مبارک از زمین و خست  
سار و شناسان از زمین  
بوی کین سوی خست و خست  
نکر تپند و خست و خست  
بیک و سیاهان و خست و خست

بند که در این کتاب است و در این

بجای دم که نماند نشان  
بر شتاب و خست و خست  
در انگشت و خست و خست  
که در دم و خست و خست  
در انگشت و خست و خست  
که در دم و خست و خست  
در انگشت و خست و خست  
که در دم و خست و خست  
در انگشت و خست و خست  
که در دم و خست و خست  
در انگشت و خست و خست  
که در دم و خست و خست  
در انگشت و خست و خست

ندارم دل روشن از ماه  
پایه بر نام و خست و خست  
زود و آواز اسب و خست و خست  
زود و آواز اسب و خست و خست  
زود و آواز اسب و خست و خست  
زود و آواز اسب و خست و خست  
زود و آواز اسب و خست و خست  
زود و آواز اسب و خست و خست  
زود و آواز اسب و خست و خست  
زود و آواز اسب و خست و خست  
زود و آواز اسب و خست و خست  
زود و آواز اسب و خست و خست  
زود و آواز اسب و خست و خست

بجای آب و خست و خست  
بودند ناک و خست و خست  
بجای خست و خست و خست  
بر خست و خست و خست  
نماند که او راست و خست  
پدید آمد و خست و خست  
پیش برادر و خست و خست  
پیش برادر و خست و خست  
زود و خست و خست و خست  
مرا که کین و خست و خست  
نماند و خست و خست و خست  
کجای از اش و خست و خست  
بزرگی و خست و خست و خست  
و کین و خست و خست و خست  
کدام و خست و خست و خست  
بهر لب و خست و خست و خست  
نیز و خست و خست و خست  
را سو و خست و خست و خست  
چو دست و خست و خست و خست  
من و خست و خست و خست  
بهر و خست و خست و خست  
سوی و خست و خست و خست  
نماند و خست و خست و خست  
نماند و خست و خست و خست  
همیشه و خست و خست و خست



[illegible]

عرب و دشمنان  
همه را در آب کاه  
است که جهان را نواز  
بر و دشمنان را در  
مقدور اندیشه  
تا سوی رستان  
همه را در آب کاه

دست خدایتی که بران  
نایدردی بران شایسته  
هرش مای و تدبیر او که گزینست  
هم این مرقع و اوان نهاده  
پر شده و فیض و اثرش  
که با او پند و گنجی که زار  
میان تیغ فتنه نیک پل  
در انام کنج و جفت کیان  
برنم اندر ارم من از آب که  
به شمع روم سپهر جان  
همی با تم و خفاست شهر  
بنواهد و گوشت دل در دار  
و خوارست نزدیک انج  
سخن سپنج و دانه زده گو  
چنین باشد که بیکجا  
مرد را ز دلش پستان  
و جوداری را ز دست گنج  
نوشته بشکست چینی برین

در کشتاب ضعیفی تنها را زد  
 شد اندر جهان سبزه بهر پناه  
 بفرمود و پیش آمد ریز  
 پس آن که بود و با دستش  
 و لبش برز کند سرش بر چشم

یار سحری چنگار کاه و نرنگ  
 بخواند یکی بیستم می خواند  
 زمی خورون کجا دور پای ستا  
 تراود و زوال کاه و دگر  
 نذار کم کسی را زمر و آل بود  
 جو کجیخه و از تو پر اندیکشت  
 فرید و اس بر منوچهر بود  
 مراده تو این پنج کوهر کج  
 جهمین دهر را بر کریم خجاست  
 دروغ ناز و داری منی تنج  
 کشتاب لهراب کجای سحر  
 جواز در کجیخه و آرام پاد  
 اگر آب انجی بنیهر و شود  
 بر پشت کشتاب سحر نرود  
 زشکر و آب و سید و نرود  
 که امشب سحر ساز کجیخه  
 چنین و او پانچ که در دست  
 که گری می آید که سحر

به پند خدا که گستاخ است  
روزا که گفت هم کل او را  
بدو گفت بجزین کند و در  
سوی او کم است هم دور  
میزفت تا پیش کی بن رسید

بر آتش و دار ابراهیم  
دل شاه ایران پاشد  
خبر گفتن شاه و دار  
و شکر خیمه و دار  
کمانه چشم بر زمین  
ترا داد قیام و دار  
تر آینه با من در  
همی بستم و دار  
کشم خیمه و دار  
بجویدان مراد و دار  
مهر و دار  
کمر آبی سرست و دار  
مهر و دار  
پادشاه و دار  
مهر و دار  
دل و دار  
مهر و دار  
زین و دار  
مهر و دار

میزفت بوشان و گزی بتر  
 خنیکش و شاد و گنک تپاش  
 رفت و سپه را بهر و بر  
 زباغ مرا و در شمشیر و  
 و لیرا که  
 سوزی چو که  
 و دست و گنک

افق کشتاب بختی

دکتر شایسته جناب شیخ محمد باقر  
شاه از جهان سیر بهرین  
بفرموده و پیش آمد وزیر  
پس آن که بود و در دست  
و شایسته که در سرش چشم



چو لهر آب سبب در بحر عجب  
چنین گفت و کرد او را دایم پاک  
چو دریا و کوه زمین منسجم  
چو خاک از بزرگرمی و نادرمین  
رازد و فرونی بیکسو شرم  
که سبب در این سبب چه می  
بازید و زو را و یکیش و  
که نایب لهر آب نام نیست  
وز آفتاب شکو سهارم  
زیر کشوری بر نشاند آه  
یکی بیارستانی برادر شاه  
دشمن زنده در پیشان ماه  
که نشسته بر نشی از چادر  
بدین من بدی جان لهر آب  
دزان کاوش تابش او بود  
خان ملک که در دایم گفت

سبب بر نهادن دلفروز ماح  
برای سبب باشد با ترس دماک  
سبب دماک از برش کینه  
برنج تو از راز سود و زیان  
بنادانی خویش خوشتر نرم  
نماید که در پیش و پاک رای  
سپهران در کین کیمید یاد  
بند و بچین و با و بوم  
که نشسته کیمید به کاه  
پژد بر زن و کوی و بازار و کاه  
سر او را شاهی تو نکاه  
ز گردان مجریدی بر آرد و سر  
در آستان کیمید کیمید  
که لهر آب و دل پر از داد و  
نهادند ز کلاخشان و جنت

جهان آفرین را سبب کس بود  
نگارنده چرخ که دهنده است  
یکی تیرزدان و دیگر بجای  
توشه و ان دل و مرکب خال  
از این تاجش بی و خوشنود  
من ازین کیمید و خوشنود  
جهان جهان منسجم و خاند  
سهر بر کس که در آید بند  
ز دانش شنیدند چو خوشنود  
هر بر زنی را چشمتی  
یکی یاکم شتاب که راز  
چش سهر و زرد و نیک  
یکی آرزوی کرد و برین بنام  
چنین تبار بر این و در کار

سببش در آفرینش کس  
فراینده خرقه سببه او است  
بجنش غار و نگارنده روی  
نشر چو شیر زبان و دین  
نختم چو سحر دارم و بند  
ز دل کیمید و شک و پرور  
در آفرینش و این خاند  
هر دو کام بد نام نیست  
نیچاش از آید و تازان  
هر بر زنی کام چندی است  
همه که در برش نشسته  
بزیار و سبب سهر و شتاب  
نهر چه جاندار کاوش کی  
در کرد و داد و دو کام و جا  
پژد و در و شتاب و سبب



از یاد

سما را از دست باور  
بدونیک ازین هر چه دارید  
پذیرفته از پس داند زانو  
من و رستم و رابعی هر که هست  
چه لعل آب گفتار دستان  
کند زان شادمانی آفرید  
کون یادش ای جوان بگو  
مکود گفت آنچه در کشتن  
لبقت ای و جانم زو با ناسی  
درین سخن کیو رویت نما  
برام سه اسر که دستان گفت  
ز کفایتش در شیشه  
بران صحرایه کزین روز مهر  
چنین است کیتی خورشید  
ازان کاحسن و چه پرده  
کنون تاج و او رنگ لعل  
چون یکی رسد دل درستان

مدارید و در من مداری در بار  
سراسرین برینا بدست د  
نیاید که ز پای بر جزو او  
ز مهر ترا به بگیرم دست  
بر او این کرد و سر پوشید  
که سخن و بهیما نودان پدید  
بسیار چندان که باشد بخت  
بکار دل ای بهوان بهسان  
برید روی و حبیبی نباشی  
صدا و جوی شمشیران نیرنا  
از من ندارم سخن در وقت  
بنالید و بر دیگر اندازد شده  
کزان راستی باف تو خسته  
یکی راز در دویکی با تنیب  
بیاریم و بر شام بگاه  
کند اند از وی نمارستان

که کار باشد بر دستان کسی  
چنین داد پاسخ و را پوسام  
نوشته ای و با یکسر که کتبم  
هر آنکس که او جزوین به بود  
چنین گفت که داد و وز بختی  
چند از بختی خست بخت روز  
کدام بختی که بختی فی است  
بد گفت که در من بختی  
با زاده کان بر که در گفت  
بواز در دکان دوده که بختی  
همه حشران خوانند افروز  
بران نامداران گرفت افروز  
بیاد است ایوان کینه دیا  
از دست دمانی و زود بخت  
به پر دزی شه یار بخت  
برین نزار و ادیش هران

که اندر دستان عوا به بختی  
که حسن و تراش و برداشتم  
ز زای و ز فرمان تو نگذریم  
دشمنی و رادست که بود  
مساد اشمار ابدل کاستی  
نخارایم در این زمان به روز  
نست و دوده ناست ای بخت  
به بختی که بهرام بختی  
که فتح کسی نداشت خفت  
چنین گفت با دود و بخت  
بفرمان نهاند سبب برین  
که با دود بگو دان زمین  
پیر و خسته او از دوی  
نماند یکس تاج و شمشیر  
سوی کار لعل آب از آمدیم  
که دست امید و چم و کند  
که بر افروزش کشت بد زمان

بختی



چرا سو دو کردیم و چری جرم	چشم پر چشم تو بگردد	چشم پر چشم تو بگردد	چشم پر چشم تو بگردد
که چنین شکفتی ز عین کیه	در در زانه بماند بیه	چنین رفتن مشاه کی دیده ایم	ز گردن کشان بزنشند
در میان طبعه اخروای داد	بر زکی و دبدار و بالای لاد	درین ان شمش و دلاک	بر دی زستان برادر
خردمند از ان کا خندان شود	که زند کسی پیش یزدان شود	که داند نیکو که او را چه بود	چو بزم که اورادش یزدان شود
بدان نامداران چنین گفت که	که هر کز چنین نشد و کز شد	بر دی و بخشش رای میسر	بدیدار و دلا و فرنگ و قدر
بزم اندرون پس بد بیا	بزم اندرون ماه بد بیا	در آپس بجز دند خری که بود	ز خردون سبزی فیهند روز
هم آنکه بر آید کی بادا بر	هر کشت برین چشم هر	چو برف از هوا بادا بیا	نبد هیچ از ان نامداران بدید
بر آید کی تیر فکراف	زمین راست شد از ان کار	نشسته بران جای که داند	چو طلاس و چو پرن فریاد
یکایک برف اندرون مانند	نماد بد بجا بی چون مانند	ز نانی طبعه ندوزد برف	یکی چاه کنده نه هر جانی
فانته کس از ادبش توان	بر آمد بفرجام شیرین روان	وز اندوی رستم بران کمر	همی بود با نال و چندی سوار
بران که بودند کربان سوز	چهارم چه بود و کتی فسرور	بگفت این کار شد با دینک	چنین چند باشیم که دینک
اگرش کشتن جهان ناپدید	چو با از میان بیان بر دید	و کز نامداران کجایند	که نهند خسر و نند ز فیهند
یو دند کینه بر بر دوز	سخت کشته کیم سوز	از ان غم همه نازد و کریان	بر ریش ناز بران شده
همی که کوز کشته مرید	همی سخت آب و همی سخت روی	همی کف هر کز کسی این بدید	که از تخم کاه و سبزه سید
بیزه پسر دشت مگر	بنا نازد و بر هر سری فندی	کین سیاهش همه کشته شد	همه دوده را روز کشته شد
کون و کیم از چشمش ناپدید	که دید این شکفتی که برین سید	کو باز کرد و دیا بند را	چو از برف پدید شد
نشاید بر این که سر برین	خوش نیست زاندر نباید	پیاده و سیم چندی برآه	بیا نند و زنی نشاید
بر فتنه از ان که کربان بود	همی هر کس کی کسی یاد کرد	ز خرد و خوشی و درد و کشتن	و داندش و چهره سوز
بر فتنه و جسته از ادبش	همه ز برف اندرون دیدن	برایش همه نازد و کریان	بران آتش از دوز بران شد
جهان را چنین کشت این دی	ماندست همواره در بر کین	یکی را از خاک سیه بر کشته	یکی را از تخت کین در کشته
نه زینش و نه بستان در دند	چنین است سم سبزی سپند	کجان بیان و جهان جهان	از داندیشه دل دو کز ان توان
چو لای که شد از کارش			فکشت که بودند با و بر
نشت از بخت با تاج سوز	بر فتنه گردان درین کسر	فشنه کس که پراید بود	و داند نامداران که ناپدید
نکه کرد لای پای خاست	چو پی پارت نقد راست	ما و از کف پیسوان سپاه	شنیده همه پند اندر زشت
هر آنکس که از تخت بر جسته	نزد و همی زستان بباد	ما هر چه منور و کف ان کیم	بکشتیم و داند او فکشتیم



خوشان و چنان گرد و زلف	کسی آمد روی آن رنج ز کار	همسک هر بریدی در وقت	کزبان سخن در جهان کجاست
چو زرشید بنمود زنج کوه	یکی پیاده زهر سر کرد	زن و مرد و ارباب و سخی	خوشان فرستند بشیر
همه که بر ناله پر خردش	همه سنگ شاد بر آید چرخش	همه گفت هر کس که شاد بود	که روشن دلشند بر آید
کوزش کار از دلاری همی	مرا بن تاجر خار دلاری همی	بکوی دوزخگاه ایران مرد	جهان کهن را بکشد نه
همه خاک بشم بر ترا	پرسیده از کشت ترا	کاشد ز ادانش و آتشش	که ز زلف و ناله سرش
همه پیش ز دوان نیایش کنیم	باشده در ستایش کنیم	کو پاک یزدانست بخشده ما	دل تیرت بر خنده ما
شستاه لزان کاغذ بهمانند	وزان نموده آن را بخوانند	چنین گفت کاید به نیکوتر	بر این نیکو باید کریت
ریزدان شنید کیر کس	مباشید خشت و دوزخ	که کر آمدن زو دباشید بهم	مباشید از این رفیق من درم
بدان حشران گفت ازین گره	همه باز گردید ایا شمر یار	که رده در آستین است	نباشد کیا و نه برک و خشت
نه با من شدن راه که کند	زود از اسوی روشنی را کند	بر آن ریک بزنکه زو هر کسی	مکرده و بر زو آرد بلیه
سر برد که نایب فرار	شنیده نگار کوشیده باز	چو دستان در شتم چو کور در	چنانجوی و کرسیده و یاد کیر
گشاده از بار چون طرس کبر	فریز با نثرن کرد	بفرستید که زو بکشید بهم	شدند از زبان خوشی درم
بره بر یکی چشمه آمد	چنانجوی کخسره و انبار رسید	بر آب روشن فرود آمدند	نمودند چرخ و دم بر زدند
بدان مرزبان چنین گفت	که امشب بر اینم از این جا بکاه	بگویم کار کند شسته بسی	کز این پس نه پند ما کسی
چو خورشید تابان بر آید			چو زراب کرد و درفش و غش
مرا زو کار جدائی بود	که با هر شش شانی بود	دزدین راه اگر تاب کرد و دم	دل تیر کشته زن بکسم
چو بری بتره شانه چرخید	یکی نامور پیش ز دوان حمید	بدان اب روشن سرور نشد	همه آمدند بر زبان زند و لب
چنین گفت با نامور بخردان	که باشید در دوتا جادوان	کون چون را در دست آتش	نه پند از این پس مرا خجواب
شما ز فتنه و ابرین یک	جاشید که بار دوزخ بر شک	که که اندر آید یکی باو شست	که دیکد بر کشتن و دشت
یار دیک بر فزاید بر سیاه	شامی ارباب بنایید راه	سر جهمان زان سخن شد کار	بخفته با دیکد کند کار
چو از که خورشید کرسید	رخش جهان شعله شد بید	بخشید از اینجا یکم ش جوی	بریک و با این نه خنده روی
ز خردمند جانی نشن	رزه باز کشته چون پیش	همه نیک دل کشته و آتش	سپرده رنجن شاه نایبش
خوشان برانجیده باز آمد			بر دهم دل و پر کد را آمدند
براب هر کس زود آمدند	نهان و روان پر در و آمدند	بر آب هر کس که آمد فرود	همه ادشاه جهان را درود
همه مار گفت که خردم کرد	همه مار که چون زانی نهفت	زین کرم و زینش در و شش	ز این راه رفتن شمر فر



و رانی که

خود سیدان و ناله و آه بود  
هر کس که داند یقین دارد  
نستم دل اندر سپهر سپهر  
چاه بادبان شاه سپهر  
ز پودبستان را بر پیشانی  
نیمه سپهر ویدار این سپهر  
بشد هرش از آن رخ سپهر  
فغان پس هر کس که اندر سپهر  
بدین چنین گفت سپهر  
کاخ ایران جهان در جسم  
هر خاک دارنده بالین خشت  
مجتهد از این رفیق از این  
بهر لب گفت این تبار سپهر  
نیاید که یزدان کمال سپهر  
پند رفت لعل زهر کشت  
کراید باریان سپهر امید زود  
سپهر سپهر جادو سپهر زود  
همه نامه داران ایران سپهر  
بهر لب سپهر و تبار کشت  
هر آنکه که بهشتی تن آستان زود  
همه زود جوی همه زود کن  
بد و گفت زود که بد و داشت  
فرشته با او داران سپهر  
چو درستان و کس که در کوه  
هر کس که کوه کوه

بهر بر دانی نام سپهر بود  
بد آتش و آتش سپهر  
بدان تاسه و شش سپهر  
بار و دسر و اندر و آتش سپهر  
همه زود دل سپهر این سپهر  
از این خاک سپهر و کس  
خودش سپهر و آتش سپهر  
چنین گفت ناله و آتش سپهر  
سپهر و آتش سپهر و آتش  
کجا با جداران با آتش سپهر  
خاک آنکه خورشید سپهر  
که این شتر و زین سپهر  
فوزنده و بستان سپهر  
روان شتر و آتش سپهر  
که چون سپهر و آتش سپهر  
ندارد در دل ز آتش و آتش  
زین جز به سپهر سپهر  
سپهر و آتش سپهر و آتش  
بد و گفت زود و آتش سپهر  
نسازنی تلخ و آتش سپهر  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش

بار این ناله و آتش سپهر  
سن الیون و آتش سپهر  
بخت این سپهر و آتش سپهر  
کیران سپهر و آتش سپهر  
که این رفیق سپهر و آتش سپهر  
سری و آتش سپهر و آتش سپهر  
شتر و آتش سپهر و آتش سپهر  
که ز آتش سپهر و آتش سپهر  
کجا خشت ز آتش سپهر  
کجا با جداران با آتش سپهر  
به نیکی بناید تن و آتش سپهر  
خودش و آتش سپهر و آتش سپهر  
برین هم نشینان و آتش سپهر  
چو نی مرا با سپهر و آتش سپهر  
وز آنکه که آتش سپهر و آتش سپهر  
سپهر و آتش سپهر و آتش سپهر  
همه زود و آتش سپهر و آتش سپهر  
بد و گفت زود و آتش سپهر  
نسازنی تلخ و آتش سپهر  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش

سپهر و آتش سپهر و آتش سپهر  
کیران سپهر و آتش سپهر  
شتر و آتش سپهر و آتش سپهر  
که ز آتش سپهر و آتش سپهر  
کجا خشت ز آتش سپهر  
کجا با جداران با آتش سپهر  
به نیکی بناید تن و آتش سپهر  
خودش و آتش سپهر و آتش سپهر  
برین هم نشینان و آتش سپهر  
چو نی مرا با سپهر و آتش سپهر  
وز آنکه که آتش سپهر و آتش سپهر  
سپهر و آتش سپهر و آتش سپهر  
همه زود و آتش سپهر و آتش سپهر  
بد و گفت زود و آتش سپهر  
نسازنی تلخ و آتش سپهر  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش  
ز به آتش سپهر و آتش

و رانی که



چو دیدش چنانکه بر پای جاست	برو آفرین کرد و بخت و دست	بر سران لعل نمود با سکه	سید و دلهر لب را بر لب
بهر لب سپرد و کرد و رفتن	همه پشت ای ایران زمین	که این تاج تو بود خشنه باد	جهان را بر لبش تو بنده باد
سپردم ترا جیغ شای و کینج	از آتش که بودم پس در دوش	مزدان زبان زمین پس چو باد	که از دادش تو سپرد و نشاد
مکن دور آتش با روان	چو خوابی که بخت جانده جان	خود نمیدانست که آزار بهش	همیشه زبانه اندازد بهش
بایران گفت که بخت او	بیتشید شادان دل از بخت او	شکفت اندر دهنده ایرانین	بر شکفتن او بخت چرخ زمین
ای کسی که شکفتی جانده	که لهر لب رانده بایست خوانده	از ایرانین زان بر پی خواست	بخت آنچه بودش بدل مایان
چنین گفت کای شهریار بند	سزدگر کنی خاک را از جسد	سر بخت آن کس بر از خاک باد	مراد راهان خاک تریاک باد
که لهر لب راست خوانده باد	ز سپهر او هرگز نیکم یار	بایران چو آمد نزد زرب	دو مایه دیدش یکبار
بچنگ آلتان دستاویز	سپاه دورفش مکر و ادیش	چرخه ان بر بکان خنده دراز	نیامد کسی بر دلش یار
ز آتش ندانم ندیدم کمر	ازین گونه نشینده ام تا جور	چو دستان سام این سخن بگفت	شدند سخن بچرخ کوی خفت
خودش بر آمد ز لیر ایران	کزین پس بنده ام تا مین	سخنم کش زرم در کار زار	چو لهر لب را در پیش روزگار
چو بخت خیزد و دستاویز	بدو گفت مشتاق شدی بکن	که هر کس که پدید آید بهی	بجز دود از آتش بخوبی
که نپسندد از مایه کوی	بر چه بداد کردش روزگار	چو یزدان کسی را گفت بگفت	سه از دلش بی دریا بگفت
که دین دارد خوسه در شرم و راز	بود راز و اباد پروردش	جهان انبیین بر زبانم گشت	گفت این غریب لهر لب است
نفره جهان در بوش شکرت	خود نمند و پنهان دل پاک	تن حاجان بکشد از خاک	پدید آید در آله بر دانه پاک
زمانه جوان کرد و از بنده او	برین هم بود پاک فسخه	بشای بر او از زمین کسریه	و زمین پسند با هر بر کردید
هر آن کس که آید زمین بر کشت	همین چو آید تو زمین با کشت	چنین هم یزدان بود با کشت	بدش اندر پادشاه
چو بنده زان این سخنانی	سازیده و بخت بر نهان	بباید دل را با کشت	با و ز لهر لب را خدایا
بش جهان گفت و ستان	که با بی هر جای سروده کام	که دانت خورشید پرورد	که لهر لب در آفرید
چو کس که خردم با کشت	لب آلوده شد شمران از کشت	بر بکان همه که هر کشت	بشای بر او از زمین چرا
چو کس که لهر لب پرورد	ازین پس کج کرد کار سپاه	بایران گفت خشنه باد	که مدد و ابدان دلفرگاه
چون کندم زمین فرومایان	شمار با بجا هم یزدان پاک	بیدر کردن رخ هر کسی	بهر سید اب مرثکان
چون راهم پاک اندر کشت	بر زنی خورشید اندر کشت	همی گفت باری من از سخن	تغییر بر دانه
خودش بر آمد ز لیر ایران	که خورشید ریح کمر در راه	بسی رده با کوه که بر دوزخ	یکس و چهار روز و ده سخن



سلطان محمود

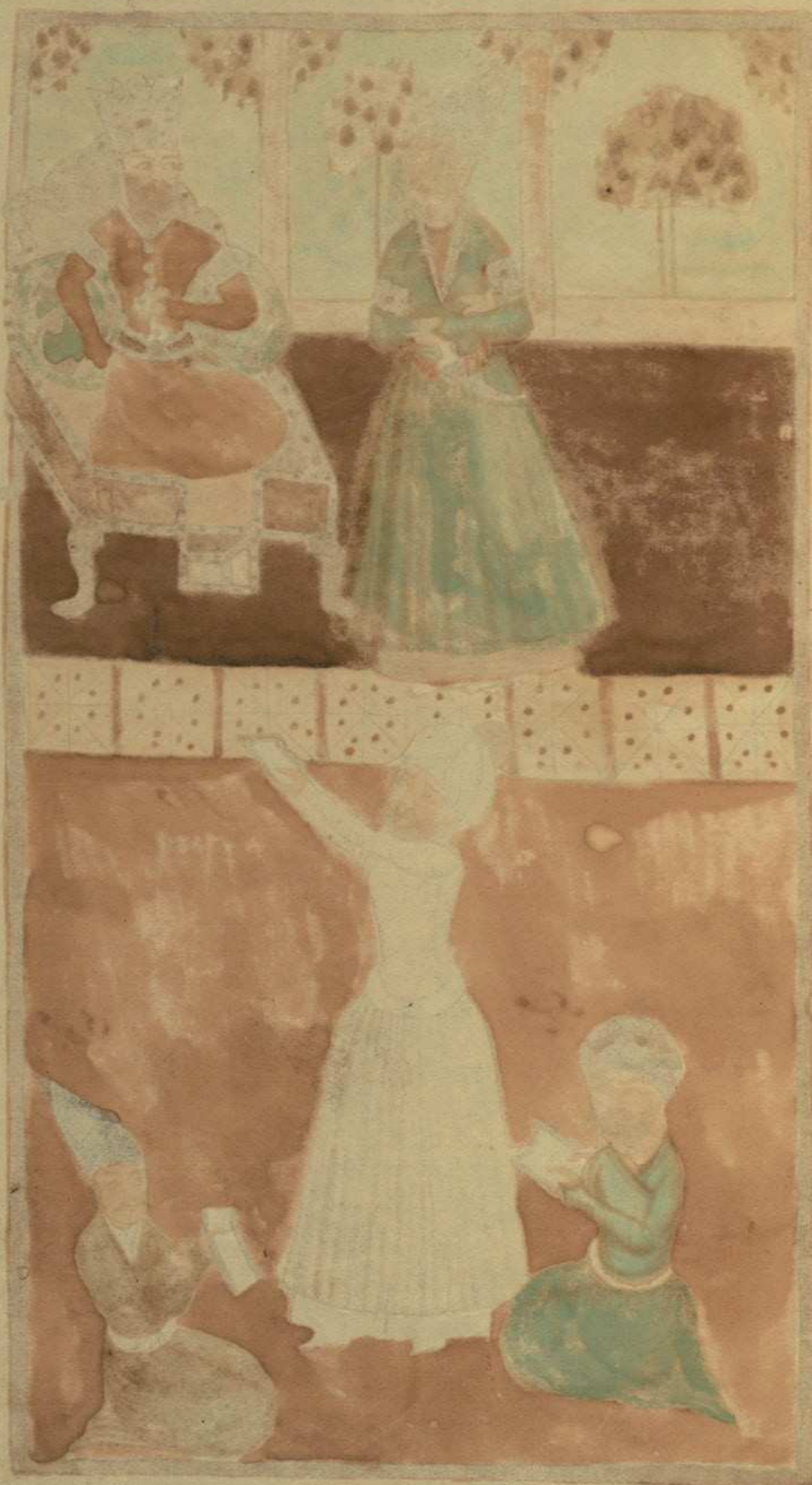
ایار



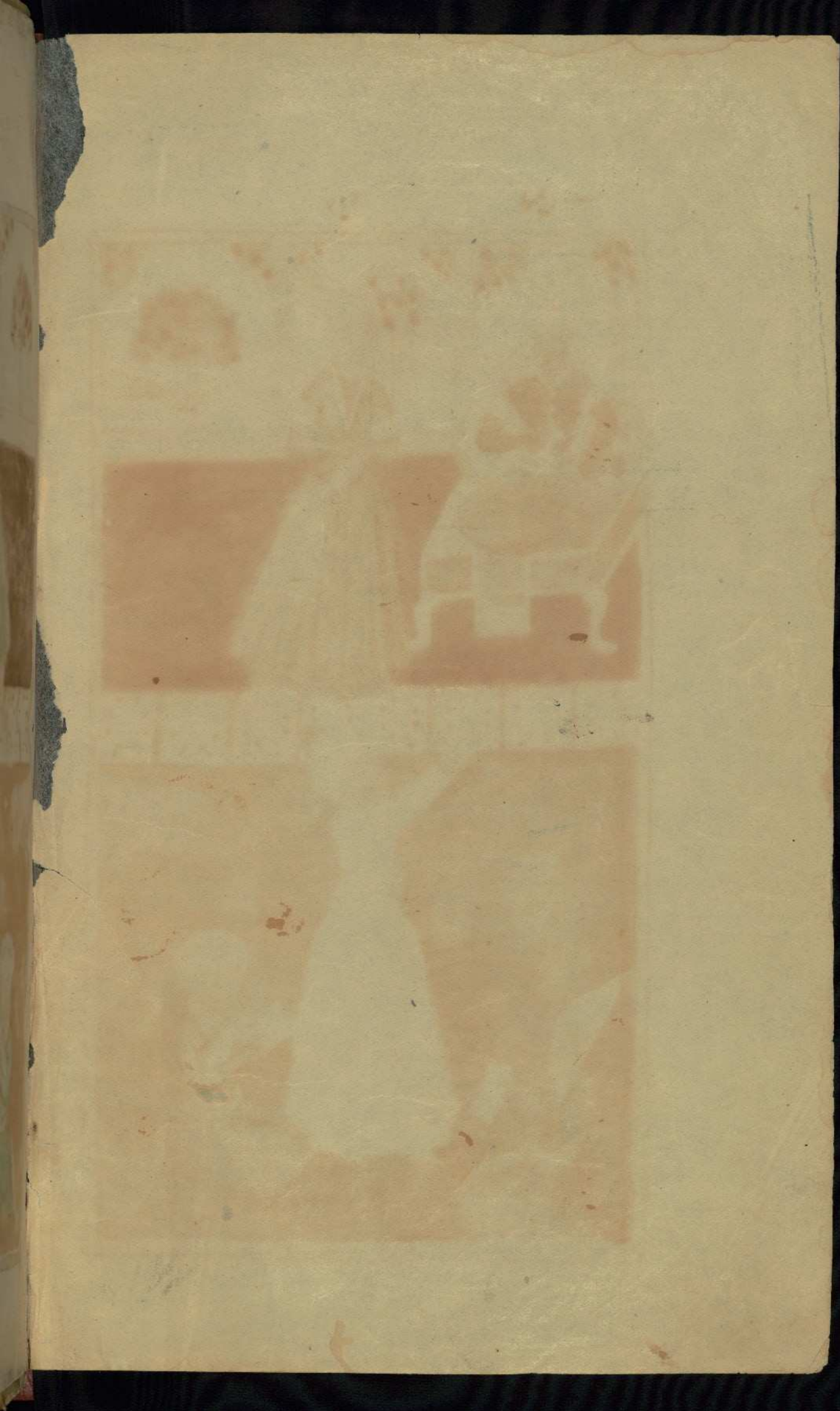


مجلس

۱۸









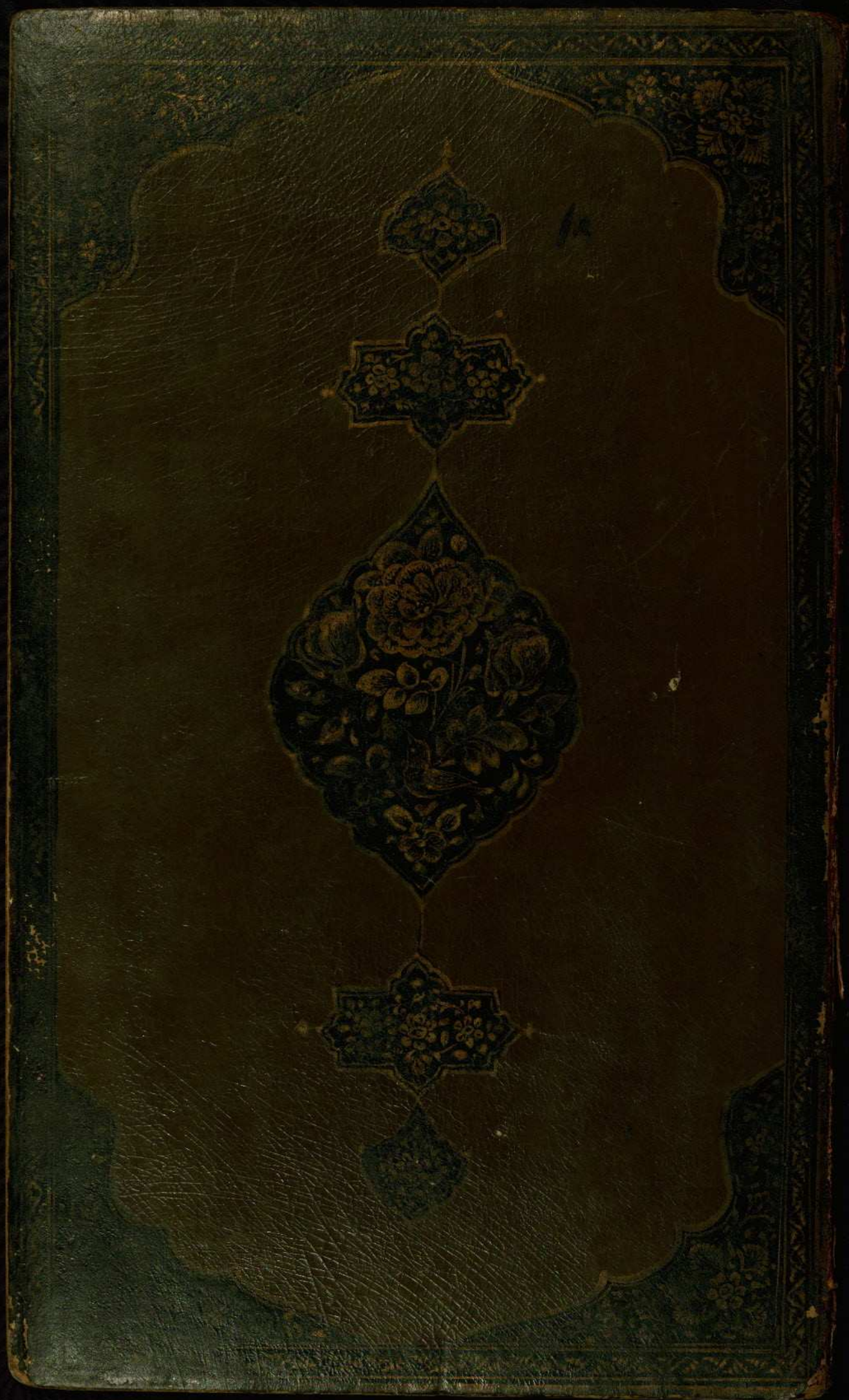
و این دارد

۲۵











- fol. 222b:*  
*Title:* Khusraw Parvīz battles Bahrām Chūbīnah  
*Form:* Illustration
- fol. 236a:*  
*Title:* Gurdiyah, sister of Bahrām Chūbīnah, kills her husband Gastahm  
*Form:* Illustration
- fol. 253b:*  
*Title:* Mihr Hurmuzd kills Khusraw Parvīz  
*Form:* Illustration
- fol. 260b:*  
*Title:* Saʿd-i Vaqqāṣ kills Rustam-i Hurmuzd  
*Form:* Illustration
- fol. 269a:*  
*Title:* The tomb of Firdawsī in a landscape  
*Form:* Illustration

**Acquisition** Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

**Binding** The binding is not original.

Dates to the thirteenth century AH / nineteenth CE; lacquer boards (no flap); floral design in the central ovals and pendants; doublures decorated with a plant with yellow flowers (perhaps daffodils)

**Bibliography** Storey, C. A. Persian Literature: A Bio-Bibliographical Survey, Vol. 1. (London: Luzac, 1927- ), 112-159.



*fol. 35a:*

*Title:* Isfandiyār ties the hands of Gurgsār and takes him prisoner

*Form:* Illustration

*fol. 59b:*

*Title:* Zavārah kills Isfandiyār's son Nūsh-Azar

*Form:* Illustration

*fol. 72b:*

*Title:* Rustam kills his brother Shaghād before dying in the pit

*Form:* Illustration

*fol. 88a:*

*Title:* The hanging of Farāmarz on the order of Bahman

*Form:* Illustration

*fol. 117b:*

*Title:* Alexander the Great fight the Abyssinians

*Form:* Illustration

*fol. 132b:*

*Title:* Ardashīr kills disobedient warriors

*Form:* Illustration

*fol. 151b:*

*Title:* Shāpūr captures the king of Rūm

*Form:* Illustration

*fol. 172b:*

*Title:* Bahrām Gūr hunting

*Form:* Illustration

*fol. 184b:*

*Title:* Bahrām Gūr wrestles with two Indian champions in the presence of Shangul, king of India

*Form:* Illustration

*fol. 209a:*

*Title:* Bahrām Chūbīnah defeats Khusraw Parvīz in combat

*Form:* Illustration



<b>Collation</b>	Catchwords: Written on versos, usually quoting a hemistich
<b>Dimensions</b>	19.5 cm wide by 34.0 cm high
<b>Written surface</b>	13.0 cm wide by 25.5 cm high
<b>Layout</b>	Columns: 4 Ruled lines: 25 Framing lines in red, green, blue, black, and gold
<b>Contents</b>	<i>fols. 2b - 269a:</i> <i>Title:</i> Shāhnāmah <i>Text note:</i> Text incomplete at beginning and end <i>Hand note:</i> Written in black nasta'liq script with chapter/section headings in red on a gold ground <i>Decoration note:</i> Seventeen illustrations; chapter/section headings in illuminated panels; framing lines in red, green, blue, black, and gold
<b>Decoration</b>	<i>Upper board outside:</i> <i>Title:</i> Binding <i>Form:</i> Binding <i>Label:</i> This black lacquer binding with central oval and pendants is decorated with gold flowers and dates to the thirteenth century AH / nineteenth century CE.  <i>Upper board inside:</i> <i>Title:</i> Doublure <i>Form:</i> Doublure <i>Label:</i> This painted doublure dates to the thirteenth century AH / nineteenth century CE.  <i>fol. 2b:</i> <i>Title:</i> Sulṭān Maḥmūd of Ghaznī; Iyāz (his slave); and the poets Firdawsī, 'Unṣurī, and 'Asjadī <i>Form:</i> Illustration  <i>fol. 24b:</i> <i>Title:</i> Isfandiyār decapitates Bidarāfsh <i>Form:</i> Illustration



<b>Shelf mark</b>	Walters Art Museum Ms. W.603
<b>Descriptive Title</b>	Book of kings (Shahnama)
<b>Text title</b>	Shāhnāmāh <i>Vernacular:</i> شاهنامه
<b>Author</b>	<i>Authority name:</i> Firdawsī <i>As-written name:</i> Abū al-Qāsim Ḥasan ibn Ishāq Firdawsī Ṭūsī <i>Name, in vernacular:</i> ابو القاسم حسن بن اسحاق فردوسی طوسی <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 411 or 416 AH / 1020-5 CE
<b>Abstract</b>	This is an illuminated and illustrated incomplete copy of the Shāhnāmāh (Book of kings) by Abū al-Qāsim Firdawsī (d. 411 or 416 AH / 1020-5 CE), dating between the eleventh century AH / seventeenth CE and the thirteenth century AH / nineteenth CE. The text, written in black nastaʿlīq script with chapter/section headings in red on a gold ground, is illustrated with seventeen paintings. Two of the illustrations (fols. 2b and 269a) are in a clearly recognizable Qajar style and certainly date to the thirteenth century AH / nineteenth CE. The others may be late Safavid, repainted in the thirteenth century AH / nineteenth CE.
<b>Date</b>	11th century AH / 17th CE -- 13th century AH / 19th CE
<b>Origin</b>	Iran
<b>Form</b>	Book
<b>Genre</b>	Historical
<b>Genre</b>	Literary -- Poetry
<b>Language</b>	The primary language in this manuscript is Persian.
<b>Support material</b>	Paper Laid paper
<b>Extent</b>	Foliation: 272



This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





A digital facsimile of Walters Ms. W.603, Book of kings (Shahnama)  
Title: Shāhnāmāh



Published by: The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201  
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2011